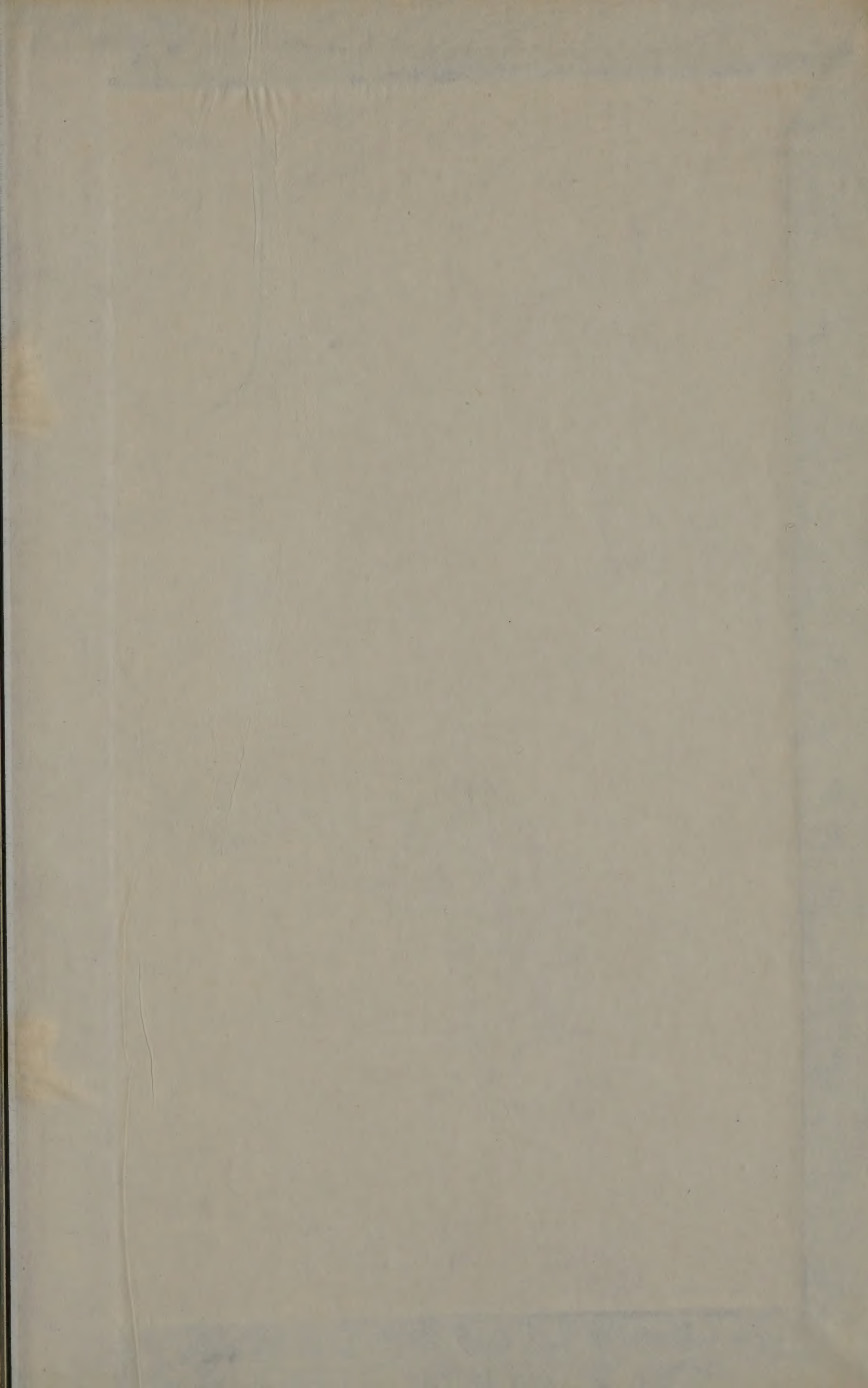
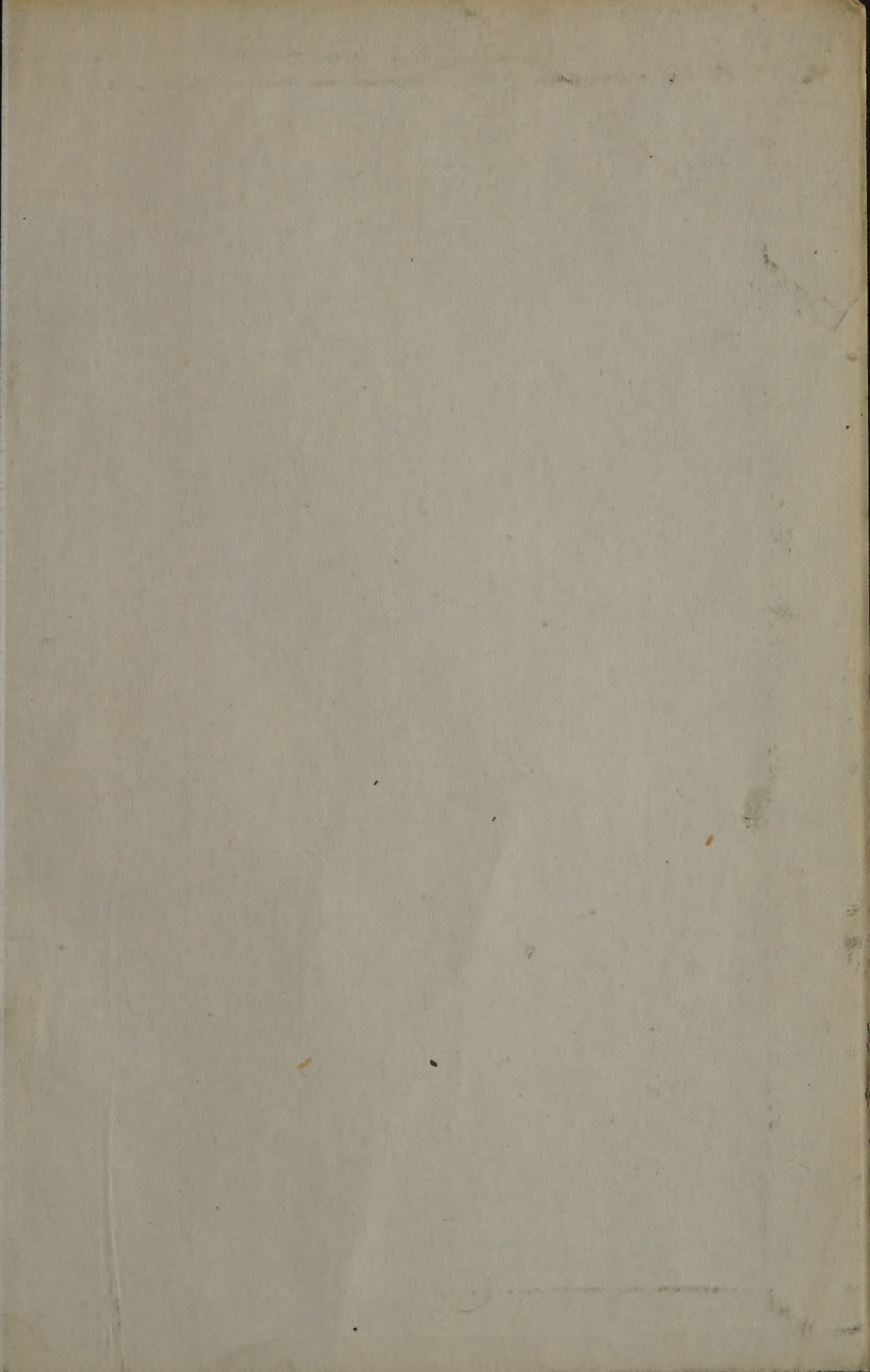






کتاب هفته

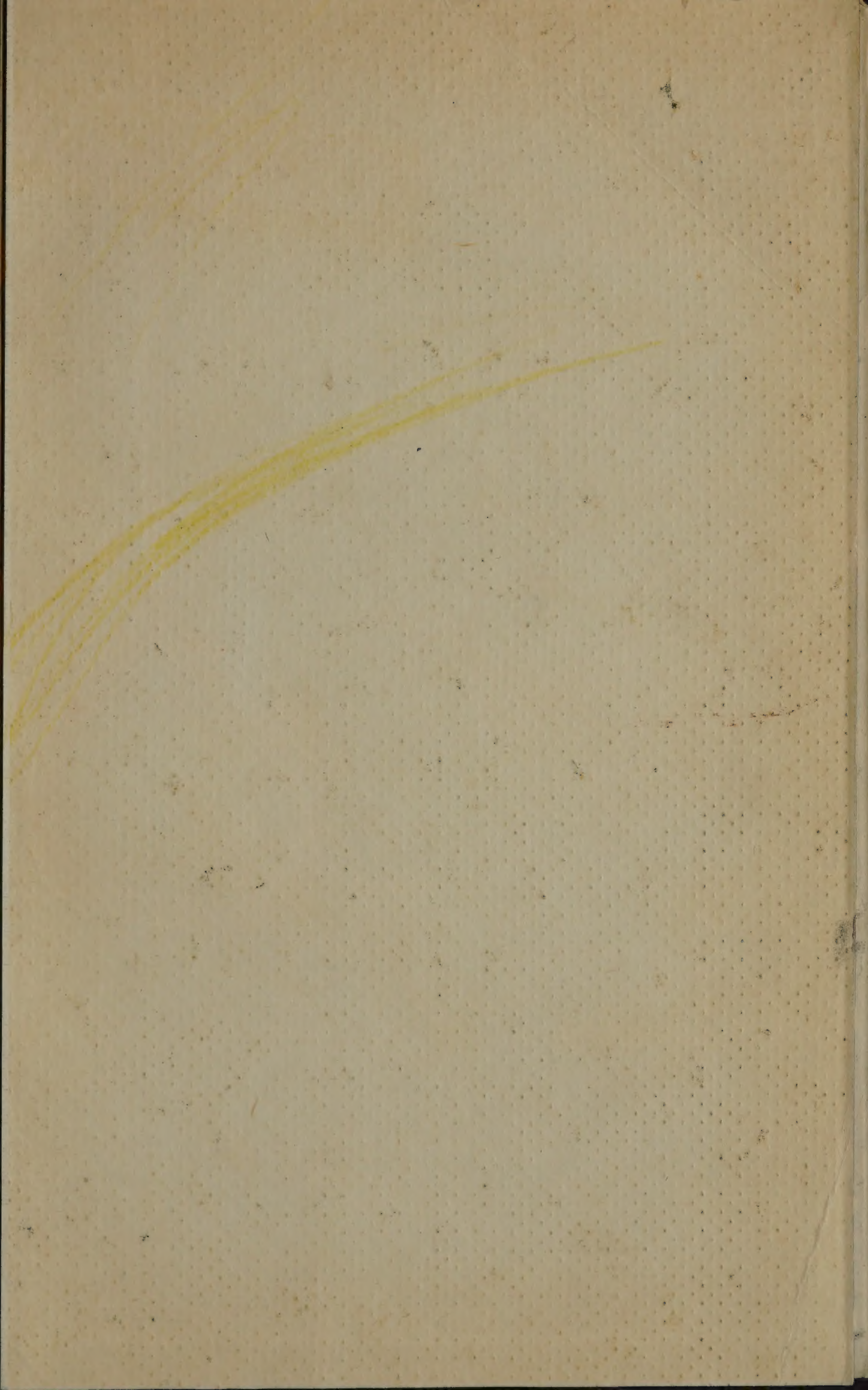
جف
سیاهه

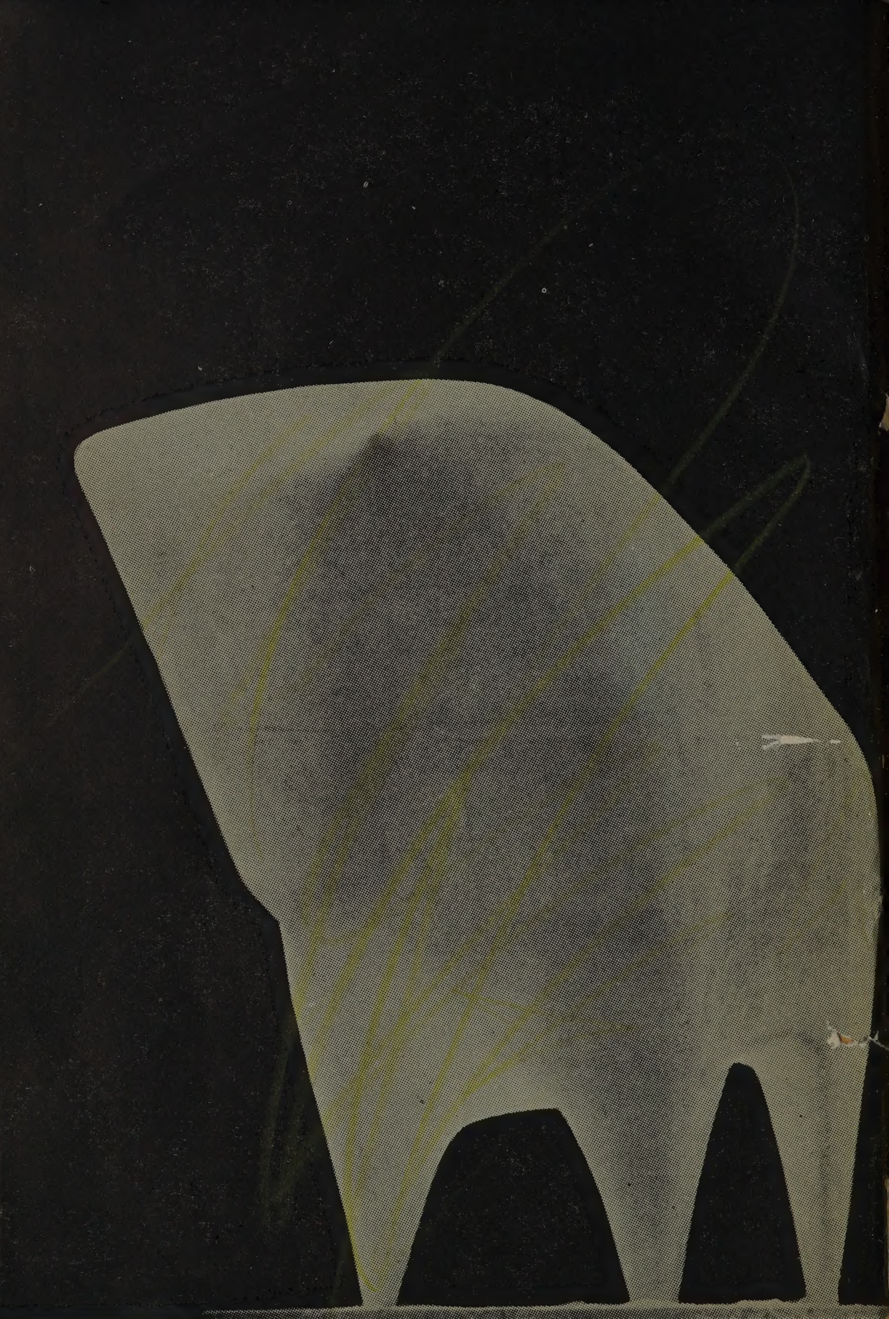
نوشته

تئودوردرای

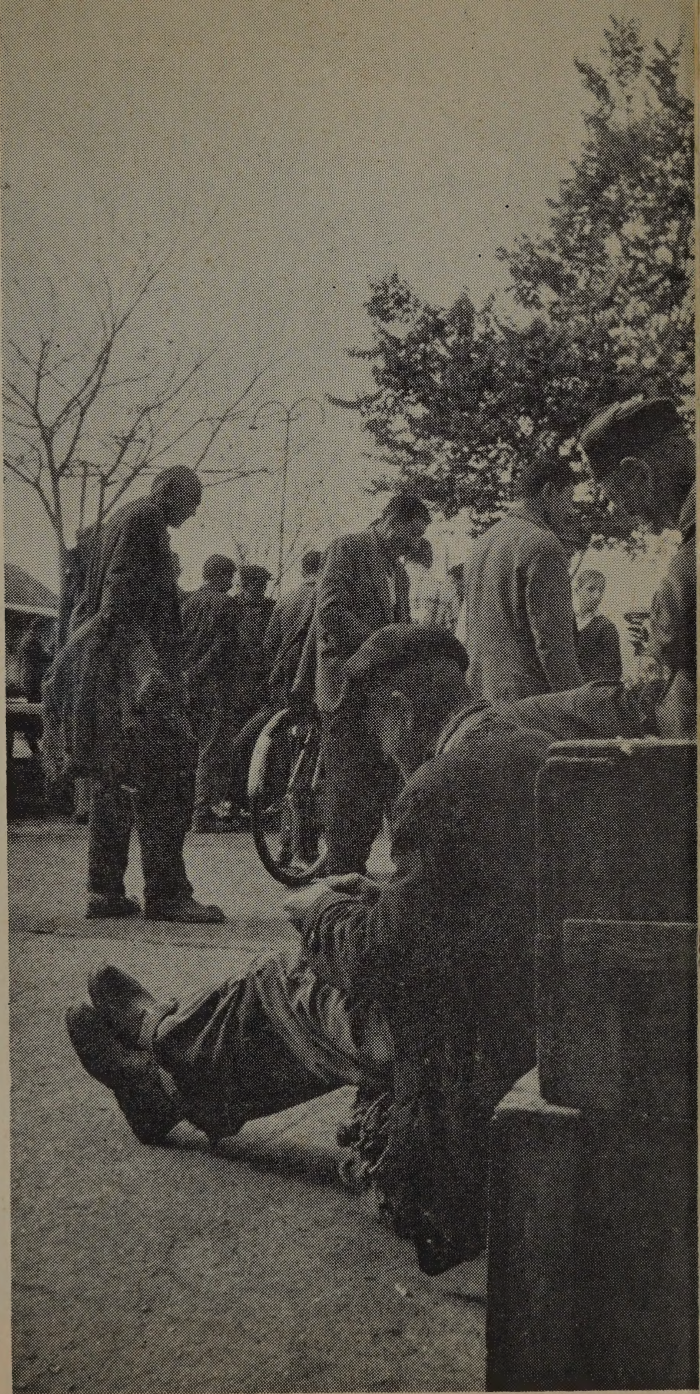
ترجمه

پرویز داریوش





گاونر « مجسمه »
اثر : ودئین باکیچ یوگسلاو



بازی

کار : ناصر حقی

دوربین - لیکا F3
عدسی - وایدانگل
سرعت - $\frac{۱}{۶۰}$ ثانیه
دیافراگم - ۸
فیلم - ۱۷ دین



کتاب هفته ۲۹

جف سیاهه
تئودور درایزر
پرویز داریوش

آن زن
ایرج قریب

لباس شوئی چینی
کلر گول
عبدالله توکل

جانور
آندره دوریشو
دکتر یحیی مروستی

بوی موم
بارنابی کنراد
مسعود رضوی

اسیر
پیر آندللو
پ - بهارلو

شاهین سیاه
داشیل هامت
ضمیر

مخصوص مشترکین محترم

کتاب هفته

زیرنظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شورای نویسندگان :
شماره های فرعی : ۶.

حسابداری و امور شهرستانها :۸.
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷.
روزهای یکشنبه منتشر میشود

۲۹

یکشنبه
۹ اردیبهشت ۱۳٤۱

جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - ساختمان علاقبند

در این شماره:

داستانها

دانش و زندگی

تاریخ

اقتصاد و انسان

علوم اجتماعی

داستانهای کهن ایرانی

ادبیات و هنر

کتاب شعر

کتاب کوچه

در جهان اندیشه و هنر

سرگرمی ها

بها : ۲۰ ریال



جف سیاهه

نوشته: تئودور درایزر

ترجمه: پرویز داریوش



تلاشی که هنوز به‌ثمر نرسیده است . . . .

داستان بردار کشیدن سیاهی است از زبان یك خبرنگار .

در داستان جف سیاهه چشم است که قلم را میگرداند نه قلب ، طبیب هرگز به‌رنجی که بیمار از مرضش میکشد توجه ندارد ، توجه او فقط به درمان است ، درد تب و بی‌خوابی و سوزش زخم جزو بیماری و لازمه مرض است .

درایزر در این جا قصد ندارد که بحـال جف سیاه پوست گریه کند و در درد و غم او شریك شود ، چه فایده دارد که انسان فقط برای یك سیاه و بدبختی او اشك‌بریزد؟ او دنبال مرض را میگیرد و جلو میرود ، درایزر نگاهش به درداست نه بکسی که درد میکشد . او همراه عوام‌کالانعام که جف سیاهه را مثل گرگ گرسنه در دشت و کوه دنبال میکنند قدم بقدم جلو میرود و در وسط معرکه هم که طناب بگردن جف میافتد از پشـت تماشاگران سرك میکشد .

او مثل خبرنگاری که در داستان جف سیاهه میخواهد خبر چاق و چله‌ای برای روزنامه‌اش مخابره کند . پیام غم‌انگیز این انسانهای ساده را بگوش ما میرساند . . . .

س ردبیر اخبـــار شهـری ، **در** انتظار یکی از بهترین خبر**نگاران** خود به‌نام **المردیویس** بود که جوانی غره و تاحدی کاردان بود و احتمال زیاد میرفت‌که صاحب یکی‌ازآنگونه مغزها باشد که درزندگی فقط رشته منظم پاداشها و کیفرها را می‌بینند . بنظر چنین کسان اگر کسی کار کاملا درست انجام ندهد ، روزگارش به خوشی‌نخواهد گذشت . وبالعکس اگرکسی همه‌کار را درست انجام میداد روزگارش به‌خوشی می‌گذشت تنها آن عده که به‌اصطلاح شریر بودند ، واقعا کیفر می‌دیدند وتنها آن‌عده‌که واقعا نیکوبودند پاداش میبافتند. یادر حقیقت، آقای **دیویس** آنقدر به‌تکرار این‌مطالب را درجوانی شنیده بود که تقریبا باورش شده بود.

دراین‌هنگام وارد دفتر روزنامه شد . لباس بهاره جدیدی

پوشیده بود و کلاه نو و کفش نوئی داشت. در گریبان نیم تنه‌اش خوشهٔ بنفشه‌ئی دیده می‌شد. ساعت یك بعدازظهر یك روز آفتابی بهار بود و آقای **دیویس** حال بسیار خوش و خرمی داشت — و درواقع هیچ کم و کسری نداشت. ازلحاظ او بطور غیرمعمون وضع دنیا بسیار مساعـــد شده بود. واقعاً جای آن بود که آواز بخواند

سردبیرشهری قطعه کاغذی بدو داد و گفت «دیویس، آنرا بخوان. وقتی خواندی برایت می‌گویم که از تو چه میخواهم بکنی.»

خبرنگار کنار صندلی سردبیر ایستاد و چنین خواند:

« از خرم دره، ۱٦ آوریل

جنایت بیشرمانه‌ئی را چند لحظه پیش گزارش‌کردند. **جف‌اینگالس** سیاه پوست امروز صبح به دختر نوزده سالهٔ **مورگان هویتاکر**، به‌نام **آدا** دست درازی کرده است. **هویتاکر** کشاورز پولداری است و خانه‌اش تا اینجا چهار میل راه است. یك دسته مامور به سرکردگی کدخدا ماتیوز به‌تعقیبش پرداخته‌اند. اگـر بگیرندش تصور میرود مثله‌اش کنند.

خبرنگار پس‌ازخواندن تلگرام چشم برداشت. چه جنایت موحشی! چه مردم بدکاری در دنیا بودند! شك نیست که همچو آدمی را باید تکه تکه کرد، آنهم هرچه‌زودتر بهتر.

سردبیر شهری گفت: «دیویس، بهتر است بروی‌آنجا مثل اینکه خبرهائی خواهد شد مثله‌کردن دراین حدود خودش چیزی است. دراین ایالت تاکنون همچو اتفاقی نیفتاده‌است.»

دیویس لبخندزد. همیشه ازاین که دنبال خبر او را از شهر بیرون بفرستند شاد می‌شد. این خود نشان آن بود که قدرش را می‌دانستند. سردبیر شهری کمتر میشد که دیگری را دنبال اینگونه اخبار مهم بفرستد. چه سواری خوبی درپیش داشت!

مع‌الوصف چند دقیقه بعد که از دفتر بیرون آمده بود بیشتر به‌فکر پرداخت. شاید همانگونه که سردبیر شهری گفته‌بود، مجبور می‌شد عمل مثله کردن را تماشا کند. این چیزی نبود که درحد خود اصلا جالب باشد. درآن مجموعه تغییرناپذیری که **دیویس** در ذهن خود درباره پاداش و کیفر داشت، هیچ محل‌خاصی برای مثله‌کردن، حتی نسبت به‌آنگونه جنایات که در تلگرام ذکر شده بود نداشت، بخصوص اگر قرار می‌شد خودش هم آن‌جریان را تماشا کند. این عمل به‌عنوان مجازات یا پاداش، زیاده‌برحد موحش بود. یك‌بار به‌صورت انجام‌دادن وظیفه، اجباراً، دارزدن

مجرمی را تماشاکرده بود و آن تماشا بطور شدیدیحال او را برهم زده بود. باوجودآنکه آن دارزدن دنباله جریانات‌دادگاه وبه‌حکم قانون انجام شده بود.

اکنون که به‌آن روز زیبا و البسه خوب خود نگاه می کرد هیچ حاضر نبود یقین کند که آن ماموریت ارزنده بوده است. چرا دراین‌موارد همیشه او را باید انتخاب کنند. آنهم باوجودآن عده زیاد خبرنگار که در روزنامه کار میکردند. ضمن راه‌رفتن به‌تدریج امیدوار شد که شاید اتفاق موحشی نیفتد، شاید آن سیاهپوست را پیش از رسیدن او بگیرند و زندانی‌کنند. یاد تلگرام افتاد. ساعت نه صبح‌مخابره شده بود. حالا ساعت یك و نیم بعدازظهر بود و تاوقتی دیویس به‌خرم‌دره میرسید ساعت سه شده بود. دراین‌صورت اگر همه‌چیز جریان خودش را طی می‌کرد این خود فرصتی بود که دیویس بتواند جریان جنایت را ازاین و آن بپرسد و شرح ... امور بعدی ... را هم بشنود و برگردد. صرفاً فکر عمل مثله‌کردن درآن‌نزدیکی او را سخت ناراحت میکرد و هرچه بیشتر میرفت بیشتر ازآن بدش میآمد.

دهکده مرکز خرم‌دره را واقعا جای کوچکی یافت: همین بیست سی خانه کوچك که میان سراشیبهای سبزرنگ تپه درآغوش هم فرو رفته بودند، و گوشه‌ئی به‌داد وستد تخصیص داده شده بود و مجموعه‌ئی از کوره راههای‌درهم نیز دیده میشد. چندبازرگان از اهالی شهری که دیویس از آن آمده بود، دراین دهکده زندگی میکردند و اگر اینها هم به‌حساب نمی‌آمدند، این دهکده بسیار روستائی بود. سفیدی خانه‌های کوچك، ودرخشندگی زیبائی نهر کوچك که هنگام خروج از ایستگاه، شخص باید از روی آن می‌جست توجه دیویس را جلب کرد. دریکی از گوشه‌های عمده دهکده چند نفری دریك بار، که همه‌چیزش خاص دهکده بود، جمع آمده بودند. دیویس روبه‌همین بار حرکت‌کرد، چون بیش‌از هرجا احتمال کسب خبر داشت.

وقتی با این جماعت آمیخت، ابتدا چیزی درباره‌خبرنگار بودن خودش نگفت چون نسبت به‌تاثیر آن خیلی شك داشت و نمیدانست که بعد از آن چقدر می‌توانند طبیعی باشند و طبیعی حرف بزنند.

تمام جمع ظاهرا بواسطه علاقه نسبت به جنایتی که هنوز به‌کیفر نرسیده بود، نفس خود را حبس کرده بودند و به‌طور محسوس خواستار هیجان و آرزومند عمل و حرکت بودند. شاید در مدت چند سال، چنین فرصتی پیش نیامده بود که خشم خود

را برافروزند و برای خصائص حیوانی انباشته شده خود مفری بجویند.

دیویس از این فرصت استفاده کرد تادربارهٔ جزئیات‌دقیق، آن دست‌اندازی، تحقیق کند، و بفهمد کجا آن اتفاق افتاده و منزل **هویتاکر** کجاست. بعد وقتی دید ازاین جمع فقط حرف در می‌آید وبس ازنزد ایشان رفت وبه‌فکرش رسید که بهترین کارها برایش آن بود که عملا تحقیق کند حال قربانی حادثه چگونه است. تاآن هنگام کسی حال او را برای **دیویس** شرح نداده بود و دانستن چیزی دربارهٔ او البته لازم بود. ازاین‌روی دنبال پیرمردی گشت که درآن دهکده اصطبلی نگاه میداشت، و از او اسبی کرایه کرد. درشکه موجود نبود. **دیویس** سوارکار ماهری نبود اما ناگزیر سوار اسب شد. خانه **هویتاکر** آنقدرها دور نبود ـ حداکثر چهار میل‌راه بود ـ و هنوز چیزی نگذشته، **دیویس** برابر در خانهٔ که هفتاد هشتاد متری از جاده ناخراشیده عقب کشیده بودند ایستاده در میزد.

دیویس با لحنی به‌خود گرفته، خطاب به زن بلند درشت استخوانی‌که در را گشود گفت «من خبرنگار روزنامه **تایمز** هستم.» چون خود را خبرنگار معرفی کرده بود معلوم نبود با او چگونه رفتار خواهند کرد: شاید مقدمش را گرامی می‌داشتند و شاید ردش میکردند. آنگاه از آن زن پرسید که آیا خانم **هویتاکر** خود اوست وبعد پرسید احوال دوشیزه **هویتاکر** چگونه است.

زن که بطور قطع خشن می‌نمود و شاید گرفتار حال‌عصبی و فشرده‌ئی بود، در جواب گفت: «حالش بهترست. چرا نمی‌فرمائید؟ تب دارد، اما دکتر گفته کمی‌که بگذرد حالش بهتر میشود.» دیگر حرفی نزد.

دیویس با ورود عملی خود دعوت زن را پذیرفت. خیلی‌علاقه داشت که دختر را ببیند، اما دختر تحت تاثیر مورفین به خواب رفته بود و **دیویس** نمی‌خواست فوری درآن کار اصرار ورزد.

پرسید: «این واقعه کی اتفاق افتاد؟»

زن گفت: «درحدود ساعت هشت صبح امروز، دخترم راه افتاد که برود منزل همسایه ما آقای **ادمونز** و این سیاه‌پوست با او برخورد کرده بود. ما هیچ خبر نشدیم، تا وقتی که دخترم گریه‌کنان از در درآمد و همینجا افتاد.»

دیویس پرسید: «شما اولین کسی بودید که دخترتان را دیدید؟»

خانم **هویتاکر** گفت: «بله، من تنها کسی بودم که او را

دیدم . مردها رفته بودند سر مزرعه . »

دیویس مقداری دیگر از جزئیات و نوع سرگذشت مرد سیاه‌پوست پرسید و بعد برخاست تا برود . پیش از رفتن اجازه یافت که دختر را یك نگاه ببیند . دختر هنوز خواب بود . جوان و بالنسبه زیبا بود . درحیاط به‌مردی روستائی برخورد که آمده بود از خانه خبر بگیرد . این شخص اطلاعات بیشتری داشت .

درباره جمعیتی که دنبال مرد سیاه‌پوست می‌گشتند گفت : « دارن جنوب اینجا ، همه‌جارو می‌گردن . خیالم می‌رسه اگر گیرش بیارن کارشو بسازن . نمی‌تونه خوب فرار کنه ، چون پیاده‌س . کدخداهم با دو سه تا نایب دنبالشه . کدخدا میخواد اونو از دست دیگرون نجات بده و ببره برسوندش به **کلیتون** . اما به‌گمونم نمی‌رسه بتونه همچی کاری بکنه ، مخصوصا اگر جمعیت سیاهه‌رو زودتر بگیرن .

دیویس اندیشید که به‌این ترتیب شاید مجبور شودبالاخره جریان مثله کردن را تماشا کند. آینده نزدیك بسیار زشتی بود .

به سنگینی ، زیربار لزوم انجام دادن وظیفه پرسید : «کسی میداند منزل این سیاه کجا بوده؟»

کشاورز درجواب گفت : «همین پائین ها . اسمش **جف - اینگالس** بود . همه‌مان در این حدود می شناسیمش . همین جا ها برای کشاورز ها کار می‌کرد . کسی هم تابه‌حال چیز بدی ازش ندیده بود ، مگر اینکه گاه گاه مشروب میخورد . **آدا** خانم فوری شناخته بودش . ازاینجا برو تابه‌چهار راه اول برسی بعد بپیچ به‌راست . یك خانهٔ کوچك است که ازجاده دورافتاده - مثل همانکه از اینجا پیداست ، منتها آن یکی دورش پراز خرده هیزم است.»

دیویس مصمم شد که اول بدانجا رود ، اما نظرش را عوض کرد . داشت دیر می‌شد و **دیویس** فکر کرد بهتر است به دهکده باز گردد . شاید تاآن هنگام اخبار تازه‌تری ازدستهٔ مأمور یا ازدسته کدخدا جمع آمده باشد .

طبق این نظر ، سواره بازگشت و اسب را به صاحب آن سپرد ، ودردل امید می‌برد که همه‌چیز خاتمه پذیرفته باشد و او خبرش را همانجا بشنود . درآن گوشهٔ عمده هنوز عده‌یی از همان دستهٔ اول بعدازظهر جمع بودند و به بحث وجدال وبگومگو اشتغال داشتند . مثل این بود که این عده دسته مربوط به گروه‌های بزرگتری بودند که از صبح تاآن هنگام دنبال **جف** می‌گشتند . **دیویس** در حیرت بود که ازآن‌موقع تاکنون درآن نقطه چه می‌کردند،

وبعد فکر کرد باگفتن اینکه از خانهٔ **هویتاکر** برمی‌گردد و حال‌دختر بهتر شده است و کدخدا را کجا سراغ دارد خود را نزد آن عده محبوب کند.

اما در همان لحظه کشاورز جوانی چهارنعل رسید. این جوان نه‌نیم‌تنه دربرداشت نه‌کلاه برسرنه‌نفس درسینه. با هیجان فریاد زد: «گرفتندش! گرفتندش.»

صدای دسته جمعی بلند شد که «کی» «کجا» «چه‌وقت» وهمه دوراو جمع آمدند.

کشاورز دستمالی درآورد و عرق ازصورت پاك کردودر ضمن به فریاد می‌گفت: «**ماتیوز** اونو همین بالا توی خونه‌ش‌گرفت. حتماً عقب چیزی برگشته بوده. **ماتیوز** اینجور که میگن میخواد ببردش **کلینتون**. اما نمیخوان بذارن به‌اونجا برسه. حالاهم دنبالش هستن اما **ماتیوز** میگه اولین کسیرو که بخواد سیاهه‌رو ازش‌به‌زور بگیره باتیر میزنه.»

افراد جمعیت به‌یك صدا پرسیدند «ازکدام راه رفته؟» وحرکتی کردند که گوئی میخواهند هجوم برند.

سوار گفت: «ازجاده صلیب‌فروشها. بچه‌ها فکر می‌کنن میخواد از راه **بالدوین‌بره**.»

یکی از شنوندگان بانگ زد: «های زکی! از چنگش، درش میاریم. **سام**، تو میایی؟»

دومی گفت: «البته! صبر کن اسبم را بیارم!»

دیویس در دل گفت: «خدایا! فکرش‌را بکن که به‌اجبار عضو دستهٔ مثله کن‌ها بشوم. تماشاچی اجیر باشم!»

بهرصورت بیش از آن کاررا به‌تعویق نیفکند و به‌شتاب سراغ همان صاحب اسب رفت. متوجه شده بود که تایك دقیقهٔ دیگر جمعیت به‌راه می‌افتد تا به‌کدخدا برسد. درآن حوالی اطلاعات وبه‌احتمال زیاد نمایش تماشایی ونقل کردنی. حتماً موجود میشد.

صاحب استبل همینکه **دیویس** را دید که به شتاب به او نزدیك میشود پرسید «چه‌خبر شده؟»

دیویس باحال عصبی‌در جواب گفت: «دنبالش راه‌افتاده‌اند. کدخدا او را گرفته. اینها میخواهند ازچنگ کدخدا درش‌بیاورند یا درهرحال اینطور میگویند. کدخدا میخواهد سیاه‌را از راه **بالدوین** به **کلینتون** ببرد. من میخواهم اگر بتوانم خودم را به آنجا برسانم. اسب را دوباره به‌من بده منهم دو دلار بیشتر میدهم.»

مهتر اسب را بیرون آورد، اما قبلا چندین تذکر احتیاط آمیز دربارهٔ مراقبت حیوان داد و گفت که اگر آن توجهات به عمل

نباید چه مبلغ جریمه برکرایه آن اضافه خواهد شد . درهیچ‌صورت دیویس نبایست بعد از نیمه شب ازآن اسب سواری میکشید. اگر بعد از نیمه شب اسبی لازم میشد ، دیویس باید آنرا از جای دیگر می‌گرفت یا باز می‌گشت واسب دیگری کرایه میکرد . **دیویس** تمامی این شرائط را پذیرفت . آنگاه سوار شد وراه افتاد .

وقتی دوباره به‌گوشهٔ معروف رسید ، چند نفر از آن عده که دنبال اسب خود رفته بودند بازگشته آمادهٔ حرکت بودند .جوانی که خبر آورده بود ، مدتی پیش ازآن به‌جا های دیگر شتافته بود .

دیویس صبر کرد تا ببیند این گروه تازه تشکیل شده از کدام جاده خواهد رفت . آنگاه از میانهٔ جاده‌های روستایی بسیار لطیف وزیبا . درسراشیب تپه‌ها و دره‌ها ومیان مناظر بسیار زیبا که هرلحظه چشم بدانها خیره میماند ، **دیویس** چنان سواری کرد که درعمر خود نکرده بود . خبرنگار چنان ازگردش وقایع و وضع جدیدی که پیش آمده بود دلگیر شده بود که چندان متوجه آن زیبایی که پیش رویش گسترده بود نشد ، جزاینکه فقط دانست منظره‌یی زیبا درپیش دارد . مرگ ! مرگ! آنچه ذهن او را مشغول کرده بود مساله نزدیك بودن مرگ ناخواسته واجباری بود .

درمدتی قریب یك ساعت آن گروه به‌جایی رسید که‌دستهٔ کدخدا را بادومرد دیگر سوار برارابه‌یی که ازدیگری امانت گرفته بود ، دیدند . کدخدا درعقب ارابه نشسته تپانچه‌یی دردست‌داشت وصورتش را روبه‌گروه گردانده بود ، وبه‌دیدن او گروه تعقیب‌کننده مقداری فاصله گرفت .

هرچند همه به‌هیجان آمده بودند درآن موقع لااقل هیچ آمادگی دیده نمیشد که از پیشرفت دستهٔ کدخدا جلوگیری کنند.

دیویس صدای مردی را شنید که می‌گفت : «آن سیاه‌سوار ارابه است . نمی‌بینی گرفته‌اند و بسته‌اندش؟»

دیگری گفت : «درست گفتی . حالا می‌بینمش.»

سومی که جلوتر میراند گفت : «کاری که باید بکنیم این است که از کدخدا بگیریم و دارش بزنیم . حقش همین است و تا امروز به شب نرسیده حقش را کف دستش خواهیم گذاشت.»

کدخدا که ظاهراً این بیانات را شنیده بود از دور فریاد زد «آره ! امروز هرکار بکنی ، دار زدن خبری نیست . پس بهترست برگردی سرخانه زندگیت.» ظاهراً کدخدا از پدیدار شدن جماعت ناراحت نشده بود .

یکی از افراد که گویا متوجه شده بود جمعیت محتاج رهبرست ، پرسید «**هویتاکر** بزرگه کجاست ؟ اگر اینجا بود فوری

می‌گرفتش !»
و جواب شنید : «همراه آن دستهٔ دیگر به پائین اولنی رفته . »
«یکی را باید فرستاد خبرش کند.»
دیگری که امید تماشای وضع بدتری را در دل می‌پرورد، گفت «**کلارك** رفته .»

دیویس ، گرفتار احساسات درهم و عجیب ، همراه‌جماعت اسب میراند . خیلی زیاد به هیجان آمده بود و بااین وصف از خصیصهٔ کلی جماعت دچار اندوه شده بود چون آن جماعت تا آن حدکه **دیویس** می‌توانست درك کند ، بیشتر تحت تأثیر حس کنجکاوی از آن سو آمده سیاه را دنبال میکرد اما در ضمن امکان آن بود که بواسطهٔ تحریك کافی از جانب کسی (هرکس که باشد) دست به کار کشتار شود . آنقدر شجاعت درمیان جمع دیده نمیشد که احتیاج به نمایش شجاعت مشهور بود ، وآن میل نامعلوم یاکشش شدیدی بود براینکه تمامی نیرو یا ارادهٔ افراد را دریك نیرو یایك اراده جمع آورند و برسپردهٔ کدخدا دست یابند و او را بکشند . امر عجیب و از لحاظ عقل غیر قابل درك بود ، اما بهرحال چنین بود . فکر میکردند کاری باید بشود اما حوصلهٔ ایجاد زحمت برای خود نداشتند .

ماتیوز که مرد چهره سوختهٔ تنومند خردمندی بود در لباس مردم شهری و باکلاه قهوه‌یی رنگ رفته ، ، افزایش عدهٔ اخیر را به‌دنبال کنندگان خود ، بابی‌اعتنایی واضح و آشکار تلقی میکرد . ظاهراً مصمم بود بهرقیمتی که هست از اسیر خود حمایت کند و از اجرای عدالت به تفهیم و به دست عوام بپرهیزد . اگر مجبور میشد برای جلوگیری از دست یافتن عوام برسیاه تیراندازی میکرد و آن تیراندازی را به‌قصد کشتن خاطی انجام میداد . و بالاخره از آنجا که آن گروه باوجود افزوده شدن تعداد افرادش باز هم براو هجوم نمی‌آورد ، **ماتیوز** ظاهراً تصمیم گرفت گروه را بترساند و متواری کند . چنان می‌نمود که **ماتیوز** می‌پندارد از عهدهٔ این کار برمی‌آید چون آن عده مثل گلهٔ‌گوساله ازدنبال او میرفتند.

پس خطاب به‌ارابه‌ران خود گفت : «یك دقیقه نگهدار!»
ارابه‌ران ارابه را متوقف ساخت . جمعی که از دنبال میرفتند نیز متوقف شدند . آنگاه کدخدا بالای بدن خمیده‌سیاه‌که در ارابهٔ پرحرکت زیر پای او دراز افتاده بود ایستاد ، و روبه جمع فریاد زد :
«آهای مردم ، برگردید ! دیگر نمیخواهم دنبال من

بیائید !»

یکی به آهنگی نیمه شوخی ونیمه گزافه فریاد زد «سیاهه رو بده به‌ما !»

«فقط دو دقیقه به شما مهلت میدهم که از این جاده برگردید .» و ساعتش را در آورد و به آن نگاه کرد . درحدود هفتاد ـ هشتاد متر از یکدیگر فاصله داشتند . «اگر برنگردیددروتان می‌کنم !»

«سیاهه رو بده به‌ما!»

ماتیوز صاحب صدا را شناخت و بانگ زد «می‌شناسمت، **اسکات** . دانه دانه تان را فردا توقیف می‌کنم . یادتان نرود!»

جمع درسکوت گوش میداد ، واسبها سم میزدند و پیچ وتاب میخوردند .

یکی از افراد جواب داد : «اگر بخواهیم ازدنبال بیاییم حق داریم .»

کدخدا فریاد زد : «به تمامتان اخطار کردم.» از رابه پایین جست و تپانچه هایش را نشانه گرفت و به جمعیت نزدیك شد. «پنج‌تا ، می‌شمرم و بعد تیراندازی می‌کنم !»

همچنانکه نزدیك میشد قیافه‌یی جدی و محکم داشت ، و جمعیت قدری عقب کشید .

کدخدا فریاد زد «برید گمشید ! یك .. دو ..»

جمع بالکل روی گرداند و بازگشت ، **دیویس** نیز همراه ایشان رفت .

یکی ازافراد در توضیح عملشان گفت «وقتی جلو تر رفت از دنبالش میرویم.»

دیگری گفت : «مجبورست این کار را بکند . بگذارید کمی جلوتر برود .»

کدخدا به ارابهٔ خود بازگشت و به‌راه خود ادامه داد . اما چنان پیدا بود که توجه دارد فرمانش را اطاعت نخواهند کرد و سلامت تنها در شتاب است . ارابه‌اش تند می‌رفت . اگر می‌توانست ازچشم آنها دور شود یا فاصله را به‌حد کافی زیاد کند شاید تاصبح به‌**کلیتون** و زندان محکم **بلوك** می‌رسید .

یکی از افراد گروهی که **دیویس** جزو آن بود گفت : « به **بالدوین** میرود .»

دیویس پرسید «**بالدوین** کجاست؟»

«چهار میل به‌طرف مغرب .»

«چرا به **بالدوین** میرود ؟»

«خانه‌اش آنجاست . خیال می‌کنم تصور کرده اگر بتواند سیاه را تاآنجا برساند آنوقت تاآمدن کمك از **کلیتون** می‌تواند نگاهش دارد . حدس میزنم همین امشب تاصبح بخواهد ببردش.»

باوجود این افراد عقب میماندند و مردد بودند چه کنند، نمیخواستند **ماتیوز** را ازنظر دور کنند ، اما از طرف دیگر ترس جلوشان را گرفته بود . نمیخواستند مستقیماً باقانون در بیفتند . بااین که کاملا احساس میکردند آن سیاه باید به دار آویخته شود، دار زدن او کار ایشان نبود ، و از طرف دیگر دار زدن او کار شگفت و هیجان آوری بود . درنتیجه‌دلشان میخواست مواظب و حاضر به‌کار باشند ، تا **هویتاکر** بزرگ و پسرش **جیك** را گیر بیاورند که جای دیگر عقب سیاه می‌گشتند . دلشان میخواست ببینند پدر و برادر دختر چه میکردند .

مشکل را یکی از افراد حل کرد که می‌گفت می‌توان با بازگشت به خرم دره و عبور از گدار رودخانه به **بالدوین** رفت ودر ضمن این مدت ممکن بود با**هویتاکر** وپسرش در جاده برخورد کنند. یا درخانهٔ ایشان پیغام بگذارند . آن راه از راهی که کدخدا میرفت کوتاه‌تر بود هرچند حالا کدخدا زودتر میرسید . شاید لااقل می‌توانستند سر راه **کلیتون** به او برسند راه **کلیتون** از نزدیکی‌خرم دره می‌گذشت و بسهولت ممکن بود راه را بر کدخدا ببندند. بنابراین باگذاردن یکی دونفر در دنبال کدخدا به این منظور که اگر کدخدا بخواهد شبانه به **کلیتون** برود دیگران را خبر کند ، بقیه چهار نعل به‌طرف دره خوش بازگشتند و **دیویس** نیز دنبال ایشان میرفت . وقتی به دره خوش رسیدند نزدیك شام بود و وقت خوردن شام. آتش ها که برای پختن شام افروخته بودند از دودی که ازدودکش‌ها بالا میرفت معلوم بود . دراین هنگام مثل آن بود که آتش هوس دنبال کردن کدخدا فرو خفت . پیدا بود که کدخدا آن یك شب برایشان غلبه کرده بود . **مورگان هویتاکر**، پدر دختر را گیرنیاورده بودند . **جیك** پیدا نشده بود . شاید بهتر بود شامشان را بخورند. تاهمان وقت‌هم دوسه‌نفر نهانی به‌راه خود رفته بودند .

داشتند جریان وقایع را برای یکی از دو دکاندار نقل می‌کردند که **جیك‌هویتاکر** برادر دختر باچند سوار پیدا شد . این عده تمام اراضی شمال دهکده را زیر و رو کرده خسته وگرم شده بودند واضح بود که از جریاناتی که جمع خبر داشت بی‌خبر بودند .

یکی از افراد جمع ، با آن صدای بلند که خاص « خواجه خوش خبر» است فریاد زد «کدخدا گرفتش ! دو ساعت پیش‌توی

یك ارابه بردش به **بالدوین**.»

پسر که چهره سخت و خسته و لباسهای آشفته وکلاه کجش ضمن حرکات او روی اسب جلوه‌یی داشت، پرسید: «از کدام راه رفت؟»

«از گدار صلیب فروشها. اما تو نمی‌تونی از اون راه‌بهش برسی، **جیك**. همین حالاش هم اونجا رسیده. باید از میانبر بری.»

صدا های درهم باعث شد که صحنه جالبتر شود. یکی گفت که سیاه را چگونه گرفته بودند. و دیگری گفت که کدخدا سرسخت است، وسومی گفت که افرادی هنوز هم کدخدا رادنبال میگردند یا در **بالدوین** مراقب او بودند، تابالاخره نکات اصلی آن نمایش که درآن شرکت داشتند گفته و شنیده شد.

در همان لحظه شام خوردن فراموش شد تمامی مراسم مرتب شب یك‌بار دیگر واژگون شد. جمع به‌قصد هیجان آمیز دیگری، سراشیب تپه و دره را ازمیان دشت ودمن زیبایی که‌میان خرم دره و **بالدوین** واقع بود پیش گرفت.

تا این هنگام **دیویس** از این جریان و از سواری بسیار خسته شده بود. درحیرت بود که این داستان هیچوقت به پایان نخواهد رسید، تاچه رسد به‌اینکه اوشرح آنرا بنویسد. بااینکه ممکن بود آخر وعاقبت غم‌انگیزی داشته باشد، نمی‌توانست بطور نامحدود، دنبال امکان ضعیفی راه بیفتد؛ وباوجود این امکان به نتیجه رسیدن وضع موجود چنان زیاد بود که جرات نداشت آنرا رها کند. برخلاف وحشتی که درپیش بود شب‌چنان زیبا بود که‌هیچ تندی درآن نبود. ستاره‌ها بهمان‌زودی می‌درخشیدند. چراغهای دوردست مثل چشمان زرد ازکلبه های واقع در دره ها و بالای تپه‌ها چشمك میزدند. چند مرغ شب از دور نعره می‌کشیدند، واز هوای شرق بوی ماه زرین می‌آمد

آن گروه خاموش چهار نعل میرفت. رویهمرفته ازبیست نفر افزون نبودند. درآن هوای تیره، درحالی که **جیك** پیشاپیش اسب می‌تاخت آن دسته گرفته تر ازآن می‌نمودند که به دنبال شوخی باشند. **جیك** جوان که خاموش درجلو می‌رفت چنان‌می‌نمود که تمام وجودش خواستار پایان غم انگیزی است. دوستانش ازآنجا که او را چنان غمزده میدیدند بااحترام از او عقب می‌ماندند.

پس از یك ساعت سواری **بالدوین** از دور پیدا شد که میان کاسه پناه گیر تپه های کوتاه قرار داشت. در همان وقت چراغهای آن چشمك میزدند و هنوز اثری از آتش و شام کنار آن



پیدا بود که به‌حال گرسنهٔ **دیویس** بسیار خوش آمد . باوجود این اکنون هیچ فکری جز تعقیب نداشت .

جمع همینکه به دهکده رسید مورد استقبال فریاد های شناسایی قرار گرفت مثل آن بود که همه می‌دانستند آن گروه دنبال چه آمده است . بیش ازده نفر ازاهل محل داوطلبانه خبر دادند که کدخدا و زندانیش هنوز همانجا بودند .

دکانداران محلی و گروه تماشاچی ، دنبال سوار ها از خیابانی که به‌خانهٔ کدخدا میرسید روان بودند ، چون سوار ها اکنون بسیار آهسته حرکت می‌کردند .

یك نفر که **دیویس** بعداً فهمید نامش **سیوی** است و رئیس پست وتلگرافچی دهکده و سنش میان بیست وپنج وسی سال بود. وقتی از برابر درش رد می‌شدند ، گفت : «بچه ها ، نمی‌توانید بگیریدش . کدخدا دونایب باخودش دارد و میگویند میخواهد اورا به **کلیتون** ببرد.»

در گوشهٔ اولین کوچه ، آن عده که کدخدا را دنبال کرده بودند ، به‌ایشان پیوستند .

این عده باهیجان زیاد و بدون آنکه کسی پرسیده باشد، گفتند : «کدخدا میخواست ما را گول بزند ، اما سیاهه همانجا در خانهٔ کدخدا توی انبار است . نایب ها پیش کدخدا نیستند جائی عقب کمك رفته‌اند ، شاید به **کلیتون** رفته باشند . ما دیدیمشان که از آن در عقبی بیرون رفتند خیال می‌کنیم دیدیمشان.»

هفتاد ، هشتاد متر مانده به کلبهٔ سفید وکوچك کدخدا که پشت به دشت سراشیبی داشت جمع ایستاده صحبت می‌کردند، آنگاه **جیك** اعلام کرد که میخواهد باشجاعت تا در خانهٔ کدخدا برود و سیاه را از او بخواهد .

گفت : «اگر سیاه را به‌دست من ندهد به زور وارد میشوم و او را میگیرم!»

چندنفر به پشتیبانی او گفتند : «همین درست است ! هویتاکر ، ما پشت توایستاده‌ایم.»

تااین هنگام ، جمع اهالی پیاده گردآمده بودند . تمامی دهکده ، از جا جسته بحرکت درآمده بود وتنها خیابان آن زنده‌شده واز مردم پرشده بود. سرها ازدرها ودریچه ها بیرون میآمد، بیکارها این سوی وآن‌سوی میرفتند و صدا میدادند .

صدای چندتیر رولور شنیده شد . دراین موقع مردم به‌در خانهٔ کدخدا نزدیکتر شدند ، وجیك به‌عنوان رهبر ایشان قدم‌پیش نهاد ، اما به‌جای آنکه شجاعانه تادر خانه کدخدا کنار مدخل ایستاد

وبصدای بلند کدخدارا ندا داد .

«آهای ، **ماتیوز** !»

جماعت نعره زدند : «اه ، اه ، اه !»

ندای **ماتیوز** تکرار شد . بازهم جوابی نیامد . پیدا بود که از نظر کدخدا تاخیر تنها سلاح او بود .

درهر صورت رسیدن جمعیت به درخانهٔ او آنطور که ممکن بود برخی گمان کنند . دور از انتظار او نبود . هیکل کدخدا بوضوح نزدیك یکی از پنجره ها دیده میشد . ظاهراً تفنگ دولولی به دست داشت .

چنانکه بعداً معلوم شد ، مرد سیاهپوست در تاریکترین گوشهٔ انبار درهم فروشده باخود حرف میزد ، وبیگمان گوش به‌صدا های مردم و تیرهای رولور داشت

ناگهان درست در موقعی که **جیك** میخواست جلوتربرود، در خانه به‌فشار بازشد و در نور تنها چراغ داخل منزل ، ابتدا انتهای تفنگ دولول ودنبال آن هیکل **ماتیوز** پدیدار شد که تفنگ‌را چنان گرفته بود که بتواند به‌سرعت آنراروی‌شانه‌بیندازد. همه‌به‌جز **جیك** عقب کشیدند .

جیك باقصد گفت : «آقــای **ماتیوز** ، ما آن سیاهه را میخواهیم!»

کدخدا گفت : «خوب ، اما نمیشود . اینجا نیست.»

صدایی فریادزد : «پس آن تفنگ را چرا بدست گرفته‌ئی؟»

ماتیوز جوابی نداد .

دیگری که میان جمعیت در امان بود گفت : «**ماتیوز**، بهتر است تسلیمش کنی ، وگرنه می‌آئیم می‌گیریمش!»

کدخدا بالجاجت گفت : «همچو کاری نمیتوانید بکنید . گفتم‌که‌اینجا نیست. بازهم میگویم .اگرهم بود نمی‌توانستید بگیریدش وارد منزل من هم نمی‌توانید بشوید ! حالا اگر اسباب زحمت‌خودتان نمیخواهید بشوید بهتر است که از اینجا بروید»

یکی فریاد زد «توی انبار است!»

دیگری پرسید : «چرا نمیگذاری بگردیم ؟»

ماتیوز اندکی تفنگش را جنباند .

کدخدا دنبال حرفش گفت : «بهترست حالا دیگر از اینجا بروید . حرف مرا گوش کنید ؛ اگر گوش نکنید حکم توقیف‌تمامتان را صادر می‌کنم!»

جمعیت همچنان می‌جنبید و غرغر میزد . **جیك همچنان** ایستاده بود . رنگش پریده و اعضای بدنش جمع شده بود ، امــا

استعداد آنرا نداشت که اول دست به‌کار شود .
یکی از پشت جمعیت فریاد زد : «تیر نخواهد انداخت . جیك ، چرا نمیروی توی خانه سیاهه را بگیری ؟»
دومی گفت : «همینه . بدو تو . زود!»
کدخدا نرم گفت : «تیراندازی نمی‌کنم ، ها؟» و بعد بالحن ضعیفتری گفت : «اولین کسی که ازدر حیاط وارد بشود خونش گردن خودشه .»
هیچکس جرات نکرد از در حیاط وارد بشود ، حتی‌عده‌ئی ازآنجا که ایستاده بودند عقبتر رفتند .
چنان پیدا بود که حمله برطبق نقشه برآب شده بود .
یك نفر دیگر پرسید : «چرا ازدر عقب نمی‌رویم؟»
کدخدا در پاسخ گفت : «راستی هم . حالا از آنطرف‌بروید ببینید چه می‌بینید ! بهتان گفتم که نمی‌توانید بیائید تو . حالابهتر است پیش از اینکه اسباب زحمت خودتان بشوید ازاینجا بروید . نمی‌توانید بیایید تو . اگر هم بیائید خونتان ریخته میشود.»
باز هم میان مردم گفتگو شد و شوخی ها کردند ،وکدخدا سرجایش قراول ایستاده بود . اما کدخدا دیگر سکوت کرده بود ضمناً به‌خود اجازه نمی‌داد آن شلوغی و رجزخوانی و هوس کشت وکشتار در او اثر بگذارد . فقط چشم به جیك دوخته بود ظاهراً تمام جمعیت بادو چشم ازحرکات او آویخته بود .
وقت می‌گذشت و بازهم کاری انجام نمی‌شد . حقیقت‌آن بود که جیك جوان اکنون که وقت آزمایش رسیده بود باتمام رجز خوانیهایش آنقدر به تنهایی شجاعت نداشت و ضعف جمعیت را پشت خود احساس میکرد . از هرحیث و هرلحاظ جیك تنها بود چون خودش در دل دیگران اعتماد بوجود نمی‌آورد . بالاخره اندکی به عقب رفت و ضمن رفتن گفت «بهر حال پیش از اینکه صبح‌بشه می‌گیرمش.» و در این هنگام جمعیت رفته‌رفته متفرق شد . مردم به‌خانه ها و مغازه های خود میرفتند یا نزدیك ادارهٔ پست یا تنها داروخانهٔ شهر می‌ایستادند . بالاخره دیویس لبخندی زد و ازآن حدود دور شد قطع داشت که داستان ، داستان شکست مردم عوام است و او آنرا در ذهن آماده داشت قهرمان این داستان‌همان کدخدا بود . فکر کرد بعداً باکدخدا مصاحبه کند . فعلا قصد داشت سیوی را پیدا کند وترتیب مخابرهٔ خبر خود را بدهد و بعد بگردد شاید جایی خوراکی پیدا کند .
پس از اندکی تجسس تلگرافچی را پیدا کرد و منظور خود را به او گفت و منظور این بود که تلگرافچی در ضمن که دیویس

داستانش را می‌نوشت آنرا به تدریج مخابره کند . یك میز را در ادارهٔ کوچك پست و تلگراف به **دیویس** نشان دادکه پشت آن‌بنشیند و کارش را انجام دهد . وقتی فهمید **دیویس** خبرنگار **تایمز** است خیلی علاقه پیدا کرد ، و وقتی **دیویس** از خوراکی پرسید : **سیوی** گفت که خودش به آن‌طرف خیابان خواهد رفت و بـه مالك تنها پانسیون خواهد گفت که چیزی برایش تهیه کند تا ضمن انجام‌دادن کارش آنرا بخورد . ظاهرا علاقه پیدا کرده بود ببیند یك خبرنگار این جور خبرهارا چه‌جور تلگراف می‌کند .

گفت : «شما خبرتان را تهیه کنید . من وقتی برگشتم سعی می‌کنم **تایمز**را سرسیم حاضر کنم.»

دیویس نشست و مشغول کار شد . سعی داشت هرچیزرا تاآن موقع شرح دهد و از تردید و غوغا و فتح آشکار کدخدا قصه بگوید . واضح بود که شجاعت کدخدا پیروز شده بود و کارش خیلی تماشایی بود .

سرآغاز داستان نوشت «کشتار واخورده» و بـه تدریج که او می‌نوشت رئیس پست که برگشته بود صفحات را برمیداشت وبادقت برای خود تبدیل به‌علائم میکرد .

یك‌بار گفت : «درست شد . حالا ببینم می‌توانم تایمز را مستقیم بگیرم .»

دیویس همچنان که می‌نوشت اندیشید «چه رئیس پست بالطفی» اما آنقدر در وقت تجسس اخبار با مردم صاحب لطف مواجه شده بود که هنوز چیزی نگذشته آن فکر را از یاد برد .

غذا را آوردند و **دیویس** همچنان می‌نوشت و ضمن‌نوشتن میجوید و فرو میداد . پس از اندك مدتی تایمز جواب داد .

رئیس پست مخابره کرد : «**دیویس** از **بالدوین** . آماده‌شوید خبر را بگیرید .»

تلگرافچی که درمرکز تایمز نشسته بود و انتظار این‌مخابره را داشت گفت : «بزن.»

دیویس در ضمن که وقایع آن روز در ذهنش نقشی می‌پذیرفتند ، به‌سرعت می‌نوشت و صفحات را رد میکرد . ضمن نوشتن از میان دریچهٔ کوچکی که روبرویش بود بیرون رامینگریست و در نقطه‌یی دور یك چراغ تنها را می‌دید که وسط تپه می‌درخشید. بارها دست ازکار کشید تاببیند چیز جدیدی روی داده است یا وضع در خطر تغییر است یانه ، اما خبری نبود . آنگاه درمتن خبر پیشنهاد کرد تاوقتی که امکان بروز هرنوع سانحه یی لااقل درآن شب ، ازمیان نرفته باشد همانجا بماند . تلگرافچی هم آن دوروبر

راه میرفت و انتظار انباشته شدن چند صفحه را داشت تا بتواند به‌سرعت کار کند و از نویسنده عقب نیفتد. این دونفر باهم رفیق شده بودند.

بالاخره وقتی مخابره‌اش تقریباً پایان یافته بود، از رئیس پست خواهش کرد از سردبیر شبانه بخواهد که از حیث احتیاط، اگر قبل از ساعت یك بعد از نیمه شب اتفاق تازه‌یی بیفتد، آن خبر را فوری مخابره خواهد کرد، اما نباید انتظار خبری داشته باشند، چون احتمال نمیرفت اتفاق دیگری بیفتد. جواب آمد که **دیویس** همانجا بماند و منتظر تحولات باشد. آنگاه بارئیس پست به‌صحبت نشستند.

درحدود ساعت یازده، وقتی هردو معتقد شده بودند که درآن شب دیگر اتفاقی نمی‌افتد و چراغهای دهکده کاملا خاموش و آرامشی که مخصوص روستا هاست چیره گردیده بود، صدای ضعیف سم اسب که ظاهراً خبر ازآمدن عده‌یی اسب سوار میداد، ازطرف شمال غربی اداره پست شنیده شد. به‌شنیدن این صدا، رئیس پست از جا برخاست، **دیویس** نیز چنان کرد، و هردو از اداره خارج شدند و گوش فرا داشتند. آن صدا همچنان پیش می آمد، با افزون شدن صدا، رئیس پست گفت: «شاید برای کدخدا کمك رسیده باشد، اما خیال نمی‌کنم. امروز شش بار به **کلیتون** تلگراف زدم. اما از **کلیتون** نمی‌آیند. راه **کلیتون** از این طرف نیست.»

دیویس باحال عصبی می‌اندیشید که حالا درهرحال ممکن است اتفاقی بیفتد که لازم باشد به دنباله خبز اضافه کنیم – درحالی‌که خیلی آرزو کرده بود داستان به همانجا خاتمه یافته باشد! – آنگونه که اکنون فکر می‌کرد، مثله‌کردن مردم‌کاروحشتناکی بود. دلش میخواست، مردم اینجور کارها را نمی‌کردند وقانون را خودشان اجرا نمی‌کردند. این کار زیاده از حد وحشیانه و ظالمانه بود.

آن سیاه که شاید درتاریکی درهم فرو رفته با ترس دست به‌گریبان بود، و آن کدخداکه گرفته و منقبض نسبت به حفظ سپردهٔ خود و وظیفهٔ مهم خود دراضطراب شدید به‌سر می‌برد، درمقابل چنین‌چیزی، موجودات خوشبختی نبودند. راست اشت که آن جنایت که روی داده بود خود وحشت‌انگیز بود، اما چرا مردم نمی‌گذاشتند که قانون کار خودش را بکند. اگر می‌گذاشتند خیلی بهتر بود. قانون به‌حد کافی قدرت داشت که دراین‌گونه موارد اقدام لازم را به‌عمل آورد.

همچنانکه رئیس پست و **دیویس** به‌طرف صدا که لحظه به‌لحظه شدیدتر می‌شد، نگاه می‌کردند، رئیس پست گفت: «بله، دارند می‌آیند. وبدبختانه کمکی‌نیستندکه از **کلینتون** رسیده‌باشند.»

خبرنگار گفت: «به‌خدا راست می‌گویی! دارند می‌آیند» و اکنون چیزی در دلش می‌گفت، خبرها خواهد شد.

ضمن صحبت او، صدای سم‌اسب و غزغژ زین برخاست ودر آن‌حال گروهی عظیم ازافراد به‌سرعت ازجاده خارج شدند و به خیابان باریك دهکده‌پیچیدند. درمیان آن گروه، قیافه **جیك‌هویتاکر** و مرد مسن‌تر و ریشداری با کلاه لبه پهن سیاه دیده میشد که پیشاپیش اسب می‌تاختند.

رئیس پست گفت: «این **جیك** است. آنهم پدرش است‌که پهلوی او اسب میراند. پدرش وقتی خشم بگیرد، چیز وحشت آوری میشود. حالا دیگر حتما اتفاقی می‌افتد.»

دیویس متوجه شد در مدتی که او مشغول نوشتن بود وقایع جنبهٔ تازه‌یی یافته بودند. واضح بود که پسر به‌خرم‌درد بازگشته دسته تازه تشکیل داده به پیشواز پدرش رفته بود.

بلافاصله آن محل از نو به‌جنبش درآمد. در درگاه‌ها و دریچه‌ها چراغ پدید آمد. و هردو را هم بازگذاشتند. مردم از دریچه‌ها خم‌شده یا از درها سربیرون کرده‌بودند تا ببینند چه‌خبر است. **دیویس** فوری متوجه شد که دراین عده برخلاف آن عده که قبلا آمده بودند اثری از شور و ذوق نبود. همهٔ قیافه‌ها را شادی گرفته بود و **دیویس** احساس کرد که آغاز، فصل ختام فرا رسیده است. پس‌ازآنکه گروه سواران از کوچه بطرف خانه کدخدا روانه شدند که اکنون بکلی تاریك بود، **دیویس** دنبال سوارها دوید و چند لحظه پس‌از آنها رسید که نصفشان پیاده شده بودند. مردم دهکده از دنبال می‌آمدند. کدخدا چنانکه فورا معلوم شد، هیچ از کشیك کشیدن وانمانده بود؛ اصلا نخوابیده بود و همینکه سوارها رسیدند چراغ او هم روشن شد.

زیرنور مهتاب که تقریبا از بالای سرشان می‌تافت، **دیویس** توانست چند نفر از همسفرهای بعدازظهر خودش را بانضمام **جیك** بشناسد. اما حالا عده خیلی زیادتر شده بود و **دیویس** آنها را نمی‌شناخت. پیشاپیش همه پدر جیك ایستاده بود. پیرمرد ریشی بلند داشت و نیرومند بود. خیلی به آهنگر ها شبیه بود.

رئیس پست که خود را به **دیویس** رسانده بود به او گفت: «چشم از این پیرمرد برندار.»

همچنانکه همه نگاه می‌کردند پیرمرد شجاعانه پیش‌رفت

و محکم در زد . کسی پردهٔ پشت دریچه را عقب زد و نگاهی به‌بیرون انداخت . پیرمرد که باز در میزد ، فریاد کشید « آهای ، کی اینجا هست ! »

صدایی از درون پرسید : « چه‌میخواهی ؟ »

ـ اون سیاهه‌رو میخوام !

ـ نمیشه . یك دفعه بهمه‌تان گفتم که این کار شدنی‌نیست

پیرمرد گفت : « بیارش بیرون یا در را خرد می‌کنم ! »

ـ **هویتاکر** ، اگرهمچو کاری بکنی به قیمت جانت تمام میشود . مرا هم خوب می‌شناسی . دو دقیقه به‌تو وقت میدهم که ازاینجا بروی !

ـ به‌تو گفتم اون‌سیاهه‌رو میخوام !

ـ اگر ازاینجا نروی از پشت در تیراندازی می‌کنم یك . . . دو . . .

پیرمرد با احتیاط عقب کشید. جمعیت فریادزد «بیابیرون، **ماتیوز** ! ایندفعه باید تسلیمش کنی اگر او را ندهی از اینجا نمی‌رویم . »

در آهسته باز شد ، چنانکه گویی آن فرد که در را باز میکرد به‌قدرت خود اطمینان کامل داشت . یك‌بار دیگر همان شب جمعیت را متفرق کرده بود ، از کجا معلوم که بار دیگر نتواند . از میان در هیکل بلند او با تفنگ دولول پدیدار شد . با بیحالی به اطراف نگاه کرد و بعد با لحن دوستانه‌یی خطاب به پیرمرد گفت:

ـ مورگان نمی‌توانی ببریش . این‌کار خلاف قانون است . تو هم مثل من خوب میدانی . »

پیرمرد گفت « میخواهد خلاف قانون باشد ، میخواهد نباشد . من آن سیاهه را میخواهم ! »

ـ مورگان ، به‌تو گفتم که نمی‌توانی ببریش . این کار خلاف قانون است . خودت می‌دانی که نباید این‌وقت شب بیایی اینجا این حرکات را بکنی .

پیرمرد گفت : « خوب ، پس می‌برمش . » و حرکتی کرد .

کدخدا فریاد زد : « عقب بایست ! » و در دم تفنگش را نشانه گرفت . « به‌خدا قسم از همین‌جا به جهنم می‌فرستمت ! »

حرکت مشهودی درمیان جمعیت پدید آمد . کدخدا تفنگش را پائین آورد چنانکه گوئی می‌پنداشت باز خطر برطرف شده است. باز به‌حرف آمد و این‌بار صدای نرم و سرزنش‌آمیز و دوستانه‌ئی داشت « همه‌تان باید خجالت بکشید که میخواهید با قانون دربیفتید . »

یکی به مسخره پرسید : « اون سیاهه که با قانون درنیفتاده بود ، ها ؟ »

ماتیوز در جواب گفت : « خوب ، حالا قانون میداند با سیاه چه‌کند .»

پیرمرد گفت « **ماتیوز** ، این پست‌فطرت را به ما بده . بهتره این کارو بکنی . خیلی از دردسر کم می‌کنی . ».

– مورگان من با تو بگو مگو نمی‌کنم ، گفتم نمی‌توانی ببریش و نمی‌توانی . اگر میخواهی خونریزی بشود ، یاالله اما گناه را گردن من مینداز . هرکس بخواهد ازاین طرف بیاید با تیر میزنم.

تفنگ را آماده به‌دست گرفت و منتظر شد . مردم بیرون نرده‌های خانه ایستاده غر میزدند .

آنگاه پیرمرد بازگشت و با چند نفر چیزی گفت . بازهم زیرلب چیزها گفته شد وبعد پیرمرد به‌جای خود بازگشت. باحرکت دست در تایید بیانات خود از راه توضیح گفت : « **ماتیوز** ، ما هیچ نمیخواهیم برای تو دردسر درست کنیم ، اما فکر می‌کنیم تو بابد متوجه بشوی که مقاومت فایده‌ئی ندارد . ما فکر می‌کنیم ...

دیویس و رئیس پست **جیك** جوان را می‌پاییدند ، چون وضع خاص‌او توجهشان را جلب کرده بود . جیك کنار جمعیت ایستاده سعی داشت دیده نشود . چشم به کدخدا دوخته بود که گوش به پدر او داشت .ناگهان ، همچنانکه پدر حرف میزد و کدخدا یك لحظه ملایم و عاری از سوءظن می‌نمود ، **جیك** سریع به‌طرف کدخدا دوید . همینکه ارزش حیاتی و مماتی آن حرکت پدیدار شد ، جنبشی عمیق درتمامی خط مردم پدید آمد . کدخدا به سرعت تفنگ را بر شانه گرفت . هر دو تیر درآن‌واحد خالی‌شد، اما **جیك** پیش‌ازآن به کدخدا رسیده خود را زیرگرفته بود .فرصت یافته بود که لوله تفنگ را به‌بالا براند و خود را روی کدخدا بیندازد . هردوتیربدون‌آسیب رساندن از بالای سر جمعیت گذشتند و بلافاصله حمله عمومی آغاز شد . مردم ده‌تا ده‌تا ازنرده بدانسو می‌جستند و بسوی کلبه کوچك می‌دویدند . همه سوی خانه را پشت‌هم گرفتند و روی ایوان شلوغ کردند . چهار نفر با کدخدا کلنجار میرفتند . کدخدا خیلی زود واداد ، اما قسم میخورد که به‌قدرت قانون انتقام خواهد گرفت . چندین مشعل با یك طناب آوردند . ارابه‌ئی را نزدیك کردند و از پشت ، داخل حیاط بردند . آنگاه به‌فریاد سیاه را خواندند .

دیویس درضمنی‌که این‌همه‌را تماشا میکرد هیچ‌نمیتوانست از فکر مرد سیاهپوست غافل‌شود که درتمامی این غوغا ، در گوشه

انبار خزیده از وحشت سرنوشت می‌لرزید . اکنون حتما متوجه شده بود که پایان کارش نزدیك است . امکان نداشت در فاصله این مدت به‌خواب رفته یا بیهوش شده باشد ، بلکه در وحشت غرقه بوده ، مبهوت دعا میخوانده است . درتمام مدت از این میترسیده است که مبادا کدخدا نتواند بموقع اورا نجات دهد. اکنون باشنیدن صدای پای اسبها و صداهای رضایت‌آمیز ، چگونه تنش به لرزه افتاده دندانهایش به‌هم میخورد !

رئیس پست با تاثر گفت : « هیچ دلم نمیخواست جای آن سیاه باشم . اما بااین عده هیچکار نمیشود کرد . باید از مرکزبلوك کمك فرستاده بودند . »

دیویس فقط می‌توانست بگوید : «خیلی وحشتناك است . خیلی‌وحشتناك است ! »

دیویس همراه جمعیت به‌منزل کدخدا نزدیکتر شد ، چون اشتیاق داشت تمامی جزئیات را ببیند . دراین‌موقع بود که عده‌ئی از افراد که مثل سگ شکاری همه‌جا را بو کشیده بودند در مدخل انبار کوتاه قدیمی درکنار منزل پدیدار شدند ، درحالی که طنابی راباخود می‌بردند . دیگران با مشعل به‌دنبالشان رفتند . به‌سرکردگی پدر و پسر وارد آن سوراخ تاریك شدند . **دیویس** با دلداری جالبی دنبا لایشان رفت اما یقین نداشت به او اجازه خواهند داد ، جز اینکه درهرحال میخواست دنبالشان برود .

ناگهان دیویس در دورترین گوشه انبار چشمش به **اینگالس** افتاد . **اینگالس** درآن وحشت و دغدغه دست‌و پایش را جمع کرده گویی درشرف آن بود که خیز بردارد . واضح بود که ناخنهایش را در زمین فرو کرده است . چشمانش می‌غلتید و کف بر لبش آمده بود .

به‌ناله می‌گفت «وای، خداجونم!» وباچشمان عاری‌ازدید، به مشعل‌ها خیره شده بود . « وای ، خداجونم ، منو نکشین ! دیگه این‌کارو نمی‌کنم . من این‌کارو نکردم . نمیخواسم همچی بشه . آقاجون ، من مس بودم . وای خدا جونم ! وای خدا جونم ! » دندانهایش بهم میخورد و دهانش بازمانده بود . واقعا دیگر عقل درستی نداشت ومرتب یکنواخت تکرار میکرد : « وای ، خداجونم!»

هویتاکر پیر فریاد زد : « بچه‌ها ، اینجاست ! بکشیدش بیرون . »

مرد سیاه دراین هنگام نعره‌ئی از وحشت کشید و از پا درآمد و بیحال بر زمین افتاد . وقتی‌می‌افتاد بدنش سفت شده بود و با صدای زیاد به‌کف انبار خورد . عقل از او گریخته بود .

دراین وقت جانور غران و کف بر لبی شده بود . آخرین برق هوشیاری همان بود که او را از چشمان دریده تعاقب کنندگان آگاه می‌ساخت .

دیویس که تااین‌وقت ازمقابل این منظره به علفهای بیرون گریخته بود ، ده قدم از مدخل عمارت دور بود که پس از گرفتن وبستن‌سیاه آن‌عده‌ازنوپدیدارشدند. بااینکه‌دیویس تااعماق‌وجودش می‌لرزید، بازهم قوای ناظر و متوجه ، خبرنگار تعلیم یافته وبی‌اعتنا را حفظ کرده بود . حتی دراین‌موقع نیز متوجه تفاوت و معنی رنگهای آن صحنه بود : سرهای سرخ و پردود مشعلها . ظاهر درهم و ژولیده افراد ، و آن تقلا و کشش و کوشش . آنگاه ناگهان هردو دست را روی دهانش گذاشت بی‌آنکه دیگر بداند چه‌می‌کند با صدای بیجانی زیرلب گفت : « وای ، خدای من !»

منظره جانکاه همان مرد سیاه‌پوست بود که کف برلب داشت و چشمانش خونین بود و دستانش بی‌اراده تکان میخورد و پاهای او را گرفته بودند و از پلکان انبار بالا می‌کشیدند . طنابی دور تنه و پاهایش بسته بودند ، و به‌اینطریق او را بالا کشیده سرش را رها کرده بودند که بنگ بنگ به‌پله‌ها تصادف کند . چهره سیاه بیش از حد و بیرون از دائرهٔ شباهت بشری ، درهم شده‌بود.

دیویس بی‌اراده انگشتانش را به‌دندان گرفت و باز زیر لب می‌گفت « وای ، خدای من ! »

جمعیت اکنون نزدیکتر ازپیشتر آمده بود و از کار خود بیشتر در وحشت بود تا عشرت و نشاط . واضح بود که هیچیك از ایشان نه قدرت آنرا داشت‌که درمقابل آنچه انجام‌می‌شد مخالفت ورزد ، نه واجدچنان خیرخواهی و عنایتی بود . دراین‌هنگام سیاه را با مهارتی که ناشی از هیچگونه فکر و نقشه نبود با خشونت بلند کردند و همچون کیسه گندم در ارابه انداختند .

آنگاه پدر و پسر به جلو سوار شدند تا ارابه را برانند و جمعیت سوار اسبها شدند و میان خود مشغول صحبت‌گردیدند آنگونه که **دیویس** بعدها استنتاج کرد این افراد آنقدر که تماشاچیان کنجکاو بودند و نسبت به‌هرگونه تنوعی اشتیاق نشان میدادند تا از مبتذلات وحشتناك وجود خودشان برهند ، اهل سرو دست و پا بریدن نبودند و دراین‌کار مشقی نکرده بودند . آن کار برای ایشان- برای‌تمام‌ایشان- کاری‌جدیدبود. **دیویس** باچشمان‌دریده و اعصاب‌مفشوش ،دنبال‌اسب‌خود دویدوسوارشد ودنبال ایشان به‌راه افتاد . چنان به هیجان آمده بود که درست نمی‌دانست چه‌می‌کند .

گروه خاموش دراین هنگام از کدار رودخانه عبور میکرد

که قبلا ازآن آمده بود . **دیویس** ، سوار بر اسب در حیرت بود که تلگرام را چگونه تمام کند ، اما بالاخره نظرش چنین شد که این کار را نمی‌تواند انجام دهد . وقتی کشتار مرد سیاهپوست به پایان میرسید دیگر هیچ‌وقتی باقی نمی‌ماند . پیش‌ازآنکه عاقبت او را به دار بیاویزند چقدر طول می‌کشید ؟ آیا دارش میکشیدند ؟ تمامی جریان چنان غیرواقعی و وحشیانه می‌نمود که **دیویس** نمی‌توانست باور کند که خودش هم جزئی ازآن است . همچنان سواره پیش می‌رفتند .

از یکی از سواران که نزدیك او اسب میراند و مردی بکلی ناشناس بود که به‌هرحال از بودن او ناراحت نمی‌نمود ، پرسید «راستی دارش میزنند ؟ »

ناشناس‌جواب‌داد : « برای همین گرفتنش .»

دیویس با خود اندیشید « فکرش را بکن ، فردا شب راحت در رخت‌خواب خودم خوابیده‌ام ! »

دیویس باز عقب ماند و سکوت اختیار کرد و کوشید بر اعصاب خود مسلط شود . درست متوجه نشده بود که او ، آدمی که بطور عادی به امور روزانه و نظم ظاهری کارهای شهر خوگرفته است ، جزئی ازاین دسته شده است . هوا آرام و شب روح افسا بود . درختهای سایه گرفته با باد سرد شب‌درحرکت بودند . چرا باید کسی بدین نحو بمیرد ؟ چرا مردم **بالدوین** یا جاهای دیگرپیش‌از این ، طرف قانون را نگرفته بودند تا جریان خودش را طی کند ؟ اکنون پدر و پسر هردو وحشی می‌نمودند چون آن صدمه که به دختر و خواهر آن دو رسیده بود ارزش این کارها را نداشت . باوجود این ظاهرا رسم این شده بود که در ازاء همچو جنایتی جانی را بکشند . مثل یك قانون ریاضی و بدیهی بود . گروه خاموش که چیز خودکار و درنتیجه موحشی بود همچنان پیش میرفت . آن گروه نیز چیزی ریاضی و بدیهی بود . پس‌از اندك مدتی **دیویس** به‌ارابه نزدیك شد و دوباره به مرد سیاهپوست نگاه کرد .

دیویس با خوشحالی متوجه شد که سیاهپوست هنوز بیهوش بود . سخت نفس می‌کشید و ناله میکرد . اما شاید درد را حس نمیکرد . چشمانش خیره و باز مانده بودند ، از دست‌ها و صورتش خون می‌آمد ، شاید خراش برداشته یا لگد شده بودند . دست و پایش درهم فرو رفته بود .

اما **دیویس** دیگر تحمل نگاه کردن نداشت . با دل ناراحت عقب کشید تا دیگر چیزی نبیند . این‌کار وحشتناك و کثیف بود . گروه همچنان پیش میرفت و **دیویس** دنبال آن بود : از دشتهایی



گذشتند که به نور ماه سفید شده بود و درختهای سیاه‌رنگ برآن سایه‌های پاره‌پاره افکنده بودند ، از تپه‌های کوتاه بالا رفتند و به دره‌ها سرازیر شدند ، تا بالاخره نهر کوچکی پدیدار شد ، و این همان نهر بود که آن روز **دیویس** از روی آن گذشته بود و اکنون همگی بطرف پل آن میرفتند . اکنون نهر که همچون برق درمیان شب میدرخشیدروان بودپس‌از اندکی پیش‌رفتن جاده به‌نهرنزدیکتر شد و بعد از روی پل گذشت .

گروه تا کنار پل آمد و بعد متوقف شد . ارابه را روی پل راندند و پدر و پسر پیاده شدند . تمامی سواران و ازآن‌جمله **دیویس** پیاده‌شدند و درحدود بیست‌نفرشان دور ارابه جمع شدند و سیاه را مثل یك گونی انباشته بلند کردند . باز **دیویس** به‌خود گفت که خوشبختانه سیاه بیهوش بود : با وجود این **دیویس** به خود گفت که دیگر نمیتواند شاهد ماجری باشد و ازکنار نهر روبه‌بالا رفت . بالاخره معلوم میشد که آن خبرنگار بکلی دلمرده نیست . باوجود این ازجایی که ایستاده بود تیرهای بلند آهن را میدید که بالای آب سردرآورده بودند . چند نفری داشتند طنابی‌به‌ تیر می‌بستند ، و آنوقت **دیویس** متوجه شد که سر دیگر طناب را به‌گردن سیاهپوست بسته‌اند .

بالاخره آن گروه عجیب عقب کشید و **دیویس** رویش را برگرداند .

صدایی پرسید : « حرفی داری بزنی ؟ »

جوابی نیامد ، سیاهپوست شاید ناله میکرد و صداهائی از حلقومش درمی‌آمد ، اما مثل سابق بیهوش بود .

آنگاه ده ــ دوازده نفر کارشان را به‌اتفاق انجام دادند ، آن تودهٔ سیاه را از جا بلند کردند و **دیویس** دراین هنگام دید که آن شکل درهم شده ، نخست پائین رفت و بعد همراه صدای غژ طناب بالا رفت . درآن نور ضعیف ماه چنین می‌نمود که آن بدن در تقلاست ، اما **دیویس** نمی‌توانست درست یقین کند . **دیویس** با دهان گشوده و خاموش نگاه می‌کرد ، و بعد بدن از حرکت بازماند . آنگاه پس‌از اندك مدتی متوجه شد که گروه آماده مراجعت است ، و بالاخره گروه راه افتاد و **دیویس** را به حال خود و باافکار خود جا گذارد .

فقط آن تودهٔ سیاه که در نور رنگ پریده بالای‌آب‌درخشان تاب میخورد ، زنده و بشری و تنها همدم او بود .

دیویس برکناره آب نشست ودرخاموشی خیره شد . اکنون وحشت تمام شده بود . عذاب خاتمه پذیرفته بود . دیگر نمی‌ترسید.

همه‌چیز از زیبائی و تابستان حکایت میکرد . تمامی سواران ناپدید شده بودند ، وماه‌نیز عاقبت غروب‌کرد. اسب **دیویس** که به‌نهالی‌درآن سوی پل بسته شده بود از سر صبر در انتظار بود . **دیویس** همچنان نشسته بود . می‌توانست به‌شتاب خود را به اداره پست کوچك **بالدوین** برساند و سعی کند جزئیات اضافی آن خبر را مخابره کند ، البته به‌شرط آنکه می‌توانست اول **سیوی** را پیدا کند . اما این کار هیچ فایده‌ئی نداشت . خیلی دیر شده بود ، و اصلا چه اهمیتی داشت ؟ هیچ خبرنگار دیگری درآنجا نبود و **دیویس** مـی‌توانست فردای آن‌روز داستان رنگارنگ‌تر و افسرده‌تری بپروراند . با تنبلی فکری به‌حیرت فر ورفت که بر سر **سیوی** چه آمده بود ؟ چرا او سواران را دنبال نکرده بود ؟ زندگی چقدر اندوهگین و عجیب و اسرارآمیز و توضیح‌ناپذیر بود .

همچنانکه آنجا نشسته بود سفیده‌زد . آنگاه فلق پدیدار شد و آب نهر آنرا منعکس ساخت . ریگهای سفید ته جوی رنگ پشت‌گلی یافته بودند و علفها و خزه‌ها که ابتدا سیاه میزدند اکنون سبزدرخشانی شده بودند . هنوز جسد سیاه و لهیده میان‌آسمان و زمین‌آویخته بود ، و دراین‌وقت نسیمی برخاست و آنرا به‌جنبش درآورد . بالاخره **دیویس** برخاست ، سوار اسب شد و راه خود را به‌سوی خرم‌دره پیش گرفت ، درحالی که داستان حزن‌آور اخیر چنان جانش را انباشته بود که توجهی به‌زیبائی های اطرافه‌نداشت. مهتر را از خواب بیدار کرد و اشکالاتی را که پیش آمده‌بود با گفتن تمام داستان و قول دادن به‌اینکه صدمه‌یی به‌اسب نرسیده بود و پرداختن یك اسکناس پنج دلاری برطرف کرد . آنگاه از آنجا دور شد تا راه برود و بازهم فکر کند .

ازآنجا که پیش‌ازظهر هیچ قطاری ازآنجا نمی‌گذشت و وظیفه او ایجاب میکرد که یك نصفه روز دیگر درآن دهکده کار کند ، مصمم شد که حداکثر استفاده را ازآن روز بکند و هراطلاع اضافی که ممکن باشد به‌دست آورد . آیا کسی جسد را پائین می‌آورد ؟ درمورد توقیف مثله‌کنندگان ، مثلا پدر و پسر – چه می‌کردند ؟ کدخدا چه‌می‌کرد ؟ آیا طبق قول خودش عمل‌می‌کرد؟ میدانست که اگر تمامی واقعیات آدمکشی و سر و بینی شکنی را مخابره کند سردبیر شهری از دیر رفتن او دلگیر نمی‌شد ، و روز هم آفتابی و زیبا بود . این بود که مشغول گفت وگو با مردم و مامورین شد و سوار به‌خانه **هویتاکر** رفت وباز سواره به **بالدوین** رفت تا کدخدا را ببیند . درآن‌گوشه سکوت عجیب و نوعی‌آرامش برقرار بود . کدخدا به‌او اطمینان داد که تقریبا تمام کسانی را که

درآن عملیات شرکت جسته بودند می‌شناخت و خیال داشت حکم توقیف آنها را صادر کند ، اما **دیویس** متوجه شد که کدخدا شکست خود را نیز مانند خطری که قبلا تهدیدش میکرد فیلسوفانه تلقی می‌کند بعدا هیچگونه فعالیت واقعی درآن گوشه نشد . چون شك نبود که کدخدا می‌خواهست میان مردم محبوب باشد و باز هم انتخاب شود .

۵

وقتی **دیویس** به‌یادآورد که هنوز نفهمیده است کسی جسد ر اپائین آورده یا نه ، آفتاب طلوع کرده بود . همچنین هنوز نمی‌دانست که آن سیاه‌پوست چرا پس‌از کار خود بازگشته بود و بعد چگونه گرفتار شده بود . چون تاساعت نهشب قطار نمیرسید از فرصت استفاده کرد تا بازهم تحقیق کند . کلبه مرد سیاه در دو میلی آن نقطه درآنسوی جاده قرار داشت که دوطرف آنرا کاج نشانده بودند ، و **دیویس** تصمیم گرفت پیاده آن راه را طی کند . هنوز چندان وقتی نگذشته بود که به کلبه رسید . ساختمانی یك طبقه و دور از جاده و میان درختان محصور بود . دراین موقع هوا بکلی تاریك شده بود زمین میان کلبه و جاده باز بود و مقدار زیادی هیزم درآن پراکنده بود . بام کلبه خمیده بود ، و چند جای دریچه را با کاغذ وصله کرده بودند ، اما باوجود همه اینها بوی خانه و زندگی میداد . ازمیان در که باز مانده بود شعله آتش دیده میشد و نور زرد آن داخل اطاق را با درخششی زرین روشن کرده بود .

دیویس جلو در مردد ماند و بالاخره در زد. چون هیچجواب نیامد ، سر به‌درون برد و با علاقه به صندلیهای آهنین شکسته و اثاث فرسوده نگاه کرد . یکی از کلبه‌های خاص و معمول سیاهان بود که از فرط بیچیزی به‌شرح درنمی‌آید . پس‌از اندك مدتی دری درانتهای اطاق باز شد و دختر سیاهپوست کوچکی بدرون آمد که چراغ حلبی کوفته‌یی را بدون لوله به‌دست داشت . صدای در زدن **دیویس** را نشنیده بود و همینکه چشمش به هیکل **دیویس** افتاد بطور مشهود یکه خورد . آنگاه چراغش را که دود میکرد بالای سرش گرفت تا بهتر ببیند ، و نزدیکتر رفت .

درآن قیافهٔ خردسال که هنوز شکل ثابتی نگرفته بود و درآن پیراهن گشاد پنبه‌ئی و رنگارنگ ، چیزی مضحك موجود بود . دستها و پاهایش درشت بودند . سیاهی سر او را ، گیسوهای دنب‌اسبی که با نوارهای سفید بسته شده و دور سر آویخته بود ، تشدید میکرد . سفیدی دندانها و سفیده چشمهایش ، تیرگی‌رنگش را نمودارتر ساخته بود .

دیویس لحظه‌ئی بدو نگریست ، اما آن شگفتی منظره که

عادة او را سرگرم میکرد چندان تاثیری در او نکرده بود ، و پرسید «اینگالس همین جا زندگی میکرد ؟»
دختر سرش را به‌تصدیق فرود آورد . زیاده از حد سر به‌زیر بود و ظاهرا پیش ازآمدن **دیویس** مشغول گریه بود .
ـ جسد را اینجا آورده‌اند ؟
دختر با صدای نرم و لهجهٔ سیاهان گفت « بله ، آقا . »
ـ کی آوردندش ؟
ـ امروز صبح
ـ تو خواهرش هستی ؟
ـ بله . آقا .
ـ خوب ، می‌توانی برای من بگویی چه‌جور گرفتندش ؟ چه‌موقع برگشت و چرا برگشت ؟ . از این مداخله اندکی احساس شرم می‌کرد .
ـ بعدازظهر ، ساعت هنوز دو نشده بود .
دیویس باز پرسید : « آمده بود چه کند ؟ »
دختر جواب‌داد « ما را ببیند . مادرمان را ببیند . »
ـ خوب ، چیزی هم میخواست ؟ همین نیامده بود مادرش را ببیند ، ها ؟
دختر گفت « چرا آقا ، آمده بود خداحافظی کند . اما نمی‌دونیم کی گرفتنش . »
دیویس چون دید دختر متاثر شده است با همدردی‌پرسید: « خوب ، مگر نمی‌دانست ممکن است بگیرندش ؟»
ـ چرا ، آقا . به‌نظرم میدونس .
دختر هنوز آرام ایستاده ، چراغ کوفته را بالا گرفته بود و به‌زمین نگاه میکرد .
دیویس پرسید : « خوب ، چه‌می‌گفت ؟ »
ـ خیلی حرف نداشت بزنه . گفت میخواد مادرمونو ببینه. میخواس بذاره بره .
دختر ظاهرا دیویس‌را از مامورین می‌پنداشت و دیویس ملتفت این نکته بود
دیویس پرسید « ممکن است جسد را ببینم ؟»
دختر جوابی نداد ، اما حرکتی کرد که گویی میخواست راه را بنماید .
دیویس پرسید « کی ختم می‌گذارید ؟ »
ـ فردا .
آنگاه دختر او را ازمیان چند ردیف اطاق خالی که پشت

سرهم قرار داشتند گذراند . دراطاق آخری که مثل انبار بود انواع چیزها ریخته بودند . چند دریچه داشت اما اینها هیچ شیشه نداشتند و روبه‌مهتاب بازبودند جز آنکه درچند جا تخته‌ها را با میخ از بیرون کوبیده بودند . درهمه این مدت **دیویس** متحیر بود که‌جسد کجاست و از هوای بیکسی و دورماندگی محل مبهوت شده بود . هیچکس جز این دختر دنب‌اسبی در آن محل دیده نمیشد . اگر هم همسایه سیاهپوستی داشتند آن همسایه ها جرات نکرده بودند آنجا بیایند .

اما وقتی پا به‌این اطاق سرد و تاریك آخری نهاد تجرد و تنهایی آن کامل به‌نظر میرسید . این اطاق بسیار خلوت بود و شاید صرفا پناهگاه یا رختشویخانه بود . جسد در وسط اطاق روی یك تختهٔ اتوکشی گذارده شده بود و دوسر تخته روی یك جعبه و یك صندلی بود و روی جسد یك ملحفه سفید گسترده بودند . تمام گوشه‌های اطاق تاریك بود . تنها وسط اطاق با رگه‌های نور نقره‌یی روشن شده بود

دیویس پیش‌رفت ، و دراین اثنا دختر که همچنان چراغ در دست داشت اورا گذاشت و رفت . پیدا بود که دختر فکر می‌کند نور مهتاب برای روشن کردن اطاق کافی است و خودش هم تحمل ماندن در آن اطاق را نداشت . **دیویس** باشجاعت ملحفه را پس زد ، چون چشمش خوب می‌دید ، و به‌دقت به هیکل سیاه و بیحرکت نگاه کرد . حتی بعداز مرگ هم صورت سیاه سخت درهم شده بود ، و **دیویس** جای تنگ افتادن طناب را به خوبی تشخیص میداد . یك شعاع مدور از نور مهتاب ، درست ازمیان سینه و چهره مرده می‌گذشت . **دیویس** هنوز درفکر بود و خیال داشت خیلی زود ملحفه را روی مرده بکشد که صدایی بین ناله و فغان به‌گوش‌او رسید .

دیویس به‌شنیدن آن ازجا جست چنانکه گویی جنی آن صدا را درآورده باشد . دراین‌محل تاریك آن صداخیلی‌وحشت‌آور و غیرمنتظره بود . عضلات **دیویس** منقبض شد . دلش بیدرنگ به‌سرعتی دیوانه‌وار به‌تپش درآمد . نخستین تصور او آن بود که صدا از مرده برخاسته است .

باردیگر صدا بلند شد : « اوه . اوهو ! » اما این‌بار با هق‌هقی همراه بود که نشان میداد کسی گریه می‌کند :

دیویس فوری رو به‌طرف صدا گرداند ، چون صدا از گوشه سمت راست و پشت‌سر او می‌آمد . با ناراحتی به‌طرف صدا رفت ، و بعد چون چشمانش به‌تاریکی خو گرفت به‌نظرش رسید که

سایهٔ چیزی را که به‌اندام زنی میمانست که شاید کنار دیوار خزیده و دست و پایش را توی شکمش جمع کرده باشد، تشخیص می‌دهد.

دراین‌وقت صدا با ناله و مستی شدیدتری بلند شد:

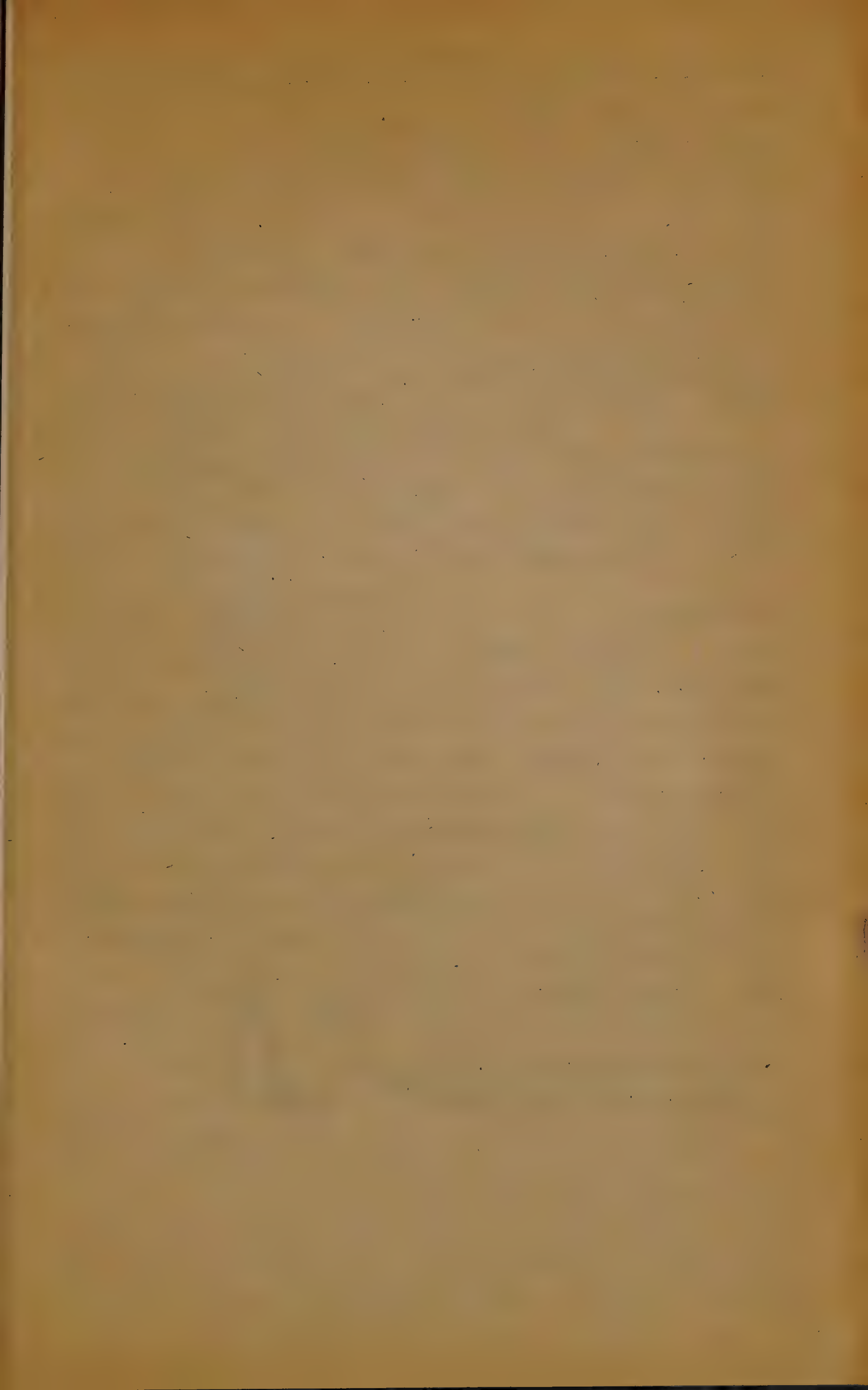
« اوهو، اوهو، اووه! »

دیویس به‌تدریج متوجه می‌شد. ابتدا آهسته پیش رفت. و بعد خواست با شتاب بیشتری از آنجا خارج شود، چون دریافت که درحضور مادر پیر و سیاه مقتول است که پشتش دوتا شده زار می‌گرید. زن درگوشه دو دیوار نشسته سرش را میان زانوانش فروآورده بدنش را بیحرکت نگاهداشته بود. همچنانکه **دیویس** نزد او ایستاده بود، باز صدای زاریش برخاست.

دیویس خاموش به عقب رفت. ورود بیخبر او درمقابل آن اندوه، عملی سنگدلانه و غیرمعقول جلوه میکرد. آن عصمت و بیگناهی مادر ــ عشق او به‌فرزندش ــ چیزی نبودکه بتوان بافضولی او مقایسه کرد. سوزش اشك در چشمان **دیویس** دوید. به شتاب روی مرده را پوشاند و بیرون رفت.

دربیرون اطاق، زیر نور مهتاب با قدم سریع به‌راه افتاد. اما اندکی بعد به جا ماند و به عقب نگریست. تمامی آن کلبهٔ وحشت‌خیز با تنها چشم زرینش که درگشودهٔ آن‌بود، چیز ترحم انگیزی می‌نمود. مادر گریان که تنها درآن گوشه نشسته بود. و پسر مرده‌اش که تنها برای خداحافظی نزدش بازگشته بود! دل **دیویس** را درد و حسرت انباشت. شب و غم و پایان زندگی همه را باهم دید. اما درضمن با غریزه ظالمانه هنرمند نوخاسته، اندك اندك در ذهن به فکر نحوه داستانی افتاد که می شد نوشت. علم براینکه آنچه نصیب اشخاص میشد همواره عدالت و انصاف محض نبود، اینکه کار نویسنده بیش‌از آنکه تفسیر و تعبیر باشد اشاره به واقعیات است اکنون درکمال وضوح براو آشکار شده بود، و این کشف بواسطهٔ اندوه ستمکشانهٔ مادر بود که اگر اثری از ملامت درآن بود بسیار ناچیز بود.

آنگاه دیویس با احساس کامل و شاید بالاخره با غرور پیروزی، به‌خود بانگ زد: « تمامش را در داستان می‌گنجانم! تمامش را می‌گنجانم! ».



نوشته : ایرج قریب

آن زن

خواهند گفت دیوانه شده و ...

بمن چه ؛ من چه را میخواهم بنویسم ، چی‌چی را ...
شب رفتم حقوقم را گرفتم ، بعد آمدم . توی خیابان‌خلوت بود مرگ زبانش را درآورده بود و همه جا را لیس میزد . بقایای زندگی ، بقایای روز ، بقایای آنهائیکه وجودشان سرحد مرگ و زندگی است ، خلاصه همه جا را لیس میزد . تاکسی‌ها چراغهایشان مثل چشمهای گرسنه و تشنه‌ای ، سوزنده ، پرعطش ، آمد ، روی اسفالتها که سراب دلخوشکنك های مردم پایتخت بود ، غلت خورد بالا و پائین رفت هیچ جا بند نیاورد . بعد مثل همیشه آمدم و یکنفر با زن خیك و گنده‌اش و خواهر زنش که هر دو چشمهایشان یا از تعجب و یا از حمق وق زده بود ، توی اطاق نشسته بودند از همه‌جاحرف‌زدیم ، مخصوصامن... بعددیدم‌که ازدر ودیواردودسیگار

و بخار نفس های مانده بالا میرود . بیاد هیچ چیز نیفتادم . گاهی نامه روز قبل که بیهوده نفرینم کرده بود توی مغزم داد میکشید و چون من از صدای بلند بدم میآید . آنرا زود فراموش کردم و یااصلا گوش ندادم . یادم نماند چه میگفت . خود نامه از بدبختی قریب - الوقوعی حرف میزد ، گله میکرد ، صاحب نامه مثل سایه‌ای لیز میخورد و توی منظر چشم جائی برای خودش پیدا میکرد . میهمانان اطاق من که با زن و بچه‌ام نشسته بودند و میگفتند و تخمه می شکستند مرا بیهوده و یا بطور صائب مظنون‌کرد . همیشه‌میترسیدم بسکه حوادث رنگارنگ زندگیم را پر کرده بود میترسیدم . خیال میکردم زن و بچه‌ام را از من خواهند گرفت . هرشب خوابهـای آشفته میدیدم . هروقت میخواستم مرگ را ببینم و باورش کنم‌بیاد مادر بزرگم میافتادم که پیر ولی پر خون بود . تنگ نفس داشت سرفه میکرد ، سیگار اشنو میکشید . موهای سرش سفید و بور بودند چشمهایش خزه‌وار روی صورت نرم و گوشتالودش ، بسته بودند با آنکه تنش همیشه تب داشت نمیدانم چرا سرد بود . حالارا میگویم ، حالا که سه سال است مرده ..

وقتی زنده بود ، مرا دوست داشت بعد از آنکه اززندان بیرون آمدم میگفت دعا های اومرا نجات‌داده است . بهرحال‌درمورد ایمان خود حرفهائی میزد که من با آنکه نسبت بهمه چیز مشکوك بودم حرفهای او را منطقی خیال میکردم . از زندان که بیرون‌آمدم، هوس زن داشتم . یکزن ، و این زن را در گناهان و یا لغزشهای همیشگی زنها جستجو میکردم . آخرهنوز پول نداشتم ازدواج‌کنم قبل از زندان هم دنبال‌زن میگشتم‌مثل سگی هرزه باپوزه‌ای‌آویخته، زبانم‌را درمیآوردم زبانم‌داغ بود- زمین وآسمان، گوشه‌وکناررا بو میکشیدم، حتی‌خاکهای‌کوچه‌رابو میکشیدم... راستی‌صدای‌من‌بگوش آنهامیرسید؟ نمیدانم، بهرحال یکزن‌آمد. ازپشت‌کرسی‌که من ومادر بزرگ در آنجا نشسته بودیم و درد دل میکردیم آمد و با جوانی و زیبائی افسونگر پراز زنیش بمن نگاه‌کرد چشمهایش را نقاشی کرده بود ، ابروان بسیار باریك و خندانی داشت ، لبانش بجای آنها اخم کرده بود و بینی‌اش راست و صاف و کوچك بود ، روی صورتش داغ بود ، یك جهنم لانه کرده بود . احتیاج داشت دو لب سرد ولی سمج آنرا بلیسد ، مثل اینکه خونش زیاد بود . یکزن جوان ولـی نامشروع !! برای من عشق باو گناه بود . بنابراین باآنکه‌میخواستم و جستجو میکردم ، خاموش و سرد نشستم و حسرت بردم . کارمن همیشه این بود ، هرچه میخواستم نمیشد حتی اگر میخواستم بمیرم ... برای آنکه فاصله خودم که شعله‌ور بودم و او را که تب

داشت زیاد کنم . سکوت کردم . مثل سیبری سکوت کردم ، مثل هماندشت متفکر و خاموش زیر این آفتاب سرد سکوت کردم یعنی او داغ بود ، منهم مثل یخ سیبری درخشش او را در خود منعکس مینمودم ... اما بهرحال خاموش بودم . بااینهمه او همه زنی‌اش را تو چشمهایش جمع کرد و با دندانهای بسیار سفیدش خندید. نمیدانم مسخره‌ام کرد و یا تشویق بهرحال از ته قلب و روح خشك وکویر مانندم ، یك چیز خفه و ناشناس ، مثل جغد روی بام منزلم جیغ‌زد، لرزیدم ... باز کوشیدم بحرفهای مادر بزرگ که دعا میخواند و برای امام حسین گریه میکرد ، فکر کنم ولی نمیشد . برف بیرون آمده بود . یك برف نرم و کم دوام که مثل سردی عقلم خیلی زود ازروی زمین پرید و جایش را بباران داد پشت پنجره پر از بخار نفس‌های مانده و نفس های دور دست یك عشق ، یك زن ، یك مرد بود که تازه اززندان آزاد شده بود ، ... قوری روی سماور هم یك بوی آشنای خودمان را در فضا پخش میکرد رادیو متصل عربده های رنگارنگ میکشید : برای آخرین بار .. مرا ببوس مرا ببوس .. و یا شب است و من بیاد وی ، کند دلم هوای می ... وه که نازنین.... سخنرانی دانشمند محترم . . .

آن زن آنزنی که آرزویش را کرده بودم روبروی من‌نشسته بود و با خنده هائی که مثل زنگوله یك بره رمیده و گمشده در کوهستانهای زیر غروب سرخ ، وحشت‌انگیز بود ، تنهائی‌مرامضاعف میکرد . نشاط خودش را برخ من میکشید . آنقدر بمن نگاه میکرد ، آنقدر خیره شده بود که بالاخره مادر بزرگ او را از پشت کرسی ببهانه‌ای بلند کرد ودنبال کاری فرستاد . مادر بزرگ باز از دعاهائی که خوانده بود تعریف میکرد و سعی فراوان داشت که مرا نسبت بخود حقشناش کند ، میترسید و حدس میزد. هوای بیرون بارانی و تمیز بود . لباسهایم را پوشیدم و رفتم توی کوچه تاریك و باران خورده قدم زدم . هیچکس نبود . من صدای پا های آشفته حالم را می شنیدم . پنجره اطاق آنزن با شیشه های‌مه زده‌اش داغ و کدر بود . توی کوچه خیلی چیز ها یادم آمد . تاتر ، سینما ، کتابهائی که خوانده بودم . تئوریها ، علوم ، انسانیت ، وجدان .

ولی باران چنان روی زمینها جرقه میزد که هرچه در من آماده روئیدن بود ، جوانه زد ، یا سوخت ، گلهای مسموم ... باشد . یاد گلهای شر اثر بودلر افتادم ، یاد این شعر حافظ افتادم ... آن شمع شب افروز . . . ز کاشانه کیست ؟ مصرع بعدی راخجالت کشیدم برای خودم بخوانم صدای قدمهای آشفته حالم ، توی بارانها شنا میکرد . لابد مثل برکه هائی که پراز شاش الاغ است قرمز بود.

من آنشب خیلی راه رفتم و یا بمنزل برگشتم . مادر بزرگ باچشم های خزه وارش ، بیدار نشسته بود . وقتی آمدم . باز از دعاهائی‌که برای من خوانده بود و معجزه‌ها حرف زد رادیو یك آواز قدیمی‌هزار ساله را تکرار میکرد چند ساز مثل عنکبوت ها بجنگ هم آمده‌بودند و... همان زن که مادر کودکی خردسال بود ، آمد و چشمهایش را براز وجودش کرد و روی من ریخت ؛ داغ بود گونه های تکیده‌ام سوخت. ته قلبم حسرتی‌سردنشست.وقتی‌دیدکه بیفایده است.رفت و اعتنائی نکرد نزدیك بود ، هرچه از کودکی بیاد داشتم فراموش کنم و بخود بگویم که بالاخره عشق همین است . ولی یاد قانون افتادم ، یاد سختی هائی که کشیده بودم و چیزی نگفتم آنزن که جوان بود و زیبا هم بود و بعلاوه زیبائی گستاخی داشت بار دیگر آمد و یك جام شراب بمن داد . مادر بزرگ با لحنی که هیچ معنی خاصی نداشت گفت :

ـ دلت میخواهد ... دلت میخواهد ... بخور !!

من هفت سال بود شراب نخورده بودم هفت سال پشت میله‌های سرد آرزوی این لحظه را داشتم . آنوقت‌ها من یك الف بچه بودم معنی زندان را نمی‌فهمیدم .معنی زن وشراب‌رانمیدانستم فکر میکردم شاعران مبالغه میکنند و یا‌زن وشراب از کلمات یك دیوان شعر است‌که بدون آن شعرکلاسیك معنی‌ندارد . همانطوریکه نمی‌فهمیدم چرا باید زندانی شوم ، بهرحال شدم چون نه قتلی‌کرده بودم و نه دزدی . بمن گفته بودندکه قانون اینطور میگوید که باید هفت‌سال زندانی شوی

چرا ؟ نمیدانیم ! چرا ؟ خودت هم نمیدانی !

آنشب مادر بزرگ باآنکه مقدس بود اجازه داد شراب بخورم . خیلی خوشم آمد که همه‌را یکجا سر بکشم ولی‌یادشوکران سقراط افتادم و بعد خیال کردم توی این شراب لبان آن زن مثل ماهی قرمز حوض لجن‌زده منزل شناور است؟! اگر مینوشیدم.

شرم وقانون در برابرمن قد کشیدند ،آنقدر بلندایستادند که من صورتشان را نمیدیدم ولی میتوانستم ببینم که اخم کرده‌اند ویا لبخند تمسخرکنار لبان عبوسشان خشکیده !.

گفتم

ـ نمیخورم .

آنزن افسونگرانه پرسید

ـ چرا ؟

اصلا این سئوال جوابی نداشت . زیرا یا باید میخوردم‌ویا نمیخوردم دیگر همه‌چیزکه دلیل ندارد . والا هفت سال چه معنی

داشت هفت سال بیهوده ! احساس کردم نه وطن‌پرستم ، نه عاشق، نه قانونگذار. وته‌دلم گفتم میخورم . قانون یعنی چه ، یعنی محرومیت؟ اینکه حرف حسابی نیست . سرکشیدم اولین جرعه را نوشیدم . خیلی‌سرد بودومثل بارانی که‌میآمد گنگ‌وبیصدا بود ومعهذاهزاران آهنگ از هر قطره‌اش بیرون میآمد . موسیقی ،عشق ، هنر،جنایت، خوبی ، بدی همین مزخرفاتی که دنیای مارا رنگ‌آمیزی‌میکند وتابلو های زنده و یا زننده میسازد . بهرحال شراب آرزوی دیرینه‌احتیاج بیك زن ، احتیــاج بیك عشق و تشنگی مــرا تشدید کرد. وآن زن نشست . توی چشمهایش چند جام دیگر شراب داشت شرابی کـه بیش از هفت سال زندان ، تلخ وبیمعنی بود.باهمین نگاهش‌خورشید رابرمن تاباند . باآنکه نیمه‌های شب بود برمن خورشید تابید . پدر بزرگ هم آمد و همه از من خواستند تعریف کنم در زندان بر من چه گذشته است . آنزن چشمهایش را پراز انتظار کرد و بصورتم دوخت . مثل‌اینکه صورتم داغ شده بود . یك سرگیجه ،یك‌بیحسی گرم از لای رگها تا قلبم بالا آمد . روحم مثل چاهی عمیق و خشك تاریك و بیصدابود. گفتم روزهای اول بمن سخت میگذشت..

پدربزرگ پرسید .

ــ کتك هم خوردی ؟ شلاق چطور ؟

گفتم

ــ نه فقط شکنجه کشیدم . یك شکنجه روحی . دلم برای همه تنگ شده بود . آخر هنوز بچه‌بودم. بخیلی‌چیزها اعتقاد داشتم بزن ، بسرنوشت به قانون !

مادر بزرگ که این حرفهای مرا کفرآمیز میدانست بالحن سرزنش‌بار گفت

ــ مادر مگه از خدا غافل بودی

گفتم

ــ نه ولی بعدها شدم .

مادر بزرگ دعائی خواند ودراینوقت ریخت یك جادوگر پیر را بخود گرفته بود که از فرط استیصال باوراد خویش باوردارد و گفت

ــ خوب حرفهای دیگری بزن

تعریفی نداشت. بسفر دوردنیاکه نرفته بودم. توی یك‌چهار دیوار که بوی نم ، بوی مرگ ، بوی‌شکنجه میدادهفت سال‌تراشیده شدم . و این هیکل استخوانی و خاکستر داغ را باخودم بیرون‌آورده بودم . طبیعی بودکه در برابر طوفانهای عمر نمیتوانستم مقاومت کنم . زندان بزرگ و بی‌دلیل مرا دیوانه کرده بود . فقط میخواستم



زنی رادوست بدارم .اززن بجز شهوت ، مهربانی ومادری هم میخواستم آخر دلم خیلی تنگ شده بود . توی زندان همه بفکر آزادی خودشان بودند وهرکس آزاد میشد نسبت باو حسد میورزیدند. هرروزصبح یك مامور گرسنه ورنگ پریده میآمد و فحش میداد ومیرفت . ما کنارهم ایستاده بودیم . خورشید و ستاره را از آسمان کوچکی که دوردست بود و روی دیوار زندان نیم طاق میزد ، میدیدیم . بهار وزمستان را از روی درخت چناری که پشت دیوار قد کشیده بود تشخیص میدادیم. زنهای زندانی هم مثل ما منتظر فرصتی بودندتا بوی جنس مخالف خودرا بشنوند . شب‌ها وروزها باهم فرقی نداشتند زیرا ما درهمه حال زندانی بودیم . گاهی یکی از زندانیان ویرش میگرفت وخودکشی میکرد و باینگونه قانون و زندان را مسخره میکرد و بعضی‌ها درگوشه‌ای کز میکردند و برایهم قصه میگفتند و بمعجزه و کرامت دلخوش کرده بودند و عده‌ای هم آواز میخواندند و یا دوتار میزدند . بعضی شعر زندگی را باتف بدر سلولهای خویش می‌چسباندند . جزع وفزع میکردند وبالاخره همه سرگرمیهای خوبی برای دیوارها و قانون بودند هرکس میخواست زودتر آزاد شود شلاق میخورد. وهرکس میخواست .... هرکس شکنجه زندان را طوری تحمل میکرد..

بهرحال آنشب پدر بزرگ ومادر بزرگ مواظب حرفهای من بودند ونمیخواستند چیز عجیبی بشنوند ولی نگاه بیحرکتشان گاهی بجاهای دوردست میپرید ، آنزن همیشه بانگاه لغزاننده و گناهکارش تصویر لذت میکشید درنگاهش شراب وگناه و خودزن بود . ومنتظر بود تا از عشق حرفی بمیان بیاید . ولی این عشق اغلب مثل خود کلمه عشق بازاری ومبتذل بود.آن عشقی راکه اومیخواست میشد به ۵۰ ریال از کنار خیابان خرید . بااینحال مرا نگاه میکرد و شراب وهوس ته قلبم باهم ، همصدا شده بودند ویك «دوئت» غمناك و ناهماهنگ را زمزمه میکردند آنزن تا پاسی از نیمه های شب همانجا نشسته بود . تا بالاخره شوهر مستش اورا صدا زد و کودکش از خواب پرید . باید مواظب رفتار خودش میشد ... بهر حال او رفت . ماهم چراغ را خاموش کردیم و خوابیدیم . اینوضع یکماه ادامه یافت . تاشبی که آنزن پیراهن پرنیانی سبزرنگی پوشید و بابهترین آرایشها مسلح شد و ضیافتی کوچك در خانواده غوغا و نشاط دروغین برپا کرد. مادر بزرگ وقتی صورت مرا که پرازچین های هوس شده بود دید زیرلب دعائی خواند و آهسته بمن گفت

ـ مواظبش باش ، دیگه لب بشراب ترنکنی‌ها ؟

من هیچوقت نمیخواستم اورا از خودم برنجانم بنابراین

بدروغ گفتم
– مواظبش هستم ، خاطرجمع باش .
اما مواظبش نبودم . شراب هم خوردم آنقدر که دیگروقتی چشمهایش مثل همیشه طرح هوسهای درهم ریخته ومخالف‌قانون کشیدند ، منکه از سختگیریها و بهانه‌جوئی‌های قانون بستوه آمده بودم هرچه رنگهای ماهرانه داشتم روی آنها ریختم وشکلشان دادم یك شکل ناهنجار که خودم از آنها خجالت میکشیدم . آنزن بمن گفت
– دلت میخواهد فرار کنیم ؟
– بکجا ؟!
– جائی که فقط من وتو باشیم ؟
نمیدانستم چه بگویم تنها گفتم
– آنوقت چه خواهد شد ؟
– از من نپرس ، خودت بهترمیدانی ... چرا امشب اینقدر بیحالی !
گفتم :
– مگر همیشه مواظب رفتار منی ؟
و یاد حرفهای مادر بزرگ افتادم : « مواظب باش ! دیگه لب بشراب ترنکنی‌ها !»
یك سکوت طولانی باندازه شبی که یکدیگر را نمیشناختیم بوجود آمد واین سکوت مثل سردی وگنگی اولین جام شرابی‌که بمن داده بود سرگیجه‌آور و زمزمه‌انگیز بود زیرا وقتی داخل اطاقی شدم‌که میهمانان بالباسهای رنگارنگشان نشسته بودند آواز ملایم او بگوشم رسید باوجود آنکه قانون بالای سرم فریاد میکشید و هفت‌سال زندان رابخاطرم میآورد ، دررا بهم زدم وآمدم پائین توی راه پله بهم برخوردیم چشمهایش از امتناع ساده‌لوحانه من حالت قهرآلودی بخود گرفته بود و مثل غزلهای حضرت سلیمان پراز عتاب واما لطیف بود ، بهمان اندازه مذهبی ، بهمان اندازه قدیمی وافسونگرانه . چشمهایش مثل نگاه کبوتران زخمی ، حزین بود . بهرحال هوس در فضای یخزده و سرد منزل که بوی دعا و نفرین ونماز میداد بال وپرزد . من صدای تسبیح پدر بزرگ را که استخاره میکرد شنیدم . خواستم دوباره نزد میهمانان برگردم. زیرا چند دختر گاه‌وبیگاه بمن نگاه میکردند . اگر میخواستم این نگاهها را محبت‌آمیز تر کنم لازم بود هشت ماه دنبالشان سگ‌دو بزنم ولی آنزن گفت :
– مگر نمیخواهی باورکنی ؟
توی حرفش دویدم :

ـ که چه ؟

دستم را گرفت وآهسته فشرد . منهم این دستها راکه مثل نقره سرد و مثل شیرسفید ومثل پرنیان‌نازك ونرم‌بود نِوازش دادم . ناگهان چشمهایش مثــل میکــده‌های قرون دور پــر از خمره‌های شراب شدند ودستهایش شعله کشیدند وبعد مرا باطاق تاریکی برد . دررا بست وپرده‌ها راکشید . شب پشت پنجره با چشمهای ریز ستاره‌ها نتوانست مارا نبیند ولی مهتاب خیس بهار ازلای درز پرده سرك میکشید واطاق را بیك مرده‌شوی خانه سرد و غمناك ووحشت‌انگیز بدل میکرد . من آشکارا میلرزیدم ولی او بااطمینان چشمهایش را عاشقانه بمن دوخته بود . باآنکه صدای همهمه میهمانی توی اطاق میآمد . نمیترسید ، شوهر و کودکش را ازیاد برده‌بود . ومنهم فراموش کرده بودم‌که دعاهای مادر بزرگ مرااز زندان نجات داده است ماباهم فاصله‌ای نداشتیم ولی در آغوش هم نیز نبودیم . باآنکه اوبمن شراب داده بود میخواست مسئولیت این لغزش را بگردن من بگذارد . زیراگفت :

ـ بچه فکر میکنی ؟ چراآمدیم اینجا ؟

گفتم :

ـ نمیدانم !

در را بازکرد ورفت . من درآن تاریکی باقی ماندم هوای اطاق مثل هفت‌سال زندان سنگین ونمناك شده بود . باآنکه ماه درآن تابیده بود معهذا روحی نداشت . مثل کف دست من تهی ومثل قلبم سرد وناامید بود . پرده را بالا زدم ، ماه خیلی روشن و خیلی پریده رنگ اطاق را تانیمه سفیدکرده ومثل زنی عریان ، مرده تنبل ومات برکف اطاق درازکشید . غبار غمگین سرش‌افسرده و آبی روی صورتم نشست ، در آینه روبرو صورتم خاکستری لاغر وپراز شیارهای ریز وتاریك بود . آنقدر درآنجا ماندم تاآمد و چراغ را روشن کرد ومثل آنکه هرگز مرا نمیشناخت ویاآنکه‌انتظار نداشت کسی رادرآن اطاق ببیند . بهرحال گفت :

ـ شما اینجا هستید ؟!

منهم جوابدادم :

ـ مگر نمیدانستید ؟

سکوت کرد ..چراغ رنگ افسانه‌ای ماه را پاك‌کرده بود و تصویری از حقیقت زندگی روی زمین میکشید دیگر چیزی عشق انگیز وشراب‌آلوده نبود . حتی چشمهایش برای من بیگانه شده بودند . دیدم در پیراهن پرنیانی سبزش هیچ شباهتی بآن زن ندارد ، مثل یك مینیاتور سرد ، مغرور وآرام است . یکپارچه

مادر است ، گونه‌هایش پریده رنگ و پشیمان است وقتی خواستم اطاق را ترك بگویم ، صدای او که مثـل صدای شیطان لرزاننده وپر از گمراهی بود برخاست :
ـ کجا ؟ کجا ؟
در را بستم ویاد دعاهای مادربزرگ افتادم « مواظبش باش دیگه لب بشراب تر نکنی‌ها ؟ » ازپلکان پائین آمدم ورفتم توی اطاقم بی‌آنکه لباسم رادرآورم روی تختخوابم دراز کشیدم بالای سرم توی اطاق میهمانخانه صدای میهمانان و خنـده‌ها و یـك موسیقی مبتذل بهم آمیخته بود وتا پائین میآمد مثل اینکه از سقف چکه میکرد وتوی اطاق من ولو میشد . برخاستم ، باعجله ازمنزل بیرون رفتم . پشت شیشه‌های پنجره اطاق آن زن ،تصویر نیمه‌تنه وپراز گناهش را دیدم . دیگر نمیخواستم برگردم . توی کوچه باآنکه نور چراغهای شهر بود ، معهذا نور ماه‌هم زرد وغمزده میدید . نمیدانستم بکجا میروم ؟ بهرحال قدمهای من بلند وپرشتاب بود . ازچند کوچه گذشتم وارد یك میخانه کثیف شدم . پشت میزها ، آدمها نشسته بودند . عرق میخوردند یك زن بدکاره هم بصدای بلند میخندید ، مثل اینکه ازخنده‌اش مرض ، فحشا ، اهریمن و فساد بیرون میآمد ، نه میخواستم بگویم خـنده‌اش سیفلیسی و سیاه بود ، اصلا خنده نبود ، زهرخند بود ، نمیدانم چرا عقم نشست . آمدم بیرون ، ماه بهار ، باستاره‌ها ، مثل شبان مرده‌ای در میان گوسفندهای ماتش دراز کشیده بود همه‌جا روشن بود ، رنگ شیر ، شیرپاك مادری را داشت ، گوئی دستی ناپیدا ودور از نوك پستان ستاره‌ها ، شیر نور میدوشید من باز باسایه سرگردانم که همه‌جا مثل دعاهای مادربزرگ و یا مثل کابوس سهم‌آورش بدنبال من میآمد ، تنها بودم . بالاخره از کنار مغازه‌ها که دربازشان مثل دهان لق وهرزه‌ای بعابران فحش میداد ، بیك دکه کوچك بی نور رسیدم . ارمنی‌چاق ورنگ پریده‌ای باچشمهایش که رگه های شرابی رنگ داشت بمن سلام کرد . دیدم خلوت است و هیچکس بغیر از یك مرد آنجا نیست ، نشستم و شراب‌خواستم.. تا نیمه های شب شراب خوردم و بعد هنگامیکه ارمنی رنگ پریده میخواست مغازه‌اش را تعطیل کند برخاستم و بمنزل رفتم . چند سگ که صدای پای مستی را شنیده بودند ، پارس میکردند گوئی استخوان خشك دیده‌اند . دیگر ماه زیر علفزار های ابر پنهان شده بود و تنها چراغهای کوچه نور زرد تراخمی‌خود را بزمین میریختند. کمرویانه در زدم . مادر بزرگ آمد و گفت دعا کردم که از خطر در امان باشی راستی کجابودی ؟ چه میتوانستم بگویم ، گفتم توی‌جهنم ،

پهلوی شیطان ، داشتم شراب میخوردم . گفت چرا میخواهی مست کنی و از دست خودت نجات پیدا کنی ؟ مگر وقتی مست نیستی نمیتوانی مواظبش باشی ؟ سئوال زیرکانه‌ای بود .

جوابدادم نه وقتی مست نیستم ، خودم نیستم ، خودم را نمیشناسم دیگر مادر بزرگ حرفی نزد ، شاید دعائی هم نخواند . شاید برای همین بودکه صبح روز بعد ، وقتی منزل تنها شد آن زن آمد و بمن سلام کرد و بعد گفت :

ـ دیشب فرار کردی ، کجا رفتی . من تا صبح خوابم نبرد ، خیال میکردم اتفاقی برایت افتاده .

با خشم داد زدم :

ـ راحتم بگذار و الا باز خواهم رفت .

چشمهایش را که پراز درد شراب شب پیش بود بامژگان بسیار بلندش برمن دوخت و از میان آنها برایم پیغامی مرموز و وحشت‌انگیز فرستاد و بالحنی رمیده گفت :

ـ چه اصراری داری که تنها بمانی ، مگر تنهائی...

نگذاشتم حرفش‌را ادامه بدهد گفتم :

ـ بهرحال همین است .

آنوقت با پیراهن لیموئی و بلوز بنفش رنگش از اطاق‌بیرون رفت و در را باز گذاشت در مثل آغوش استخوانی یك اسکلت باز بود و هردم که باد مختصری میوزید ، برخود میلرزید و صدای غمناکی از آن برمیخاست . برخاستم و در را بستم وکتابی را که همیشه برای مطالعه دم دست میگذاشتم برداشتم و ورق زدم . در اینوقت چند ضربه بدر خورد میدانستم که اوست . جوابی ندادم بهرحال بزور وارد شد و با خشم گفت :

ـ چرا همچی میکنی ؟ وحشی ! . زندانی ! ولگرد !

گفتم :

ـ وحشی ! وحشی ؟ زندانی ؟ ولگرد ؟! چرا ؟

ـ برای آنکه رفتارت عجیب است . چه خیال میکردی که نمیخواستی در را باز کنی مگر من عاشق تو هستم ؟

بتلخی گفتم :

ـ عاشق ؟ عاشق ؟ نه نه چنین فکری را نمیکردم ولی منهم از رفتار شما سر در نمیآورم .

گفت :

ـ مگر من درمورد تو رفتار خاصی را پیش گرفته‌ام ؟

ـ نه نه راحتم بگذارید .

ـ بجهنم آدم بی تربیت .

در را بست و رفت و باز من بلند شدم و با آنکه‌خورشید همه جا را روشن کرده بود و میخانه هم مثل شب پیش خلوت نبود ، بآنجا رفتم و پی در پی شراب نوشیدم . سرم گیج رفت از آدمهای کوچه تصویر های محو ودرهمی میساختم . سایه‌ام پشت سرم میلغزید ولی بهرحال مثل خودم راه میآمد . سوار اتوبوس‌شدم و بشمیران رفتم و از آنجا بدربند و بعد بکوههای ناشناس . هنوز کسی در آنجا نبود . من تنها بودم . بهار هم جرات نکرده بود تنهائی و لختی سنگها را سبز یا معتدل کند از جیبم یك بطری عرق بیرون آوردم و با تشنگی مضاعفی نوشیدم . آسمان آبی بالای سرم بود و چند کبوتر ، همراه مشتی زاغ در هوا پرواز میکردند و مثل ستاره ها کورسو میزدند . برگهای سبز درختانی که زیر پای کوه همراه بادی که میوزید ، تکان میخوردند به پیراهن پرنیانی آن زن شباهت داشت . سرم را پائین انداختم تا آنها را نبینم . کوه مثل یك گاو میش وحشی پیر برپرواز هواپیما ها خشم گرفته بود و میغرید ولی از جای خود تکان نمیخورد . یادم آمد که زندگی ما روی زمین مثل همین کوه بلند و سنگی است که زیر پرواز سرنوشت طنین گنگی دارد .

ناچار برگشتم ، غروب هنگام بمنزل رسیدم . مادر بزرگ باچشمهای خزه وارش در را باز کرد. آنزن‌منزل نبود . گویا قهرکرده بود و تا چند شب نمیآمد . رفتم توی اطاقم روی تختخواب دراز کشیدم خیلی خسته بودم ، خوابم نبرد صبح روز بعد دیدم دستی تب‌آلوده و داغ پیشانیم را نوازش میکند : آه این آن زن بود !

کی آمده بود ؟! نمیدانم چشمهای پراز شرابش را بمن‌خیره ساخت و از آن شرابی زهرآگین درکامم چکانید .

پرسیدم :

ـ کسی منزل نیست ؟

نگاه خوشحالش میگفت «نه !» ولی خودش جوابی نداد .

پرسیدم :

ـ چه ساعتی است ؟

گفت :

هفت و ده دقیقه !

یادم آمد که هفت سال زندان را بسختی تحمل کرده‌ام و دیگر نخواستم حرفی بزنم فقط او پرسید :

ـ هیچوقت عاشق شده ای ؟

ـ نه !

ـ چرا ؟

ـ همیشه زندانی بوده‌ام .
ـ در کجا ؟
ـ در اخلاق ! در وجدان ..
ـ پس چرا میگفتی هفت سال زندانی بوده‌ای مگر حالا نیستی ؟
گفتم :
ـ نه حالا نیستم ، میتوانم شراب بخورم ، میتوانم مست کنم !
پرسید :
ـ نمیخواهی شراب بخوری ؟
ـ بجای صبحانه ؟
ـ مگر اشکالی دارد ؟
گفتم :
ـ نه !...
روی تختخواب خم شد و چند قطره از نگاهش را در قلب تهی من فرو ریخت . نمیدانم چرا قلبم بالا و پائین میرفت . مثل یك کشتی مثل کشتی شکسته که اسیر باد های مخالفی شده باشد بالا و پائین میرفت .
گوئی مست کرده بود ، بهمانگونه بالا و پائین میرفت . من دراینوقت آهی کشیدم و او گفت :
ـ عاشق نمیشوی ؟!
پرسیدم :
ـ به که ؟ به چه ؟!
گفت :
بیکزن !
ـ تو شوهر و بچه داری .
ـ مگر عشق مال زنهای بی شوهر و دخترکانی است که عشق را با جنون بلوغ اشتباه میکنند ؟!
جوابدادم :
ـ نه . عشق مال من و تست ، امتناع من برای آن بود که خیال میکردم میخواهی . . .
نشست ، روی تختخوابم نشست و دستهای داغش را روی قلبم گذاشت و گفت :
ـ کاش اینجا ، گورستانی نباشد !
مقصودش را نفهمیدم وپرسیدم .
ـ یعنی ، چه ؟



گفت :

– یعنی قبل از من و بغیر از من معشوقه دیگری نداشته باشی .

سکوتی بوجود آمد که مدتی پائید و بعد دیدم که ساعت‌ده و نیم است دراینهنگام مادر بزرگ آمد ولی دیگر دعائی نمیخواند و گمان میبرد گناهکار اصل منم . من عشقی را که بیفرجام ونامشروع و خیانتکارانه است پی ریخته‌ام ولی اینطور نبود . آن زن روبروی او بمن گفت :

– از اشتباهات گذشته معذرت میخواهم .

حرفی نداشتم بزنم بیدرنگ گفتم :

– بسیار خوب !

***

چند سال گذشت . نه من آنزن را دیدم و نه دیگر شراب خوردم . بعد زن گرفتم دراینمدت مادر بزرگ مرده بود .

***

امشب وقتی آمدم . مردی با زن خیك گنده‌اش با چشم هائی که یا از تعجب و یا از حمق وق زده بود میهمان من بودند. آنها مرا بیاد مادر بزرگ و بدگمانی او انداختند خیلی زود رفتند و خاطره دوری بجای گذاشتند . امشب هم مثل چند سال پیش مهتاب بینوا و کمرنگی روی بام لمیده و نورافسانه‌ای‌اش وحشت‌انگیز است . درست مثل چشمهای خزه وار یك مرده دعا خوان و نفرین کن که بدگمان است .

بعد از آنکه میهمانان من رفتند ، مادربزرگ خوابم راآشفته کرد زیر همین نور سبز کدر که گوئی باآبی آسمان آمیخته بود ،مادر بزرگ مثل آنشب نفرین میکرد ، دستهایم را گرفته بود کـه باخود ببرد ، آنجا هیچکس بغیر از او و سایه های درختانی که پرازشکوفه و برگ بودند ، نبود . این سایه ها دراز میشدند ، مثل دستهائی تنومند باز و بسته میشدند دستم را میگرفتند ، با خودشان مـی کشاندند و میبردند ... کابوس مادر بزرگ اطاق را زیر نفسهای‌مرده، نفرین آمیزو سردش ، نمناك و وحشت‌انگیز کرده بود . مثل اینکه همه جا دست وپای او بود . او و نفرینش . ماه هم مثل چشمهای خزه وار او هردم بیشتر از حدقه ابر های سیاه در میآید .

آنجا ، همانجا ایستاد ، در چند قدمی من نفس نفس میزد.

چه میخواست ؟! از جان من چه میخواست ؟

ناگهان آنزن با ماه روی پشت بام آمد و بداخل اطاقم سرك کشید تا ببیند هنوز زنده‌ام . مادر بزرگ هم با چشمهای خزه‌وارش داشت نفرین میکرد . مثل یك جغد پیر قدیمی در فضای یخ زده‌شب بال و پر میزد .. نمیدانم چرا مجسمه جلو چشمم لبانش تکان‌خورد.. باشد بگویند دیوانه شده... باشد بگویند ولی آنها همین جا هستند. مجسمه دارد حرف میزند مجسمه یك آدم ، مجسمه موتسارت . رنگ قهوه‌ای تیره‌اش کبود شده لبهای خاموشش جا نگرفته . آه‌این مرده ها از جان من چه میخواهند . هرچه کتاب در کتابخانه دارم ، شروع بحرف زدن کرده‌اند ، دیوار ها آدم شده‌اند ، راه افتادند اینها که هستند ؟ شاید پدران ومادرانی که هرگز ندیده بودمشان ! شاید. خوب چه میگوئید ؟ من برای چه زنده هستم ؟ نمیدانم شما بگوئید! آنزن ، از او بپرسید ... راستی چرا خاطره شما و تاریخ‌درازتان کابوسهایتان با ماست ؟ میگوئید تقصیر من است ... مگر صدایم‌را نمیشنوید .. چرا برقص آمده‌اید ، این فروغ سرد از کجا بر شما میتابد ، چند سال پیش مرده‌اید ، این زنهم آنوقتها بود ، مادربزرگ داشتید ؟ نمی فهمید چه میگویم میگویم چند سال است که مرده‌اید.

دیوار ــ قبل از آنکه مانعی برای دیدن شوم.

کمد ــ قبل از آنکه گیاهی بشوم .

مجسمه ــ قبل از آنکه پیکر گیرم .

مادر بزرگ ــ قبل از آنکه زندانت بپایان برسد .

مهتاب ــ همیشه ... همیشه .

من ــ حالا از جان من چه میخواهید ؟

سکوت ــ ... زنده باش و رنج ببر !

دوات و قلم ــ زنده باش ، و او را بنویس ، آنزن را .

من ــ چرا اطاقم را با نفس مرده‌تان سرد کرده‌اید ؟

همه با هم ــ امشب آزادیم .

من ــ نمیخواهید مثل همیشه سکوت کنید .

زمزمه‌ای بگوشم میآید ، زمزمه‌ای آشنا ولی دور .

ــ آنزن .... آن زن .

میپرسم .

ــ آنزن چه . چه شد .

همه چیز دوباره عادی میشود ساکت ، منجمد و سرد . دیگر نور ماه نیست ، نفرین نیست ، نگاه پر از شراب آن زن نیست، فقط من تنهایم . اینجا من تنهایم . من نفرینی و پس مانده آنهایم .. آخرین بار که او را دیدم امشب توی میهمانخانه بود . رفته بود توی تابلو با لباس پرنیانی سبزش کنار یك خزه نشسته بود ، و داشت

پا های لختش را توی چشمه ، چشمه‌ای از نور می شست ، نگاهش بی قانون ، گناهکار ، شراب آلوده و کهنه بود . دیگر بمن نگاه‌نمیکرد، دنبال مردی میگشت که نه مادر بزرگ داشته باشد و نه زندان رفته باشد . . . با اینحال وقتی میهمانان من رفتند . آن زن همه جا بامن بود و باز میخواست بمیخانه بروم .





اثر : کلر گول
Claire Goll

لباس‌شوئی چینی

ترجمه : عبدالله توکل

لی یونك شوم در آن اثناء که دستهٔ ماشین اطوکشی رابه‌گردش درمي‌آورد ، قدمی به‌جلو وقدمی به‌عقب برمی‌دارد . شعله‌های آبی‌زنگ گاز ، دراستوانهٔ شبکه شبکهٔ آهنی ، به‌فوران درمی‌آیند و نرم نرم ، ترانه‌ئی سرمی‌دهند که‌گوش هیچ‌کس دیگر جزگوش چینی نمی‌تواند بشنود . این ترانه ، ترانهٔ **لی‌پو** ، رختشو است که « **لی‌یونگ‌شوم** » ، برای آن آهنگی مخصوص ساخته است .

از ابتدای صبح که **لی** ،گازراروشن می‌کند ، شعله‌ها این آهنگ را می‌خوانند . اما زن سیاه‌پوستی‌که کارگر اواست واَرباب مشتریانی که درهنگام روز به‌این دکان می‌آیند این نالهٔ آسیائی را که از شعله‌ها برمی‌خیزد ، نمی‌شنوند . یگانه چیزی‌که گوش ابن اشخاص می‌شنود ، چرخش منحوس **ال** – قطار هوائی – است‌که ازارتفاعی محاذی نخستین طبقه عمارت میگذرد و براثر عبور آن سراسر خیابان تاریك می‌شود . اما **لی** نیز به‌نوبهٔ خوداین صدارا

نمی‌شنود . حافظهٔ وی جز آهنگهای کشورش چیزی بخاطر نمی‌سپارد . اگر تااین حد تهی‌دست نمی‌بود ، هرآینه نوازنده‌ئی‌میشد. و شاید پدرش وقتی‌که نام اورا **شوم** یعنی « آلت طرب »گذاشت، چنین امیدی داشت .به‌زبان دیگر **یونگ‌شوم** ، نام سازی‌بود که پدرش بادوشاخهٔ خیزران ، استادانه می‌نواخت .

لی قدمی به‌جلو وقدمی به‌عقب برمی‌دارد . وقتی‌که بدن جوان نمایش ، باآن پیش‌بند دراز ، به‌جلو وسپس به‌عقب ، خم می‌شود و دستهای عاج مانندش ـ باپیراهن‌های سفیدی‌که زیر استوانه می‌برد ودرمی‌آورد ـ به‌بازی می‌پردازد ، گوئی سرگرم یکی از رقص‌های مشرق‌زمین است . مگر وقتی‌که پیراهن‌ها را ، باآن گردن وآستین آهارزده از ماشین درمی‌آورد ، شبیه جادوگر، یا جادوزده‌ای نیست ؟ آهنگ رقص ، تاوقتی‌که پیراهن‌های‌گوناگون را ، پیش ازگذاشتن درسبد بغل دست خود ، چند قطره‌ای به‌چند قطره آب نیالاید ، شهرخاموش نمی‌شود . هماندم **لی** دسته‌رامی‌گیرد واستوانه ازنو ، به‌جلو وعقب چرخ می‌خورد .

آری ،گوئی رقصی درمیان است .... یا استوانه سیاه با پیراهن‌های سفید بازی میکند . اما افسوس که این‌همه بازی‌نیست.

لی پس‌از بیست وپنجمین پیراهن ، مجبور است که دست از کار بردارد . ماهیچه‌های بازوی راستش درد می‌کند . برای گرداندن دسته آهنی ، باید زورداشت و سالهائی که بر او گذشته ، بود دیگر چندان قوتی برای او نگذاشته است . **لی** درچهل وهشت سالگی پیرمردی است . که پیچ‌ومهرهٔ بدنش فرسوده شده است . بی‌شبهه ، هیچکس نمی‌توانست در قیافه او ، خستگی درونیش را دریابد . خودش هم ازاین امر خبر ندارد . وقتی‌که ناگزیر ، برای اصلاح صورت یا روغن‌زدن به‌موهای زبر خودکه از چندی پیش فلفل‌نمکی شده است ، درآئینه می‌نگرد ، جزچانهٔ خودکه سایه‌های کبودی دارد ، چیزی نمی‌بیند . مدت درازی است‌که دیگر خودش را نمی‌بیند وحتی وقتی‌که بدقت می‌نگرد ، صورتهای بیشماری در مقابل خود می‌یابد اما هرگز صورت خودرا نمی‌بیند . هیچکس در دنیا گمان نمی‌بردکه **لی** فرسوده‌تر از کارگری است‌که درشکهٔ دستی را بدور دنیا کشیده باشد .هیچکس گمان نمی‌برد ... حتی **کنفوسیوس** نیز که **لی** دربرابرش به‌سجده می‌افتد ، چنین چیزی را حدس نمی‌زند . از اشخاصی که بدکانش می‌آیند حرفی نزنیم . چشمهای سفیدپوستان ، وقتی‌که بسوی همسایه می‌نگرد ـ بخصوص وقتی‌که این همسایه زردپوست باشد ـ تهی است . این طبیعت نمی‌گذارد که چشم آنان دولکهٔ سرخ ، دوحلقه دنباله‌داری راکه درقیافهٔ

بازیگران سیرك دیده می‌شود در گونه‌های **لی** تشخیص دهد .
لی بازوی راستش را تکان می‌دهد ،گوئی می‌خواهد دردی راکه درآن جایگزین شده‌است ، ازسر بازکند..... ریه‌هایش می‌سوزد. گوش‌هایش مثل دو صدف دریا ، دوصدفی‌که دراعماق آن جزآهنگ دوردست **لی‌پو** ، چیزی نمی‌توان یافت ، زنگ می‌زند .
اما **لی** درمقابل دردکه عاقبت درتنش جاگرفته است ، ثبات واستقامت مردانه‌ئی دارد . مجالی بدست نمی‌آورد که به‌صحت و سلامت خود بپردازد . نقاب چهره‌اش وقتی‌که قدمی بجلو وقدمی به‌عقب برمی‌دارد ، هیچگونه تأثری نمی‌پذیرد .
روز دوشنبه است . پاره‌ای از مردم ، روزیکشنبه رادوست می‌دارند . برخی دیگر روز سه‌شنبه را برتر می‌دانند . هرکسی روزی را عزیز می‌دارد واز روزی متنفر است . روز دوشنبه روز محبوب **لی** است . برای آنکه وی روز دوشنبه تنهااست . روزهای دوشنبه برای کارگران لباس‌شوئی در نیویورك روز تعطیل است . روز دوشنبه زن سیاه‌پوست با آن پرگوئیهای پایان‌ناپذیر خود مزاحمتی برای وی فراهم نمی‌آورد ... از سستی وناله وزاری و پرخاشهای ناشکیبای این زن درامان است ... وی‌که رنج می‌برد ، روزهای دوشنبه ، دیگر این بدبختیهاراهم ندارد ودرمقابل ،ویولونی راکه خودش ساخته است و **هوچین** خوانده می‌شود ،برمی‌دارد . هرشب این **هوچین** را مثل معشوقه‌ئی روی زانوان خود جای می‌دهد و تالحظه‌ئی که دوسیم آن ازغم غربت به‌لرزه و ارتعاش درآید ، به‌نوازشش می‌پردازد . امادر همان لحظه‌ئی‌که هاهای گریهٔ او وویولون برمی‌خیزد ، جلو خودشان را می‌گیرند ، خشک میشوند و با طمطراق و تکلف پهلوان‌آسا سرود « برپا ، برپا ! »... سرود ملت وی‌را می‌خوانند . بستوی بی‌پنجرهٔ دکان به‌لرزه درمی‌آید .
لی برمی‌خیزد و بسوی تختخوابی روانه می‌شود که عکس مادرش را بالای آن آویخته است دیوار مرطوب وفرسوده را که جولانگه سوسکها است ، تنها لبخند این‌زن روشن میسازد . **لی** ، یك گل‌کاغذی به‌موهای محبوبهٔ خود زده‌است . هربار ، پس‌از آنکه این سرود رابه‌افتخار وی می‌نوازد ، روی تختخواب بزانو می‌افتد و دهان وی‌را ببوسه‌ئی نوازش می‌دهد وبانو **لی** لبخند می‌زند و مثل ملکهٔ داستانهای پریان جز بروی اولب نمی‌گشاید .
آری ، روز دوشنبه ازآن **لی** است اما **لی** هم دوشنبه از آن دوشنبه است و کمی هم ازروز دوشنبه بیم دارد ... یعنی بیمی از روز دوشنبه ندارد ، چه اعتراف به‌این ترس وبیم برای وي مایهٔ خجلت است . چیزی دروجود او بیم دارد وموضوع این است که

درمقابل آن ، کاری از دستش ساخته نیست . چیزی در وجود او ازهم گسسته می‌شود ومبدل به‌ترس می‌گردد . هیچ خاطره‌ئی از بودا ، این درد رادرمان نخواهد کرد . وی درقبال ترس عاجز است، همچنانکه در قبال فساد وتجزیه‌ئی که در ریه‌هایش صورت‌می‌گیرد (درریه‌هایش که روزبروز فشرده‌تر می‌شود) کاری از دستش برنمی‌آید .

لی بجلو وعقب نوسان می‌کند وشعله‌های گاز آهنگ وی را می‌خوانند . تبسمی ، انحنای خوش‌ریخت و زیبای لبانش را برمی‌گرداند . ترانهٔ گاز مثل افیون دروی تأثیر می‌کند ، سستش می‌سازد ... چه ، شعله ،دراثنای ترنم این ترانه اندك اکسیژنی راکه در دکان هست ، ازچنگ وی رباید ، چنانکه گوئی دوای مخدری خورده است ، درمقابل ماشین به‌نوسان می‌افتد . چشمهایش که از هوای زهرآلود تار شده‌است بسوی رنگ‌آبی آتش کشانده می‌شود. شعله‌های گاز مثل مارهای آبیرنگی اورا بخواب مغناطیسی فرو می‌برند و رفته رفته برسر ساقه‌های آبی‌رنگ‌این شعله‌ها ،حلقه‌های سرخ و زرد وسفید گل خشخاش شگفته می‌شود . این چندگل ، گلهای دیگری برمی‌افروزد و مزارع بیکرانی‌که سرتاپا پراز گل خشخاش است بهررنگی برافروخته می‌شود . پیش‌بندهای‌آبی‌رنگ پنبه‌ئی ، درگوشه وکنار بچشم می‌خورد : عده بیشماری مرد وزن و کودك سرگرم چیدن محصول هستند . درآن پائین‌دست ،کلبه‌ئی چون بازیچه‌ئی‌که درمیان خشخاشها گم شده‌است ، سرشار ازعطر چای آبی است .

روی تپه ، درآن معبد کوچك ، دود آبی‌رنگ بخور ،محراب **کنفوسیوس**را درمیان‌گرفته‌است . پدرومادر بزرگ **پالی‌ـدای‌ـپی** و **مالی‌ـدای‌ـپی** . درآنجا غنوده‌اند . **لی** وقتی‌که بچه بود ، آندورا **آماه** و **آپاه** صدا می‌کرد . وقتی‌که پدر ومادرش زمین را شخم می‌زدند ، به‌استخوانهائی برمی‌خوردند . همه‌جا ، زمین همسایه ، و زمین همسایهٔ همسایه ، پراز مرده است . سراسرکشور پراز میلیاردها قبراست . قبرستانی درمیان نیست . سراسر چین قبرستان است . هزاران سال‌است‌که هرکسی مردگان خودرا ،هرجا که دلخواهش باشد ، بخاك می‌سپارد . استخوانهای آبا واجداد قوت زمین را فراهم می‌آورد . پسر ارشد مزرعه ، قبر « اموات مقدسه » را بارث می‌برد . هرروز درمقابل محراب بسجده می‌افتد و قربانی‌ها می‌آورد . ابتدا ،هرروز چنین است . سپس ،بچه‌ها ، دیگر درهفته بیش‌از یکبار نمی‌آیند وپس‌ازآن درهرچهار هفته ، وعاقبت درهرسال یکبار می‌آیند . وچه‌بسا دیده شده‌است‌که پس‌از

گذشت دهها سال ، نسل سوم یا چهارم ، یکی از مرده‌گان خودرا از یاد می‌برد ومیدان رابه‌دست سگ‌ها می‌دهد تا استخوانهای وی را درآورند وباآن ببازی بپردازند .

لی نیز روزی به‌وطن خود برخواهد گشت و نزد افراد طبقه وخانواده خود خواهد غنود . اگر اینجا ، درمیان قبرهـای بربریان ، دوراز سرزمین مادری خود : **ووسونگ** ، بخاك سپرده می‌شد ، آبرویش می‌رفت .

– هه! هو! **لی** ... پس مواظب باش !

گردن پیراهنی‌که دردستش بود کمی سوخت . شعله گاز ، پریشانی **لی** را غنیمت شمرده وطغیان کرده بود . **لی** شیر گاز راکمی بست . بااین‌ترتیب گمان می‌برد که برشعله‌های گاز غلبه یافته است ، امادر حقیقت شعله‌های گاز بروی چیره شده‌اند . اکنون باردیگر اسیر شعله است وجادوی آبی‌رنگ آن وی‌را مقهور خود ساخته است . گیسوی دراز دخترش **هوئی-لان** ، باآن رنگ قیرگونش بر فراز مزارع ذرت‌درپرواز است. نان،پسر دومش،گوهر خانواده،کاسه آبی‌رنگ و برنج نشان رادر برابر آفتاب نگهداشته است ... پسر دومش شن ، درسایه آبی‌رنگ‌درختان خیزران‌نشسته است‌ومشغول بافتن سبد وحصیر از ساقه‌های برنج است . انگشتانش در شتاب است ، قصدداردکه متاع خودرا فردای آنروزبه‌بازار ببرد .

لی بچه‌ها وکلبه خود وخانه کشیشی راکه درایام کودکی کوزه کوزه آب به‌آنجا می‌برد ، بیاد می‌آورد . برای آنکه ازاین دام بگریزد ، لحظه بلحظه سرعت اندیشه های خودرادوچندان‌می‌سازد. اما ازمشاهدهٔ ترسی‌که ناگهان مثل مرضی دروی پدیدار گشته ، باین نکته پی می‌برد که بسیار دیر شده‌است . می‌لرزد . زن خود **سو-می** رادر برابر خود می‌بیند ! **سو-می‌که** هنوز ،هم درنظر وی بیشتر از بیست‌سال ندارد ... **سو-می** هم که مثل‌الهه‌ها پیرنمی‌شود. **سو-می** ...که دوداس آبی‌رنگ ابروها ، وسایه‌های آبی‌رنگی که از شب‌زنده‌داریهای دراز پدید آمده ، چشم‌هایش رادرمیان گرفته است ، به‌چشمش دیده می‌شود .

لی ، هرچه تندتر کار می‌کند . قطره‌های عرق روی‌کلاهش پدیدار می‌شود و ازپیشانی ، درامتداد بینی پائین می‌آید ودروی پیراهنی‌که تازه اطو زده است فرومی‌ریزد .

لی بی‌اختیار ازرقص اطوکشی خود باز می‌ماند . کلاهش را برمی‌دارد وحوله‌ئی به‌موی تروبراق و پس‌از آن به‌صورت خود می‌کشد . وقتی‌که برای خشك‌کردن گردن خود ، سرش را بلند می‌کند ، نگاهش به‌سقف دوخته می‌شود ، وحشت‌زده چشمهای

خودرا می‌بندد . چیز آبی‌رنگی درآن بالا ازراست بچپ واز چپ براست نوسان می‌کند . شاید پیش‌بند اطوخورده‌ئی است ؟ شاید یکی‌از آن فانوسهای کاغذی بزرگ و پرمهتاب چین‌است ؟

لی بخود می‌گوید : « بازهم تب دارم !» درست است ، تب دارد وباین سبب است که بدن نحیف **سو-می** رادر آن لباس آبی آسمانی که طبق رسوم کشور ، تازانو بازاست ، در سقف معلق می‌بیند .

سو-می ، سال گذشته خودرا بدار آویخت . **لی** ، تا شش‌ماه پس‌ازآن ازاین واقعه آگاه نشد . جوان‌ترین پسرش دراین‌باره‌خطاب به **لی** چنین نوشت :

« دیگر نمی‌توانست چشم براه بماند !» چه ،دیگر از **لی** و **سو-می** بچه‌ئی بیش درخانه نمانده بود ... دوتن از بچه‌ها مدتی پیش‌از تهاجم ، ازگرسنگی ونداری مرده بودند وچهارتن دیگر را، گردباد جنگ سربه‌نیست کرده بود . « دیگر نمی‌توانست چشم براه بماند . »

مگر پانزده سال مدت درازی است ؟ زنهای رختشویان چینی دیگر ، مدت بیست و بیست‌وپنجسال درانتظار می‌مانند .

لی در هرنامه‌ئی چنین می‌نوشت : « به‌زنم ، **سو-می !..** نوروز آینده باز خواهم گشت . روز ۱۵ فوریه ،که نوروز مااست نزد توخواهم بود . اژدهای زرین بآهنگ سنج‌برقص خواهدپرداخت ومن ، ای **سو-می** ، همسر گرامیم ، زیباترین آتشبازیها را که‌درعمر خود دیده‌ئی برپاخواهم‌کرد .»

ودر سراسر سال به‌مراجعت خود ایمان مطلق داشت . می‌توانست معبد **لائوتسو** ، درختهای پرشکوفهٔ هلو ،تاجهای گل یاسمن و **ماگنولیا** رادر اطراف خانه‌های توانگران ، برجهای چینی رادر باغها و ماهیهای بادبانی رادر حوضهای یشمی آنان ببیند . اما همینکه می‌خواست خط درشت وافقی **«یك»** ، سه‌خط گوناگون **«سه»** و عدد **«هفت»** راکه شبیه برج بتخانه‌ای است ، یا صلیب **«ده»** را بنگارد ، همینکه می‌خواست به‌محاسبه بپردازد خودرا دزد می‌پنداشت . چرا باید اینهمه دلاررا برای بازگشت خرج‌کرد ؟ آیا بهتر نبودکه این دلارها را مثل رختشویان دیگر به‌چین بفرستد ؟ وسال بسال بازگشتش را به‌تأخیر می‌انداخت وخویشتن را به‌دوازده ماه دیگر ، اعمال شاقه محکوم می‌ساخت .

تنفس **لی** دشوار وتند می‌شود . آری ،کاش می‌توانست بهمان ترتیبی‌که آمده بود بازگردد . درانبارهای کشتی پنهان شده بود وچند دانه برنجی راکه درجیب داشت ، توشهٔ خود ساخته

بود . درازاء بیست‌وپنج دلار از اقیانوس ساکن گذشته بود . قسمتی از بار کشتی بود . بی‌گذرنامه به‌سانفرانسیسکو آمده‌بود. سپس ازآنجا به‌مکزیك رفته بودبعنوان‌آشپز، کارگر مزرعه و نگهبان شبانه بکار پرداخته بود . عاقبت در سایه مشتی دلارکه بسختی بدست آورده بود و بضمانت یکی از خویشان پولدار خودکه در محله چینیهای نیویورك منزل داشت ، توفیق یافته بودکه بدنیای نو مهاجرت کند .... یکی از برگزیده‌گان انگشت‌شماری بودکه آن‌سال به‌دنیای نو راهشان داده بودند .

دنیای نوو فقر قدیم.... دریکی ازدکانهای لباسشوئی، روزانه شانزده ساعت کار کرده‌بود تامبلغی راکه از خویشاوندش گرفته بود پس بدهد ... وآنوقت برای نان دادن به‌خانواده‌اش‌که در چین مانده بود ، دست به‌کار شود .

لی هرچه تندتر اطو می‌زند . پره‌های بینی نیمه‌کمانیش می‌لرزد . هوادر دکان پرازرطوبت ، تندوزننده شده‌است . شعله‌های آبی مثل مردگانی‌که برای خون‌خوردن از قبر بیرون می‌آیند وهمهٔ آن اکسیژنی راکه به‌ریه‌های **لی** اختصاص داشت خورده‌اند . لرزان لرزان بسوی درمی‌رود وخوب بازش می‌کند . هوای سرد ویخزده را بدرون راه دادن ، بهتر از اختناق دراین‌بخار است . سرفه‌ای نفسش را می‌برد ، واخلاط سینه‌اش رادر دستمال کاغذی می‌ریزد ... کمی شربت می‌خورد ! اما چون سرفه دست‌بردار نیست ، دررا می‌بندد و کلید را درقفل چرخ می‌دهد ... احتیاجی نیست‌که کسی حدس بزندکه **لی** مبتلا به‌سل است . این‌گونه شایعه‌ها زود پخش می‌شود و امروز یافردا انسانی بیخانمان می‌شود . چه‌کسی ممکن است رخت خودش رابه مرد مسلولی بدهد ؟ روزهای دیگر هفته ، زن سیاه‌پوست ، اشخاص را می‌پذیرد ووقتی‌که سرفه باو حمله می‌آورد ، به‌پستو می‌رود ، در رابروی خود می‌بندد وسرش رادر متکا پنهان می‌سازد .

هیچکس گمان نمی‌بردکه **لی** همکار ناپیدائی بنام **مرگ** دارد. وانگهی غرش قطار هوائی برحسب معمول ، هرصدای دیگررا ازمیان می‌برد وازاین گذشته گوش مردم جز رقم پولی‌که باید پرداخته شود چیزی نمی‌شنود . وبعلاوه **لی** درنظر آنان چینی زردپوستی بیش نیست .... موجودی که بسختی «انسان» شمرده می‌شود .

بحران گذشت . اما ضعفی بیشتراز حدمعمول دربدن وی جایگزین شد . کشان‌کشان تاجلو در رفت وازنو گشودش .... سرما مثل تازیانهٔ سوزانی به‌ریه‌های وی خورد . گوئی لبخند می‌زند ، ازآن لبخندهای آمیخته به‌تسلیم ورضاکه ازقرار معلوم در مکتب

بودا یاد گرفته است . واگر ، مثل بودا ،چشمهایش رانیز می‌بندد ، ازروی عقل وحکمت نیست ... علت این است‌که سرگیجه مثل ببری بحیله براو حمله برده است . دوباره بسوی در روانــه می شود و چفتش را می‌اندازد . درسرش ارقام وافکار در تعقیب همدیگرند . مگر قرارنیست که ماشین شرکت« رختشوئی خودکار » امروز آن پنجاه ملحفه رااز قرار ملحفه‌ای پنج سنت بدکان بیاورد ؟ مهم نیست !... ماشین شرکت تادیرگاه نمی‌آید وفراش شرکت کلید دکان رادر دست دارد ومی‌داند که بستهٔ رخت روی پیش‌تخته در انتظار اواست .... پنج‌سنت تنها برای شستن !... از بابت اطوکشی چه برای او می‌ماند ؟ « دیگر نمی‌توانست چشم براه بماند !» سی‌وپنج دلار اجاره دکان ، پانزده دلار پول برق ، چهارده دلار پول گاز ، هفته‌ئی بیست‌دلار پول غذای او وزن‌سیاه‌پوست .... اینهمه‌مخارج، **سو- می** ، اینهمه مخارج !.... خودت به‌حسابش برس ! در پایان ماه تنها ، آن مبلغی می‌ماندکه برای شما به‌چین می‌فرستم و هیچ‌چیز برای بازگشت نمی‌ماند ! وفراموش کرده بودم : در هفته بیست‌دلار به زن سیاه پوست می دهم ، صرف نظر از نشاسته و صابون برای رخت ابریشمی و پولی‌که باید به صنف لباس‌شویان بپردازم .... چقدر ؟ شش دلار برای صنف ... نه ... چهار دلار .... آه! دیوانه می‌شوم . اشتباه می‌کنی ، **سو-می** ، این چهار دلار بباد نمی‌رود . وقتی‌که یکی ازما بمیرد ، هریك از اعضای صنف ، بیست‌وپنج سنت می‌پردازد . ومجموع این اعانه‌ها ششصد دلار می‌شود که برای خانوادهٔ متوفی فرستاده می‌شود ... **سو-می** ، این موضوع رادر نظر داشته‌باش ... ششصد دلار برای تووبچه‌ها !...

گاز بشدت بیشتری ترانه **لی‌پو** را سرمی‌دهد :

شقیقه‌های **لی** همچنان می‌زند ... شاید گرسنه است ؟ وقتی‌که‌کار داردهرگز درفکر گرسنگی‌نیست .همیشه زن‌سیاه‌پوست قهقهه‌زنان موقع غذارا بیادوی می‌آورد: «بیا **میستاه-لی** ! باید غذا بخوری . بیا ... «بلنج» را بشوی !»... هرروز همین مسخره‌بازی رادر می‌آورد وچون چینیها نمی‌توانند حرف «ر» رامثل مـردم مغرب‌زمین بزبان بیاورند برنج را «بلنج» می‌گوید .

نه ، **لی** گرسنه نیست ... تنها مشاهدهٔ منقل زنگ‌زده ، دلش را بهم می‌زند . مثل مجروحی ، دردخمه خود ، کشان کشان راه می‌رود وجلو تختخواب خود، سنگین‌تر ازکیسهٔ رخت‌تر ، روی زمین می‌افتد . یکه وتنها ، درخیابان سوم ، یکی‌از ده خیابان بی‌رفت و آمد نیویورك ، بخاك سپرده شده‌است . نه ، پاك تنها نیست . سوسکها در سراپای دیوارها سرگرم کارند . اینها ، رفقای وفادار

همهٔ بیکسان این شهر ظالم هستند . گوئی اژدهاهای ریزه‌اند . ولی دردل خود می‌گوید : « مثل هرچیزی‌که پیرامون وی را گرفته‌است زشت هستند .» آنجا ، درچین ، همه‌چیز ، ازفنجان چینی گرفته تالباس پرگل وبوته ، زیبا بود ... انسان خوشش می‌آمد که‌بهرچیزی دست بزند . همه‌این چیزها بدست استاد ماهری ساخته شده‌بود نه‌بوسیلهٔ ماشینی که روح ندارد ...» آه ! ای‌کاش درمیان اژدهاهای بزرگ وطن خود بود ... درمیان اژدهاهائی‌که قیافه غول‌مانندشان وحشت‌آور است !...

هذیان می‌گوید . گاهی در **شانگهای** وگاهی در **ووچانگ** و گاهی در **چونگ‌کینگ** است ... همه‌جا هست ، جز در نیویورك :.. چه سعادتی !

چنان می‌پندارد که دو سنگ گران درسینه‌اش وجود دارد یکی درسمت راست ودیگری در سمت چپ .... این دوسنگ ریه‌های او یا بقیهٔ ریه‌های اواست .

این امر در **شانگهای** آغاز یافت .... هفده سال دارد .... درشگه‌دستی می‌برد . ناگزیر است . همه‌چیز رادرخانه‌شان ضبط کرده‌اند – حاکم ایالت ازپدر ومادر وی درخواست کرده است‌که باج وخراج بیست وپنجساله را پیشاپیش بپردازند . مگر **لی** می‌تواند رضا دهدکه پدر ومادرش را بزندان ببرند یا بزنند . ناگزیر خواهر خردسال وی را **پنج دلار فروختند .**

– درشکهٔ دستی، سرکار! درشکه‌دستی ، سرکار! توانگران، سراسرشب‌درضیافتهائی‌هستندکه درجریان‌آن، صرفنظر ازانواع نوشابه‌ها،پنجاه‌نوع‌خورش... خرچنگ‌به‌سبک**کانتن**، مرغابی‌رنگ‌زده، جوجه وبادام ، گوشت گوسفند باآن جوانه‌های خیزران و چیزهای دیگر .... آماده می‌شود ... وحال آنکه پدر ومادر وی در یکی از پیاده‌روهای **شانگهای** می‌خوابند و جز روزنامهٔ کهنه چیزی برای زیرسرگذاشتن ندارند ... وسیصدهزار چینی‌دیگر نیز مثل آنان هستند . کارگران چینی را برسر مشتری نزاع است ... وبخصوص وقتی‌که این مشتری ، بیگانه باشد . بدوصد لهجه گوناگون بهم‌دشنام می‌دهند . ریه‌هاشان پیش از وقت فرسوده شده‌است . ودرسی سالگی ازپای افتاده‌اند .

– درشکهٔ دستی ،سرکار ... من‌از دیگران تندتر می‌دوم ! ریه‌های آهنین دارم ... سرکار ... درشکهٔ دستی !...

چه مردم پستی ! برای پشیزی بهمه‌چیز آماده‌اند : زن فروشی ، تهیه تریاك ، دزدی ، قتل یاانهدام مظلومی در شط جوشان و خروشان

– درشکـه دستی ، سرکار !... « دیگـر نمی‌توانست در انتظار بماند !»

پس‌ازآن ، **لی** به‌عنوان کارگر ، در شرکتی بخدمت پرداخت که درشکه‌های‌دستی راروزانه به‌پانزده‌سنت به‌کارگران وامیگذاشت. مطلب پیش‌از بردن منفعت ، عبارت از بدست آوردن این پانزده سنت است ... تعرفهٔ درشکهٔ دستی برای هرکیلومتر ، بیست **پنی** شانگهائی است.، اما کارگر هرچه بیشتر فریاد بزند وازجای‌دربرود، بیگانهٔ وحشت‌زده بیشتر باو پول می‌دهد **لی** ازنفس می‌افتد ،چنانکه گوئی ، خسته و فرسوده ، بادرشکهٔ دستی خود برگشته است . امادر آن هنگام بادرشگه دستی خود به‌جهش عظیمی دست می‌زند وخود رادر **ووسونگ** می‌بیند .

سو–می ، دختر همسایه ، واو ،« زن‌وشوهـر بازی » می‌کنند . سپس ، بازی بشکل دیگر درمی‌آید . در دوازده‌سالگی ، **سو–می** زن او می‌شود ... **سو–می** !...

نخستین پسرشان‌را **گون‌پوا** نام می‌دهند . درفصل تابستان **لی** به‌عنوان کشتیران بخدمت می‌رود : باتفاق صدنفر دیگر که مثل او هستند به‌کشتی بسته می‌شود ... وظیفه‌شان این است‌که کشتی را درطول **یانگ–تسه** کشان‌کشان تا **چونگ‌کینگ** ببرند .

– **سو–می** ، تا بازگشت من درانتظارم خواهی بود ؟

– پیوسته در انتظار تو خواهم بود .... از گل درخت بادام تا موقع بادام ...

– واگر من برنگـردم ... اگر امـواج شط مراهم مثل دیگران ببرد ؟

– پسرت ومن ، تاروز مرگمان درانتظارت خواهیم بود .

اکنون هرسال ، **لی** برای‌کشیدن کشتی ،بخدمت می‌رودو ازبابت این جادهٔ دراز ... دراز ... هفت **پنی** می‌گیرد .

گون‌پوا سیزده سال دارد . پسربچهٔ نیرومند وسرسختی است .

– پدر ، من مردشده‌ام ، مراباخود ببر .

– **سو–می** ، درانتظار ما خواهی بود ؟

– **چن** و**نان** و **هوئی‌لان** و من در سراسر عمر بانتظارتان خواهیم بود .

کشتی‌که بار سنگینی دارد ، از شانگهای براه می‌افتد ... مسیر پرپیچ وخم **وانگ‌پو** را بطول هفتاد فرسخ وپس‌از آن مسیر **یانگ–تسه** ، رود زرد ،راکه تا **چونك‌کینگ** هزار وهشتصد فرسخ پیچ وخم می‌خورد ، زیرپا می‌گذارد ... سه‌ماه وقت برای بالا رفتن

وسه‌هفته برای عبورازسراشیبی ضرورت‌دارد ... هفته‌ها وهفته‌ها کشتی ازدشتهای غمزده می‌گذرد ....

در **ای‌ـپنیگ** تنگه‌ها وگردابها آغاز می‌شود ... در **ایشانگ** برای کشیدن کشتی دست باستخدام کارگر می‌زنند . هنوز تا **چونگ‌کینگ** هفتصد فرسخ راه مانده‌است .

ـ که می‌خواهد پارو بزند ؟که می‌خواهد کشتی بکشد ؟ هفت **پنی** مسی برای سفر ...

هفت **پنی** برای کارگر چینی ثروتی است .

گون‌پوا نمی‌خواهد پارو بزند . دلش می‌خواهد برای‌کشیدن کشتی پشت سر پدرش باشد کارگران که باید کشتی را کشان کشان راه ببرند ، چیزی مثل زین کتانی و چرمی بدوش دارند که رشته‌های طناب‌مانند بید روی آن گذاشته می‌شود وبوسیله آن کشتی را می‌کشند . طناب بزرگ ، چوبهای بیشماری داردکه هر مرد بیکی ازآن چوبها بسته می‌شود . درحدود دویست تا سیصد مرد .... اینان لنگی بکمر بسته‌اند وشاپوئی بسر گذاشته‌اند که بدست خودشان بافته شده است . هوا گرم است . آفتاب و مگس‌ها نیش می‌زنند .

پاروزنان به‌پاروهای هشت متری خودشان بسته شده‌اند . این عده ، پاروزنان عصر جدید ، هستند وکشتی رادر سراسرطول **یانگ‌ـتسه** ، پیش می‌رانند . پاهای برهنه‌شان در صندل ، ازروی شن وسنگ وخس وخار می‌گذرد . راه‌روی ، راه روی... راه‌روی !...

ـ **گون‌پوا** خسته‌ئی ؟

ـ نه ، پدر .

ـ پاهایت درد می‌کند ؟

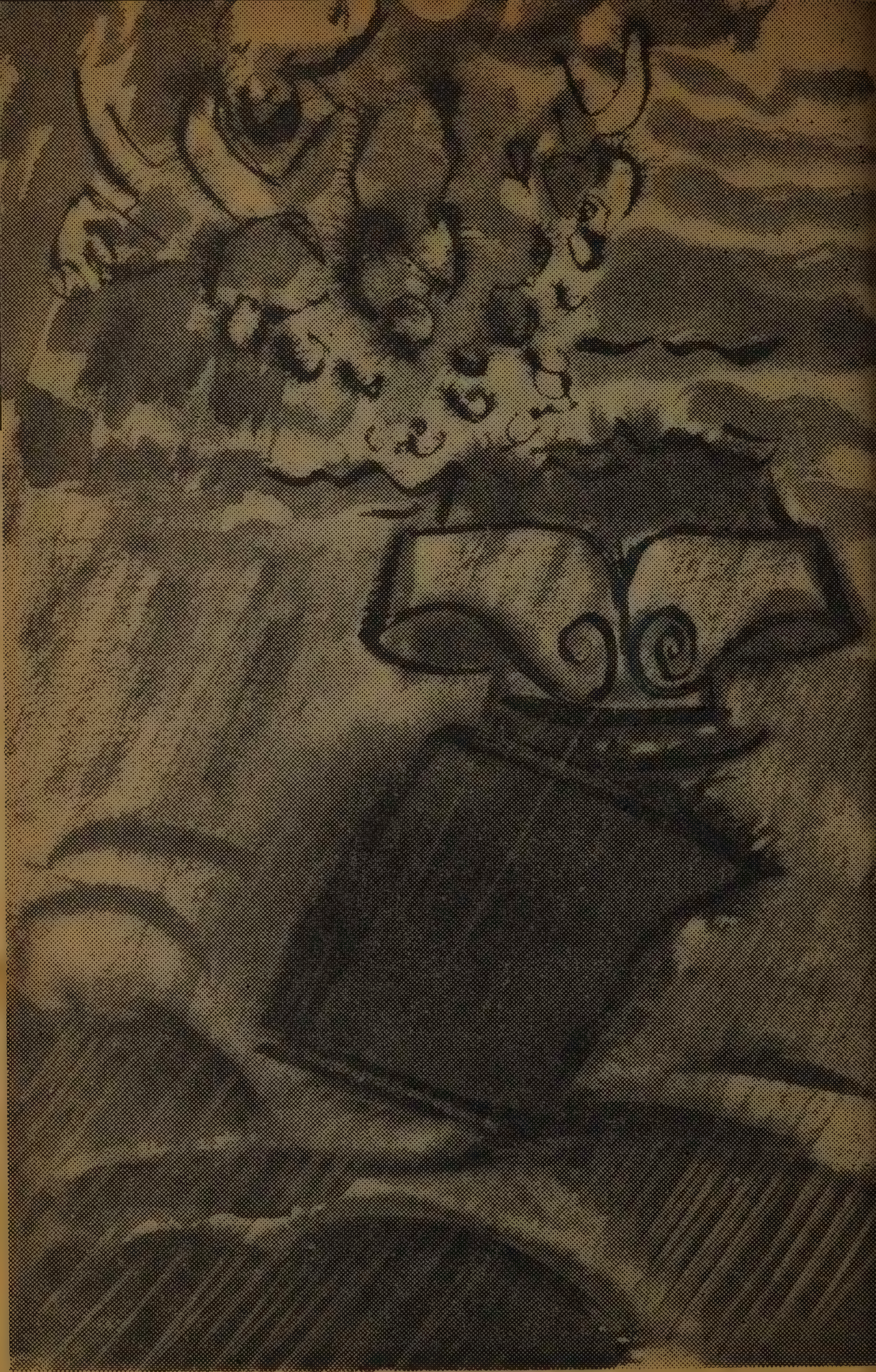
ـ من مردهستم ، پدر ...

تنگه‌ها گشادتر می‌شود ، درطول صخره‌های بلند خارا کوره راهی پرپیچ و خم پیش می‌رود که چینی ها ، پس از قرنها کار ساخته‌اند ....

لی سرپیچ دیگرمی‌پرسد : « **گون‌پوا** ، بوی شهر رامیشنوی؟ پسر برنج خودرا فرو می‌دهد وخنده‌کنان می‌گوید :

ـ نه ، پدر ... از کجا ممکن است بشنوم ... **چونگ‌کینگ** هنوز دوراست !

ـ چنین بنظرم می‌آیدکه اکنون بوی شهررا می‌شنوم ... هرروز گاریهای زباله رااز بالای دیوارهای بلند درشط می‌ریزند . گاه بگاه گاری راست می‌شود وهمه زباله‌ها را فرو می‌برد . سکنه شهر هرروز صدونودودو پله ، تارودخانه پائین می‌روند و آب



و **تیفوس** از آن برمی‌دارند .

چونگ‌کینگ ، باآن دیوارهای بلند وبریدهٔ خود ، که‌پانصد پا ارتفاع دارد ، برای دشمن غیرقابل تسخیر ، اما بروی امراض مسریه باز است .

ـ صحیح وسالم بازخواهیم گشت ،پدر .

ـ بی‌شك ، مادر به‌انتظار ماست .

پیش می‌روند وآنقدر پیش می‌روند که به‌تنگهٔ « چهارباد » می‌رسند ، تنگه بدجنسی‌که محل اجنه وارواح خبیثه است .

باد میان تخته سنگها می‌وزد . ابرهای سیاه چون صمغ ، در تعقیب هم هستند .

در مسیل شیطان ، بارانی سیل‌آسا ناگهان برسرشان فرو می‌ریزد . آب شط درعرض یکساعت ، نودپا بالا می‌آید وکشتی را با سیصد نفرکه بآن بسته شده‌اند، کشان‌کشان ، به‌گرداب‌خروشانی چون پوست گردو می‌برد .

ـ پسرم ،طناب را رهاکن ، به‌من بیاویز !

اما **گون‌پوا** مثل افرادی که تجربه شان بیشتر بود ،بسرعتی که ضرورت داشت پارورا رها نکرد .

ـ **گون‌پوا** ! گون‌پوا ! مادر بانتظار ماست !

لی می‌خواهد نفس تازه کند ، گوئی تمام **یانگ‌تسه** ، آن‌شط خشم ، درگلوی اورفته است . چیزی دروجود او می‌جوشد ، و می‌خواهد بیرون بیاید ... وآنگاه چشمه جوشانی ازوجود وی بیرون می‌پرد ، مایعی گرم وسرخ ... موجی ازخون .. وباز موجی دیگر .... وباز موجی دیگر ....

لی درصدد برمی‌آید که درکنار تختخواب برخیزد . شرم دارد که با آن بینوائی ، در برابر مادام **لی** بزمین افتاده‌باشد .

پیش‌از آنکه نقش زمین شود فریاد می‌زند :

ـ برپا ! برپا !

نیروانا ، بروی اوگشوده‌می‌شود . درمدخل **نیروانا**،**سو-می** و **گون‌پوا** در انتظار او هستند و دستهای شفاف خودشان رابسوی او دراز می‌کنند ....

جانور

از: آندره موریشو.
ترجمه: دکتر یحیی مروستی

مقدمه

انسان در چهاردیواری زندگی خود همیشه تنهاست ؛ تنهای‌تنها؛ فقط او ؛همراهش هست ؛حواسی‌که کارشان فقط آفریدن‌خیال است. حسی که باو آرامش میدهد وحسی‌کـه دلهره و اضطراب را در او بوجود میآورد وباوجود این‌که‌میدانیدمسافری است زودگذر یعنـی برای این آمده است که برود بااینهمه میترسد ، ووحشت دارد . و عاقبت هم قبل ازاینکه روز رحیل فرارسد خودش آن راایجادمیکند.

انسان از یك وجود ناشناخته رنج‌میبرد ، خیال

تنها حیوانی است که قربانی‌خیال و وهم است .

در داستان جانور ؛ قهرمان داستان انسانی است زحمتکش و بی‌آزار ، مثل همه تنهاست ، و انسانی است مثل همه انسانها .

صدائی اورا از خواب بیدارمیکند . او دچار توهم است و از جانب حس سامعه خود گول میخورد .

کوزه بنظرش شکسته میآید ودراینجا حس بینائی اورا فریب میدهد . عقل نهیب میزند که چیزی نیست وحتی یك‌بار همه این توهمات را به مسخره میگیرد و بنام «موشها» خطابشان میکند ولـی حواس همانطور که تولید تصورات شیرین و رویائی دستی چیره‌دارد در آفریدن وحشت و هراس هم قوی است .

دومرتبه حس بینائی اورافریب میدهد وجای پائی می‌بیند و هنگامی که در پشت دستش احساس سردی میکند بازمیخواهد زنجیر اسارت حواس را پاره کند ولی خیـال قدرتش بیشتر است : حتما موجود ناشناس پشت دست اورا می‌لیسد .... کسی باو کمك‌نمیکند؛ او تنهاست ؛ وحتی احساس شادی ، شادی از بیرون‌راندن موجود ناشناس هم خیلی کوتاه است . بوی تعفن وگندیدگی ناشی از وجود جانور ناشناس جان اوراآزار میدهـد وحس ذائقـه هم اورا کمك حیوان مرده است . ودیگر در خوردن غذا حس ذائقه هم اورا کمك نمیکند و همه‌چیز را بدمزه‌می‌بیند ، دراطراف او نگهبانهائی هستند و نمیگذارند او از چنگال وحشت‌و خیال فرارکند ؛ کجا برود ؟ او تنهاست و خیال فرارهم ندارد ؛ تنهائی و وحشت‌ابدی ؛ راه نجات چیست ... ؟

عیناً آنچه که در مقدمهٔ این داستان کوتاه‌نوشته شده ترجمه میکنیم تا مختصرا با شرح حال نویسنده فرانسوی آشنائی حاصل شود .

*

اندره دوریشو که درتمام رشته‌های ادبیات اعم از شعر ، تاتر و رمان استعداد دارد ، در بیان حالش خیلی باختصار قناعت کرده است.

بسال ۱۹۵٤ در نشریه اثری ازاو دیده میشود بنام «حق‌پناه» در این اثر اینطور خودش را معرفی میکند :

رائول دوپرسل میگوید «تولد» مرا بآتش‌کشیده است . اندره دوریشو برعکس معتقد است‌که «تولد» اورا منجمد کرده است . متولد (واقعاً معلوم‌نیست چرا ؟) ٦ آوریل ۱۹۰۸ در پرمینون (اینهم معلوم‌نیست چرا ؟) . بچیزی عشق نمی‌ورزد مگر بشعروحیوانات، نیروی تنفر از دیگران را ندارد ، ولی برای دفاع از آنها که دوستشان دارد خیلی قویست.»

برای اندره دوریشو یك کارمن غیراز کارمن ، بیزه ، یك کاخ عالـی ویك اطاق کـه بوسیله دولن پرداخته شده باضافه موسیقی داریوش‌میلو و چند رمان مانند چشمه هوسها ، بدذات وغیره . خیلـی ضروریست .

در دوباره بروی **باپ‌تیست** بسته شد

***

دوستانش برای اینکه قیافه پرمدعا و مغرورش رابمسخره بگیرند او را « **باپ‌پ‌تیست** » با تکیه مسخره‌آمیزی بروی «پ» صدا میکردند . به‌بینید چه‌شد .

وقتی که بهنگ وارد شد هیچکس را نمی‌شناخت . بسیار خوب ! ولی هنوز دو روز ازسرباز شدنش نگذشته بود که یك احمق باو گفت « اوهو . **باپ‌پ‌تیست** !... »

اینجا هم مثل مدرسه ، اینجا هم مثل کارگاه .... نه ، این زندگی نشد .... در دوباره بروی **باپ‌تیست** بسته شد . بدون هیچ عکس‌العمل یا هیجان زیادی صدای لغزیدن دوکلون بزرگ را که بسته میشد ، شنید . بالاخره ازاین ببعد او آسوده و راحت است.

تا ده سال ، دیگر حادثه‌ای‌نیست ، راحت ، راحتی کامل ، ده‌سال حبس مجرد ، مدتها از حبس دوری کرده بود . ولی بالاخره بخاطر یك حادثهٔ ، بی‌ارزش ، بی‌اهمیت خودش را احمقانه ، گرفتار کرد. و حالا اینجاست . ده سال .

نگاهی باطرافش افکند ، خیلی زود همه‌چیز را در ذهنش بلعید : دو تکه تخته مثل تخت‌خواب ، یك کوزه ، یك سوراخ درآن گوشه ، مصرفش را خودتان میدانید ، و یك لامپ بدون حباب ، که خیلی نزدیك بسقف ، آن بالا آویزان بود ، اگر روی تخت هم میرفت دسترسی بآن نداشت . چراغ برای چه ؟ اگر کتاب هم باو بدهند نخواهد توانست بخواند . ولی کسی باو کتاب نمی‌داد . چیزهائی راکه بدیوار نوشته بودند فقط حدس میزد که بایستی اسم باشد . ولی شکل‌هائی که بدیوار کشیده بودند برایش قابل درك بود و از آنها دریافت که زندانیهای قبل‌از او تصورات نفرت‌انگیزی داشته‌اند .

باپ‌تیست همیشه عفیف بود . او هرگز زیاد گول و خرفت نبود و بهمین علت درکارگاه وقتی اورا بنام **باپ‌تیست** صدا نمیکردند فینوش (بفرانسه یعنی گول و خرفت) میگفتند . **باپ‌پ‌تیست** یك چیزی ، ولی **فینوش** دیگر غیرقابل گذشت بود . هروقت این کلمه را می‌شنید جلو چشمش را خون میگرفت .

یك روز او را **فینوش** صداکردند که ... ولی برای شما چه‌اهمیت دارد که فینوش بچه‌علت بزندان افتاد ؟

بهرحال این دیگر مسکن آینده اوست . و اگر مرگ زودتر از موعد بسراغش بیاید ، مسکن نهائی او . دراینصورت خیلی احمقانه است که همهٔ زشتیها ، رنج‌ها ومرارت‌های وضع‌وموقعیتش را برخود هموار کند و آنها را تا عمق وجودش بکشد .

« ما بروی زمین آمده‌ایم تا منتظر مرگ باشیم . چه‌کسی »
« منکر است ؟ بسیار خوب بنابراین چه درصندلی راحتی فنردار »
« منتظر آن باشیم ، چه روی نیمکت چوبی ، چه درحال آشامیدن »
« آب کثیف باشیم ، چه در حال نوشیدن شامپانی در لحظات »
« مختلف ، با فواصل کم . مثلا از فاصله دید تا نوك بینی فقط . »
« ولی‌البته ازنظر ابدیت همه باهم ، بآن خواهیم رسید . خدا که »
« نیست !... اسکندر ، ناپلئون ، خود من ، واقعا ، همه باهم جلو »
« چوب‌بست معبر میرسیم. و درهمانحال ، بی‌نوائی که مهره‌های »
« پشتش را برای حمل‌سنگ ساختمان اهرام خرد کرد ، و آنکسی »
« از قایق **اولیس** بدریا افتاد و شنا نمی‌دانست ، و آنکه براثر »
« برخورد با موتوسیکلت من بسال ۱۹۲۵ روز عید نوئل کشته »

« شد ، و حتی شما ، درموجودیتش شك و تردید نمی‌کنید ، همه »
« با هم ، بمدخل میرسند. »
این‌طرز فکر **فینوش** بود ، دراین‌باره خیلی اندیشیده‌بود.
آنچه که قبل از او گذشته ، یك مشت دروغ و پوچ ، یك لحظه ، فقط ، کار یك معلم چیزی‌که واقعیت دارد این است که او باید ده سال دراین سوراخ باشد . درست سه هزار و ششصد و پنجاه و سه‌روز . سه کبیسه را دقیقا حساب‌کرده است .
فینوش ، برو !
مدتی طولانی روی نیمکت نشست . دستهای او بین‌زانوها، مثل دو کبوتر مرده ، آویزان بود ، مرده‌ها کثیف . نگهبان برایش غذا آورد . غذا کثیف
درکنار تخت‌خواب بهمانحال نشست ، لحظه‌ای در رویا فرو رفت .
بعد تصمیم گرفت دراز بکشد و بخوابد ، این بهتر است ، از پنج ماه پیش که درانتظار حکم دادگاه بود باین کار عادت داشت، نیمکت‌ها ! معذلك دراین پنج‌ماهه یك‌جا از ذهنش فرار کرده بود. بنظرش میآمد که بعداز ظهر همانروز بازداشت شد ، و ازآن زندگی آزاد تا این یکی ، یك راهرو هم وجود نداشت.
روی نیمکت دراز کشید و لحاف را تا چانه‌اش بالا آورد.
لحاف بو میداد ، بوی دودسیگار ، بوی گرد و خاك ، بوی همه‌چیز. **فینوش** بخودش گفت :« بوی قرنفل میدهد » درحقیقت ازبوهائی که از لحاف استشمام میشد بوی قرنفل هم بود . بوی آب‌گوشت خرگوش فاسدشده هم ؟ بدون شك . بوی م .... ؟ مسلما . پلکها را بهم گذاشت و وقتی آنها را دوباره گشود ، برق قطع شده بود. تاریکی . خواب .
ناگهان از خواب پرید ، بدون تردید بعلت‌یك صدا . گوش فراداد . ظاهرا صدای قدمهای سبکی را دور نیمکت شکسته‌اش شنید . چون سرحال بود یکی از ساخته‌های خنده‌دار **فراگسون** را زمزمه کرد :

« این موشها هستند »
« این موشها هستند »
« که نمی‌گذارند شبها بخوابید »
« این موشها هستند »
« این موشها هستند »
« که نمی‌گذارند شبها بخوابید »

و بعد دوباره خوابید .

اتاقك زندان هرگز روز خدا را نمی‌دید . ازساعت شش صبح لامپ دوباره شروع بآه و ناله میکرد . بلی ، برای یك روشنائی نیمه‌سقط شده کلمهٔ مناسبی است . **فینوش** سرش را خاراند و به نظافت صبحگاهی پرداخت، یعنی فقط گوشه چشمهایش را با دست بهم مالید و پاك کرد .

تشنه‌اش بود . درخواب یك‌شام و غذای عالی شب نوئل را دیده بود ولی پوزه او از چوب بود .

بهرحال :

ظرف آب او که یك کوزه سنگی بود ، خرد و خمیر و پخش زمین شده بود . صدائی اورا بیدار کرد ، همین بود . ولی چه‌چیز آنرا انداخته ؟ عجیب است .

آب روی زمن گسترده شده و **فینوش** بهت‌زده دور این مرداب کوچك جای‌پاهائی را مشاهده کرد . مثل اینکه حیوانی برای نوشیدن آب به برکه نزدیك شده بود چه حیوانی ؟ زندانی بی‌نوا زانوهایش را بزمین گذاشت تا بهتر جای پا را به‌بیند . پنجه سگ نبود ، روباه ، گربه وحشی ، گراز هم نبود .....

از من خواهید پرسید « مگر فینوش شکارچی قابلی‌بود؟»

بهیچ‌وجه ولی او در یك مجله هفتگی در قسمت « برای تفریح خوانندگان ما » کار کرده بود . هم او بود که کلاه‌های‌ادوار مختلف را بطور درهم یك‌طرف و سرهای اشخاص را طرف دیگر میکشید و از خوانندگان میخواست که کله هرکلاه را بیابند . یك‌بار او در یك صفحه اثرپاهائی را رسم کرد و از خوانندگان خواست که بگویند متعلق بچه حیواناتی است . لازم نیست‌که بگویم همهٔ آنها را خود او میساخت ، و نیز این را هم باید گفت که با ستایش و تمجید خوانندگان روبرو میشد و اکثریت پاسخ‌ها رضایت‌بخش بود . و دراینجا باید اعتراف کرد که **فینوش** با همه سعی وکوشش خود در این آثار پا ، پای هیچ حیوان هم‌عصر و زمان خود رانیافت.

جاهای پا دورکوزه شکسته و برکه کوچك‌آب ، گشته بود ولی غیرممکن بود کشف‌کرد که ازکجا آمده و بکجا رفته است. **فینوش** شروع بلرزیدن کرد .

آیا کسی برای جاسوسی ، درموقعی‌که او خواب بوده است وارد سلول شده ؟ بچه منظور ؟ بعلاوه او کاملا بخاطر میآورد که با صدای شکستن کوزه ازخواب پریده است... حیوان ازلحاظ هیکل و اندام بایستی خیلی قابل توجه باشد .

زندانی با نگرانی بدور سلول شروع بچرخیدن وگردش‌کرد. تخته‌ای را که بجای تخت‌خواب بکار میبرد برداشت و

زیرش را نگاه کرد. هیچ قد حیوان اقلا هشتاد سانتیمتر و پاهایش درحدود سی سانتیمتر از هم فاصله داشته‌اند.

فینوش مثل یك شیر که در قفس میچرخد بدور این برکه میگشت و منتظر ورود نگهبان بود. بالاخره کلون‌ها کشیده شد و دربازشد.

ـ به، کوزه‌ات را شکستی؟

ـ من نشکستم.

ـ پیداست! چطور تو نشکستی؟

فینوش درکمال آرامی و متانت جریان را برای نگهبان توضیح‌داد. میخواست جاهای پا را باو نشان دهد ولی خشك شده بودند و دیگر چیزی پیدا نبود

نگهبان باو گفت:

ـ خیلی زرنگی! تو میخواهی من برای دیدن آثار پا خم بشوم تا یك اردنگی محکم بدر ... کلاه خود پشمی بزنی.

ـ هرگز! ازمن چنین‌کاری بعید است!

ـ خوب! خوب!

فینوش برای اثبات حقانیت خودش اصراری نکرد، کله‌اش منگ بود او نمی‌خواست دیگر زنده بماند....

نگهبان گفت:

ـ بدا بحالت. حالاکه ظرف آب را شکستی. یك چیز محکم‌تری برایت خواهم‌آورد.

بعداز لحظه‌ای برگشت و یك قوطی حلبی پرازآب برایش آورد. این قوطی بزرگ که پنج‌کیلو وزن داشت قبلا جای مربا بود. آنرا جلو **باپ‌تیست** گذاشت و خارج شد. کاملا مشخص بودکه نگهان عصبانی است.

باپ‌تیست با رفتن او خنده‌اش را تمام کرد. نگاهی بقوطی بزرگ قراضه انداخت. بعدازاین، او بایستی ازآن ظرف آب بیاشامد مثل یك ... ولی عملا آیا یك نفر در آن آب میآشامید؟ به‌برچسب خوش‌نقشی که جعبه آهنی را زینت میداد نگاهی انداخت: «مربای آندره نیرون ـ کارپانتراس ـ شکر خالص.»

بنابراین **کارپانتراس** درایالت «شکر خالص» قرارگرفته است!

او **کارپانتراس** را خوب میشناخت زیرا وقتی هنوز سرباز ساده‌ای بود و سردوشی نگرفته بود و در آوینیون خدمت میکرد درآنجا مانور داده بود.

روی یك دایره بالای برچسب طرف چپ قوطی، یك طاق نصرت کشیده بود که درتمام اطراف آن از انواع میوه‌ها: خوشهٔ



پر انگور ، زردآلو ، هلو ... آویزان شده بود .
برای اینکه واقعا ازهرلحاظ **کارپانتراس** را نشان دهند ، زیتون ، آب‌نبات وقارچ را فراموش کرده بودند .
فینوش کف دستهایش را روی زانو گذاشت و مثل گوساله شروع بهق وهق گریه‌کرد. ناگهان سرپا ایستاد: پشت‌دستش‌احساس یك ختکی کرده بود . مثل اینکه سگی بخواهد بشما مهربانی کند ، دستتان را بلیسد .
حقیقت آنکه دستش کاملا مرطوب شده بود . زندانی خواست خودش را قانع کند که اشکهایش دست او را تر کرده‌اند ولی بلافاصله بخود گفت : « نه ، این تصور احمقانه است . »



مسلما رمزی وجود داشت ، رمز بزرگی . **فینوش** عرق سردی را که مثل سوسمار بین پیراهن و پوست بدنش درحرکت بود احساس کرد . تنها نبود ، اوه ! نه ، تنها بود ، ولی او حضور موجودی را درسلولش احساس میکرد . یك جانور نامرئی درنزدیکی او وجود داشت .
ولی نه ، ممکن نبود ! چیزی وجود نداشت ... این یادگار **کارپانتراس** بود که مغزش را مشوب کرده بود . بسیار خوب . اما مساله شکستن کوزه و جاهای پا چه میشود ؟ حوادث درخور توجه است . بلی ، او اغلب بخودش گفته بود که زندگی تنهائی ارزش ندارد مگراینکه حیوانی با خود داشته باشد (خصوصاهنگامی که او **جای پا** برای روزنامه نقاشی میکرد !)
یك جانور نامرئی در نزدیکی او وجود داشت . آیا این‌همان سگی است‌که وقتی او ضربه را زد و مثل سگ کشتش عوعومیکرد؟ آیا شبح یك سگ در سلولش بود ؟ چرا نه ؟ او میدانست که مدتهاست فلاسفه‌ای که (تازه یك‌نفر هم بیشتر نبوده) معتقد بوده‌اند که حیوانات روح ندارند ، بین مشاهیر بی‌ارزش محسوب میشوند . اگر شبح انسانها وجود دارد دلیلی نیست که شبح جانوران وجود نداشته باشد . فقط شاید یك شبح کوچکی داشته باشندکه غالبا برای آزار کردن و ناراحت نمودن زنده‌ها میآیند . ودراین‌حال شبح جانوران از شبح انسانها بهتر است. اما اعتقاد او بچنین نظریه‌ای دیوانگی است . حوادث و اتفاقات روزهای اخیر پرده‌های مغز او را خسته کرده بود . ناگهان ، در نزدیکش، صدای مخصوص پای سگی که خودش را میخاراند و با ضربه‌های نامنظم بزمین میخورد شنید .

عرق سردی از پیشانی **فینوش** خارج شد و مثل آبی‌که ازکوزه‌ای میریزد جاری گردید . رنجی خارق‌العاده در وجود او شروع به‌جوشیدن کرد . این را احساس کرد .



تقریبا در اواسط روز ، نگهبان یك یغلاوی برایش آورد. غذای داخل یغلاوی آبی بود که ظروف را در آن شسته بودند . البته ظروفی که چرب هم نبوده است . مرد قبل از ورود از دریچه در سلول را بدقت بررسی کرد. متوجه شد که سروکارش با یك هموطن عجیب و غریب افتاده است و کمی جاخورد . بخودش گفت: « یا این یك آدم زرنگ و حیله‌گر است یا یك خل و دیوانه ، و در هردوحال بایستی احتیاط‌کرد . » **فینوش** گرسنه بود . ولی وقتی یغلاوی را بدست گرفت حالت تهوع باو دست داد . اول آنرا روی تخت‌خواب گذاشت ، بعد فکری‌بنظرش رسید : روی زمین‌گذاشت و آنرا محکم جابجا کرد . میدانیم چگونه .

مدتی همینطور منقبض درحال انتظار ایستاد ، سپس پلکهایش که بعلت توجه مداوم خسته شده بود ، سنگینی کرد و بهم آمد .

ناگهان چرتش پاره شد ، نمیتوانست بگویدکه چه‌مدتی، خوابیده بود ولی بنظر نمی‌آمد که دراین مدت کسی به آش دست زده باشد . محققا جانور نامرئی یك نوع سنگینی در راه رفتن مقداری هم وزن داشت ، زیرا اثر پایش باقی میماند . مسئله اساسی قبل‌از هرچیز این بود که نگذارد این جانور باو نزدیك شود . شاید اگر او را صدا میکرد ، وزنش را روی زانوهایش حس مینمود.

مسلما باوجود همه اینها بالاخره یك جانور هم اتاقی او بود . ولی مطمئن بود که این استدلال و اندیشه هم‌اتاقی بودن جانور ، بمحض تلاقی با آن فاقد ارزش میشود . چه احتمال ضعیفی بود که یك سگ باشد . جاهای پا این عقیده را به ثبوت میرساند .

« آهان ، من در یك جای کاملا مسدود ، از محیط »
« خارج جدا شده‌ام و بایك‌جانور جهنمی زندانی هستم . اگر این »
« حیوان خودش را بروی من بیاندازد ، هیچ‌کس فریادهای مرا »
« نخواهد شنید . وانگهی چطور میتوانم درمقابل دشمنی‌که »
« نامرئی است از خود دفاع کنم ؟ مردن ، از گرفتن چنین‌حیوانی »
« بهتر است . درخواب و بیداری لاینقطع ، مراقب تمام حرکات »
« من است و من نمی‌توانم هیچ عملی برای دفع او بکنم ، یك روز »

« بالاخره بروی من خواهد جست و گلوی مرا خواهد چسبید ، »
« خدایا چه وحشتناك است ، کاری‌کن که قبل از آن دیوانه »
« بشوم ! »

موضوع یك رویا ، یا تخیل نیست ، قبل‌از هرچیز بایستی درمقابل این جانور از خوددفاع کرد . **فینوش** لحظه‌ای فکرکرد . راه حل را پیدا نمود. با یك خط آب که روی آجرها بجریان‌انداخت، سلولش را بدوقسمت کرد ، تخت‌خوابش ، از بقیه سلول بوسیله این خط جدا شد و سپس آن قسمتی را که مخصوص خودش درنظر گرفته بود ، با تکان دادن لحاف دقیقا جاروب کرد . ازکارش راضی و خوشحال بود . ولی بمحض آنکه اندیشید که جانور ، حیوانی عاقل و زیرك است و امکان دارد که از خط آب به‌پرد و باین‌سو تجاوز کند ، هیجان و نگرانیش از نو شروع شد . آیا لحاف را مثل یك‌تور ماهی‌گیری بسرعت پرتاب‌کند ؟ خسته‌کننده است ، نتیجه‌هم اتفاقی است ، وانگهی گردوخاك غیرقابل تحملی برخواهد خاست و بعد احساس کرد که اگر جانور را زیر لحاف بگیرد دلش نمی‌آید که آزادش نکند . هنگام شب چه ؟ تصور اینکه دوازده‌ساعت درکامل‌ترین تاریکی‌ها ، با این هم‌اطاقی لعنتی بایستی بگذراند ، موهای تنش سیخ میشد . اما آنچه که بیشتر از آینده غیرقابل گذشت و انصراف بود گذشته بود : او با آن حیوان خوابیده بود.

اندیشه‌هایش دور همین موضوع چرخ میزد . دیدگانش بسوك دیوار دویده و همانجا گم شده بود . ناگهان دید که مایع از دیوار جستن میکند و روی آجرهای کف سلول پخش‌میشود. جانور نامرئی براحتی پایش را بلند کرد. ......

فینوش بایستی برای آنکه به‌نگهبان جواب بدهد خود را آماده میکرد ، بدوا باید جمله‌ای دلچسب ، که آنمرد را مجذوب کند و برای گوش دادن متوقفش نماید ، تهیه میدید ، اگر این‌نگهبان موافقت میکرد که باو کمك‌کند و یك لحظه درسلول را بازنگاه دارد، او میتوانست این مزاحم را بیرون کند . آنوقت همه‌چیز تمام‌میشد.

فینوش ، کوشش‌کرد قیافه‌بی‌گناه‌ترین افراد را بگیرد ولی «عزب‌اوغلی» (نام نگهبان بود) با این نوا آشنائی داشت .

او در را بازکرد :

ـ غذایت را نخورده‌ای ؟

ـ نه .

ـ بیماری ؟

ـ نه ، ولی آقا کمی بمن گوش کنید ، مطمئن باشید که در اینجا یك‌جانور وجود دارد . شاید یك‌سگ .

– هنوز راجع باین موضوع صحبت میکنید ؟

– نروید ، به‌بینید ، بآنجا نگاه کنید ، در طول دیوار ، شاشیده ......

نگهبان با غلظت خاصی گفت :

– ای خوك واقعی .

به **فینوش** نگاه‌کرد و با انگشت سبابه به پیشانی خودش‌زد ودر را دوباره بروی او بست .

زندانی را «شما» خطاب کرده بود تا باو بفهماند که او را جز يك احمق چیزی بحساب نمی‌آورد .

«عزب‌اوغلی» فقط با زندانیهائی که باو احترام میگذاشتند با کلمه «تو» سخن میگفت . بتدریج که روز جلو میرفت ،سروکله **فینوش** در تب فرو میرفت ، درست مثل آتش زیر خاکستر .

هنوز دیری نپائیده بود که احساس کرد مرض بروجود او رخنه‌کرده است . وقتی چراغ خاموش شود قادر نخواهد بود از خود دفاع کند .

« و فردا وقتی آن حیوان دیگر وارد شود تصور خواهد »
« کرد که این عمل تمارض است ! »

این دیگر غیر قابل تحمل و مقاومت است.

روشنائی درساعت خودش مرد ، يك امر اجباری وناگزیر، مثل خورشید که غروب میکند .

شب دردناك و وحشت‌انگیز بود . **فینوش** نتوانست چشم برهم گذارد . معذلك سکوت کامل بر سلول حکومت میکرد . در تاریکی و سیاهی کامل نشست و گوش فراداد ، میخواست چیزی بشنود، سکوت و آرامش جانور غیرعادی بود .

فینوش فکر میکرد پس این ده سال چگونه خواهد گذشت، ده‌سالی که مسلما با احتساب بازداشت گذشته به نه سال و چند ماه کوتاه میشود .

با همه احوال شب سپری شد و **باپ‌تیست** از تخت‌خوابش پائین جست تا ببازرسی سلول بپردازد . هیچ‌چیز غیرعادی نبود کسی آش را نخورده بود و آبی هم نیاشامیده بود . جانور مسلما درمدتی‌که نگهبان ، غذا برای او آورده بود ، از در خارج شده بود. این کاملا طبیعی بود :

« حیوانات بوجود نیامده‌اند که در زندان بسربرند . »

بنابراین **فینوش** احساس کرد شادی عظیمی تمام وجودش را فرا گرفته است . نفسی کشید ، هرگز در زندگی مثل امروزصبح، احساس يك انسان آزاد را نداشته . وقتی نگهبان آمد، خواست

شادیش را برای او توجیه کند . درحالیکه در را باز میکرد ، قیافه زندانی را مانند سعادت وافتخاری که در سایه و روشن میدرخشد، خندان یافت .

– بالاخره این سگ چه شد ؟

– رفت .

– ای مسخره ......

نگهبان با بهم‌زدن در خارج شد ، و **فینوش** باسرمستی و شادی عصاره را نوشید .



نشاط زایوالوصف او خیلی‌زودفرونشست باید اعتراف‌کرد که این شادی خیلی هم منطقی نبود .

بعداز دو روز ، زندگی مدار عادیش را از سر گرفت ، برای نگهبان ، **فینوش** بشماره ۲۲ معروف بود و هروقت راجع باو، با نگهبانان دیگر صحبت میکرد فقط برای این بودکه بگوید :

– دو اطواری ؟ روز اول میخواست شیطنت کند : من او را مات کردم ، تمام شد .

نگهبانان این زندان ، همانطور که مردم برای شماره‌های **لوتو** اسم‌گذاری میکنند ، برای شماره‌های زندانیهای خودشانهم اسم‌های خنده‌دار گذاشته بودند – شماره ٤٠ : « آه ، میفهمید ، » نامیده‌میشد– اسم‌شماره١٦ : «خیلی‌تنگ»بود–« البته لازم نیست که برایتان توضیح دهم » و ٥٢ « خواهر فلان » بود . هرگز هم معلوم نشد چرا چنین نامهائی انتخاب کرده‌اند . ازروز قبل زندانی راحت نبود . با خودش زمزمه میکرد : «مزخرف میگویند» (البته هیچ‌کسی بااو حرف نزده بود) « بوی بد میدهد ! ».

« عزب اوغلی » هنگام صبح وقتی از خواب برمیخواست گفت : « این غیرقابل دفاع ، زیادی ادا اصول دارد » و وقتی در را باز کرد حالت تهوع باو دست‌داد .

– اوه ! ای امان ! چه بوی بدی!

– ملاحظه میکنید ؟

– آخر شما چه‌کردید که اینطور بوی تعفن میآید ؟

سپس بداخل سلول رفت و همه‌جا را نگاه کرد و چیزی که مورد سوءظن باشد نیافت ، آنوقت گفت :

– باوجود آنکه چیزی پیدا نیست ، من بشما یك جاروب و کمی داروی ضد عفونی میدهم .

لحظه‌ای بعد برگشت و درحالیکه سوراخهای بینی خود را

گرفته بود آنها را به **فینوش** داد .

فینوش شرمنده بود . مسلما او آدم تمیزی نبود ولی این ازکثافت‌کاری نبود و باید قبول کرد که بوی لاشمرده بمشام میرسید

ناگهان زندانی جاروب و بطرف دوای ضدعفونی را رها کرد ، جاروب مهم نبود ولی بطری شکست : آخر او اندیشید که جانور درگوشه‌ای مرده و گندیده است .

با اینهمه جاروب را گرفت و با سردی شروع بجاروب کشیدن کرد . درست مثل سربازخانه . وقتی جاروبش داشت‌بگوشه سلول میرسید حس کرد که جلوتر نمی‌رود و بدیوار نمی‌رسد . جانور نامرئی درآنجا مرده بود .



– شما اگر بجای من بودید چه میکردید ؟ مسلما من از این لحاظ که چیزی در دسترسش گذاشتم تا بتواند خودش را ازبین ببرد مقصرم ....

– روی این موضوع « عزب اوغلی » ما موافقیم : تو معزول هستی .

– تو فقط بایستی او را بحال خودش میگذاشتی . بشما پول نمی‌دهند که با محکومین بدرفتاری کنید .

دو نگهبان بجلو سلول آمدند .

سه نگهبان ایستاد :

– راستی بوی تعفن لاشه میآید .

– اوکی مرده ؟

– اوه ، کی مرده ؟

– امروز صبح درساعت هفت مثل گل‌سرخ تر و تازه بود .

– پس این تعفن از جسد او نیست .

هردو نگهبان وارد شدند .

با گلوی بریده بوسیله بطری شکسته ، **فینوش** برای‌همیشه بروی زمین در غلطیده بود .

سرنگهبان درحالیکه دماغش را میگرفت مثل سرنا صدایش را بلند کرد :

– خوب ارثیه‌ای هم از خودش گذاشت و رفت . زیر این لحاف چیست ؟

لحاف زندانی را در گوشه سلول نشان داد . مثل‌اینکه‌چیزی آن پیچیده باشند . ظاهرا بایستی حدس زده میشد که یك سگ

مرده زیر لحاف است.

سر نگهبان غرید

– چه‌چیز داخل سلول او کرده‌ای ؟ آه ! بخاطر آنهائی که نقره داغ شده‌اند تو دودفعه نقره‌داغ میشوی . تو بایستی مبالغی به‌زندانیانی که پول ندارند و ما را درچنین بن‌بست‌هائی قرارمیدهند بدهی ! زیر این لحاف چیست ؟

– من نمی‌دانم .

– من بشما دستور میدهم که لحاف را بردارید .

نگهبان در حالیکه دندان‌هایش را بهم میفشرد گفت :

– پس بروم یك باتون بیاورم .

دیگری هم بدنبال او رفت . داشت غش میکرد .

برگشتند . با احتیاط ، لحاف را بلند کردند ، زیرا آن ، علی‌رغم بوی تعفن موحشی‌که متصاعد میشد ، هیچ‌چیزنبود ، همه اطراف آنرا نگاه کردند ، درست مثل شعبده بازها که هریك نقش خود را انجام میدهند ، آنها هم همین کار را کردند و سپس آنرا بگوشه سلول انداختند . در آنجا بازهم بنظر میرسید که چیزی را پوشانده‌است خارج شدند وبا دقت کلون ها را بستند .

– عرقت را همراه داری ؟

عزب‌اوغلی باصدای بلند و قاطع جواب داد :

– البته .

اوه ! میل به مشروب ، ندارم ولی میخواهم گلویم‌را شستشو دهم . کمی ، کافی است . ولی وقتی زیادی بشود .... در سلول دواطواری ، آره !

خیلی اطوار آمد واقعا زیادی ...... همه بقهقهه خندیدند .

پایان

بوی موم



این داستانی است واقعی ، از آغاز تا انجام . همه گاوبازان آنرا میدانند ، ولی از بازگو کردن یا حتی بخاطر آوردن آن اکراه دارند ، زیرا آنها را رنج میدهد . مرا هم رنج میدهد گمان نمی‌کنم شما پس از یکبار شنیدن آن هرگز بتوانید آنرا فراموش کنید .

انریك بلنگر ، معروف به «**بلانکه**» مردی بود خرد اندام و ظاهرا بیمقدار که کمتر کسی باو توجه داشت ، ولی باحتمال زیاد در فن نشاندن شمشیر خاردار در کتف گاوهای میدانهای گاوبازی ، مادر روزگار همتای او را نزاده است . در میدان گاوبازی هرگز حرکتی بخطا نکرد و هرگز در حدس خود بیراهه‌نرفت ، مگر یکبار .

او پیشه خود را نخست بعنوان **ماتادور** (کسیکه پس از یك سلسله کشمکش باگاو آنرا خسته می‌کند و بعد حیوانرا می‌کشد)

آغاز کرد ، اما دیری نپائید که دریافت خلق و خوی او با گاوکشی سازگار نیست ؛ از آن پس هنر خود را در پرورش دادن گاو بازان دیگر بکار می‌برد و آنها را یاری میداد تا استادانه بجنگند و رعنا بچرخند ، و نیکو جلوه نمایند . از اینرو وی در سلك **باندریله‌رو** ها یعنی گاوبازان شمشیرکش درآمد . اینان معمولا ، مردان از یاد رفته میدان گاوبازی هستند ، که بکارهای کوچکی چون آماده کردن گاوهای خشمگین برای گاوبازان ، و فرو بردن شمشیر خاردار در پشت گاو راضیند وبامزدی ناچیز گذران می‌کنند . **باندریله رو** معمولا يك پنجاهم **ماتادور** خود مزد میگیرد ویك پنجاهم او با خطر روبرو می‌شود و از يك پنجاهم شهرت وشکوه او نصیب می‌برد

بلانکه با دیگران فرق داشت . همه گاوبازان میدانستند که او برای **ماتادور** خود گوهری گرانبها است ؛ ولی نخستین باری که مردم او را شناختند روز ۳۱ ماه مه ۱۹۰۸ در شهر مادرید بود . در آنروز **بلانکه** برای **رگاته‌رین** کارمی‌کرد. این گاوباز **ماتادور** متوسطی بود که آنروز بعد از ظهر هنگام دیدن گاوی بزرگ و کینه توز و پرجوش و خروش ، رنگ وروی خود را باخت و لرزه برزانوانش چیره گشت

اما **بلانکه** ، با چنان تردستی بوسط میدان پرید و گاو را چنان با شنل سرخ خود سرگرم و رام کرد که **ماتادور** ، وحشت‌زده از نو قوت قلب گرفت . حمله هرگاوی در گوشه ای از میدان خطرناك و در گوشه های دیگر کم خطر است ، وهرگاوی از گوشه ئی مخصوص بخود ؛ مرگبار کوس می‌بندد . **باندریله رو** باید مراقب باشد تا گاو برای **ماتادور** در جای مناسب قرار گیرد .

گاو غالبا نقطه ای را در میدان بنقاط دیگر ترجیح میدهد ؛ و این نقطه درجائی است که درگذشته گاوباز یا سواری را بخاك و خون کشانده است مهم آنست که **ماتادور** باید بکمك **باندریله رو** مخصوص خود بکوشند تا گاو در چنان نقطه ئی قرار نگیرد تا نتواند در وسط شنل کشیدن ماتادور ، او را با شاخهای خود از زمین برکند .

آنروز **بلانکه** این کار را با چنان مهارتی انجام داد که **رگاته‌رین** در نظر تماشاگران ، **ماتادوری** استاد تر از آنچه که واقعا بود ، جلوه کرد . **رگاته رین** بشاخهای گاو نزدیکتر و نزدیکتر شنل می‌کشید و جمعیت پیوسته هلهله می‌کرد . اما گاوباز ، بدنبال يك گردش زیبا ؛ مراقبت گاو را از دست داد و باو مهلت داد که بنقطه دلخواه خود نزدیکتر شود . **ماتادور** بدنبال گاو روانه شد ، درحالی که شنل خود را تکان میداد و باآهنگ گاوبازان بانگ میزد «هه ،

تورو ، هه» تا مگر گاو بسوی او بازگردد و حمله کند . **بلانکه** که در پشت نرده ها چشم بدو دوخته بود فریاد زد :

ـ **ماتادور** ، بآنجا نرو ، بگذار من او را از آنجا دور کنم .

اما **رگاته رین** بیش از حد بخود غره شده بود . دوباره گاو را صدا زد ، گاو چرخی خورد و بسوی اوکوس بست . گاو که پیوسته در صدد بازگشتن بجای دلخواه خود بود ، بوسوسه شنل قرمز ، توجه چندانی نکرد و حمله برد ، لحظه ای بعد گاوباز میان هردو شاخ گاو قرار گرفت . **رگاته رین** بهوا برخاست و روی شنها غلتید . گاوباز صدمه ای ندیده بود ولی درکار خود گیج وسرگردان مانده بود . گاو که خشمگین خره می‌کشید دوری زد و درمیان جیغ و فریاد جمعیت ، بسوی گاوباز حمله کرد .

بلانکه ناگهان از روی نرده‌بمیدان پرید و بوسط گاو وگاوباز دوید و باکف دست ، محکم برپوزه گاو کوفت ، آنگاه با جلدی تمام بگوشه ئی از میدان گریخت در حالی که گاو او را دنبال می‌کرد . بیست قدم دورتر که هردوشاخ گاو کمر او را نشانه کرده بود ، **بلانکه** چون گربه روی معجر پرید و درامان شد . وقتی که گاو بسوی **ماتادور** در خاك غلتیده بازگشت ، گاو بازان دیگر او را از معرکه بیرون برده بودند .

جمعیت هلهله و شادی عظیم براه انداخت ودست از بانگ و غریو برنداشت تا **بلانکه** را با افتخاری بیمانند بدور میدان بگردانند در پایان گاوبازی آنروز ، پس از آنکه **بلانکه** باز هم برای **ماتادور** خود خدمات شگفت‌آوری انجام داد ، باردیگر او را بنشان پیروزی دور میدان گردانیدند .

از آنروز ببعد **رگاته رین** با دقت بیشتر باندرزهای شمشیردار خود گوش فرا میداد . اما **بلانکه** باو دیری بسر نبرد و از نردبان ترقی بالارفت و شمشیردار **ال‌گالو** محبوبترین گاوباز اسپانیا شد . **ال‌گالو** «خروس» ، کولی طاس متلون‌المزاجی بود که هرگاه اراده می‌کرد گاوبازی بزرگ می‌شد ، وگاه نیز بخوف بیجهت دچار میگردید و تمام روز چون مردان بزدل ازسایه خود می‌ترسید اما او نیز کم‌کم بعقل و شجاعت **بلانکه** اعتمادی فراوان پیدا کرد . گاه و بیگاه این **ماتادور** خرافاتی ، گاوی ستبر و خوش اندام را بدنبال خود می‌کشید ولی ناگهان شنل خود را بدور می‌افکند ، با سر ، خود را از روی نرده ها بیرون می‌انداخت و می‌گریخت .

در این میان که جمعیت با حرارت شهوت انگیز خود غریو برپا می‌کرد ، گاوباز از بازگشتن بمیدان روی‌برمی‌تافت و بالکنت میگفت : «من از نگاه آن گاو می‌ترسم .»

دراین گونه مواقع **بلانکه** بمیدان میرفت و گاو را سرگرم میکرد ، و لحظه ئی چند شنل خود را برابر او میچرخاند ، آنگاه میگفت : ــ «ببین ، **ماتادور** ، چه گاوآرامی است ، هیچ عیبی ندارد» تنها دراین موقع بود که **ال‌گالو** دوباره قوت قلب میگرفت و بمیدان باز میگشت و غالبا با رعنائی دلفریب نمایشی عالی اجرا می‌کرد .

اگر **خوزه لیتو** ، گاوباز اعجوبه در میدانهای گاوبازی ظاهر نشده بود ، شاید **بلانکه** برای همیشه با **ال‌گالو** بمیدان میرفت. **خوزه لیتو** برادر **ال‌گالو** بود از روزگار کودکی که نوچه گاوبازی بیش نبود ، همه گاو بازان میدانستند که او نابغه است . **خوزه لیتو** در شانزده سالگی **ماتادوری** تمام عیار بود ــ تاریخ گاوبازی تا آنروز گاو بازی باین جوانی بخود ندیده بود . با ظهور او ، آفتاب شهرت **ال‌گالو** و دیگر گاوبازان خسوف کرد . بسیاری از اهل خبره او را برجسته ترین ماتادوری میدانند که از مادر گیتی زاده شده است .

در سال ۱۹۱٤ **بلانکه** شمشیردار و مشاور **خوزه لیتو** شد. شش سال روزگار ــ شش سالی که بعصر طلائی گاوبازی مشهور است ــ **خوزه لیتو** ، در اسپانیا و امریکای لاتین ، با چیره دستی ، تمام گاوهای کوه پیکر را بخاك میکشید . **بلانکه** با آن اندام کوچك و دستهای چالاك خود در کنار او بود تا بهنگام خطر او را از مهلکه نجات دهد . در آن سالهای پر خطر **خوزه لیتو** هرگز زخم شدیدی از شاخ گاو برنداشت .

روز ۱٦ ماه‌مه ۱۹۲۰ ، قراربود که **خوزه لیتو** همراه برادر زنش **سانشه مجیاس** در برنامه واحد در **تالاورا دولارینا** ، ظاهر شوند . طبق معمول گاوبازان ، پیش از نبرد ، بنماز گاهی در زیر جایگاه تماشاگران رفتند ، هريك از ایشان از روی اخلاص و ایمان شمع نذری روشن کردند و مقابل محراب زانو زدند و بباکرهٔ **لاماکارینا** ، حامی گاو بازان دعا کردند : «ای‌باکره خجسته ، برمن رحم کن و مگذار گاو امروز مرا بکشد .»

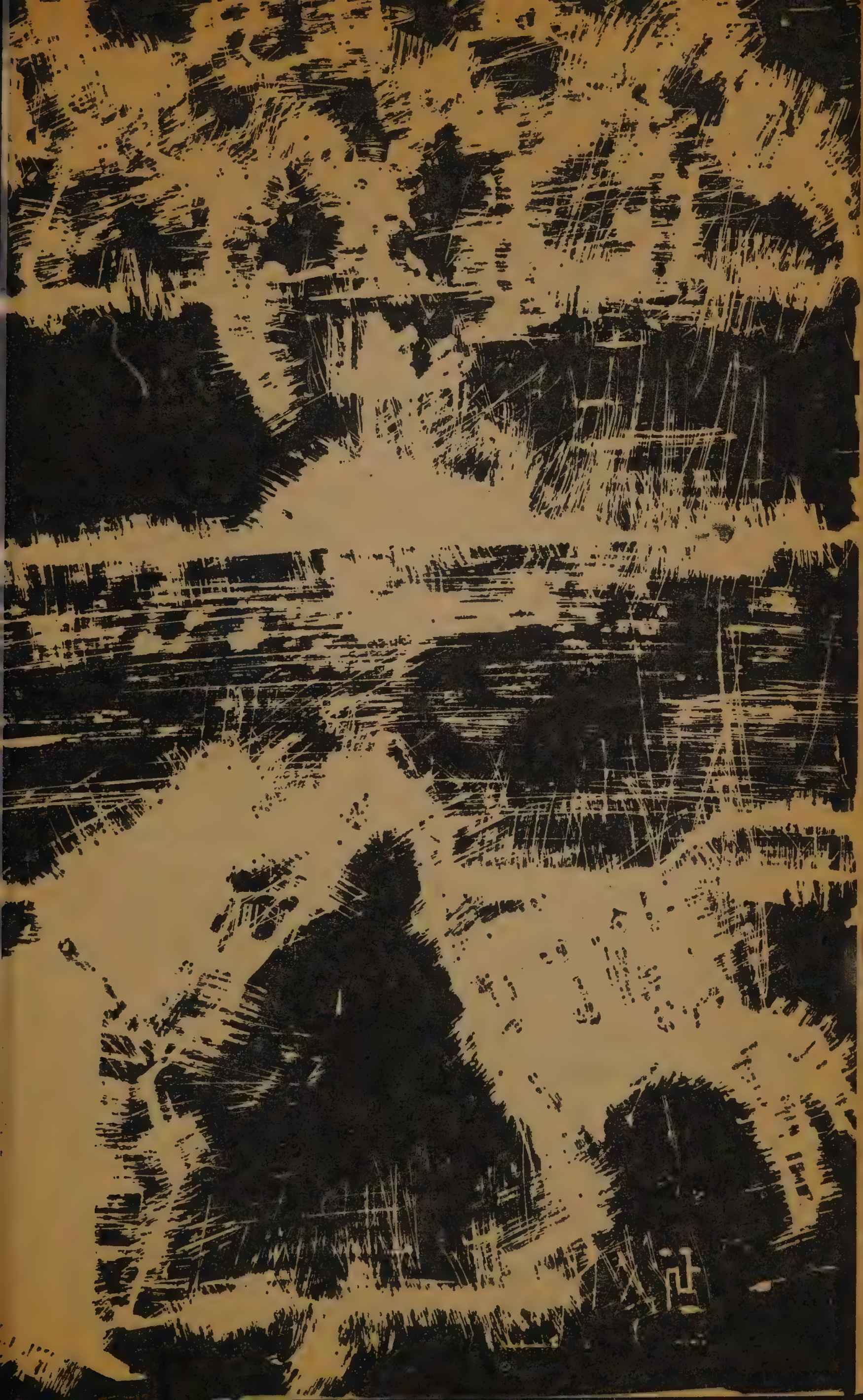
اما وقتی که گاو بازان جامه خود را آراستند و شنلها را بردوش کشیدند و برای رژه صف بستند ، **بلانکه** ناگهان هوا را بو کرد و گفت :

«عجب ، هنوز بوی شمع میآید .»

خوزه لیتو خندید ، دستی برشانه او زد و گفت ــ باید در همین نزدیکیها کارخانه شمع سازی وجود داشته باشد .

اما **بلانکه** که ماتش برده بود گفت :

آخرین باری که این بو بهمین تندی در بینی من پیچید ، وقتی بود که جنازه پدرم را بگورستان می‌بردند . در این موقع‌صدای



شیپور نبرد طنین انداز شد و جدال آغاز گشت . گاو اول **خوزه‌لیتو**، بسیار خطرناك بود ، اما دومی از آنهم مرگبار تر بود .

بلانکه بیدرنگ ، **خوزه لیتو** را بر حذر داشت و گفت **بوری سیه‌گو** ، گاو **بوری سیه گو** از دور خوب می‌بیند ولی از نزدیك دید خوبی ندارد ؛ با وجود این حتی هنگام جنگیدن از فاصله نزدیك با آن ، سرانجامی نامعلوم دارد . اما **خوزه لیتو** هرحرکتی را بدرستی اجرا می‌کرد و گاو را از فاصله مناسب عبور می‌داد و پیوسته برگاو مسلط بود .

در پایان درست لحظه ئی پیش‌از آنکه باید گاو کشته شود ، **خوزه لیتو** پانزده پا از گاو کناره گرفت تا شنل را از دستی بدست دیگر بدهد . سپس بی‌خبر بطرفی رفت که گاو بهتر می‌توانست او را ببیند . ناگهان حیوان بسوی او یورش برد .

بلانکه فریاد زد ـ مواظب باش !

خوزه لیتو نگاهی بحیوان کرد ودید که چون اجل معلق بسوی او پیش می‌آید . او می‌توانست بآسانی از سرراه گاو دور شود ، اما برای لحظه ئی فراموش کرد که دید حیوان ، ناقص است وحرکتی کرد که باید برای گاو سالم انجام داده باشد ، یعنی کاری که او در مورد صدها گاو در حال حمله انجام داده بود .

با آنکه **بلانکه** فریاد زد :«نه ! نه !» ، ولی **خوزه لیتو** همچنان استوار در جای خود ایستاده شنل قرمز را تکان میداد . هرگاو دیگری گول رنگ سرخ شنل را می‌خورد و بسوی آن حمله‌می‌کرد **اما بوری سیه‌گو** که هرچه جلوتر می‌آمد کمتر میدید ، شاید اصلا متوجه آن نشد . در عوض با هردو شاخ ،**خوزه لیتو** را در هم شکست و شکمش را سفره کرد . **بلانکه** بسرعت برق گاو را از بالای سراو دور کرد ؛ **خوزه لیتو** را فوری ببیمارستان بردند و او درآنجا جان سپرد .

مرگ ارباب و معبود ، **بلانکه** را خرد کرد و مدتی دراز از گاوبازی دست کشید ، تا آنکه مدتی بعد بزرگترین گاوباز پس‌از **خوزه لیتو** ، جوانی نوزده ساله ، بنام **مانوول گرانرو** ، اهل **والنسیا** ظهور کرد .

مدیر نمایشهای **گرانرو** ، با خواهش به **بلانکه** گفت : «ما بتو احتیاج داریم ، واز این گذشته **گرانرو** همشهری تواست . »

بلانکه خواهش آنها را پذیرفت و با همان وفاداری که برای **خوزه لیتو** خدمت کرده بود برای **گرانرو** هم بکار مشغول شد واین جوان خوش سیمای ، خوش قد و بالا بزودی مشهورترین گاوباز اسپانیا گردید . مدتی بعد نمایش عظیم هفتم ماه می ۱۹۲۲ در

مادرید آغاز شد . هنگامی که آنها جلو دروازه میدان ، بانتظار صدای شیپور آغاز جدال دقیقه شماری می‌کردند ؛ ناگهان **بلانکه** رنگ و روی خود را باخت .

بلانکه ، فریاد زد ــ «اتفاقی وحشت انگیز روی میدهد ؛ بوی تند موم شمع میآید . آخرین باری که این بو به‌بینی من رسید ، دو سال پیش بود ، درست مثل همین بو ، همانروزی که **خوزه لیتو** کشته شد .»

باز هم همان اتفاق تکرار شد ، آنروز عصر گاو پنجم ، با شاخهای پولادین خود به ران **گارنرو** زد و او را بنرده ها تکیه داد، پس از آن یکی از شاخهای خود را در مغز او فرا برد .

پس از مرگ **گارنرو** ، درباره پیشگوئیهای **بلانکه** گفتگو زیاد رفت . بعضی از گاوبازان در کافه ها بشوخی میگفتند که هر **ماتادوری** می‌تواند درکنار **بلانکه** و «دستگاه هشداریاش» او ازمرگ در امان باشد . اما **بلانکه** قسم خورد که دیگر هرگز به میدان باز نگردد . او جامه گاوبازی خود را فروخت و در **والنسیا** بکسب مشغول گردید .

چند سالی پس از آن ، گاو باز جدیدی بنام **ماتادور سانشه مجیاس** که برادر زن **خوزه لیتو** جوانمرگ بود بدیدار وی رفت و باو گفت : « من در حال پیشرفت هستم نمیتوانم اختیار خود را جز بتو ، که بهترین کسی هستی که می‌توانی بمن کمك کنی ، بدیگری بسپارم .»

بلانکه نخست از پذیرفتن پیشنهاد او امتناع کرد ولی چون کسب و کارش رونقی‌نداشت سرانجام به پیشنهاد او تن درداد. او در جامه **باندریله رو** باردیگر همان **بلانکه** قدیم بود . در چستی و چالاکی ذره ئی پس نرفته بود و با وجود آنکه چهل و پنج بهار از عمر او سپری شده بود ، هنوزجوانی سی ساله جلد و تیز چنگ بود. ولی از آن گرانبهاتر برای ماتادورها شجاعت وی و اطلاع او از عادات گاوهای گوناگون بود .

روز شنبه ۱۵ اوت ۱۹۲۶ ، برنامه جدال مهمی در شهر **سویل** مهمترین مرکز گاوبازی جهان ترتیب داده شده بود . گاوبازان در کنار میدان صف کشیده بانبوه جمعیت که روی پله ها نشسته بودند ، تماشا می‌کردند و منتظر آن بودند که روی شنهای طلائی ، گامهای موزون رژه را بردارند .

ناگهان رنگ از روی **بلانکه** پرید و لرزه براندامش افتاد .

آهسته بخود گفت : «اوه ، خدای من ، نه دیگر ...»

شمشیردار دیگری که درگذشته شاهد مرگ **خوزه لیتو** و

گارنرو بود با وحشت پرسید :

ـ «بوی شمع ! تشییع جنازه ؟»

بلانکه بچهار چوب در میدان تکیه داد و سر را تکانداد خبربسرعت دهان بدهان میان گاوبازان پیچید . تنها **شانسه مجیاس** که یکی از پردلترین گاوبازان همه روزگاران بود ، این خبر را ناچیز گرفت.

مجیاس به **بلانکه** گفت : ـ البته باید بوی موم به بینی تو برسد ، ببین کلیسا ها چقدر باینجا نزدیك هستند ؟

با وجود آن جدال آنروز یکی از بدترین برنامه های گاوبازی تاریخ گاوبازی **سویل** بود . همه گاوبازان تا آنجا که ممکن بود احتیاط می‌کردند و هرچه بیشتر خود را از کنار شاخ گاو ها دور نگهمیداشتند . هنگامی که **سانشه مجیاس** آخرین گاو را بخـاك و خون کشید ، همه گاوبازان نفسی براحت برآوردند موقعی که گاوباز ها با جامه های گاوبازی خود بسوی قطار **مادرید** می‌دویدند سربسر **بلانکه** می‌گذاشتند و با او شوخی می‌کردند .

هنگامی که آنها بکوپه خود داخل میشدند **بلانکه** با لحنی پوزش آمیز گفت : «من پیری احمق و خرافاتی هستم ـ نمی‌بایستی شما را اندوهگین می‌کردم .» اما هنوز در قیافه او آثار سرگردانی خوانده می‌شد :

«چطور شد که من این‌بار اشتباه کردم ؟»

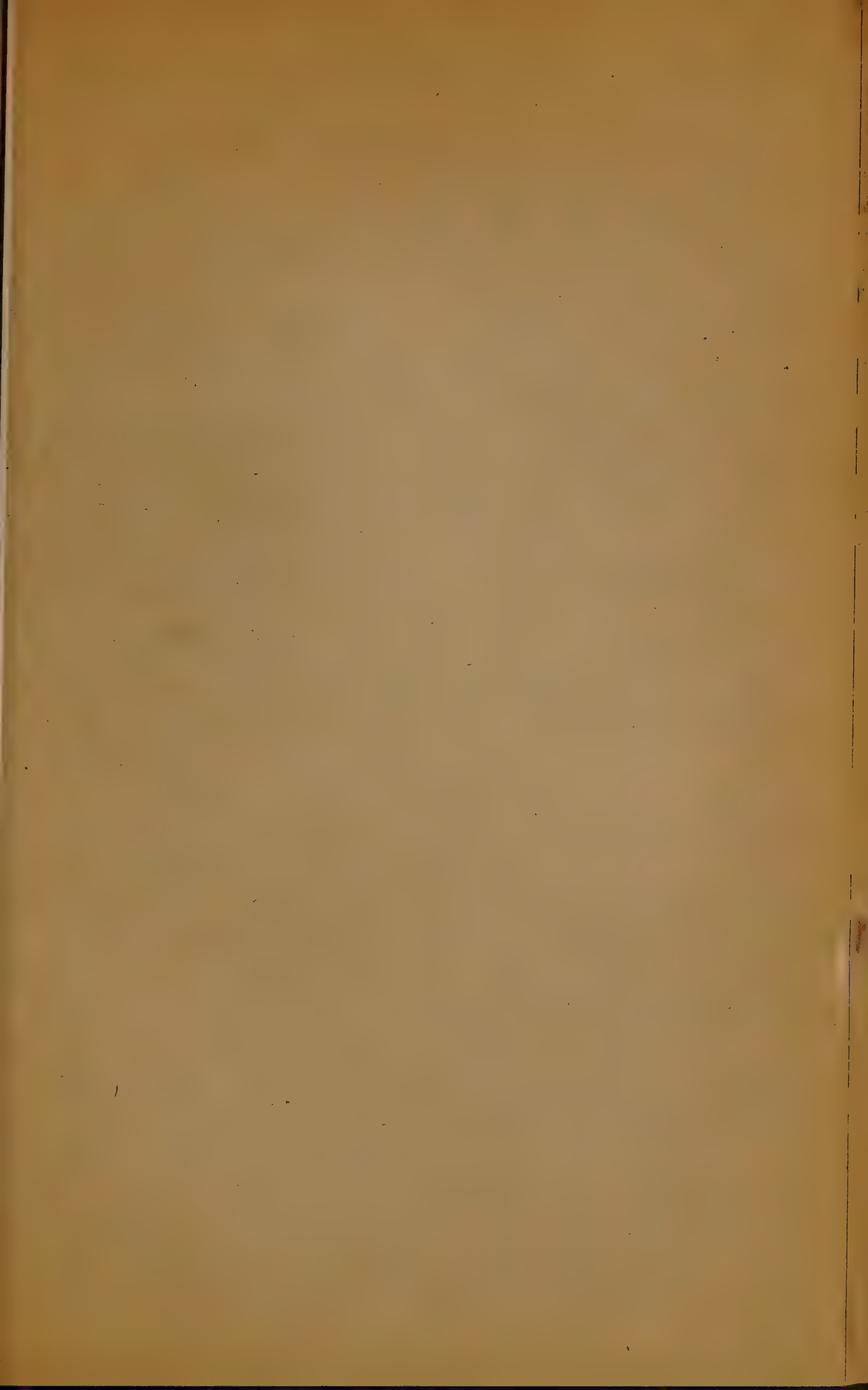
سانشه مجیاس یك بطر شراب بیرون آورد و گفت :

«بیا ، رفیق جامی بزن و دنیا را فراموش کن .»

بلانکه دست بکار در آوردن کت خود شد تا با آسایش لبی تر کند . در این لحظه نفسی تند و پرصدا کشید ، سینه خود را با ناخن خراشید و بکف قطار در غلطید . یارانش گاوباز کهنه کار را بسرعت به بیمارستان بردند ولی در بیمارستان او را مرده یافتند ـ مرگ از انسداد رگهای قلب .

یکی از کسانی که بربالین او حاضر بود در سالهای بعد می‌گفت : «گفتی آنمرد عقل و بصیرتی عجیب و آشنائی غریبی با مرگ داشت که خودش قادر بود آنرا بفهمد . وقتی که جان سپرد لبخندی برلبهای او خشك شده بود .»

داستان **بلانکه** را هرگاوبازی میداند . این داستان جزئی از موهومات و افسانه های گاوبازان و جدال کهن و تعطیل ناپذیر انسان با حیوان ـ و انسان با خود انسان شده است .





اسیر

از : پیراندللو

ترجمه : ب . بهارلو



ارنوتا سواربرخرش بود ، تلوتلو میخورد و چشمش را بهحرکت پاهای خرش دوخته بود ؛ چنانچه گوئی خودش هم راه میرود . درواقع نزدیك بود پاهایش که‌ازانو از شلوار بیرون مانده بود از فرط خستگی بروی خاکهای جاده کشیده شود .

درآن‌ساعت مانند هرروز ، از مزرعه خود که مشرف بدریا بود به دهکده بازمیگشت و خرمسکین پیرش که از او غمگین‌تر و خسته‌تر مینمود و از دهان و گردن تا زیر شکمش ، باتسمه‌و افسار و خورجین پوشیده شده‌بود ، با رنج و زحمت فراوان آخرین مسافت جاده را که بده میپیوست طی میکرد .

درآن‌وقت غروب که تیرگی برهمه‌جا مستولی می‌شد ، دهقانان همه از مزارع بازگشته بودند . جاده یکسر تهی بود و اگر

کسی دیده میشد **گارنوتا** مطمئن بود که به او سلام خواهد گفت ، چون همه اهل محل باو احترام میگذاشتند .

موهایش سفید شده بود و دیگر دنیا برایش مانند جاده‌ئی که طی میکرد ، تهی و خاموش بود . زندگی‌اش همرنگ هوای غروب تبدیل به خاکستر شده بود . شاخه‌های بی‌برگ درختان که از دیوارهای نیمه‌خراب آویزان شده بودند ، بوته‌های بلند انجیر هندی پوشیده از گرد و غبار ، انبوه تپه‌های خاك آلودی که رویهم تلنبار شده و کسی آنها را برروی چاله راه نگسترده بود ، در **گارنوتا** احساس نامطبوعی بوجود میاوردند مانند آنکه با زجر و شکنجه دائمی و بی‌پایانی همراه باشد . هراندازه برشدت غم و اندوهش افزوده میشد صدای برخورد سم خرش را بر زمین دورتر و کمتر می‌شنید ، گوئی سکوتی از گرد و غبار بدور او تنیده شده بود . **گارنوتا** هرشب مقداری ازاین گرد و غبارا بمنزل میبرد . همینکه به منزل میرسید و نیم‌تنه‌اش را می‌کند زنش آنرا برداشته روی صندلی ، داخل قفسه ، روی تختخواب و روی صندوق میگذاشت تا خوب معلوم شود چقدر گرد آلود است و میگفت :

ــ نگاه کن اینجا را نگاه کن از بس گرد و خاکی است با انگشت میشود روی آن چیز نوشت .

زنش برای اینکه بتواند باو بقبولاند که در موقع رفتن بمزرعه لااقل لباس سیاه نپوشد ، برایش سه دست لباس کار تهیه کرده بود .

گارنوتا ، باآستین‌های بالا زده دلش میخواست انگشت‌های خپلهٔ زنش را که با حال خشم میخواست بچشم‌های او فرو کند گاز بگیرد ولی مانند سگ آرامی به یك نگاه تند اکتفا میکرد و زنش را درجیغ‌زدن آزاد میگذاشت . سالها قبل وقتیکه تنها پسرش مرده بود ، **گارنوتا** قسم خورده بود که همیشه لباس سیاه به‌تن کند . یعنی حتی در مزرعه . زنش میگفت یك نوار مشکی پهن روی لباس کارت میدوزم ، اصلا بعد از پانزده سال کراوات مشکی هم کافی است . ولی او جوابش را نمیداد . مگر تمام مدت روز را در مزرعهٔ خود نزدیك دریا نمیگذرانید ؟ سالها بود که هیچکس او را در ده نمیدید .

ــ بنابراین

ــ چطور بنابراین ...

بنابراین اگر در مزرعه لباس سیاه به تن نکند ، پس چطور خود را عزادار مرگ پسرش نشان بدهد ؟ نه ! نمیشود .

قبل‌ازاینکه جوابی بدهد باید خوب دراین‌باره فکر کند. درست است که واقعا در غم مرگ پسرش عزادار است ولی کافی نیست، باید ظاهر را هم درست کند، باید همهٔ مردم به‌بینند که او پسرش را فراموش نکرده است. درخت‌ها هم باید به‌بینند، پرندگان هم باید نگاه کنند. اصلا چرا زنش اینقدر غر میزد؟ مگر این لباس را هرشب میبایستی گردگیری کرد. این زن عیال دوم او بود. پسر مرحومش از زن اولش بود. هیچ قوم و خویشی اعم از نسبی یا سببی نداشت و بعد از مرگش تمام ثروتش – که نسبتا زیاد بود – به زن اول و به‌اولاد پسر مرحومش میرسید. پس بهتر بود که فعلا سکوت کند. حتی ازنظر احتیاط و حفظ سلامتی‌خودش هم که شده ... بله این سیاست شرط عقل بود، چون اگر زنش موضوع را میفهمید ممکن بود دیگر آنقدر خوب و مهربان نباشد

برای همین بود که تمام روزش را در مزرعه میگذرانید. فقط درمیان درختان مزرعه و کنار دریای بیکران و گسترده و با صدای غرش امواج بود که میتوانست خود را غرق در رؤیا کند و پوچی و ناچیزی زندگی را در خواب و خیال رؤیای خود بیابد.

دیگر به‌نزدیکی ده رسیده بود سواد کوچه‌های اطراف دهکده از دور نمایان بود، از کلیسای ده صدای نرم و روان **آوماریا** بگوش میرسید. ناگهان از میان تاریکی صدائی‌بگوشش خورد:

– سرتو بنداز پائین.

و ازمیان سایه‌های کنار جاده، سه نفر که صورتشان را پوشانیده بودند، مسلح به تفنگ بیرون پریدند. یکی از آنها افسار الاغ را بدست گرفت و دو نفر دیگر، **گارنوتا** را به‌پائین کشیدند. درهمانحال که یکی‌از آنها زانوزده و دستهایش را می‌بست، دیگری با دستمالی چشمهای او را می‌بست و دستمال را در پشت گردنش گره میزد.

گارنوتا فقط بزحمت توانست بگوید:

– فرزندان، چکار میکنید؟

اما آنها او را باخشونت بجلو راندند و درحالیکه بازوهایش را گرفته بودند، از جاده خارج کرده و بطرف دره بردند.

– فرزندان!

– ساکت شو والا کشته میشی!

آنچه که بیشتر از همه او را متوحش میکرد خشونت و شدت عمل آن سه نفر بود. اینهمه درندگی و وحشیگری، نشان میداد که آنها دستور داشتند جنایت وحشتناکی را مرتکب‌شوند.

اگر میخواستند او را بکشند میتوانستند فوری اقدام کنند. اگر برای انتقام یا منظور دیگری بود، همانجا در میان جاده میتوانستند کار او را یکسره کنند. بنابراین بطور حتم میخواستند او را دستگیر کرده و ازاو پولی بخواهند.

– فرزندان!

ولی آن سه نفربازوهایش رامحکم ترگرفتند وفشاربیشتری دادند تا مرعوب‌تر و ساکت‌تر شود.

– اقلا کمی دستمال را شل کنید، خیلی چشمهایم را فشار میدهد.

– ورنزن راه برو!

ابتدا او را بطرف پائین بردند وسپس به‌بالا، بجاو، بعقب و دوباره به پائین و آنگاه باز به بالا و بالاتر رفتند. او را به‌کجا میکشاندند؟

درمیان افکار و احساسات مبهمی که از برخورد پاهایش به‌تخته سنگها، و مشت و فشاری که نثارش میشد باو روی میآوردند، تصویر روشنائی‌های مبهم دهکده، آخرین روشنائی‌هائی که قبل از دستگیر شدن بچشمش خورده بود، در ذهنش باقی مانده بود، تقریبا بهمان صورتی که هرروز درمراجعت از مزرعه‌اش میدید، گوئی چشمان او را هرگز با دستمال نبسته بودند. آنها همچنان او را میکشاندند و با خود میبردند. بازوانش را از دوطرف گرفته بودند، ولی او روشنائی‌های کم‌نور و غمگین را با تمام سایه‌های بناها و ارتفاعات دهکده بهمراه خود میبرد. درمیان آن بناها هیچکس به‌مظلومیت او و به‌بی‌رحمی و خشونتی که با او میشد واقف نبود. همگی با خیال راحت درمنزل و آشیانه خود نشسته بودند. **گارنوتا** ناگهان دریافت که الاغش هم می‌لنگد.

– آه

معلوم میشود الاغ پیر و خسته او هم ازاین شکنجه‌نصیبی دارد و آن را هم بدنبال خود می‌کشانند. این حیوان مسکین وبینوا چه‌گناهی دارد؟ شاید او هم از شدت خشم به‌خود می‌پیچید اما هرجا او را می‌بردند، میرفت، بدون آنکه چیزی بداند و بفهمد. اگر لحظه‌ئی توقف میکردند، اگر میگذاشتند که او حرف بزند، با آرامی بآنها میگفت که حاضر است هرچه میخواهند بدهد. از عمرش چیزی باقی نمانده بود و ارزش نداشت که برای کمی پول آنهم پولی که دیگر برایش متضمن هیچ لذتی نبود، چنین لحظاتی‌را برخود هموار کند.

– فرزندان

ـ ساکت ، راه برو

ـ دیگر طاقت ندارم چرا اینطور می‌کنید ؟ من حاضرم ...

ـ ساکت بعدا صحبت می‌کنیم ، راه برو .

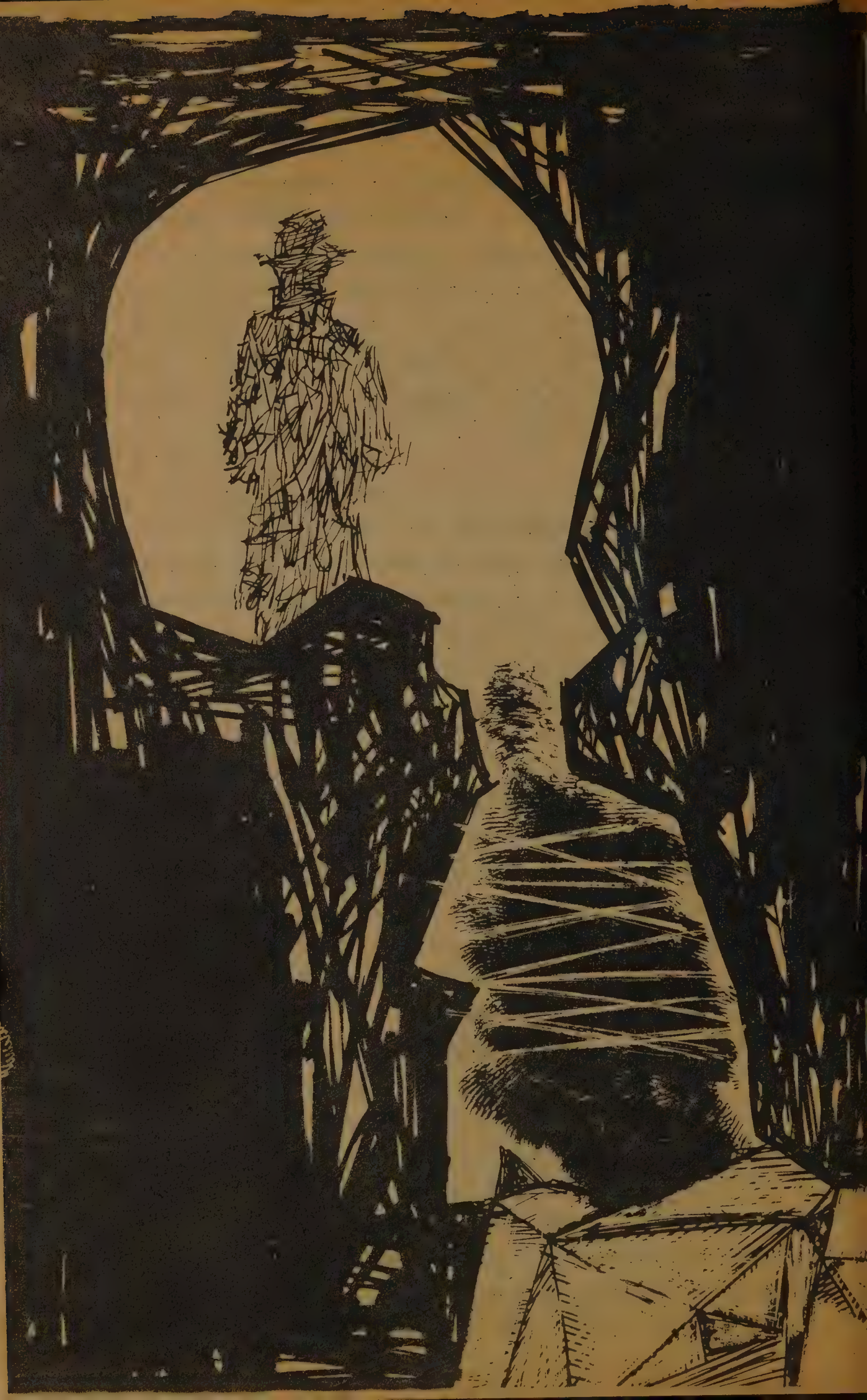
باین ترتیب تا حدود زیادی او را کشان کشان بردند ،
ناگهان از فرط خستگی و شدت فشار و دردی که گرهٔ دستمال بر سرش وارد آورده بود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و ازآن پس دیگر چیزی نفهمید .

روز بعد خود را درمیان غار کوتاهی یافت. بوی نم شامه‌اش را آزار میداد. خورشید بزحمت نور کمرنگی تا درون غار میفرستاد، مثل اینکه فقط میخواست خاطرهٔ کابوسی راکه گذرانده است در او بیدار کند : « تشدد و خشونت سه نفر وحشی که ازکمین‌گاه بیرون پریدند و محاصره‌اش کردند و چشم و دستش را بستند . و سپس حرکت بر روی دوش یك یك آنها ، و بالاخره‌وقتی که اورا کشان کشان و با گرفتن دستها و پاهایش بجلو می‌بردند . »

حالا در چه نقطه‌ئی است ؟

گوش فراداد . بنظرش آمد که در بیرون سکوت مطلق حکمفرما است . برای یك‌لحظه خودش را در هوا معلق حس‌کرد . اما نمیتوانست تکان بخورد . مانند یك حیوان مرده ، با دستها و پاهای بسته روی زمین دراز کشیده بود . تمام اعضای بدنش سنگینی میکردند مثل اینکه تبدیل به‌سرب شده‌اند . زخمی شده بود ؟ آیا بتصور اینکه مرده است او را در آنجا گذاشته و رفته بودند ؟ نه . در خارج غار مشغول پچ و پچ بودند ، هنوز نسبت به سرنوشت او تصمیم نگرفته بودند . خاطرهٔ آنچه که برایش اتفاق افتاده بود در او بیدار شده بود اما نه بآنصورت که حس خشم و قدرت فراری در او ایجاد کند . نه ! میدانست که نمیتواند چنین کاری کند و تقریبا هم نمیخواست . واقعه پایان یافته بود مثل اینکه مدتها پیش اتفاق افتاده باشد . در یك زندگی دیگر دریك‌زندگی که هنوز اعضای بدنش قادر بحرکت بودند و سرش اینطور درد نمیکرد و میتوانست برای فرار و نجات خود تقلا کند . اکنون دیگر همه‌چیز برایش یکسان بود . زندگی همراه با رنج و مسکنتش ، او را رها کرده بود و در همانجائی که اورا دستگیر کرده بودند باقی مانده بود . دراینجا جز سکوت چیزی‌نبود . همه چیز توام با بیهودگی و فراموشی بود .

اگر هم او را رها میکردند که آزاد باشد و برود ، قدرت آنرا نداشت و شاید حتی میل آنرا هم نداشت که مجددا به‌پائین برگردد و زندگی را از سر بگیرد .



اما اینطور هم نبود ، بمحض اینکه یکی از آن سه نفر - که با دستمالی قرمز صورتش را بسته بود ، و فقط سوراخی برای چشمهایش بازگذاشته بود - درحال خزیدن وارد غار شد ، حتی دفاع ومقاومت در **گارنوتا** زنده شد .

فورا چشمش بدستهای حریفش افتاد که بجای هرگونه اسلحه ، یك مداد نو از نوع مدادهای ارزان قیمتی که هنوز آنرا نتراشیده بودند ، و یك برگ کاغذ پستی ، که پاکتی هم در میانش بود، گرفته و بدرون میخزید . خیالش راحت شد و بی‌اراده لبخندی زد . درعین‌حال دو نفر دیگر هم با صورت‌های پوشیده وارد غار شدند . یکی از آنها باو نزدیك شد و فقط دستهایش را بازکرد. نفر اول گفت :

- بنویس : می‌بخشم

صدا بنظرش آشنا آمد . بله **مانوتسا** بود . این اسم را باو داده بودند ، چون یك بازویش از بازوی دیگر کوتاهتر بود . اوه پس ... -اما واقعا خودش بود ؟ به‌بازوی کوتاهش که نگاه کرد فهمید اشتباه نکرده است . اگر دو نفر دیگر هم دستمال از صورت برمیداشتند قطعا آنها را هم میشناخت . تمام اهل دهکده را میشناخت .

گارنوتا گفت :

- من بنویسم «می‌بخشم» ؟ شما باید ببخشید فرزندان به‌چه‌کسی بنویسم ؟ با چی بنویسم ؟ با این ؟

- برای چه ؟ مگر مداد نیست ؟ چه‌عیبی دارد ؟

- چرا مداد است . اما شما حتی نمیدانید چطور با آن مینویسند .

- چطور ؟

- آخر باید اول آنرا تراشید .

- تراشید ؟

- با یك قلم‌تراش . اینجا ، نوکش را

- قلم تراش؟ نخیر هیچ ممکن نیست .

مانوتسا تکرار کرد :

- «می‌بخشم» ، «می‌بخشم» . بنویس «بخشیدم» .

- قبول دارم ، «می‌بخشم» **مانوتسا** جان ولی

- آه پس منو شناختی ؟

- تقصیر من چیست ؟ صورتت را میپوشانی ولی بازویت را باز میگذاری ؟ این دستمال را از صورتت بردار و به چشمهایم نگاه کن . با من همچه‌کاری میکنی ؟

مانوتسا درحالیکه دستمال را از صورتش پاره میکرد فریاد زد :

– حرف زیادی نزن. گفتم بنویس«می‌بخشم» والامیکشمت.

– بچشم حاضرم ، بشرط اینکه مداد را بتراشید ، اما اگر اجازه بدهید میخواهم به‌بینم شما پول میخواهید فرزندانم ؟ بله ؟ چقدر ؟

– سه هزار انس

– سه هزار انس کم پولی نیست ؟

– تو پول‌داری و میتوانی بدهی . ما اهل‌شوخی نیستیم

– سه هزار انس ؟

– بیشتر بیشتر .

– بله بیشتر دارم اما نه پول نقدی که در منزل باشد ، باید منزل و زمینم را بفروشم . خیال میکنید بهمین راحتی درظرف یکی دو روز میشود فروخت ، آنهم بدون وجود من ؟

– خوب بیك ترتیبی تهیه میکنند . قرض میکنند .

– کی ؟

– زنت ، برادرزاده‌هایت .

گارنوتا خنده تلخی‌کرده و سعی کرد با کمك آرنج ، از زمین بلند شود .

– همین را میخواستم بشما بگویم فرزندان من ، اشتباه کرده‌اید ، توقع بیهوده‌ئی از زن و نوه‌هایم دارید . اگر میخواهید مرا بکشید مطلب دیگری است بفرمائید مرا بکشید و قضیه ختم میشود . اما اگر پول میخواهید فقط من میتوانم بشما بدهم ، مشروط‌براینکه بگذارید برگردم منزل .

– چی گفتید ؟ منزل ؟ شما ؟ مگر عقلمان کم شده است ، شوخی می‌کنید .

گارنوتا آهی‌کشیده گفت :

– پس چکار کنم ؟

مانوتسا کاغذ پستی را با غیظ از دست رفیقش بیرون کشیده تکرار کرد :

– بشما گفتم حرف زیادی نزنید ، بنویسید ، اینهم مداد ... آها ، بله ، باید تراشیدش ... چطور میشود آنرا تراشید !

گارنوتا توضیح‌داد چکار باید کرد ، آنگاه هرسه نفر پس‌از اینکه او را وارانداز کردند ، از غار خارج شدند **گارنوتا** با دیدن آنها ، که چهاردست و پا مانند حیوانات خارج میشدند نتوانست لبخندی نزند . فکرکرد که هر سه نفر با هم شروع به تراشیدن مداد

خواهند کرد و شاید اگر مانند شاخهٔ درختی آنرا قطع کنند هرگز نوك آن خارج نشود . او میخندید درحالیکه شاید زندگی او بسته به مشکلات خنده‌آوری بود که آن سه نفر برای تراشیدن مداد با آن روبرو بودند . شاید از قطعه‌قطعه کردن مداد خسته شده و به‌غار باز می‌گشتند تا نشان دهند که اگر چاقویشان بدرد تراشیدن مداد نمیخورد ، در عوض براحتی میشود با آن شکم پاره کرد . اشتباه بزرگ و غیرقابل بخششی هم مرتکب شده بود نمیبایستی به **مانوتسا** میگفت که او را می‌شناسد . آنها در بیرون غار با هم مشاجره میکردند ، پرخاش میکردند ، فحش میدادند ... مسلم بود که مداد دو پولی را ازاین دست بآن‌دست رد میکردند، درحالیکه دائما کوتاه‌تر میشد : کی میداند که دستهای خشن و پینه‌بسته آنها، چه‌نوع چاقوهائی را می‌فشردند .

بالاخره یکی پس از دیگری ، شکست خورده وارد شدند .

مانوتسا گفت :

ـ بدمروت مگر ممکن است ؟ شما که اهل نوشتن هستید، احیانا درجیب‌تان قلم‌تراش ندارید ؟

ـ ندارم فرزند . ولی مطمئن باشید که فایده ندارد . اگر بمن مداد میداد مینوشتم ، اما به کی ؟ به زنم و به برادرزاده ها ؟ برادرزاده‌ها مال او هستند نه مال من ، و مطمئن باشید که احدی جواب مرا نمی‌داد . خودشان را بآن راه می‌زدند که کاغذ تهدیدآمیز را دریافت نکرده‌اند و بس . اگر میخواهید ازآنها پول دربیاورید، لازم نبود که بمن حمله کنید . بهتر بود نزد آنها میرفتید و توافق میکردید . چون بفرض که از آنها هزار انس هم در مقابل زندگی من بخواهید بازهم نخواهندداد . چون آنها از خدا میخواهند که من بمیرم بالاخره پیرم . و آنها دائما روزشماری می‌کنند که کلك من کنده شود . واقعا خیال می‌کنید در ازای زندگی من میتوانید دیناری از آنها بگیرید ؟ زندگی من فقط برای خودم ممکن است ارزش داشته باشد و تازه برای منهم ارزشی ندارد قسم میخورم اما البته دلم هم نمیخواهد اینطوری با ذلت بمیرم . و برای اینکه بااین وضع نمیرم بروح پسر مرحومم قسم میخورم که بمحض اینکه بتوانم ، در ظرف دو یا سه روز ، خودم با پای خودم بهرجائی که معین کنید میآیم و پول میآورم .

ـ بعدازاینکه شکایت کردید ؟

ـ نه ، قسم میخورم که احدی را خبر نکنم ، پای زندگیم درمیانست .

ـ حالا بله ، ولی وقتیکه آزاد هستید چطور ؟ قبل از رفتن

بمنزل تشریف میبرید به نظمیه !

– قسم میخورم که نروم ، البته باید اطمینان داشته باشید. فکر کنید که من هرروز میروم به‌مزرعه ، زندگی من‌آنجاست یعنی بدست شما . و من همیشه برای شما مثل پدر بوده‌ام ، همیشه بمن احترام گذاشته‌اید آنوقت حالا ... خیال می‌کنید خودم را طعمهٔ انتقام میکنم . اطمینان داشته باشید بگذارید بمنزل برگردم ومطمئن باشید که پولی راکه میخواهد میدهم

دیگر جوابی ندادند بچشم های یکدیگر نگاه کردند و مجددا درحال خزیدن از غار خارج شدند .

گارنوتا تمام مدت روز آنها را ندید ابتدا لحظه‌ئی ، صدای جر و بحث آنها را درخارج غار شنید و بعد دیگر صدائی شنیده‌نشد.

منتظر ماند و صبر کرد ، درمخیله‌اش تمام راههائی را که ممکن بود انتخاب کنند ، حدس میزد . این مطلب قطعی بود که بدست سه نفر احمق تازه‌کار افتاده بود و شاید هم اولین بار بود که مرتکب جنایت می‌شدند .

مانند کوران ، بدون اینکه قبلا وضع خانوادگی او را درنظر بگیرند ، خود را وارد معرکه کرده بودند ، فقط بفکر پول بودند . حالاکه باشتباه‌خودپی‌برده‌بودندنمیدانستندیانمیتوانستندراه‌حلی‌پیدا کنند. هیچکدام ازسه‌نفرهم به قسم او اطمینان نمیکردند، بخصوص **مانوتسا** که شناخته شده بود .

تنها امید **گارنوتا** این بود که هیچکدام ازآن سه نفر از عمل احمقانه و بیهوده‌ئی‌که‌کرده‌اند پشیمان نشوند و درنتیجه برای اینکه بزندگی شرافتمندانه خود ادامه دهند ، بفکر پاك کردن آثار جرم نیفتند . چون اگر هرسه‌نفر تصمیم میگرفتند قانون‌شکنی را ادامه داده و مرتکب جنایات دیگری شوند لازم نبود که آثار این اولین جرم را پاك کنند و جنایت بزرگتری بروجدان آنها سنگینی کند . چون حالا که باشتباه خود پی‌برده بودند میتوانستند به راهزنی ادامه داده و اورا آزاد بگذارند که براه خود برود و به‌شکایت او هم توجهی نکنند . اما اگر میخواستند براه خیر بازگردند ، برای جلوگیری از شکایت او که قطعا بضررشان تمام میشد میبایستی کلکش را بکنند .

نتیجهٔ این استدلال پرپیچ و خم آن بود که محققا امروز یا فردا و بلکه همین امشب درموقع خواب او را بقتل میرساندند . آنقدر صبر کرد تا داخل غار بکلی تاریك شد . فکر اینکه آن سکوت و خستگی ، بیش از ترس از خواب رفتن در او تاثیر میکند ، از سرتاپایش راغریزه بقاء نفس فرا گرفت و بااینکه دستها و پاهایش

هنوز بسته بود ، با آرنجهایش حرکتی کرد و مانند کرمی خود را بزمین میکشید تا راهی به‌بیرون بیابد و خارج شود .

اما بفرض اینکه سرش را مانند یك مارمولك از در غار بیرون میاورد چه‌کار میتوانست بکند ؟ هیچ ! فقط میتوانست‌آسمان را به‌بیند و مرگ را درهوای آزاد و با چشمان باز استقبال کند ؛ نه‌اینکه درموقع خواب اورا بقتل برسانند . این حداقل کار بود .

بیرون همه‌جا ساکت بود و نور مهتاب تمام دشت را دربر گرفته بود . ماه چون خاتونی زیبا ، سوار بر تخت روان آسمان میگذشت . چه شب خوبی !

او را کجا برده بودند ؟ بالای یك کوهستان . چه هوائی و چه‌سکوتی ! شاید کوه **کالتافاراچی** یا کوه **سان‌بندتو** باشد ... پس آن پائین کجاست ؟

حتما جلگهٔ **کنسولیدا** یا جلگه **کلریچی** است . بله و آن بلندی روبرو باید کوه **کاراپتسا** باشد .

پس آن چراغهائی که مانند کرم شب‌تاب درمقابل ماه میدرخشند متعلق به‌کجاست ؟ از ده **جیرجنتی** است ؟ باید خوب نگاه کنم ... خداوندا پس خیلی نزدیك هستیم ؟

درحالیکه بنظرش میآمد خیلی راه رفته است ، نگاهش را متوجه اطراف کرد . ازفکر اینکه ممکن است آنها او را ترك کرده و رفته باشند ترسش گرفت .

یکی ازآن سه نفر سیاه و بیحرکت ، مانند جغدی روی تخته‌سنگ بلندی کز کرده بود و نگهبانی‌میکرد . آیا خوابیده بود ؟ خواست خم شود ولی فورا منفعل شد . چون بانگی برخاست :

ــ برگردید توی غار والا شلیك میکنم . می‌کشمتون

گارنوتا نفس خود را حبس‌کرد و مثل اینکه در اصل صدا شك‌کرده باشد سرجای خودش ماند ولی صدا تکرار کرد :

ــ دارم نگاهتون میکنم برگردید .

ــ بگذار کمی نفس بکشم ،داشتم خفه میشدم همینطوری منو ول کردید ؟ تشنه و گرسنه

نگهبان با صدای تهدیدآمیزی جواب‌داد :

ــ اگر میخواهید همینطوری وایستید شرطش اینه که دهنتونه به‌بندید منهم گرسنمه ، منهم مثل شما غذا نخوردم باید ساکت باشید والا میفرستمتان بداخل غار .

سکوت محض از نو برقرار شد ، ماه با روشنائی خود تپه‌ها و جلگه‌های آرام را نشان میداد ... لااقل **گارنوتا** حالا میتوانست کمی نفس بکشد .... و از دور روشنائی‌های ضعیف دهکده خود

را به‌بیند

دو نفر دیگر کجا رفته بودند ؟ آیا وظیفه قتل اورا درموقع شب به نفر سوم واگذار کرده بودند ؟ چرا فورا اینکار را نکردند ؟ او منتظر چه بود ؟ شاید منتظر بود که درموقع شب آن دو نفر دیگر بازگردند ؟

مجددا خواست حرفی بزند اما جلوی خود را گرفت ، چون اگر اینطور تصمیم گرفته بودند ... چشمانش را بطرفی کـه نگهبان نشسته بود برگرداند . او را دید که بحال حاضربا ش‌نشسته است . کی بود ؟ ازصدایش اینطور بنظر میرسید که اهل **گروته** است همان دهی که درمیان معادن گوگرد قرار گرفته است . نکند **فیلیکو** باشد ؟ ممکن است ؟ مردخوبی‌است ، جدی است ، اهل‌کار است و کم حرف میزند ... اگر واقعا او باشد کار خرابست ، اینقدر کم‌حرف و خشن است که ممکن نیست تحت تاثیر احساسات قرار بگیرد .

دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدائی غیرارادی و ترسان و خالی ازهرگونه فکری ناگهان پرسید :

ـ **فیلیکو**

نگهبان از جایش تکان نخورد

گارنوتا کمی تأمل کرد و سپس با همان صدا دوباره تکرار کرد .

ـ **فیلیکیو**

اما این‌بار ترسید . تشنجی درخود حس کرد تصور میکرد که این‌بار اصرارش درگفتن این نام ، باعث میشود که هدف گلوله قرار گیرد .

ولی این مرتبه باز هم او تکان نخورد . **گارنوتا** نفس راحتی کشید و مانند آنکه از ناامیدی بزرگی رهائی یافته باشد تمام بدن و سرش ناگهان شل شد بزمین افتاد . مثل اینکه دیگر قدرت نگاهداری آنرا نداشت .صورتش روی خاك و شن افتاده بود ، مثل حیوانی مرده شن‌ها در دهانش فرو رفته بودند . به‌آنچه که نگهبان امرکرده بود توجهی نداشت و از تهدید او هم دیگر نمی‌ترسید .

گارنوتا تمام شب بیدار بود و هرآن منتظر بود که بیایند و او را بکشند ، ولی از آنها خبری نشد .

گارنوتا کشته نشد .

آن سه نفر وقتی باشتباه خود پی‌بردند ، نه او را آزاد کردند و نه او را کشتند . همانجا نگاهش داشتند .

ولی چطور ؟ تا ابد ؟

تا وقتیکه خدا بخواهد . کار را به‌آن نگهبان احمق واگذار کرده بودند چون او مسئول این اشتباه یعنی دستگیری **گارنوتا** بود ولی معلوم نبود تا کی این وضع ادامه خواهد داشت.

یا شاید نقشه دیگری داشتند معلوم نیست ! میخواستند **گارنوتا** در آن غار ، بمرگ طبیعی بمیرد ؟ نقشه‌شان این بود ؟ پس اینطور بود .

ــ پس خدا چه‌خدائی است. احمق‌ها ، خداکه مرا نمیکشد شما مرا میکشید اینطور که مرا نگاه داشته‌اید گرسنه ، تشنه ، زیر سرما ، با دست و پای بسته و دراین غار نمناك که مجبورم مثل یك حیوان روی زمین بخوابم و همانجا قضای حاجت‌کنم .

با چه کسی صحبت میکرد ؟

اما اولا این درست نبود که از گرسنگی میمرد . روی زمین هم نمیخوابید . برایش سه بسته کاه آورده بودند که تشکی درست کنند و یك پالتوی کهنه هم داده بودند که خودش را از سرما حفظ کند. بعلاوه هرروز برایش نان و خوراکی میاوردند. ازشکم خودشان و زنهایشان میبریدند که باو غذا برسانند . نانی بود که بزحمت بدست میاوردند ، همیشه یکی ازآنها کشیك میداد و دو نفر دیگر میرفتند کار میکردند . کوزه‌آبی هم بود که فقط خدا میدانست با چه زحمتی آنرا پر کرده و درکنارش میگذاشتند . مشکل‌اصلیش، مشکل قضای حاجت بود .

درمقابل اینهمه خشونت احمقانه و سرسختی نمیدانست چکار کند ؟. مگر احساسات نداشتند . ماشین که نبودند .

ــ قبول دارید که باید این اشتباه را جبران کنید ؟

قبول داشتند .

قبول دارید که باید این اشتباه را جبران کنید ؟

بله او را نمی‌کشتند و منتظر بودند که خداوند عمرش را بگیرد و باین ترتیب اشتباه خود را جبران کنند .

ــ بسیار خوب قبول دارم ، اما اشتباه را شما مرتکب‌شدید، احمق‌ها چون دست بکاری زدید که خودتان هم قبول دارید کار زشتی است . تقصیر من چیست ؟ من چه کار بدی کرده‌ام؟ درواقع من قربانی اشتباه هستم . میخواهید منهم تاوان کار زشتی راکه شما مرتکب شده‌اید پس بدهم ؟ من باید باین روز بیفتم چون شما اشتباه کرده‌اید ؟ اینطور استدلال می‌کنند ؟

نه ! آنها بهیچوجه استدلال نمیکردند ، با چشمانی بیروح و قلبی از سنگ باو نگاه میکردند . این پالتو .. این هم کاه و کوزه آب ... نانی که نتیجه رنج و مرارت آنها بود ... قضای حاجت هم

در بیرون غار .

برایش یك کتاب فال هم آورده بودند که معلوم نبود از کجا پیدا کرده‌اند تا با خواندن آن خودش را گول بزند چون او خوشبختانه میتوانست کتاب بخواند

درآن‌کتاب با آن عکس‌های رنگین و شکل حیوانات و ترازو چه‌نوشته بود ؟

وقتی او صحبت میکرد حس کنجکاوی آنها بیدار میشد و ازاینهمه عجایب مانند بچه‌ها غرق دربهت و حیرت میشدند خود اوهم کم‌کم ازاین تعلیم لذت میبرد مثل‌اینکه تمام مطالبی راکه میگفت خود او کشف کرده است و مثل اینکه برای خود او نیز که قلب و روحش سالها پیش مرده بود همه‌چیز تازگی داشت .

کم کم حس میکرد که زندگی کنونی او خالی از لطف‌نیست، پس‌ازاینکه خشم اولیه او رفع شد باین زندگی خو گرفته بود ودیگر عمر خود را بی‌نتیجه و معلق درمیان آسمان و زمین حس نمیکرد . برای آنهائیکه نزدیك مزرعه‌اش ، کنار دریا زندگی میکردند وبرای شهری‌که شب‌ها چراغهایش را میدید مرده بود .شاید پس‌از مفقود شدن اسرارآمیز او احدی درصدد برنیامده بود او را پیداکنند اگرهم اینکارشده بود مسلما سطحی و ساده بود بدون اینکه جایزه‌ئی برای پیداکردن او معین کنند .

دیگر برایش ارزشی نداشت ، با قلبی که از صخره‌های‌آن کوهستان هم سخت‌تر و سردتر شده بود زنده بده بازگردد وزندگی سابق را از سر بگیرد . آیا ارزش داشت افسوس چیزهائی رابخورد که دراینجا بآنها دسترسی ندارد ، درصورتیکه برای رسیدن بهمه آن آرزوها میبایستی تلخی زندگی سابق را هم تحمل کند ؟ آیا با برگشت بزندگی سابق مجبور نبود بارسنگینی را بر دوش خود تحمل کند ؟ دراینجا در آرامش مطلق و سکرآوری دراز میکشید بدون‌آنکه باری بردوش داشته باشد .

روزها ، با سکوت و آرامی سپری میشد و خالی از هرگونه روح و آرزوئی بود . درمیان آن خلاء وسکوت **گارنوتا** حتی باوجدان خودش هم قطع رابطه‌کرده بود و اعضای بدنش بنظرش غریبه‌میامد، تنها چیزی را که میدید شانه‌هایش و صخرهٔ کنار غار بود. مثل‌اینکه فقط این‌دوچیز وجود داشته باشد . وقتی بدستش نگاه میکرد و چشمانش را بآن میدوخت خیال میکرد که وجود مستقلی دارد باآنچه‌که دراطرافش بود ، با آن تخته سنگ بزرگ و بازمانده تنه درخت فاصله وحشتناکی را حس میکرد .

وقتیکه کم‌کم دریافت که برخلاف آنچه‌که در ابتدا از روی

خشم و بی‌عدالتی فکرمیکرد ، تمام بدبختی ها فقط از آن او نیست، تازه قبول‌کرد که آن سه نفر بازنده نگاه‌داشتن او ، واقعا تنبیه‌بسیار شدیدی را تحمل می‌کنند .

برای سایرین او مرده بود ، فقط برای آن سه نفر زنده بود . تمام سنگینی زندگی بی‌حاصل او بردوش دیگران بود اینك متوجه شده بود که ازاین سنگینی هیچ سهمی باو نمی‌رسید . میتوانستند آن سنگینی را که دیگر برای کسی ارزشی نداشت واحدی در فکر آن نبود براحتی دور بیندازند . آنها بازای گناهی که مرتکب شده بودند تحمل این سنگینی را برخود هموار میکردند ونه‌تنها اظهار نارضایتی نمیکردند بلکه با مراقبت بیشتری این‌بار را بردوشهای خود تحمل میکردند . برای چه ؟ برای آنکه هر سه نفر باو علاقمند شده بودند ، مانند چیزی که متعلق بآنها باشد چیزی که فقط مال آنهاست واحدی حقی‌بر آن ندارد و ازاینکار بطور سحرآمیزی رضایت خاطرشان فراهم میشد، بطوریکه حتی بافقدان او اگر وجدانشان هم ناراحت نمیشد تمام عمر را در ندامت و پشیمانی میگذراندند .

یك روز **فیلیکو** همسرش را همراه با کودك شیرخوار و دختر خردسالش نزدیك غار آورد . دخترك برای «بابابزرگ» تاج بزرگی از شیرینی آورده بود .

مادر و دختر با چه چشمان پراز تحسینی باونگاه میکردند. قطعا ماهها از دستگیری او گذشته بود ، او چه قیافه‌ئی داشت !

ریش و سبیل ، تمام صورتش را فرا گرفته بود ! برای آنکه از آنها پذیرائی‌کرده باشد و تشکر خود را از آوردن نان‌شیرینی نشان دهد دائما میخندید . شاید همین خنده سبب وحشت زن مهربان و دختر او میشد .

ـ نه دختر جان بیا اینجا ... بیا اینجا ... بگیر یه‌خورده‌شو میدم بتو ... مامان درستش‌کرده ؟

ـ ماما

ـ آفرین ! برادر کوچولو نداری ؟ سه تا ؟ بیچاره **فیلیکو** ! بچهٔ چهارمشه ... پسرهایت را بیاور به‌بینم میخواهم با آنها آشنا بشوم . هفته آینده آفرین . اگر زنده باشم .

زنده ماند . خداوند عمرش را درازکرد که تنبیه‌گناهکاران طولانی‌تر شود . دوماه دیگر هم زنده ماند .

وقتی مرد یکشنبه بود . یکی از شب های زیبا بود و هوا مانند روز روشن بود و مثل بلور میدرخشید . **فیلیکو** بچه‌هایش را آورده بود که بابابزرگ را به‌بینند یکی دیگر ازآنها هم بچه‌های

خودش را آورده ود . درمیان بچه‌ها مرد . مثل یك پسر بچه با آنها شوخی میکرد . دستمال قرمزرنگی بسرش بسته بود و درحالیکه بچه‌ها را میخنداند و خودش هم میخندید ناگهان بزمین افتاد . آن سه‌نفر بسویش دویدند .

نمرده باشد ؟

بچه‌ها را دور کردند آنها را با زنها روانه‌کردند . هرسه نفر گرد جسد حلقه زدند و اشك از چشمهایشان سرازیر شد . گریه کردند و از خداوند برای او و خودشان طلب آمرزش کردند . بعد با احترام اورا داخل غار بردند و دفن‌کردند .

تاآخر عمرشان اگرکسی درمقابل آنان راجع به **گارنوتا** و گم‌شدن مرموز او صحبت میکرد میگفتند :

مرد بزرگی بود . اطمینان داریم که جایش دربهشت است ، چون خیال میکردند جهنم را درآن‌غار گذرانده است.



شاهین سیاه

داشیل هامت نویسندهٔ آمریکائی ترجمه ضمیر

۱۴

زنی به‌اسم بانو واندرلی به‌دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید وحکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به‌فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان رااز چنگ فلویدترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو ازدفتر خود خارج شد ودرحالی‌که جوانـی مـرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت ودر آنجا کایرورا ملاقات کرد وپس‌از آن بـرای دیدن میس اوشاونسی رهسپارگردید .

میس اشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه ای دید و برای پیدا کردن رد او به راننده تاکسی که ظهر او را برده بود مراجعه کرد ولی از او چیزی بدست نیاورد و وقتی که میخواست به دفتر خود برگردد با جوانی که او را تعقیب میکرد برخورد و او به اسپید اطلاع داد که گوتی میخواهد او را ملاقات کند اسپید بملاقات او رفت و گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد و گفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود .

گوتمن پس‌از شرح داستان شاهین سیاه به‌اسپید پیشنهاد میکندکه در مقابل تحویـل شاهین سیاه یا ۵۰ هزاردلار نقد ویا ۲۵درصد از قیمت فروش آن‌را بگیرد ودراین موقع در اثرداروی خواب‌آوری که‌درگیلاس اسپید ریخته بودند بیهوش بزمین درغلتید . اسپید پس‌از مدتی بیهوشی بدفتر کارش مراجعت کرد و درآنجا منشی‌اش باو اطلاع دادکه دادستان او رااحضار کرده‌است .

اسپید به‌منشی‌اش میگوید از یکی از بستگانش که استاد تاریخ است حقیقت‌داستان شاهین‌سیاه را بپرسد و سپس به‌هتل بل‌ودر رفت و باتفاق کارآگاه هتل اطاق کایرو را بازرسی کرد واز سبدآشغال تکه روزنامه‌ای راپیداکرد که درآن صورت ورود کشتی‌هارا نوشته بود ولی قسمتی ازآن صورت پاره شده بود . اسپید بدفتر روزنامه رفت و شماره‌ای ازآن‌را خرید و درصورت ورود کشتی‌ها خواندکه کشتی پالوما ازهنگ‌کنگ دیروز صبح واردشده است .

– آلو !... **سید** را به من بدهید ... آلو ! ... **سید** ؟ ... **سام** ... من امروز عصر با دادستان قرار ملاقاتی دارم .. به من تلفن بزن . یا اینجا .. یا به خانه او .. در حدود ساعت چهار برای آنکه ببینی اوضاع خوب است یا نه .. چه ؟ مرده شور این گلف ترا ببرد ! کار تو این است که نگذاری من بزندان بروم .. ! خوب .. خوب .. خدا حافظ .. جانم .

گوشی را گذاشت . خمیازه ای کشید . دستی به شقیقه برآمده خود زد ، نظری به ساعتش انداخت و سیگاری پیچید . و در آن اثناء که به حالت خواب آلودی سیگار خود را دود می‌کرد ، **افی پرین** وارد شد .

دختر جوان لبخند می‌زد .. صورتش گلگون بود و در چشمهایش برق نشاط و مسرت هویدا بود . به **اسپید** گزارش داد :

تد گفت که ممکن است ! .. وامیدوار است که راست باشد .. درباره این دوره چندان مطالعه ای نکرده .. اما تاریخها و اسمها درست است .. «**تد**» از شدت هیجان دیوانه شده است ....

– بسیار خوب ... اما نگذار که از شدت شوق خود از کوره دربرود ...

– اوه ! ... چنین کاری برای من باعث تعجب خواهد شد .. **تد** خودش وارد است !

– می‌دانم .. همه افراد خانواده **پرین** نابغه هستند .. واز آن جمله **افی‌پرین** هم با آن بینی دوده آلود خودش نابغه است ...

افی پرین آئینه ای از جیب خود در آورد و پس از آنکه بصورت خود نگاه کرد ، گفت :

– این دوده کشتی است ... همان کشتی که آتش‌گرفته بود ... وبوسط دریا می‌بردندش ...

اسپید دستهایش را روی بازوی صندلی گذاشت و پرسید :

– آیا اسم کشتی را دیدی ؟

– آری .. کشتی **پالوما** .. مقصود ؟

اسپید لبخند حزن آلودی زد و گفت :

– اگر من اطلاعی داشته باشم ، به غضب خدا گرفتار بشوم ...

فصل پانزدهم

اسپید و **سرجنت پلهاوس** سرگرم خوردن ناهار خودشان بودند . **توم** گفت :

– دست بردار .. **سام** ! .. دیگر آن شب را فراموش کن ! مسلما اشتباه کرده بود .. اما خودت خوب می‌دانی که وقتی که چنان وضعی پیش بیاید انسان ممکن است خونسردی خود را از دست بدهد .

اسپید ، اندیشناك ونگران ، به رفیق خود نگاه کرد و پرسید :

– پس برای همین کار بود که می‌خواستی مرابببینی ؟

پلهاوس با حرکت سر جواب مثبت داد و پس از آنکه لقمه خود را فرو برد بعنوان توضیح گفت :

– مخصوصاً برای همین کار بود .

– **داندی** تو را فرستاده ؟

توم قیافه نفرت زده ای بخود گرفت و جواب داد :

– خودت می‌دانی که **داندی** مرا نفرستاده ..او هم مثل تو آدم کله خری‌است.

اسپید لبخند زنان جواب داد :

– نه .. **داندی** باین قانع است که از این بابت یقین حاصل کند .

پلهاوس اخم درهم کرد و غر زد :
ـ تو در تمام عمر خود بچه خواهی بود .. از چه چیز شکایت داری ؟ آن دختر خوشگل که نصیب تو شد . چرا می‌نالی ؟ چرا خلق خودت را زهر مار می‌کنی ؟
اسپید کارد و چنگال خود را بدقت در بشقاب جا داد و دستهایش را روی میز گذاشت و با لبخند سردی گفت :
ـ وقتی که همه افراد پلیس شهر برای پاپوش دوختن بدنبال انسان باشند ، به این چیز ها توجهی نمی‌توان داشت .
پلهاوس سرخ شد :
ـ و این حرفها را برای من می‌زنی ؟
سام کارد و چنگال خود را برداشت و شروع بخوردن کرد و پرسید .
ـ آن کشتی را که در لنگر گاه می‌سوخت دیدی ؟
ـ من دود آن را دیدم . عاقل باش .. **سام** ... **داندی** اشتباه کرده بود و این موضوع را هم می‌داند . دست بردار !
ـ خیال می‌کنی که شاید من بتوانم شرفیاب حضور او بشوم و بپرسم که چانه من مفصلهای او را درد آورده یا نه ؟
توم بی‌آنکه جواب بدهد ، با خشم فراوان استخوانی را با تیغه کارد خود خراش داد :
اسپید ناگهان پرسید :
ـ باز هم **فیل آرچر** برای تو جزائی آورده ؟
ـ زهر مار ! .. **داندی** هرگز فکرنکرده است که تو **مایلز** را به قتل رسانده‌ای. اما لازم بودکه این موضوع را سئوال کند و به تحقیق خودش بپردازد . اگر خودت هم بودی خوب می‌دانی که همین کار را می‌کردی .
اسپید با نگاه روشنی گفت :
ـ چه ؟ چرا نباید من هم این کار را بکنم ؟ بگو ببینم ، به عقیده تو من کشته ام یا نه ؟
توم دوباره سرخ شد و گفت :
ـ **مایلز** بدست **ترزبی** کشته شد .
ـ عقیده اث این است ؟
ـ البته ... این رولور «وبلی» مال او بود و گلوله ای نیز که **آرچر** را کشته از لوله آن بیرون آمده .
ـ مسلما ؟
ـ قطعاً . یکی ازپیشخدمتهای مهمانخانه این رولور را همان روز در اطاق **ترزبی** دیده ... و به سبب شکلی که این رولور داشته متوجه آن شده .. هرگز در عمر خود چنین چیزی ندیده بود ... من هم در عمر خود چنین چیزی ندیده ام خودت می‌گوئی که دیگر از این رولور ها ساخته نمی‌شود و کمتر احتمال می‌رود که رولور دیگری از این نوع در تمام سانفرانسیسکو پیدا شود . در هرحال ، اگر این رولور مال **ترزبی** نبود ، پس مال **ترزبی** چه شد ؟گلوله از لوله این رولور بیرون‌آمده.
لقمه ای نان به دهان خود گذاشت ، دست خود را بیحرکت در هوا نگهداشت و پرسید :
ـ گفتی که از این رولور ها باز هم دیده ای ؟ کجا ؟
نان خود را فرو داد .
ـ در انگلستان ، پیش از جنگ .

ـ متوجه هستم .
اسپید گفت :
ـ آنوقت دیگر من جز قتل **ترزبی** ، متهم به قتل کس دیگری نیستم .
پلهاوس روی صندلی خود برقص درآمد . صورتش سرخ و براق شد . غرزد:
ـ پس مدتی هم با این قصه ما را خسته خواهی کرد ؟ باز هم می‌گویم که این ماجری تمام شد ... اگر کسی این ناله ها را ببیند ، نمی‌تواند بگوید که تو کارآگاه هستی . تو هرگز در عمر خود چنین ضربتی که خورده ای بکسی نزده ای ؟
ـ «**توم**» .. مقصودت این است که من خودم باعث این کار هستم .
پلهاوس زیر لب دشنام داد و شروع بخوردن کرد .
اسپید گفت :
ـ بسیار خوب . این قضیه از نظر تو و من حل شده ... اما **داندی** چه عقیده ای دارد ؟
ـ عقیده داندی این است که تو در این قضایا هیچ دخالتی نداری .
ـ پس عاقبت از مساله سردر آورده ؟
ـ خدایا ! ...**سام** ! .. او هرگز این فکر را نکرده بود که ...
«**توم**» بمحض آنکه نیشخند **سام** را دید رشته حرف خود را برید و پس از لحظه ای گفت :
ـ ما پرونده **ترزبی** را پیدا کردیم .
چشمهای ریز و قهوه ای رنگ **توم** چند دقیقه ای بروی **اسپید** خیره شد
سام گفت :
ـ نصف آن چیزهائی که بخیال شما بچه های خوب من درباره این مطلب می‌دانم ، برای من بس است .
توم عزیز :
ـ برای ما هم بس است . **ترزبی** یکی از آدمکشهای **سنت لوئیس** بوده ... چندین بار به زندان افتاده .. اما چون از دارو دسته **ایگان** بوده ، همیشه خودش را از مخمصه نجات داده ... و از قرار معلوم برای آن شهر نیویورك را ترك گفته که در آن بازیهائی که شرکت داشته ، دسته گلی بآب داده .. معشوقه ای که داشته پته اش را روی آب انداخته و او یك سال در زندان مانده و پس از آن بوسیله **فالن** از زندان نجات یافته .. دو سال پس از آن باز هم به جرم قتل زنی که پته‌اش را روی آب انداخته بود در ز ندان **جولیت** دیده شده ...
پس از آن به نزد دیکسی موناهان رفته و برای اوکار کرده ... واین مرد هم هروقت که‌اوبه‌زندان‌افتاده ، وسایل نجات اورا فراهم آورده .... این وقایع مال آن زمانی است که دیکسی یکی از سردسته‌های گانگسترها بوده .... مثل «فیك» یونانی در شیکاگو شهرت داشته ... «ترزبی» محافظ موناهان بود و پس از ماجرای قرضی‌که ادا نشده بااو بهمزده بود این واقعه دوسال پیش اتفاق افتاده بود و از آنزمان‌دیگر اسمی ازاو در میان نبود تاآنکه اینروزها دوباره قدم بمیدان گذاشت .
اسپید پرسید :
ـ آیا دیکسی دیده شده ؟
«توم» بانگاه تعجب‌آمیز گفت :
ـ نه .... مگر اینکه تو اورا دیده باشی یا کسی را بشناسی که او را دیده باشد ؟
اسپید سیگاری پیچید و آهسته گفت :
ـ نه ... برای من کاملا تازگی دارد !

توم زیرلب غرید :
ـ عجب !
اسپید پرسید :
ـ این خبرها را درباره ترزبی ازکجا بدست آورده‌ای ؟
ـ از پرونده‌ای که دارد ... و بقیه راهم ازاینجا و آنجا بدست آورده‌ام .
ـ مثلا از کایرو ؟
واکنون چشمهای اسپید بود که مثـل چشمهای مفتشی بـه قیافه پلهاوس دوخته شده بود .
توم پلهاوس فنجان قهوه خودرا گذاشت و سرش را تکان داد و گفت .
ـ حتی جزئی حرفی هم ازایـن پسره درنیاورده‌ام ... تو چنان پدری ازاو درآورده‌ای که دیگر محال است حرف بزند .
اسپید خندید .
ـ من هرگز باور نمی‌کنم‌که دوعضو کارآزموده پلیس مثل داندی و تونتوانسته باشند که پس از یکشب فعالیت چیزی ازاین پسره نازك‌نارنجی دربیاورند.
توم اعتراض کرد :
ـ یك شب فعالیت یعنی چه ؟ فقط درحدود دو ساعت از او استنطاق‌کردیم و چون دیدیم که حرفی نخواهد زد بیرونش انداختیم .
اسپید دوباره خندید ، بساعت خود نگاه کرد وصورت حساب‌را خواست. به پلهاوس گفت :
ـ من امروز عصر باید دادستان شهر را ببینم ....
ـ ترا احضار کرده است ؟
ـ آری ....
اسپید پول را داد . پلهاوس صندلی خودرا کنارزد و پاشد وگفت :
ـ سام ! اگر باو بگوئی کـــه من همه این حرفها را بتو زده‌ام حساب مـن پاك است .



جوانی که گوشهای درازی داشت اسپید را بدفتر دادستان هدایت کـرد . کارآگاه باخیال آسوده‌ای وارد شد و لبخندزنان گفت :
ـ سلام **بریان** !
دادستان ازجای خود پاشد ودستش را از بالای میز بطرف او دراز کرد . او مردی بود موخرمائی و قدمتوسط داشت و چهل و پنجساله مینمود که چشمهـــای آبیرنگش از پشت عینك حکایت از تعدی و تجاوز می‌کرد .... دهان‌گشادی داشت و درچانه چهارگوشش چاله‌ای بچشم می‌خورد . باصدائی که از قدرت نهفته‌ای می‌لرزید گفت :
ـ حالتان چطور است ، اسپید ؟
شستی زنگی را که روی میزش بود ، فشار داد و به‌آن جوان گوش‌دراز که در را باز کرده بود ، گفت :
ـ از مستر توماس و هیلی خواهش کنید اینجا بیایند .
سپس به پشتی صندلی تکیه داد و بالحن دوستانه‌ای گفت :
ـ ازقرارمعلوم اینروزها باپلیس دست بگریبان نشده‌اید .
اسپید بادست راست خود اشاره‌ای کردکه نشانه عدم اعتناء بود .جواب‌داد:
ـ چیز مهمی دربین نیست . داندی ازکوره دررفته ...

در باز شد و دو نفر وارد شدند .
اسپید به اولی که مرد تنومند و سیاه‌سوخته وسی‌ساله‌ای بود گفت :
ــ سلام ، توماس !
توماس دستی به شانه اسپید زد و گفت : حالت خوب است ؟ و آنوقت کنار کارآگاه نشست .
مزد دیگر جوانتر ورنگ پریده بود . کمی دورتر نشست ودفتر سفیدی روی زانوی خود گذاشت . مداد سبزرنگی در دست راست خود گرفته بود.
اسپید نگاهی باو انداخت و تهقهه زد و از بریان پرسید :
ــ هر حرفی که من بزنم ممکن است بضررم تمام شود .. اینطور نیست
دادستان بالبخند گفت :
ــ این روش بسیار خوبست .
عینك خودرا از چشمش برداشت و نگاه کرد و دوباره بچشم خود زدونگاهی به اسپید کرد :
ــ ترزبی را کی کشته ؟
ــ نمی‌دانم
بریان بالحن تحکم‌آمیزی گفت :
ــ ممکن است حدسی بزنید و عقیده خودتان را به ما بگوئید .
اسپید با آرامش بسیار دوباره جواب داد :
ــ نمی خواهم ....حدس من ممکن است درست یا غلط‌باشد . ننه‌اسپید بچه‌های ساده و زودباوری تربیت نکرده است که جلو یك‌دادستان و معاون و تندنویس او لیچار بگویند .
ــ اگر نمی خواهید چیزی را پنهان کنید چه اشکالی دارد که حرف بزنید ؟
اسپید بآرامی گفت :
ــ همه مردم چیزهائی دارند که باید پنهان نگه داشت ....
ــ و شما ...
اسپید حرف او را برید و گفت :
ــ من هم معماهای خودم را باید پنهان کنم .
ــ اگر مایل باشید می‌توانم تند نویس را مرخص کنم .
اسپید گفت :
ــ هیچ مهم نیست ... هر چیزی را که میگویم می‌توانید بنویسید و من حاضرم که پای آن را امضاء کنم .
بریان اطمینان داد :
ــ ما قصد نداریم که از شما امضا بگیریم صحبت ما را استنطاق رسمی حساب نکنید .... مخصوصا فکر نکنید که من‌به تئوریهائی که پلیس می‌سازد ،کمترین اعتقادی دارم .
ــ اعتقادی باین تئوریها ندارید ؟
ــ سرسوزنی اعتقاد ندارم .
اسپید آهی کشید و توتون و کاغذش را از جیب در آورد و گفت :
ــ چه بهتر .... تئوری شما چیست .
بریان بجلو خم شد و باچشمهائی که مثل شیشه عینکش برق می‌زد ، پرسید :
ــ بگوئید ببینم که آرچر در تعقیب که بود ... منهم بشما می‌گویم که قاتل ترزبی چه کسی است .
اسپید خنده کوتاهی کرد و گفت :

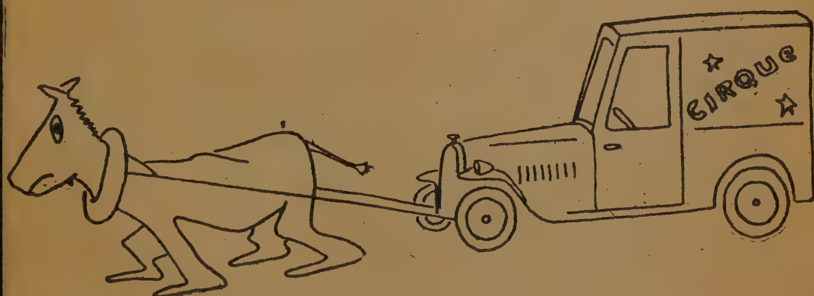
ـ شما زرنگ‌تر از داندی نیستید .
بریان مشتی به میز کوفت و گفت :
ـ اشتباه نکنید ... اسپید .... مقصود من این نیست که مشتری شما ترزبی را کشته یا در قتل او شرکت داشته باشد ... بلکه عقیده دارم که اگر ازهویت مشتری شما اطلاع بیابم ، بزودی قاتل ترزبی را پیدا خواهم کرد .
اسپید سیگارش را آتش زد ، از لبهایش بر داشت و دود آن را بیرون فرستادو با لحن هیجان آمیزی گفت :
ـ خوب سردر نمی آرم .
ـ سر در نمی آرید ؟ واگر از شما بپرسم که دیکسی موناهان کجا است می توانید جواب بدهید ؟
قیافه اسپید باز هم متعجب بود .اظهار داشت :
ـاز این موضوع هم سردر نمی آرم.
دادستان عینك خود را برداشت و دردست گرفته و شمرده شمرده گفت :
ـ ما می‌دانیم که ترزبی محافظ موناهان بوده وهردوشان نیز در یك‌روز از شیکاگو بیرون رفته‌اند . و ما اطلاع داریم که موناهان دویست هزار دلار پول شرط بندی را،که باو سپرده شده بود ، برداشته و دررفته .... اما هنوز نمی دانیم که این پول مال کدام احمقی بوده....
عینکش را دوباره بچشم زد و تبسمی کرد و گفت :
ـ اما همه‌مان می‌دانیم که یك قمار باز فراری چه سرنوشتی دارد و کسی که محافظ او بوده است در صورتی که دستگیر شود ، چه سرنوشتی خواهد داشت .
اسپید نوك زبان خود را روی لبهایش مالید . چشمهایش از خلال پلکهای نیمه بسته برق می زد . گردنش‌در بالای یخهٔ سفید سرخ شده بود .
دادستان اعتراض کرد .
ـ نه ... نه.. شما نمی دانید من چه من گویم .
اسپید آهی کشید و گفت:
ـ خدا را شکر که نمی دانم .
توماس در صحبت دخالت کرد :
ـ مقصودش این نیست .
ـ پس مقصودش چیست ؟
بریان دستش را بلند کرد .
ـ مقصودم فقط این بودکه ممکن است شما ندانسته و نفهمیده به این ماجری کشانده شده باشید.
اسپید با تمسخر گفت :
ـ می فهمم ... شما مراآدم بیشرف و ولگردی حساب نمی کنید ... اما احمق خیال می کنید .
بریان گفت :
ـ مزخـــرف مـی گوئید . فـرض کنیـد کسی پیش شما آمده است و از شما می خواهد که موناهان را پیداکنید .وشما داستان کاملا دروغی باین شخص گفته‌اید . ـ چنین چیزی آسان است . اما از کجا می‌توانستید بدانید که موضوع‌از چه قرار است ؟ دراین گونه مواقع هیچگونه مسئولیتی متوجه شما نیست مگـر اینکه هویت قاتل یاهر گونه مطلبی را که ممکن است باعث دستگیری قاتل شود پنهان بدارید و آن وقت باین‌ترتیب شریك جرم بشوید .
بریان قسمت آخر حرفهای خود را بالحنی خشگتر و رساتر بیان کرده بود.

خشمی که قیافه اسپید را فراگرفته بود ناگهان تسکین یافت . پرسید
– پس مقصودتان همین بوده ؟
– بله ....
– بسیار خوب .من از شما گله‌ای ندارم اما بیهوده خودتان را آزار می دهید.
– ثابت کنید ببینم .
اسپید اظهار داشت :
– من حالا نمی توانم چیزی را ثابت کنم . اما می‌توانم نکتهٔ خوبی بشما بگویم.
–بگوئید ببینم .
– هرگز هیچکس مراماٌمور نکرده است که دربند دیکسی موناهان باشم .
بریان وتوماس نگاهی ردو بدل کردند .
–اما اعتراف می‌کنید و اعتراف کرده‌اید که یکنفراز شما خواسته بود که‌مراقب محافظ او ترزبی بشوید .
–بله ... محافظ سابق او ترزبی ...
– سابق ؟
– بله .... محافظ سابق ...
– آیا می دانید که ترزبی دیگر با موناهان نبود ؟ فقط اطلاع دارید ؟
اسپید ته سیگارش را در زیر سیگاری روی میز انداخت و بالحن آرامی گفت:
– هیچ گونه اطلاع قطعی دراین باره ندارم ... جز اینکه مشتری من علاقه‌ای به موناهان نداشت و هرگز هم علاقه‌ای به موناهان ابراز نداشته بود .وانگهی من شنیده‌ام که ترزبی همراه موناهان به خاور دور رفته بود و آنجا او را گم کرده بود.....
دوباره دادستان و معاونش نگاهی ردو بدل کردند .
توماس با بیخیالی ساختگی گفت :
– این موضوع گوشه‌ای از مساله را روشن می‌کند ... دوستان موناهان ممکن است ترزبی راکشته باشند برای اینکه ترزبی سردسته آنها راکشته بود .
اسپید گفت :
– قمار بازهائی که مرده‌باشند دوست ورفیق ندارند .
بریان که چشم بسقف دوخته بود ، گفت :
–این مطلب دو فرضیهٔ تازه برای ما فراهم می‌آرد .
ناگهان بلند شد . قیافه‌اش روشن و صدایش واضح شده بود .
– فرض اول این است که ترزبی بدست قماربازهائی کشته شده باشد که موناهان آنها را در شیکاگو گذاشته و رفته بود .... و این عده ممکن‌است‌بدون‌اینکه ازدخالت‌ترزبی درقتل‌اطلاع‌داشته‌باشند یابراثر سوءظنی‌که به‌ترزبی داشته‌اند، شاید بعلت‌اینکه ترزبی محل دیکسی‌را بآنهانشان‌نمی‌داده‌است، این‌مرد راکشته‌باشند . فرض دوم اینست‌که ترزبی بدست رفقای موناهان‌کشته شده باشد وفرض‌سوم این است که شاید ترزبی موناهان را بدست دشمنانش داده باشد و اینها شر اوراکنده‌باشند.
اسپید لبخندزنان گفت :
– وفرض چهارم این است که از فرط پیری مرده باشد.... امیدوارم که حرفهای شما جدی نباشد ؟
دو قاضی بی‌آنکه چیزی بگویند ، به روی اسپید نگاه کردند . اسپیدلبخندی زد ... باوضع ترحم‌آمیزی سرش را تکان داد و یك‌یك آنها را ورانداز کرد وگفت :
– شرلوك هلمس شاگرد شما هم نمیشود .
بریان پشت دست چپش را برکف دست راستش کوفت وگفت :

ـ کدام‌یك ازاین سه‌فرضیه درست است !
دیگر صدایش گرفته نبود . دست راستش مقابل سینه اسپید قرار گرفت و آنوقت به اسپید گفت :
ـ وشما می‌توانید اطلاعاتی دراختیار ما بگذارید که بدانیم کدام یك از این سه فرضیه درست است .
اسپید به ملایمت گفت :
ـ چه ؟
قیافه‌اش گرفته بود . شست خودرا به برابر لب پائینش گرفت ، به انگشت خود نگاه کرد سپس پشت گردنش را خارید . شیارهای کوچکی که نشانه آزردگی و خشم بود در پیشانیش پیدا شد و بالحن گرفته‌ای گفت :
ـ شما آن اطلاعاتی راکه من می‌توانم دراختیارتان بگذارم نمی‌خواهید.. شما نمی‌توانید ازاین اطلاعات استفاده کنید ... زیراکه این نقشه زیبای شما را نقش‌برآب می‌کند ...
بریان باد درگلو انداخت وبالحن خشن و خشکی گفت :
ـ تشخیص‌این چیزها باشما نیست ... من اگر حق داشته‌باشم یا اشتباه بکنم بازهم دادستان هستم ...
اسپید تمسخرکنان گفت :
ـ من خیال می‌کردم که صحبت ما صحبت نیمه‌رسمی است .
بریان اظهار داشت :
ـ من درتمام بیست‌وچهار ساعت در خدمت قانون هستم ... هیچ‌چیز رسمی یا غیررسمی این اجازه را بشما نمی‌دهد که حقیقت را از دستگاه دادگستری‌پنهان بدارید ... مگر اینکه موضوع مربوط به مواردی باشد که قانون پیش‌بینی کرده‌است.
اسپید بالحن‌آرام و تقریبا شوخی‌آمیزی گفت .
ـ مقصودتان این است که اگر توقیف مرا در پی داشته باشد ...
و در دنباله حرفهای خود گفت :
ـ بسیار خوب !... موضوع مربوط به مورد دیگری است ... مشتریهای من حق دارند که بخواهند که قضیه محرمانه بماند ... البته ممکن است من مجبورباشم که در مقابل هیئت منصفه حرف بزنم یا حتی در مقابل بازپرس دادگستری حقیقت‌را بگویم اما قول می‌دهم که تاآنجا که بتوانم اسرار مشتریهای خودرا خدمتتان عرض نخواهم کرد . از طرف دیگر شما و پلیس مثل آن شب مرا متهم کرده‌اید که در دو جنایت دست دارم ... ویگانه وسیله نجات‌من‌این است که قاتلین رابدست‌شمابدهم... و یگانه شانسی که برای تحویل قاتلین دارم این است که ازشما یعنی‌از شما و پلیس بگریزم . زیرا که هیچیك از شما ازقرار معلوم حرف اول این قضیه‌راهم نمی‌دانید .
بلند شد سر خود را بطرف تندنویس بر گردانید و گفت :
ـ بچه جان ، همه چیز را یادداشت کردی ... آیا خیلی تند حرف زدم ؟
تندنویس هاج و واج نگاهی باو انداخت و جواب داد :
ـ نه ... آقا ... من همه چیزرایادداشت کردم .
اسپید بطرف بریان برگشت و گفت :
ـ کار خوبی است ... و حالا اگر می‌خواهید بجرم اخلال در امور قضائی علیه من اقامه دعوی بکنید و دادخواستی به شورای تحقیق بفرستید تا اینکه جواز مرا ازدستم‌بگیرید مختار هستید . شمادست به‌این‌کارها زده‌اید وبریشتان هم‌خندیده‌اند.
دنباله دارد ...







از ماجرا های سیرک سیار

یونسفر

IONOSPHERE

و اسرار آن

ف - ی . چستنف F.I. Chestnof

۱۰

سنگهای آسمانی

یکی از پدیده‌های جالبی‌که درطبقه پائینی یونسفر روی میدهد ، پیدایش شهابها است . ذرات کوچك ماده بطوردائم ، ازفضای جهانی داخل جوزمین میشوند ودر نتیجه اصطکاك باهوا ، درجه حرارت آنها تاحد زیادی بالا میرود وبالاخره بخار میشوند وچون برق میدرخشند . تعداد چنین ذراتی‌که هرروزه داخل آتمسفر زمین میشوند ، خیلی زیاداست . ازسقوط سنگ آسمانی برای مطالعه آتمسفر زمین استفاده میشود . این پدیده رامنجمان ،هواشناسان ، کارشناسان رادیوئی و سایر دانشمندان مورد بررسی قرارمیدهند .

برق شهاب بسیار زودگذر ورصد کردن آن دشوار است . باعکس‌برداری میتوان ارتفاع ،سرعت ودرخشش شهاب رادر نقاط مختلف مسیرش معین‌کرد . اما ازمسیر شهاب ،فقط درشب‌که بطورمشخص دیده میشود ،میتوان عکس‌برداشت . شهابها روزهاوشبهای مهتابی روشن ،مرئی نیستند .

دراینجا رادار بکمك مامی‌آید . البته هیچ ایستگاه راداری قادر بیافتن

شهابی‌که باندازه یك دانه‌شن باشد ،نیست . زیرااین سنگ آسمانی‌کوچکتر از آنست‌که امواج رادیورا منعکس کند .ولی **پرواز** شهاب ،بجزنوری‌که میپراکند ، با پدیده جالب دیگری همراه است .

این پدیده یونیزاسیون است .

ذرات هواکه درمسیر شهابندو همچنین مولکولهای خود شهاب‌که بخار شده‌اند ،به‌یونهای مثبت ومنفی تبدیل میشوند .

شهابیکه درحال **پرواز** است ، دنباله درازی ازگازهای یونیزه شده دارد که قادراست امواج رادیوئی راکه چندین متر طول موج دارند ، منعکس سازد . دستگاه رادار میتواند ارتفاع ،سرعت و سمت حرکت سنگ آسمانی راتعیین‌کند .

اثردرخشانی‌که شهاب بجا میگذارد ،ده‌ها میل طول دارد . سنگهای آسمانی درارتفاع ۱۰۰ تا۱۲۰کیلومتری شعله‌ور میگردند ودر ارتفاع ۷۰ کیلومتری خاموش میشوند . اگرتغییرات درخشش وتغییرات سرعت شهاب‌را ثبت‌کنیم ، میتوانیم تراکم ودرجه حرارت هوارا درارتفاعی‌که شهاب میگذردمشخص نمائیم .

بعضی از سنگهای آسمانی اثری‌که کاملا مرئی است ، دنبال خودبجامیگذارد. این اثرتغییرشکل میدهد وبوسیله بادبسرعت بطرفی برده میشود .

این موضوع ، مطالعه سمت وسرعت جریانهای هوارا دریونسفر ممکن‌میسازد. دربیشترحالات اثردرخشان سنگهای‌آسمانی ازشرق به‌غرب‌کشیده میشود واین‌نشان میدهدکه دریونسفربادهای شرقی فراوانتر است .

گاهی دنباله دراز شهابی ،ناگهان دوپاره میشود وتکه‌ها درسمت‌های متفاوت حرکت میکنند . این وضع نشان میدهدکه اثر درخشان سنگ آسمانی ازمیان‌طبقاتی ازهواگذشته است‌که درآن طبقات ،بادها درجهات مختلف میوزیده‌اند .

صوتهای رادیوئی ستارگان

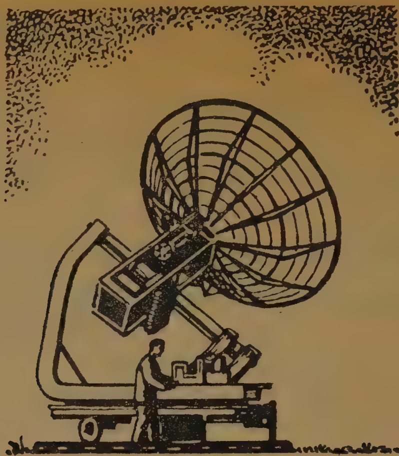
مهندسی رادیو مارا قادر میسازدکه جریانهای هوارا هم‌در طبقات پائین یونسفر که شهابها درآنجا دیده میشوند وهم‌در طبقات بالای آن مطالعه‌کنیم . روش همانست‌که در ایستگاههای یونسفر بکاررفت اغلب ابرهائی‌که بطور بسیار قوی یونیزه شده‌اند دریونسفر پدیدار میگردند . بافرستادن امواج رادیوئی بطرف این ابرها وگرفتن امواج منعکس شده ، میتوانیم سمت حرکت ابرها ودرنتیجه بادهای طبقات‌هوا را مشخص سازیم .

درسالهای اخیر ، برای مطالعه جریانهای هوادر طبقه فوقانی یونسفر ، ازیك روش بهتر وجدیدتر استفاده شده‌است . این روش بجای انتشار امواج رادیو ازایستگاهی‌که روی زمین واقع شده‌باشد ، ازتشعشعات رادیوئی فضای بین‌ستاره‌ها استفاده میکنند .

این منابع تشعشع رادیوئی بتازگی کشف شده‌است . درحدود ۲۵ سال پیش ل.ك.یانسکی (۱) دانشمند امریکائی وقتیکه مشغول مطالعه موانع گرفتن امواج رادیوئی بود ، صدای «هیس» ضعیفی درگوشی رادیو شنید . این «هیس» بصداهای خودگوشی شبیه بود . بزودی معلوم شدکه منبع این‌صدا امواج رادیوئی است‌که ازجای غیرمشخصی می‌آید .

برای اینکه سمت آمدن این امواج مجهول مشخص شود ، ازآنتنی استفاده شدکه فقط میتوانست ،علائم رادیوئی را درزمان معین ، فقط ازیك سمت بگیرد (شکل ٢٤). موقعیکه قسمتهای‌مختلف‌آسمان بااین‌آنتن مطالعه میشد ، مشاهده‌شدکه

1— Yansky



شکل ۲٤ - رادیو تلسکوپ . دستگاه گیرنده بسیار حساس ، برای گرفتن امواج رادیوئی کیهانی .

صدادرگوشی ، درحالات مختلف قوی‌تر وضعیف‌تر میشود . موقعیکه آنتن متوجه قسمت مرکزی کهکشان میشد ، ازهمیشه قوی‌تر بود . معلوم شدکه صدا مربوط به‌انتشارات رادیوئی ابرهای عظیمی است‌که ازگازهای بسیار رقیق تشکیل شده و بین ستارگان کهکشان قرار دارد وهمچنین بموج پراکنی سحابیها وکهکشانهای بسیار دور وابسته است .

ثابت شدکه همه امواج رادیوئی کیهانی قادر بنفوذ درآتمسفر و رسیدن به‌گیرنده رادیوئی نیستند . امواج کوتاه‌تراز یك سانتیمتر راآتمسفر زمین جذب میکند وامواج بلندتر از۲۰ متررا یونسفر منعکس‌کرده و بفضای جهانی بازمیگرداند. بنابراین علاوه برروزنه نوری آتمسفرکه تاکنون ازمیان آن جهان مشاهده میشد ، روزنه دیگری نیزدر آتمسفر ،وجود دارد . این روزنه اجازه میدهد ،امواج رادیوئی که دارای طول موجی بین یك‌سانتیمتر و۲۰ مترهستند بزمین بتابند . ازمیان روزنه دومی میتوانیم بسیاری ازاجسام فضائی ازقبیل خورشید ، ماه ،سحابیها راමورد مطالعه قراردهیم وجریاناتی که دراین اجسام سماوی وهمچنین درفضای دوردست، بین ستارگان رخ میدهد،بوسیله گیرنده رادیوبررسی‌کنیم . تشعشعات رادیوئی کیهانی خیلی ضعیفند وفقط دستگاههای بسیارحساس آنهارا تشخیص میدهند .

وضعیت یونسفر روی اشعه‌کیهانی ، اثری بسیار قوی‌دارد . تغییرات یونسفر نه‌فقط ارتباط رادیوئی را قطع میکند ، بلکه دراشعه کیهانی‌که بمامیرسند، تغییرات بسیارشدیدی ایجاد میکند .این تغییرات راممکنست چشمك رادیوئی‌نامید، زیراکاملا به‌چشمك ستارگان شباهت دارد .

همه توجه کرده‌اندکه نوریك ستاره درآسمان شبانه چشمك میزند وروشنی آن بیش وکم میشود .گویارنگ ودرخشندگی آن نیزتغییرمیکند . درحقیقت ،این‌پدیده مربوط به‌شکستگی وانحراف اشعه نورانی درآتمسفر زمین‌است .

نوروقتیکه ازیك قشرهوا داخل قشردیگر میشود ، سمتش تاحدی تغییر میکند ومسیر دیگری می‌یابد . درهمین زمان ،وضع طبقات هوا، حالات وخصوصیات

آنها پیوسته تغییرمیکند . بهمین علت اشعه‌ای‌که از ستارگان می‌آیند ،متناوباً بهم نزدیك شده وازهم دور میگردند . درنتیجه مقدارنوری‌که بچشم مامیرسد تغییرمیکند وماتصور میکنیم‌که درخشندگی ستاره فرق‌کرده است .

علاوه براین ، چون سمت اشعه‌ای‌که ازمنبع نوربسوی ما می‌آیند دائماً درتغییراست ، بنظر میرسدکه ستاره پیوسته جای‌خودرا تغییر میدهد ومیلرزد . درحقیقت سبب همه‌اینها فقط عبوراشعه ازآتمسفراست . هنگامیکه درطبقات بالاباد میوزد ، چشمك ستارگان شدیدتر میشود .

چشمك رادیوئی هم درآتمسفر زمین بوجود می‌آید . دراین حالت ،نقش عمده به «هوای الکتریکی» طبقه فوقانی یونسفر تعلق‌دارد . منابع‌کیهانی گاه‌بگاه بوسیله ابرهای یونیزه شده طبقه F2 ازنظر ماپنهان میشوند ،تقریباً بهمان ترتیب که ابرهای معمولی خورشید رامخفی میکنند . چون خورشید در پشت ابرپنهان میشود ، تابش آن باهنگامیکه هواصاف است ،تفاوت دارد . وقتیکه ابرهای یونیزه هم منبع اشعه‌کیهانی را میپوشانند ،مشابه همین تغییرات ،در تشعشع آن بوجود می‌آید . بازیرنظر قراردادن چشمکهای رادیوئی میتوان ،حرکت ابرهای یونیزه را تشخیص داد واز روی آن جهت وسرعت بادهای یونسفر رامعین‌کرد .

بهمین منظور ایستگاههای گیرنده رادیو بافواصل چندکیلومتر از یکدیگر تأسیس شد . آنتن‌آنها بطرف آسمان روانه‌گشت وتشعشع رادیوئی واضح‌ترین منابع کیهانی گرفته شد وصداهائی‌که بااین تشعشع بوجود آمده بود ، بادقت بسیار زیاد اندازه‌گیری گشت . نتیجه چنین بود . هرگاه چشمك رادیوئی دریك ایستگاه مشاهده میشد ، نظیرآن نیزدر ایستگاه بعدی بوجود می‌آمد . هردواین پدیده‌ها سببی واحد داشت وآن عبوریك ابریونیزه بود .

اگر زمان مشاهده یك پدیده مشابه دردوایستگاه یادداشت شود ، مدت زمانیکه ابراز یك‌ایستگاه به‌ایستگاه دیگر رفته‌است معین میشود : چون فاصله بین دوایستگاه معلوم است ،سرعت بادباتقسیم مسافت بزمان بدست میآید .

بررسی‌های ۱۹۵۰ - ۱۹۴۹ نشان دادکه بادهای بسیار شدیدی در ارتفاع ۲۸۰ کیلومتر میوزد . توده‌های هواباسرعت بیش‌از ۱۰۰ متر درثانیه یا۳۶۰کیلومتر درساعت درحرکتند . زمینه‌هائی وجود داردکه انتظار داشته باشیم ،باروشهای جدید مطالعه طبیعت ، یونسفر را عمیقتر آشکار سازیم وجزئیات «زندگی» بالاترین طبقات یونیزه را کاملا بررسی‌کنیم .

ترجمه : صمد خیرخواه

در باره آب چه میدانیم ؟

آب مایعی است‌که انسان بیش‌از هرچیز باآن سروکار دارد ودرست بهمین مناسبت بسیاری از خصوصیات جالب توجه آن ازنظرها دورمانده است . آب تنها مایعی است‌که وزن مخصوص‌آن درچهار درجه بالای نقطهٔ انجمادش ،بحداکثر میرسد. وزن مخصوص آب درحالت انجمادکمتر ازوزن مخصوص آب مایع میباشد وبهمین جهت هنگامی‌که دریاچه‌ها یخ میبندد ، قشر یخ روی‌آنها رامیپوشاند و اقشار پائین آب را ازسرما حفظ می‌کند وموجودات زنده میتوانند زمستان را درآنجا بگذرانند. اما همین خاصیت درمورد سلولهای زنده تأثیر مهلکی دارد زیراهنگامی‌که آب موجود درسلولهای زنده منجمد میشود ،انبساط آن سلول‌را متلاشی می‌کند .

آب ترکیبی است ازاکسیژن وئیدرژن . این دوعنصر خواص شیمیائی جالبی دارند . ازلحاظ شیمیائی عناصری بسیار فعال هستند . فعل وانفعال ترکیب عناصر بااکسیژن منبع اصلی تولید انرژی میباشد . این فعل وانفعال ضمن عمل تنفس موجودات زنده وهمچنین ضمن سوختن مواد سوختنی صورت می‌گیرد . یك‌وجه مشخصه ئیدرژن اینست‌که اتم آن تنهایك الکترون دارد . ئیدرژن نه‌تنها میتواند بوسیلهٔ الکترون خود باعناصر دیگر پیوند یابد ،بلکه میتواند باقسمت آزاد خود ، که بار الکتریکی مثبت دارد، الکترونهای اتمهای دیگررا نیزجذب نماید . این‌عمل را پیوند ئیدرژنی مینامند . هرملکول آب ازدو اتم ئیدرژن ویك‌اتم اکسیژن تشکیل میشود . ئیدرژن‌های ملکول آب میتوانند بااتمهای دیگر ، پیوند ئیدرژنی بدهند . درحقیقت ملکولهای آب $H2O$ باهمدیگر پیوند ئیدرژنی دارند . بدینجهت آب را نبایستی بعنوان مجموعه‌ای ازملکولهای منفرد مورد بررسی قراردهیم بلکه باید

بعنوان مجموعة واحدی مورد تحقیق قرارگیرد . درعمل ،مقدارآبی‌که درظرف وجود دارد **ملکول واحدی** راتشکیل میدهد .

پیوندهای ئیدرژنی رابوسیلهٔ اسپکتروگراف اشعهٔ مادون قرمز بسهولت میتوان تشخیص داد . اشعه‌ای‌که طول موج‌آنها درحدود ۳ میکرون است بوسیله پیوندهای ئیدرژنی بشدت جذب می‌شود (جای این اشعه درناحیهٔ اشعهٔ مادون قرمز تابشهای حرارتی است یعنی درجوار قسمت مرئی طیف قراردارد). آب مایع این اشعه راباچنان شدتی جذب می‌کندکه اگرچشمان ماقادر برؤیت اشعهٔ بطول موج درحدود ۳ میکرون بودند ، ماآب رابرنگ سیاه (مانند قیر) مشاهده میکردیم . ضمناً آب اشعهٔ مربوط به‌کنارهٔ قرمز طیف نورمرئی راجذب می‌کند وبهمین جهت است‌که ماآب رابرنگ آبی مشاهده میکنیم .

آب از ۳۳ جسم مختلف تشکیل میشود

توضیحی‌که هم‌اکنون دربارهٔ آب داده خواهد شد ضربه دیگری برتصورات عادی ما دربارهٔ آن واردخواهد کرد . برخلاف آنچه مورد قبول عام‌است ،فرمول آب $H2O$ نمی‌باشد . آب جسم یکدستی نیست .

درسال ۱۹۳٤ یعنی هنگامی‌که « هارولد - یوری » **آب سنگین** راکشف کرد ، این مطلب روشن‌گردید . اوروشن ساخت‌که آب خالص علاوه‌بر ئیدرژن و اکسیژن شامل عنصر دیگری نیز میباشد . این عنصر **دوتریوم** D نام‌دارد وازلحاظ خواص شیمیائی کاملا شبیه ئیدرژن، است ولی وزن اتمی آن دوبرابر وزن اتمی ئیدرژن معمولی است . دوتریوم بااکسیژن ترکیب شده آب‌سنگین $D2O$ رابوجود میآورد .

اکنون روشن شده‌است‌که ئیدرژن دارای یك ایزوتوپ دیگر بنام **تری‌تیوم** است واکسیژن نیزدارای ۳ ایزوتوپ O ۱۸ ، O ۱۷ ، O ۱٦ است . باینطریق خالص‌ترین آبها ازشش ایزوتوپ مختلف تشکیل میشود . این شش ایزوتوپ میتوانند به‌هیجده طریق مختلف باهمدیگر ترکیب شوند . اگریونهای مختلفی رانیزکه اتم‌های مختلف درنتیجهٔ ازدست دادن یاجذب الکترون بوجود می‌آورند بحساب بیاوریم معلوم میشودکه آب خالص حداقل از۳۳ جسم مختلف تشکیل میشود .

البته مقدار دوتریوم و ایزوتوپهای اکسیژن ۱۷ واکسیژن ۱۸ در طبیعت کم است . عمر تری‌تیوم واکسیژن ۱۷کوتاه است . مقدار دوتریوم درئیدرژن طبیعی ۰٫۰۲٪ ومقدار اکسیژن ۱۸ دراکسیژن طبیعی ۰٫۱٪ است . باوجود این آب سنگین $D2O$ وخصوصیات آن نظر دانشمندان را جلب‌کرده است وتحقیقات زیادی دربارهٔ آن صورت می‌گیرد .

نقطهٔ جوش $D2O$ بالاتراز نقطهٔ جوش $H2O$ میباشد (۱۰۱٫٤°C) . آب سنگین در ۳٫۸ درجه حرارت منجمد میشود . غلظت وچسبندگی آب سنگین بیشتر از آب معمولی است . خواص فیزیولوژیکی آب سنگین باخواص آب معمولی تفاوت زیادی دارد . آب‌سنگین دراعضاء جانوران وگیاهان بکلی خنثی است وهیچ نوع شرکتی دراعمال حیاتی این‌اعضاء ندارد . بذرها درآب سنگین جوانه نمی‌زنند .اگر موش صحرائی آب سنگین بنوشد ازتشنگی میمیرد .

آب سنگین رادر راکتورهای هسته‌ای بعنوان تعدیل دهنده بکار میبرند .

آب سنگین همچنین در شیمی آلی و بیوشیمی (شیمی حیاتی) مورد استفاده زیادی دارد .

مقدار D2O درآب طبیعی تقریباً ثابت است یعنی مقدار آب سنگین در آبهای کلیه نقاط جهان (از یخچالهای آلپ گرفته تا اعماق اقیانوسها) مساوی است .

تری‌تیوم دارای طول عمرکوتاهی است ومقدار آن درآبهای مختلف متفاوت می‌باشد . تری‌تیوم دراقشار فوقانی جودرنتیجهٔ بمباران شدن جوبوسیلهٔ اشعهٔ کیهانی بوجود میآید وسپس همراه باران وبرف بزمین میرسد . تری‌تیوم عنصر رادیو آکتیوی است (دوره تشعشع آن ۱۲٫۵ سال است) ،واگر رابطهٔ آب‌را باجو قطع کنیم پس‌از مدتی تری‌تیوم آب‌ازبین میرود . ازروی مقدار تری‌تیومی‌که در آب وجود دارد میتوان عمر شراب‌ها وآبهای زیرزمینی را معین نمود . مثلا آب یکی‌از چشمه‌های استان اوربان که بنام شامپان معروف است اصولا تری‌تیوم ندارد . و میتوان نتیجه گرفت : اززمانی‌که آب این چشمه بصورت باران بزمین رسیده است بیش‌از ۵۰ سال میگذرد .

اهمیت و وظایفی‌که آب درطبیعت دارد بسیار زیاد است . آب حلال بسیار خوبی است . آب درروی زمین محیطی بوجود آورده است‌که منشاء موجودات زنده وزندگی گردیده است . بطورکلی میتوان‌گفت‌که‌کلیه موجودات زنده در آب قرار دارند ، زیرا قسمت اصلی سلولهای زنده از آب تشکیل میشود و باصطلاح سلولها درآب شناورند .

ساختمان آب

برای درك صحیح خواص آب باید ساختمان آنرا بررسی‌کنیم . ولی اینکار عمل ساده‌ای نیست . باین جهت ماازبررسی ساختمان یخ‌شروع می‌کنیم .

طرز استقرار اتمهای اکسیژن وئیدرژن رادر بلورهای یخ بکمك اشعهٔ رونتگن ووسائل دیگر معین‌کرده‌اند . معلوم شده‌است‌که پیوند دواتم ئیدرژن بایك اتم اکسیژن بنحوی است که تقریباً زاویهٔ قائمه‌ای راتشکیل میدهند (مقدار دقیق این زاویه ۱۰۵ درجه است) اگر این‌زاویه ۱۰۹ درجه بود ملکولهای آب منجمد میشد وبصورت شبکهٔ مکعبی شبیه به‌بلورهای الماس درمیآمد . ولی دراینصورت بمناسبت اختلالی‌که بناچار درپیوندها روی میداد استحکام آنهارو بکاهش میرفت . طرز استقرار دقیق ملکولها دربلور یخ هنوزمعلوم نیست . ماتنها این مطلب را میدانیم‌که ملکولهای آب شش وجهی‌هائی رابوجود میآورد (شکل مخصوص ذرات برف نیز ازهمین جا پیدا میشود). هرملکول باچهار ملکول دیگر طوری احاطه شده‌است‌که گوئی هریك ازاین چهار ملکول محیطی ، دریکی ازرئوس یك سه‌وجهی قراردارد . ملکولها وگروههای ملکولی بکمك پیوند ئیدرژنی بهمدیگر مربوط‌میشوند. نیروهای جاذبه‌ای که بین ملکولهای یخ یاآب وجود دارد ، فشارداخلی زیادی را بوجود میآورد . چنانکه بعداً خواهیم دید بعضی ازخواص عجیب آب باهمین مسأله ارتباط دارد .

ازبررسی ساختمان درونی یخ باین نتیجه میرسیم‌که مجموعه ملکولهای یخ دارای ساختمانی شبیه بساختمان پلهای رومی است . این ساختمانها میتوانند

فشار زیادی راز بالا بپائین تحمل نمایند . هنگامی‌که درجهٔ حرارت یخ‌تا صفربالا میرود حرکت حرارتی ملکولها بقدری شدید میشودکه این ساختمان را خراب می‌کند وآب بحالت مایع درمیآید . میدانیم اگرفشار خارجی بریخ تأثیرکند در درجهٔ حرارت کمتر هم‌یخ ذوب میشود . یعنی فشار خارجی باعث افزایش فشار داخلی میگردد وساختمان یخ ویران میشود .

ازطرف دیگر این مطلب قابل پیش‌بینی است‌که اگر بتوانیم بنحوی فشار داخلی راکم‌کنیم نقطهٔ ذوب یخ ازصفر درجه بیشتر میشود . محاسبات نشان میدهند که اگرفشارهای داخلی رابکلی ازبین ببریم یخ در۱۵ درجه بالای صفر ذوب خواهد شد .

ضمن بررسی‌هائی‌که بکمك اشعهٔ رونتگن صورت‌گرفته معلوم شده است‌که فاصلهٔ متوسط بین مراکز دواتم اکسیژن (اتم‌هائی‌که درجوار همدیگر قراردارند) ۲٫۷۲ انگسترم است . (انگستروم یك‌صد میلیونیم سانتی‌متر میباشد). هنگامی‌که یخ ذوب می‌شود پیوندهای ئیدرژنی ضعیف می‌شود وبین ملکولها فاصلهٔ بزرگتری بوجود میآید . این فاصله بطور متوسط به۲٫۹ انگستروم میرسد . ظاهراً چنین بنظر میرسدکه این انبساط باید منجر به‌انبساط ساختمان ملکولی آب گردد . یعنی تراکم آب درحالت مایع بایدکمتراز تراکم آن درحالت انجماد باشد . ولی درعمل چنین وضعی پیش نمی‌آید . زیرا ملکولهای آب مایع بصورت گروههای متراکمتری درمیآیند . درحالت انجماد هرملکول بوسیلهٔ چهار ملکول احاطه میشود ولی درحالت مایع هرملکول را پنج ملکول یابیشتر احاطه می‌کنند .

عدم ترتیب وهرج ومرجی‌که در میان ملکولهای آب مایع حکمفرماست مسأله‌ایست که توضیح آن بسیارمشکل است .

طرز استقرار ملکولها دائماً درحال تغییر است . زاویه‌ایکه بین دو اتم ئیدرژن هرملکول آب وجود دارد مقدار ثابتی نیست ودرنتیجه ملکول به‌دستگاه قابل انعطافی تبدیل میشود ،اگر درملکول یخ هراتم اکسیژن میتواند بوسیلهٔ نیروهای الکتریکی خود دواتم ئیدرژن راجذب‌کند درملکول آب هراتم اکسیژن قادر است ۳ اتم ئیدرژن وحتی بیش‌ازآن رابخود بکشد .

دردرون آب مایع میتوان به‌اتمهای اکسیژنی برخورد که درعین حال با ۵ یا۶ اتم ئیدرژن پیوند دارد وهمچنین اتمهای ئیدرژنی دیدکه باسه‌اتم اکسیژن احاطه شده‌است . اتم‌های ئیدرژن دائماً جای خودرا عوض می‌کنند . هرتغییرمحل اتم ئیدرژن مانند رشتهٔ زنجیری درسرتاسر مایع منتشرمیشود .

خواص آب

درمایعات غیر آسوسیه ، مثلا دربنزین ، ملکولها بآزادی بدور همدیگر میلغزند . ولی درمورد آب مناسب‌تراست بگوئیم ملکولها بدور همدیگر نمی‌لغزند بلکه می‌غلطند .

چون ملکولها بوسیلهٔ پیوند ئیدرژنی باهمدیگر ارتباط دارند برای صورت پذیرفتن هرنوع تغییرمکان باید حداقل یکی‌ازاین پیوندها قطع‌گردد . بهمین طریق است‌که چسبندگی آب تظاهرمیکند .

قابلیت آب برای خنثی‌کردن جاذبهٔ موجود بین بارهای الکتریکی ، «ضریب

دی‌الکتریك آب » نامیده میشود . اگرکلرورسدیم (نمك طعام)رادر آب حل‌کنیم یونهای مثبت سدیم ویونهای منفی کلراز همدیگر جدامیشوند . این جدائی ناشی‌از آنست‌که ضریب دی‌الکتریك آب رقم بزرگی است .واز مایعات دیگربیشتر میباشد. آب میتواند جاذبه متقابلی راکه بین یونهای مختلف‌العلامه وجود دارد صدبار کمتر نماید . علت تأثیر خنثی‌کنندهٔ شدید آب‌را باید درطرز استقرار ملکولهای آن جستجوکرد . فاصلهٔ الکترون اتم ئیدرژنی که درملکول آب قراردارد نسبت به‌اتم ئیدرژن واتم اکسیژن یکسان نیست . این الکترون ازاکسیژن فاصلهٔ‌کمتری دارد تاازاتم ئیدرژن . بدینجهت درملکولهای آب ، اتم‌های ئیدرژن بارمثبت واتمهای اکسیژن بارمنفی دارد . هنگامی‌که جسمی درآب حل میشود بصورت یون درآن تجزیه میگردد . اتمهای اکسیژن بسمت یونهای مثبت واتمهای ئیدرژن بسمت یونهای منفی جذب می‌شود . ملکولهائی ازآب که یون مثبت رادربر میگیرد ، اتمهای اکسیژن خودرا بسمت آن می‌فرستد وملکولهائی که یون منفی‌را دربر میگیرد بوسیله اتمهای ئیدرژن خود بسمت یون منفی متوجه میشود. (شکل‌را ملاحظه‌کنید). بااین‌طریق‌گوئی ملکولهای آب شبکه‌ای راتشکیل میدهد واین شبکه یونهارا ازهمدیگر جدا میسازد وآنهارا خنثی مینماید . بدینجهت آب میتواند الکترولیت‌ها (اجسامی‌که به‌یون‌ها تجزیه میشود) ، مثلاکلرورسدیم رابخوبی حل‌نماید .

معمولا آب راهادی الکتریکی خوبی میدانند . هرکه باالکتریسیته سروکار دارد میداند هنگام کارکردن باسیمهای حامل فشار قوی الکتریك نباید برروی زمین مرطوب قرار داشته باشد . اینعمل بسیار خطرناك است . امابايد بدانیم‌که قابلیت هدایت الکتریکی آب درنتیجهٔ آنست‌که اجسام مختلف دیگری بصورت محلول درآب وجود دارند . هرسطح مرطوب رابدان جهت میتوان هادی خوبی دانست که الکترولیت‌ها واز آنجمله اسیدکربنیك درآب بخوبی حل میشوند . آب خالص عایق بسیارخوبی است ولی تهیه ونگاهداری آب‌کاملا خالص کار بسیار مشکلی است . آب خالص رابايد ازتماس باهوا دورنگاهداشت وآنرا درظرفی‌که از جسم خنثی ، مثلا کوارتز ،ساخته شده‌باشد حفظ نمود .

در ملکول آب خالص ، اتمهای ئیدرژن واکسیژن دارای بارالکتریکی است و بهمین جهت باهمدیگر پیوند دارند ودرنتیجه نمیتوانند بار الکتریکی رامنتقل‌کنند.

یکی ازخواص جالب توجه آب ظرفیت حرارتی زیادآنست . ظرفیت حرارتی هرجسم عبارتست ازمقدار حرارتی‌که برای گرم‌کردن یك‌گرم ازآن بقدر یك‌درجه لازمست . ظرفیت حرارتی آب درحالت مایع بیش‌از حالت انجماد آنست . اتمهای باردار اکسیژن وئیدرژن باآنکه درآب مایع باهمدیگر پیوند دارد معهذا میتواند مانند یونهای آزاد عمل‌کند یعنی ضمن گرم شدن نوسان نماید . باینطریق آنها میتوانند همان مقدار انرژی رادرخود ذخیره نمایندکه درحالت آزاد میتوانستند کسب کنند .

چون پیوند ملکولهای آب محکم است نقطهٔ ذوب وجوش آن بالاست . مشکل بودن تبخیر آن نیز بهمین جهت میباشد . برای‌آنکه آب تبخیر شود باید کلیه پیوندهای ئیدرژنی راکه براثرآنها ملکولهای آب بصورت مجموعهٔ واحدی درمیآید ازهم گسست . محاسبات نشان میدهدکه انرژی پیوندهای ئیدرژنی هرملکول‌گرم‌آب

(۱۸ گرم) مساوی شش‌هزارکالری میباشد .

هیدرات‌ها

دانشمندان شیمی وفیزیك درطول بیش‌از ٦٠ سال آب‌را بعنوان حلال الکترولیت‌ها مورد آزمایش قرار میدادند ودراین مدت توانستند اطلاعات زیادی دربارهٔ الکترولیت‌ها بدست آورند . ولی اطلاعاتی که دربارهٔ خودآب‌کسب شده‌بود بسیار محدود بود . گرچه این مطلب عجیب بنظر میرسد ولی باید اذعان‌کردکه فقط درسالهای اخیردرنتیجهٔ تحقیق رابطهٔ آب بااجسامی‌که درآن عملا غیرمحلولند ، اطلاعات بسیار زیادی دربارهٔ آب بدست آمده‌است .

درطبیعت ، پدیده‌های عجیب بسیاراست . مثلاگاهی دیده میشودکه بذر مرطوب (کشت بهاره). دردرجهٔ حرارت ٥-٤ درجه بالای صفر منجمد میشود (یخ میزند). یا مثلا دیده شده‌است‌که لولهٔ حامل‌گاز طبیعی دردرجه حرارت ۱۹ درجه بالای صفر ازبرف مرطوب انباشته میشود . روشن است‌که انجمادی که دراین حالات ظاهر میشود به‌درجهٔ حرارت ارتباطی ندارد بلکه این‌امر به‌خصوصیات خود آب مربوط است . چرا آب دردرجه حرارتهای بالاتراز صفر منجمد میشود وچگونه آب میتواند بااجسامی‌که درآن محلول هستند متحدشده باپیوند یابد ؟

بررسی حلالیت بعضی از ئیدروکربورها (مانند متان) پانزده سال پیش آغازشد . ملکولهای متان درآب تولید یون نمی‌کنند وتحت اثرپیوند ئیدرژنی قرار نمی‌گیرند . جاذبهٔ موجود بین ملکولهای متان وآب بسیار ضعیف است . باوجود این معلوم شده‌است که متان بمقدار بسیارکمی درآب حل میشود و ملکولهای تجزیه شده آن باآب ترکیباتی بنام هیدرات ایجاد می‌کنند . دراین ترکیبات ،چند ملکول آب به‌یك ملکول متان پیوند دارند ومقدار انرژی که دراین فعل وانفعال آزاد میشود ده‌بار بزرگتر ازحرارتی است‌که ازحل‌کردن متان درهگزان ایجادمیشود. (حلالیت متان در هگزان بمراتب بیشتراز حلالیت آن درآب میباشد) .

تحقیقاتی‌که دراین زمینه صورت‌گرفت به‌نتایج عجیب‌تری منجر گردید . حجم ملکول متان دوبرابر حجم ملکول آب است . برای آنکه متان بتواند درآب حل شود باید بین ملکولهای آب «حفره»های بزرگی ایجاد شوند وبرای اینکار باید انرژی زیادی مصرف شود . مقدار این انرژی بیشتراز آن مقدار انرژی است که برای تبخیر آب لازم‌است . این سؤال پیش میآیدکه این انرژی ازکجا بدست میآید ؟ نیروهای جاذبه‌ای که بین ملکولهای متان وآب وجود دارد بسیار ضعیف‌است ودرنتیجه نمی‌تواند مقدارقابل توجهی ازاین انرژی راتأمین نماید .

امکان دیگری نیز وجود دارد . ممکن‌است فرض شودکه ساختمان آب در مجاورت متان تغییر می‌کند . اگر فرض‌کنیم درحالتی‌که متان درآب حل شده هر ملکول آن بوسیلهٔ پوسته‌ای‌که شامل ده تابیست ملکول آب‌است احاطه شده باشد ، هنگامی‌که چنین مجموعه‌ای ایجاد می‌شود ، درفضائی‌که بوسیلهٔ ملکول متان اشغال میشود نیروهای جاذبهٔ بین ملکولهای آب ازبین میروند ، یعنی فشار درونی ساختمان آب حذف می‌گردد چنانکه قبلا دیدیم دراین حالت آب میتواند دردرجه حرارتی بالاتراز صفر منجمد شود . باین جهت ملکولهائی‌که درفواصل بین متان وآب قرار

دارند میتوانند بصورت بلورهای یخ‌درآیند . هیدراتهای منجمدشده ممکن‌است در حلال تحلیل رفته یامجدداً ظاهرشوند .

مدت درازی شیمی‌دانان فرض می‌کردندکه حلالیت درنتیجهٔ تأثیرنیروهای جاذبهٔ ظاهرمیشود . ولی حالا معلوم شده‌است‌که حل شدن اجسام غیرالکترولیت ، ناشی ازاین نیست‌که بین این اجسام وآب جاذبه وجوددارد ، بلکه اینعمل درنتیجهٔ کمبود جاذبه انجام میشود . اجسامی‌که درآب به‌یون تجزیه نمیشوند بدانجهت با آب پیوند می‌یابندکه میتوانند فشار داخلی آب‌را حذف‌کرده ومجموعه‌های بلوری را بوجود آورند .

برای درک طرز تشکیل این نوع هیدرات‌ها باید ساختمان ملکولی آنها بتفصیل مورد بررسی قرارگیرد . تحقیقات اصلی دراین زمینه پانزده سال پیش بوسیلهٔ « **فون شتاکل‌برگ** » درآلمان انجام شده‌است . این دانشمند نشان دادکه برخلاف بلورهای‌یخ‌که ساختمان شش‌وجهی دارند هیدراتها دارای ساختمان مکعبی هستند . **کلارسن** پس‌از بررسی درطرز تشکیل این ساختمان مکعبی ، روشن ساخت که دونوع شبکه مکعبی ممکن است وجود داشته‌باشد . درنوعی ازآن فواصل بین ملکولها مساوی ۱۲ آنگستروم است ودرشبکهٔ نوع دیگر این فاصله ۱۷ آنگستروم میباشد . درشبکهٔ کوچکتر ٤٦ عدد ملکول آب ودرشبکهٔ بزرگتر ۱۳٦ عدد ملکول آب وجوددارد . « حفره‌هائی »که برای ملکولهای گاز درشبکهٔ کوچکتر وجود دارند دوازده تاچهارده وجهی وحفره‌های شبکهٔ بزرگتر دوازده تا شانزده وجهی هستند . البته ابعاد این حفره‌ها نیز متفاوت است . این حفره‌ها بوسیلهٔ ملکولهائی‌که ابعاد متفاوتی دارند اشغال میشوند . البته ممکن است کلیه «حفره»های شبکه بوسیلهٔ ملکولهای گاز اشغال نشوند .

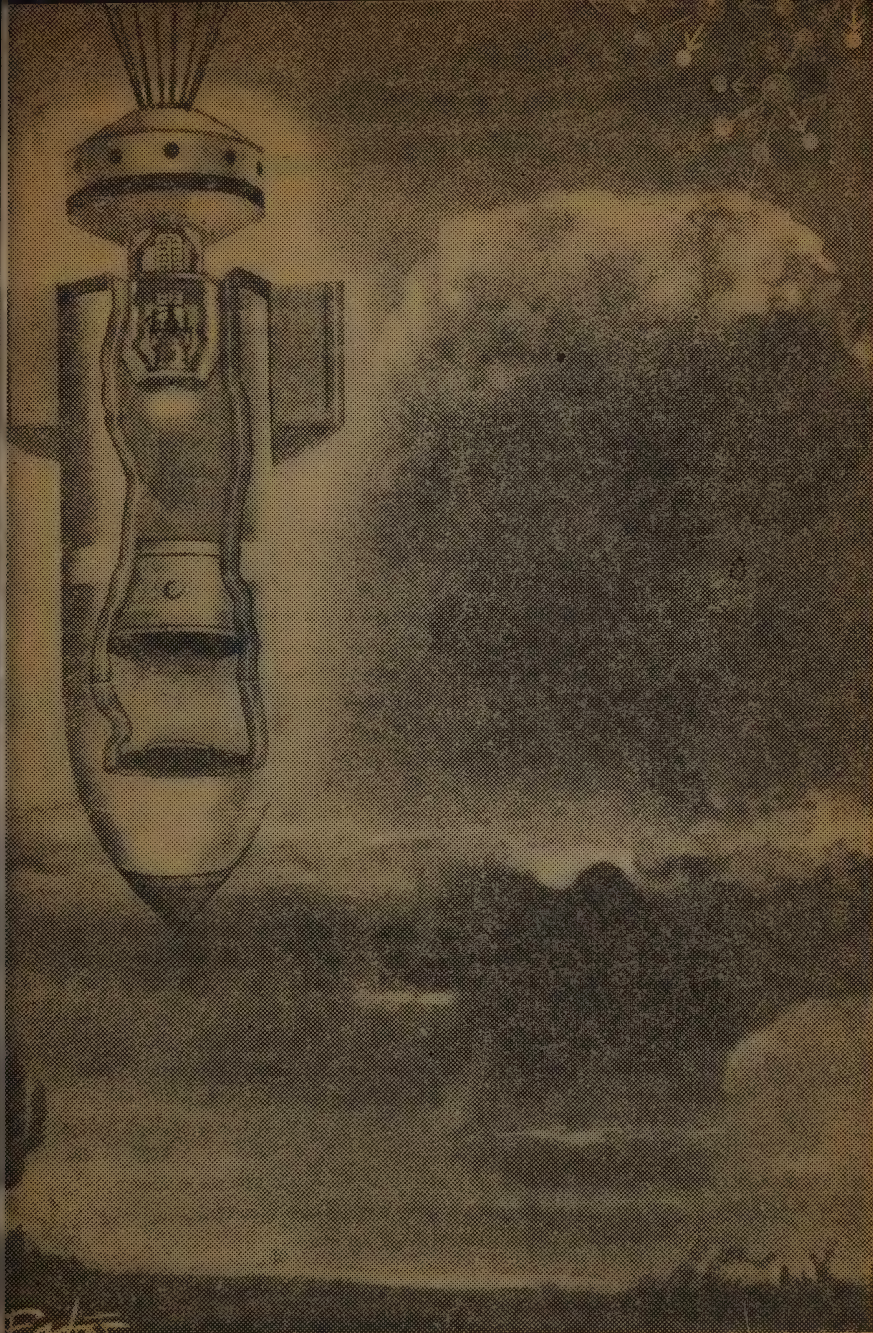
این نوع هیدراتها در جریانات بیولوژیکی نقش مهمی دارند . این جریانات معمولا درفواصل بین ملکولهای آب وپروتئین صورت می‌گیرند . دراین بین شرایط بلوری شدن ملکولهای آب فراهم میگردد زیرا درملکول پروتئین مجموعه‌های غیریونی زیادی وجود دارد . وزن مخصوص این نوع هیدرات‌ها ازیخ‌کمتراست وبهمین جهت ظهور آنها موجب انبساط ویران‌کننده‌ای می‌گردد .

حال میتوانیم درک‌کنیم چرا دردرجه حرارت ٤درجه کشت بهاره گاهی منجمد میشود ولی کشت پائیزه معمولا سالم می‌ماند . دربذرهای کشت پائیزه هیدرات‌ها بتدریج ومتناسب باتقلیل درجهٔ حرارت ایجاد میشوند . درحقیقت دراین شرایط هیدراتها نقش « ضد یخ » رابازی می‌کند وسلول‌ها رااز ویرانی حفظ می‌کنند .

چنانکه ملاحظه شد آب ، جسم مخصوص وبغرنجی است که خواص شیمیائی متنوعی دارد . ساختمان فیزیکی آب منظم ودرعین‌حال متغیر میباشد . بوجودآمدن و تکامل طبیعت زنده وقسمت بزرگی ازطبیعت بیجان باخصوصیات مشخصه آب پیوند نزدیکی دارد .

بهمین جهت تحقیق بیشتر دربارهٔ آب ، اطلاعات جالب توجهی دربارهٔ جهانی‌که درآن زندگی می‌کنیم بما خواهدداد .

ترجمه : مهندس مهدی ابوالفتحی



سقوط یك بمب اتمی و ابر حاصل از انفجار اتمی
[درگوشه دست راست بالا : نمایش واکنش زنجیره‌ای]

اتم و انفجار اتم

مقدمه :

در سال ۱۸۹۶ هانری بکرل Becquerel فیزیکدان فرانسوی، خاصیت رادیوآکتیوی طبیعی برخی از اجسام را کشف کرد . بعداز او ماری کوری Marie Curie دنبالهٔ تحقیقات اورا گرفت وتنها کسی که بدریافت دو جایزه نوبل نایل‌آمد (یکی در فیزیك ودیگری در شیمی)

عمل رادیوآکتیو چیست ؟

در طبیعت چندین عنصر شیمیائی وجود دارد که هستهٔ اتم آنها ، ذرات واشعه‌ای را پخش میکند که گاهی این عمل دربعضی از آنها قرنها دوام دارد .

مهمترین این عناصر رادیم است .

اشعه آلفا و بتا و گاما چیست ؟

اشعه‌ای که از اجسام رادیوآکتیو منتشر میشود ، سه نوع است :

۱ - اشعهٔ آلفا که جنس آنها هسته هلیم و دارای الکتریسیتهٔ مثبت است .

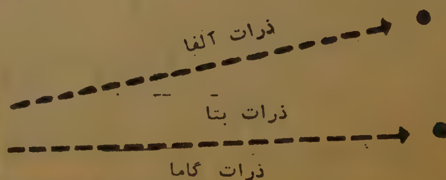
۲ - اشعهٔ بتا که الکترون میباشد و دارای الکتریسیتهٔ منفی است .

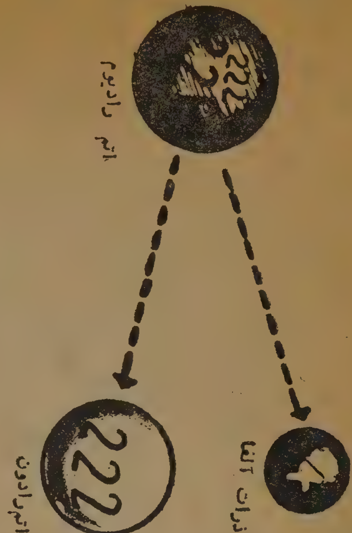
۳ - اشعهٔ گاما که از جنس اشعهٔ الکترومانیتیك است (از اقسام دیگر اشعهٔ الکترومانیتیك ، اشعهٔ نورانی ، اشعه X و امواج رادیو است) .

بعداز آنکه اتمها ، اشعهٔ فوق را از دست دادندباتمهای دیگری تبدیل‌میشوند. مثلا یك اتم رادیم ۲۲۶ برابر یك اتم ئیدرژن وزن دارد و یك ذرهٔ آلفا چهاربار سنگینتر از یك اتم ئیدرژن است . بدیهی است هنگامیکه یك اتم رادیم ، یك ذرهٔ آلفا از دست میدهد ، وزن اتمی آن از ۲۲۶ به ۲۲۲ = ٤ - ۲۲٦ برابر اتم‌ئیدرژن میرسد . این اتمها بوزن ۲۲ عبارتند از اتم های گازی بنام رادون Radon

بمباران سرسام‌آور :

ذرات آلفاباسرعت خارق‌العاده‌ای از اتمهای اجسام رادیو آکتیو بیرون میجهند. این سرعت برابر ۲۰۰۰۰ کیلومتر در





هر ثانیه است . باوجود اینکه این ذرات بسیار کوچکند ولی این سرعت بآنها انرژی زیادی میدهد (زیرا انرژی باجرم ومجذور سرعت متناسب است) .

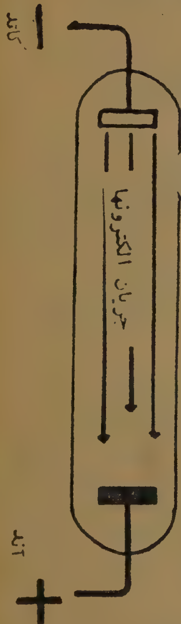
بین سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ دانشمندان فیزیك اتمی‌میخواستند ذرات آلفارا برای بمباران کردن اتم بکار برند ودر نتیجه اتم را بشکنند و قسمتهای مختلف آنرا مطالعه کنند

اولین «توپ »با گلوله های ذرات آلفادرسال ۱۹۱۹ توسط‌دانشمند انگلیسی بنام ارنست روتر فورد Ernest Rutherford بکار برده شد . این توپ قطعه ای رادیم بود که در داخل حفره‌ای دریك قطعه سرب گذاشته شده بودو ذرات آلفا از سوراخ حفره خارج میشد .

بدنبال این آزمایشها بود که دانشمندان بوجود پروتون در هستهٔ اتم پی‌بردند . درحقیقت ذرات آلفاکه دارای الکتریسیتهٔ مثبت هستند در ضمن عبور از مجاورت اتم‌بمباران شده‌مسیر خودراتغییرمیدهند. پس‌قاعدةباید دراتم‌بمباران شده «چیزی» باشدکه مانندذرات آلفا دارای الکتریستیهٔ مثبت‌است . این «چیز»همان پروتون است.

لولهٔ کاتودی

بعداز آن دانشمندان خواستندپرتون را جدا کنند . البته این کار مشکلی نبود . در لوله ای بنام لوله‌کاتودی که‌هوای آنرا خالی کرده بودند یك دسته الکترون ایجاد میکردند که از یکطرف لوله بطرف دیگر آن پرتاب میشد . در طرف اول لوله ، یك صفحهٔ فلزی بود که بقطب منفی یك باتری موسوم به‌کاتود وصل شده بود و طرف دیگر لوله ، یك صفحهٔ فلزی دیگری داشت که بقطب مثبت همان باتری موسوم به آند وصل شده بود .



وقتی در لولهٔ کاتودی ئیدرژن وارد کنند (اتم ئیدرژن دارای هسته‌ای است‌که یك پرتون دارد ودر خارج هسته یك الکترن در حرکت است) . الکترونهای کاتودی در اتم های ئیدرژن نفوذ کرده الکترون آنهارا جدا میکند و پروتون را تنها باقی میگذارد .

دراین موقع پرتونها ، بین دو صفحه فلزی نامبرده قرارمیگیرند که الکتریسیتهٔ



آنهامخالف یکدیگر است ، پروتونها بوسیلهٔ صفحهٔ فلزی منفی جذب و از طرف صفحهٔ فلزی مثبت دفع میشوند و درنتیجه با سرعت بسیار بر روی صفحهٔ منفی می‌چسبند . بدین‌ترتیب این پروتونها مانند گلوله هائی که دارای سرعت فوق‌العاده است برای بمباران کردن بسیاری از عناصر بکار میرود .

نوترون :

مهمترین اکتشافات بوسیلهٔ ذرات آلفا انجام گرفته‌است .

در سال ۱۹۳۲ دو نفر از دانشمندان فیزیك آلمانی ضمن بمباران اتم بریلیم Bérylium بوسیله ذرات آلفا باتفاق خارق‌العاده‌ای برخوردند :

بدین معنی که ذرهٔ آلفا بادوبار الکتریکی مثبت خود وارد هسته بریلیم میشد ودر آنجا می‌ماند و یا چهار بار الکتریکی مثبت آن ترکیب شده اتم کربن را که دارای شش‌بار الکتریکی مثبت است ایجاد میکرد اما در این موقع هستهٔ کربن فوری یك‌ذرهٔ ناشناسی را بخارج میراندکه دارای الکتریسیتهٔ مثبت بود ونه‌بار منفی داشت ، این ذره بار الکتریکی نداشت وبدینجهت آنرا نوترون نامیدند

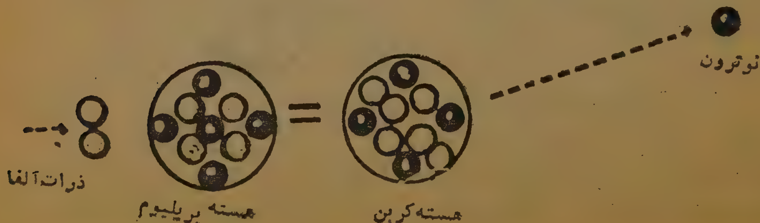
نوترونها و پروتونها با هم در هسته قرار دارند :

دانشمندان علم فیزیك بدین ترتیب ثابت کردند که در هسته علاوه برپروتونها ذرات دیگری بنام نوترون وجود دارد . نوترونها وپروتونها باهم در گوی کوچکی قرار دارند که شعاع‌آن درحدود یك‌میلیون میلیونیم سانتیمتر است و آنرا هستهٔ‌اتم می‌نامیم . مثلا هستهٔ رادیم ۸۸ پروتون و ۱۳۸ نوترون دارد وتنها هستهٔ اتم ئیدرژن از یك‌پروتون تشکیل شده ونوترون ندارد



هسته هلیوم ۲ پروتون و ۲ نوترون دارد .

کشف نوترون اهمیت بسیار داشت . قبلا گفتیم که وقتی ذرات آلفا هسته‌ای را بمباران می‌کنند از مسیر خود منحرف گشته از هسته دور میشوند ، زیرا که هستهٔ نیز دارای الکتریسیتهٔ مثبت است. اما نوترون که بار الکتریکی ندارد منحرف نمیشود ودر نتیجه از جسم عبور می‌کند وفقط موقعی متوقف میگردد که باهسته تصادم پیدا کند . در حقیقت قدرت نفوذ نوترونها ده هزار بار بیشتر از ذرات آلفاست . پس نوترونها برای بمباران کردن وشکستن هستهٔ اتمی بهترین فشنگها هستند





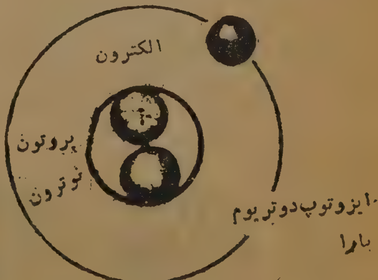
ایزوتوپها :

شماره الکترونهای اتم عناصر مختلف ومتفاوتاست امااتمهائیوجوددارد که یك یا چندنوتروناضافیدرهسته دارند. مثلابرخی از اتمهای اکسیژن بجای ۸ نوترون ۹ نوترون در هسته دارند .

نوترونهای اضافی هسته ، خواص شیمیائی اتم را تغییر نمیدهند و فقط وزن اتمی جسم را افزایش میدهند . پس ممکن است اتمهائی پیدا کرد که تعداد الکترون های آنها باهم برابر ولی وزن اتمیآنها متفاوتباشد، ایناتمهاقاعدةباید درجدول مندلیف در یك خانه قرار بگیرند . زیرا از لحاظ خواص شیمیائی از هم مشخص نیستند . بدینجهت استکه آنها را ایزوتوپ نامیدهاند (ایزوتوپ بزبان یونانی یعنی «همجا»)

آب سنگین :

اتم هیدرژن ایزوتوپی دارد که آنرا دوتریم Deutérium مینامندو هسته آن از یك پروتون ، سنگینتر است و دارای یك الکترون است . از ترکیب اکسیژن و دوتریم آبی بدست میآید که آنرا آب سنگین مینامند .



دوتریم : ایزوتوپ هیدرژن دارایيك الکترون ووزن آتمی آن ۲میباشد .

شکافتن هسته :

گفتیم که نوترون بهترین فشنگ برای شکافتن درون اتم میباشد .

دانشمندان علم فیزیك نیز بلافاصله از این فشنگ جدید استفاده کردند .

اولین بار هانری فرمی Henri Fermi ایتالیائی اینآزمایش را انجام داد وسایر دانشمندان دنباله آزمایش های او را گرفتند .

در سال ۱۹۳۸ در شهر برلن اوتو هاهن Otto Hahn و فریتس استراسمن Fritz Strassmann بیك نتیجه غیر مترقبه رسیدند یعنی توانسته اتم اورانیم را از هم شکافته دو قسمت کنند

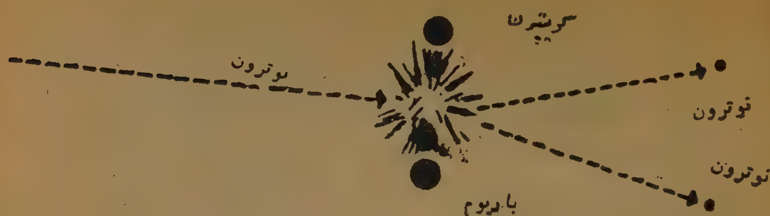
دانشمندان میدانستند که وقتیاتمی بمباران میشود چیزی (مثلاذرات آلفا)را از دست میدهد .

اما این مرتبه یك حادثه خارق ـ العادهای روی داد . در موقعیکه هسته اورانیم بوسیله نوترون بمباران میشدآنرا بدو قسمت تقریبا مساوی تقسیم میکرد و هسته های دوعنصر مختلف (مثلا کریپستون و باریم) را بوجود میآورد .

این دو هسته دارای پروتونهای متعدد بود و چون پروتونها دارای الکتریسیتهٔ هم نام هستند یکدیگر را باانرژی زیاد و سرعت بیشتر میرانند و حرارت بسیار تولید میکنند . اینعمل را شکافتن اتم مینامند .

واکنش زنجیرهای :

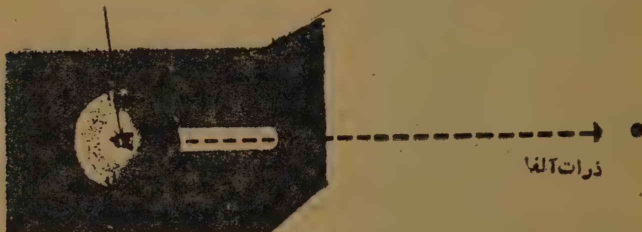
در ضمن شکافتن اتم اورانیم ، دانشمندان بیك موضوع دیگری پی بردند که اهمیت آن خارج از حد تصور است . بدینمعنی



که هسته اورانیم در ضمن شکافته شدن دوتا نوترون بخارج پرتاب میکرد . این نوترونها در یك قطعه اورانیم جابجـا میشدند و در هسته اتمهای مجاور وارد میشدند و آنهارا نیز میشکافتند وازهر عمل شکافتن دونوترون جدید ایجاد میشد که هسته های مجاور را بمباران میکردند واین عمل همینطور ادامه پیدا میکرد . اینعمل را شکافتن زنجیره‌ای مینامند .

علامت مشخصه‌ای که از انفجاراتمی بر میخیزد .

خوشبختانه ، بشر توانسته استاین انرژی را مهار کند و بجای اینکه تمـام انرژی در یك لحظه ایجاد شود ازاین انرژی ماهها بتدریج استفاده کند. اینعمل را که «شکافتن مهار شده » مینامند در پیل اتمی مورد استفاده قرار میگیرد .



نخستین «توپ» ذرات آلفا

انفجار اتمی :

يك اتم اورانیم در حین شکافته شدن، انرژی بسیار تولید میکند . در نتیجه وقتی يك قطعه اورانیم را کـه دارای میلیارد ها میلیارد اتم است با يك نوترون بمباران کنند در مدت بسیار کوتاهـی مثلا کسری از ثانیه ، انرژی سرسام‌آوری تولید میکند و در نتیجه انفجار اتمی روی میدهد .

میلیاردها میلیارد هسته‌دریك‌واکنش زنجیره‌ای شکافته میشوند ومیلیارد هـا میلیارد ذرات اتمی باسرعت سرسام‌آورو گرمای بیش از چندین میلیون درجـه سانتیگراد آزاد میشوند . میلیونها تن هوا در حال احتراق جابجا میشودوهمه چیز را در مسیر خود نابـود می ـ سازد .

ترجمه : مهندس کاظم انصاری

صدای انسان

انسان تنها موجودی است که سخن میگوید ، یعنی اصوات رابا هوشیاری تنظیم میکند وبرزبان میآورد . اعضای صوتی دستگاهی کامل وبسیار حساس‌است که بانسان اجازه سخن‌گفتن میدهد .

صوت چیست ؟

اگر سیم یاصفحه نازك فلزی رابلرزه درآوریم ، صدائی بگوش میرسد . این صدا جز نوسان جسم‌که در هوا منتقل میشود ، چیز دیگری نیست . امواج‌صوتی عبارت ازتراکم ورقیق شدن پی درپی و سریع هواست‌که در نتیجه نوسان جسم بوجود می‌آید (شکل ۱).

حنجره

اگر بادو انگشت‌گلوی خودرا در زیر چانه لمس‌کنیم ، برآمدگی مدور وسفتی حس مینمائیم‌که « سیب آدم » نام‌دارد و نام اصلی آن غضروف تیروئید است .

غضروف تیروئید حنجره و ابتدای نای را حفظ‌میکند . حنجره عضو اصلی صوتی است ونای بدستگاه دم‌تعلق دارد ودارای جدارهای عضلانی است .

چگونه سخن میگوئیم ؟

وقتی خاموشیم وبطور عادی نفس میکشیم ، دهانه حنجره بشکل مثلث‌است و هوا بآزادی ازمیان‌آن میگذرد اماهنگامی که میخواهیم سخنی بگوئیم . عضلات شانزده‌گانه آریتنوئید Aryténoide غضروفهای آریتنوئید را بحرکت‌درمیآورند و۱۷ وضع‌مختلف به‌تارهای صوتی‌میدهند گلوت Glotte نیز فشرده میشود ودهانه آن بشکاف بسیار کوچکی تبدیل میگردد . هوائی‌که ازریه‌ها بیرون میدهیم ازمیان تارهای صوتی کشیده شده میگذرد وآنها را بنوسان درمیآورد . تعداد نوسانها بر

شکل ۱

حسب مقدار هوا وفشار وسرعت آن‌تغییر میکند وصداهای مختلفی بوجود می‌آید . صدائی‌که ازتارهای صوتی تولید میشود بسیار ضعیف است واگر بوسیله هوای حفره دهان ، سوراخهای بینی ، حلقوم ، حنجره ونای تقویت نشود قابل شنیدن نیست . قفسه سینه نیز بنوسان درمیآید و مانند کاسه تار باطنین خود صداهارا



(حنجره)

تقویت میکند .

شکم مانند پیستون ، حجاب حاجزرا بروی ریه‌های پراز هوا می‌فشارد . ریه‌ها بنوبه خود هوارا بدرون نای میرانند . تارهای صوتی که درتنگترین نقطه نای راه رابرهوا بسته‌اند ، ازفشار هوا بنوسان درمی‌آیند و ستون هوارا باامواج صوتی تجزیه میکنند . این امواج در حفره دهان وبینی بصوت تبدیل میشوند .

A ــ اپی‌گلوت B ــ دهانه گلوت
C ــ ماهیچه‌های آریتنوئید D ــ نای

دراین شکل ماهیچه‌های آریتنوئید روی غضروفهای آریتنوئید را پوشانده است . تارهای صوتی دربالای غضروفهای نامبرده قرار دارند .

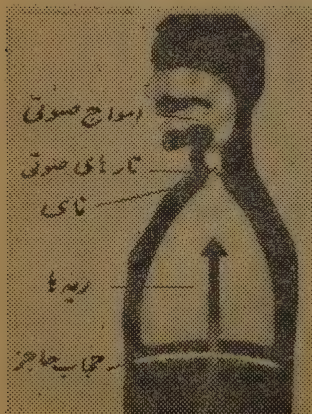
صدا

بسیاری از جانداران صدا دارند ، اماتنها انسان سخن میگوید . صوتها با حروف صدادار وبی‌صدا ساخته وپرداخته میشوند وبسخن تبدیل میگردند . دراین کار اعضاء مختلفی چون کام ،لب ،زبان دخالت میکند . حروف صدادار صوتهای واقعی هستند که بوسیله حنجره بوجود می‌آیند وبادهان وزبان اصلاح میشوند . حروف بیصدا صوت نیستند وچون مانعی مثل زبان ودندان ولب وکام انتشار حروف صدادار راسد کند ، ایجاد میشوند .هیچ کلمه‌ای منحصراً ازحروف بی‌صدا تشکیل نمیشود . حروف بیصدا تادربین حروف صدادار جای نگیرند ،بتلفظ درنمی‌آیند . تعدادی ازحروف بی‌صدا ازقبیل ب،پ،ف، م، و بکمك لب تلفظ میشوند و نمیتوان آنهارا بادهان باز اداکرد . تلفظ چند حرف دیگر ازقبیل ت ،ث،د ،ذ، ر ،ز ،س، ل ..... باکمك زبان وحروفی چون غ ، ق، ك ... بکمك انتهای سقف دهان است
صدای نازك وصدای کلفت

صدای نازك و صدای کلفت

نازکی یاکلفتی صدا به‌فرکانس ،یعنی تعداد نوسان تارهای صوتی درثانیه‌بستگی دارد اگرتارهای صوتی‌کم کشیده شوند ، درحدود ۸۰ نوسان درثانیه دارند واگر کاملا کشیده شوند تعداد نوسان آنها به ۱۰۰۰ باردر ثانیه میرسد .

ترجمه : صمد خیرخواه



از مسکو تا استالینگراد

نوشته : ویلیام شایرر

ترجمه : کاوه دهگان

-۳-

حملهٔ عظیم ارتش آلمان به مسکو

سرانجام ، هیتلر با بی‌میلی تسلیم اصرار ها و پافشاریهای فیلد مارشال « فن براوخیچ » و « فن‌بوك » و ژنرال «هالدر» شد و موافقت کردکه ارتش آلمان حملهٔ بمسکورا دوباره آغازکند .لیکن ، دیگر بسیار دیر شده‌بود ! هالدر ، بعدازظهر روز پنجم سپتامبر ۱۹٤۱ ، « پیشوا» رادید ودریافت‌که اودرحالیکه تصمیم خودرا دراینباره گرفته است ، شتاب داردتاهرچه زودتر وارد « کرملین » شود . هیتلر فرمانده کل قوای مسلح آلمان ، برئیس ستاد ارتش زمینی خویش فـرمان داد : «در جبههٔ مرکـزی ، کار را در مدت هشت تاده روزدیگر شروع‌کنید ». ولی هالدر ،در دفتر خاطرات روزانهٔ خود نوشت : » این‌کار محال است !« فرمانده‌کل ، سپس افزود : « بلشویکهارا محاصره‌کنید ، بکوبید ، نابودکنید ». آنگاه وعده داد واحدهای زره‌پوش « گودریان »راکه آنهنگام هنوز در «اوکرین » سخت سرگرم نبرد بودند ، به« ارتش مرکزی »بازگرداند وباعزام تانك ازجبههٔ لنینگراد ، برشمارهٔ تانکهای ژنرال **راینهارد** (۱) بیفزاید . لیکن ، زودتراز اول اکتبر امکان‌پذیر نبودکه قوای مسلح آلمان را دوباره بجای نخستین بازگردانید و باردیگر آمادهٔ کار و

---

1 - Rainhardt

پیکار ساخت .

روز دوم اکتبر سال ۱۹٤۱ ، سرانجام حملهٔ عظیم ارتش نازی به‌مسکو آغاز گشت . دردستورها و فرمانهای محرمانهٔ ستادکل ارتش آلمان ، براین حمله ، نام « تندباد» نام نهاده‌بودند . قرار بود « گردبادی » سخت نیرومند ، روسیان را درمیان گیرد وواپسین نیروی جنگندهٔ آنانرا در برابر مسکو متلاشی کند و اتحاد شوروی راازبن براندازد .

اما ، دراینجا نیز دیکتاتور نازی ، باردگر قربانی جنون بزرگی طلبی خویش شد . تسخیر پایتخت روسیه پیش‌از فرارسیدن فصل زمستان ، برای او بسنده نبود . فرمان داد : « **همانزمان** که مسکو سقوط میکند ، باید درشمال شوروی نیز ارتش فیلدمارشال فن‌لیب ، لنینگراد رابگیرد ودر آنسوی شهر ، به‌فنلاندیها پیوندد و سپس پیش تازد و راه آهن **مورمانسك** (۱) را قطع کند . و نیز فرمان داد : **درهمین وقت** ، ارتش فیلدمارشال فن روندشتد ، بایستی ساحل دریای سیاه راازوجود سپاهیان‌دشمن پاك‌کند ،**روستوف**(۲) را بتصرف درآورد ، چاههای نفت **مایکوپ** (۳) راتسخیر کند و آنگاه درکرانهٔ **ولگا** (٤) ، بسوی استالینگراد پیش رود وبدینسان ، آخرین حلقهٔ ارتباط استالین را با قفقاز ، بگسلد .

هنگامی‌که روندشتد کوشید به هیتلر توضیح‌دهد که اینکار بمعنای چهارصد میل پیشروی بآنسوی رود « دنیپر » است واین اقدام ، جناح چپ سپاه‌اورا بخطر خواهد افکند ، فرمانده کل باوگفت که اکنون در جنوب ، روسیان نمیتوانند دست بمقاومت مؤثری زنند .

روندشتد که میگوید از شنیدن چنین فرمانهای مسخره‌ای « بلند خندید » ، بزودی خلاف‌گفته‌های هیتلررا دریافت .

***

حملهٔ سربازان نازی ، درست درهمان راهی که یکصد و بیست ونه سال پیش ناپلئون پیموده بود ، آغازگشت ودر نخستین روزها باتمامی خشم وخروش « گردباد » پیش رفت . دردوهفتهٔ اول ماه اکتبر ، در پیکاری که بعد ها ژنرال بلومنتریت آنرا «نبرد آموزنده» نامید ، آلمانیها در میان **ویازما** (۵) و **بریانسك** (٦) دوسپاه شوروی را به‌محاصره افکندند وادعا کردند که ۶۵۰،۰۰۰ اسیر و ۵۰۰۰ توپ و ۱۲۰۰ تانك گرفتند .

دربیستم اکتبر ، طلایه‌داران زره‌پوش ارتش آلمان به‌چهل

---

1 - Murmansk 2 - Rostov 3 - Maikop 4 - Volga
5 - Vyazma 6 - Bryansk

میلی مسکو رسیدند و وزارتخانه‌های شوروی و سفارتخانه‌های خارجی شهررا باشتاب تخلیه کردند و به **کوی‌بیشف** (۱) که درکرانهٔ رود ولگا قراردارد، رفتند. حتی «هالدر» متین ومعتدل، که‌بسبب زمین خوردن از اسب وشکستن استخوان‌کتفش موقتاً دربیمارستان بستری بود، اینك معتقد شده‌بود که بارهبری جسورانه وهوای مساعد، پیش ازآنکه زمستان سخت روسیه فرا رسد مسکو را میتوان گرفت.

ولی ... بارانهای پائیزی آغاز شده بود و «راسپوتیتزا» (۱) (دوران گل ولای) فرارسیده بود.

«ارتش کبیر هیتلر» که ازوسائل نقلیهٔ موتوری استفاده میکرد، رفته رفته ازسرعت پیشرفت خود میکاست و غالباً مجبور بتوقف میشد. تانکهارا از میدانهای پیکار خارج میکردند تاتوپها و کامیونهای حامل مهمات راازگل ولای بیرون کشند. زنجیرها و «ابزار اتصال» که برای اینکار لازم بود، وجود نداشت و بهمین سبب هواپیماهای مخصوص حمل ونقل، دسته دسته ریسمان بزمین می‌افکندند، درحالیکه برای حمل ساز وبرگهای جنگی‌دیگر، خود سخت مورد نیاز بودند. بارانها درواسط ماه اکتبر آغاز شد و همانگونه که «گودریان» بعدها بیاد آورد: «تادوسه هفتهٔ بعد، زمین مالامال از گل و لای بود». ژنرال «بلومنتریت» رئیس ستاد ارتش چهارم فیلد مارشال **فن‌کلوگ** (۳) که خود شاهد صحنه های نبردمسکو بود، این‌وضع ناهنجاررا بوضوح شرح داده‌است:

> **سربازان پیاده، میلغزیدند ومیان گل ولای درمی‌غلتیدند. برای کشیدن هرارابه توپ به‌چندین اسب احتیاج داشتیم. تمام وسائل نقلیهٔ چرخدار، تامحور چرخها درگل فرورفته بودند. حتی تراکتورها بازحمت بسیار حرکت میکردند. بزودی، قسمت بزرگی ازتوپخانهٔ سنگین ماازکار افتاد ..... آن فشار وناراحتی عصبی را که همهٔ اینها در سربازان خسته وکوفتهٔ ماایجاد میکرد شاید بتوان تصور کرد.**

***

برای نخستین بار دردوران جنگ، در دفتر خاطرات روزانهٔ «هالدر» و گزارشهای «گودریان» و «بلومنتریت» وژنرالهای دیگر آلمانی، علائم شك وتردید وسپس، نشانه‌های نومیدی‌هویدا شد. این تردید ویأس، توسعه یافت تابه‌افسران و سربازانی که درمیدان جنگ بودند رسید، یاشاید، ازآنها سرچشمه گرفته بود و به ژنرالها رسیده بود. «بلومنتریت» بعدها نوشت:

---

1 - Kuibyshov 2 - Rasputitza 3 - Von Klugo

« دراینوقت که مسکو تقریباً در برابر دیدگان ماقرارداشت، روحیهٔ فرماندهان و سربازان ، رفته رفته تغییرکرد . مقاومت دشمن شدید وپیکار ، سخت شد .... دربسیاری از واحدهای ما ، بیش از شصت یا هفتاد سرباز باقی نمانده بود » توپها وتانگهای قابل استفاده ، تقلیل یافته بود وازاین لحاظ ، ارتش آلمان دچار مضیقه شده بود . «بلومنتریت » میگوید : « زمستان نزدیك میشد ، ولی هنوز ازلباس زمستانی خبری نبود ..... فرسنگها دورتر ، در پشت جبهه ، در جنگلهای پهناور ودر باتلاقها ، نخستین دسته‌های پارتیزانها موجودیت خودرا نشان میدادند و پیاپی بستونهای اسلحه وخواربار ومهمات ماحمله میبردند .... »

بگفتهٔ «بلومنتریت» در اینوقت بود که ارواح سربازان « ارتش کبیر ناپلئون »که از همین راه بمسکو رفته بودند ، ونیز خاطرهٔ سرنوشت ناپلئون خواب وراحت از جهانگشایان نازی ربود. ژنرالهای آلمانی خواندن و دوباره خواندن ، شرح هراس‌انگیزی را که یکی از همراهان ناپلئون نوشته بود ، آغازکردند . این شخص که «کولن‌کور» نام دارد مصیبت و نکبتی راکه جهانگشای فرانسوی در زمستان سال ۱۸۱۲ در روسیه بدان دچار آمده بود ، دقیقاً بیان کرده است .

صدها فرسنگ دور از جبههٔ جنگ مسکو ، در جنوب شوروی ، وضع ارتش آلمان بهتراز این نبود . زیرا باآنکه درآنجا هوا اندکی گرمتر بود ، باران وگل ولای اوضاع واحوال را بسان جبههٔ مسکو ناهنجار ساخته بود . تانکهای « فن کلایست » روز بیست ویکم نوامبر ، درمیان بوق وکرنای فراوان دستگاه تبلیغات دکتر **گوبلز** (۱) که میگفت : « دروازهٔ قفقاز گشوده شد » ، وارد « رستوف » شدند . این شهر دردهانهٔ رود **دن** (۲) قرار دارد . لیکن این دروازه ، زیادگشوده‌نماند . «کلایست» و«روندشتد »میدانستند که « رستوف » را نمی توان نگاه داشت . پنج روز بعد ، روسها روستوف را پس‌گرفتند وآلمانیهاکه روسیان هم ازجناح شمال وهم ازجناح جنوب برآنها تاخته بودند ، باشتاب بسیار تا پنجاه میل عقب نشستند ودرکرانهٔ رود **میوز** (۳) موضع گرفتند . این ، همانجائی بودکه « کلایست » و «روندشتد» نخست قصد داشتند جبههٔ زمستانی خودرا درآنجا مستقرکنند .

عقب‌نشینی از «رستوف» نقطهٔ عطف کوچك دیگری در تاریخ « رایش سوم » است . دراینجا بودکه ارتش نازی برای اولین بار در جنگ جهانی دوم ، وادار بعقب‌نشینی بزرگی شد .«گودریان» بعدها گفت : « بدبختیهای‌ما ازرستوف آغاز گشت . این عقب‌نشینی، هشداری بودکه داده شد ». عقب‌نشینی از « رستوف » ، ببهای ازدست رفتن مقام فرماندهی فیلدمارشال « فن‌روندشتد » ،افسر

1 - Goebels 2 - Don 3 - Mius

عالیمقام ارتش پیادهٔ آلمان، تمام شد. پس‌از جنگ، «روندشتد» به‌بازپرسان متفقین گفت:

هنگامی‌که به «میوز» عقب می‌نشستم، ناگهان ازپیشوا فرمانی رسید که میگفت: «هرجا هستی بایست وبیش ازاین عقب‌نشینی نکن» من بیدرنگ بابی‌سیم پاسخ دادم: «کوشش برای حفظ مواضع، دیوانگیست. نخست باین علت‌که سربازان قادر باینکار نیستند و دوم باین سبب‌که اگر عقب‌نشینی نکنند، نابود خواهند شد. تکرار میکنم: یااین فرمان فسخ شود، یااینکه شخص دیگری را پیداکنید». همانشب پاسخ پیشوا رسید: «من باکناره‌گیری شما موافقت‌کردم. لطفاً پست خودرا تحویل دهید».

«روندشتد» میگوید: «بعدمن بخانه‌ام بازگشتم»(۱).

این جنون هیتلر که بسربازان دور افتاده فرمان میداد بی‌آنکه توجهی بخطر کنند، سرجای خود بایستند ومیدان را ترك نگویند، شایدارتش آلمان رادر ماههای‌خردکنندهٔ آینده ازاضمحلال کامل نجات بخشید، (گرچه بسیاری ازژنرالهای آلمانی دراینباره تردید دارند) ولی همین فرمانها، ارتش آلمان رابه‌استالینگراد و فاجعه‌های دیگر کشانید و کمك‌کرد تا سرنوشت هیتلر معلوم شود.

---

۱ ـ هالدر، روز سی‌ام نوامبر ۱۹٤۱ دردفتر خاطرات روزانهٔ خودهنگامی که موضوع عقب‌نشینی روندشتد رابه میوز وعزل فیلدمارشال رااز طرف هیتلر شرح میدهد، مینویسد: «پیشوا بیش‌از اندازه خشمگین وناراحت است. او براوخیچ را احضار نمود وسرزنشها کرد وفحشها داد».

هالدر، خاطرات آنروز خودرا باذکر ارقام تلفاتی‌که ارتش آلمان تاروز ۲٦ نوامبر داده‌بود، آغازکرده است. اومینویسد: «مجموع تلفات ارتشهای جبههٔ شرق (باستثنای افراد بیمار) اینست: ۷٤۳ر۱۱۲ سرباز و افسر یعنی ۲۳ درصد تمامی نیروی سه‌میلیون ودویست هزارنفری مادر روسیه».

روز اول دسامبر، هالدر موضوع انتخاب «ریشنو» را بجای «روندشتد» یادداشت کرده‌است. باید دانست «ریشنو» درجنگ فرانسه فرماندهی ارتش ششم راداشت وهنوز این مقام‌را عهده‌دار بود.

هنگامی‌که لشکرهای زره‌پوش «کلایست» از رستوف عقب می‌نشست، ارتش ششم‌که درجناح شمالی لشکرهای‌کلایست قرارداشت، دچاروضع سختی شد.

هالدر روزاول دسامبر دردفتر خاطرات خود مینویسد: «ریشنو به‌پیشوا تلفن‌کرد ودرخواست نمود اجازه دهد که همین امشب به «میوز» عقب‌نشینی‌کند. پیشوا این اجازه راداد. بنابراین، اکنون مادرست درهمانجائی هستیم‌که دیروز بودیم. ولی زمان وقسمتی ازنیروی خودرا قربانی کرده‌ایم و روندشتد را از دست داده‌ایم».

هالدر اضافه میکند، «وضع مزاجی براوخیچ، براثر ناراحتیهای مداوم روحی، دوباره باعث نگرانی شده‌است.» باید دانست: هالدر روز دهم نوامبر دردفتر خاطرات خود نوشته بود: «فرمانده کل ارتش زمینی، دچار يك‌حملهٔ شدید قلبی شده‌است.»

در شماره آینده:

پیکار های خونین در میان یخ و برف



داستان انسان

از : پرویز لاریشر

بین‌النهرین

سرزمین واقع میان دو رود عظیم دجله و فرات رایونانیان بعدها Mesopotania خواندند که به معنی «میانهٔ دونهر» است و بین النهرین نیز همین معنی را میرساند . اگر نیل از بدو پدید آمدن تاریخ هرساله در وقت معین و با ارسال طلیعه های شناخته طغیان آغاز می‌کرده و سیلاب آن اراضی دلتا و اطراف دره ها را حاصلخیز می‌ساخته است در ازاء موجب گردیده است که فلاحت و مدنیت در آن دره ها و در گرداگرد دلتا پایدار بماند . و اگر دورافتادگی و انزوای دره های نیل سبب جدا ماندن مصر از اقوام مهاجم و مهاجر شده است نتیجه دوام یك رنگی ملت مصر گردیده است . این دو امر در مورد اراضی بین‌النهرین صدق نکرده است . نخست آنکه دشواریهای طبیعی بسیار در راه مردمی قرار داشته است که میخواسته‌اند دو رودخانه و سرزمینهای واقع میان آن‌دو

را رام سازند . دلیل بزرگ این دشواری نامرتب بودن و بیموقع آمدن طغیان‌ها و سیلابهای دجله و فرات بوده است . وادیهای مصر همواره منبع استفاده فلاحین بوده‌اند . اما دره‌ها و دشتهای‌اطراف دجله و فرات که در زمان باستان مهد پدید آمدن تمدنی خاص شدند بعدها به صورت مرداب و منبع عظیم مالاریای خاورمیانه و نزدیك درآمدند . دوم آنکه آن انزوا که مصر را از اغیار دورداشته بودحصاری‌گرد بین‌النهرین نیفکنده است. شمال ومشرق‌بین‌النهرین کوهستانی است و هجوم اقوام مهاجر از آن نقاط به نیکی انجام پذیرفته است . از صحراهای غربی وجنوب غربی نیز خانه‌بدوشانی که آوازهٔ ثروت و آسایش دره‌ها را شنیده بودند به بین‌النهرین‌راه یافتند .

بدینگونه بود که برخلاف مصر در بین‌النهرین در زمانهای بالنسبه کوتاه به جای چند سلسله چندین حکومت از چندین نژاد برسر کارآمدند . این حکومتها همه از اقوام مهاجم بودند و همه در فرهنگ قدیم سرزمین دجله و فرات منحل شدند .

آبیاری دره‌ها و نیز نگهداری آنها شاید موجب پدیدآمدن دولت در این سر زمینها بوده است . این دولتها اندکی قویتر از کلانتر محل در زمان ما بوده‌اند و بر سر آب و آبیاری مدام با یکدیگر نزاع داشته‌اند . نخستین دولتی که می‌شناسیم در سرزمین «سومر» پدید آمد . در شمال سومریان مردمی از تبار سامی میزیستند به نام عکدیان . پادشاه عکدیان به نام «سارگون» درحدود ۲٤۰۰ سال پیش از میلاد مسیح بر دره‌ها و سرزمین آشور وعیلام حکومت می‌راند . چهار صد و پنجاه سال پس از آن تاریخ حکومت از حدود عکد به میانهٔ بین‌النهرین انتقال یافت . شهر بزرگ و معروف بابل (بابیلون ـ باب‌الله ـ دروازهٔ خدا) مرکز این حکومت‌بود.

دوران سربلندی بابلیان در حدود یکصد و پنجاه سال بود . آنگاه نوبت به قوم «کشی» رسید که مردمی بدوی و مختلط بودند. باز ششصد سال پس از آن بخت‌النصر اول پادشاه بابلیان مدتی کوتاه قدرت به دست آورد . و باز صحرانشینان به بابل تاختند . در حدود همین اوقات بود که آشوریان سر برداشتند . آشوریان مردمی جنگاور و ستیزه‌جو و نیرومند بودند . درمدت دویست‌سال (درحدود دوهزار و هشتصدسال پیش) تمامی خاور نزدیك راتحت



استیلا درآوردند . مصریان را چندبار شکست دادند ، اما هرگز برمصر مستولی نشدند . دولت شمالی یهود را از میان‌بردند ، اما به اورشلیم دست نیافتند . یك درس مهم از آشوریان باقی ماند که تا زمان ما نیز رهبران ملل و کشور های متجاوز از آن پیروی کرده‌اند : اقوام مقهور و دست نشانده را از ملك خود می‌تاراندند و به اقلیمی غریب میراندند . بدین طریق از خطر نهضت و قیام وطن خواهی می‌رستند .

در حدود دوهزار و ششصد سال پیش از زمان مابابلیان دیگربار سربرآوردند و این بار به دستیاری دولت تازه نفس ماد شهر نینوا پایتخت آشوریان را نابود ساختند .

در زمان حکمرانی بخت‌النصر دوم بود که بابلیان برشهر اورشلیم نیز دست یافتند و هزاران یهودی را کتف بسته به بابل بردند . این همان «اسارت بابلیان» است که در «عهد عتیق»می‌توان یافت . یهود همچنان در اسارت بودند تا وقتی که کوروش بربابل دست یافت و ایشانرا آزاد ساخت .

در همان دورهٔ اسارت یهود بود که در کوهستانهای غربی و شمال غربی ایران نیروی جدیدی سر برمی‌افراشت . قوم ماد نخستین دولتی را در تاریخ تشکیل داده است که به زبان هندو اروپائی سخن می‌گفت . قوم ماد مردمی سفید پوست و بلند قد بودند . اما احتمال زیاد می‌رود که تا همان زمان نیز قوم آریا با اقوام دیگر آمیخته بود و افسانهٔ نژاد پاك و نیالودهٔ آریا که بعدها دروغپردازان آلمانی بدان چنگ زدند یك باره بی پاست .

اما به هر صورت مادها و پارس ها نخستین طایفهٔ هند و اروپایی هستند که بردره های بزرگ و حاصلخیز بین‌النهرین دست یافتند . بحث در تاریخ ایران و بزرگی و شکست آن در حد این سلسله مقالات نیست . اما ذکر این نکته ضرور است که در زمان داریائوش اول قدرت دولت ایران و وسعت سرزمینهای تحت استیلای آن به حدی رسید که در زمان ما فقط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را می‌توان با آن مقایسه کرد . از طرابلس در شمال افریقا تا گنگ در دل هندوستان و از دریای خزر تابحر احمر تحت فرمان داریائوش اول بود . جاده های ارابه رو ولایات ازهم جدا را به‌هم می‌پیوست و چاپارهای خجسته‌پی مدام در

حرکت بودند . بر هرشهرستانی که خارج از مرز اصلی ایران بود داریائوش حاکمی گمارده بود که ساتراپ خوانده میشد .

کشاورزی اساس و بنیان دولتهای آن زمان و دست یافتن برفنون آن و حصول مهارت و کاردانی درآن از لوازم افزایش قدرت بوده است . جمع آمدن قدرت و بروز آن دریك جا وگشاده فکری مردم وابسته بدان دولت شهری را بوجود آورده است . احتمال می‌رود که بابل نخستین شهر بزرگ تاریخ از نوع لندن و پاریس و نیویورك بوده است . چنین روحیه و تقسیماتی‌درشهرهای مصر موجود نشده است .

علوم نیز در بین‌النهرین بیشتر از مصر پیشرفت کردند . ستاره شناسی وریاضیات ترتیبی صحیح یافتند اما هیچ دلیلی نمی‌توان اقامه کرد که چرا این پیشرفت دربین‌النهرین پدید آمد ودر مصر حاصل نشد .

هرگونه دلیلی که تاکنون آورده‌اند جنبه وهمی داشته است . مثلا اینکه شبانان بین‌النهرین که شب هنگام به پشته ها یله‌می‌دادند و چشم به آسمان پر ستاره می‌دوختند نخستین پایه گذاران علوم هیات بوده‌اند .

هم در بین‌النهرین بودکه نخستین بارقانون به معنی قانون در زمان ما تدوین شد . در حدود دو هزار وهفتصد سال پیش از این هامورابی فرمان داد تا قوانین اورا با حروف میخی روی ستونی سنگی انتشار دهند . این ستون هنوز باقی‌است . هم دراین قانون بود که مقرر شد «هرکه چشم کسی را کور کرد چشمش کور کند .» وپیداست که ادیان سامی همه به همین منبع مدیونند . وباز مانند زمان ما قدرت قانون و ضمانت اجرای آن نسبت به طبقات مختلف تفاوت داشته است اگر سه تن از سه طبقه یك جرم را مرتکب می‌شدند مجازات آن سه‌تن سه‌گونه بود . مثلا مرد مجرم از طبقات بالارا جریمه نقدی می‌کرد ، «آزاد مرد» مجرم را به زندان می‌افکندند ، وبرده مجرم را سر می‌بریدند .

در بارهٔ روابط زن و شوی نیز قانونی از هامورابی مانده است که شاید به دل بسیاری از شوهران زمان ما چنگ بزند .

اگر زنی از شوی خود چنان دلتنگ می‌شد که از او جدایی میخواست ، به حکم قانون سابقهٔ آن زن را به تحقیق

می‌گرفتند . اگر زن در گذشته خانه‌دار و بی‌عیب بوده وشوهر همه جا به او سرکوفت زده بود ، مهر زن را از کیسهٔ شوهر می‌پرداختند وروانه‌اش می‌کردند . اگر زن کدبانو نبود و جلف و بیشرم بود واز خانه غافل مانده بود اورا به آب می‌افکندند .

خدای بزرگ مردم بابل مِردوك نام داشت . اما هرقوم که به آن حدود می‌تاخت خدایان و اعتقاد به خدایان خود را همراه می‌آورد . اما گناه و عقاب خدایان یا خدای بزرگ را نمی‌شناختند . با زندگی پس‌از مرگ نیز سرو کار نداشتند .

بسیاری از اعتقادات یهود واقوام سامی دیگر از همین منبع بین‌النهرین اخذ شده‌است . در تورية خبری دربارهٔ توفانی در زمان نوح هست که جزئی از آن را می‌آوریم :

«بعد از چهل روز که نوح دریچهٔ کشتی را که ساخته بود باز کرد .... پس کبوتر را از نزد خود رها کرد تا ببیند آیا آب از روی زمین کم‌شده است اما کبوتر چون نشیمنی برای کف پای خود نیافت زیرا که آب در تمام روی زمین بود نزد وی به کشتی برگشت وهفت روز دیگر درنگ کرده بازکبوتررا از کشتی رهاکرد و در وقت عصر کبوتر نزد وی برگشت و اینك برگ زیتون تازه‌یی در منقار ویست‌پس نوح دانست که آب از روی زمین کم‌شده‌است

(سفر پیدایش : باب هفتم ۷ ـ ۱۱)

واینك نقل قسمتی از حماسهٔ بزرگ گیلگمش در همین مورد :

«چون روز هفتم فرا رسید کبوتری را رها کردم تا برود
کبوتر این سوی و آن سوی می‌پرید
اما جایی نیافت تا فرود آید ، بازگشت
پس پرستویی رها کردم تا برود
پرستو این سوی و آن سوی می‌پرید ،
اما جایی نیافت تا فرود آید ، وبازگشت
آنگاه زاغی پراندم ، تا برود
زاغ به دورها پرید و نشست آب را دید
برزمین نشست تا خوراك کند ، پس رفت وبازنگشت .»

اما نکتهٔ مهم و جالب دقت آن نیست که یهود آنهمه به بابلیان و آشوریان دین‌ها دارند . یهود نیز قومی خانه بدوش بودند که دیرتر آمدند و ناگزیر وامها گرفتند . نکته مهم آن است



که یهود پس‌از گذشت چهارهزار سال با همان اعتقادات و وامها باقی مانده‌اند هم اکنون دولتی مستقل و نیرومند دارند در حالی که از بابلیان وآشوریان بدان صورت نشانی نیست امروز گیلگمش یك اثر بزرگ تاریخی است و مردوك بتی منقرض . اما یهوه هنوز خشم میراند و فرمان می‌دهد .

گفتیم که آشوریان قومی جنگجو و ستیزه‌گر بودند . از نقشهایی که برسنگهانهاده‌اند نیك پیداست که معتقد بوده‌اند حق باقوی است . در مدت یك نسل دنیای شناخته شده را اسیر خود ساختند ودر مدت یك نسل منکوب دیگران شدند .

هیتلر بسیار بدیشان مانند بود و کارهای ایشان را نیك تقلید کرد . وبدو آن رسید که به آشوریان رسیده بود .

پادشاه بزرگ آشوریان به نام آشوربانیپال که جنگ‌ها کرده و سرزمینها گشاده‌است از خود اثری گذاشته است که به «یادداشتهای سالانهٔ آشور بانیپال » شهرت دارد .

اینك نقل جزوی از آن :

«به فرمان آشور .... به سرزمین منای قدم نهادم و فاتحانه ازآن گذشتم . شهر های بیرون از شمار و کوچك وبزرگ آن را تا مرز ایزیتو ، گشودم ، ویران کردم ، نابود ساختم ، به‌آتش سوختم . از داخل آن شهرها انسان واسب و خر و گوسفند را بیرون کشیدم وبه غارت بردم . »

و بعد دربارهٔ آهشری پادشاه منای می‌نویسد :

«مردم سرزمین وی براو قیام کردند جسدش را به کوچه انداختند .... ومن باسلاح خود برادرش را و خاندانش را و حرم پدرش را از پای در آوردم . »

وروان او شاد باد که درسی عظیم به رهبران بعدی داد ومقلدانی بزرگ یافت .

جمعیت دنیای‌ما

از : دکتر عبدالرحیم احمدی

به‌اینجا رسیدیم که وضع کشورهـای کم‌رشد ، بصورت مسأله‌ای عمده وحاد برای دنیای معاصر طرح شده‌است . وقت آنست‌که تصویری ازاین وضع فراهم آوریم ومسائل ودشواری‌های کشورهای کم‌رشد رایکایك بشناسیم .

نخست باید به‌مسألهٔ جمعیت بپردازیم .

جمعیت کنونی دنیارا اندکی کمتراز ۳ میلیارد نفربرآورد کرده‌اند . بیش‌از نصف این جمعیت درکشورهای کم رشد بسر می‌برند . ازمیان کشورهای رشد یافته چند کشورندکه سطح‌زندگی

ودرآمد ساکنان آنها بسیار بالاست . غنی‌ترین این کشورها مستعمرات سابق انگلستان در مناطق معتدل ، یعنی ایالات متحد امریکا وکانادا واسترالیا وزلاند جدید است‌که اکثریت جمعیتشان از اخلاف مهاجران اروپائی تشکیل شده‌است . کشورهای اروپای غربی نیز درهمین گروه جای دارند . سفیدپوستان افریقای جنوبی و اروپائیان الجزیره نیز ، سطح زندگی ودرآمدی شبیه اروپائیان دارند . کشورهای ژاپن واسرائیل هرچند ازپاره‌ای جهات نظیر سطح مصرف ودرآمدسرانه هنوز بپای اروپا نمی‌رسند، بجهاتی‌دیگر ازقبیل رشد صنعت وافزایش قدرت تولید ، اززمرهٔ کشورهای کم‌رشد خارج شده‌اند .

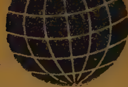
اما دراین کشورها ومناطقی‌که برشمردیم ، از امریکا گرفته تا ژاپن واسرائیل ، چه مقدار ازجمعیت دنیا بسر می‌برند ؟ قریب ۵۷۰ میلیون نفر ، یعنی‌کمتراز ۲۰ درصد جمعیت دنیا دراین کشورها زندگی می‌کنند . قریب ۱۰۰۰ میلیون نفر ، یعنی بیش‌از ۳۰ درصد جمعیت دنیا درشوروی و کشورهای شرقی اروپا وچین بسر می‌برند (۱) مابقی جمعیت دنیا ،یعنی قریب ۱٤۰۰ میلیون‌نفر، یادرحدودنصف‌جمعیت کرهٔ‌زمین،درکشورهای کم‌رشد سکونت‌دارند. ازهمین ارقام‌کلی می‌توان‌دریافت‌که کشورهای کم‌رشد ازنظرجمعیت بزرگترین نیروی دنیای‌معاصرند . مسکن این جماعات انبوه‌ومحروم، کشورهای سراسر قارهٔ افریقا (بجز سفید پوستان افریقای‌جنوبی وبرخی دیگرازگروههای معدود اروپائی) ،کشورهای‌جنوب‌خاوری‌و جنوب آسیا ، کشورهای خاورمیانه وخاورنزدیك ، واکثرکشورهای امریکای لاتین است .

ازاین ارقام کلی ممکن است شبهه‌ای درذهن خطور کند : آیا علت اصلی فقر کشورهای کم‌رشد فراوانی جمعیت آنهانیست؟ این نظری است که طرفداران مالتوس و «نومالتوسیان» (۲) دارند مادر شماره‌های آینده ، همین‌که به‌مسألهٔ تغذیه ومصرف برسیم ، درپرتو واقعیات وارقام ، نادرستی این نظررا نشان خواهیم داد . دراینجا فقط اشاره‌ای می‌کنیم تاشبهه‌ای درخاطر نماند . گرسنگی وکم‌غذائی مردم کشورهای کم‌رشد ، نتیجهٔ بسیاری جمعیت نیست. اگر چنین بود می‌بایست مردم انگلیس و هلند وبلژیك فقیرترین و گرسنه‌ترین مردم این روزگار باشند . زیرا وقتی‌که جمعیت این

---

1 - Alfred Sauvy در کتاب Le tiers monde (چاپ پاریس ۱۹۶۱)

2 - Néo-Malthusiens



کشورها را باوسعت سرزمین‌های آنها بسنجیم ـ می‌بینیم که تراکم جمعیت آنها ازهمه مناطق جهان بیشتر است . درهلند در هرکیلومتر مربع ۳۳۱ نفر سکونت دارند ؛ درانگلستان درهرکیلومتر مربع ۲۹۵ نفربسر می‌برند ،ودر بلژیك درهرکیلومتر مربع ۲۹۱نفر زندگی می‌کنند . درصورتیکه درهیچیك ازکشورهای کم‌رشد رقم تراکم جمعیت درکیلومتر مربع به‌این میزان‌ها نمی‌رسد . تراکم جمعیت در پرتوریکو (ازجزائر آنتیل) ۲۵٤ نفردر کیلومتر مربع است ، تراکم جمعیت درهیچیك دیگر ازکشورهای کم‌رشد باین میزان نیست . سیلان وهندوستان وکره ، تراکم جمعیتشان ، پس‌از پرتوریکو ، ازسایر کشورهای کم‌رشد بیشتراست . درسیلان در هرکیلومتر مربع ۱۳۱ نفر بسر می‌برند ، درکره تراکم جمعیت درکیلومتر مربع ۱۲۷ نفراست ودر هندوستان درهر کیلومترمربع ۱۱٦ نفر زندگی می‌کنند . درکشورهای کم‌رشد دیگر ، در سراسر قارهٔ افریقا وامریکای لاتین واغلب کشورهای آسیائی ، تراکم جمعیت درکیلومترمربع بسیار کم است و در سرزمین های بسیار پهناور جمعیت‌های پراکنده ودوراز هم زندگی دشوار وکم‌حاصل خودرا می‌گذرانند . مثلا تراکم جمعیت درکشورهای قارهٔ افریقا ازحداقل سه‌نفر درکیلومتر مربع (درآنگولا) تاحداکثر ۳۵ نفر در کیلومتر مربع (در نیجریا) است . درالجزیره ٤نفر ، در افریقای جنوبی ۱۱ نفر ، درمراکش وتونس ومصر از ۲۱ تا۲٤ نفر درکیلومتر مربع بسر می‌برند .

درآسیا بجز چندکشور مذکور درفوق وژاپن ، تراکم جمعیت ازحداقل ۱۲ نفردر کیلومتر مربع (درعراق) تاحداکثر ۸۰ نفردر کیلومتر مربع (در ویتنام) است . درایران ۱۳ نفر ،در افغانستان ۱۸ نفر ،ودر کشورهای پرجمعیت اندونزی و چین بترتیب ۵۵ نفر و ٦۰ نفر در کیلومتر مربع زندگی میکنند .

در امریکای لاتین ، بجز پرتوریکو ، تراکم جمعیت از حداقل ۳نفر درکیلومتر مربع (در بلیوی) تاحداکثر ۵۱ نفر در کیلومتر مربع (درکوبا) است .

در برزیل و آرژانتین ۷نفر ، درشیلی ۹نفر در مکزیك ۱۵ نفر درکیلومتر مربع سکونت دارند (۱).

بنابراین کثرت جمعیت کشورهای کم‌رشد را نمی‌توان

---

۱ ـ ارقام مربوط به تراکم جمعیت از Annuaire Démographique (ازانتشارات سازمان ملل متحد) استخراج شده است .

عامل کم‌رشدی و علت گرسنگی و ناداری مردم این سرزمین‌ها دانست .

ممکن است گفته شود که اگر نتوان کثرت جمعیت را پدید آورندهٔ رشد نارسا وزایندهٔ گرسنگی دانست ، دست‌کم می‌توان آنرا مانعی درراه رشد اقتصادی کشورهای کم‌رشد بشمار آورد . برخی از حامیان فلسفهٔ طبیعی فقر درراه کوشش برای احیاء نظر مالتوس بچنین استدلالی دست زده‌اند . این نظر فقط تاآن حد قابل اعتنا وتأمل است‌که آهنگ افزایش جمعیت با آهنگ پیشرفت اقتصادی مورد بخش قرارگیرد . اما بطور مطلق نمی‌توان این نظر راپذیرفت .

درآینده با دقت بیشتری به توضیح این مطلب خواهیم پرداخت . دراینجا شاید ذکر دومثال ساده کافی باشد تانشان دهد چنین استدلالی نادرست بنظر می‌رسد یا دست کم صحت مطلق ندارد .

این دومثال مربوط به‌دوکشور بسیار پرجمعیت در خاور آسیاست : ژاپن وچین ازپرجمعیت‌ترین کشورهای آسیائی بشمار می‌روند . تراکم جمعیت درژاپن ازهمهٔ کشورهای آسیائی بیشتر است وبه ۲٤۱ نفردر کیلومتر مربع می‌رسد . بااینهمه این کشور ، باهمهٔ انبوه جمعیتش ، درفاصله‌ای درحدود نیمقرن راه پیشرفت اقتصادی وصنعتی را چنان بسرعت پیمود که امروز در زمرهٔ کشورهای رشدیافته بشمار می‌آید ودر خیلی‌از زمینه‌ها بابزرگترین قدرت‌های صنعتی برابری ورقابت می‌کند . چین ، پرجمعیت‌ترین کشور جهان ، تازه ده دوازده سال است‌که براه رشد اقتصادی گام نهاده وآهنگ رشدش از دیگر کشورهای کم‌رشد ، چه‌پرجمعیت وچه کم‌جمعیت ، بیشتر بوده‌است . **ژوزوئه دوکاسترو** رئیس سابق سازمان جهانی خواربار و کشاورزی درسازمان ملل متحد ورئیس فعلی انجمن جهانی مبارزه باگرسنگی (وابسته بسازمان ملل‌متحد) دربارهٔ میزان غلبه برگرسنگی درچین ، می‌نویسد : عقب‌نشینی شبح گرسنگی درچین ، حادثه‌ای است چندان تازه و شگفت‌که حتی از فتح آسمان‌ها بیشتر شباهت دارد .(۱)

تجربهٔ این دوکشور پرجمعیت آسیائی‌که هریك از راهی

---

1 - Josué de castro درکتاب Le livre noir de la faim

(چاپ پاریس – ۱۹٦۱) صفحه ۳۰



به‌سوی رشد اقتصادی رفته‌اند ، نشان می‌دهدکه کثرت جمعیت عاملی نیست که خودبخود برپیشرفت اقتصادی راه‌ببندد .

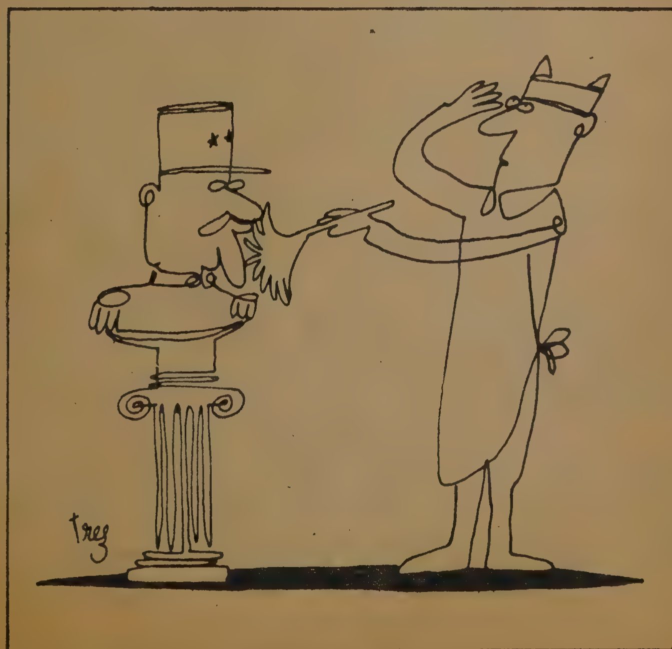
افزایش مداوم جمعیت دنیا ، خاصه جمعیت کشورهای کم‌رشد ، یکی ازمهمترین مسائلی است‌که در برابر جهان امروز قراردارد . بطور متوسط ، درسال ازهزار نفر ۳٤ کودك بدنیا می‌آید و ازهر هزار نفر ۱۸ تن چشم ازدنیا می‌بندند . یعنی هرسال ۱٦ درهزار برجمعیت دنیای ماافزوده می‌شود . بعبارت دیگر هر سال ۹۱ میلیون نوزاد به‌کرهٔ خاکی ماپا می‌گذارند و ٤۸ میلیون نفر ازدنیا می‌روند . بالنتیجه هرسال قریب ٤۳ میلیون نفر برجمعیت دنیا افزوده می‌گردد . اگر نسبت زادو ولد ومرگ ومیر همین که هست بماند ، رقم افزایش مطلق جمعیت در سال‌های آینده بیش از این خواهد شد ، بنحوی‌که تاده‌سال دیگر ، جمعیت جهان ٤٦۳ میلیون نفرافزایش خواهد یافت .

جمعیت کرهٔ زمین رادر قرن هفدهم درهمین حدود برآورد کرده‌اند . یعنی قرن‌ها وقرن‌ها طول‌کشیده بود – از دوران‌های ماقبل تاریخ تاقرن هفدهم – تاجمعیت دنیا به‌قریب ۵۰۰ میلیون نفر برسد . وحالا فقط ده‌سال بس‌است تا چنین جمعیتی برانبوه مردم خشکی‌های ما افزوده شود . افزایش سریع جمعیت جهان بسیار تازگی دارد . تخمین زده‌اندکه درسال ۱٦۵۰ میلادی جمعیت کرهٔ زمین بین ٤۷۰ میلیون و۵۵۰ میلیون نفر بوده‌است.(۱) درسال ۱۸۰۰ جمعیت جهان به ۹۰۰ میلیون نفر ، درسال ۱۸۵۰ به‌۱۱۵۰ میلیون نفر ، درسال ۱۹۰۰ به ۱٦۰۰ میلیون نفر رسیده است . امااز سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۵۰ جمعیت دنیا به ۲٤۰۰ میلیون نفر واز ۱۹۵۰ تا آغاز سال ۱۹٦۱ به ۲۹۰۰ میلیون نفر وتااین زمان به‌اندکی کمتراز ۳۰۰۰ میلیون نفربالغ شده‌است . بعبارت دیگر طی دوقرن یعنی از ۱٦۵۰ تا ۱۸۵۰ جمعیت دنیا دوبرابر شده وطی یك قرن بعد یعنی از ۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰ نیز بیش‌از دوبرابر شده است . امادیگر لازم نیست قرنی بگذرد تاجمعیت دنیا بازدوبرابر شود . طبق تخمین‌هائی که زده‌اند فقط چهل یا پنجاه سال وقت می‌خواهد تابر جمعیت کنونی دنیا بهمین میزان افزوده گردد . بنابراین در آغاز قرن بیست ویکم کرهٔ زمین باید مسکن ووسائل زیست جمعیتی قریب ٦۰۰۰ میلیون‌نفر را تأمین‌کند .

اما دردوران‌های گذشته ، خاصه ازپایان قرن هیجدهم ببعد ، جمعیت دنیا درهمهٔ مناطق بیك میزان افزوده نشده وبعید

1 - J.L. Le Bret درکتاب Sucide ou survie de l'occidint
(چاپ پاریس – ۱۹۵۸) صفحه ۲۵

می‌نمایدکه درآیندهٔ نزدیك نیز آهنگ افزایش جمعیت در همهٔ کشورها همسان شود. ازپایان قرن هیجدهم تا اواسط قرن نوزدهم میلادی افزایش جمعیت در اروپا بسیار سریع بود. اماآز آن پس آهنگ افزایش جمعیت بتدریج کندشد. مناطق کم‌رشد کنونی دنیا در دوران معاصر، خاصه ازجنگ جهانی دوم ببعد، براه افزایش سریع جمعیت گام نهادند. این خود یکی از مهمترین مسائلی است که کشورهای کم‌رشد را از کشورهای رشد یافته متمایز می‌کند. در شمارهٔ آینده به‌مطالعهٔ این امر و بررسی علل ونتایج آن خواهیم پرداخت.



هنگام گفتگو درباره «ناسازگاری جوانان» این مطلب را باشاره گذراندیم که گرچه بحران جوانی مخصوص جامعه‌های جدید متمدن است اما این آتش تازه افروخته ، هرروز شعله بالاتر می‌زند ونه‌فقط جوامع صنعتی پیشرفته را دربر گرفته بلکه ممالکی رانیز که تازه بر خط توسعه اقتصادی افتاده اند متدرجا بکام خود می‌کشد .

دشواری این مسأله در ممالك نورسته از چند جهت‌بیشتراست و باید یاد آورده شود :

جوانان در جامعه جدید

● یکی آن‌که اهمیت‌آماری گروه جوان‌درسرزمین‌های‌کم‌رشد آشکارا بیش‌از جوامع توسعه‌یافته است .

جمعیت ممالك نخستین ، بنسبت جوان است و عمرمتوسط کوتاه و شمار کودکان و نوجوانان فراوان است مثلا در ایران نیم جمعیت کمتر از بیست سال و متجاوزازچهل و سه درصد کمتر از پانزده سال دارد و درحالی که نسبت نوجوانان و جوانان دوازده تا بیست و چهار ساله در امریکا، حدود هیجده درصد است . این

نسبت درایران بی‌شبهه ازبیست درصد می‌گذرد .

● جهت دیگر آن است که درممالك تازه رشد کرده جامعه به دو گروه متضاد منقسم شده است یکی گروه سنت پرست که از قبول شیوه‌ها و اصول جدید بشدت پرهیز دارد و دیگر گروه تجددخواه که غالبا دنیای مترقی را از دریچه فیلم‌های مبالغه‌آمیز غربی دیده و خواستار پیروی آن است و گاهی در پذیرفتن امور تازه وروش‌های غریب که‌ازمغرب زمین آمده است مصداق کاسه گرمتر از آش و مومن کاتولیك‌تر از پاپ‌می‌شود . تمدن باختر چهره خود را به نسل‌جوان‌شرقی‌بیشتر از راه این فیلم‌ها و مصنوعات مشابه آن می‌نمایاند و در شوق مفرطی که این نسل بغرب وهرچه از آن زاید ، نشان می‌دهد ظواهر زندگی و رفتار مردم مغرب زمین را بیشتر تقلید می‌کند و بعمق فرهنگ و اصول معنوی و ارزش های اخلاقی اینان کمتر راه‌می‌یابد ازاین‌رو نسل قدیم را بچشم تمسخر و تحقیر مینگردوکهنه و پوسیده‌میخواند وحکایت‌زاغ را که می‌خواست رفتار و خرام کبك آموزد هم از آموختن آن درماند و هم‌روش‌دیرینه خود رافراموش کرد بخاطر مجسم می‌کند .

● جهت سوم ، تغییرژرفی است که در ساختمان اقتصادی و اجتماعی کشورهای درحال رشدروی نموده و بیانش‌باختصار این‌است که جامعه قدیم غالباً از دوطبقه ممتاز و محروم تشکیل



می‌شد و اصل و نسب ، ملاك قشربندی اجتماعی بود و کسی نمی‌توانست بآسانی گریبان ازاین دست تقدیر خلاص کند پیشرفت در راه اقتصاد طبقات متوسطی بوجود آورد و قوت بخشید و چهار چوبه متحجر اجتماع قدیم شکسته شد و نژاد و تبار تاحدی از اعتبار افتاد . در جامعه کهنه، طفل بدنبال حرفه پدری‌میرفت و دراین‌کار ننگ و عاری نمی‌دید و حتی غالبا جامعه او را باین امر وادار میکرد اما در جامعه متحرك جدید ، نوجوان مایل است در سلسله مراتب اجتماعی ارتقاء حاصل کند اگر روستانشین است، مزرعه پدری را رها می‌کندوبشهر می‌آید و حرفه‌ای که وسیله ترقی درمدارج اجتماعی باشد جستجو می‌کند و اگر از خانواده کارگری شهرنشین است ، بادارات روی میآورد و امیدوار است که ترفیعات خودبخود دراین‌دستگاه ها او را بمنزلت عالی اجتماعی نائل‌بدارد. قسمت مهمی ازاعضای ادارات را همین کارگرزادگان و ابناء روستائی تشکیل می‌دهند.

این اشتیاق شدید تحرك‌که محرك اکثر جوانان طبقات پائین و متوسط است و موجب احتراز از مشاغل اباء و اجدادی میشود سازگاری جوانان را با دنیای اقتصاد جدید مشکل کرده است دیگر تجارب حرفه‌ای از پدر به پسر ، سینه بسینه نقل نمی‌شود و همه چیز را ناچار باید از نو آموخت‌وسالی‌چند از عمر گرانبها را بر سر این‌کار گذاشت.

● جهت چهارم دشواری تطابق جوان با محیط جدیدزندگی، خاصه در جامعه‌های در حال رشد ، مربوط باختصاصات خانوادگی است خانواده قدیم هنوز طبق الگوی «پدرسالاری» اداره می‌شود و فرزندان غالبا نه‌فقط بهنگام خردسالی ، بلکه در دوره جوانی و کبرسن نیز از حمایت پدر برخوردار هستند و درخانه پدری زندگی میگذرانند و درمقابل پدر که حکم مدیریت دستگاه اقتصادی را دارد بمنزله کارگران ولی بصورت غیرمزدور خدمت‌می‌کنند. درچنین‌خانواده‌ای ذوق و ابتکار و نیروی اتکاءبنفس در روان فرزندان پرورش‌نمی‌یابد درحالی که جهان صنعت‌واقتصاد تازه نیازمند چنین صفاتی است وکسی که متکی بدیگران بارآمده است کارش در این دنیا بخوبی نمی‌گذرد . درممالك نورسته ، جوان از خانواده‌ای‌که پیرو اصول کهن تعلیم و تربیت است ناگهان بدنیائی که خلاف آن اصول را اقتضا دارد وارد می‌شود و چون شخصیت مستقل و مبتکر و کاربری ، درون او رشد نکرده است درسازگاری با اجتماع سر می‌خورد و چون بفرمانبری خو گرفته و آئین همکاری با مردم را بر پایه تساوی‌نیاموخته‌حرمان‌زده و تلخکام می‌شود .

اگر جوان در جامعه جدید بجرم یا انحراف می‌گراید عجب نباید کرد پایه ارزش‌های اخلاقی دیرین سست شده ، تسلط و نظارت خانواده و جامعه بر طرز

سلوك جوانان کاهش یافته ، در زندگی شهرنشین ، تنوع و تفاوت میان اصول و حتی تضاد آنهامایهٔ سرگردانی و گمراهی شده ، دگرگونی سریع‌معیارها وپیچیدگی آنها کار تشخیص خیر را از شر و تمیز صحیح را از سقیم دشوار کرده ، چون اجتماع جدیدماشینی راهی برارضای نیاز جوان بتجلی و خودنمائی و اثبات شخصیت درغالب موارد نمی‌گشاید روح عصیان و جدائی از راه‌های کوفته و پرهیز از مبانی استقرار یافته را در او می پرورد همچنان که درمقاله پیشین بزبان دیگر بیان کردیم .

ریشه درد این جاست که جامعه امروزی فاقد اصول و ارزش‌هائی است که مناسب دنیای جدید علم و فن و ماشین باشد ، تعلیم و تربیت ماباآموختن و تقلید کردن بیش از رشد شخصیت و پرورش حس تحقیق و تشخیص اهمیت میدهد ، خود مدرسه حکم جهانی جدا ومحیطی سربسته داردکه جوان رادرطریق سازگاری با دنیای تازه مددنمیکند بجای آئین زندگی ، فرمول های خشك ریاضی‌وعبارات سردمنطق قدیم بجوانان تعلیم می‌شود اگر درسی بنام « علوم‌اجتماعی » در برنامه مدارس هست در واقع «تعلیمات مدنی» است ونه‌آشنائی با واقعیات و حقائق اجتماعی و تازه آن درس هم در سلسله نمره‌گذاریها شأن و حرمتی چندان ندارد. هنوز به برنامه‌های گذران اوقات فراغت چون اردو - پیشاهنگی - باشگاه و مانند آن توجه کافی مبذول نمی‌شود درحالی که این گونه برنامه‌هاست که نیروی سرکش جوان را در مسیری صحیح و ثمربخش می‌اندازد جوان در باشگاه خودرا کسی احساس می‌کند و رنج « شخصیت انکار شده »که منشأ بسیاری از طغیان‌های جوانی‌است براو دست نمی‌یابد . خدمت به انسانیت از طریق « مددکاری اجتماعی » و شرکت در فعالیت های عمرانی اگر بعنوان هدف مهمی در تربیت مدرسه‌ای و دانشگاهی ما وارد گردد و در جوانان که بطبع طالب کمال و اصلاح اجتماعی هستند شوری در نیل بآن هدف برانگیخته شود بی‌شبهه بسیاری‌ازناسازگاری‌های جوانان که اینك بیم آن می‌رود از بین خواهد رفت . اگر کوشش نکنیم که خلائی که حال در قلب و ذهن جوانان دیده می‌شود از میان برخیزد و شخصیت جوان در کارگاه اجتماع منزلتی مشخص پیدا کند خطر ریزش سیلی‌خانمان برانداز را پیش‌گیری نتوانیم کرد. مصلحان و علمای اجتماع باید این مشکل را بجد گیرند و علاج‌واقعه قبل از وقوع بنمایند .

دکتر شاهپور راسخ

داستانهای کهن ایرانی

محمد جعفر محجوب

مقدمه

بهار دانش یکی از مجموعه داستانهایی است که پس از تالیف و انتشار به منتهای شهرت و محبوبیت رسید . این‌کتاب اصلا اززبان سنسکریت به فارسی ترجمه شده و در قرن یازدهم هجری قمری در هندوستان صورت تحریر یافته است . تحریرفارسی این‌کتاب‌بدست‌یکی ازمعروفترین منشیان‌ودبیران آن روزگار شیخ عنایت‌الله کنبو (متوفی به سال ۱۰۸۲ هـ. ق . در دهلی) صورت گرفته است . این کتاب را جوانی برهمن از سنسکریت ترجمه کرده و مضامین آن را به عنایت‌الله باز می‌گفته و وی آنرا می‌نوشته است .

طرز نگارش کتاب همانند دیگر داستانهای هندی و برهمان شیوه است . یعنی یك حکایت اصلی در آغاز کتاب مطرح می‌شود و سپس در طی آن حکایتهای فرعی و عرضی فراوان دیگر به مناسبتهای مختلف آغاز می‌شود و پایان می‌یابد . مشهور ترین نمونه این سبك داستانسرایی کلیله و دمنه و هزار و یکشب است که هر دو دارای اصل هندیست . علاوه بر آن ، سندبادنامه ،چهل طوطی ، همین کتاب بهاردانش، مفرح القلوب و کتابهای دیگر نیز بر همین سیاق تالیف شده است البته بعد ها در ایران نیز این روش مورد تقلید قرار گرفت و کتبی نظیر مرزبان و مثنوی شریف مولانا جلال‌الدین به همین شیوه تالیف شد .

داستان اصلی بهار دانش ، قصه دلدادگی و معاشقه دو شاهزاده موسوم به جهاندار سلطان و بهره وربانو است . اما اگر این قصه اصلی را بخواهیم از آنچه به صورت حشوها و زواید و قصه های فرعی در داخل آن آمده است جدا کنیم شاید حجم آن به یك صدم حجم فعلی بهار دانش

تقلیل یابد .

چون جهاندار سلطان گرفتار عشق بهره وربانو می‌شود پدر شاهزاده جمعی خردمندان را نزد او می‌آورد تا با گفتن داستانهایی در باب بیوفایی زنان و پای بند نبودن آنان به ایمان مهرو وفای خویش شاهزاده را از معشوق جانی خویش سردکننده و البته این تدبیر موثر نمی‌افتد و ماجرایی که آغاز شده است به رسیدن عاشق و معشوق به وصال یکدیگر پایان می‌یابد) . ازین روی زمینه اصلی بهار دانش براساس داستان زدن از بیوفایی نکو رویان بنا شده است . البته حکایت های دیگر ، در موضوعات گوناگون نیز می‌توان در آن یافت ؛ اما این موضوع بردیگر موضوعها غالب است .

بهار دانش کتابی به تمام معنی هندی است . در آن خواننده با گرمی آب و هوای هندوستان ، کفچه ماران وحشتناك و زهر آگین ، افکاری که از حلول و تناسخ و مسخ روح آدمی و در آمدن آن‌به صورت جانوران دیگر مایه می‌گیرد، ریاضت و انقطاع از خلق و گوشه گیری ، سحر و جادو و شعبده روبر می‌شود دنیایی عجیب را در برابر دیدگان خود می‌بیند که همه چیز آن برایش تازگی دارد .

در میان کتابهای فارسی (خاصه کتابهای داستان وافسانه و حکمت و موعظه) که در هندوستان تالیف شده است ، گذشته از عیار دانش (تحریر ساده یی از کلیله و دمنه به انشاء ابوالفضل بن مبارك) شاید هیچ کتابی به اندازه بهار دانش مورد توجه و تقلید واقع نشده باشد . این کتاب دفعات متعدد در هندوستان چاپ سنگی شده و سخت مطلوب ومرغوب طبع مردم افتاده است . علاوه برآن نسخه های متعدد بسیار نفیس و گرانبها از آن در کتابخانه های دنیا وجود دارد .

در دوره قاجار ، هنگامی که نخستین چاپهای بهاردانش به ایران رسید ، فوق‌العاده مورد توجه منشیان و دبیران دستگاه سلطنت قاجار قرار گرفت تا بدان حد که اغلب ایشان به جای گلستان ، این کتاب را برای ورزیده شدن در انشاء و نامه نگاری در مطالعه دائمی می‌گرفتند .

نثر بهار دانش کمی تاریك و دارای عبارت پردازیها و تکلفهای منشیانه و لغات عربی‌نامانوس وغریب است وبررویهم امروز برای ما ناهموار و قلمبه و بی‌روح به نظر می‌آید و حقا باید از ذوق و سلیقه کسانی که گلستان سعدی و سیاستنامه و چهار مقاله وبیهقی وقابوسنامه و اسرارالتوحید را از دست می‌نهادند و برای نیکو نوشتن نثر فارسی بدین کتاب روی می‌آوردند اظهار شگفتی کرد !

با اینهمه داستانهای بهار دانش به قدری جالب توجه و دلنشین است که خواننده بی‌هیچ زدگی و ملال خاطر ، تکلف در انشاء آنرا به شیرینی حکایت و دلکشی داستان می‌بخشاید و کتاب را از دست نمی‌نهد . حکایتی که ذیلا نقل میشود

یکی از همان داستانهاست که خیراندیشان برای منصرف ساختن جهاندار سلطان از عشق و عاشقی برای وی گفته‌اند ؛ و در آن افکار هندی و خیالبافیهای مالیخولیا مانند تغییر صورت و مبدل شدن انسان به حیوان و طی‌الارض و نظایر آن فراوان دیده می‌شود .

بعضی قسمتهای کوچك این داستان مختصر شباهتی با بعضی حکایتهای هزار و یکشب (مانند حکایت بازرگان و عفریت که تا شب چهارم نقل شده و داستان دومین گدای یك چشم (در حکایت حمال) که در شبهای چهاردهم و پانزدهم نقل شده است دارد . چه در آن دو حکایت نیز افسانه تبدیل انسان به صورت جانوران به جادویی ، و نیز جدال و مبارزه دو زن جادو که به صورت های گوناگون در آمده با یکدیگر نزاع می‌کردند طرح شده است . اما اصل حکایت برای خوانندگان فارسی زبان تازگی دارد .

در نقل این قصه ، عبارتهای زاید حذف شده و بعضی لغتها که به‌زحمت‌خواندن ودیدن معنی آن‌نمی‌ارزید برداشته شده و به جای آن لغت یا ترکیبی ساده تر و مانوس تر گذاشته شده است بی‌آنکه در انشای اصلی کتاب تغییری اساسی داده شده باشد . ازین کتاب دلپذیر که روزگاری در ایران نیز نام و آوازه فراوان داشت ؛ و در بین فارسی زبانان هندوستان هنوز نیز خواستاران و دوستداران فراوان دارد ، داستانهای دیگری نیز نقل خواهیم کرد .

زن خیانتکار

یکی از ندمای خیراندیش بلبل معنی‌نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت(۱) آباد **بنگاله** فرمانروایی بود در کمال نوخاستگی و برنایی ؛ صباحت(۲) صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیدهٔ از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی (۳)

بتی چهارده ساله‌که‌رخش چون ماه دوهفته‌برآسمان‌نکویی‌می‌تافت بر بستر تزویج آورده و هم بستری او را ثمرهٔ زندگانی شمرده ، همواره به ترویج قوانین محبت می‌کوشید و از میخانهٔ مؤانستش(٤) بادهٔ نشاط می‌پیمود ، و از غلیان(٥) مستی شوق بر هر تار زلف کافرکیش آن بت جادونگاه ، دل را قربان می‌نمود .

---

۱ ـ وسعت و پهناوری ۲ ـ زیبائی ۳ ـ ترس و هراس
٤ ـ دلبستگی ٥ ـ جوشش

زن گستاخ منش از بس غرور حسن (۱) ، پیوسته به ناز صحبت می‌داشت و به کرشمه های مهرانگیز او را مرهون منت می‌ساخت و از روی عیاری (۲) رفعت شأن عصمت خود را فرانموده فریبهای سترگ در کار آن بزرگ می‌کرد .

روزی آن منعم (۳) در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که به دستیاری بنان (٤) . اوستادان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود می‌کرد ؛ وآن بت دوفنون جادو فن نیز هم جلیس (٥)بود. اتفاقاً صورت جوانی زیبارو در آنمیان برآمد . زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته ؛ و ترکیبش از معجون هندسه(٦) و خمیر دمدمه(۷) مرتب گشته ، فی‌الحال نقاب بر روی انداخت . ملك ازین معنی قرین حیرت شده گفت که در این دولتسرا که وجود غیری موجود نیست و ذات نا محرمی متصور نه ، بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست ؟!

آن کیاد (۸) گفت : ای عزیز مصر محبت ، مرا از شبیه این مرد نا محرم که چشم شوخش پنداری‌در نگاه است شرم آمد ، و حیا دامن دل بگرفت ! ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید !

ملك از ملاحظه پارسایی و عصمت زن به‌اقصی غایب (۹)محظوظ شد و مو به مو گرد پاکدامنی او گردید ،و اعتقادش در حق طهارت او از یکی صد گشت .

چون مدتی‌برین بگذشت ،ملك شبی‌به‌عادت معهودبرچاربالش(۱۰) استراحت آرمیده بود ، وغنوده مانند (۱۱) چشم برهم نهاده وآن نازنین برگوشه بساط نشسته ؛ به یك ناگاه گربه یی رنگین از در درآمده در جوار بساط دوسه غلتك زده به هیأت زنی جوان سبزه و ملیح برخاست .

خاتون عصمت پیشه به‌شرف ـ تمام اورا معانقه کرده (۱۲)اعزاز واکرام فرموده ودر پهلوی خود جا داد ؛ وملك رامست بادهٔ نوم(۱۳) پنداشته بی‌محابا سرکلاوه (١٤) سخن واکرد وازسبب قدم رنجه‌کردن باز پرسید .

او به قاعدهٔ رسولان پیام گزاری سرکرده گفت‌که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجله دوشیزگی برآمده به خیر و سعادت بر تخت

---

۱ ـ ازبسیاری غرور حسن ۲ ـ حیله‌گری ومکر ۳ ـ توانگر و خداوند نعمت ٤ ـ انگشت ٥ ـ همنشینی ٦ ـ هندسه دراینجا به معنی مکروحیله‌است ۷ ـ مکرو فسون

۸ـ حیله‌گر و فسون ساز ۹ـ بی‌اندازه ۱۰ ـ مسند که پادشاهان و بزرگان برآن نشینند وآن ظاهرا چنان بوده است که سه بالش در پشت و یمین‌ویسار ویکی در زیر گذراند .

۱۱ ـ مانند به‌خواب‌رفتگان ۱۲ ـ در برگرفتن وبوسیدن

۱۳ ـ خواب ١٤ ـ کلاف ، کلافه



عروسی جلوه خواهد یافت ؛ اگرچه سایرموادشادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال به کمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته ، اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد وسایر خواتین (۱) مشتاق لقای فرخنده‌ات بوده انتظار مقدم شریف می‌برند .

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود ، یار کجاست !

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی می‌شاید و به نور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد ؛ و نیزجوانی‌که دل بانوی جهان‌درگرو محبت اوست ودرباب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنایی پیش‌از این ایمایی (۲) رفته بود امشب به‌دام افتاده وباده مروق(۳) گلگون که گلگونه (٤) بخش روی نشاط است و در بلبله (٥) آرزومند صفیر قلقل (٦) چون بلبل برشاخ مینا نشسته .

پری مثال ، (۷) انگشت قبول بردیده نهاده بغایت شکفتگی و انبساط نمود و گفت :

هرگاه شبی که باهزاران دعاهای سحری می‌خواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار ، از افق آرزو دمیده ، و چمن امیددوستان باهتزاز (۸) نسیم مراد طراوت (۹) پذیرفته ، نرگس‌وار اگر به‌پای چشم شتابم رواست ، معهذا ادراك سعادت صحبت (۱۰) آن‌جوان‌رعنا شمایل‌که دل اسیر زلف مسلسل (۱۱) اوست ومتاع صبر تاراج‌کرده کرشمه‌های جادوانه او ، باعث فرید نشاط است . چه خوش بود که برآید بیك کرشمه دوکار !

بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی بادامن هیچ‌روزی مربوط نگردانیده ! ... چون از ممر خواب ملك‌خاطر قرین جمعیت گردد به مددکاری بخت بیدار ، در طرفة‌العین خودرا بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم . این بگفت و رسول را مرخص ساخت .

چون آنمکان که این‌زن اراده رفتن آنجا به دل مصمم گردانید از منزل ملك سه‌صدکروه (۱۲) بعد مسافت داشت ملك از این‌معنی غریق‌لجه(۱۳) حیرت گشت و نقدهوش از دست داد ؛ که‌دیوپری‌نما اینهمه راه درازکه مافوق طاقت انسانی است به‌یك شبگیرچسان‌قطع خواهد نمود وباز چگونه مراجعت‌کند ؟! وبالغرض اگر بر گلگون(١٤)

---

۱ ـ خاتونان ، زنان ۲ ـ ایما : اشاره ۳ ـ شراب صاف
٤ ـ سرخاب ، غازه ، سرخیی‌که زنان بر رخسار مالند. ٥ ـ بلبله بر وزن غلغله ، کوزه وصراحی لوله‌دار
٦ـ صدای ریزش مایعاتی مانند آب وشراب ازلوله‌های باریك وتنگ ۷ ـ پری‌وش ، پری‌مانند . ۸ـ وزیدن ۹ـ تازگی و شادابی ۱۰ ـ دوستی ورفاقت ۱۱ـ زنجیرگون
۱۲ ـ کروه به‌ضم اول (بروزن گروه) ثلث یك فرسخ است . بنا براین سیصد کروه معادل صد فرسنگ می‌شود . ۱۳ـ دریا ١٤ـ گلگون : اسب‌سرخ‌رنگ . دراینجا بادصبا به‌اسب‌گلگون تشبیه است .

صبا سواری نماید هم‌از جیز (۱) قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد ! به‌هر تقدیر ، برای استطلاع (۲) این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید ودست‌وپا از حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد .

زن که دیو از ریوش (۳) صدساله راه بگریزد ، فی‌الحال‌خود را بلباس ملوکانه و حلل (٤) شاهانه بیاراست وهرچه تمامتر به زیب و زینت پرداخت ؛ وزن وزیر را طلب داشته هردو باتفاق بر بساط غلتکی زده به‌صورت‌گربه‌های رنگین‌متمثل‌گشتند، وچست‌ازخانه‌برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند .

ملك نیز فی‌الفور از بستر برخاسته به دنبال گربه‌ها روان شد . برکنار شهر درختی بود در کمال بزرگی ورفعت ، چتر عظیم‌زده شاخهایش سر به اوج سپهر سوده ؛ هردوگربه بالای آن برآمدند . ملك نیز به تنهٔ آن درخت عالی چسبیده پاها را بر ریشهٔ بیخش‌قائم کرد . به‌یکبار آن درخت به‌جنبش درآمد و ازجای خود انقلاع (٥) گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة‌العین (٦) قیام ورزیده و حرکت ساکن ماند .

چون آواز کوس وکرنا ودهل‌و سرنا به‌گوش ملك رسید ، دانست که بزم و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد.

فی‌الحال تنه درخت رها کرده دورتر بایستاد و هردو گربه‌از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند . ملك نیز از دنبال روان شد ، تاآنکه به‌بارگاهی فرارسیدند که از وضیع‌وشریف آن‌دیار درآنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند.

گربه‌ها اندرون حرمسرا درآمدند و ملك در انجمن مردان به گوشه بساط جای گرفته از رهگذر غربت وعدم معرفت (۷) خاموش بنشست . چون مجمع عالی بود و ازهرجنس مردم فراهم‌آمده ،احدی متوجه حال او نشد . ملك اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر برراه گربه‌ها داشت، نشایدکه بدرروند واو درملك بیگانه‌سرگردان‌بادبه (۸) غربت ماند و از سبب عدم زاد راه وراحله (۹) ودلیل دیگر به ولایت خود نرسد .

چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل در خوان‌مرصع نهاده به مجلس درآمد و در آن دیار قاعده مستمره چنان بود که نخست درگردن داماد حمایل گل می‌انداختند . بعد ازآن اندرون حرمسرا برده و مراسم شگون به تقدیم می‌رسانیدند . اتفاقا داماد زشت طلعت ونازیبا چهره بود وچون متکفل مهم حمایل این چنین‌دیو

۱ـ مکان ۲ـ طلب آگاهی کردن
۳ ـ ریو : مکر وفریب ونیرنگ ٤ـ زیورها ٥ ـ کنده شدن
٦ ـ چشم برهم زدن ۷ـ به‌علت غریبی وناآشنایی وناشناسی
۸ ـ بیابان ۹ـ زاد وراحله : توشهٔ راه وبرگ سفر

چهره را در مجمع حوران بـردن و به آنچنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندید ، در صدد آن شد که جوانـی نیکوروی زیبا منظر را از اهل‌انجمن انتخاب کرده بالفعل حمایل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگـون و قواعد رسوم مودی گرداند(۱) وپس ازامضاء (۲)سایر مراسم مستمره، آن دولت بیدار (۳) هرکه را از روز ازل نصیبه آمد بدوفائزخواهد شد .

قضا را حسن‌ظاهر و جمال صورت جوان غریب که به طفیل گربه‌ها وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی‌تامل حمایل به گردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد !

جوان غریب که ازبیم گربه‌ها چون موش می‌لرزید ، حمایل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت به عجز درماند ودر ورطـهٔ حیرت فرورفت . ازآنجا که مجال ابا (٤) نداشت ناچار گردن‌به‌حکم قضا تسلیم کرده آماده‌مرگ ناگهان شد، و ازانجمن باامن برخاسته در کام نهنگ گام سپرد ؛ یعنی انـدرون مشکوی (٥) خسروی رفت ؛ جهانی دید از حور وپری‌جمع آمده و به هرطرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن وگل وریحان جمال جلوه‌گر شده و کرشمه وناز چـون برگ‌گل در بهار بر روی بساط ریخته .

القصه ، جوان را برصدر عزت نشاندند و برقاعده اهـل هندوستان جنت نشان عقد (٦) لؤلؤ لالا چون سلك ثریا (۷) برساعدش بستند ، وسایر حوران پری تمثال بسان انجم (۸) گردماه‌حلقه‌بستند و مراسم شگون ومراتب‌رسوم به مقتضای رسم و آیین قبایل خودبه جای آوردند .

ملك نیز از نیرنگهای سپهر در ورطه حیرت فرورفته به‌کمال سکون بنشست و پنهانی برجمال خرد فریب آن رخته گران ننگ و ناموس نگاه میکرد وبر مصور بی‌ریو ورنگ (۹) کـه از مشت خـاك و قطره آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحه هستی چهره‌گشایی کرده ثنا می‌گفت ؛ ودر اثنای این حال نظرش بر خاتون خود افتـاد که در گوشه بساط‌به‌اتفاق زن وزیر و چندی دیگر گل رویان ،ساغر رحیق مروق (۱۰) نوش می‌کرد ودر سرخوشی می‌وجوش باده نشاط، شاهد خودرا در آغوش می‌کشید وازلعل نوشین خود زلال زندگانی بخش به‌کامش می‌ریخت .

مقارن اینحال زن ازآنجا برخاسته نزدیکتر آمد و برروی

---

۱ ـ به‌جای آورد ۲ ـ گذرانیدن ، انجام دادن ۳ ـ کنایه از عروسی است

٤ ـ امتناع‌کردن ، زیربار نرفتن ٥ ـ اتاق ، حجره ، شبستان

٦ـ گردن‌بند ۷ ـ ثریا : ستاره پروین ، هفت برادران

۸ ـ ستارگان

۹ ـ فریب ونیرنگ . دراینجا «مصور بی‌ریو ورنگ» کنایه از ذات خداوند است . ۱۰ ـ رحیق‌مروق : شراب صافی

ملك نگاه کرده بازن وزیر گفت :

ایزد بی‌چون صفحه روی این جوان باچهره ملك ما بدان‌رنگ مشابه ساخته‌که پنداری‌همان است !

اما به سبب غلیان مستی شراب به یقین نشناخت وبعد مسافت دیار خویش نیز ذریعهٔ (۱) ظن وواسطه شبهه‌گردیده برهمین قدر اکتفا نموده باز نزد یار تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت.

ملك از استماع این نغمات ، باهمه مردی و مردانگی نزدیك بود که از بیم زن قالب‌تهی‌کند !

به هر تقدیر ، از اندرون حرمسرا مرخص‌گشته به جمع مردان شتافت و به‌مراتب شکروسپاس حافظ حقیقی پرداخت ؛ و باخود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز به مسکن‌خودبه‌سلامت رسد بی‌تعلل و تامل زن خودرا بازن وزیر از برج فلك‌فرسای قلعه به‌تحت‌الثری (۲) اندازد وبه درکات اسفل‌السافلین‌واصل گرداند .

چون هنگام صبح نخستین قریب شد ، هردو گربه ازاندرون حرمسرا بیرون آمده به تیزگامی گریختند .

ملك نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و به دستور نخست به وسیله همان درخت به‌کنار شهر خود رسید و به سرعت هرچه تمامتر خودرا به خانه رسانیده پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر بغنود ، وزن به خانه آمده برکنار بستر نشست.

چون تباشیر (۳) صبح انتشار یافت وگل سحر از شاخ‌افق دمیدن آغازکرد ، زن بدسرانجام به‌مهام (٤) خانه اشتغال ورزید .

ملك را چون کسل شب بیداری و تعب چشم انتظاری در راه گربه‌ها کوفته ساخته بود خوابش بربود و از روی عدم رعایت حزم (٥) واحتیاط که لازمه اولوالالباب (٦) است عِقدگوهری همچنان بر ساعد ماند !

چون چشمش از خواب باز شد به سبب نسیان (۷)که خصم انسان است به اخفای (۸) آن نتوانست پرداخت . ناگاه نظر زن‌برآن افتاد ! ظن شب به یقین مبدل شد ، و بودن او درآن مجلس بی‌غائله ریب (۹) به‌ظهور پیوست واین معنی برمذاقش ناگوار آمدوازاینکه بخیه از روی کارش برافتادهم مضطرب‌گشت ؛ از ملك پرسید :این عقد گوهرین بر ساعد چیست؟ مگر پنهانی از من بر تخت دامادی‌جلوه یافته‌یی !؟ ملك خام‌کار قدم از مسلك (۱۰) مصلحت برکنار نهاده به یکبار چهره از غضب برافروخت وگفت :

اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم‌منتظر

---

۱ ـ وسیله وسبب ۲ ـ زیرخاك
۳ ـ تباشیر ماده‌یی است بسیار سفیدرنگ وازین روی صبح‌را در روشنی بدان مانندکنند . ٤ ـ مهمات ، کارها ٥ـ دوراندیشی
٦ ـ خردمندان ۷ـ فراموشی ۸ـ پنهان کردن
۹ ـ شك وتردید ۱۰ـ راه

سزای اعمال خودباش !

زن سیه‌نامه (۱) چون این قسم نغمه‌ها راگوش کرد به‌مهم خود متامل گشت (۲) وتعلل (۳) دراین‌باب واسطه هلاك خوددانسته قدم جرات بربساط سبقت نهاده بر سنگریزه‌یـــی افسونی دمیـد و به چابکی برصورت ملك زد ! ملك به مجرد این عمل از لباس‌انسانی معری (٤) گشته به‌صورت ظاووسی زرین‌بال درآمد وبه‌کردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغازنهاد !

چون متعهدان مشاغـل دولت دوسه روز به شرف بـار (٥) مشرف نشدند به وسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن ، و بندگان را از دولت اسلام محروم داشتن ، جز عیش ونشاط امری دیگر مباد ! اکثر امور ملکی‌ازین رهگذر در عهده تعویق (٦) است وارباب حوایج منتظر ؛ اگرساعتی به‌نور لقای‌همایون شب آرزوی فدویان‌منورگردانند (۷) همانا ازمصلحت‌خارج‌نخواهدبود!

بانوی وخیم عاقبت (۸) از زبان ملك در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر (۹) به وجود مبارك طاری (۱۰) گشته بالفعل صداع (۱۱) باردادن وبه‌مهمات‌پرداختن، دماغ برنمی‌تابد (۱۲) بایدکه بدعا پرداخته از درگاه شفـــابخش حقیقی صحت ذات سامـــی (۱۳) مسألت نمایند !

سایر دولتخواهان و خیراندیشان از استماع این مقدم قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند ؛ اما وزیر که به‌زیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را به نقوش خیـرسگالی (١٤) مزین داشت بیشتر اندوهگین شد ، و بسکه آشنای مزاج ملك بود از روی دانش کامل دریافت که ملك ازحلیه (۱٥) خرد معری گشته یابه بلایی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد !

به هرکیفیت وزیر صـــائب تدبیر به خانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و به تملق ولابه‌گری پیش آمـده به سخنان چرب و شیرین فریب درکارش کرده براین آورد که تابه حرمسرای سلطانی درآمده ازحال ملك کماینبغی (١٦) آگاهی یافته بی‌کم وکاست وزیر را خبر دهد .

زن فی‌الحال به مشکوی خسروی‌شتافته به سبب محـرمیت که در خدمت بانوی ملك داشت ، بی‌تعب انتظار بر اسرار آگاه

---

۱ ـ گناهکار ۲ـ درکار خودتامل کرد ۳ ـ سستی و سهل‌انگاری ٤ـ برهنه ٥ـ اجازه ، شرفیابی
٦ ـ عقب‌افتادن ، معطل ماندن ۷ـ آرزوی فدویان‌را برآورند
۸ـ بدسرانجام ۹ ـ شکستگی ،کسالت ۱۰ ـعارض ۱۱ـ سردرد و دردسر ۱۲ ـ برتافتن و برتابیدن : تحمل کردن ، طاقت داشتن
۱۳ ـ سامی : بلند وعالی١٤ـ خیراندیشی ١٥ـ زیب وزیور ١٦ـ چنانکه باید وشاید

شده به خانه آمد و وزیر را بر کیفیت ماجری وقوف داد.

وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده باخود گفت که بندگان عقیدت‌سرشت رابباید که به‌هنگام صعوبت (۱) واحیان (۲) شداید در خدمت ولینعمت خود جانفشانی نمایند.

من که پرورده نعمت‌این خاندانم ، اگر چنین وقت شرایط بندگی ولوازم عبودیت (۳) به‌تقدیم نرسانم ، وملك راازاین بلیه جانکاه وا نرهانم ،سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم ؟!

پس کمرهمت چست برمیان جان بسته به‌پای سعی شتابان شد و به رهنمونی عقل مصلحت‌آموز ، طاووسی به هم‌رسانیده به‌در دولتسرای ملك‌رفت ؛ و معروض داشت که دراین ایام که اعدای‌این دولت به‌تکسر بدنی مبتلاند شنیده‌ام که طاووسی وسیله شغل (٤) خاطر ملك است .

چون بالفعل این گرم روبادیه فدویت (٥) از ادراك سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پرنور مهجور ، می‌خواهدکه پای آن طاووس که در این وقت ذریعه نشاط طبع والا است ببوسد ؛ واگر یك لحظه بیرون بفرستند سرافتخار این خاکسار بآسان‌خواهد رسید !

زن ملك پاس عزت و قرب وزیر داشته به مقتضای مصلحت خام ، بی حفظ مراتب حزم و احتیاط ، طاووس راکه فی‌الحقیقه‌ملك خود بود نزد وزیر فرستاد !

وزیر این معنی را فوز عظیم (٦) دانسته همان‌ساعت‌طاووس خودرا اندرون فرستاد و آن طاووس را به خانه خود آورد و به زن گفت :

ای دل وجانم فدای عشوه نمکینت ! و ملك‌ومالم قربان‌سخنان شیرینت ! ازآنجاکه بختم در صدد کارسازی‌است ، ملك تنها به‌دست آمده ، یعنی این طاووس را به لطایف‌الحیل از حرمسرای سلطانی آورده‌ام ؛ اگر ترا وتوفی باشد مسیحاوار دم همت برگمار و ملك‌را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته ، باز به حالت اصلی بیار ، تابرطبق تمنای خود منشور دولت ازاو بستانم ودر ملك ومال سهیم بوده‌نصفی از ولایت به حیطه تصرف‌خود درآورم ؛ و بعد ازاین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده برخود کوس شاهی زنم ، وتاج شهریاری برسر نهم ، وتواز جمله خواتین (۷) معتبره روزگار شوی !

زن را اگرچه حرص افزونی مال ودستگاه نعمت وجاه ازجا برد ، و سررشته عقل از دست رفت ؛ اما ازآنجا که به‌بانوی ملك

---

۱ – دشواری – ۲– مواقع

۳ – بندگی ٤– مشغول کردن ٥ – یعنی کسی که در بیابان فداکاری بسرعت وگرمی‌راه میرود

٦– پیروزی وبهره‌مندی بزرگ ۷– خاتونان

مصاحب و همراز بود ، خواست که حقوق دوستی آنرا از دست ندهد .

به شوهر گفت :

به شرطی متکفل این مهم می‌شوم که پس از حصول مدعاملك را باز خلعت طاووسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه ببرم !

وزیر این شرط رامسلم داشته به‌حسب ظاهر متابعت‌فرمان زن‌برخود لازم‌گرفت وبرآن داشت‌که ملك را ازبلیه‌تماسخ (۱) نجات‌داده‌برصدر مامن بنشاند .

وزیر به مجرد اینکه ملك ازآن بلیه خلاص یافت به سرعت هرچه تمامتر به شمشیر آبدار سر از تن ناپاکش جدا ساخته‌برخاك انداخت ،

ملك برمثال شخصی‌که ازمیان محوطه بیهوشی برفرازساحت افاقت (۲) رسد چشم گشاده به‌هر طرف نگریست ، وحیرت‌ناك از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راهست وزن تو بدین‌حال منکر به چه روست ؟

وزیر صائب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع‌داد.

ملك برجان‌فشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت‌کار خود استفسار نمود .

وزیر گفت :

ای ملك ! صلاح‌کار درآن است که پیشتر ازآنکه بانوی جهان براین حال آگاهی یابد خودرا به مامنی رسانی ؛ و الا این مرتبه‌اگر خدای نخواسته باز به چنگ او درآیی دیگر نجات ممکن نباشد وسر من نیز در سر اینکار شود !

ملك را رای وزیر والاتدبیر بس مستحسن افتاد ؛ ازآنجابا رفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اخفا به شهر دیگر رفت ودراندك فرصت ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افکند و کسوت قلندری برخود راست کرده درگوشه خمول بنشست.

بعد از انقضای ایام معدوده فرمانفرمای آن شهر ازوالاگهری وتاجداری ملك اطلاع یافته اورا به‌مصاهرت (۳) گزید ودختر خود را در سلك ازدواجش کشید .

ملك اگرچه ازین امر استبعاد (٤) تمام داشت امابه‌مقتضای ارادت ازلی و مشیت لم‌یزلی این معنی صورت بست .

اتفاقا روزی ملك باخاتون لاحقه (٥) درصحن خانه نشسته نرد می‌باخت ؛ ناگاه غلیواژی (٦) ازهوا به سمت ملك چرخ زدن و فریاد کردن گرفت ؛ ومعشوقه نو به‌یکبار برآن غلیواژ نظر کرده گفت:

ـ ای ملك هیچ می‌دانی این غلیواژ کیست و ازاین چرخ

---

۱ ـ مسخ شدن ، ازصورت انسان به صورت حیوان درآمدن
۲ ـ بهبود یافتن ۳ ـ دامادی ـ ٤ـ دوری جستن
٥ ـ لاحق : بعدی (ضد سابق) ٦ـ زغن ، موش‌گیر ، نوعی مرغ شکاری است

زدن مطلبش چیست ؟
ملك گفت من‌غیرازین نمی‌دانم‌که طایری در هوا پروازمی‌کند!
زن گفت : این نه طایر است ، بلکه زن سابقه تو است که خودرا در لباس طایر نهفته به قصد تو در اینجارسیده ؛ اکنون تو به‌هیچ‌وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا به توجه من !
ملك ازین مقدمه غریق لجه حیرت‌گشته ازبیم جان بلرزید، وزیر را طلبیده بدین سر آگاهی بخشید .
وزیر گفت : ای ملك ! اصلا بیم‌وهراس را به خاطر راه مده، و به جهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه !
زن گفت : ای وزیر والاتدبیر به همه جهت سرانجام‌این‌مهم بر ذمه من واجب است ؛ زیرا که او درصدد هلاك ملك است نخست دشمن منست .حالیا من نیز به شکل غلیواژی به پرواز آمده خودرا بدورسانم ، و باهم به منقار وچنگ درآویخته پیش ملك افکنم.
بایدکه‌درآن‌حین ملك‌چستی به‌کاربرده‌کارش به‌ضرب‌چوب‌تمام سازد . اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو برمن نزند و واسطه امتیاز من ازو اختلاف‌لون پروبال خواهد بود ؛ یعنی اوسپاه مطلق است ومن سیاه ابلق .
ملك این معنی را از مغتنمات انگاشته (۱) چوبی بگرفت و در کمینگاه مترصد بنشست تاآنکه‌خاتون به‌پرواز آمده باودرآویخت. ملك از غایت شادی برجست ؛ از وزیر پرسیدکه بر سیاه مطلق‌زنم یا برسیاه ابلق ؟
وزیر گفت : نشنیده‌یی که سگ زردهم برادر شغال است ؟! اگر از کام نهنگ نجات یافتی به‌چنگ‌گرگ افتادی ! اندیشه صواب آنست‌که هردورا بزن و از شر این طایفه که خصم‌تر از گرگ وماراند به‌کلی مصون باش !
ملك به صوابدید وزیر کامل تدبیر ، هردو ناپاك را به دارالبوار فرستاد و ازآن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب‌گزیده‌درزاویه توکل وکنج قناعت بنشست وبقیه عمر به طاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده به ذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی به دست آورد .

---

۱ ـ غنیمت دانست

آلبوم نویسندگان معاصر جهان



آنتوان سن اگزوپری

آنتوان سن‌اگزوپری ، سومین فرزند **کنت ژان‌دوسن اگزوپری** بازرس بیمه‌های اجتماعی شهر پاریس ، روز ۲۹ ژوئن سال ۱۹۰۰ از مادرزاد . وقتی‌آنتوان چهارساله شد ، پدرش بدرود حیات گفت وخانواده را بی‌سرپرست گذاشت . خانوادهٔ تهیدست **اگزوپری** رادر آنعهد ، سه دختر : **ماری ماگادلن** ، **سیمون** و **گابریل** و دوپسر : **فرانسوا** و **آنتوان** تشکیل میدادند .

بدینگونه ، **آنتوان** دوران کودکی خود را درملك مادر بزرگ وکاخ‌های «خاله‌جان» گذرانید ودرهمانجا عشق بسفر درنهاد او جوانه زد . بزرگترین آرزوهای کودکی او پرواز بسوی آسمانها ، واختراع یك « دوچرخهٔ پرنده » بود.

درسال ۱۹۰۹ **آنتوان** بمدرسهٔ شبانه روزی **ژزوئیت‌ها** بنام « نوتردام دوسنت کروا » قدم گذاشت . اولیای مدرسه او را شاگردی نامنظم و بی تربیت‌میدانستند زیرا بعقیدهٔ آنها « سئوالات بیهوده‌میکرد، وهنگام درس سربهوا بود ».

بالاخره **آنتوان** مدرسهٔ **ژزوئیت‌ها** را درسال ۱۹۱٤ ترك‌گفت ؛ ولی‌بررسی سالهای زندگی اودر آن مدرسه جالب است .

آنتوان درسال ۱۹۱۲ پنهانی بترجمهٔ کتاب **«ژول سزار»** از زبان لاتین اقدام کرد تابفهمد ابزار جنگی رومی‌ها درآنعهد چگونه ساخته میشد . اوغالباً از مدرسه میگریخت وبه فرودگاه میرفت تا طرز نشستن هواپیماهارا ببیند .

درسال ۱۹۱٤ **مادام سن‌اگزوپری** بعنوان پرستار دربیمارستانی بکارپرداخت تا مگرغبار فقررا ازدامن خانواده‌بیفشاند در اکتبر همانسال **آنتوان** و **فرانسوا** برادرش وارد مدرسه‌شبانه روزی«مونگره» شدند و یکدورهٔ‌سه‌ماههٔ تحصیلات خودرا درسوئیس گذرانیدند وباز درآنجابتحصیل علم ادامه دادند .

درسال ۱۹۱۷ سلامت **فرانسوا** براثر عارضهٔ روماتیسم که تاقلب اونفوذ کرده بود ، مختل شدوبرادران بفرانسه باز گشتند .

روز سوم ژوئیه **فرانسوا** بعلت شدت بیماری ، چشم ازجهان فروبست . در اکتبر هماسال ، **آنتوان** تحصیلات‌ابتدائی خودرا بپایان رسانید ووارد دبیرستان **سن‌لوئی** شد . دوسال بعد درامتحان نهائی شفاهی زبان مردود شد ولی‌باکوشش فراوان ، این شکست راجبران نمود و پس‌از تمام کردن دورهٔ دبیرستان ، در هنرهای زیبا ، بخش معماری نام‌نویسی کرد .

روز دوم آوریل سال ۱۹۲۱ خدمت نظام **آنتوان** آغازشد و واو به‌هنگ هوانوردان **استراسبورگ** انتقال یافت . روز ۱۷ ژوئن دچار حادثه‌ای شد ،ولی حادثه ببدی نیانجامید و او سلامت خود را بازیافت .

روز ۱۰ اکتبر سال ۱۹۲۲ **آنتوان** باخذ درجه نائل شدودرپایان خدمت‌برای آزمایشهای نهائی اورا وادار بپروازکردند. ولی تصادفاً حادثه‌ای برایش پیش آمدکه اینبار نتیجهٔ‌نامیمونی‌داشت ، زیرا جمجمه اوآسیب دید .

درسال ۱۹۲۳ باآنکه علاقهٔ اوبپرواز شدید وبی‌نهایت بود ، بخاطر خانوادهٔ نامزدش که باپروازهای اومخالفت‌میکردند **سن‌اگزوپری** چند سالی بمشاغل عجیب ، حتی فروش کامیون ودلالی اتومبیل پرداخت .

بااینهمه هروقت‌که فرصتی بدست میاورد ، بی‌سروصدا پرواز میکرد .

درسال ۱۹۲٦ **آنتوان سن‌اگزوپری** دچار انقلاب درونی عجیبی شد ، چندانکه بدوستان خود گفت : « دردلم طوفانی است‌که باید بیرون بیاید ، دنبال‌وسیله‌ای باید گشت » **سن‌اگزوپری** خیلی زود این وسیله رایافت وبنوشتن داستان وماجراها پرداخت . گرچه هنوز خیال نمیکردکه نویسنده شده‌باشد . معهذا یکی از نوشته‌های خودرا بنام « ناو نقره‌ای » به‌مجله « آدرین مونیه » سپرد و **ژان پروست** Prévost برچاپ آن نظارت‌کرد . روز ۲٦ آوریل ۱۹۲٦ نوولی باعنوان « خلبان » ،ازاو چاپ شدکه درمحافل ادبی پاریس سروصدا راه انداخت . در بهار همانسال **آنتوان** دریکی ازکمپانیهای هواپیمائی استخدام شد وبیدرنگ منزل خواهر خودرا ترك‌گفت تامستقلا زندگی کند ،وی به«تولوز» رفت .

درسال ۱۹۲۷ مأموریت خاص اوکه بیشتر هدایت هواپیمای پستی بود اورا بنوشتن کتابی بانام کنایه‌دار : « پیك

جنوب » برانگیخت .

دیگر نام او برسر زبانها بود . وهمه آرزو میکردندکه ایکاش از نوشتن باز نایستد .

درسال ۱۹۳۰ **سن اگزوپری** براثر مسافرتها وحوادثی چندکه دیده بود ، بطرح رمان « پرواز شبانه » پرداخت و دردسامبر همانسال « پرواز شبانه » راکه آندره‌ژید مقدمه‌ای برآن نوشته بود ، چاپ کرد . روشنفکران پاریس ازکتاب او استقبال شایسته‌ای کردند و جایزه ادبی « فمینا Fémina » بدان تعلق گرفت .

درسال ۱۹۳۲ **آنتوان سن اگزوپری** در پروازهای خود باردیگر با حادثه‌ای شهمناك روبرو شد واطباءاز او قطع امید کردند . معهذا ازیدحادثه دراهان ماند . سال بعد ، **سن‌اگزوپری** سناریوی فیلم « آن‌ـماری » را نوشت ، ولی تاروزمرگ موفق نشد آنرا تمام‌کند .

درسال ۱۹۳٤ وابسته تبلیغاتی‌شرکت جدیدالاحداث **ارفرانس** شد . مأموریتهای او ایراد کنفرانسها درفرانسه وکشورهای خارج بود .

درسال ۱۹۳۸ **سن اگزوپری** به گواتمالا پرواز کرد وپنجمین حادثه هوائی اوراز پا انداخت . ولی نویسنده که انسانی غلبه‌ناپذیر بشمار میرفت و در « سینهٔ ماجراها و حوادث » پرورش‌یافته بود ، درایام نقاهت به‌تنظیم یادداشتهائی برای نوشتن رمان‌بزرگ آینده‌اش‌پرداخت. درفوریهٔ سال ۱۹۳۹ انتشار کتاب« **سرزمین آدمها** » مردم فرانسه را مسحور کرد و آکادمی فرانسه جایزهٔ بزرگ خودراتقدیم **آنتوان دوسن اگزوپری** نمود . شهرت نویسنده جهانگیر شد ،ترجمهٔ همین کتاب او بنام « **باد ،شن وستاره‌ها** »مردم‌آمریکا رادر مقابل واقعیت‌ادبی جدیدی قرارداد. مطبوعات آمریکا « **سرزمین آدمها** » را بهترین کتاب ماه نامیدند ، ولی بعدمعلوم شدکه این رمان جزو پرفروش‌ترین‌کتابهای سال نیزبوده‌است .

روز دهم مادمه سال ۱۹٤۰ حمله آلمانیها بفرانسه‌آغازشد . نویسندهٔ‌حساس وشجاع که بوطن خویش سخت علاقمند بود ، پیکار خودرا آغازکرد . افسوس‌که درآنزمان ، خیانت دستگاه حکومت فرانسه رافرا گرفته بود ، **سن‌اگزوپری** ناچار شد راه آمریکا را درپیش‌گیرد .

درسال ۱۹٤۲ کتاب دیگر او بنام « **خلبان جنگی** » درآمریکا منتشر شد و هنگامیکه بسرزمین فرانسه رسید ، آزادیخواهانی راکه بخاطر استقلال وشرف وطن می‌جنگیدند ، بهیجان آورد ، ولی کتاب توقیف شد ،زیرا حملهٔ « هیتلر آدم ابلهی است » اشغالگران را بخشم آورده بود .

روز ۲۹ نوامبر سال ۱۹٤۳ پیام رادیوئی اوازنیویورك **تحت عنوان** : «برای فرانسهٔ دربند ، پرومته‌ای (۱) دیگر » پخش شد .

درسال ۱۹٤٤ نویسنده که غم‌دوری ازوطن سخت ناراحتش کرده بود ،تصمیم گرفت از هیتلریها انتقام بگیرد سفر ابدی اوآغاز شد . درمیان راه ، روز ۳۱ ژوئیه ۱۹٤٤ بنزین هواپیما تمام شد ودیگرپرواز میسر نبود .

بگواهی شاهدی که میگفت « درصد کیلومتری شمال « باستیا » هواپیماهای آلمانی باو حمله‌کردند » تصور میرود که هواپیمایش آتش‌گرفته باشد .

سن‌اگزوپری از نویسندگان واقع‌بین و حساس فرانسوی است‌که شهرت‌فراوان او مدیون نثرسلیس ومحکم‌وشاعرانهٔ‌اوست یکی از منتقدان مینویسد : « جلادت فکر، روشن بینی نویسنده که برای بیان‌مقاصد خود سخت باابزار « کلمه » ووسائل بیان احتیاج دارد ، نثراورا که چون الماس مذاب است درشمار بهترین نمونه‌های نثر کلاسیك قرار داده‌است بی‌آنکه قدیمی چیز بنویسد اگزوپری صحیح ومحکم وروان مینویسد و قدرت او درجادوی کلمات اوست ». **ترجمه : ایرج قریب**

---

۱ ــ پرومته قهرمان افسانه‌ای یونان



ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● ایکن کنراد
AIKEN CONRAD
(۱۸۸۹ -)

ایکن کنراد به‌سال ۱۸۸۹ درجورجیای امریکا پابه‌عرصه وجود گذاشت . پس‌از اتمام تحصیلات خود دردانشگاه هاروارد به‌مسافرت پرداخت و اکثر کشورهای اروپا رازیر پاگذاشت . کاراصلی وی درزمینهٔ شعر وشاعری ورمان نویسی وانتقاد است . اشعار ایکن باظرافت و موشکافی خاص خود ، تمایل شدید وی‌را در روان شناسی و روان کاوی انسانی به خوبی آشکار می‌سازد . مجموعه اشعار او به‌سال ۱۹۲۹ موفق به‌اخذ جایزه پولیتزر گردید واز آن پس موفقیت‌به‌ایکن روی آورد .

مجموعه داستانهای کوتاه وی به نام‌های پیش‌آور ! پیش‌آور Bring! Bring (۱۹۲۵) و Costumes by Eros (۱۹۲۸) نیز برشهرت وی افزود .

ایکن چندین رمان نظیر سفرآبی Blue Voyage (۱۹۲۷) و میدان بزرگ Great Circle (۱۹۳۳) گفتگو Conversation (۱۹٤۰) و کینگ کافین King Coffin (۱۹۳۵) نوشته که همگی بـا موفقیت روبروگشته است .

کنراد بااکثر مجلات ادبی همکاری داشته و به‌کار انتقاد پرداخته است . تفسیر و انتقاد مشهور او بر کار شاعری نظیر امیلـی دیکنسن Emily Dickinson در نشریه Scepticisms (۱۹۱۹) یکی ازآثار مشهور اوست .

● افسانه فولکلوریك اینو
AINO FOLK-TALES
از بازیل . ه . چمبرلین **Basil H. Chamberlain**
(۱۸۸۸)

● کمك به‌اندیشه وتفکر
AIDS TO REFLECTION
از س . ت کالریج **S. T. Coleridge**

این کتاب به‌سال ۱۸۲۵ منتشر شده و محتوی کلمات قصاری است‌که در زمینهٔ اخلاق و مذهب نگاشته آمده است . مؤلف دراین‌کتاب اندیشه وتفکر خویش را ازیك طریق روحی به سوی معنویات سوق داد ومردم را به‌قبول آن ترغیب وتشویق می‌کند . امور مادی جهان دراین کتاب به‌هیچ گرفته شده وازنظر نویسنده مطرود شناخته می‌شود . اما انگیزه این خواسته ، قلب وروح کالریج است نه‌منطق واستدلال و این‌خود انتقادی برنوشتهٔ وارد می‌آورد وارزش کتاب را تااندازه‌ئی پائین میآورد .

● آژاکس
AJAX
(٤٤٠ – ٤٤٥ قبل‌از میلاد)
از سوفوکل **Sophocles**

آژاکس پسر پادشاه سالامیس به اسم تلامون قبل‌از جنگ تروی درشجاعت تالی‌اشیل بود . پس‌از مرگ اشیل آژاکس بنا به خواسته ولینعمت خوددرجنگی تن‌به‌تن‌مغلوب اودیسوس Odyssens می‌شود . آژاکس که نمی‌تواند گناه مسببین این شکست را فراموش کند ، تصمیم به‌انتقام می‌گیرد . بدین منظور باکشتی‌های‌جنگی خود بادشمن روبرو می‌شود وجنگ آغاز می‌گردد اما اشتباهاً چند کشتی متعلق به خودش را سرنگون ساخته وسرنشینان آن را به‌اسارت‌خود درمی‌آورد .

این نمایشنامه ازآن جا شروع می‌شود که آژاکس متوجه اشتباه خود شده ومورد تمسخر و مآخذه پدر ویاران خود قرار می‌گیرد . بالاخره تصمیم می‌گیرند به زندگی‌اش خاتمه دهند . اما مردم سالامیس وتکمسا Tecmessa از این کار

جلوگیری می‌کنند واو بارسفر بسته واز تکمسا خارج می‌شود . توسر Teucer برادر ناتنی آژاکس به‌مردم سالامیس نامه‌ئی فرستاده وبه‌آنها اطلاع می‌دهد که کالکاس Calchas غیب‌گو پیشگوئی کرده است‌که روز نحس و شومی در انتظار آژاکس است . اما توسر موقعی ازاین موضوع اطلاع پیدا میکندکه آژاکس باضربه شمشیرخود جهان‌را بدرود گفته است .

آخرین قسمت نمایشنامه مربوط به‌توسر برادر آژاکس است‌که تعهد می‌کند برای برادرش مراسم تدفین باشکوهی بررغم مخالفت های آگاممنون و منلائوس ترتیب دهد . گرچه آژاکس درموقع حیات ازدشمنان سرسخت اویودیسوس بود امااوجوانمردی می‌کندودستور میدهدمراسم باشکوهی برای تدفین رقیب خودخواه و مغرور خویش برپا سازند .

● علاءالدین یا چراغ جادو
ALAEDIN
(۱۸۰۵)
از آدام گوتلوب

منتقدین این اثررا اساس و بنیاد ادبیات دانمارکی در ابتدای نیمهٔاول قرن نوزده به‌حساب می‌آورند . این کتاب یك‌درام عشقی است که در پنج پرده تنظیم گردیده . دراین درام‌موسیقی و آهنگ‌های دسته‌جمعی‌نیز گنجانیده شده است. اصل داستان ازکتاب‌شبهای عرب Arabian Nights اقتباس شده و علاءالدین پسرك معصوم و بی گناهی است‌که چراغ جادوی خویش رادر راه مقاصد خیر به‌کار می‌برد . ابتداء دختر پادشاه ایران رابه‌زنی می‌گیرد وبعداز مرگ اوبه‌پادشاهی می‌رسد .

آدام گوتلوب به‌خاطر نوشتن آثار متعددی دربارهٔ تاریخ ملی ، مشهور عالمیان است . از بهترین آثار وی می‌توان تراژدی‌های هاکن‌جارل Hokon Jarl و پالناتوك Palnatok رانام برد . هردوی این کتاب به سال ۱۸۰۷ منتشر شده است .



بیهودگی

در من
— یادر تو —
توان روئیدن هست
در من
— یادر تو —
توان تابیدن هست
اما ...
با یک شکوفه — باغ — بهاران نمی‌شود
با یک ستاره — شهر — چراغان نمی‌شود

●

این باغ :
محروم از نوازش انگشت بادها
بیگانه با طراوت باران آشنا

چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست
در من
– یادر تو –
توان روئیدن هست
اما ...
با یك شکوفه – باغ – بهاران نمی‌شود .



این شهر ؛
خاموش دیرسالهٔ جادوی پایدار
تاریك بی‌دریچهٔ شبهای ماندگار
چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست
در من
– یادر تو –
توان تابیدن هست
اما ...
بایك ستاره – شهر – چراغان نمی‌شود .

محمد زهری

۱۷ فروردین ماه ۱۳٤۱



از : آینده

تا چه وقتی

در شیار هررگ من تند میگردد
آتشی چون موجهای سرکش دریا .
و چنان توفان در اقیانوس
برجدار قلب من یکریز میکوبد تنش را ،
شعله افروزان سرش را .
خانهٔ تاریکم ازاین آتش پنهان فروزان است ،
ودم من گرم ازاین گرم سوزان است .

درشیار هررگ من آتش دیگر (ولی بیگانه بامن)
بیجهت هر لحظه‌ای برخود
میزند دامن ؛
میزند حرف کمی را او .
گوش می‌بندم بغمگین حرفهای اوچرا من ؟

در درون خانهٔ من اوگرفته جای بی‌من ،
از درون خانهٔ من اونهاده پای بی‌من .
هرچه کان از خانه‌ام برچیده شد ، مردود شد ، از اوست ،
هرچه زشتی یافت
هرچه دوداندود ، از اوست .
در درون خانهٔ من بیجهت گرمی میاندازد .
بیجهت هرچیز را
بی‌سفارشهای من هرلحظه میسازد .

در شیار هررگ من آتش توفانی من
هرچه را کاوکرده روشن میبرد ، خاموش میسازد .
همچو توفانست بیدار آتش من .
همچو بیداری‌که در کار است میکارد
تخمهای آرزو های درازم را :
آرزوهای جهانی‌که در آن من نیز
چون جهانی میدهم جاهر نیازم را !

گرم میدارد تن نوزادهایم را
وآتشین میدارد این آتش‌که درجنگ است با آن آتش دیگر
دمبدم فریادهایم را .

ـ تاچه وقتی ؟
ـ تا زمانیکه جهان باروز آرامش گزیند !
ـ تاچه وقتی ؟
ـ تا زمانیکه کبوتر میتواند
بی‌هراس ووحشتی برروی این دیوار بنشیند !

آذرماه چهل



تهیه و تنظیم: علی بلوک باشی

فولکلور FOLKLORE

نخستین بار در سال **۱۸۴۶ میلادی** عتیقه شناس انگلیسی W.J. Thoms واژهٔ «فولکلور» Folklore را در مورد دانشی که سنتها و عادتها و اعتقاد های مردم عوام را در میان مردم پیشرفته کشورها مطالعه و بررسی کند ساخت و بکار برد. (۱)

هدایت در مقاله‌ای زیر عنوان **«فولکلور یا فرهنگ توده»** (۲) می‌نویسد: «نخستین بار **آمبرواز مورتن** Ambroise Morton در **۱۸۸۵ میلادی** آثار باستانی ادبیات توده را Folklore نامید یعنی دانش عوام. در آلمان و هلند و کور های اسکاندیناوی لغت Volkskunde معادل آن را پذیرفتند، اما در کشور های لاتینی زبان ابتدا مقاومت بیشتری نشان دادند و پس از کشمکشها و وضع لغات دیگر، بالاخره باین نتیجه رسیدند که فولکلور جامع‌ترین لغتی است که

شامل تمام دانش عوام می‌شود و مشتقات این لغت را نیز وارد زبان خود کردند.»

تاکنون برای نگارنده این گفتار، مأخذی که هدایت در نوشتن مقالهٔ خود از آن بهره برگرفته «آمبرواز مورتن» را نخستین کسی دانسته که لغت فولکلور را به سال ۱۸۸۵ میلادی بدین معنی بکاربرده ناشناس مانده است.

فولکلور Folklore از دو جزء: Folk به‌معنی **«مردم»** و Lore به معنی **«دانش»** بهم درآمیخته‌است. فرهنگستان بجای این لغت فرنگی، کلمهٔ فارسی **«توده شناسی»** را گذاشته و آن را **«علم به عادت و رسوم تودهٔ مردم و مجموع افسانه ها و تصنیف های عوامانه»** تعریف و بیان کرده است. همچنین گروهی ازدانشوران و نویسندگان که در زمینهٔ فولکلور کما بیش مطالبی فراهم آورده و چاپ کرده‌اند، کلماتی مانند: دانش عوام، دانش توده، فرهنگ عوام، فرهنگ عامه، فرهنگ عامیانه، فرهنگ توده و... وهامونِد (۱) رادر برابر لغت فرنگی «فولکلور» برگزیده و در نوشته های خود بکار برده‌اند.

فولکلور شاخه‌ای از علم **مردم شناسی** Anthropology بشمار می‌آید. ریشهٔ لغت Anthropology از **«آنتروپوس»** یونانی گرفته شده **«انسان»** یا **«مردم»** معنی می‌دهد. فرانسویان، آلمانیها، هلندیهاواروپائیان‌باختری Ethnology **«قوم‌شناسی»** را که ریشهٔ آن از واژهٔ یونانی **«اتنوس»** به معنی **«قوم»** می‌آید، بجای Anthropology پذیرفتند.

علم مردم شناسی از نیمهٔ نوزدهم میلادی به‌عنوان دانشی آزاد و مستقل برپایهٔ بررسی و مطالعهٔ زندگی و احوال ملتهای گوناگون جهان و برابری آنها با یکدیگر جان گرفت و پیشرفت نمود.

گرچه پیش از این تاریخ، گروهی از جهانگردان که بکشور های جهان سفر کرده بودند، در سفرنامه ها و یادداشتهای خود مطالب ارزنده‌ای در بارهٔ عادتها و رسمهای مردم کشور های بیگانه نوشته‌اند، و **لافیتو** Lafitteaul سدهٔ هیجدهم) را می‌توان درمیان ایشان اولین مردم شناس نام نهاد. ولی از نخستین کسانی که واژهٔ Anthropology را بدین معنی علمی بکار گرفت، **وایتز** Waitz آلمانی بود.

مردم شناسی نیز خود بخشی از **جامعه شناسی** Sociology بشمار است ، و این علم فرهنگ و زندگی جامعه های گوناگون را بادیدی گسترده تر برمی‌رسد و مطالعه می‌کند

بررسی و مطالعهٔ فولکلور در اروپا ، از یك صد سال پیش آغاز گرفت ، و اکنون از این نظر ، مطالعه و جمع‌آوری «فولکلور» پاره‌ای از کشورهای اروپائی کاملا بانجام رسیده است . ولی درایران این جنبش از سی سال پیش آغاز شد و تنی چند از نویسندگان و علاقمندان از گوشه و کنار ایران برخاستند و دامن کوشش بر کمر بستند وهریك برخی از بخشهای فولکلور شهر های ایران را بنا بر ذوق و طبع خود بررسیدند و به صورت یادداشتهای پراکنده و کتاب فراهم آوردند . گو این که گروهی از سیاحان مانند : شاردن ، تاورنیه ، دمورگان ، درووبل ، سرپرسی‌سایکس را بینو و اوژن فلاندن و .. که در سه سدهٔ گذشته به ایران سفر کرده‌اند در نوشته های خود مطالب بسیاری دربارهٔ شیوهٔ زندگی ایرانیان و سنتها و اعتقادها ورسمهای ملی و مذهبی آنان گنجانیده‌اند ، ولی چون کار این گروه از روی حساب و اندیشهٔ قبلی انجام نگرفته بلکه از روی برخوردهای ناگهانی بوده است ، بنابراین گفته های ایشان نمی‌تواند مورد اعتماد و اطمینان پژوهندگان فولکلور یا دلبستگان آن باشد . ناگفته نماند که مطالب این گونه جهانگردان فقط می‌تواند فولکلور شناسان را راهنما باشد .

دولت ایران هنگامی که **فرهنگستان** را بنیادنهاد به این دانش جوان و نوبذل توجه کرد و گردآوری‌مواد فولکلوری را جزء اساسنامهٔ آن گنجانید . فرهنگستان نیز آن گاه که **بنگاه مردم شناسی** (موزه مردم شناسی کنونی) را درسال **۱۳۱٦** پی افکند، گردآوری ونگهداری فولکلور سراسر ایران را به آن بنگاه واگذارد . متاسفانه بنگاه مردم شناسی در این زمینه جز فراهم آوردن مقداری پرونده های ناقص از شهرستانها کار ارزنده‌ای نتوانست انجام دهد .

خوشبختانه سه سال پیش ، هنر های زیبای کشور به این دانش ارجی بایسته نهاد و اداره‌ای به نام **«فرهنگ عامه»** به ریاست جناب آقای **دکتر صادق کیا** استاد دانشگاه تهران که نگارنده از روز گشایش آن

افتخار همکاری با ایشان را دارد بن افکند ، و بررسی و مطالعهٔ جامعهٔ ایران را ازنظر مردم شناسی و فولکلور، آن گونه که بایسته و شایسته این دانش است بدان واگذارد . اداره «فرهنگ عامه» نیز از روز افتتاح‌کار تحقیق را آغاز کرد و اکنون مقداری پرونده در این مورد فراهم آورده است .

موسسه کیهان هم به پیروی از این آرمان بزرگ فرهنگی ، از نخستین شماره‌ای که کتاب هفته راچاپ و پراکنده کرد ، بخشی زیر عنوان **«کتاب کوچه»** به فولکلور ایران که اکنون زیر نظر نویسنده این گفتار تهیه و چاپ می‌شود اختصاص داد ، تا با همکاری همه مردم روشن اندیشه ایران ، فولکلور کلیهٔ‌شهرستانها و روستا های ایران را که در اثر دانش اندوختن مردم بی‌سواد، وشهری شدن مردم روستائی به گور فراموشی می‌رود گرد آورد و چاپ‌کند . امید است بدین طریق با همکاری همه مردم علاقه‌مند ، فولکلور سراسر خاك ایران جمع‌آوری و ضبط شود .

علی بلوکباشی
۲۹ فروردین ۴۱



آلبر کامو

توضیح .

آلبر کامو نویسنده نامدار فرانسوی را باید از بزرگترین طراحان چهره انسان قرن بیست و فاجعه زمان او دانست . غرض از نقل اندیشه های دوران جوانی او تصدیق بلاتصور این اندیشه‌های کاموی جوان نیست . کسان دیگری نیز در تصویر انسان قرن بیست سهم قابل تاملی دارند .

کتاب هفته



کامو سوای دنیای خاص خویش ، یعنی دنیای داستانهای «طاعون» ، «بیگانه» ، «سقوط» ؛ و تحقیقات ادبی‌اش «عروسی‌ها» «تابستان» وکاوشهای فلسفی‌اش مانند «افسانه‌سیزیف» ، «انسان عاصی» و نمایشنامه‌هایش «کالیگولا» ، «حکومت نظامی» ، «عدالت‌ها» و «سوءتفاهم» دنیائی که پاره‌ای آنرا فوق‌العاده مثبت و آمیخته با خوشبینی (۱) ، وعده‌ای دیگر آنرا سخت منفی و بدبین (۲) یافته‌اند، دنیای دیگری نیز دارد که مربوط به زندگی سیاسی اوست .

زندگی سیاسی کامو ، عملا با انتشار روزنامه نبرد ، در سال ۱۹۴۴ آغاز شد . این روزنامه پس از دوسال تعطیل ، (سالهای ۴۶ و ۴۵) ، دوباره ازسال ۱۹۴۷ انتشار یافت . مجموعه مقالات سیاسی کامو ، بغیر از «نامه‌هائی به یك دوست آلمانی» و «خطابه‌های سوئد» (که یکی از آنها بفارسی ترجمه شده) ، سه جلد کتاب تحت عنوان «مطالب روز» می‌باشد که دوجلد اول آن مشتمل بر مقالاتی است که کامو بین سالهای ۱۹۵۳ - ۱۹۴۴ انتشار داده و جلد سوم آن مطالبی است که در بین سالهای ۱۹۵۸ - ۱۹۳۹ در موردالجزایر نوشته شده است .

این دوجلد غیر از مقالات سیاسی حاوی پاره‌ای از نطق‌ها ، مصاحبه‌ها ، نقدهای ادبی ، مسائل فلسفی سیاسی و مسائل مربوط به مسیحیت می‌باشد

کامو در این سلسله مقالات ، انسانی است که باهمه وجود خویش‌به‌انسان وانسانیت عشق می‌ورزد . مبارزات‌عمیق‌ملت‌فرانسه را در راه آزادی میهن و رهبی از اشغالگران می‌ستاید . مانند آنها از شکنجه و فلاکت رنج می‌برد ، و از مبارزه و فریادهای پیروزی به جنب وجوش می‌افتد و بالاخره فریاد شادی سر میدهد .

کامو در مقدمه مقالات مزبور می‌نویسد : «این‌کتاب خلاصه‌ای از تجربیات یك نویسنده و زندگی چهارساله مردم کشور اوست» و در جای دیگر آنرا ترازنامه زندگی چندساله مردم کشورش میخواند. کامو می‌گوید : (پاره‌ای از این مقالات را امروزه جز با ملال و دل بهم‌زدگی نمی‌توانم از نو بخوانم.) معذلك برای آنکه طرز تفکر آن روزگار را صادقانه نشان دهد از نقل آن ابا نکرده است .

کاموی واقعی را از ورای مقالاتش بهتر می‌توان شناخت :

«دو انسان روبروی هم قرار می‌گیرند ، یکی از آن دو ، خود را آماده می‌کند که ناخن های آن دیگری راکه در مقابلش ایستاده و چشم درچشم او دوخته از ریشه بکشد» .

مقاله «دوران سرشکستگی»

«آدمهائی مثل من میخواستند در دنیائی زندگی کنند که نه تنها دیگر انسان خودکشی نکند (مگرما دیوانه هستیم) بلکه آدمکشی امر مشروعی نباشد ... در دنیائی که ما درآن زندگی می‌کنیم ، آدمکشی امرواقعا امری مشروع شده ، اگر نخواهیم به‌این ننگ گردن نهیم‌باید آنرا دگرگون کنیم . اما پیداست که انسان بدون آدمکشی قادر به دگرگون کردن آن نیست . خودما که میخواهیم آدمکشی را ممنوع کنیم ، ناچار می‌شویم آدم بکشیم و ادامه اینکار باعث می‌شود که بیشتر بورطه دلهره و وحشت بیفتیم . بگمان من باید در این مسئله تعمق کرد ... آنچه مرا درمیان مشاجرات قلمی ، تهدیدها ، ظهور جبر و زور ، بیشتر تحت تاثیر قرار میدهد ، حسن نیت همگانی است . چه چپ و چه راست ، عقیده دارند که موجودیتشان برای خوشبختی انسان است معذلك این تقارن حسن نیت‌به ایجاد محیطی منجر می‌شود که در آن باز هم آدم‌کشته می‌شود ، تهدید می‌شود ، شکنجه می‌بینند ! چنین محیطی خود را برای جنگ آماده می‌کند . و درآن حتی کلمه‌ای برخلاف میل سردمداران نمی‌توان ابراز کرد ، اگر کسی این اصل را زیر پا بگذارد ، باید منتظر توهین وتعرض باشد ویاتهمت خیانت را بجان بخرد ... بدینجهت اگر گمان بریم‌که هیچ انسانی ، انسان دیگر رانخواهد کشت .مطلقا تصور باطل‌کرده‌ایم. بخصوص وقتی بخواهیم که دیگر آدمکشی مشروع نباشد . این نکته که طرز تفکر مارکسیستی و سرمایه‌داری به‌نیت پیشرفت و ترقی بستگی دارد ، بمنتهی درجه خیالی است باطل و واهی . هرکدام از این ملاکهای سیاسی بیهوده معتقدند که اصولشان برای ایجاد تعادل جامعه امری اجتناب ناپذیر است . و تازه هر دو بتدریج درصدد برآمده‌اند برای ما انسانها ارزش و اعتبار فوق‌العاده قائل شوند ...»

مقاله «رهانیدن جان»

وقتی‌که پاریس از نیروی اشغالگران خالی می‌شود ، کامو در منتهای خوشحالی می‌نویسد

«... از این نظر ، خبر پیروزی سلاحها چندان خوشحال‌کننده و پیروزمندانه نیست‌که هم‌اکنون درمیان ما ، دوستان ناقص‌العضو باشکم دریده و چشمهای لهشده از قنداق تفنگ وجود دارند ...»

مقاله « دوران سرشکستگی »

۱ ــ مقاله اندره روسو تحت عنوان «کامو وخوشبختی»
۲ ــ مقاله ویلی دواسپن تحت عنوان «کامو و بدبینی»

قرن وحشت

قرن هفدهم قرن ریاضیات بود ، قرن هیجدهم قرنِ فیزیك و قرن نوزدهم قرن زیست‌شناسی ، قرن بیستم ، قرن وحشت است. بمن اعتراض خواهیدکرد که چرا وحشت را جزو علوم آورده‌ام . ولی مطلب سراینست که علم درآغاز به‌خاطر «ساختن و آفریدن » بوجود می‌آید ، ولی همینکه آخرین مراحل دوران «نظری» خود را میگذراند و میخواهد بصورت عمل درآید ، ماهیت اصلی‌اش را تغییر می‌دهند و درمرحله‌ای که باید بکار ساختن و کمال‌رود ، برای انهدام و ویرانی جهان بکار گرفته میشود . اگر وحشت فی‌النفسه نتواند مانند علم قابل توجه باشد ، تردیدی نیست که اینك بصورت یك فن درآمده است .

نتیجتاً در دنیائی که ما زندگی می‌کنیم ، آنچه بیشتر متاثرکننده است ، اینست که بسیاری از انسانها(نه‌همهٔ‌شان) خود را از نعمت آینده بی‌بهره کرده‌اند . زندگی بدون پرتو آینده وامیدشکفتگی وپیشرفت ارزشی ندارد . درکناردیواری زیستن زندگی سگ‌هاست ......

طبعاً ، برای اولین بار نیست که انسان خود را درمقابل آینده‌ای مطلقاً مسدود می یابد درگذشته معمولا با گفتار و فریاد ، برآن غلبه می‌یافت . آنرا با ارزشهای‌دیگری که امیدوارش می‌ساخت ، بخود می‌خواند . اما امروز ، دیگر

هیچکس حرف نمی‌زند (بجز آنهائی که گفته‌هایشان را تکرار می‌کنند) دلیلش اینست که لابد جهان با قدرتهای کوروکری، رهبری می‌شودکه نه‌به‌فریاداعتراض، که به‌پندواندرز و نه به‌زاری و التماس ، بهیچ‌کس و هیچ‌چیز ، گوشش بدهکار نیست . تصور روزگارانی که پشت‌سر گذاشته‌ایم ، چیزی را درما درهم‌شکسته و ویران کرده است . و این چیز اعتقاد جاودانه انسانی است که پیوسته کوشیده این فکر را درمغز خود بگنجاند که « یك انسان می‌تواند بطور غیرانسانی ، بسوی انسان دیگر اسلحه بکشد ، درهمانحال با او بزبان آدم حرف بزند ».

ما بهتان زدنها ، رذالت‌ها، آدمکشی‌ها، را بچشم دیده‌ایم و هیچگاه لزومی نداشت که معتقد شویم کسانیکه دست به‌چنین اعمالی زده‌اند ، از تکرار و ادامه آن چشم پوشیده‌اند، آنها به‌حقانیت خود ایمان داشتند ، چرا که انسان به یك‌نوع اشتغال فکری که بازگوکننده طرز تفکری باشد ، اعتقاد نداشت .

گفت‌وگوی ممتد انسان درحال قطع‌شدن است . و او که نمی‌تواند اعتقادی داشته باشد ، مسلما به‌دام وحشت می‌افتد . درکنار مردمی که حرفی نمی‌زدند- بدلیل اینکه آنرا بی‌فایده می‌دانستند - توطئه پهناور سکوت گسترده‌شد. کسانی‌که گرفتار وحشت شده بودند ، توسط کسانی که به خودشان کاملا حق میدادند که در درون این وحشت پنهان شوند ، براین توطئه سکوت صحه گذاشتند . وهمچنین‌کسانی که‌ازاین‌امر بهره‌برداری‌میکردند، براین آتش افروخته بیشتر دامن میزدند . در هرحال وحشت به‌صورت فنی‌درآمده‌است.

طبیعی است که در بین وحشت بسیار گسترده‌ای که بنام جنگ همه را دربر میگیرد و بین‌اضطراب ناشی ازنحوه عقاید مخرب ما باید درمیان وحشت و دلهره زندگی کنیم. مادرشکم این معرکه زندگی میکنیم بدلیل آنکه دیگر اعتقادی وجود ندارد ، بدلیل آنکه انسان خود را بکلی از تاریخ‌کنار کشیده است و دیگر به‌هیچ‌وجه من‌الوجود نمی‌تواند بطرف آن کشیده شود .... و از همینجاست که خود را درنقطه مقابل زیبائی جهان و جذبه چهره‌ها ، می‌بیند . چونکه ما در دنیای مجردات ، دنیای میزها و ماشین‌ها ، دنیای افکار مطلق و دنیای اصول لایتغیر مسیحیت زندگی می‌کنیم . ما درمیان مردمی که مطلقاً خود را در هر موردی محق می‌دانند، درحال خفقان‌هستیم. برای‌همه‌افرادی که‌زندگی‌جز گفت‌وشنود

و دوستی نیست این سکوت بمنزله پایان دنیاست.

برای رهائی از این وحشت ، باید ابتدا قدرت تفکر و تامل را بدست آورد و بعد فکر و تأمل را به‌حرکت واداشت . اما طبیعی است که وحشت فضای مساعدی برای تفکر و تامل ایجاد نمی‌کند .

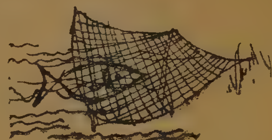
من عقیده دارم که در چنین موقعیتی ، بجای اینکه «وحشت» را سرکوفت بزنیم باید بعنوان‌ضروری‌ترین مسائل درصدد چاره‌جوئی و خلاص ازآن برآئیم . درحال حاضر هیچ مسئله‌ای مهم‌تر ازاین موضوع نیست که این گرفتاری ، دامنگیر عدهٔ بی‌شمارازمردمی است‌که جبروزور و دروغ بحد اشباع آنها را بیزار نموده است . این مردم امیدهای بزرگ خود را از دست داده‌اند و از اسلحه‌کشیدن بروی همنوعان خویش منزجر شده‌اند آیا باز ممکن است بهمان سیاق بتوان آنها را اقناع کرد ؟

بااینهمه ، این سرگردانی که ترجمان اصلی زندگی توده‌های بزرگ انسانی شده است آنان را برآن داشته که بهیچ‌سوئی گرایش نیابند و یا در راهی که به‌اجبار و اکراه برگزیده‌اند ، کشانده شوند . اینان درانتظارند که به‌بینند چگونه این مسلکهای سیاسی واقعیت وجودی خویش را به‌اثبات می‌رسانند ، اما بهرحال این دوطبقه ، یعنی ، آنهائی که بهیچ سوئی نمی‌گروند ، و آنهائی که به‌اجبار و اکراه‌براهی کشانده می‌شوند ، دیگر بهیچ‌وجه راضی نمی‌شوندکه آدم‌کشی را - چه انفرادی و چه دستجمعی - بپذیرند . اینها آدمهای بی‌تاج و تختند و این‌گونه انسانها قادر نیستند حقیقت دید خودرابازشناسندامانمیتوانندچون‌وحشت،قلمرومساعدی‌برای درست فکرکردن ایجاد نمی‌کند ، بنابراین راهی نیست جز کنارآمدن با آن .

برای کنارآمدن با وحشت ، باید دید که چه‌چیزهائی انسان را بخود می‌خواند و چه‌چیزهائی او را از خود می‌راند. وحشت به‌همان چیزها تکیه می‌کند . در دنیائی که قتل نفس عمل مشروعی بنظر می‌رسد و زندگی انسانی ارزش واعتبار خود را از دست داده ، این مهمترین مسئله بشمار میرود. قبل از پرداختن به هرمطلب دیگر باید به‌این مسئله‌توجه داشت و بحل آن پرداخت . قبل‌ازتوجه به هر مسئله دیگر باید امروز به این سئوال پاسخ‌داد : « آیا میخواهید مستقیم، یا غیر مستقیم نفله شوید ؟ جواب باید بی‌تردید مثبت یا منفی باشد .....

ترجمه : فریدون ایل بیگی





ماهیها در قعر اقیانوسها

دکتر « ویلیام ر. تورنر » دانشمند امریکائی معتقد است :

میلیاردها میلیارد ذرات گرد و غبار هر روزه از هوا بر سطح اقیانوسها ریخته میشود و این ذرات ، اکسیژن مورد نیاز ماهیهائی را که در اعماق اقیانوسهازندگی میکنند ، همراه دارد چه در قعر دریاها نباتاتی‌که‌مولد اکسیژن باشند وجود ندارد وانحلال‌اکسیژن در سطح آب برای‌رسیدن آن باعماق آب کافی نیست - دانشمند مذکور نتیجه میگیرد :

ذرات گرد وغباری‌که ازآسمان برفراز دریاها میریزد ، پوششی از هوا (اکسیژن- ازت) دارد ، و چون آب دریا آنها راخیس کرد مقداری ازپوشش هوائی خودراازدست داده و چون نمیتوانند بر سطح آب شناور باشند ناچار ذره ذره در آب فرو میروند و مقداری هوا که هنوز روی سطح این ذرات وجود دارد با آنها پائین میرود، هر اندازه که ذرات مزبور پائین‌تر بروند حبابهای کوچکی از هوا که قطرشان به ۱۵ هزارم میلیمتر میرسد از آنها جدا میشود. این‌حبابهای کوچك بجای اینکه بالاتر بروند یا در آب حل شوند مدت بیست یاسی دقیقه در آب بهمان صورت حباب هوائی باقی میمانند و ماهیها آنرا تنفس میکنند.



بریدن درختان زیر آبی

در جهان امروز نقشهٔ غالب کشورها در حال تغییر دائمی است ؛ گاه در یك نقطه و گاه در نقطهٔ دیگر از نقشه جهان لکه‌هائی برنگ آبی - منابع ذخیرهٔ آب و دریاچه های مصنوعی جدید - پدیدار میشوند. لیکن‌بنای این دریاچه ها و منابع آب غالبا با کار دشوار و در بعضی موارد با کار قهرمانانهٔ قطع کنندگان اشجار پیوستگی دارد . باید توجه داشت که جنگلها و بیشه‌هارانمیتوان در زیر آب باقی گذاشت زیرا پس از چند صباح درختها ریشه کن شده و بر سطح دریاچه شناور خواهندشد ودراین‌حال تاسیسات برق آبی از خسارات فراوان‌مصون نخواهند ماند . علاوه بر این وجود این نوع جنگلها و درختان زیر آبی

مسئلهٔ کشتیرانی را با دشواریهای فراوان مواجه میکند. بنابراین مناطقی را که‌برای ایجاد دریاچه های مصنوعی در نظر گرفته شده‌اند، قبل از پایان ساختمان سد و منابع ذخیرهٔ آب، باید از وجود جنگل و اشجار پاك نمود. اما این کاری است بس دشوار و با تکنیك کنونی احتیاج به زمان دارد. و در بعضی موارد دراینگونه مناطق مسئله بهره‌برداری از سدها و تاسیسات برق آبی حتی پس از اتمام بنا نیز بعلت وجود جنگلهای قطع نشده تا مدتی نامیسر میگردد.

اخیراً طراحان شوروی طرح ماشین جدیدی را پیشنهاد کرده‌اند؛ این ماشین که در واقع یك کارخانهٔ متحرك قطع اشجار وتولید الوار است و آنرا «کمباین‌جنگل» نامیده‌اند، ٦٥ متر طول و ۲۰ متر عرض دارد و ۳۵ الی ٤۰ نفر سرنشین خواهد داشت.

از این پس‌سازندگان سد، امر بهره ـ برداری از سدها و دریاچه های مصنوعی رامیتوانندبدون توجه بمسئلهٔ قطع اشجار آغاز کنند یعنی دریاچه ها و منابع را از آب مملو سازند. وجود جنگل پر درخت در قعر دریای آینده آنان را نگران‌نخواهد ساخت. جنگل بزیر آب میرود و سپس کارخانهٔ متحرك قطع اشجار و تولیدالوار بر امواج دریاچه که بر فراز درختها در جوش و خروشندبحرکت در میآید. «داس» نیرومندی مجهز به هشت اره، از دماغهٔ این کشتی به عمق ده متری دریاچه فرو میرود. کشتی به پیش میرود و «داس» آن بطور خودکار همهٔ اشجار را که بر سر راهش قرار میگیرند در یك چشم بهم زدن قطع و بوسیلهٔ نقاله بروی عرشه کشتی منتقل مینمایند. وبدین ترتیب پشت سر کشتی مسیری بعرض ۲۰ متر و پاك شده از اشجار بجا میماند. درختان «درو»شده پس از رسیدن به عرشته کشتی، بوسیلهٔ دستگاه های دیگر از شاخ و برگ اضافی پاك و مبدل به الوار میشوند. دستگاه دیگری نیز الوار را بهم بسته و تحویل یدك کش میدهد. اما الوار یگانه محصول این کشتی نیست. شاخ و برگ، پوستهٔ درخت و بوته ها بوسیلهٔ دستگاه های مخصوص مبدل به تراشه های ریز میشوند که قسمتی از آن بمصرف سوخت خود کشتی‌و بقیه آن نیز بمصرف سوخت‌بخاری میرسد.

طبق محاسبهٔ طراحان، این کشتی قادر خواهد بود در هر هشت ساعت کار، ٥ هکتار جنگل را چهار بار ارزانتر و ٦بار سریعتر از ماشینهای معمولی از وجود درخت پاك کند.



زمین هم دنباله دارد.

اخیراً مجله «طبیعت» چاپ امریکا، مطالعات دو نفر از استادان دانشگاه کالیفرنیا را منتشر کرده است. این دانشمندان معتقدند که زمین مانند یك ستاره دنباله‌دار، دنباله‌ای بطول یك میلیون کیلومتر دارد که در فضا کشیده شده و غبار ریزی آنرا پوشانده است ـ این دنباله در سایهٔ زمین واقع شده و تاکرهٔ ماه ادامه دارد.

این موضوع تازگی ندارد؛ چه پانزده سال قبل هم وجود یك دنباله برای زمین محقق شده بود منتها تصور میکردند که **دنبالهٔ** مزبور ازکرهٔ ماه **منشعب** شده و رو به‌زمین ادامه یافته است ولی امروز پی برده‌اند که صدها تن گردو غبار ریز، از زمین‌برمیخیزد و همین امر موجب پیدایش دنبالهٔ مزبور گردیده است.

«انسان نئاندرتال آنقدرهاقدیمی نیست»

دکتر«ت. د. استوارت»استاد دانشگاه، ثابت‌کرده‌که آدم نئاندرتال و انسان‌معمولی قرنهای متمادی که شاید از پنجاه هزار سال کمتر نباشد، با یکدیگر زندگی کرده‌اند:

اخیراً در غار «شنیدر» واقع در عراق و همچنین در کوه «کارمل» واقع در فلسطین، استخوانهای آدم نئاندرتال و استخوان های آدم معمولی بدست آمده

و پس از آزمایشهای مختلف معلوم شده که هر دو نوع استخوانها مربوط به یکدوره است .

خانمها باشما هستم! آب و صابون بهترین نوع محصولات زیبائی است.

اینهمه محصولات گوناگونی که کارخانه های دنیاهر روز براثر استقبال شما ببازار عرضه میکنند ، اینهمه شیر زیبائی ، کرم، پودر ، و ... هیچکدام از نظر مفید بودن بپای آب و صابون نمیرسد آب و صابون مفیدترین محصولی است که برای از بین بردن چینهای صورت و همچنین دفع باکتری‌های پوستی وجود دارد و پزشکان هنوز نتوانسته‌اند ماده‌ای بخوبی آب و صابون پیدا کنند که پوست صورت رانرم، چینها را برطرف و باکتری‌ها را معدوم کند .

جاده های الکترونی

در امریکا جاده های الکترونی خیلی زودتر از آنچه پیش بینی میشد ساخته خواهد شد ؛ علیرغم مخارج هنگفتی که سالیانه برای تجسس مصرف میشد (این مبلغ در حدود یکمیلیارد ونیم فرانك سابق بود) اکنون جاده های الکترونی مورد آزمایش قرار گرفته است و بزودی استفادهٔ از آنها آغاز خواهد شد .

ورم مفاصل و روماتیسم

اخیراً دانشمندان و پزشکان بزرگ ثابت کرده‌اند که علت بروز ورم مفاصل وبادهای روماتیسمی «ویروس » یا «باکتری »است و وجود همین ویروسهاست که انسان را مبتلا به درد مفاصل میکند .

میکروسکپ الکترونیك

میکرسکپ الکترونیك خیلی بیش ازسابق پیشرفت حاصل کرده است .دو دانشمند فرانسوی «دوپوی»و «پریه » موفق شده‌اند نوعی از این میکرسکپ را بسازند که ذراتی بقطر ۲ یا سه میکرون را میتوان با آن مشاهده کرد در صورتیکه بامیکرسکوپ های الکترونیك سابق فقط ذراتی بقطر ده یا دوازده میکرون را میتوان دید ـ اختراع این دستگاه آینده درخشانی را برای علم شیمی معدنی مخصوصا تصفیهٔ فلزات، پیش‌بینی میکند .



● تهیه فیلم مارکوپولو درایران

در اواخر اردیبهشت کریستیان ژاك کارگردان فرانسوی با فیلمبردار خود کلودرنوار (نوه اگوست رنوار نقاش‌معروف امپرسیونیست) بایران خواهد آمد . هنرپیشگان فیلم مارکوپولو : آلن‌دلون ، دورتی دندریج ، میشل سیمون ، برناردبلیه و عده‌ای دیگر نیز همراه خواهند بود .

کریستیان ژاك قسمتهائی از فیلم مارکوپولو را در بوشهر ، نقش رستم ، اصفهان ودریاچه حوض‌سلطان فیلمبرداری خواهد کرد . باین مناسبت خلاصه‌ای از زندگی مارکوپولو را آنطور که قرار است در فیلم گنجانده شود دراینجا میآوریم .

درسال ۱۲۹٦ میلادی جنگ دریائی سهمگینی بین دو بندر ایتالیا (جنووا) و (ونیز) درگرفت که منجر بشکست ونیزی‌ها گردید . بین زندانیان ونیزی آدمی پیداشد که قصه‌های خیال‌انگیز از عجایب سیر و سیاحت در شرق میگفت و از چین و تبت سخن میراند . این آدم مارکوپولو نام‌داشت و قصه‌های او که بعدها توسط دوست همزندانش بزبان‌فرانسه منتشر شد «کتاب العجایب» نام گرفت . در این کتاب گفته شده بود که مردم خاورزمین آدمخوار و وحشی نیستند بلکه تمدنی درخشان‌دارند که چندین قرن از اروپا جلوتر است . حرفهای او اروپا را تکان داد وهوس‌کشف و اکتشاف بسر اروپائی جماعت زد تاآنجا که بعدها کسانی مانند کریستف‌کلمب بار سفر بست و پای بسرزمین‌های ناشناخته گذاردند .

مارکوپولو در ۱۷ سالگی باتفاق پدر و عمویش بقصد سیاحت مشرق باهدایائی از پاپ بار سفر بست . دوکشیش دررکاب مارکوپولو بودند تا از راه عربستان وایران پای بسرزمین اسرارآمیز چین بگذارند . دراولین خطر دوکشیش از ادامه مسافرت منصرف و بازگشتند اما مارکوپولو به بیت‌المقدس رفت و روغن مقدس ضریح حضرت عیسی را بدستور پاپ برداشت تا

مارکوپولو

با

آلن دلون

مارکوپولو آنطور که نقاشی‌شده

این هم مارکوپولو آنطور کـ
سینما خواسته .

به‌خاقان چین هدیه‌کند . در یادداشتهایش که محصول تامل و مداقه همه جانبه است میخوانیم : « درباکو روغن عجیبی با بوی تند از چشمه‌ها میجوشد وبرای معالجه گرگرفتگی‌شتربکارمیرودواماتعجب اینجاست که این روغن با شعله میسوزد !» اینگونه اولین بار نفت را دید . پنبه نسوز ، گورخر ، تمساح ، تعدد زوجات و بالاخره دیوار چین او را در شگفتی فرو برد . هند وتبت ، مغولستان ، منچوری ، هندوچین ، چین وترکستان رادرنوردید با خاقان چین «قوبلای قاآن» طرح دوستی ریخت و به پکن رفت شهری که مارکوپولو از حدود وثغور و جمعیتش چیزی‌ندانست اما می‌نویسد که ۲۵ هزار زن هرجائی و پنجهزار منجم را نان میدهد ! بانکی هم دارد که «چیزهای بی‌مصرف» را بمردم میدهد : انواع سکه و «پته» کاغذی ! (اسکناس) . ازآن ببعد اطلاعی از احوال پدر وعمویش در دست نیست اما خود مارکوپولو در رکاب خاقان چین توانست خانه‌های چوبی را که چهار فیل حملش میکردند ببیند و باسازمان عظیم و باور نکردنی امپراطوری چین روبرو شود : کانالهای آبیاری ، جاده‌های سنگفرش بین شهرها،مدرسه، یتیمخانه،چاپخانه روزنامه، مریضخانه ، مراکزی برای مسترد کردن اشیاء گمشده !

مسافرت‌مارکوپولو از ونیز تاچین‌درست سه‌سال ونیم‌طول‌کشید باآنکه‌مسلم است‌که مدت اقامت وی در چین ۱۷ سال بود . روشن نیست که واقعا ۲٦ سال دور ازوطن بسربرده باشد . درخدمت قوبلای‌قاآن به منصب فرمانداری بیست وهفت شهرچین رسید . مقامی که در مقایسه با بزرگترین مناصب اروپای آنروز سرسام‌آور بود . در سیام و بیرمانی وکشن‌شین و تبت زغال سنگ و باروت را دید برای اولین بار «رشته» خورد و سوغات اوست که «اسپاگتی» غذای ملی ایتالیا را بوجود آورد . دانست‌که در یك ایالت بیستهزار طفل بی سرپرست بخرج خاقان چین نگهداری و تربیت می‌شدند تا درسن مقرر ازدواج کنند و بکمك دولت سرکار وزندگی بروند .

مارکوپولو چهار زبان آسیائی منجمله مغولی وعربی را فراگرفت . دلیل‌مراجعت و از چین برما پوشیده است بعضی‌ها نوشته‌اند میخواست از ثروت سرشاری که بدست آورده‌بود در وطن خود با فراغت بهره‌گیرد ، بهرحال طی مراسم خداحافظی مبهم خاقان چین باو ماموریت داد که دخترش را به‌ایران بدربارهلاکو ببرد که می‌بایست بایك شاهزاده ایرانی ازدواج کند .

باتحف‌وهدایای‌فراوان خاقان چین برای سلاطین سر راه ونیز اروپا مارکوپولو در راس چهارده‌کشتی راه غرب را درپیش گرفت، ازاقیانوس هندگذشت و حتی به ماداگاسکار در جنوب شرقی افریقا رسید و بدینطریق کاشف یکی از بزرگترین‌جزائر جهان‌شد، از سواحل افریقا گذشت و با آنکه معروف است دل درگرو دختر خاقان چین داشت از دایره امانت پای بیرون ننهاد و درسال ۱۲۹۵ بدربار ایران آمد .

مراجعت مارکوپولو در ونیز غوغا کرد. در ضیافت‌شاهانه‌ای که بافتخارش ترتیب دادند به حاضرین که از بهت نزدیك بود قالب تهی‌کنند ! جامه‌های گوناگون شرقی و سنگها وجواهرات حیرت‌انگیزی رانشان داد. داستانی‌که اسیرجنگی زندان جنووا به همزندان ومنشی خود تعریف کرده بود این چنین بود . پس از یکسال مارکوپولو از زندان خلاصی یافت و به ونیز رفت کتاب العجایب او اروپا را تکان داد . برای عده‌ای این کتاب تنها خیالبافی حیرت‌انگیزی بود از پهنه عظیم عالم ، از سواحل زنگبار گرفته تا رودخانه یانگ‌تسه.

اما مارکوپولو خیالباف دروغپرداز نبود بلکه اولین کسی بود که آسیا را تا آنجا که توانست دید ومعرفی‌کرد . اولین‌اروپائی بود که از بودا سخن گفت ودانست نفت ، باروت ، اسکناس ، چاپخانه وجود دارد طلایه تمدنی را از شرق بغرب برد که وارثین آن دوقرن بعد عجولانه بامریکا تحمیل کردند !

درهرحال فیلمسازان‌دارند فیلم‌میسازند. نه یکی‌چندتا ! مهمتر از همه فیلم کریستیان ژاك کارگردان فرانسوی است که قراراست در عرض سه ساعت همه زندگی دراز مارکوپولو را معرفی کند .

شطرنج پیکار اندیشه‌ها

بازیهای تفسیر شده



این بازی در بیست و نهمین دوره مسابقات قهرمانی جمهوریهای شوروی بین شامکوویچ وخولموف برگزار گردیده است. این بازی‌توسط لئونارد باردن مفسرمعروف انگلستان تفسیر شده است .

بیست و نهمین مسابقات قهرمانی‌شوروی ـ باکو ۱۹۶۱

دفاع کارو کان

	سفید	سیاه
	L. Shamkovich	R. Kholmov
1	e2 — e4	c7 — c6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	p × P
4	C × P	C — d7
5	F — c4	eg — f6
6	C — g5	e7 — e6
7	D — e2	C — b6
8	F — b3	h7 — h6
9	Cg5 — f3	c6 — c5
10	F — e3	D — c7

در بازی تراپل‌وپرز تاجرکت نهم‌وضع‌بازی مثل واریانت فوق بود ، پس ازآنکه در حرکت دهم سفید پیاده‌هارا تعویض‌کرد ، سیاه با حرکت [10 .... Cb — d7] وضع خوبی پیدا کرده و اسب خود را درمرکز مستقر ساخت .

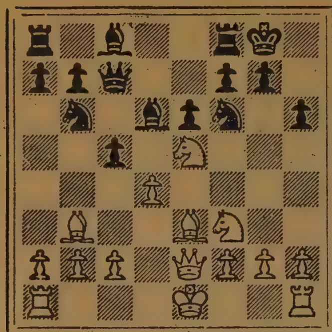
11 C — e5! ....

با این حرکت سفید علاوه بر مستقرساختن یك‌سوار درمرکز صحنه ازپیشروی پیاده c5 سیاه که منجر به از بین رفتن فیل سفید میشد جلوگیری کرد و در

ضمن زمینه گسترش موثر اسب شاه خودرانیز فراهم ساخت .

11 .... F — d6
12 Cg1 — f3 0 — 0

در حرکت دوازدهم سفید بهترین حرکت خود را انجام داد ، کیش وزیر و یا راندن پیاده فیل شاه ، نتیجه خوبی‌نداشت .



دیاگرام روبرو وضع بازی را در این‌لحظه نشان می‌دهد ، نوبت حرکت با سفیداست، خوب دقت کنید ! آیا می‌توانید بهترین حرکت ممکن برای سفید را حدس بزنید ؟

13 g2 — g4! ....

حرکت شجاعانه سفید ! این‌بازی به‌او امکان پیداکردن یك ستون آزاد را بر روی قلعه حریف می‌دهدکه در آینده برای‌حمله مستقیم برعلیه شاه سیاه از آن استفاده خواهد کرد

13 .... c5 — c4
14 C × c4 C × C
15 F × C ....

گرفتن اسب با وزیر به نفع سفیدنبود زیرا بعد از تعویض وزیرها ، حمله او در جناح شاه موثر نبود .

15 .... C × g4
16 T — g1 e6 — e5
17 0 - 0 - 0 ....

ادامه زیر به نفع سفید نبود :

(17 P × P, C × P
18 C × C, F × C
19 F × h6, F × b2)

واضح است که حرکت(17 C × P)هم که بهمان صورت در می‌آمد به نفع سفید نبود .

17 .... C × F
18 D × C! ....

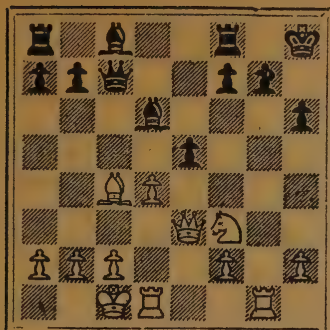
سفید بااتکاء به محاسبات دقیق زیراز قربانی‌کردن فیل سفید خود هراسی ندارد .

(18 ...., D × F
19 D × h6, g7 — g6
20 T × P +, P × T
21 D × P +, R — h8
22 T — g1, Df7
23 D — h6 +, D — h7
24 D × F, F — g4
25 T × F, Ta — e8
26 T — h4, T × C
T × D +, R × T

28 D — d7 + ...
29 D × T)

❋ ❋ ❋

18 .... R — h8



دیاگرام روبرو وضع بازی را در این‌لحظه نشان می‌دهد ، سفید با اتکاء به امکاناتی که دارد ترکیب عمیقی را بکار می‌برد ، آیا می‌توانید حرکت سفید را حدس بزنید ؟

19 T × g7 !! ....

طعمه مسمومی‌که تناول آن برای‌سیاه‌اجباری است زیرا وزیر سفید تهدید مات دریك حرکت را دارد .

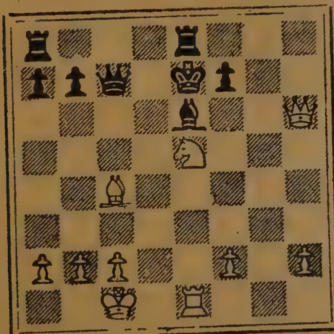
19 .... R × T
20 T — g1 + R — f6
21 P × P + ! F × P
22 D × h6 + R — e7
23 T — e1 ! ....

وزیر سیاه نمی‌تواند فیل سفید رانگیرد زیرا :

(23 .... D × F,
24 C × F, D — e6
25 C — d3)

و سفید با داشتن دو پیاده بیشتر وموقعیت متزلزل شاه سیاه بازی را می‌برد .

23 .... F — e6
24 C × F Tf — e8



شکل روبرو وضع بازی‌را در این لحظه نشان می‌دهد . سفید دراین موقع ضربه نهائی خود را وارد کرده و حریف رامجبور به تسلیم می‌کند .

25 D — g5 + R — f8
26 D — f6 ....

آرام ولی مطمئن ! باتهدید :

(27 C — g6 +, R — g8
28 D — h8 mate)
26 .... Te — c8
27 C — g6 + R — e8
28 F — b5 + ...

سیاه تسلیم می‌شود زیرا مجبور به‌از دست دادن وزیر است .

شاهکار های جاویدان شطرنج

بازی زیر یك نمونه استثنائی ازبازی‌های ترکیبی است ، سفید وزیر ، دو رخ، اسب و فیل خود را قربانی می‌دهد تا آنکه‌هنر شطرنج را بایك‌مات زیبا مجسم سازد.

Breslam, 1868

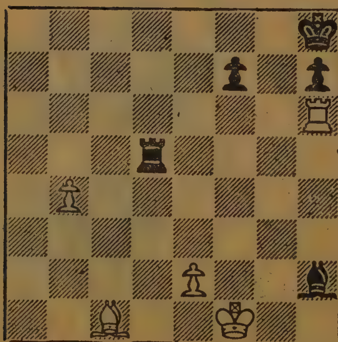
Lange سفید Schiertedt سیاه

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — c3	C — c6
3	f2 — f4	P × P
4	C — f3	g7 — g5
5	F — c4	g5 — g4
6	0 — 0	P × C
7	d2 — d4	P × P
8	F × f7 +	R × F
9	D — h5 +	R — g7
10	T × P	C — h6
11	F — e3	d7 — d6
12	C — e2	D — e7
13	R × g2	F — e6
14	Ta — f1	F — f7
15	D × C + !	R × D
16	T — g4 +	(dis. ch.) R — h5
17	C — g3 +	R × T
18	T — f5	h7 — h6

سفید در این لحظه که اکثر سوارهای خودرا از دست داده اعلام می‌کند: مات در سه حرکت

19	h2 — h3 +	R — h4
20	T — h5 +	F × T
21	C — f5 + +	mate

بررسی صحنه های شطرنج



درشکل روبرو قوای سیاه و سفید برابر است ونوبت حرکت با سفید است ، او اگر فیل سیاه را بگیرد ، سیاه نیز متقابلا بعد از کیش بارخ ، فیل سفید را معدوم می‌کند .

سفید بازی را شروع کرده و می‌برد !

1 F — b2 + F — e5

این حرکت سیاه اجباری است زیرادر غیراینصورت فیل او از بین می‌رفت.

2 T — d6 !! ....

یك حرکت کاملا غیرمنتظره ، با فیل‌نمی‌تواند رخ سیاه رابگیرد واگر بارخ بگیرد یك سوار ضرر می‌کند .

2 .... T — b5
3 T — d8 + R — g7
4 T — b8 T × T
5 F × F + ...

وسفید یك سوار سود می‌کند .

با ادامه زیر هم سیاه بازنده بود .

4 .... T — d5
5 e2 — e4 R — h6
6 T — b7 ....

تست



۱ ـ فاخته کجا تخم می‌گذارد و جوجه خود را چگونه می‌پرورد .

۲ ـ پنج‌کتاب قدیم چینWu Ching کدام است ؟

۳ ـ پنج ملت متمدن کدامند ؟

٤ ـ پنج برکت کدام است ؟

٥ ـ سه سلطنت چینی کدام است ؟

٦ ـ سه خواهر تقدیرکه بودند ؟

۷ ـ اصحاب کهف فرنگی که بودند ؟

۸ ـ هفت خردمند یونان را بشناسیم .

۹ ـ «عهد عتیق» و تقسیمات آن‌چگونه است ؟

۱۰ ـ آزمایش‌فوکو





بریج

بریج استدلالی - ۶

از مهندس مهدی شریفی

سیستم بلاک‌وود Black Wood

بابکار بردن این سیستم تعداد آس وشاه موجود در دست شریك خود را میتوان فهمید و برای اجرای این عمل بازی کنی که شانس شلم دریك کور می‌بیند در جریان مزایده بااعلان ٤ سان‌زاتو و بعد ٥ سان‌زاتو ابتدا تعداد آس و بعدتعداد شاه دست شریك را استفسار میکند .

مثال ـ اگر دست دونفر شریك به ترتیب زیر باشد :

نفر جنوبی	نفر شمالی
۳ ـ ۸ ـ سرباز ـ دام ـ شاه	۲ ـ ۷ ـ ۹ ـ آس : پیك
۷ ـ سرباز ـ آس	۲ ـ ٥ ـ دام ـ شاه : کور
۲ ـ دام ـ شاه	۷ : کارو
۳ ـ شاه	٥ ـ ۸ ـ سرباز ـ دام : ترفل

دراین دست که نفر جنوبی دارای ۱۹ پون انور است اگر بازیرا با اعلان ۱ پیك باز کند شریکش که دارای ۱۱ پون انور و ٥ پون لنگور و کوپ است روی اوورتور شریکش اعلان ۳ پیك نماید چون نفر جنوبی دارای دست قوی وشریکش فرس کرده است حدس میزند که ممکن است شانس شلم دراین کو باشد . وچون برای شلم داشتن آس و شاه بتعداد کافی لازم است نفر جنوبی با استفاده از سیستم بلاك وور تعداد آس موجود در دست نفر شمالی را سئوال میکند باین طریق که روی اعلان ۳ پیك شریکش اعلان ٤ سان‌زاتو مینماید (یعنی چند آس‌داری؟) دراین موقع اگر شریکش هیچ آس نداشته باشد اعلان ٥ ترفل میکند اگر یك آس داشته باشداعلان

۵ کارو با داشتن ۲ آس اعلان ۵ کور و بالاخره باداشتن ۳ آس ۵ پیك اعلان میکند دراین حال اگر نفر جنوبی تعداد آس موجود دردست نفر شمالی را کافی دیدبرای پرسش تعداد شاه اعلان ۵ سان‌زاتو مینماید و نفر شمالی بهمان طریق که در جواب سئوال تعداد آس عمل نموده جواب میدهد .

بدیهی است رنگهائی‌که در جریان این سئـوالات ازطرف شریك نشان داده میشود از نظر قرارداد بکار بردن سیستم است وممکن است مورد علاقه نباشد مثلا دردست بالا که نفر جنوبی روی اعلان ۳ پیك نفر شمالی اعلان ٤ سان‌زاتو مینمایدو نفر شمالی ۵ کارو جواب میدهد (یعنی یك آس دارم) مقصود علاقه برنگ‌کارونیست.

دراین کو که نفر شمالی فقط یك آس نشان میدهد چون نفر جنوبی خودش بیش از یك آس ندارد انجام شلم را غیرمقدور می‌بینند وروی اعلان ۵ کارو نفرشمالی اعلان ۵ پیك میکند و مزایده را خاتمه میدهد .

ولی در دست زیر :

نفر جنوبی	نفر شمالی
۳ ـ ۱۰ سرباز ـ دام ـ شاه	٤ ـ آس : پیك
۵ ـ دام ـ آس	۲ ـ ۷ ـ شاه : کور
۲ ـ دام ـ آس	۳ ـ ۵ ـ شاه : کارو
۲ ـ ۷	٤ ـ ٦ ـ سرباز ـ شاه ـ آس : ترفل

اگر نفر جنوبی بازیرا با اعلان ۱ پیك بازکند بااستفاده از سیستم بلاك‌وود مزایده بشرح زیر انجام میشود :

نفر شمالی	نفر جنوبی
	۱ پیك
۳ ترفل	٤ سان‌زاتو
۵ کور	۵ سان‌زاتو
٦ پیك	۷ سان‌زاتو

چنانچه ملاحظه میشود نفر جنوبی از روی جواب نفر شمالی تعداد آس و شاه موجود در دست شریکش را می‌فهمد وچون کلیه آس وشاه‌ها در دو دست‌موجود است علاوه بر نفر جنوبی ۳ دام دارد شلم بزرگ به سان‌زاتو حتمی است.

تبصره ـ باوجودیکه استفاده از سیستم بلاك وود خیلی ساده وعملی بنظر میآید ولی این سیستم معایبی دارد که نباید آنها را ازنظر دور داشت وجز در مواقع مخصوص از استعمال این سیستم باید خودداری نمود و ایـن معـایب بطور خلاصه عبارتند از :

۱ ـ در سیستم بلاك وود فقط تعداد آس وشاه را میتوان نشان داد ولـی رنگ آنها مشخص نمیشود .

۲ ـ نشان دادن شیکان یا سینگلتن دریك رنگ غیرعملی است .

۳ ـ مزایده یکمرتبه بالا میرود وکنترل دماند از دست داده میشود .

٤ ـ دراین سیستم ممکن‌است اعلان شلم باوجودیکه انجام آن میسر باشد از دست برود و برعکس بعضی اوقات اجبارا اعلام شلمی بشود که انجام آن میسر نباشد .

مثال : در دست زیر :

دست نفر جنوبی	دست نفر شمالی
۷ ـشاه	۸ ـ سرباز ـ دام : پیك
۳ ـ ۸ ـ شاه	۵ : کور

۹ ـ دام ـ آس ۶ ـ سرباز ـ شاه : کارو
۴ ـ ۸ ـ سرباز ـ دام ـ شاه ۲ـ۵ـ۶ـ۷ـ۹ـ آس : ترفل
با استفاده از سیستم بلاك وود مزایده بشرح زیر انجام میشود :

نفر شمالی	نفر جنوبی
۳ ترفل	۱ ترفل
۵ کارو	۴ سانزاتو

با این ترتیب نفر جنوبی مجبور است اعلان ۶ ترفل بنماید . شلمیکه انجام‌آن‌میسر نیست درحالیکه ۵ ترفل را براحتی انجام میدهند .
مثال دیگر :

دست نفر جنوبی	دست نفر شمالی
۵ ـ ۸ ـ سرباز ـ دام ـ شاه	۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ آس : پیك
۷ ـ سرباز ـ آس	۳ ـ ۶ ـ دام ـ شاه : کور
۲ ـ دام ـ شاه	ـ : کارو
۲ ـ شاه	۴ ـ ۶ ـ سرباز ـ آس : ترفل

با استفاده از سیستم بلاك وود ممکن است مزایده بشرح زیر انجام شود :

نفر شمالی	نفر جنوبی
۳ پیك	۱ پیك
۵ کور	۴ سانزاتو
پاس	۶ پیك

درصورتیکه اگر نفر جنوبی از شیکان بودن نفر شمالی در رنگ کارو اطلاع‌داشته‌باشد میتواند اعلان ۷ پیك کند .
چطور ممکن است دراین دست به دماند ۷ پیك رسید ؟ به ترتیب زیر :

نفر شمالی	نفر جنوبی
۲ ترفل	۱ پیك
۳ پیك	۲ پیك
۴ کارو	۴ ترفل
۵ کور	۴ کور
۷ پیك	۶ کارو

توجه ـ در سیستم بلاك وود اگر بازیکنها شرائط زیر را درنظر بگیرندممکن است خطر انحراف ازبین برود :
۱ ـ قبل از دماند ۴ سانزاتو رنگ قطعـی بـرای انتخاب آتو در دو دست مشخص شده باشد .
۲ ـ حتی‌الامکان این رنگ پیك یاکور باشد .
۳ ـ بازی‌کنی‌که دماند ۴ سانزاتو میکند خودش اقلا ۲ آس داشته باشد تا اگر شریکش آس نداشته باشد اعلان ۵ تریك میسر باشد .

جواب مسئله ۴

الف ـ نفر جنوبی باید روی شاه پیك دست مرده آس ترفل دست خودش را دفوس کند و روی شاه و دام ترفل زمین برگهای ۶ و ۷ کارو دستش را دفوس نماید و با دادن یك آتو به نفر غربی تعهد را انجام دهد .

ب ـ نفر جنوبی باید بعد از بردن آس ترفل آس وشاه آتورا بازی کند و لوه سوم آتورا به نفر غربی بدهد دراینموقع چون نفر غربی از رنگ کارو وکورکارتی ندارد اجبارا پیك یا ترفل بازی میکند و تعهد انجام میشود .

مسئله ۵

در دست زیر :

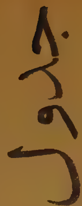
۵ ـ ۱۰ ـ دام : پیك
۸ ـ ۱۰ ـ شاه : کور
۵ ـ ۹ ـ ۱۰ : کارو
۴ـ۶ ـ ۷ ـ شاه : ترفل

۳ ـ ۴	۲ ـ ۷ ـ آس : پیك
۲ ـ ۳ ـ ۷	۵ ـ ۶ ـ دام : کور
۴ ـ ۶ ـ ۷ ـ ۸ ـ سرباز ـ شاه	۳ ـ دام ـ آس : کارو
۵ ـ ۸	۳ ـ ۹ ـ سرباز ـ آس : ترفل

۶ ـ ۸ ـ ۹ ـ سرباز ـ شاه : پیك
۴ ـ ۹ ـ سرباز ـ آس : کور
۲ : کارو
۲ ـ ۱۰ ـ دام : ترفل

توزیع کننده کارتها نفر جنوبی است مزایده بچه ترتیب باید انجام شود؟





افقی

۱ــ صحرایی درآن سوی مرز شمال شرقی ایران . ۲ــ از هنرپیشگان هنرمند سینمای آمریکا . ــ درسنجش سطح به کار می‌رود . ۳ــ کار او نگهبانی بوده است . ــ مرده‌یی که گرفتار معجزهٔ عیسی و قید زندگی شد . ٤ــ برای ایجاد تفاهم و وداد ازکشور خود بیرون میرود . ــ دراصل به‌معنی « ماه‌زده » آمده است اما به‌هر دیوانه‌یی اطلاق می‌کنند . ٥ــ ازکارهای لازم زندگی ــ گردن‌بند ــ چوبه‌یی که جنباندن آن به‌دست اهل فن اصوات را هماهنگ برمی‌آورد . ٦ــ ازنفی ابد سخن میگوید ــ رعایت انصاف ــ درآن چیزی نمیتوان جست . ۷ــ قول به‌اجرای کار . ــ ازشاعران درباری زمان ملکه الیزابت اول در انگلستان . ۸ــ آدمی است‌که میوه‌یی بسیار بی‌مزه وپرهسته تناول کرده . ۹ــ از رودخانه‌های اروپا . ــ حرفی به‌آخر آن بیفزایید تادر آتش بسوزد . ــ عیبی بزرگ است ودر رفع آن آلتی خاص رابه‌صورت می‌چسبانند . ۱۰ــ نشانه ــ امکنه‌یی که خاص پرستش خدایان ساخته‌اند . ــ ازالفاظ خاص تحسین . ۱۱ــ نخستین درس طبیعی درعلم حساب ــ از نخست وزیران اسبق فرانسه‌که به‌ایران نیز سفرکرده‌است . ۱۲ــ شهری تاریخی درآذربایجان . ــ راهنما .

عمودی

۱ـ مدتها پیش نخست‌وزیر شد ـ۲ـ از زیبارویان معروف تاریخ ـ ۳ـ ازگلهای تابستانی ـ مخزن مهر وکین وغم وشادی ـ شماتتی خشونت‌آمیز ٤۰ ـ خواندنی (به‌آواز) ـ دیگران چون همراه من باشند ۰ ٥ـ ازالقاب اشراف بریطانیا ـ سعدی آنرا نتیجهٔ پایبندی مرغان به‌شهوت دانسته است ۰ ٦ـکرده شده رامی‌نمایاند ـ از اعضاء گوارش ۰ ۷ـ اینهمه های وهوی نتیجهٔ علت گوش است ۰ ۸ـ مورخ محقق فرانسوی ـ بدنیست ، خوب هم نیست ۹۰ـآبی که ازجدول بیرون است وبه‌کشتزار نمی‌رسد ـ آخرین منزل آحاد ۰ ۱۰ ـ پدر ترکان ـ تکرار حرفی است ـ ۱۱ـ چیزهای گوناگون وخصوصاً چندنمایش دریك‌شب ـمردی سازگار ووارسته ـ ۱۲ ـ طعمی ناخوش ـ عبادتگاه اولاد اسرائیل ۰

حل جدول شماره قبل

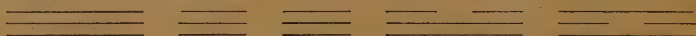
	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱	ا	ر	ت	و	ر	ف	ر	ن	د	ی	ز	ی
۲	ن	ا	س	ی	و	ن	ا	ل	ی	س	م	■
۳	س	ز	ا	ن	■	د	م	د	م	■	س	ر
٤	ف	د	و	ی	■	ک	ش	ک	■	ک	ت	ه
٥	ا	ر	ی	■	ی	■	ک	ه	ک	ش	ا	ن
٦	ل	و	ح	خ	ا	ط	ر	■	د	ا	ن	■
۷	و	ن	د	ی	د	ا	د	■	ب	و	■	ی
۸	گ	■	■	م	ب	ی	ن	■	ا	ر	د	ه
۹	ر	م	ا	ن	و	ف	■	م	ن	ز	و	ی
۱۰	ا	ف	ت	ز	د	ه	■	ک	و		ک	ب
۱۱	ف	ر	ی	■		■	ر	ا	■		ا	ر
۱۲	ی	ش	ت	ه	ا	ی	ز	ر	ت	ش	ت	■

جواب تست

۱ ــ فاخته همان پرنده خوش‌آواز است که همراه بهار پدید می‌آید و بانگ کوکو درمی‌دهد . ازدیرباز مردم کنجکاو دیده‌اند و اکنون مسلم است که ماده این پرنده تخم خود را در لانه پرندگان دیگری ازقبیل قاصدك و دم جنبانك و پرستو می‌گذارد . عجیب‌تر آن است که لانه آن پرنده‌هامعمولا جایی است که نشستن و بیضه نهادن برآنها از فاخته ساخته نیست .جثه فاخته بزرگتر از آن است که به‌درون لانه آن پرندگان کوچك راه‌یابد . از این‌روی ،روی زمین تخم می‌گذارد وبعد آنرا به‌منقار می‌گیرد وداخل لانه دیگران می‌نهد.معمولا یك جفت تخم می‌گذاردکه نتیجه یك جوجه نر و یك جوجه ماده است . گاه ،به هنگام این ، تجاوز صاحبان خانه در خانه نیستند و فاخته درنهان تخمهای‌آنها رابیرون می‌اندازد و تخم‌های خود را به جای آنها می‌نهد . و گاه بالعکس‌صاحبخانه‌ها هستند و نزاعی درگیرمیشود. اما پرنده غاصب نیرویی افزونتر دارد وصاحبان بحق لانه را میراند و تخمشان را بیرون می‌افکند و تخمهای خود را به‌جای آن یا آنها می‌نهد و با خیال آسوده دنبال جفت خود به عشق بازی می‌رود .

۲ ــ سنت کنفوسیوس براین پنج کتاب استوار است .

(۱) ــ آی‌چینگ یا کتاب تغییرات که‌به WenWang در قرن دوازدهم پیش از میلاد منسوب است . این کتاب بر هشت‌نقش سه خطی اتکاء دارد ، بدین شکل :



وهمراه هریك از این اشکال رساله‌یی‌در تفسیر هر تغییر که روی داده است به دست است .

(۲) ــ شوه‌چینگ یاکتاب تاریخ‌که مشتمل‌بر اسناد ومدارك است و این مدارك غالبا به هزاره اول قبل از میلاد ارتباط دارد.

(۳) ــ شیه‌چینگ یاکتاب مزامیر که‌غالب ترانه‌ها و چغانه‌های مورد علاقه عموم مردم چین ونیز قصاید خاص مراسم‌وتشریفات مربوط به هزاره دوم پیش از میلاد در آن گرد آمده است .

(٤) ــ لی‌چی یا کتاب مراسم که پس ازکنفوسیوس گرد آمده‌است وچنانکه از نام آن پیداست آداب و مراسم را شرح‌می‌دهد .

(٥) ــ چون‌چیو یا گزارش بهاره وپائیزه‌و آن در شرح حوادث دولت لو از ۷۲۲ تا ٤۸۱ پیش از میلاد است و تالیف آنرابه شخص کنفوسیوس نسبت می‌دهند .

۳ ــ طبق قانون سابق «سرزمین سرخ‌پوستان» که در کشورهای متحد به‌تصویب و اجرا رسیده بود پنج طایفهٔ **چه‌روکی** ،**چیکاساو** ، **چوکتاو** ، **کریك** ، و **سمینوله** ملل اهلی یا متمدن ایالت **اوکلاهوما** راتشکیل می‌دادند و هریك از این پنج‌طایفه فرمانداری‌داشت‌که‌جنبه‌های قومی حکومت‌را با رسوم و اصول حکومت آمریکائی آمیخته بود . اما اکنون سالهاست که‌فرماندار کل **اوکلاهوما** این‌قانون رابه هیچ شمرده است وسرخ پوستان یا در سفیدپوستان حل شده‌اند یا غیر متمدن شمرده میشوند .

٤ ــ در نزد مردم چین این پنج برکت‌یا Wu Fu عبارتنداز :

۱ ــ حیات طولانی ۲ ــ ثروت ۳ ــ آرامش(یا تندرستی) ٤ ــ حب فضیلت ، و ٥ ــ پایان دور از جنجال .

٥ ــ سه سلطنت که آنرا به چینی San Kuo می‌گویند مربوط به سه‌حکومت رقیب است به نامهای Shu و Wei و Wu از ۲۲۱ تا۲٦٥ میلادی‌پس‌ازانقراض سلسله‌Han بیشتر داستانها وافسانه‌های‌شیرین وحکمت آموز چینی را در باره همین دوره نوشته‌اند .

٦ - یونانیان و پس از ایشان رومیان معتقد بودند که تقدیر یا سرنوشتی ازپیش برای افراد بشر تعیین شده است که ازآن‌گزیری نیست . خدایان متعدد نیز هرگز تغییری در آن سرنوشت نمیدادند ، یا درواقع تغییری نمی‌توانستند بدهند . کار خدایان خصوصا آن بود که دقت کنندسرنوشت هرکس به نحو محتوم صورت عمل یابد .

نزد یونانیان سرنوشت به سه پاره‌می‌شد و هرپاره در دست خواهری بود . این سه خواهر چنین است :

۱ - Clotho یا تابنده که سرنوشت‌رادوردوك خودمی‌تافت . ۲ - Lachesis یا قسام که سرنوشت تافته را به اندازه‌های مختلف به نام اشخاص تعیین می‌کرد. ۳ - Atropos یا قطاع که مقراض دردست داشت وبی‌اندك رحمی دنباله قسمت را می‌برید .

۷ - طبق افسانه های قدیم مسیحی‌هفت جوان بزرگزاده افیزی در زمان امپراطوری دسیوس (۲۵۱-۲٤۹ میلادی)از شهر گریختند و به غاری پناه بردند . مدخل غار فرو ریخت تا تعقیب کنندگان‌به درون غار راه نیابند . این گروه مدت دویست سال در خواب بودند و در زمان‌امپراطوری تئودوس دوم (٤٥٠ - ٤٠٨ میلادی) ازخواب بیدار شدند و جهان رابه‌کام مسیحیان یافتند .

۸ - این هفت تن همه‌در قرن ششم‌پیش‌از میلاد می‌زیسته‌اند وهریك از ایشان در خرد و بینش و دوراندیشی به حکم افسانه‌های رایج بی‌نظیر بوده است . نامشان بدینگونه است :

۱ - سولن ۲ - شیلون ۳ - پیتاکوس٤ - بیاس ٥ - پریاندر ٦ - کله‌اوبولوس ۷ - طالس .

ازکلمات قصاری که که بدین‌گروه نسبت‌داده‌اند چند جمله در زیر نقل می‌شود :

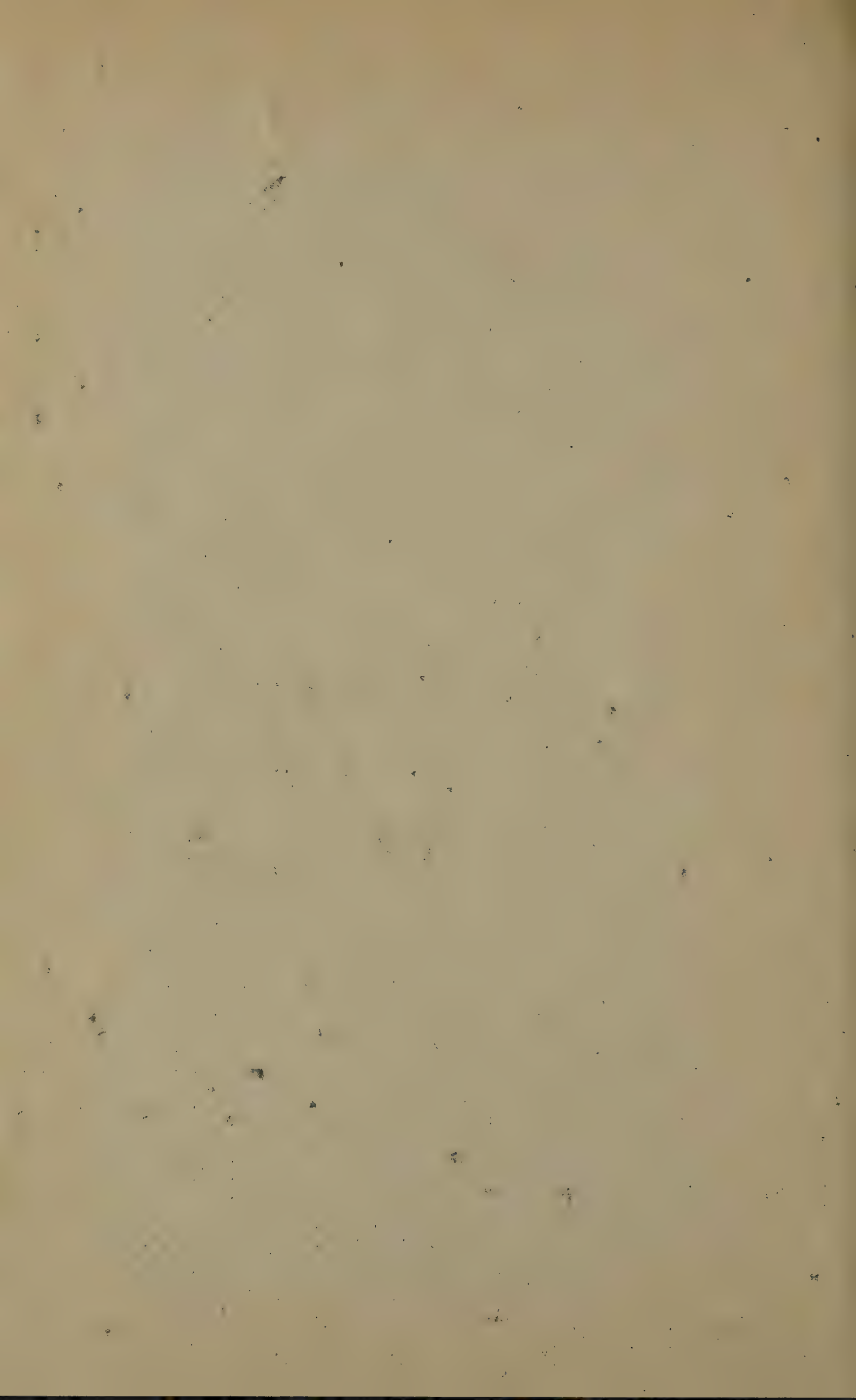
خود را بشناس (انتساب این جمله به‌سقراط ظاهرا اساسی ندارد) . پایان‌کار را بپا . فرصت را ازکف مده . بیشترمردم‌بدند . از افراط بپرهیز . اطمینان بی اساس مقدمه ویرانی است .

۹ - **سفر پیدایش** ، **سفر خروج** ، **سفرلاویان** ، **سفر اعداد** ، **سفر تثنیه** ، صحیفه **یوشع** ، کتاب **داوران** ، کتاب **روت** . و سی‌ویك کتاب دیگرکه درآن میان شاعرانه‌ترین و خیال‌انگیزترین کتابها یکی کتاب **«غزل‌غزلهای سلیمان»** و دیگری **«مزامیر یعنی زبور داود»** است .

پنج کتاب اول را اسفار خمسه و بـه‌زبانهای غربی Pentateuch **می‌نامند** .

چه بود و به چه منظور انجام شد ؟

۱۰ - **فوکو** فیزیکدان فرانسوی متولد۱۸۱۹ و متوفی ۱۸٦۸ در سال ۱۸٥۱ موفق شد حرکت روزانه زمین را بواسطه‌گردش‌سطح حرکت دوکی پاندول‌سنگین و درازی که‌آزادانه در حرکت بود در پانتئون پاریس‌ثابت کند . باید دانست که زمین اضافه برگردش گرد خود و گرد خورشید ماننددوك که روی زمین بچرخد حرکات مرتب تاب مانندی دارد . این حرکت را خصوصابوسیله ژیروسکوپ‌می‌توان ملاحظه ومطالعه کرد . اختراع ژیروسکوپ نیز عمل فوکوبود که در سال ۱۸٥۲ بدان توفیق یافت و در سال ۱۸٥٥ بواسطه همان به اخذ مدال‌کوپلی از سوسیته روایال فرانسه نایل آمد .



آنچه تاکنون از کتاب هفته منتشر شده

عنوان	نویسنده
۱ ـ فیل در پروسه	برانیسلاو نوشیچ
۲ ـ بچه‌های عموتوم	ریچارد رایت
۳ ـ بیگانه‌ای در دهکده	مارک‌تواین
٤ ـ تپلی ـ فرار	موپاسان ـ اشتاین‌بک
٥ ـ باتلاق	میکاوالتاری
٦ ـ کودک قهرمان	داستایوفسکی
۷ ـ قرعه برای مرگ	کافکا
۸ ـ اندیشه	آندریف
۹ ـ بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ ـ مالی‌بی	تاگور
۱۱ ـ نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ ـ ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ ـ یخها آب می‌شود	میخائیل نعیمه
۱٤ ـ نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ ـ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ ـ گیل‌گمش	
۱۷ ـ لبخند خوش	آندریف
۱۸ ـ سپیده‌دم	
۱۹ ـ شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ ـ وانکا سرجه	ماکسیم گورکی
۲۱ ـ نوپرنده آبی	دی. اچ. لاورنس
۲۲ ـ توسانونو جنگاور ـ ...	ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا
۲۳ ـ ۲٤ ـ پروار شانه	ایوان‌سن نکزوبری
۲٥ ـ لله برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ ـ تقرین	تنسی ویلیامز
۲۷ ـ بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ ـ باران‌ساز	ریچارد دانا



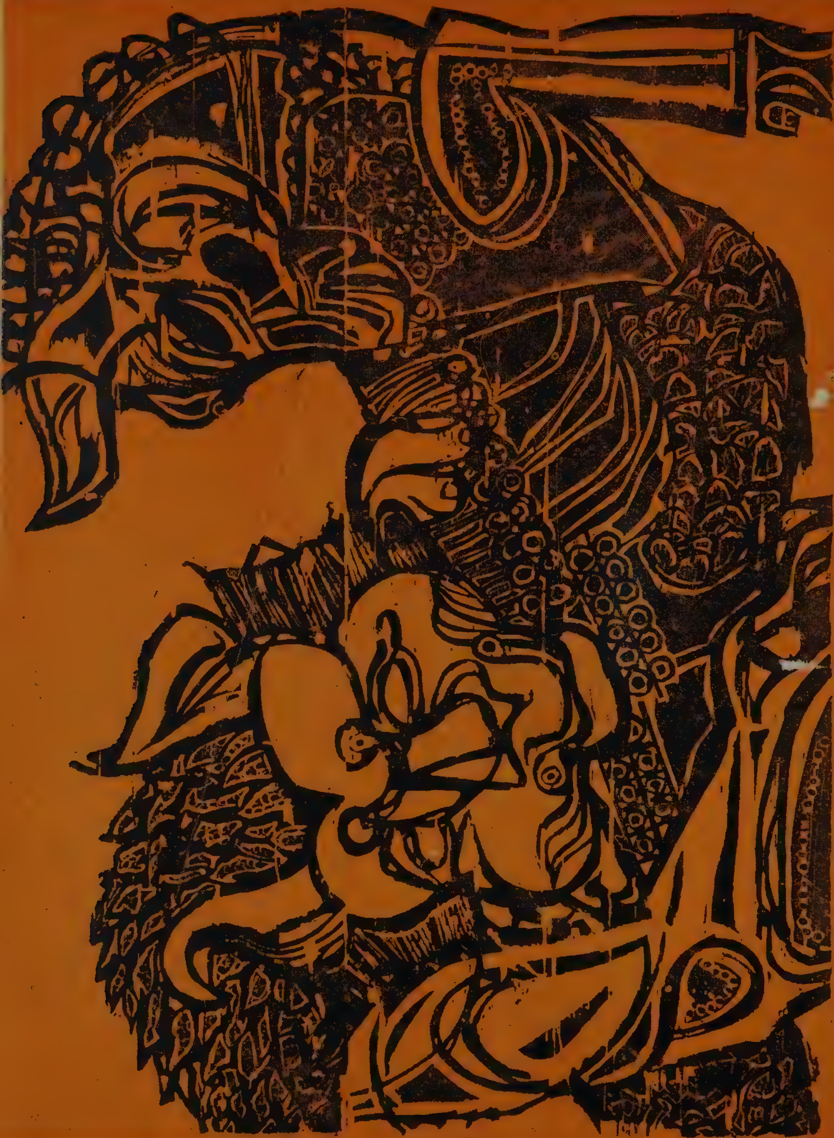
کتاب هفته

زنیکه یک محله را نابود کرد

نوشته:
کارولینا دوژسوس

ترجمه:
دکتر ناصرالدین خطیر

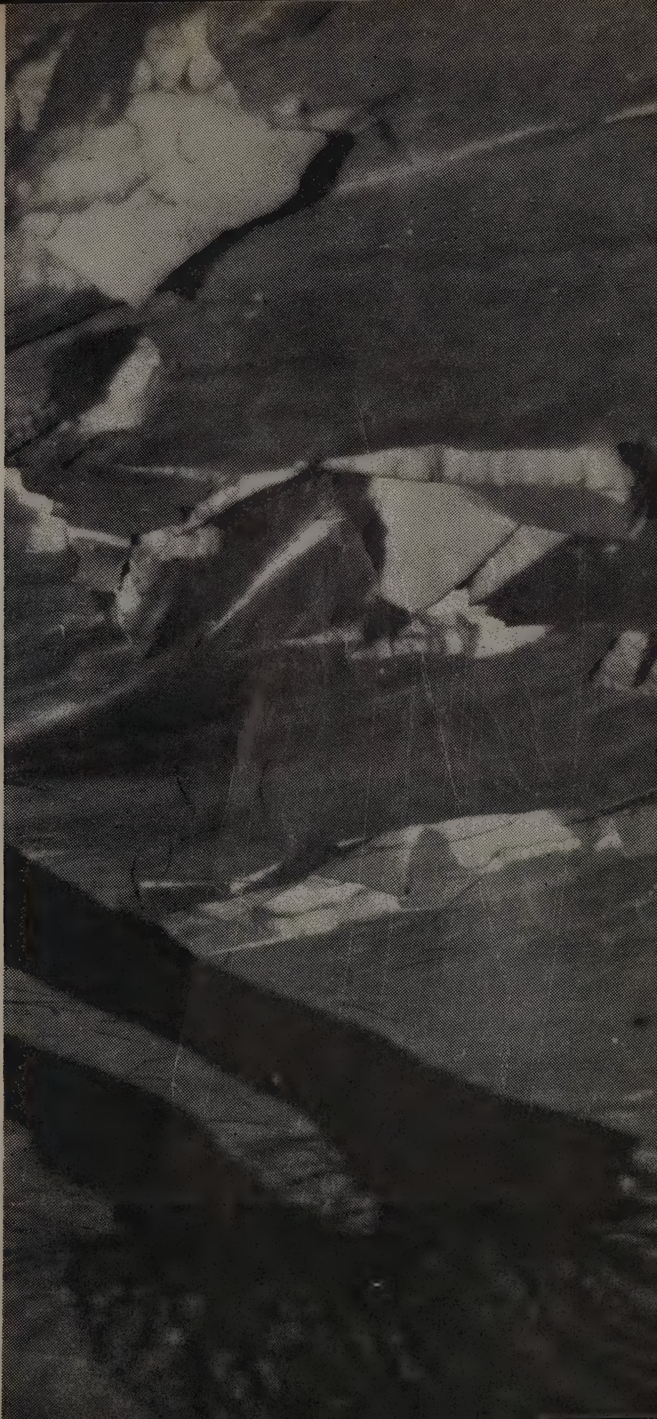
بها ۲۰ ریال



مجسمه ایرانی

« کنده‌کاری روی چوب »

ازجان‌برنهارد (امریکائی)



دندان

کار ناصر حقیق

دوربین : فلکسارت
عدسی : ٣ر٥
سرعت : ١/٦٠ ثانیه
دیافراگم : ١١
فیلم : ١٧دین
فیلتر : نارنجی



کتاب هفته ۳۰

در این شماره:

داستانها

بخش آخر

مخصوص مشترکین محترم

کتاب هفته

زیرنظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان

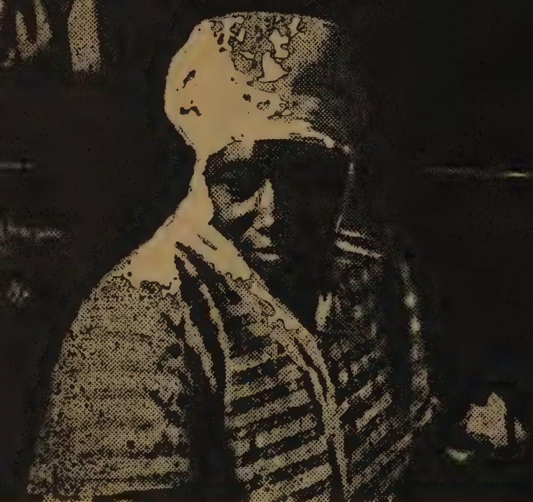


۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶ .

حسابداری و امور شهرستانها :۸.
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷.
روزهای یکشنبه منتشر میشود

۳۰
یکشنبه
۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۱

جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه برلن ـ ساختمان علاقبند



زنی که یك محله را نابود کرد

نوشته : کارولینا ماریا دوژسوس
ترجمه : دکتر ناصرالدین خطیر

سائوپولو
فعال‌ترین شهر برزیل

سائوپولو نام پرجمعیت‌ترین ایالت برزیل ونیز نام پایتخت این ایالت یعنی پرجوش وخروش‌ترین شهر برزیل است .
سائوپولو که به‌آن پایتخت دوم برزیل لقب داده‌اند شهر صنعتی ومرکز تجارت وفعالیت اقتصادی مهمی است که دائماً درحال تلاش است تافعالیتهای مالی و اقتصادی وتجارتی خودرا توسعه دهد.
ساکنین سائوپولو دوست دارند که شهرشان رااز ثروتمندترین و بزرگترین شهرهای امریکای جنوبی بدانند و در حقیقت نیز نمیتوان فعالیت روز افزون وجنبش خارق‌العادهٔ مردم این شهر را برای ترقی شهر خویش انکارکرد . هرروز ساختمان تازه‌ای دراین شهر سربآسمان میکشد پلهای عالی ، راه‌های خوب ، آسمان‌خراشهای زیبا ، خیابانهای مدرن ، این شهررا بصورت یکی از مترقی‌ترین شهرهای جهان درآورده است . برای نمونه درسال ۱۹٤۹ در شهر سائوپولو ۲٤۰۰۰ خانه ساخته شده است یعنی در هرروز درحدود ۸۰ خانه ساخته وپرداخته شده وتحویل گردیده است . هرچه در این شهر به‌چشم میخورد نو وتازه است. در مرکز شهر ده‌ها بنای چهل و پنجاه طبقه بچشم میخورد .

تاریخچه

سائوپولو یکی از شهرهای برزیل است‌که توسط جویندگان طلا یا بازرگانان بنا نهاده نشده‌است . بلکه در بدو امر عده‌ای کشیش درسال ۱۵۵٤ در ارتفاعات کنار « سرادومار » سکونت اختیارکردند تااهالی محلی را به‌مسیحیت تبلیغ‌کنند و کم‌کم دراطراف کلیسای کوچك‌آنها افراد دیگر خانه‌هائی ساختند و بنیاد شهری را نهادند .
یکی از کشیش‌های ژزوئیت به‌نام « آنکیتا » در دفتر خاطرات خودکه در سال ۱۵۵٤ میلادی تنظیم شده است مینویسد :
« دربدو امر بانی وکاه وشاخه‌های درختان برای خودخانه‌ای ساختیم واولین نمازرا دراین خانه بجاآوردیم ...»
تاسال ۱۸۵۰ سائوپولو یك شهر تجارتی کوچك بود ولی ازآن به‌بعد عامل جدیدی‌که اقتصاد برزیل راتکان داد باعث تغییر وضع شهر سائوپولو و ترقی روز افزون آن گردید . این عامل رواج قهوه درجهان و پیداشدن بازارهای بزرگ‌برای این محصول بود وبزودی معلوم شد که ایالت سائوپولو مناسب‌ترین آب و هوا رابرای توسعهٔ کشت قهوه دارد و محصول آن مرغوب‌تراز نقاط دیگر است .
درمدتی کوتاه جنگلهای‌انبوه ازریشه قطع شد وبجای آنها مزارع وسیع قهوه بوجود آمد .
شهرسائوپولو در ارتفاع ۸۰۰ متری ازسطح دریا بناشده است آب وهوای‌آن





ملایم است وحرارت متوسط آن‌در تابستان ۲۲ درجه سانتی‌گراد ودرزمستان ۱۴درجه سانتی‌گراد است .

شهر روی بلندی وپستی‌های متعدد بناشده وبهمین علت بعضی از محله‌های شهر در ارتفاعات و محلات دیگر در گودی قرار گرفته است . درمرکز شهر برفراز این گودیها پلهای بسیار محکم‌وزیبا ساخته شده ورفت وآمد افراد ووسایط نقلیه را تسهیل میکند . معروف‌ترین آین پلهـا پل «چا» است .

شهر سائوپولو باساحل دریا ۶۰کیلو متر فاصله دارد وبایك جادهٔ مهم به‌بندر « سانتوس » متصل میگردد .

ایالت سائوپولو بزرگترین مرکز تولید قهوه ـ پنبه ـ برنج وذرت درکشوربرزیل است واهالی مغرور این ایالت برای شهر سائوپولو شعار زیررا انتخاب کرده‌اند : « کسی مرا هدایت نمیکند من‌هادی دیگرانم .»

داستان اول این شماره دریکی از محلات این شهر می‌گذرد . بهتر آن دیدیم که قبل از شروع داستان این شهررا که معروف به‌شیکاگوی امریکای جنوبی است بشناسیم .

مقدمه

آنهائی که فیلم «اورفه سیاه» را دیده‌اند ، هنوز آن محلهٔ «ریودوژانیرو» را که سیاه پوستان در آن بهم میلولیدند بخاطردارند: یك حصیرآباد یا حلبی‌آباد وحشت‌انگیز و رقت‌بار !

و حال آنکه تهیه کنندگان فیلم سعی کرده بودند تا حدی حقایق را پرده‌پوشی کنند و فقر وبدبختی سیاه پوستان راآن چنان که در حقیقت هست نشان ندهند وپرده ابهامی بر مشقت و مسکنت آنها بکشند .

اکنون یك زن سیاه پوست : **کارولیناماریا دژسوس** چهل و شش ساله که سابقا کلفت وآشپز بود و بعد تن به «ولگردی» داده و با وجود تنهائی صاحب اولاد است ، جهنمی را که در یك گوشه شهر «سائوپولو» بنام محله «فاولا» وجود دارد باقلمی سحرانگیز تشریح کرده و مجسم ساخته است .

سائوپولو بزرگترین مرکزصنعتی وتجاری برزیل ودومین شهر آنکشور بشمار میرود . محله فاولا محل زندگی مردم وامانده است دیوار خانه‌ها از تخته پاره و سقف از گونی و پارچه‌های پوسیده ساخته شده‌است . اتاق‌ها باورقه‌های مقوا از هم مجزا شده‌اند دریکی از همین خانه‌ها ، چهارنفر در دو اتاق تنگ و کثیف زندگی میکنند . نان‌آور خانه ، **کارولیناماریا** است که خاطرات خود رانوشته است . بعضی از یادداشتهای او را یك روزنامه‌نگار برزیلی ! **«آندالیو دانتاس»** از میان خاکروبه پیدا کرد و پس از خواندن آن بجستجوی نویسنده آن پرداخت .

کارولینا که خواندن و نوشتن را در دبستان دولتی فراگرفته است ، در این یادداشت‌ها ، تلاش خود را برای تهیه لقمه نانی شرح میدهد : او مینویسد که باچه مرارتی نان خود و آنهائی راکه تحت تکفل او بوده‌اند بدست میآورده .

اخیراً یك ناشر برزیلی یادداشتهای او را منتشر ساخت که در ظرف مدتی‌کوتاه به ۱۵ زبان ترجمه شد : یادداشتهای کارولینا که اسناد خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی از ماجراهای دردآور محلهٔ «فاولا» است ملت برزیل را تکان داد وبه‌هیجان آورد .

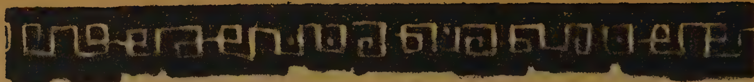
موضوع جالب توجه اینجاست که کارولیناماریا به هنگام ثبت خاطرات خود قصد نداشت ادعا نامه‌ای علیه اجتماع تنظیم نموده و هیئت حاکمهٔ برزیل را محکوم نماید او بطور ساده احساس میکرد باید محسوسات و مشاهدات خود را بروی کاغذ بیاورد . کارولینا احتیاج بنوشتن داشت . نیروئی‌مافوق اراده وادارش می کرد آنچه‌راکه در ضمیردارد برویکاغذبیاورد .

نتیجهٔ جالب و غیرمنتظره‌ایکه از انتشار خاطرات کارولیناماریا بدست آمده‌استاینست که مقامات رسمی تصمیم گرفتند محلهٔ «فاولا» را منهدم ساخته وبجای آن شهر جدیدی بسازند .

صدای کارولینا گوش‌شنوائی یافت دولت برزیل از کارولینا دعوت کرد تا درکمیسیون مخصوص تغییرشکل محله فاولا شرکت کند . کمیسیون ماموریت یافت که محلهٔ «فاولا» را از بیخ وبن بتراشد و بجای آن محله تازه‌ای بسازد .

انتشار خاطرات کارولینا موجب شدکه یکی از استادان دانشکده هنرهای زیبای شهر «سانتیاگو» با او عروسی کند و هفته گذشته مراسم ازدواج آنها برگزار شد .

اینك قسمتی از یادداشتهای «کارولینا ماریا دوژسوس» :





انزدهم‌ژوئیه ۱۹۵۵. امروز سال تولد دخترم **وراونیس** بود .

دلم میخواست بعنوان هدیه یك‌جفت کفش نوبرایش بخرم . اما قیمت‌ها آنقدر بالاست‌که کاری ازدستم ساخته نیست . ما غلام هزینه زندگی هستیم . توی سطل خاکروبه یك‌جفت کفش مندرس یافتم شستم ووصله کردم تادخترم بتواند بجای کفش نو آنها را بپوشد .

امروز حتی پول نبود نان بخرم . سه‌تا بطری را تمیزشستم و دادم به (آرنالدو)، عوضش نان گرفتم . بعد رفتم پول‌کاغذهایم را بگیرم . شصت‌وپنج «کروزیرو» (۱) میشد . بیست کروزیرو دادم گوشت خریدم بایك‌کیلو پیه ویك‌کیلو شکر شش کروزیرو هم دادم پنیر خریدم پولم تمام شد .

---

۱ — کروزیرو درحدود پانزده شاهی است .

تمام روز ناراحت‌بودم . فکر کردم‌سرما خورده‌ام. نزدیکیهای غروب سینه‌ام درد گرفت وبسرفه افتادم . تصمیم گرفتم شب‌برای جمع‌کردن کاغذپاره ازخانه بیرون نروم . رفتم پسرم را پیداکنم . «جواو »را توی کوچه (فلیسه‌برتو) نزدیك میدان بارفروشها یافتم . یك بچه رفته بودزیر ماشین و مردم جمع شده بودند . جواو توی جمعیت ایستاده بود به‌تماشا .یك سیلی قایم بهش زدم‌فی‌الفور برگشت منزل .

بچه‌هارا شستم وتمیز کردم وخواباندم . بعد سروصورتم را شستم ودراز کشیدم . تایکساعت به‌نصف شب منتظر مردی بودم‌که نیامد . وقتی مایوس شدم یك‌قرص خوردم وخوابیدم . وقتی بیدار شدم خورشید بالاآمده بود دخترم «ورا» دادمیزد :

ـ مادر برو آب بیار !

۱۶ ژوئیه ـ امر دخترم رااطاعت کردم بلند شدم رفتم دنبال آب بعد قهوه درست‌کردم به‌بچه‌ها گفتم برای ناشتائی نان خبری نیست . باید به‌کمی گوشت وآرد وقهوه قناعت‌کنند . چون خسته بودم توهوا صلیب‌کشیدم ودومرتبه دهنم را باز کردم . میدانستم‌که چشمم زده بودند . حالم بهترشد . بلند شدم بروم منزل آقای مانوئل وچند پیت حلبی بهش بفروشم . هرچه توی کوچه ومیان خاکروبه‌ها پیدا میکنم جمع میکنم و میفروشم .پیت‌ها رابه سیزده (کروزیرو) خرید . میبایست نان وصابون وشیر برای «ورا» بخرم اماسیزده (کروزیرو)کفاف نداد . خسته ودمغ برگشتم بخانه یااگر راستش را بخواهی به‌کلبه چوبی . بزندگی نکبت خودم فکر کردم : کاغذ پاره توی‌کوچه جمع میکنم . کهنه دوتا بچه را میشویم . ازصبح تاشام توکوچه‌ها پرسه میزنم تازه همیشه هشتم گرو نه است ودستم خالی !

ورا کفش ندارد دلش نمیخواهد پابرهنه راه برود . دوسال است آرزو میکنم یك چرخ گوشت ویك چرخ خیاطی بخرم ....

وقتی برگشتم خانه برای دوتابچه‌ها غذا پختم : برنج ولوبیا وگوشت . بعدرفتم بیرون کاغذ جمع‌کنم به‌بچه‌ها هم سفارش کردم توی حیاط بازی‌کنند وبیرون نروند . چون همسایه‌ها را ناراحت میکردند . حالم خوش نبود دلم میخواست دراز بکشم وراحتی‌کنم. اما آدمهائی مثل ماکه نباید روی آسایش ببینند . قلباً خیلی‌ناراحت بودم به‌بخت وطالع خودم لعنت میفرستادم ...

دوگونی پر کاغذ جمع کردم و بخانه آوردم . آنوقت دوباره رفتم توی کوچه تا آهن پاره و قوطی حلبی و تریشه پیداکنم .

۱۸ ژوئیه ـ ساعت ۷ خوش وخرم ازخواب برخاستم اما

بقیه روز ناراحتم‌کرد . رفتم انبار وشصت (کروزیرو) گرفتم . آمدم مغازه (آرنالدو) نان‌وشیر خریدم قرضم را هم‌دادم کمی پول نگهداشتم تابرای «ورا» شربت کاکائو بخرم . بعدبرگشتم منزل به‌جهنم خودم . دررا بازکردم وبه‌بچه‌گفتم برای‌بازی بکوچه نروند. همینکه چشم خانم «روسا» به‌پسرم کارلوس افتاد شروع کردبه‌داد وبیداد . میگفت پسرم حق ندارد پایش رادم خانه اوبگذارد . چوب برداشت پسرم راکتك بزند ماتم زد . یك‌زن چهل وهشت ساله سربسر یك‌بچه میگذارد . گاهی ، وقتی خانه نیستم این زن‌بدجنس میآید و از پنجره اطاق لگن شاش راروی بچه‌های من میریزد . وقتی برمیگردم منزل می‌بینم رختخوابها غرق نجاست شده وبچه‌ها بوی گند میدهند . اصلا این زنکه چشم ندارد مرا ببیند بهمه میگوید من با مردهای خوشگل و حسابی رابطه‌دارم . ازاینکه درآمد بیشتری دارم حسادت میکند .....

« آنتونیولیرا » ماهی‌فروش آمد بدیدنم ماهی هم آورد . وقتی مشغول پخت‌وپز شدم زنها رفتند وامروز را راحتم‌گذاشتند. نمایششان را دادند ورفتند . جلوی خانه‌من شده معرکه بازار . هرروز دعوا هرروز مرافعه . بچه‌ها بخانه‌ام سنگ میاندازند . ازهمه بدتر سربسر دخترانم میگذارند و میگویند تخم حرامند چون شوهر ندارم این شده بهانه . همه بهم سرکوفت میزنند . امامن بهرجهت ازاین سلیطه‌ها خوشبخت‌ترم . آنها باوجودیکه شوهردارند بازباید گدائی‌کنند وبروند سروقت بنگاههای خیریه .

شکم بچه‌های من بانان گدائی سیر نمیشود . دست تکدی بطرف کلیسا دراز نمی‌کنم . باشد من بهرکاری تن میدهم هرسختی و محنتی را تحمل میکنم تااز بچه‌هایم نگهداری کنم . گدائی برای همانها خوبست که محض یك‌لقمه نان کتك بخورند . وقتی از شوهرهاشان کتك میخورند صدائی میآیدکه انگار یکنفر دارد طبل میزند . شبها وقتی دادوبیداد آنهارا می‌شنوم که دارند کتك میخورند وهوار میکشند وهمسایه‌ها را بکمك میطلبند من باخیال راحت توی رختخوابم لمیده‌ام وبه آهنگ‌های رادیو گوش میکنم . توی خانه آنها شوهرها در ودیوار را بهم میریزند امامن بچه‌هایم راحت خوابیده‌ایم . من هیچوقت به‌زنهای شوهردار محله فاولا حسودیم نشده . زندگی‌آنها مثل زندگی کنیزهاست .

من شوهر نکرده‌ام واز این بابت اصلا ناراحت نیستم . مردهائی‌که ازمن خواستگاری‌کردند ازهمین آدمهای معمولی بودند وعده و وعیدآنها هم همین بودکه دارم میبینم .

مثلا همین «ماریاخوزه» که «زوفا» صدایش میزنند وتوی

کوچه «ب» خانه شماره ۹ می‌نشیند . دائم مست است . وقتی آبستن می‌شود آنقدر مشروب میخوردکه سرپا بند نیست وقتی میزاید بچه‌هایش سرسال میمیرند . این زن چشم ندارد مرابببیند چون من یك رادیو دارم . یك‌روز آمد رادیوی مراقرض بگیردندادم و بهش گفتم اوتنهاست بچه هم‌ندارد میتواند کارکند ورادیوبخرد . ولی همه میدانندکه او به‌عرق معتاد شده ودیگر پولی نمی‌ماند که پس‌اندازکند . یك پیراهن برای خودش نمی‌تواند بخرد . اشخاص معتاد هرگز روی خوشی را نمی‌بینند .

«ماریاخوزه» ازمن ایراد میگیرد ومیگوید من بچه‌هایم را تربیت نمی‌کنم آنهارا کتك نمی‌زنم . گاهی آب روی بچه‌هایم‌میپاشد. چه‌کنم ؟ خدا طوری مراخلق‌کرده که ازخشونت متنفرم نمی‌توانم دست روی کسی بلندکنم . (کارلوس) پسرم بمن میگوید :

ـ مادر غصه نخور حضرت مریم بتو رحم خواهد کرد . خودم وقتی بزرگ شدم یك‌خانه آجری برایت میخرم .

***

یکساعت برای جمع‌کردن کاغذ از خانه بیرون رفتم وقتی برگشتم دیدم عده‌ای لب نهر جمع شده‌اند یك‌مرد مست آنجاافتاده بود . لاتهای محله جیبهایش را خالی میکردند پولهایش رابرداشتند وکاغذها وقبضهائی راکه‌توی جیبش بودپاره‌کردند وریختند دور ....

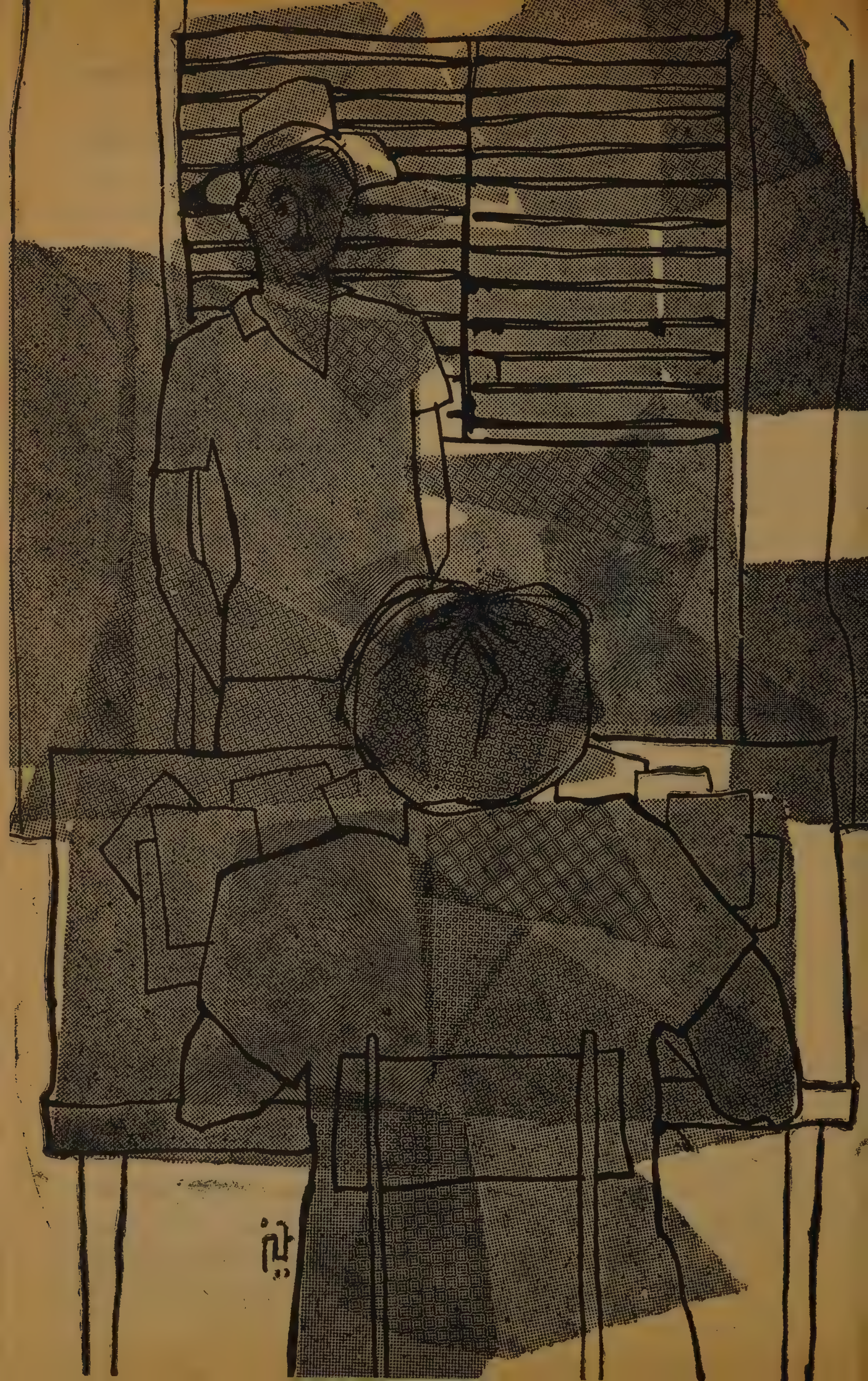
***

حالا ساعت ٥ است . تازه آقای هاتیور برق محله‌راروشن کرده عجله دارم بچه‌هارا بشویم . بخوابانم چون باید بروم بیرون وبرای پول برق فکری بکنم . زندگی اینجا اینجوری است ! قبل‌از مصرف برق باید پولش رابدهی ....

برای جمع‌کردن کاغذپاره ازخانه بیرون‌آمدم .....

۲۳ ژوئیه ــ ......

رادیو راروشن کردم تابه برنامه تآتر گوش‌کنم . ناهار را پخته بودم . درازکشیدم ازخستگی خوابم برد یکساعت ونیم‌خوابیدم وقتی بلندشدم برنامه تآتر تمام شده بوداما خوشبختانه این برنامه را قبلا هم شنیده بودم . شروع‌کردم بنوشتن خاطرات . گاه وبیگاه ازنوشتن دست برمیداشتم وبه‌بچه‌ها غرمیزدم‌که ساکت‌تر باشند . کسی درزدبه «جواو»گفتم برودبازکند . مرد همسایه بود پرسیداز کجا میتواند نشاسته سیب‌زمینی پیداکند . دندان دخترش درد میکرد میخواست آهار نشاسته سیب‌زمینی را بدهد غرغره‌کند . گفتم از مغازه « پورتوگزینیا » بخرد . پرسید چی مینویسم .گفتم خاطراتم را می‌نویسم گفت :



ـ تاحالاندیده‌بودم یك‌سیاهپوست اینقدربه‌خواندن‌ونوشتن علاقه داشته باشد.

خوب بالاخره هرکسی یك علاقه‌ای دارد. منهم علاقه دارم کتاب بخوانم خیلی هم زیاد. مرد همسایه بهرکدام از بچه‌ها نیم کروزیرو داد ورفت.

دیگر هیچکس نیامد مزاحم بشود. خداراشکر!

۲٤ ژوئیه ـ ساعت ٥ ازخواب بلندشدم رفتم بیرون آب بیاورم. امروز یکشنبه بود وتعطیل. درمحله فاولا مردم دیرتر میروند آب بیاورند. امامن عادت دارم صبح زود بلند بشوم. نان وصابون خریدم وبعد کمی لوبیا بارکردم رفتم بیرون رخت بشویم. لب نهر «آدائیراماتیاس» درددل کردکه مادرش رفته بیرون واو را مجبورکرده نهار بپزد ورختهارا بشوید. میگفت چهارستون‌بدن مادرش عیب وعلتی ندارد اماچشمش زده‌اند. حکیم‌باشی محله گفته کار کار جادو است. امامن میدانم‌که کسی خانواده ماتیاس راچشم نزده بدبختی آنها عرق وشراب است.

آنطرف‌تر ماریانا آه وناله میکردکه شوهرش خانه وزندگی راگذاشته ورفته هنوز هم برنگشته. من رختهارا در آفتاب پهن کردم وبرگشتم منزل ناهار درست‌کنم. دیدم بازخانم فرانسیسکا دارد سربسر بچه شش‌ساله‌ام میگذارد. من نمی‌فهمم چطوری یك زن چهل‌ساله باید بایك بچه دربیفتد. دست بچه‌ام را گرفتم بردم توی اطاق و در را بستم. فرانسیسکا بیرون منزل قشقرق راه انداخته بود.

چقدر آرزو میکنم ازاین محله لعنتی دوربشوم. آدم توی جهنم زندگی کند باین محله شرف دارد!

توی حیاط در آفتاب نشستم ومشغول نوشتن شدم دختر سیلویا که شش‌سال دارد آمد پهلویم ودادزد:

ـ این سیاه برزنگی روباش داره چیزمینویسه!

مادرش شنید اما بروی خودش نیاورد. بچه‌ها تقصیر ندارند. بزرگترها شیرشان میکنند.

۲۷ ژوئیه ـ آقای «ایرنو» بمن‌گفت‌که شب گذشته توی محله فاولا دزدی شده: تمام لباسهای فلورا، هزار کروزیرو پول نقد پائولینا را دزدیده‌اند. ازقرار معلوم دزدها میخواهند سروقت خانه منهم بیایند. بهمین علت دوشب تمام برای جمع‌کردن کاغذپاره بیرون نرفتم. برای اطمینان بیشتر رادیو خودم را بردم سپردم به‌خانم «فلورلا» اگرچرخ خیاطی خریده بودم چه‌میشد!...

آقای جینوآمد وگفت شب بروم منزل او.

گفتم نه !

من دارم چیز مینویسم که یك‌کتاب بشود . خیال دارم بفروشم وباپولش یك‌زمین درمحله دیگری بخرم و از « فاولا » اسباب‌کشی کنم . حالا چه وقت رفتن منزل این و آنست . آقای جینو اصرار کرد :

ـ هروقت دربزنی بازمیکنم درهرصورت بیا ...

امانه . دلم نمی‌خواهد به‌اطاق این مرد بروم .

۲۸ ژوئیه ـ ...

باور نمی‌کنم !... پنج‌کیسه کاغذ مراآتش زدند ! دخترکوچك خانم «الویرا» همانکه دوتا دختردارد ودیگر نمی‌خواهد بچه‌دارشود برای اینکه شوهرش عایدی‌کافی نداردگفت :

ـ مادودش رادیدیم . چراکیسه‌هارا میگذارید سرراه .باید جای مطمئن‌تری پیدا میکردید .

بعد اضافه‌کرد :

ـ از قراری‌که شنیدم توی محله فاولا عده‌ای با دزدی از خانه‌های یکدیگر زندگیشانرا تأمین میکنند ...

این زنها فقط کلمه دزدی رایاد گرفته‌اند . بدلم خطورکرد که خود اوکاغذهایم را آتش‌زده . تصمیم گرفتم توی چشمش نگاه کنم . ازش متنفر بودم . همه بمن میگفتند پرتغالیها مردمی بدجنس و موذی هستند . مخصوصاً شنیده بودم‌که خانم « الویرا » تاحالا یکبار زیر بغل‌کسی را نگرفته . برای من چه اهمیتی دارد من به بدجنسی وسنگدلی آدمیزاد عادت‌کرده‌ام ....

امابهرصورت به‌این کیسه‌ها که آتش زدند خیلی احتیاج داشتم !

۱۹ مه ـ ساعت ۵ازخواب‌برخاستم . گنجشك‌هانغمه‌سرائی میکردند همیشه فکر کرده بودم‌که پرندگان‌از آدم خوشبختترندشاید باین علت‌که بین‌آنها دوستی وبرابری وجوددارد ...

بهرحال زندگی پرندگان باید بمراتب خوشتر از زندگی مردم محله « فاولا » باشد. برای اینکه اهالی« فاولا» وقتی‌درازمیکشند خوابشان نمیبرد . مگر می‌شود باشکم‌گرسنه خوابید ...

توی این فکرها بودم که یکمرتبه صدای نانوای محله را شنیدم :

ـ نون تازه اعلا !... واسه عصرانه دارم نون تازه !

بیچاره نمیداند ساکنین فاولا غذا خوردنشان ساعت ندارد. هروقت چیزی‌گیر بیاورند میخورند . مردم اینجا خیلی بچه‌دارند : نان‌خور زیادی . مثلا یك زن اسپانیائی داشتیم که اسمش

« ماریاپوئرتا » بودکمی پول پس‌انداز کرد ویك تکه زمین خرید و کم‌کم باصرفه‌جوئی درهمه‌چیز وباهزار زحمت خانه‌ای ساخت . هشت‌تا بچه داشت وقتی خانه تمام شد همه‌شان سل گرفته‌بودند .
.... مردم محله‌های دیگر وقتی به« فاولا» میآمدند و زندگی مارا میدیدند میگفتند :
ـ تعجبه !.... آدم باهاس خوك باشه که بتونه اینجوری زندگی کنه اینجا عین طویله‌س !
.... بتدریج ازاین زندگی بتنگ آمدم داشتم عاصی میشدم راستی کفرم بالا آمده‌بود !
.... امروز کف اطاق را خوب شستم وتمیز کردم برای اینکه یکی ازداوطلبان وکالت مجلس بدیدنم میآمد . اوازمن خواسته بود به‌نفع او تبلیغ ونطق بکنم . میخواهد درست وحسابی با محله فاولاآشنا بشود وعده‌کرده اگروکیل بشودمحله‌فاولا راازنو بسازد.
.... امروز باعشق وشگفتی به‌آسمان آبی نگاه‌کردم . کم‌کم متوجه شدم‌که این مملکت رادوست دارم برزیل ، برزیل خودمان را می پرستم . چشمم بانبوه درختانی افتاد که اول خیابان (پدرووینچنته) دیده می‌شود . نسیم ملایمی برگهارا تکان میداد پیش خودم گفتم این برگها دارند کف میزنند ومرا برای عشقی‌که به‌وطنم دارم تشویق میکنند ....
بعد ارابه دستی‌ام را برداشتم ورفتم کاغذپاره جمع کنم . دخترم ورا بمن تبسم‌کرد ومرا بیاد شعر (کازیمیروآبره‌او) انداخت که میگوید :
ـ « بخند فرزندم زندگی زیباست !»
شاید در دوره او زندگی زیبابود اما دردوره مابایدگفت :
ـ « طفلك بیچاره‌گریه‌کن ! زندگی سخت تلخ‌است !»

***

آنقدر گرفتاری دارم‌که وقت نکرده‌ام بروم تماشای باغهای شهر . الان فصل گل‌است . فصل‌گل سفید . رنگ سفید برهمه رنگها غلبه کرده‌است . ماه مریم عذراست ونمازخانه کلیسا باید غرق درگل سفید باشد . ماباید ازخداوند یااز طبیعت سپاسگزاری کنیم زیرا ستارگان رابما داده تاآسمان را زینت‌کنیم وگلهاراآفریده تاچمن‌ها ومزارع وجنگلها راباآن بیارائیم .

***

توی خیابان خانم محترمی‌که‌کفش آبی بپا وکیف‌آبی بدست داشت ازکنارمان ردشد . «ورا»گفت :
ـ مادر نگاه‌کن چه خانم خوشگلی همچه خانمی باید سوار

کالسگه بشود ....

«ورا» آرزو داردیك کالسگه بخرد تاخانمهای زیبارا در آن بنشاند و به‌گردش ببرد . خانم وقتی حرف دخترم را شنید لبخند زد . «ورا» گفت :

ـ چه بوی خوبی میدهد !

«ورا» اصلا در تملق‌گفتن استاد است . خانم که ازحرفهای دخترم خوشش آمده بود کیفش را باز کرد وبیست « کروزیرو » کف دست ورا گذاشت .

.... درمحله «فاولا» تقریباً همه درحال زورآزمائی دائم بامشگلات گوناگون هستند تابتوانند بزندگی ادامه دهند . اما فکر میکنم من تنهاکسی باشم‌که بتواند این زجر ومشقت هرروزی را بیان‌کند . واگرمن اینهارا مینویسم بامید اینست‌که شاید ازاین راه بتوانم بدیگران‌کمك کنم .

بیشتر اهالی کفشهای خودرا ازتوی خاکروبه پیدا میکنند. اما آنقدر کهنه وپاره‌است‌که یکهفته بیشتر دوام نمیآورد . درسابق یعنی بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵٦ ساکنین محله «فاولا» دل ودماغی داشتند گاهی آواز میخواندند ، جشنی برپا میکردند . امااز ۱۹۵۷ باینطرف روز بروز زندگی بدتر شده . ازپول توی دست وبال مردم خبری نیست دل ودماغ برای‌کسی نمانده ....

طلائی که سرب میشود ....

۲۰ مه ـ صبح زود بیدار شدم . **«ورا»** هم بیدار شد و شروع کرد بآوازه خوانی . ازمن خواست‌که بااو هم‌آواز شوم . باهم خواندیم پسرها (جوواو) و(کارلوس) هم همصدا شدند .

اول صبح هوا مه‌آلود بود امابعد آفتاب شد . بااین وصف هوا امروز سرداست .

یك‌روز هوا آفتابی است یك‌روز بارانی . یك روز طوفان وباد همه‌جا را تاریك میکند اماامروز نوبت سرماست . بنظرم بین قیافه‌های مختلف هوارقابت وجودندارند. باهم‌نوبت گذاشته‌اند .

***

.... پنجره رابازکردم و زنهائی راکه بالباس رنگ‌ورو رفته و پاره رد میشدند نگاه‌کردم . بزودی لباسهای نوکه نامزد وکالت مجلس بعنوان هدیه تقسیم خواهدکرد جانشین این لباسهای کهنه که صدقه گرفته‌اند خواهد شد . منهم بی‌نصیب نخواهم ماند هرچه نباشد ازساکنین «فاولا» هستم ؛ جزو مردمی هستم که بهشان میگویند مطرود اجتماع . توی این زباله‌دانی زندگی میکنم ومیدانم

که زباله‌دانی وکثافت رابابد سوزاند یاجاروکرد ...

***

گاهی یك خانواده کامل به‌فاولا پناه می‌آورد وجزو ساکنین محل میشود . روزهای اول بچه‌ها مهربان و مؤدب هستند اماهنوز مدتی نگذشته مثل لاتها حرف میزنند رذل ونفرت‌آور میشوند . این بچه‌ها درست مثل الماسی هستندکه به‌خرمهره مبدل شود ...

... من فکر میکنم دنیا عوض پیشرفت عقب میرود تا بدوره وحشی‌ها برگردد .

کسانیکه شکمشان سیر است وگرسنگی را نمی‌شناسند خواهند گفت :

ـ فقط یك دیوانه می‌تواند این پرت وپلاها را روی کاغذ بنویسد .

اما آدمهای گرسنه میگویند :

ـ کارولینا توحق داری . دردنیای امروز موادغذائی باید قیمتی داشته باشدکه همه بتوانند بخرند .

اگر بدانید چقدر وحشتناك است وقتی سرسفره طفل معصومی چشم توی چشم شما میدوزد وباتمنا می‌پرسد :

ـ بازهم غذا داریم ... من هنوز سیرنشده‌ام ...

این کلمات توی سرمادر بدبخت صدا میکند ، به‌دیگ‌خالی نگاه میکند امادل ندارد بگوید که خالی‌است .

.... وقتی بعضی‌ها نطق میکنند ومیگویند بدرد دل مردم واردند وسعی خواهند کرد اوضاع بهتر بشود وقتی دارندباصطلاح برای بالا بردن سطح زندگی مبارزه میکنند ، ازما رأی میخواهند تاانتخاب شوند وقیمتهارا پائین بیاورند خوب میدانند که کاری نخواهند کرد . همینکه کارشان جورشد مارا فراموش میکنند . طوری باتکبر باما رفتار میکنندکه دلمان بدردمیآید .

.... وقتی از شهر برگشتم به‌محله خودمان دیدم بچه‌ها توی خاکروبه مقداری رشته‌فرنگی پیداکرده‌اند . چون خوراکی‌کم‌داشتیم بالوبیا مخلوط کردم وبرای ناهار پختم .

۲۱ مه ـ شب بدی راگذراندم :

خواب دیدم توی خانه خوبی زندگی میکنیم که هم حمام دارد وهم آشپزخانه . حتی اطاقی هم برای کلفت دارد . جشن تولد دخترم «ورا» بود . من میخواستم بعنوان چشم‌روشنی دیگ ودیگچه و اسباب‌بازی‌که مدتها ازمن‌خواسته بود بخرم . سرمیز نهارنشستیم . روی میزی مثل برف سفید بود . توی بشقاب خودم یك بیفتك عالی باسیب زمینی سرخ کرده و سالاد دیده می‌شد . نان وکره

دم دستم بود . وقتی بیفتك را خوردم دست دراز کردم یکی دیگر بردارم ، ازخواب پریدم ....

چقدر بیداری تلخ است . ازحقیقت بدم میآید !

هرچه دیده بودم خواب بود . من توی کلبه خودم درمحله فاولا بودم توی نجاست وکثافت بودم وتمام دارائیم‌نه(ک ۰زیرو)بود! شکر تمام شده‌بود وقتی دیروز ازخانه بیروںٔ رفته بودم بچه‌ها همه‌را خورده بودند .

... برای اداره مردم بغیر از لیاقت و قدرت ، دلسوزی و مروت هم لازم است . دولت برزیل ازکسانی تشکیل شده‌که ازدرد و محنت ما خبرندارند . بالاخره فقرا هم یك بازوی این مملکت هستند . هرچند این بازو لاغر وناتوان است اما خیلی کارهامیتواند انجام دهد ...

دیروز رشته فرنگی خوردم همانکه بچه‌ها توی زباله‌دانی پیدا کرده بودند ترسم گرفته بود نکند مریض شوم وبمیرم . یاد ۱۹۵۳ افتادم . ماه آوریل بود . وقتی در « زینیو » آهن پاره‌ها را میفروختم یك سیاه پوست جوان وخوشکل آشنا داشتم که او هم آهن‌پاره جمع میکرد ومیفروخت . خیلی جوان بود، میگفت : کاغذ پاره جمـــع کردن کار پیر هاست چون کمتـــر زحمت دارد . اما جوانها که زور وتوانائی دارند باید کارهای سخت‌تـر انجام دهند . یك روزکه باکیسه‌هایم پرسه میزدم گذارم بخیابان (بم‌یاردیم) افتادکه اسمش را زبالی‌دانی بزرگ گذاشته بودیم . سپورها مقداری گوشت فاسد توی آشغالدانی ریخته بودند .جوانك سیاه آنجا بود . مقداری از گوشتهارا سوا کرد که سالم‌تر بنظر میرسید . وقتی مرادیدگفت :

ــ بیا ، کارولینا توهم‌کمی بردار . میشود خورد !

بعد چند تکه گوشت بمن دادکه بنظرش فاسد نبود . منهم که نخواستم ناراحتش کنم گرفتم . اما خواستم کاری‌کنم که او ازآن‌گوشت‌ها نخورد . مقداری هم نان خشك که موشها دنـدان زده بودند جمع‌کرده بود . هرچه‌کردم که‌نخورد فایده نداشت . میگفت دوروز غذانخورده وشکمش خالی است .

بعد آتشی روشن کرد تاگوشتهارا کباب‌کند . آنقدر گرسنه بود که صبر نکرد کباب حاضر شود همانطور گوشتها را که هنوز خام بود خورد . طاقت نیاوردم ورفتم . بخودم‌گفتم :

« حتماً خواب میبینم . چطور درکشوری مثل برزیل که مرکز وفور نعمت است آدم باید چنین منظره‌ای راتماشاکند ؟»

آنوقت بدبین شدم بهرچه بود بدبین شدم . فکر کردم



چرا باید تااین حد بزندگی مابی‌اعتنائی بشود ؟

روز بعد نعش جوانك سیاه‌پوست را گوشه خیابان پیدا کردند . مسموم شده بود مثل خیك بادکرده بود . شناسنامه‌نداشت بهمین علت بعنوان «ناشناس» در گودال عمومی دفن‌شد . کسی‌بفکر نیفتاد لااقل اسمش رابپرسد .

معلوم است آدمی مثل اوچه احتیاجی به‌اسم دارد !

۲۲ مه ـ امروز غمگین وعصبانی هستم . نمیدانم بایدگریه کنم یاآنقدر خودم را باینطرف وآنطرف بزنم تابیهوش بزمین بیفتم. صبح وقتی باران بارید نتوانستم برای کار از منزل خارج شوم تمام روز چیز نوشتم . کمی رشته فرنگی باقی مانده بود ، گرم‌کردم بچه‌ها بخورند .

چندقطعه آهن‌پاره دارم میفروشم به‌آقای (مانوئل). دادم به (جووااو) ببرد . سیزده « کروزیرو» شد . (جوواو) توی راه هوس کرده بود لیموناد بخورد .دو (کروزیرو) خرج کرده بود . دعوایش کردم . کی‌گفته که اهل «فاولا» باید لیموناد بخورند ؟

.... بچه‌ها زیاد نان میخورند . نان تازه را خیلی دوست دارند . وقتی تازه نیست به‌نان خشک هم قناعت میکنند ....

نان با غصه از گلویمان پائین میرود . رختخوابمان ناراحت است . زندگیمان هم همینطور .

ای «سائوپولو»شهر متکبر ! تو که تاج طلائی آسمانخراشها را برسرگذاشته ای و خز و مخمل میپوشی غافلی که جورابهایت نخی و پاره است ! فاولا وصله کثیف جورابهای پاره توست !



پول کافی نداشتم گوشت بخرم . قدری رشته فرنگی و هویج برای بچه ها پختم . روغن هم نداشتم که قاطی کنم . چیز بی مزه ای از آب درآمد . با این وصف «ورا» گرسنه ماند باز هم رشته فرنگی میخواست . (ورا) از بس گرسنگی کشید . امروز با التماس گفت :

ـ مادر بیا ومرا به‌خانم «پولیتا» بفروش ! آنها در خانه‌شان آنقدر غذا دارند !

۲۷ مه ـ در سلاخ خانه روی آشغال گوشت های مانده دوای ضد عفونی میریزند تا اهالی فاولا نتوانند بخورند و مریض شوند . . .

چند روز است قهوه نداریم . امروزوقتی راه میرفتم سرم گیج رفت . از گرسنگی بود . گیجی گرسنگی خیلی بدتر از گیجی مستی است . گیجی مستی آدم را بآواز خواندن وامیدارد اما گیجی

گرسنگی تن را میلرزاند . نمیدانید چقدر وحشتناك است که آدم معده اش خالی باشد .

اول دهانم تلخ شد . با خود گفتم مگر تلخی زندگی هرروزه کافی نیست که حالا باید دهانم هم تلخ بشود ؟

اصلا مارا ساخته اند که گرسنه بمانیم .

یك کیسه بزرگ کاغذ پاره جمع کردم . در کوچه (پائولینو) یك زن مقداری روزنامه بمن داد که خیلی تمیز و مرتب بود . رفتم طرف انبار آشغال . هرچه دستم آمد جمع کردم . آهن‌پاره ، قوطی حلبی ، تکه های زغال سنگ نیم سوخته ...

(لئون)کاغذ هارا شش (کروزیرو)خرید . میخواستم پول را نگهدارم و لوبیا بخرم که در خانه بماند . اما طوری گرسنه بودم که دلم درد گرفته بود . تصمیم گرفتم یك شیر قهوه با نان بخورم . خوردن غذا عجب آدم را عوض میکند . قبل از خوردن آسمان ، درختها ، پرندگان در نظرم زرد رنگ بود . وقتی نان و قهوه را خوردم همه چیز دوباره رنگ طبیعی یافت ...

... غذا در شکم مثل سوخت توی ماشین است . قدرتم زیاد شد . تند تر و بهتر کار میکردم دیگر احساس ضعف و سنگینی نمیکردم . تند راه میرفتم . مثل آن بود که روی هوا میلغزیدم . حس کردم دارم میخندم انگار منظره خوبی دیده باشم .

راستی بهترین منظره این نیست که آدم جلو خودش غذای کافی به‌بیند ؟ حالی داشتم که انگار برای اولین بار در عمرم غذا خورده باشم . نشئه مخصوصی در خودم میدیدم .

راستی من زن پر مدعائی هستم ؟

۲۸ مه — امروز صبح باران شدیدی بارید . فقط سه (کروزیرو) برایم مانده بود . پنج کروزیرو به «لیلا» قرض داده بودم که برود دخترش را از بیمارستان بیاورد .

امروز بیکارم نمیدانم چکار کنم . دلم میخواهد یا بنویسم یا یك کاری بکنم . هوا سرد است و کفش هم ندارم . بچه ها هم کفشهایشان بکلی پاره شده ..



توی این محله بچه ها همیشه با صحنه های زننده روبرو هستند از ساختمان بدن زن و مرد اطلاع دارند !

وقتی یك زن و شوهر مست با هم دعوا مرافعه میکنند زن که اغلب توی خانه لخت است برای اینکه کتك نخورد لخت و عور

میدود توی کوچه . بچه ها هم بازی را ول میکنند و میایستند به تماشا ..

.. بعضی اززنهای محل میگویند که من آدم پرفیس وافاده‌ای هستم . برای اینکه من مشروب نمیخورم ، تنها زندگی میکنم و سه‌تا هم بچه دارم . اگر من عرق خور میشدم بچه ها اصلا احترامم را نگه نمی‌داشتند .

حالا که دارم اینها را مینویسم حس میکنم کار احمقانه ای میکنم . منکه نباید بکسی حساب و کتاب پس بدهم . راستش از مشروب بدم میآید . همین ! الکل را دوست ندارم . ترجیح میدهم پولی را که باید بمصرف مشروب برسانم بدهم کتاب بخرم . اگر شما هم با من هم‌عقیده هستید بگوئید : بارك‌اله کارولینا !



٦ ژوئیه ـ ساعت چهار و نیم صبح صدای سرفه (نئید) از خواب بیدارم کرد . فهمیدم که صدای سرفه نمیگذارد بخوابم بلند شدم یك قاشق شربت سینه بهش دادم . رحمم آمده بود .

«نئید» یتیم است . پدر ندارد وقتی پدرش مریض بود مادرش شوهر و بچه هایش را ول کرد و رفت . حالا این سه دختر بچه نه پدر دارند و نه مادر .

مادر «نئید» زن بد کاره و سنگدلی است . این زن حاضر نشد از شوهر بیمارش مواظبت کند و تربیت بچه‌هایش را بعهده بگیرد . بچه ها سربار پدر بزرگ و مادر بزرگ پیر و از کار افتاده شدند ...



..... برای ناهار بچه ها برنج و ماهی درست کردم ، دادم خوردند . بعد رفتم بیرون هیزم جمع کنم . بخت و طالع من همینست و بس : جمع کردن !

نمیدانم چرا خدا یك ذره شانس بمن نداد



۲٦ نوامبر ـ رفتم بتماشای محلی که کولیها چادر زده بودند . سه روز بود آمده بودند ولی همین سه روز کافی بود که محله را بگند بزنند . این کولیها کثافت اندر کثافتند ! دور و بر چادر هایشان غرق در نجاست بود و بوی تعفن میداد !

۲۸ دسامبر ـ آتش روشن کردم ، آب گذاشتم گرم شود . مشغول شستن ظرفها شدم بعد دیوار ها را کمی تمیز کردم . گوشه اطاق یك موش مرده یافتم . چندین روز بود که میخواستم این موش را بگیرم تله گذاشته بودم اما فایده نکرده بود عاقبت گربه

همسایه او را گرفت و خفه کرد ؛ گربه آقای «آنتونیو» .

گربه خوب و عاقلی است .بکسی علاقه ندارد و خودفروشی نمیکند . اگر از کسی خوشش نیاید خانه اش را ول میکند و میرود بهیچ قیمت هم حاضر نیست برگردد . خلاصه یك گربه آزاد منش و صاحب عقیده است . نوکر کسی نیست .

اگر از این گربه حرف میزنم علت دارد . او مرا خوشحال کرد و موش بدجنسی را گرفت که کاغذ و کتابهای مرا میجوید .

۲۹ دسامبر ـ امروز با (جوااو) و (ورا) و (کارلوس) بچه هایم بیرون رفتیم . (جوواو) رادیو را آورده بود بدهیم تعمیر . وقتی از کوچه (پدرو وینچنته) رد میشدیم مستحفظ انبار مرا صدا زد و مقداری پاکت کنار نهر بهم نشان داد .

از او تشکر کردم و بطرف پاکتها رفتم . پراز برنج بود که از انبار غله آورده بودند و انداخته بودند یك گوشه . با تعجب به برنج پاکتها نگاه کردم پر بود از کرم ، سوسك و شپشه . انگار توی برنج جشن گرفته بودند . با خود گفتم :

چرا اینقدر بشر ظالم است . پول میدهد نعمت خدا را میخرد ، انبار میکند و میگذارد بگندد . آنوقت مردم فقیر باید گرسنه بمانند و آرزوی یك وعده غذای سیر را بگور ببرند . اینها با مردم عینا مثل گربه با موش بازی میکنند .

۳۱ دسامبر ـ امروز تمام بعد از ظهر وقتم صرف نوشتن شد . بچه‌هایم جلو کلبه چوبی مشغول توپ بازی بودند . همسایه ها شروع کردند بداد و بیداد . وقتی بچه های آنها بازی میکنند من صدایم در نمیآید و اوقاتم تلخ نمیشود . با بچه ها چرا دعوا کنم ؟ پنجره های خانه من شیشه ندارد که بشکند بعلاوه دیوار خانه من از توپ بچه ها که صدمه نمی‌بیند .

(جوواو) و (کارلوس) با (تونیکو) توپ بازی میکردند . توپ افتاد توی باغچه خانه (ویکتور) یکمرتبه زن ویکتور آمد وتوپ را برداشت و جر داد . بچه ها اعتراض کردند . زن ویکتور رفت و یك هفت تیر آورد و بچه هاراتهدید کرد .

خوب اگر خدای نکرده هفت تیر خالی میشد و یکی را صدمه میزد آنوقت چی جواب میداد ؟



امشب نخواهم خوابید . میخواهم سر و صدای شب عید سال نو را بشنوم . تصمیم گرفتم بمنزل یکی از کولیها که نزدیك ماست بروم . از اینکه مجبور شده بودند روی زمین بخوابند دلم

سوخت . به مرد کولی گفتم شب بیاید بمنزل ما تا دو تا تختخواب کهنه زیادی باو بدهم . ترسیدم اگر بگویم روز بیاید زنهای محل برایم حرف درست کنند .

مرد کولی شب آمد . ضمن صحبت گفت خیال دارد دست از سرگردانی بردارد و یك جا بماند تا بتواند بچه هایش را بمدرسه بفرستد . زنش مرده بود . مرا دوست داشت پیشنهاد کرد عروسی کنیم .

بغل کرد و مرابوسید. من‌دندانهایش‌را تماشا کردم که‌روکش طلا و پلاتین داشت . هدیه هائی رد و بدل کردیم . مقداری مربا و چند دست لباس نیمدار برای بچه هایش دادم اوهم مقداری فلفل و چند شیشه عطر بمن داد . مدتی درباره هنر و موسیقی با هم حرف زدیم . بمن قول داد اگر با او عروسی کنم مرا از محله «فاولا» بیرون ببرد . گفتم نمی‌توانم به زندگی توی ارابه دوره گردها عادت کنم . گفت که زندگی پر حادثه و سرگردان چادر نشینی شاعرانه است و اضافه کرد :

ـ عشق کولیها مثل دریا پهناور و مثل خورشید گرم و دلپذیر است !

همینم مانده بود که سر پیری کولی هم بشوم !



بین من و مرد کولی شباهتهای روحی زیادی وجود داشت . نمیخواست از کلبه چوبی من بیرون برود . راستش اگر بچه ها نبودند بی میل نبودم او را نگاهدارم . از او دعوت کردم برای شنیدن رادیو باز هم بخانه ام بیاید . پرسید در زندگی دست تنها هستم یا کسی را هم دارم . گفتم که زندگی پیچیده و نامعلومی برای خودم درست کرده ام . مرد کولی عاشق مطالعه بود . چند جلد از کتابهایم را بامانت باو دادم

بعد بخانه سیارش رفتم تا خوب وضع او را ببینم . از وقتی تختخوابها را در اطاقك خود جای داده بود وضع بهتر شده بود . چون مدتی در ارابه ماندم (جواا) آمد دنبالم و ایراد گرفت که زیادی پهلوی مرد کولی مانده ام ...

امروز محله (فاولا) را شور و هیجان عجیبی فراگرفته . اهل محل خوش و خرمند زیرا یکسال عمر را پشت سر گذارده اند .

امروز یکی از اهالی شمال را به بیمارستان بردند که وضع حمل کند . بچه مرده بدنیا آمد مقدار زیادی آمپول به زانو زدند . تمام وقت گریه میکرد برای اینکه بچه دیگری نداشت .



امشب بمناسبت شب آخر سال در منزل (ویکتور) مجلس رقص برپاست.



٥ ژانویه. باران میبارد. آب از سقف روی رختخوابهاچکه میکند بقدری ناراحتم که نزدیك است دیوانه بشوم. سقف مقوائی خانه ام بکلی خیس شده و در حال پوسیدن است.

آب نهر هم بالا آمد و باغچه ها را پر کرد.

٦ ژانویه. ساعت ٤ صبح بیدار شدم رفتم بیرون آب بیاورم. راه رفتن توی گل و لای معذبم کرده بود. من اصلا از سرما عاجزم! اما چه میشود کرد. زندگی من همینست که هست.

مرد هائی که بیدار شده اند دنبال کار میروند. جورابها و کفشهایشان را بدست گرفته و پای برهنه توی گل و لای کوچه راه میروند مادر ها مانع می‌شوند بچه ها بیرون بیایند چون توی گل میرقصند و سرتاپایشان کثیف می‌شود. ساکنین محله های دیگر ما را مسخره میکنند و میگویند فاولا شهری است آبکی! بعضی ها به فاولا میگویند ونیز سائوپولو!

داشتم چیزمینوشتم پسر مرد کولی آمد و پیغام داد پدرش میخواهد مرا ببیند. بخانه اش رفتم. از زندگی خود در سائوپولو گله کرد. گفت چون‌نتوانسته کاری گیر بیاورد میخواهدبه «ریودوژانیرو» برگردد؛ هرچه باشد در آنجا بهتر میشود پول درآورد. گفتم در اینجا هم خوب میشود پول درآورد گفت:

– در ریودوژانیرو پول فراوان است. وقتی آنجا بودم هزار کار میکردم فال میگرفتم و نانم را در میآوردم.

خلاصه مطلب را فهمیدم. خوب فهمیدم. این کولیها آنقدر حرف میزنند و وراجی می‌کنند تا آدم مجبور شود پولی بهشان بدهد. گمان نکنم دوستی با یك مرد کولی کار مناسبی باشد.



۱۲ ژانویه – غذای بچه ها را دادم. روزالینا آمد کمی لوبیا قرض کرد.

در همین موقع آقای (ریموندو) کولی محبوبم سررسید. بچه هایش مهمان من بود وداشتند بابچه های خودم غذا میخوردند. نگاهی بآنها انداخت. تعارف کردم با ما غذا بخورد. معذرت خواست. فقط یك تکه ساردین برداشت و قدری فلفل از من خواست. من بخاطر بچه ها غذا را تند نمیکنم ...

پیش خودم گفتم: «اگر بچه ها نبودند او را میبوسیدم.

نمیدانید از اینکه نزدیك من ایستاده بود چه حالی داشتم !»
به «روزالینا» ساردین تعارف کردم و لوبیا را دادم ..
ریموند گفت برمیگردد بخانه اش . بعد اضافه کرد اگر روزی محله فاولا از بین رفت مرا به خانه خودش در شهر دعوت خواهد کرد . «روزالینا» را هم دعوت کرد . من ازاین حرف او بدم آمد . نه از جهت خودخواهی ، بلکه حسودیم شد .

وقتی ریموندو رفت من بفکر افتادم . این مرد نمی‌تواند یکجا بماند و بیك نفر دل ببندد . در رگهایش خون کولی جریان دارد . اینطور عادت کرده . بعد پیش خود گفتم : «اگر روزی این مرد شوهر من بشود میدانم چطور او را نگاهدارم . دنیا را از دریچه دیگری باو نشان خواهم داد .»

۱٦ ژانویه ــ برای اینکه غمی که در دلم بود فراموش کنم تصمیم گرفتم سراغ مرد کولی بروم و قدری با او صحبت کنم . دفترچه خاطرات و قلم دواتم را برداشتم و براه افتادم . هرچه در دل داشتم برایش گفتم و اضافه کردم میخواهم همه یادداشتهایم را بسوزانم .

او هم سرگذشت خودش را برایم تعریف کرد و آخر سر گفت خیال دارد به «ولتاردوندا» برود و در خانه دختر ١٤ ساله ای که فعلا باا‌وست زندگی کند . این دختر هروقت برای بازی بیرون میرفت‌مرد کولی‌فورا دنبالش میدوید واورابخانه برمیگرداند. مرد کولی بطرزی عجیب باو نگاه میکرد مثل اینکه نگران بود . من این نگاهها را دوست ندارم . خوشم نمیآید . از خودم پرسیدم : «ازاین دختر بچه چه میخواهد ؟»

در این موقع بچه های خودم سر رسیدند . ریموندو روی زمین دراز کشیده بود پرسیدم چاقو دارد یا نه . گفت : نه ! من اسلحه آتشی را ترجیح میدهم !

آنوقت یك هفت تیر بمن نشان داد . من اصولا از اسلحه متنفرم . مرد کولی هفت تیر را بدست پسرم «جوااو» داد وگفت :

ــ تو حالا برای خودت مردی هستی . مرد ها باید طرز استفاده از اسلحه آتشی را بلد باشند . بعد بهمه ما سفارش کرد راجع باسلحه با کسی حرف نزنیم زیرا نمیخواهد اهالی « فاولا » از قضیه با خبر شوند . به بچه ها گفت :

ــ من این اسلحه را بمادرتان نشان دادم برای اینکه میدانم بمن علاقه دارد . زنها وقتی عاشق مردی می‌شوند هرگز اسرار او را فاش نمیکنند . این را وقتی سرباز بودم خریدم .

– شما سرباز هم بودید ؟

– بله . پادگان ما دربندر «باهیا» بود چون حقوق کافی نمیدادند استعفا دادم .

بعد یك عکس خود را که لباس سربازی بتن داشت بمن نشان داد . من خواستم به خانه برگردم . ریموندو گفت :

– حالا که دیر نیست !

بعد برای ما قهوه درست کرد . دختر جوان گفت که شکر تمام شده من جواو را فرستادم قدری شکر و کره بخرد . مردکولی هم پسرش را فرستاد شش کروزیرو نان بخرد بعد گفت :

– من هرگز غذای بی‌گوشت نخورده ام و هیچوقت نان بدون کره از گلویم پائین نرفته . باید به این شهر می‌آمدم تا این بدبختیها را ببینم !

پسر ریموندو بانان برگشت . کارلوس‌هم آمد و با پسر ریموندو شروع به‌دعواکرد . ریموندوگفت‌که نباید باهم دعوا داشته باشند و اضافه‌کردکه همه مردم با هم برادرند .

کارلوس اعتراض کرد :

– من برادرش نیستم .

– چرا ، ما همه بچه های آدم و حوا هستیم .

بعد دست کارلوس را گرفت و او را روی زمین کنار خود خواباند کارلوس خود را خلاص کرد وبطرف کوچه دوید .

من نگاهی به‌دفترچه هایم انداختم و شروع به‌نوشتن‌کردم. وقتی سرم را بلند کردم دیدم ریموندو به دختر بچه خیره شده و من حس انزجاری از طرز نگاه او در خود احساس کردم .

..... کم کم دارم به حقیقت مرد کولی پی میبرم و میفهمم چقدر روحش پست و کثیف است . این مرد از اینکه خوشگل و خوش هیکل است استفاده میکند . میداند که زنها شیفته صورت خوب هستند . دخترهای جوان را فریب میدهد و باوعده ازدواج آنها را صاحب می‌شود و بعد ولشان میکند ....

..... حالا معنی نگاه های او را به دخترك میفهمم . این برای من درس عبرتی شد . دیگر هیچوقت دخترم «ورا» را به خانه این و آن نخواهم فرستاد .

بصورت مرد کولی خیره شدم . حقیقتا زیبا بود ولی نسبت باو احساس تنفر کردم .صورت فرشته وروح شیطان داشت. بکلبه چوبی خودم برگشتم . مشغول چیدن دفترچه ها در

جای خود بودم که ناگهان احساس کردم یکنفر پشت سر من ایستاده است . برگشتم . مرد کولی بود . مرا در آغوش کشید . لبانم را بوسید . مرا سخت در میان بازوان خود فشرد و گفت :

ـ ازاین‌شهر بزودی‌خواهم‌رفت. مقداری لباس آورده‌ام‌که برایم بشوئی .

وقتی از مسافرت برگشتم یك چرخ خیاطی برایت خواهم خرید. پول برای‌من‌ارزش‌ندارد. میدانم درغیاب‌من‌بفکرم‌خواهی‌بودو از دوری من ناراحت خواهی شد .میدانم در قلب تو جای گرفته ام . خیالت آسوده باشد باز هم یکدیگر را خواهیم دید و باز شبها را در آغوش من خواهی گذراند !

در حالیکه مرا میبوسید و از این حرفها میزد پیش خود فکر میکردم : «این مرد شیطان صفت باید الآن در گوشه زندان باشد !»

روی تخت نشستم واو هم در کنار من نشست و مشغول بوسیدن یکدیگر بودیم ، من تظاهر میکردم زیرا میخواستم باطن اورا بفهمم وبدانم چه‌کاره‌است وزندگیش از چه قرار است . پس‌از لحظه ای گفت :

ـ امشب برای خوابیدن اینجا خواهم آمد . من توی این اتاق پهلوی تو میخوابم و دختر جوان که خواهر من است در اتاق دیگر پهلوی بچه ها !

گفتم :

ـ من با بودن بچه ها هیچوقت مردی را به اتاق خود راه نمیدهم . نگاهی بطرف من انداخت و گفت :

ـ چقدر بی شعوری بچه ها بمحض اینکه سرشان را زمین میگذارند خوابشان میبرد !

بعـد رفت و من بفکر دختر جوان بـودم که ادعا میکرد خواهر اوست . میدانستم که عادت دارد دختر های خیلی جوان را فریب بدهد و بدبخت کند .

«ریموندو» تمام وقت خود را به تعقیب دختر بچه ها میگذراند مدتی در تعقیب «دیرسه» بود ولی موفق نشد او را بدام بیندازد زیرا «دیرسه» زیاد باو نزدیك نشد . زیبائی ریموندو مثل عسل بود که حشرات را بسوی خود جذب میکند .

خوب عیب ندارد . حالا که وعده داده است برگردد . کاری خواهم کرد که بسزای اعمال خود برسد .



وقتی از تهیه شام فارغ‌شدم به جستجوی «ورا» پرداختم. از خوار بار فروشی مراجعت میکرد . ریموندو مقداری مربا و سوسیس برای بچه های خودش و بچه های من خریده بود چند لحظه بعد کارلوس را فرستاد و پیغام داد که شب برای خوابیدن بخانه من نخواهد آمد . خیلی خوشحال شدم .



آقای مانوئل بدیدنم آمد . دید ناراحتم . رفت . من مضطرب و نگران برختخواب رفتم برای اینکه کارلوس دیر کرده بود . تا نیمه شب خوابیدم بعد بیدار شدم در فکر پسرم بودم که بیرون مانده بود . امروز اصلا از خودم و زندگی و همه چیزم دلگیر بودم . بالاخره کارلوس آمد . گفتم که در را برویش باز نخواهم کرد و باید توی کوچه روی زمین بخوابد ، روی پله جلو در نشست و زد زیر گریه . دلم سوخت در را بازکردم ، ساعت ۲ بعد از نصف شب بود . سر و صورتش را شستم . برایش غذا گرم کردم بعد رفت که بخوابد . ولی من خوابم نمی‌برد . خیلی ناراحت و عصبانی بودم . تصمیم قطعی گرفتم که وقتی مرد کولی از سفر برگشت او را تحویل شهربانی بدهم . میگویند کولی ها نمیتوانند یك جا آرام بگیرند حالا من کاری خواهم کرد که مدتی پشت میله های زندان بماند .

او بمن وعده کرده که‌برایم سوغاتی بیاورد . منهم باو قول میدهم که حقش را کف دستش بگذارم و بفرستمش بزندان .

۱۷ ژانویه ـ ساعت ٤ بعد از نیمه شب صدای رادیوی همسایه مرا از خواب بیدار کرد . مشغول نوشتن شدم . رادیو را روشن کردم تا چند آهنگ تانگو بشنوم . بفکر کولی ها افتادم اینها از سیاه پوستها هم بدتر و کثیف ترند . من بهمه توصیه میکنم که هرگز از میان کولی ها برای خود دوست انتخاب نکنند .



آتش روشن کردم ، ظرفها را شستم و برای آوردن آب از خانه بیرون آمدم در میان راه آقای «آدلینو» را دیدم از مرد کولی بمن خبر داد و گفت :

ـ با برادر زنم دعوا کرد ، میگفت اهل بندر «باهیا» است و برادر زنم میگفت دروغ میگوید !

...... بخانه بانو «پولیتا» رفتم . بمن غذا داد . وقتی از خوردن فارغ شدم احساس غم و اندوه کردم . برای اینکه غذائی که خورده بودم خیلی خوب و مقوی بود : سوپ ، گوشت و چیزهای



خوب دیگر . وقتی غذای خوب به شکم مردم فقیر میرود آنها را مست میکند و سر گیجه میدهد .
ولی بانو «پولیتا» بمن گفت که غصه من از دوری مرد کولی است .



۳ فوریه ـ چند روز است چیزی ننوشته ام برای اینکه در تمام این مدت مریض بودم حالا وقایع این چند روزه را خواهم نوشت :
در این موقع «فرناندا» آمد و از من پرسید که آیا میدانم ریموندو کجا می‌نشیند ؟
جواب دادم : «همانجا که باد منزل دارد !»
ـ مگر میشود از کسی پرسید که بادالآن کجاست ؟
«فرناندا گفت که مرد کولی خیلی خوشگل بود و اعتراف کرد که همیشه برای دیدن او به بهانه خریدن فلفل به خواربار فروشی میرفته .



در تمام مدتی که من بیمار بودم آقای «مانوئل» مرا بی‌پول نگذاشت و مواظبم بود .
..... امروز آقای مانوئل گفت که مرد کولی خوب میکند دنبال دختر های چهارده ساله میافتد چشمشان کور گول او را نخورند .....
این روز ها من شعر هم میگویم ، این چهار خط را تازه ساخته ام :
«گمان مدار که قادری
« برای همیشه عشق مرا نگاهداری
«کینه بزودی در قلبم ریشه خواهد دوانید
«بزرگ و بارور خواهد شد !»
۱۶ ژوئن ـ امروز هیچ چیز برای خوردن نداریم . تصمیم گرفتم به بچه ها پیشنهاد کنم که دسته جمعی انتحار کنیم . ولی بعدا از این خیال منصرف شدم . وقتی چشمم به بچه های معصوم افتاد دلم برایشان سوخت . اینها پر از زندگی و نشاط هستند ولی هر زنده ای احتیاج به غذا دارد ، خیلی عصبانی بودم و با خود فکر میکردم : « آیا خدا ما را فراموش کرده ؟ بمن غضب کرده ؟»
۲۶ اوت ـ **بدترین چیز و بزرگترین‌بدبختی در دنیاگرسنگی است** !

۳۱ دسامبر – ساعت سه و نیم از خواب بیدار شدم و رفتم آب آوردم . بچه ها را بیدار کردم و به آنها قهوه دادم بعد بیرون رفتیم حالا جوواو هم کاغذ جمع میکند و میفروشد و با پول آن به سینما میرود .

چه مشقتی ! ...... باید سه تا کیسه کاغذ را حمل کنم .

کاغذ ها را هشتاد کروزیرو فروختیم . سی‌کروزیرو به جوااو دادم .

...... برای خرید بیرون رفتم فردا عید سال نو است . مقداری برنج ، صابون ، نفت و شکر خریدم .

«جوااو» و «ورا» خوابیده اند . من مشغول نوشتن هستم ...... در حال نوشتن خوابم برد .

امیدوارم که سال ۱۹٦۰ بهتر و سعادت آمیز تر از سال ۱۹۵۹ باشد . در سال ۱۹۵۹ آنقدر زجر کشیده ایم که من این شعر را بخاطر سال ۱۹۵۹ گفته ام :

«برو ، براستی برو
«دیگر نمیخواهم روی ترا ببینم
«برو و هرگز باز مگرد !»

اول ژانویه ۱۹٦۰ – ساعت ۵ از خواب بیدار شدم وبطرف چشمه رفتم تا آب بیاورم ......

پایان



اثر : مارك‌تواين

دیسك مرگ

ترجمه : مصباح خسروی

در زمان **اولیور کرامول** ، **سرهنگ می فیر** افسر ارتش های مشترك‌المنافع که فقط سی سال داشت در بین هم قطارانش از همه جوانتر بود . ولی او که زندگی سربازیش را از هفده سالگی شروع نموده بود حال ، کهنه سربازی جنگ دیده بشمار میآمد ، و باشرکت در میدان های نبرد ، نه تنها نظر تحسین مردم را نسبت بخودجلب نموده بود بلکه مقام مهمی هم در ارتش بدست آورده بود . او اکنون در محظور عجیبی گیر کرده بود و سایه‌ای سرنوشتش را تیره و تار میساخت .

بافرارسیدن غروب زمستان ، تاریکی و طوفان درخارج حکومت میکرد و در داخل اطاق ، کلنل وزن جوانش پس از صحبت های غم‌آلود و خواندن دعای عصر درحالیکه دست روی دست

گذارده و بآتش خیره شده بودند ، در سکوتی مالیخولیائی انتظار حادثه‌ای را میکشیدند ، در این موقع زن جوان از اینکه میدانست زیاد هم نباید منتظر بمانند برخود لرزید .

این زوج جوان فرزند هفت‌ساله‌ای بنام **ابی** داشتند واورا چون بت میپرستیدندوهمین حالا بودکه‌اوبرای‌بوسه‌شب‌بخیرمیآمد، کلنل گفت :

ـ اشکهایت را پاك کن و حال وقتی است که باید همه چیز را فراموش نمود .

ـ بسیار خوب آنها را در قلبم که در حال ایستادن است پنهان خواهم نمود .

ـ سرنوشتی را که برای ما تعیین شده است باید درکمال شکیبائی تحمل نمائیم ، همانطوریکه میدانی هرچه او اراده نماید از روی عدالت و مهربانیست .

ـ هیس ! عزیزم دارد میآید .

دراین موقع کوچولوئی با مو های مجعد درحالیکه لباس خواب بتن داشت با سبکبالی وارد اطاق گردید و بطرف پدرش‌دوید کلنل ضمن‌درآغوش‌گرفتن اوشروع ببوسیدنش‌کرد، یك‌بار، دوبار و سه بار .

ـ اوه ، پاپا شما نباید اینطور مرا ببوسید مو هایم را مچاله کردی .

ـ آه ، خیلی خیلی متاسفم ، مرا می بخشی ؟

ـ البته پاپا ، اما راستی راستی متاسف هستید ؟ تظاهر نمیکنی تاسف شما حقیقی است ؟

او درحالیکه صورتش را در میان دستهایش مخفی مینمود و وانمود میکرد که گریه میکند گفت :

ـ ابی تو خودت قضاوت کن .

کودك از مشاهده این وضع تاثر انگیز که خودش باعث آن شده بود پشیمان گشته و درحالیکه در آغوش پدرش تقلا میکرد گفت :

ـ اوه نه پاپا ، خواهش میکنم گریه نکن من قصد بدی نداشتم ، دیگر هرگز چنین کاری نخواهم کرد .

ابی درحالیکه سعی مینمود انگشتان پدرش را از روی صورتش بردارد متوجه شد که او گریه نمیکند و ناگهان فریاد زد :

ـ پاپای بدذات تو اصلا گریه نمیکنی ! سرمن کلاه گذاشتی! همین حال میرم پیش ماماں ، منو اذیت میکنی .

دراین‌موقع که میخواست از آغوش او بیرون بیاید پدرش

دستهایش را بدور کمر کودك حلقه نمود و گفت :

ـ درسته که بابا بد کرد ! ولی‌خیلی متاسفم ، حالا بگذار اشکهایت را با بوسه پاك کنم و تقاضای بخشش نمایم و هرچه که بعنوان تنبیه دستور دهی انجام میدهم ، حالااشکهایت پاك شد و حتی یك طره هم از موهایت خراب نشده و هرچه بگوئی ...

فورا همه بحالت اول برگشت ، و کودك درحالیکه بـرق رضایت در چهره‌اش دیده میشد گونه های پدرش را نوازش نمود و بعنوان تنبیه از او خواست که قصه‌ای برایش تعریف نماید .

ـ هیس ! گوش بدین .

پدر و مادربعلت اینکه صدای پائی درمیان طوفان‌بگوششان میرسید نفسها را در سینه حبس کردند صدای پا کم‌کم بیشتـر بگوش میرسید ، ولی کمی‌بعد محو شد . بزرگتر ها نفس عمیقی کشیدند و پدر گفت :

ـ یك قصه خنده‌دار باشه ؟

ـ نه پاپا یه قصه ترسناك .

پدر در نظر داشت محیطی شادی بخش ایجاد نماید ، ولی کودك طبق قرار قبلی اصرار داشت نظر او اجرا گردد .

وکلنل هم‌که دراین قبیل قول‌ها خشکه مقدس بود قول خودرا محترم میشمرد .

کودك گفت :

ـماکه نبایدهمیشه قصه‌های خنده‌دار بگوئیم .پاپاپرستار من راست میگه‌که مردم همیشه خوش نیستند ؟

دراینموقع مادر آهی کشید و دوباره افکارش متوجه ناراحتیش گردید ، وکلنل باملایمت‌گفت :

ـ بله عزیزم ، درست است متاسفانه درزندگی ناراحتی‌هائی هم وجود دارد .

ـ اوه ، پاپا یکی ازاونا رابگوکه آدم ازترس میلرزه . ماما‌ن جلوتر بیا ودستهای مرا توی دستت بگیر ، اگربهم نزدیك‌تر باشیم کمتر میترسیم ، پاپا حالا شروع‌کن .

ـ خیلی خوب ، یکوقتی سه‌تا سرهنگ ...

ـ آهان من سرهنگها رامیشناسم ، لباسهایشان را هم میدانم چطوریه ، شما هم یکی از آنها هستید . باقیشو بگوپاپا .

ـ آنها دریکی ازنبردها ، رعایت مقررات نظامی را ننموده بودند .

لغت مشکل (مقررات) درگوش کودك بطرز جالبی صدا کرد و اوبا حالتی شگفت‌زده و کنجکاو بآنها نگریست وگفت :

– خوردنی است ؟
در اینموقع تبسمی برلبانشان نقش بست وپدرگفت :
– نه‌عزیزم،کاملا موضوع دیگریست آنهادستورهای‌نظامی‌را موبمو اجراء نکرده بودند .
– آن یك چیز ......
– نه اصلا خوردنی نیست . دریکی از نبردهائیکه نیروهای مشترك‌المنافع درحال شکست بودند ، بآنها دستور داده شد تابا تظاهر بحمله بیکی از مواضع قوی دشمن فرصت مناسبی را برای عقب‌نشینی عمده قوای خود بوجود آورند ، ولی آنها ازروی علاقه حتی پاراز دستورهای نظامی نیز فراتر نهاده وحمله ظاهری را بیك حمله حقیقی تبدیل نموده ودر میان طوفانی از آتش وخون نبردرا باپیروزی بپایان رسانیدند . فرمانده جبهه باوجود اینکه این پیروزی را ستایش میکرد ولی چون ایشان مقررات نظامی را عیناً اجراء ننموده بودند بشدت عصبانی بود وآنهارا تسلیم دادگاه نظامی لندن نمود .
– پاپا ، همان ژنرال کرامول بزرگ ؟
– بله .
– اوه پاپا ! من اونو دیدم . وقتیکه بازرق وبرق تمام سوار براسب بزرگش با سربازانش از جلوی خونه ما رد میشود . اومثل – مثل بنظرم ... خوب ... نمیدونم راستی چطوری ... فقط مثل اینکه از مردم راضی نیست ودیدی که مردم ازاو میترسند ولی من ازاو نمیترسم ، برای اینکه آنطوری بمن نگاه نمیکند .
– عاقبت سرهنگ‌ها در لندن زندانی شدند . وپس‌ازمدتی بقید شرافت برای آخرین‌دیدار ازخانواده‌شان آزادگردیدند .
– هیس ! گوش بدین .
همه گوش فرادادند ، دوباره صدائی بگوش رسید و باز هم محو شد .
مادر برای اینکه پریدگی رنگش را مخفی نماید سرش را به‌شانه شوهرش تکیه داد .
– آنها امروز صبح رسیدند .
– پاپا ، این یك قصه راست ؟
– بله عزیزم .
– اوه پاپا چه خوب ، خیلی بهتره ،باقیشو بگو ، مامان ! عزیزم ، داری‌گریه میکنی !
– مهم نیست عزیزم من داشتم راجع به ....آن خانواده‌های بیچاره فکر میکردم .

ـ ماما گریه نکن همه‌چی درست میشه ، قصه‌ها همیشه اولشون اینطوریه ، پاپا باقیشو تعریف‌کن وقتی‌که زندگیشان خوب شد آنوقت دیگه مامان گریه نمیکنه .

ـ اول ، قبل ازاینکه بآنها اجازه بدهید بمنازل خودشان بروند ایشان را ببرج بردند .

ـ آه من میدانم برج کجاست ، ماآنرا از همین جا هم میتونیم ببینیم ، بگو پاپا .

ـ تاآنجائیکه بتوانم ادامه خواهم داد . دربرج دادگاه نظامی پس از یکساعت محاکمه آنها را گناهکار تشخیص داد و به‌اعدام محکوم گردیدند .

ـ پاپا اونارا کشتن !

ـ بله .

ـ اوه ! بدذاتها ! مامان عزیزم ! دومرتبه گریه میکنی ؟گریه نکن الان می‌بینی‌که بجای خوبش میرسد . پاپا واسه خاطر مامان تندتربگو ، شما باندازه‌کافی تندنمیگی .

ـ میدانم که تند نمیگویم . برای اینکه میخواهم کاملا تأثیر کند .

ـ پاپا شما نباید اینکار رابکنید ، پشت سرهم بگید .

ـ خیلی خوب ، بعداً سه‌تا سرهنگ .

ـ پاپا شما اونارا میشناسید ؟

ـ بله عزیزم .

ـ آه ! کاشکی منهم اونارا میشناختم من سرهنگها را دوست دارم . آیا فکر میکنید که بذارند من اونارا ببوسم ؟»

کلنل با صدائی که در موقع جواب دادن کمی میلرزیدگفت:

ـ عزیزم ، یکی از اونا اجازه خواهد داد . مرا بجای او ببوس .

ـ این یکی ، و این دوتا هم برای اونای دیگه ، بنظرم اجازه بدن که اونارا ببوسم . برای اینکه بآنها میگم پدر من هم یك سرهنگ شجاع است اگر بجای آنها بود همان کار را میکرد . اون بدنبود اهمیتی بگفته اونا ندین . یه ذره هم نباید خجالت بکشید . آنوقت دیگه بمن اجازه میدن . نه پاپا . ؟

ـ خدا میداند . فرزند !

ـ مامان ! ... اوه مامان شما نباید ... الان بجاهای خوبش میرسد پاپا باقیشو بگو .

اعضای دادگاه نظامی غمگین و با ناراحتی تمام نزدفرمانده کل رفته و اظهار داشتند که آنها وظیفه خود را فقط بخاطروظیفه

انجام داده‌اند و حالا تقاضا داشتند که فقط یکنفر از آنها بخاطر تثبیت مقررات ارتشی تیرباران گردد و دونفر دیگر بخشوده‌شوند. ولی فرمانده با خشونت آنها را بخاطر اینکه وظیفه‌شان را انجام داده و پیش وجدان خود روسفید شده بودند و حالا میخواستند بافریب او، شرافت سربازیش را لکه‌دار نمایند سرزنش و توبیخ نمود.

ولی اعضای دادگاه در جوا باظهار داشتند که آنها تقاضائی مغایر باحقی‌که فرمانده درباره‌عفو محکومین داردنمی‌نمایند

این مطلب او را تکان داد، توقف نموده و کمی فکر کرد در این موقع مقداری از آثار خشونت از چهره‌اش محو شده بود و بآنها دستور داد منتظر بمانند و خود داخل اطاق شد.

پس از مدتی که با خدا مشورت نمود. بازگشت و گفت: «قرعه بکشند و بر طبق آن، دونفر از آنها زنده خواهند ماند.

پاپا اونا اینکارا کردند... کدوم باید بمیره... آه مرد بیچاره

ــ نه آنها قبول نکردند

ــ پاپا آیا اونا نباید قبول میکردند.؟

ــ نه.

ــ چرا؟

ــ محکومین اظهار داشتند کسیکه قرعه مرگ را برمیدارد داوطلبانه خود را محکوم مینماید و این چیزی جز خودکشی نیست، و اضافه نمودند که آنها مسیحی هستند و انجیل نیز خودکشی‌را ممنوع ساخته است. سپس پیغام دادند که برای اجرای حکم دادگاه حاضرند.

ــ پاپا یعنی چی؟

ــ آنها.. آنها همه کشته خواهند شد.

ــ هیس! گوش بدین!

ــ باد؟ نه صدای پا... خش‌خش.

ــ بنام فرمانده عالی در را بازکنید

ــ اوه پاپا سربازا هستند!... من سربازا را دوست دارم. بذارین.. بذار اونا بیان تو... در این موقع ابی پرید پائین و بطرف در دویده و آنرا باز کرد و از خوشحالی فریاد کشید:

ــ بیائید تو! بیائید تو. پاپا سربازای پیاده هستند! من سربازای پیاده را میشناسم.

سربازان قدم بداخل اطاق گذاردند و شانه بشانه دریك صف ایستادند و افسر آنها سلام داد. سرهنگ محکوم درحالیکه ایستاده بود متقابلا احترامات نظامی را بجا آورد زن کلنل با چهره‌ای که از درد و رنج درونی حکایت مینمود در کنار شوهرش ایستاد و

کودك هم با چشمانی که دائماً بچپ و راست حرکت میکرد به آنها خیره شده بود .

پس از اینکه پدر ، مادر و فرزند لحظه‌ای طولانی یکدیگر را در آغوش کشیدند فرمان : پیش بسوی برج صادر شد .

سپس کلنل با قدم های نظامی در حالیکه صف سربازان درپی او بودند از خانه بیرون آمد و در درپشت سرآنها بسته‌شد.

ـ اوه ، مامان ، قشنگ نبود بهت نگفتم ! اینطور میشود . دارند ببرج میروند و پاپا آنها را خواهد دید او ...

ـ آه ، فرزند بیگناهم بیا درآغوشم .

۲

صبح روز بعد ، مادر مصیبت زده قادر نبود رختخوابش را ترك نماید

دکترها و پرستاران مواظب او بودند و گاهگاهی بایکدیگر نجوا مینمودند .

به **ابی** اجازه نداده بودند داخل اطاق شود و باو گفتند برود بازی کند . کودك در حالیکه لباسهای زمستانی در برداشت برای مدت کوتاهی برای بازی بکوچه رفت .

یکساعت بعد اعضای دادگاه نظامی بحضور فرمانده عالی فراخوانده شدند .

او با چهرهٔ عبوس در حالیکه راست ایستاده و انگشتانش را روی میز تکیه داده بود اشاره کرد که حاضر بشنیدن حرفهای آنهاست . سخنگوی دادگاه گفت :

ـ بآنها اصرار و حتی التماس نمودیم که در تصمیمشان تجدید نظر نمایند ولی آنها در عقیده خود راسخ هستند و قرعه کشیدن را مخالف سنن مذهبی میدانند و حاضر نیستند بمذهب خود بی احترامی نمایند .

در حالیکه تیرگی ، چهره فرمانده را فرا گرفته بود سکوت نمود و پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

ـ آنها همه اعدام‌نخواهند شدبلکه‌قرعه کشیده خواهدشد

در اینموقع علائم سپاسگذاری در چهره اعضاء دادگاه خوانده میشد.

- آنها را بداخل اطاقی بفرستید و در حالیکه صورتشان بطرف دیوار و دستهایشان از پشت بسته است، پهلوی هم بایستند و وقتی اینکار انجام گرفت بمن اطلاع دهید. وقتی تنها شد فورا بیکی از ملازمانش دستور داد که:

- برو اولین کودکی را که در خیابان دیدی همراه خودت بیاور.

آنمرد هنوز کاملا بیرون نرفته بود که دوباره در حالیکه دست **ابی** را که لباسهایش به برف آلوده بود در دست داشت، وارد اطاق گردید. کودك مستقیماً بطرف فرمانده عالی، همان شخصیت پرقدرتی که مردان قوی و مسئولین امور از ذکر نامش بر خود میلرزیدند رفت و در حالیکه از دامنش بالا میرفت گفت:

- آقا: من شما را میشناسم، شما فرمانده عالی هستید، من شما را وقتیکه از جلوی منزل ما رد میشدید دیده‌ام. همه ترسیده بودند ولی من نترسیدم برای اینکه شما با خشم بمن نگاه نکردید، یادتون میاد.؟ من لباس قرمزیکه در پائین قسمت جلوش آبی بود پوشیده بودم یادت نمیاد؟

لبخندی چهره عبوس فرمانده را زینت داد و او برای جوابی زیرکانه بتلاش افتاد:

- چرا، بگذار فکر کنم ... من ..

- من طرف راست خانه ایستاده بودم. خانه من .. شما میدانید ...

- خوب بچه کوچولو من باید خجالت بکشم و تومیدانی ..

کودك با حالتی سرزنش آمیز حرف او را قطع کردوگفت:

- حالا یادتون نیست ولی من شما را فراموش نمیکنم.

- من خجلت زده هستم. ولی عزیزم، بشرافتم سوگندکه هرگز دوباره تو را فراموش نکنم. حالا مرا می‌بخشی و همیشه دوست خوبی برای من خواهی بود. اینطور نیست؟

- البته گرچه من نمیدونم چطور منو فراموش کردی، باید خیلی فراموشکار باشی، منهم بعضی چیزها یادم‌میره. من تو را بدون هیچ ناراحتی می‌بخشم، برای اینکه فکر میکنم تو خوب، درست و مهربان هستی اما باید مرا همانطوریکه پاپا در بغل میگیره درآغوش بگیری، آخه هوا سرده.

- رفیق کوچولوی جدید من، از حالا ببعد همیشه رفیق صمیمی من خواهی بود. اینطور نیست؟

تو مرا بیاد دختر کوچکم میاندازی ، اوهم مثل تو شیرین، عزیز ، قشنگ و جذاب بود .

ساحره کوچولو از این نظر که او هم مثل تو راه جلب محبت و غلبه برانسان را بخوبی میدانست شباهت عجیبی بهم‌دارید. اوهم همانطورکه الان تو در بازوانم آرمیده‌ای میآرامید و باعث آرامش قلب و رفتن خستگی از تنم بود ، ما رفیق و هم بازی‌بودیم سالهاست که آن زندگی بهشتی محو و نابود شده بودولی تو اکنون آنرا زنده کرده‌ای .

ـ اون را خیلی خیلی دوست داشتی .؟

ـ آه ، تو باید از اینکه همه دستور های او را اجرامیکردم، قضاوت کنی .

ـ شما چقدر دوست داشتنی هستید ! منو میبوسی . ؟

ـ متشکرم ! این یکی بخاطر خودت و این یکی هم‌بخاطر او برای اینکه تو جانشین او هستی . برای این بوسه ها ، خواهش کردی اگر فرمان هم میدادی اجرا میشد .

کودك با خوشحالی از اینکه چنین مورد توجه قرارگرفته است دستهایش را بهم کوفت . دراین موقع صدای پائی که هر لحظه نزدیك‌تر میشد بگوش رسید و شروع بشمارش صدای پای مردانیکه عبور میکردند نمود :

ـ سربازا ... سربازا ! آقای فرمانده ! من دلم میخواد اونا را ببینم .

ـ عزیزم یك کمی صبر کن کاری برایت در نظر گرفته‌ام .

در اینموقع‌افسری وارد شد و پس از ادای احترامات نظامی گفت :

ـ عالیجناب ، آنها آماده‌اند ، سپس دوباره احترامات‌نظامی را بجای آورد و مراجعت نمود .

فرمانده عالی به ابی سه عدد صفحه کوچك که دو عدد آنها سفید و دیگری قرمز بود داد . صفحه قرمز بهریك از محکومین داده میشد او میبایست تیرباران گردد

ـ اوه ، چه صفحه قرمز قشنگی اینا مال منه .

ـ نه ، عزیزم آنها مال دیگران است . گوشه آن پرده را بلندکن پشت آن ، یك در مخفی است داخل شو . در آن اطاق‌سه مرد که در یك صف روبدیوار در حالیکه دستهایشان از پشت بسته است‌ایستاده‌اند. دردست هرکدام یکی از صفحه ها را بگذاروبرگرد.

پس از اینکه ابی پشت پرده از نظر پنهان شد وفرمانده عالی تنها ماند با خود گفت «این فکر عالی از طرف ، (او) بمن الهام

شد . فقط اوست که همیشه بکسانیکه مردد هستند یاری مینماید او میداند چه‌کسی باید انتخاب شود و این پیام آور بیگناه را فرستاده است تا اراده او انجام گیرد هرانسانی ممکن است اشتباه نماید ولی فقط اوست که هرگز دچار خطائی نخواهدگردید. راههائیکه او برمیگزیند شگفت‌آور و عاقلانه است . نام مقدسش مبارك باد ! .»

فرشته کوچولو پرده را پشت سر خود انداخت و یك‌لحظه با کنجکاوی هوشیارانه‌ای اثاثه اطاق و اندام ورزیده سربازان و زندانیان را ازنظر گذرانید . و سپس درحالیکه صورتش ازخوشحالی شکفته میشد زیر لب گفت : «اون یکی پاپا است ، من اونواز پشت هم میشناسم . صفحه قشنگه را به پاپا میدم !»

با خوشحالی قدمی پیش گذارد و صفحه‌ها را دردست محکومین گذارد و سرش را از زیر بازوان پدرش بالا آورد و فریاد زد :

ـ پاپا ! پاپا! نگاه کن چی‌گرفتی . اونو بتودادم !

کلنل نگاهی بهدیه مرگ‌آور نمود و در حالیکه زانوانش خم میگردید ، جلاد بیگناه خود را با حالتی پر از درد ، عذاب و عشق، افسوس در آغوش گرفت

افسران ، سربازان و زندانیان نجات یافته در حالیکه برای لحظه‌ای در مقابل عظمت این فاجعه فلج شده بودند و این صحنه تاثر انگیز برقلبشان اثری‌عمیق‌گذارده بود بدون خجالت‌میگریستند. سکوتی عمیق اطاق را فراگرفته بود . سپس افسر نگهبان از روی بی‌میلی قدمی پیش گذارد و شانه محکوم را لمس کرد و بامهربانی گفت :

ـ گرچه بی‌نهایت غمگینم ولی وظیفه‌ام بمن فرمان میدهد .

کودك گفت :

ـ فرمان میدهد ! که چکار کنی !

ـ متاسفم باید او را بیرون ببرم

ـ کجا ببری .؟

ـ به .. به .. خدایا بمن کمك کن ! .. به آنطرف جنگل

ـ شما نمیتوانید پاپا را ببرید ، برای اینکه مامان مریض است و من میخواستم او را بمنزل ببرم

او در حالیکه از پشت پدرش بالا میرفت و دستهایش را بدور گردن او حلقه میگرد گفت :

ـ پاپا ، **ابی** حاضر است بریم

ـ بچه بیچاره من ، من نمیتوانم باید با آنها بروم

کودك ناگهان از پشت پدرش پائین پرید و پس از اینکه با تعجب اطرافش را نگاه نمود ، بطرف افسر دوید جلویش ایستاد و در حالیکه پای کوچکش را از روی اوقات تلخی بزمین‌میکوفت فریاد زد : بشما گفتم که ماما‌ن مریض است ، باید گوش میکردید باید بگذارید باهم برویم !.

ـ آه ، بچه بیچاره ، از خدا میخواستم که میتوانستم ، ولی باید او را ببرم . نگهبانان توجه کنید ! خبردار ... دوش‌فنگ!»

در این موقع ابی مثل تیر شهاب رفته بود و لحظه دیگر در حالیکه دست فرمانده عالی را در دست داشت و او را کشان‌کشان میکشید وارد اطاق گردید .

حاضرین با دیدن چنین منظره‌ای بپا خواستند افسران سلام دادند و سربازان پیش‌فنگ نمودند .

ـ باونا بگو صبر کنن ، باونا گفتم که ماما‌ن مریض است و احتیاج به پاپا دارد ولی اونا حتی به حرفهای من هم‌گوش ندادند و دارند او را میبرند .

فرمانده در حالیکه گیج شده بود گفت :

ـ پدر تو ؟ او پدر توست ؟

ـ البته ، مگه میشد ، من صفحه قرمز باون قشنگی را بکس دیگه بدم ؟

حالت تشنجی در چهره فرمانده پدیدار گردید و سپس گفت : «آه ، خدایا بمن رحم کن شیطان باتزویر و حیله باعث‌شد که من ظالمانه ترین عملی را که یك بشر ممکن است انجام دهد ، عملی سازم و دیگر هیچگونه کمکی امکان ندارد . چه میتوانم بکنم .؟

ابی از روی ناراحتی و ناشکیبائی فریاد کشید :

ـ تو اجازه میدی اونا پاپارا ببرند .

و سپس به هق‌هق افتاد .

ـ بگو نبرند ، تو بمن گفته بودی که ، دستور بده تا من اجرا کنم ، ولی حالا اولین دفعه‌ایکه چیزی از تو خواستم آنراانجام نمیدهی !

برقی چهره خشن و سالخورده فرمانده را روشن نمود و دستش را روی سر فرمانده کوچولو قرار داد و گفت :

ـ برای آن قولیکه بدون تفکر بتو داده‌ام خدا را شکر میکنم ، و حتما از طرف خداوند بتو الهام شده است که پیمان فراموش شده مرا بیادم آوری . افسر نگهبان دستور او را اجرا نمائید . او از طرف من صحبت مینماید . محکوم بخشوده است ، او را آزاد نمائید .

از : فرانتس کافکا

در مقابل قانون

ترجمه ع . پاك بين

جلو قانون دربانی ایستاده است . یك مرد دهاتی نزد او می آید و خواهش میکند که اجازه دهد نزد قانون برود . لیکن دربان میگوید که حالا نمیتواند به او راه دهد .

مرد لحظه‌ای فکر میکند و بعد می پرسد که آیا ممکن است بعد ها به او اجازه داده شود ؟ دربان جواب میدهد :

ـ بله ، ممکن است ، ولی حالا نه .

در قانون مانند همیشه باز است ، دربان کنار میرود و مرد دهاتی خم میشود که نظری به داخل بیفکند . دربان متوجه میشود و میخندد :

ـ اگر دلت میخواهد وارد شوی ، امتحان کن و با وجود مخالفت من داخل شو . ولی اینرا در نظرداشته باش که من خیلی مقتدرم با اینحال اولین دربان قانون هستم . درآنجا در هرسالنی یك دربان وجود دارد که یکی از دیگری مقتدرترند . دیدن سومین آنها حتی‌برای من هم غیرقابل تحمل است .

مرد دهاتی هرگز انتظار چنین مشکلاتی رانداشته است و با خود می اندیشد : در قانون بایستی همیشه و برای همه باز باشد . ولی وقتیکه دربان را که پالتو

پوست در بردارد با دقت نگاه میکند ، دماغ نوك تیز ، و ریش کم پشت ، سیاه او را که شبیه به تاتار هاست می بیند ، ترجیح میدهد که‌تا دریافت اجازه منتظر شود . دربان چهارپایه‌ای میگذارد و به او اجازه میدهد که در نزدیکی در بنشیند .مرد دهاتی بار ها کوشش میکند که به او اجازه ورود داده شود و دربان را با خواهش و تمنا های پی‌درپی خود خسته میکند . دربان هم گاهی او را سئوال پیچ میکند و از او در خصوص وطنش و چیز های دیگر می پرسد . سئوال های اوکلی هستند ، مانند سئوالاتی که اشخاص بزرگ معمولا میکنند ، و پس از همه این سئوال و جوابها میگوید که هنوز هم نمیتواند او را به درون راه دهد.

مرد دهاتی که برای این سفر ، خود را کاملامجهز کرده‌است ، همه‌نیروی‌خودرا مصرف میکند و اشیاء گرانبهای خود را بفروش‌میرساند که به دربان‌رشوه دهد دربان همه هدایای اورا قبول میکند ولی‌میگوید:

ــ همه اینها را برای این از تو قبول میکنم که تصور نکنی از همهٔ امکانات استفاده نکرده‌ای .

سالهامیگذرد ومرد دهاتی‌چشمش به دربان‌دوخته شده است ، او همه دربانهای دیگر را فراموش کرده است و تصور میکند که همین یکی از ورودش به‌قانون جلوگیری میکند . در سالهای اول ، به‌این تصادف‌نحس، بدون ملاحظه و با صدای بلند نفرین میفرستد ، بعدها که سالخورده میشود ، فقط با خودش غرولند میکند . دست آخر بچه میشود و چون در طول سالها آشنائی با دربان با کك های یقه او هم آشنا شده است .به‌آنهاهم تضرع میکند که به کمکش بشتابند و دربان را متقاعد سازند . عاقبت‌نورچشمانش به‌ضعف می‌گرایدونمیتواند تشخیص دهدکه آیا چشمهای او بینائی را از دست داده‌اند یا اینکه در حقیقت اطراف او تاریك شده است. اما در این تاریکی پرتوی از لای در پیدا میشود که‌محو نمیگردد . دیگر او زنده نیست . پیش از مرگ‌تجربیات سالیان دراز درمغزش جمع‌میشوند وبه‌یك‌سئوال مبدل میگردند ، و این سئوالی است که هرگز از دربان نکرده است . به او اشاره میکند ، چون دیگر نمیتواند بدن سخت شده خود را بلند کند . دربان بایستی خیلی خم شود ، چون تفاوت قد بین او و مرد دهاتی دراینمدت خیلی زیاد شده است .

دربان می پرسد :

ـ دیگر چه میخواهی ؟ مثل اینست که تو سیر نمیشوی .

مرد دهاتی میگوید :

ـ البته همه طبق قانون میمیرند ، ولی چرا در طول این سالهای دراز کسی جز من تقاضای ورودنکرده است ؟

دربان که می بیند او دیگر در حال احتضار است، برای اینکه صدایش را خوب بشنود ، فریاد میزند :

ـ از این در هیچکس دیگر وارد نمیشد ، چون این در مخصوص تو بود . اکنون میروم و آنرا می‌بندم .



در باره نویسنده داستان «مردی در جاده»

آلبرت مالتز نویسنده امریکائی :
- در ۲۸ اکتبر ۱۹۰۸ دیده بجهان گشود .
- پدر و مادرش جزو مهاجرین لهستانی بودند .
- در اوایل بعلت تنگدستی نتوانست ادامه تحصیل دهد.
- ولی بعدها جبران عقب‌ماندگی کرد و سرانجام در کلمبیا وارد دانشگاه شد .
- بسال ۱۹۳۰ در فلسفه فارغ‌التحصیل شد و ابتدای کار نویسندگی وی ازهمین سال آغاز گشت .
- سپس چند سال بفرا گرفتن فن تآتر پرداخت . تجارب نویسندگی خودرا در این چند سال باوج ترقی رساند
- فعلا در نیویورك اقامت دارد ودر دانشگاه نیویورك فن نمایشنامه‌نویسی را تدریس مینماید .

هنگام تهیه سناریو به هالیوود میرود . فیلمهائی راکه ازروی سناریوهای وی ساخته‌اند عبارتند از :

(تفنگ اجاره‌ای This gun for hire)
(مقصد توکیو Destination Tokyo)
(غرور ملوانان Pride of the marines)
(شهر بی‌دروازه The naked city)
و بالاخره (در خانه‌هائی که زندگی میکنم The houses I live in) که برای این فیلم جایزه اسکار گرفت .

نمایشنامه‌های او نیز معروفند و بترتیب تاریخ تحریر عبارتند از :

چرخ و فلك Merry go round
صلح روی زمین Peace on earth
مجموعه نمایشنامه‌های تك‌پرده‌ای Private hicks
گودال سیاه Black Pit

از بهترین داستانهای کوچك او میتوان
(خوشبخت‌ترین فرد روی زمین Happiest man on earth)
و (مردی در جاده Man on a road) را نام برد
ودر سال ۱۹۳۸ برای داستان اول خود جایزه ادبی (او . هنری) را دریافت نمود

- آخرین کتاب او که در سال ۱۹٤۰ برشته تحریر درآمده است
جریان زیرزمینی Underground stream نام دارد .

اثر : آلبرت مالتز

مردی در جاده

ترجمه : پرویز ارشد

مقارن ساعت چهار بعد از ظهر از پلی که در «گالی» واقع در ویرجینیای جنوبی است گذشتم و به پیچ خطرناکی که منتهی‌به تونل زیر راه آهن میشد رسیدم . من یکبار نیز از این جاده آمده بودم و به پیچ و خم های آن آشنائی داشتم . دراین وقت وارد تونل شدم و با آنکه اتومبیلم را با سرعت ده میل در ساعت میراندم بااین حال چنان نزدیك بود مردی را زیربگیرم که تا آن وقت در تمام دوره رانندگیم سابقه نداشت . داستان ما اینطور اتفاق افتاد .

جاده سنگفرش و پردست انداز براثر بارانی که تمام روز یك بند میبارید خیس و مانند یخ لیز بود . بعلاوه هوا کاملا تاریك بود .... فضای تیره و باران یکنواخت و شلاق‌آساء مجبورم میکرد که چراغهای اتومبیل را روشن کنم . بمحض اینکه وارد تونل شدم

کامیون بزرگ و زرد رنگی از طرف مقابل پیش آمد . انحناء پیچ‌مزبور بقدری زیاد بود که متوجـه نور چراغهای کامیون نشدم . تونل کوتاه و باریك بود و باندازه دو ماشین پهلوی هم جا داشت و قبل ازآنکه بخود آیم کامیون با چرخهای عظیم‌الجثه خود در مقابل من سبز شد.

پایم را روی ترمز گذاشتم و با آنکه سرعت ده میل در ساعت بود ، اتومبیلم سرخورد . ابتداء بسوی کامیون و سپس بـا چرخاندن فرمان بطرف دیوار رفت . دراینجا اتومبیل را متوقـف کردم . کامیون بسرعت پیچ زد ، گلگیر اتومبیلم را خراش داد ، و با فاصله بسیار خطرناکی از کنار من رد شد . من صورت درازرانـنده جوان را ، درحالیکه گونه‌اش براثر تنباکوئی که در دهان داشت باد کرده و نگاهش بر جاده میخکوب بود مشاهده کردم . بیاد دارم نزد خود گفتم ای کاش آن تنباکو رامیبلعید و خفه میشد . اتومبیل را روشن کردم و پس از آن با دنده یك براه افتادم . در همین موقع‌بود که ناگهان مردی را که در نیم متری اتومبیل من ایستاده بودمشاهده کردم . با دیدن او از جاپریدم و گفتم : «پناه برخدا» .

اولین فکری که بخاطرم رسید این بود که آن مرد ، بعد از توقف اتومبیل من به تونل وارد شده بود . مطمئن بودم قبلا آنجـا نبود . در این وقت دیدم که دستش را بعلامت توقف و برای سوار شدن بالا برده است . اگر او از آنطرف تونل آمده بود شاید مستقیما با من روبرو میشد ... و حال آنکه ممکن نبود همانطور آنجا بایستدو به دیوار روبرو خیره شود . من تازه فکر میکردم ممکن بود او را زیر بگیرم درحالیکه او ظاهرا به این امر توجه نمیکرد . او حتی وجودمرا در اطراف خود حس نمیکرد .

فکر زیرگرفتن او سرآسر وجودم را داغ کرد . منظره‌ای‌را بیاد آوردم که مردی با بدن له شده زیر چرخ اتومبیلی مانده باشد و من بالای سرش ایستاده و بدانم که من صاحب اتومبیل بوده‌ام .

فریاد کشیدم : «آهای!» جوابی نداد . بلند تر فریاد زدم ، حتی سرش را برنگرداند . همانجا ایستاده بود و دستش در هـوا معلق بود . بهراس افتادم . بیاد داستانی که **بیرس** نوشته بودافتادم که اشباحی در جاده ظلمانی اطراف شهر ظاهر میشوند تا ماموریت مخوف خود را انجام دهند .

بوق اتومبیل من ، بوق خوب و پر سرو صدا و خشنی بود و میدانستم که تونل صدایش را دو برابر میکند . دستم را روی‌دگمه کوچك سیاه بردم و با قدرت هرچه تمامتر فشار دادم . مرد مزبور نه از جایش تکان خورد و نه وانمود کرد که شبحی است . خوب‌شبح

نبود . . . . ولی از جایش هم تکان نخورد . علتش ثقل سامعه نبود ؛ چون حس میکردم صدای بوق را بخوبی میشنود .
مانند کسی بود که بخواب عمیقی فرو رفته باشد . گوئی صدای بوق بتدریج اورا بیدار میکرد . بنظر میرسید هوشیاریش در یك رویای عمیق ، در دنیای مخصوص بخودش ، غرق شده‌است. بآرامی سرش را برگرداند و بمن نگاه کرد . جثه‌ای گنده داشت . سی و پنج ساله بنظر میرسید و برجستگیهای واضحی درصورتش هویدا بود . چهره‌ای معمولی داشت و دارای بینی گوشتی بزرگ و دهانی شهوانی بود . قیافه‌اش گویا نبود . مثلا نمیتوانستم بگویم آدمی مهربان یا بیرحم ، هوشیار یا احمق است . فقط‌صورت‌گنده‌ای داشت که از باران خیس شده بود و با چشمهائی بمن نگاه میکرد که گوئی پرده لعابی بروی‌آنهاکشیده بودند . قیافه او- جز چشمهایش- بسان کسی بود که سحرگاهان برای حفاری معدن میرود و یا از کارخانه پولادسازی و یا ذوب فلزات و یا جائی که کار های سنگین انجام میدهند بیرون میآید . من از حالت وزغ مانند چشمهای او سر در نمیآوردم . پرتو شیشه‌ای نگاه یك مرد مست نبود . شباهت به شعاع زننده و وحشیانه چشمان زنی که من یکبار او را در مرض حمله وحشتناکی دیده بودم نداشت . فقط میتوانستم او را به مردی تشبیه کنم که از مرض سرطان مرده بود . در آخرین روز های‌زندگی آن مرد چنین پرده لعابی کدر بروی‌چشمانش دیده میشد . چشمهای او حالت گنگ و مات بخود گرفته بود . از پس سپیدیش ـ آن پرده نازك و ظاهری ـ سیلات مبهم حوادث گذشته که تمام زندگیش را تشکیل میدادند خوانده میشد . همین حالت نگاه را من در چشمان مردی که در جاده بود دیدم .
وقتی که بالاخره صدای بوق اتومبیل من او را بخود آورد، بدون احتیاط قدم بجلو برداشت و خود را به در اتومبیل رساند . منتظر بودم از نزدیکی خطرناکی که با اتومبیل داشت اظهار وحشت کند . ولی بهیچوجه آشفتگی در چهره‌اش هویدا نبود . چنان‌بآرامی و موقرانه قدم برداشته بود که‌گوئی انتظار ورودمرا به آنجامیکشید. بعد سرش را خم کرد تا مرا ببیند .
پرسید : «رفیق ممکنه منو با خودتون ببرین ؟
من دندانهای درشت واسب مانندش را که در قسمت عقب ریخته و بقیه براثر جویدن تنباکو رنگ خرمائی بخود گرفته بود مشاهده کردم . صدایش نازك بود و بعادت جنوبی ها بعضی ازکلمات را جویده و بعضی ها را کشیده و تو دماغی ادا میکرد . درویرجینیای

جنوبی خیلی کم بودند اشخاص شهری که آنطور صحبت کنند. بنظر من وی از اهالی کوه‌نشین بود. به سر و وضعش نگاه کردم.... کلاه کپی کهنه، پیراهن کار آبی تازه، و شلوار تیره که از باران خیس شده بود. از صورت ظاهر وی چیزی دستگیرم نشد. گویا خیالی درباره وی اندیشیدم چون دوباره خواهش کرد:

– من میخوام برم **وستون**. شما هم از اون طرف میرین؟

وقتیکه این جمله را ادا کرد به چشمهایش نگاه کردم. حالت لعابی از بین رفته بود و شکل معمولی بخود گرفته بود. چشمهایش بلوطی و نمناك بود.

نمیدانستم چه جواب بدهم. راستش دلم نمیخواست اورا همراه خود ببرم.... این واقعه ناگهانی جرات مرا گرفته بود. میل داشتم از تونل و از دست او یکجا فرار کنم. ولی مشاهده‌کردم با حالتی حاکی از صبر و فروتنی بمن نگاه میکند. باران با قطرات کشیده صورت اورا شیار کرده بود و او همانطور ایستاده بود و از من تقاضای مساعدت داشت و با حالتی ساده‌و بی ریا منتظرجواب من‌بود. خجالت کشیدم باو جواب منفی بدهم و بعلاوه کنجکاو شده بودم. گفتم: «بیاتو».

آمد کنار من نشست و بسته کاغذ قهوه‌ای رنگی را روی زانویش گذاشت. بسوی خارج تونل حرکت کردیم میدانستم ازگالی تا وستون درحدود صد میل راه کوهستانی صعب‌العبور است... میبایست‌مدام ازیك تپه‌به‌تپه‌دیگر وازیك سراشیبی به‌یك‌سربالائی‌در حرکت باشیم. جاده در مسیرش مثل مار بخود پیچیده بود. بیشتر یکسوی جاده را کوه سنگ ها تشکیل میدادند و سوی دیگر منتهی به پرتگاهی میشد که سیصد متر ارتفاع داشت. آب باران از لابلای کوه سنگها باعث سقوط صخره های کوچك میشد و آنها را مـی غلطاند و در وسط جاده‌پخش میکرد و این امر سبب کندی سرعت اتومبیل میشد. ولی در مدت چهار ساعت و یا همین حدود کـه مسافرت ما بطول انجامید، همسفر من بیش از چند بار حـرف نزده بود.

سعی‌کردم بحرفش بیاورم. کم‌حرف نبود. گوئی‌نمیخواست گفته های مرا بشنود... اما بمحض اینکه شروع به حرف زدن میکرد بلافاصله در همان رویای عمیق و مبهم خود فرو میرفت. مثل اشخاصی بود که از استعمال مورفین سیاه شده باشند. حرف های من، تق‌تق اتومبیل کهنه، ریزش باران یکنواخت، همه‌بصورت نجوای گنگی درآمده بودند.... دنیای بیمعنی وظاهری‌نمیتوانست

بطور کامل کالبدی را که وی ظاهرا در آن میزیست بشکافد و دراو رسوخ نماید .
وقتیکه ما تازه شروع بحرکت کرده بودیم من از وی سوال کرده بودم چه مدت در تونل معطل شده بود .
جواب داد : «نمی دونم . بنظرم خیلی وقت بود .»
ـ چرا آنجا ایستاده بودید ... میخواستید از شر باران محفوظ باشید ؟
جوابی نداد . دوباره با صدای بلند سئوالم را تکرار کردم . سرش را بسوی من برگرداند و گفت :
ـ ببخشین رفیق ، چیزی پرسیدین ؟
جوابدادم : «بله . هیچ میدانید که نزدیك بود توی تونل زیرتان بگیرم ؟»
با لحنی کشیده گفت :
ـ نه .... ـ کلمه «نه» را با لهجه اهالی کوه نشین اداکرد.
ـ نشنیدین من داد زدم ؟
با لحنی کشیده گفت :
ـ نه .... «مکث کرد» : «بنظرم تـــو فکر های دیگه‌ای بودم» .
در دل گفتم «حتما هم همینطور بود» پرسیدم :
ـ چطور مگر گوشتان سنگینه ؟
با لحنی کشیده گفت : «نه ....»
سرش را برگرداند و نگاهش بجلو ، بروی جاده میخکوب شد .
دست‌بردار نبودم . نمیخواستم دوباره ساکت شود . دلم میخواست هرطور شده او را بحرف بیاورم .
ـ عقب کارمیگردید ؟
ـ بله آقا .
با آنکه در حرف زدن دچار اشکال نمیشد . ندرتا سخنی میگفت . گویا ناراحتی فکری او را ازحرف زدن بازمیداشت . پنداری نمیخواست بین حرفهای من و دنیائی که در آن غوطه‌ور بود اختلالی حاصل شود . با وجود این هنگام جواب دادن بدون لکنت و بیدرنگ حرف میزد . نمیدانستم این قضایا را بچه تعبیر کنم . در وهله اول، وقتیکه وارد اتومبیل شده بود کمی ترسیدم ولی بعد خیلی کنجکاو و اندکی شرمنده بودم .
ـ فعلا چه کاری میکنید ؟ از پرسش این سئوال خوشحال

بودم . وقتیکه آدم بفهمد یك شخص چه کاره است میتواند اطلاعات مکفی درباره وی کسب نماید و درضمن بدینوسیله همیشه سرصحبت باز میشود . جواب داد :

ـ بیشتر ، کارای معدن میکنم .

با خود گفتم «مثل اینکه دارم بمقصود نزدیك میشوم»

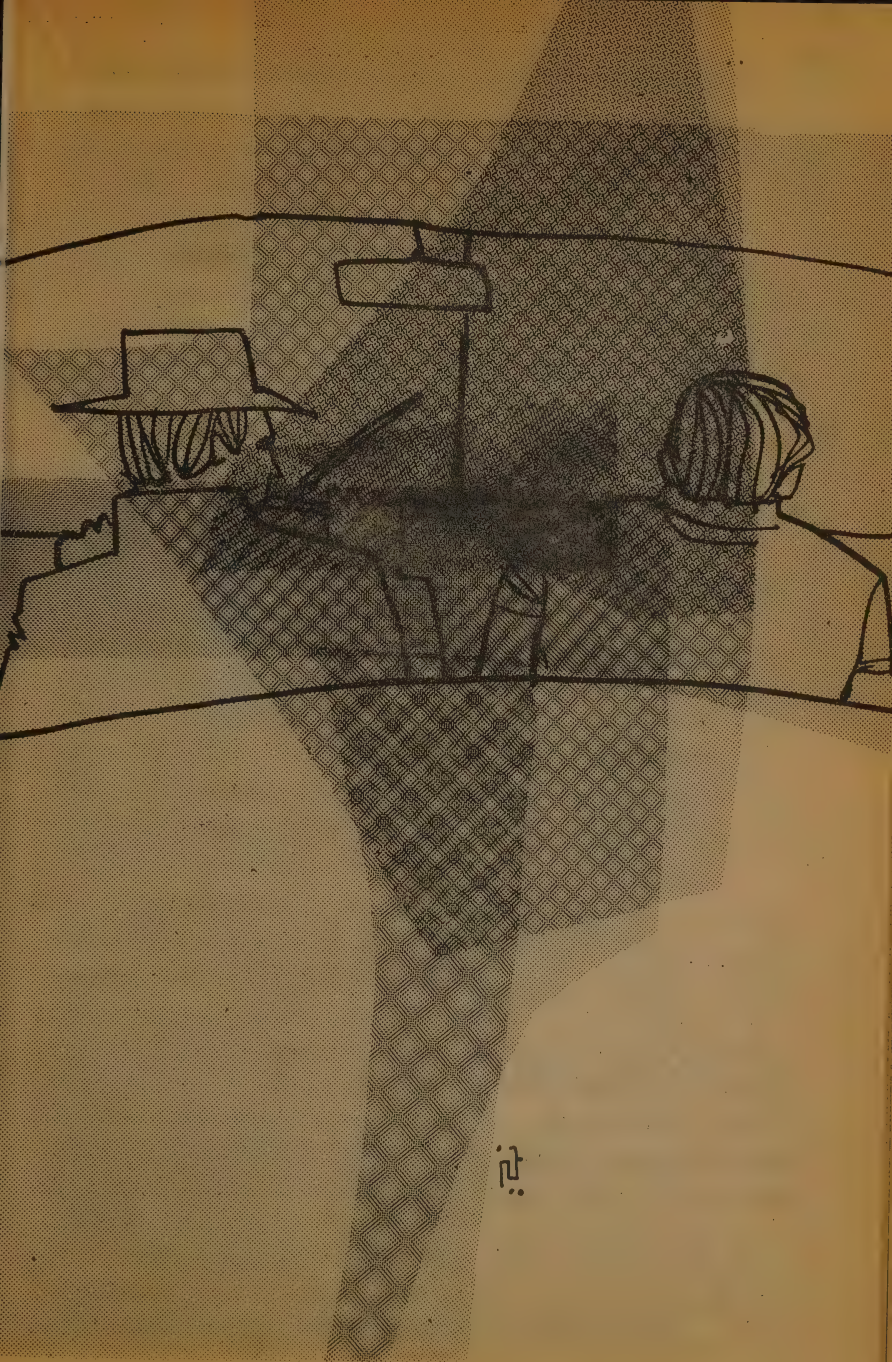
ولی دراین وقت به جاده‌ای خاکی رسیدیم که قشری از گل و لای آن را پوشانده بود و دست انداز ها ، راندن را مشکل کرده بود . مجبور شدم سکوت اختیار کنم و مواظب راندنم باشم وهنگامی که به جاده اسفالته رسیدیم او باز درخود فرو رفته بود .

دوباره سعی کردم او را بحرف بیاورم ، ولی فایده نداشت. حتی سخنانم را نمی شنید . بالاخره سکوت او باعث خجلت من‌شد. او آدمی بود که در وجودش غرق شده بود و میخواست او رابحال خود باقی گذارم . مخالف اخلاق بود آرامش او را برهم زنم .

بنابراین ما چهار ساعت در سکوت بسر بردیم . برای من‌آن ساعات تقریبا غیرقابل تحمل بود . من تاکنون یك چنین سرسختی در وجود آدمی ندیده بودم . توی اتومبیل راست نشسته بود و بـ چشم ظاهریش جاده مقابل را میکاوید و باچشم باطنیش هیچ چیز را نمیدید . او نمیدانست‌من در اتومبیل نشسته‌ام . او حتی وجود شخص خود را در آنجا احساس نمیکرد . او حس نمیکرد باران از خلال بریدگی سقف ماشین صورت او راتازیانه میزند . مثل قالب تخته سنگی بیحرکت بود و من از نفسهای او زنده بودنش را حس میکردم . به سختی نفس میکشید .

در تمام مدت این مسافرت طولانی ، فقط یکبار حالش‌تغییر یافت و آن وقتی بود که دچار سرفه همراه با تشنج شد . سرفـه سخت و مهلکی بود که بدن او را از یکسو به سوی دیگر تاب میداد و مانند بچه مبتلا بسیاه‌سرفه ، تا میشد . سعی میکرد بوسیله سرفه چیزی را بالابیاورد ـ چون من صدای بلغم‌درون سینه‌اش راشنیدم ـ ولی موفق نمیشد . از درون سینه‌اش صدای نامطبوع خراشیدگی بگوش میرسید ، پنداری فلز سردی را روی استخوان دنده‌اش میکشند و او تف میکرد و کله‌اش را تکان میداد . درحدود سه‌دقیقه طول کشید تا تشنج ساکت شد و سپس رو بمن کرد و گفت : «رفیق خیلی عذر میخوام»

دیگر حرف نزد . دوباره ساکت شد . از جا در رفته بودم . بار ها قصد کردم که اتومبیل را نگهدارم و او را بیرون‌بیاندازم . برای اینکه مسافرت را کوتاه جلوه دهم ، هزار ها دلیل و بهانـه



تراشیدم ولی سرانجام قانع نشدم . انتظار داشتم قبل از اینکه ازهم دیگر جدا شویم اقلا هنگام خارج‌شدن از اتومبیل ، چگونگی واقعه‌را برایم نقل کند و یا چیزی بگوید که مرا از ابهام‌بیرون بیاورد .

درباره سرفه‌اش فکر میکردم . حدس میزدم شاید مرض سل باشد . گاهی حالات یك مریض تودار و یا حالات مشت زنی راکه ازضربات مشت‌گیج شده باشد در نظر میگرفتم . ولی هیچیك ازاینها درست‌نبود . هیچ چیزظاهری نمیتوانست این‌سکوت مبهم ومدهش، این جذبه باطنی شدید و مخصوص بخودش را توجیه کند .

در تمام لحظات ، بارندگی و تاریکی بچشم میخورد !

یکبار از کنار انبار سنگی معدنی گذشتیم . باران باعث درخشندگی انبار شده بود و تخته سنگهای سرخ و آبی مانند روشنی فریبنده‌ای که از پس تپه‌ای سیاه سر در آورده باشد سوسو میزدند و همسفر مرا بخود مشغول داشته بود . برای تماشای آنها سرش را برگرداند ولی حرف نزد . منهم چیزی نگفتم :

باز هم باران و سکوت ! گاهگاه معدنچی با حالتی گنگ ، درون انبار سرد و غم انگیز ، دودآلود بنظر میرسید و چراغهای‌نفتی در کلبه های شکسته در آنجا که معدن چیان میزیستند بچشم می خورد . سپس باز هم جاده‌قیرگون و کوههای بیشکل آشکارمیشدند .

ساعت درحدود هشت بود که به **وستون** رسیدیم . من خسته و سرمازده و گرسنه بودم . مقابل یك کافه توقف کردم وسرم را بسوی‌مرد برگرداندم . اوگفت «بنظرم‌رسیدیم» جواب مثبت‌دادم. تعجب کردم . انتظار نداشتم رسیدنمان را فهمیده باشد . آخرین حربه خود را بکار بستم :

– میل دارید یك فنجان قهوه بخوریم ؟

گفت : خیلی ممنونم . باشه .

از کلمه «ممنونم» من خیلی چیز ها درك کردم . اینطور احساس کردم که دلش میخواست قهوه بخورد ولی مثلا پول‌نداشت و تعارف مرا بعنوان میهمان نوازی قبول کرد و حقشناس بود . من از تقاضای خود خوشحال بودم .

داخل کافه شدیم . از موقعیکه او را در تونل دیده بودم اکنون برا ی‌اولین بار وی را یك انسان میپنداشتم . گرچه حرف نمیزد ولی در خودش هم غرق نمیشد . فقط پشت پیشخوان‌نشست و منتظر قهوه‌اش شد . وقتیکه قهوه را آوردند فنجان را با دو دست گرفت – گوئی میخواست دستهایش را گرم کند – و بعد بآرامی آن را نوشید .

پس از آشامیدن قهوه ، باو ساندویچ تعارف کردم . بمن نگاه کرد و لبخندی زد . لبخندی حاکی از متانت و بردباری، صورت بزرگش با آن لبخند ، روشن شد و حالت معنی‌دار و شیرین ومودبی بخود گرفت .

لبخندش سراسر بدنم را مرتعش کرد . حالش مطبوعی‌بمن نبخشید ــ بلکه وجودم را ناراحت کرد . حالت کسی بمن دست داد که بخواهد جنازه متحرکی را تماشا کند . میخواستم فریاد بزنم : «پروردگارا ، این مرد چقدر بیچاره است !»

پس از آن با من شروع بحرف زدن کرد . هنوز آن لبخند در سیمایش موج میزد و من دندانهای بزرگ و اسب مانندش را که از تنباکو ابلق شده بود میدیدم .

ــ رفیق شما نسبت بمن خیلی لطف دارین منم ازتون‌خیلی ممنونم .

زیرلب گفتم : «اختیار دارید» .

چشمهایش را بمن دوخت . احساس کردم قصد داردحرف دیگری بزند و من از آن بیمناك بودم .

ــ ممکنه یه لطفی بمن بکنین ؟

گفتم : «بفرمائید» :

بنرمی گفت : «یه کاغذی دارم که واسه زنم‌نوشتم . ولی‌من نوشتن درست بلد نیستم . خواستم شما یه لطفی بکنین و از سر نو این کاغذو طوری بنویسین که بشه خوندش .»

گفتم : «باشد با کمال میل»

گفت : «من بهتون میگم چی بنویسین» و بعد لبخند زد .

ــ خیلی خوب .

پیراهن آبی رنگش را باز کرد . کاغذی به عرق‌گیر پشمی ضخیمش با سنجاق قفلی دوخته شده بود . آن را بمن داد . نمناك و گرم بود و بوی مرطوب لباس ، همراه با رایحه گس گوشت بدنش از آن بلند شد . از مرد پشت پیشخوان تقاضای یك صفحه کاغذ نمودم و او یك صفحه کاغذ آورد . این متن نامه‌ایست که من ازروی آن نسخه برداشتم . نامه زیر گفته های خود اوست :

«زن عزیزم ......»

« این کاغذو واسه این برات مینویسم تا چیزائی رو که موقع رفتن از خونه نگفته بودم بهت بگم . یه دلیلی داشت که من نمیتونستم کاری تو معدن گیر بیارم . من بهت گفته بود که کارا تعطیل شده ولی دروغ گفته بودم . بیکاریم از وقتی شروع شد که

در معدنو بروم بستن ومن اونوقت تویه تونل نزدیکای پل **گالی** ، اونجائیکه کمپانی داره رودخونه‌رو ازوسط کوه‌میگذرونه، مشغول کار شدم . روسای معدن میگن نمیتونن کارگرهائی رو که سابقاً توی تونل کار میکردن اجیر کنن .

تمام اینا باعثش اون سنگی بود که ما همه‌مون مجبور بودیم با مته سوراخش کنیم . بیشتر جنسش **سیلیس بود** ، البته شیشه هم داشت . توی تونل خاك این سنگ موقع نفس کشیدن کارگر ها وارد ریه‌هاشون شد واین خاك خوری همه مونو ناخوش کرد . دکترها واسم نوشتن که ناخوشی منم از همین خاك سیلیسه . میگن اول ریه ها رو زخمی میکنه و بعد جلوی نفس کشیدن آدمومیگیره. چون خونه ما از شهر خیلی دوره ، تو نشنیدی که ، **تام‌پرسکات** و **هانسی‌مك‌گواو** دو روز پیش از همین مرض مردن . ولی وقتیکه من اینو شندم رفتم پیش دکتر . دکتر میگه منم مثل **تام‌پرسکات** مریض شدم و همینه که گاهی وقتاهی سرفه میکنم . ریه‌هام زخم برداشته. تمام این صدنفری که توی تونل کار میکردن به‌این مرض کشنده دچار شده‌ن . مثل طاعونه . دکتر میگه اگه کمپانی بما ماسك میداد و تهویه هوای حسابی داشتیم هیچوقت اینطوری نمیشد .

پس من از تو جدا میشم چون دکتر میگه تا چهارماه دیگه میمیرم . فکر کردم بلکه بتونم تو این مدت جاهای دیگه کار گیر بیارم . تمام پولامو برات میفرستم تااینکه دیگه نتونم کار کنم . دیگه نمیخواستم توخونه باعث ناراحتی تو بشم . واسه همینه که از اینجا میرم .

یادت نره وقتیکه دیدی از من خبری نشد حتما بری ده **گیلنی‌رن** پیش مامابزرگ . تو میتونی اونجا بمونی و مامابزرگ از تو و بچه‌مون نگهداری میکنه . امیدوارم خوش زندگی کنی و بچه‌مونو دور از معدن نگهداری . نذاری بعدها اونجاکارکنه .

ازاینکه خونه زندگی‌رو گذاشتم و رفتم غصه‌نخور . خودتو ناراحت نکن ولی وقتی بچه بزرگ شد بهش بگو کمپانی با من چه معامله‌ای کرد . بعقیده من بعد از چند صباحی هم تو بایس یه‌شوهر دیگه‌بکنی. توهنوز زن جوونی هستی. قربان تو شوهرت: **جك‌پیکت**»

وقتیکه نسخه نامه‌اش را باو دادم تا آخر آن را خواند . خواندنش خیلی طول کشید . بالاخره تاش کرد و به‌زیر پیرهنش سنجاق‌کرد . صورت بزرگش آرام و دلپذیر شده بود . گفت :

ــ متشکرم خیلی ممنونم . ــبعد درحالیکه سرش را اندکی بزیر انداخته بود باصدای خفه‌ای گفت :

ــ من‌ازاین‌کارخودم خیلی شرمنده‌ام . زن من زن‌نازنینیه.ــ

مکث کرد و بعد مثل اینکه با خودش حرف میزند با لحن بسیار آرامی که من بسختی آن را شنیدم گفت: « دیگه داره حالم بد میشه »

وقتیکه این حرف را زد در چهره‌اش دقیق شدم. نور زندگی رفته رفته از چشمهایش رخت برمی‌بست و حالت زنده‌اش همانند نور شمعی که در ظلمت شب بگریزد بآرامی محو میشد. گوئی محو میشد و درکاسه چشمانش فرو میرفت. سپس آن پرده لعابی بروی چشمانش کشیده شد. نمیتوانستم اورا بخود آورم. درجذبه مبهم و غم‌انگیز و عمیقش فرو رفته بود.

کنار هم نشستیم. در خود انگیزه‌ای ناگفتنی داشتم. نسبت باو احساس محبت و دلسوزی میکردم و کینه‌ای سرد وعمیق نسبت به‌کسانیکه باعث‌ازبین رفتنش شده بودند دردلم جایگیر میشد.

دراینوقت اوبلندشد. هیچیك سخنی نگفتیم. من شانه‌های قطور و پهن او را در پیراهن کار آبی‌رنگش که درکنار در ایستاده بود دیدم. سپس درمیان تاریکی و باران گام برداشت.

از : اچ . ای . بیتز

بز پرنده

ترجمه : رضا رادفرنیا



ردی که در سالن نشسته بود بمن گفت :

– چی ؟ تو هرگز اسمی از بـــز پرنده‌ی **جثرو واتکینز** نشنیده‌ای ؟ بله ، در این شهر یکزمان مردی بود که برای خودش یك جفت بال حصیری ساخت ؛ اونهارو بشانه‌اش نصب کرد و از بالای یك خونه بپائین پرید و گردنش شکست . بعداً یك آدم دیگری پیدا شد که برای خودش دوچرخه بالدارساخت و اونو «چرخ‌بالدار» نامید ، اونوقت از روی یك پرتگاه با دوچرخه‌ی بالدار پرید واونهم گردنش شکست . اما **جثرو واتکینز** یك بز پرنده‌ای داشت ؛ نه بزی‌که بال داشته باشه ، منظورم بزیه که بدون بال می‌پرید . و وقتی کـه عرض میکنم میپرید یعنی منظورم اینه که پرواز میکرد . منظورم‌این نیس که بزه از روی یك نرده‌ی چند سانتی می جهید یا اینکـه

اشتباهی میپرید . بزه مرتب میپرید و در تمام نقاط انگلستان پرواز میکرد . حتماً می بایس اسمی از بزپرنده **جثرووآتکینز** شنیده باشی؟
باو گفتم :
ـ نه ، هرگز اسمی از اون نشنیده‌ام .
ـ راستی مضحکه : منظورت اینه که حتی وقتی از روی‌برج **بلاك‌پول** هم پائین پرید چیزی نشنیدی ؟
ـ نه ، نمیتونم بگم چیزی شنیدم .
ـ نه ؟ پس حتماً می بایس قضیه بزه‌رو وقتی کـه پانزده مرتبه در سیرك **ومبول** دور زد ، شنیده باشی ؟
ـ نه ، حتی درباره‌ی اونم چیزی نشنیدم .
ـ نمی فهمم ، راستی‌مضحکه ! جوانای امروزه‌ظاهراً ازهیچ چیز خبر ندارم .
پرسیدم :
ـ راستی این **جثرووآتکینز** کی بود ؟
ـ ها ، در درجه‌ی اول‌مرد خیلی با خدائی بود . توی «گروه رستگاری» کار میکرد و شیپور می نواخت . در درجه‌دوم مردچاقی بود ـ هفتاد ، شاید هم هشتاد کیلو وزن داشت ـ شغلش هـم «اندودکن» بود . منظورمو حتماً می فهمی . اون ، پشت بامها و دود کش هارو اندود میکرد . همیشه روی نردبون بود و با باد سروکار داشت . آره ، **جثرو** خودش بمن گفت . از اونجا که شیپورزن و اندودکن بوده و همیشه با بادسروکار داشته ، ای کم و بیش بمطالعه باد پرداخته بود . اون بالا ـ روی نردبون ـ کار هائی رو که باد میکرد بچشم میدید : پرنده‌هاروسرگردان میکرد ، کلش‌هارو بهوا میبرد و سقف‌هارو قبل ازاینکه او بهم وصل کنه بهوا بلند میکرد . توخودت میدونی باد شدید چقدر قویه ـ درختهارو از ریشه میکنه ، حتـی خانه هارو هم واژگون میکنه . آره ، تمرم آنسال ، قبل از اینکه فکر بز پرنده بمغزش وارد بشه ، **جثرو** بمطالعه باد مشغول بود .
پرسیدم :
ـ راستی این فکر بز پرنده چه جوری بکله‌اش زد ؟
مرد گفت :
ـ مثل همه‌ی فکرای بزرگ ! یکمرتبه ، درست همین طور مثل برق . اون توی یه آگهی سیرك سیار ، خبری‌رو مربوط به یه میمون پرنده خواند و بتماشای اون رفت . آره چیز چندان مهمی نبود فقط یه میمون خاکستری رنگ بزرگی بود که جهش های‌بزرگ و وحشیانه‌ای میکرد . اونابهش میگفتن پرواز . آره ، **جثرو** اونو

مزخرف میدونس . با افسوس بخونه آمد و بحیاط عقبی رفت و بتماشای بز ها ایستاد راستی بهت گفتم که **جثرو** بز نگه میداشت؟ نه ؟ باری ، او سالها بود که بز نگه میداشت ـ اونهارو می پروراندو زیاد میکرد . یکی از چیزائی که اونو اینطور قوی و چاق کرده بود همون شیر بز بود . سالها بود که روزی دو مرتبه شیر بز میخورد و ناگهان این فکر بزرگ ـ یعنی فکر بز پرنده ـ بکله‌اش زد . اگه یه میمون میتونس بپره ، چرا یه بز نمیتونس ؟ و اگه یه نفرازمیمون پرنده میتونس پول درآره ، چرا او نمیتونس از بز پرنده پول وپله‌ای بهم بزنه ؟ سالها بود که کار اندودکنی، مرتب رو به‌کسادی میرفت ودرست در اون موقع تقریباً دچار وقفه شده بود ازاینرو این فکر بز پرنده از جانب خدا باو الهام شده بود . الحمداله ، بعقیده **جثرو** خدا دست کمکشو بطرف او دراز کرده بود .

پرسیدم :

ـ حتما الآن میخواهی بگی که اون بزه رو پریدن یادداد ؛ تا اینکه بخوبی یاد گرفت در سیرك ، دور بزنه ؟

مرد گفت :

ـ ها ، نه . این کاری بود که او میخواست بکنه ، اما جور درنیومد **جثرو** یکی از بز هایش‌رو انتخاب کرد و توی حیاط عقبی به تعلیمش پرداخت ـ میدونی ؛ اول بار اونو روی یه بشکه‌ی آبجو قرارداد و مجبورش کرد از اونجا بپائین بپره ، بعداً روی دوتابشکه آبجو ، و اونوقت روی یه خرك نقاشی که پانزده فوت ارتفاع داشت گذاشت . اما فایده‌ای نداشت ، میدید که راه‌رو اشتباهی رفته .

پرسیدم :

ـ حتما میخوای بگی همه‌ی این کار ها اشتباهی بود ؟

مرد پاسخ داد :

ـ فکر تربیت بز برای پرواز اشتباه‌بود ، این درست . **جثرو** آنرا بچشم میدید . اما فکر او این بود که بزی بوجود بیاره که بتونه بپره ـ منظورمو می‌فهمی ؟ یعنی یه نوع معجزه **جثرو** مرد خیلی دینداری بود ـ جلسات گروه رستگاری ، نواختن شیپور درگروه کلیسا ، اعتقاد به انجیل و همه‌ی این چیز ها نشانه‌ی دینداری وی بود . و طرز پیدایش ناگهانی این فکر هم ازاین قرار بود ، او باخودش اندیشید که : «من یه بز پرنده‌ای میخواهم و اگراونو خیلی بااصرار بخواهم و از خدا بطلبم ، اونوقت خدا معجزه‌ای میکنه و من صاحب بز میشوم . اما اگه خدا صلاح ندانه که من صاحب بز بشوم ، اونوقت من می فهمم که طلبیدن اون خطا بوده .» باری ، او دو تا ازبزهایش

را با هم جفت کرد و برای وقوع معجزه دست بدعا برداشت ومنتظر ماند . هرروز دومرتبه ، صبح و شب ، برای بزغاله‌ای که بتواند پرواز کند دعا میکرد او معجزه های بسیاری رو بگوش‌شنیده بود. اگه پنج هزار نفر را میشد با دو قرص نان و پنج ماهی کوچك غذا داد ، اگر شخصی قادر بود که پسر مرده‌ای را از مرگ برگرداند ؛ یا اگه مریضی قادر بود رختخواب خودرا زیر بغل بگیرد و راه‌بیفتد؛ پس چرا آدم ساده‌ای مثل او نتواند چیز پیش پاافتاده‌ای مثل یه بز پرنده بدست آورد ؟ از خودت بپرس ، حرف حسابی بود .

پرسیدم :

ـ حتما الآن میخواهی بگی که درموعد مقرر بزغاله بدنیا آمد و از همون ابتدا مثل پرنده میتونس بپره ؟

مرد گفت :

ـ همین طور هم بود و میتونس بپره . بزغاله در روز دوم تولدش شروع به جست و خیز درهوا کرد . مثل یه بره ، منتهی قدری بلند تر . بعداً در روز سوم باز هم می جست ، اما بلند تر روز چهارم از روی مادرش پروازکرد ـ می پرید ، نه اینکه می جهید . در پایان هفته از روی پرچین ها پرواز میکرد ؛ از روی ساقه های لوبیا که درباغچه‌ی **جثرو** قرار داشت میپرید و درعرض یکماه قادر بود که از روی آلاچیق بپره . رنگ سفید دلربائی‌داشت ، و **جثرو** بمن گفت آنقدر سبك بود که آدم میتونس مثل یك توپ پنبه‌ای ، روی دست بلندش کنه .

پرسیدم :

ـ دیگه چی ؟

ـ آره ، **جثرو** فکر دیگری بکله‌اش زد اون با خودش فکر کرد که از لطف و مرحمت خدا بوده که من صاحب این بزشدم ، راه درست اینه که منهم بنوبه‌ی خود آنرا در راه خدآوقف کنم . ازاینرو موضوع‌را باگروه رستگاری درمیان گذاشت و بآنها گفت که خدا چگونه برای او معجزه‌ای کرده ، وسعی کرد که آنها بدآنند این بز پرنده دلیل نیروی عبادت است ؛ و از آنها درخواست کرد که بیایند و بچشم آنرا ببینند . تا اون‌موقع او موضوع را مخفی نگه داشته بود و حالا میخواست همه‌ی دنیا از اون با خبر شود . آره ، این اعضای گروه رستگاری خیلی ناقلا بودند و موضوع بنظر آنها توهین بمقدسات بود . چون نیروی عبادت و معجزه برای آمور جدی بکار میرود ـ مثل درمان، ایمان ، کمك درمواقع درماندگی ، گناه‌واندوه و ازاین‌قبیل کمتر احتمال میرفت که یك بز پرنده از جانب «قادر



متعال» آمده باشد . آره ، اونها بمشاوره پرداختند و آنرا قبول نکردند ؛ باز هم بمشاوره پرداختند اما **جثرو** سرانجام آنها را قانع کرد . گروه رستگاری در مزرعهٔی پشت خانهٔ **جثرو** گرد آمدند و منتظر ماندند تا بزه بپرواز درآید . از بخت بد بزك كاری نكرد ، حتی پایش را هم از روی زمین برنداشت . اونها گفتند : آره درست همون چیزی که ما فکر می‌کردیم ، همون چیزی که ما انتظارشو داشتیم مردك نه تنها مارو مسخره کرده ، بلکه نام خداروهم‌بیهوده بزبان رانده . حسابشو میرسیم و همان کارارا هم کردند . بطوری که **جثرو** دیگه بسالن گروه رستگاری قدم نگذاشت و دیگه از اون به بعد برای اونها شیپور نتواخت .

پرسیدم :

ـ اما هنوز بزه میتونس بپره ؟

مرد پاسخ داد :

ـ بله ، بزه میتونس بپره همونطور که سنش بالا میرفت بهتر میتونس پرواز کنه . **جثرو** اونو هرگز تعلیم نمیداد ، فقط‌بهش غذا میداد و اون خودش میپرید . تنها کار **جثرو** این بود که او نو بخونه رهبری کنه و وقتیکه بزه بخونه میرسید مثل یه کبوتر خانگی چند بار در بالای خانه پرواز میکرد . آره ، درست بعد ازاینکه گروه رستگاری **جثرو** را تحقیر کرد ، فکر دیگر ی‌بکله‌اش زد . تصمیم گرفت که بزه‌رو برداره و بگردش بپردازه بدینطریق بود که **جثرو** وارد سیرك شد . **جثرو** بمن گفت‌که متصدیان‌سیرك . اول بارحرفشو قبول نمیکردند ، اما وقتیکه پرواز بزه‌رو روی چادر سیرك مشاهده کردند همگی عقل از سرشان پرید . اون خیره‌کننده ترین چیزی بود که در سیرك میدیدند . از همه اون شیر های آدمخوار ، فکهای دلقك و کره اسبهای رقاص بهتر بود همه‌کس چنین چیز هائی‌رو زیاد دیده بود ، اما هیچکس درتموم عمر بز پرنده بچشم ندیده‌بود. چیز مهیجی بود و درهمه جا شایع گردید . هرجا که آدم میرفت چشمش بآگهی های بز پرنده **جثروواتکینز** میافتاد .

گفتم :

ـ مضحکه ، من چیزی دراین باره نشنیدم .

مرد پاسخ داد :

ـ مضحکه ؟ راستی بعقیده من مضحکه . همه اسم بز پرنده‌ی **جثروواتکینز**رو شنیده‌اند . همه‌کس .

گفتم :

ـ بجز من . خوب ، بعداً چی‌شد ؟

– آره ، **جثرو** فکر کرد که تنهائی بهتر میتونه کار کنه تا با سیرك . ازاینرو خودش تنها شروع بکار کرد و از این ببعد موضوع مهیج حقیقی شروع شد . منظورم پرواز بز ، به دور برج بلاك‌پوله . حتما میخواهی بگی این یکی‌روهم نشنیدی ؟

گفتم :

– نه ، حتی درباره‌ی اونم نمیتونم بگم چیزی شنیدم .

مرد گفت :

– همه‌ی روزنامه‌ها نوشتن و عکس‌هاشو انداختن . میلیونها نفر اونجا بودند . نمیدونی چی شد ؟ یه روزنامه به **جثرو** پیشنهاد کرد که اگه بزه بتونه از بالای برج پرواز کنه ، پنجهزار پاوند بهش بپردازه . آره ، بزه از نوك برج شروع بپرواز کرد وچنددقیقه‌ای‌هم در روی دریا پرید و اونوقت در روی اسکله فرودآمد اما اون که چیزی نبود . حتما درباره وقتیکه بزه از **بل‌ویومنچستر** شروع بـه پرواز کرد و یکشب و یکروز در روی **پنینز** گم شد و سرانجام‌پرواز کنان مثل یه تکه یخ بخانه قدیمی **جثرو** فرود آمد چیزائی شنیدی؟ راستی که اون از همه مهیج تر بود .

گفتم :

– راستی هم مهیج بوده ، حالا حتما میخواهی بگی کـه از روی دریای مانش هم پرواز کرد .

مرد گفت :

– بله پرید . اما من دراون باره چیزی نمی خواستم بگم می خواستم وقتی‌رو بگم که بزه صاحب بزغاله شد .

گفتم :

– حتما میخواهی بگ ی اوناهم پرواز میکردن !

– یکیشون میتونس . مضحك بود ، نیست ؟ یکی از بزغاله‌ها سیاه بود و دیگری سفید . و اون سفیده بود که میتونس بپره **جثرو** گفت شگفت‌انگیز این بود که از مادرش هم بهتر میپرید . در روزدوم تولدش **جثرو** بیرونش آورد و اون دومرتبه دور برج کلیسا پرواز کرد . آره ، اگه یه بزغاله در روز دوم تولدش این کاررو میتونس بکنه ، وقتیکه یکساله میشد چکار میکرد ؟

گفتم :

– تو بگو ، من نمیدانم .

– آره ، حادثه‌ی اندوهباری اتفاق آفتاد . **جثرو** مرد . اون همیشه مرد چاقی بود و من فکر میکنم شاید قلبش چربی گرفته بود یا یه چیز دیگری بود . خلاصه ، روزیکه **جثرو** بزغاله‌رو بیرون

آورده بود تا دور خودش پرواز کنه ، خیلی دچار تعجب شد . **جثرو** افتاد و مرد .

گفتم :

ـ هرکس دیگه هم بود دچار تعجب میشد . بعد از مرگ **جثرو** بزها چی‌شدند ؟

ـ ها ، این یه چیز مضحك دیگریه . ظاهرا کسی نمیدونه .

پرسیدم :

ـ یقین پریدند و رفتند ، نیست ؟

ـ هیچکس نمیدونه . بعد از مرگ **جثرو** بزهای زیادی رو حراج کردند ، اما هیچکدام از اونها نمیتونس پروازکنه .

پرسیدم :

ـ راستی شما چند مرتبه بز پرنده‌رو دیدید ؟ منظورم اینه‌که با چشم خودتان .

ـ ها .

ـ هرگز اونو ندیدید ؟

مرد گفت :

ـ ها ، راستشو بخواهید نه . من همه‌ی اینهارو شنیده‌ام اما بخت یاری نکرد که خودشوببینم .

پرسیدم :

ـ کسی‌رو می‌شناختید که بزه‌رو دیده باشه ؟

ـ نه ، این روهم نمیتونم بگم . درست نه .

پرسیدم :

ـ خوب ، پس کسی رو می شناختید که اون ، کسی رو بشناسه که بزه‌رو دیده باشه ؟

ـ نه ، اگه حقیقت مطلب رو بخواهید نه ، درست نه .

پرسیدم :

ـ خوب پس بمن بگید همه‌ی اینهارو کی برای‌شما تعریف کرد ؟

ـ **جثرو** .

این بار من چیزی نگفتم .

مرد گفت :

ـ باورتون نمیشه ؟

گفتم :

ـ اوه ! بله باور میکنم .

مرد گفت :

ـ تازه ، باور کردن این ، از غذا دادن پنجهزار نفر با دو

قرص نان و پنج ماهی کوچك که مشکلتر نیست ، ها ؟
گفتم :
ـ اوه ، نه !
مرد گفت :
ـ تازه آدم هرچی رو بخواد میتونه باور کنه ، نیس ؟
گفتم :
ـ او ، بله !
مرد گفت :
ـ خب ، خیلی خوش گذشت . فکر میکنم بنده باید مرخص بشم .
گفتم :
ـ نه ، تشریف نبرید . یکدقیقه صبر کنید . لطفاً بنشینید. حالا نوبه‌ی منه برای شما چیزی بگم . دلم میخوادبرای شما درباره‌ی خوك نوازندهٔ عمو **والتر** چیزائی بگم وقتیکه بنده بچه بودم . عمو **والتر** یه خوکی داشت که شیپور میزد . منظورم خوکی نیس که با شیپور می نواخت . منظورم اینه که بدون شیپور ، صدای‌شیپور در میآورد . در ضمن باید عرض کنم که این خوك یه رختخوابی داشت که ...

پایان

از : والتر ماکن

نفری نیم «پنی»(۱)

ترجمه : ابراهیم یونسی بانه

« هنگامیکه او را دیدم قلبم تقریبا از زدن باز ایستاد .

آنروز روز بازار بود . دکه‌هائی درست کرده بودند که لباس‌های دوخته ارزان‌قیمت حراج میکردند ؛ اتومبیل‌هائی بودکه ماهی وسیب‌زمینی سرخ‌کرده میفروختندوغرفه‌هائی‌که‌جواهرآلات و چیزهائی ازاین‌قبیل عرضه میکردند . منتها اینها نبودند که من را بتوقف واداشتند . چیزی‌که من را بتوقف واداشت مردی بودکه روی‌صندوقی ایستاده بود و پشت سرهم چیزهائی را ، بشقابها و توپهای رنگ وارنگی را بالا میانداخت و میگرفت .

مردی بود بلندبالا که دستهای درازی داشت . دورتر از آن بود که صحبتهایش بگوش برسد ، اما برای اینکه بتوانم خوب نگاهش‌کنم به‌جمعی که دورش کرده بودندومیخندیدند نزدیك شدم.

۱ ـ پول خرد انگلیسی‌که بهای آن برابر است با $\frac{۱}{۱۲}$ سیلینگ

گفتم شاید او باشد . میدانستم که امکان ندارد او باشد ، اما همیشه اینطور بود . مثل این بود که همیشه با امیدواری دنبالش میگشتم و اکنون هم همچنانکه بسوی شعبده‌باز پیش میرفتم چنان بود که گوئی سالها عمر پس میرفت و موهای سرم دیگر خاکستری نیست وبلکه خرمائی و وحشی است واحتیاج به‌کوتاه‌کردن دارد . دورکردن سالهای عمر گاهی از اوقات آسان است .

زیرا نخستین‌بار که او را دیدم بچه بودم . بخاطر دارم که اندکی پیش‌ازآن درمراسم عشاء ربانی شرکت کرده بودیم و چیزهائی را که ازاقوام و زنهای احساساتی گرفته بودیم ته کشیده بود . گمان میکنم تابستان هم بود زیرا کفشها و جورابها را درآورده وبکناری انداخته بودیم . هنوز هم گرمی کف خیابان را درزیرپاهای برهنه‌ام احساس میکنم .

این خیابانها درفقیرترین ناحیه شهر قرار داشتند ؛ ردیف طویلی از خانه‌هائی که بهم چسبیده بودند و درهاشان به‌پیاده‌روهائی بازمیشد که چراغی از تیری چوبی آویزان بود و دور و برش همه‌چیز بود روشنائیشان را تامین میکرد .

جوجو بود و **وینسنت** و **دانین** و من **تونی** . و عجیب است که چطور انسان گفتگوئی را در زمان خاصی بخاطرمیاورد. دراین‌باره بحث میکردیم که زنها بچه‌ها را ازکجا بدنیا میآورند ؟ و این بحث را با قیافه جدی دنبال میکردیم که نشان بدهیم که خیلی چیزها می‌فهمیم .

دانین که بنظر میرسید ازبقیه ما بیشتر میداند ، قیافه بزرگوارانه‌ای بخود گرفت و روی کف پیاده‌رو نشست ؛ ازگوشه چشمش ما را فاضلانه نگاه میکرد و لاینقطع آهنگهائی را زیرلب زمزمه میکرد و بکمك دوقلوه‌سنگ مینواخت . و هرچندوقت یکبار میگفت : « آه ، طفلکها ، بیشعورها ! » تااینکه حوصله‌مان از دستش سررفت‌ومیخواستیم به‌سرش هجوم ببریم ، ولی نظرمان به‌شخصی، که دم تیر چراغ بود جلب شد .

مدتی بود آنجا بود منتها ما توجهی بهش نکرده بودیم ، از بزرگها خوشمان نمیامد ، و اگر خواننده کوچه‌گردی گیر میاوردیم ، گذشته ازاینکه تقلیدش را درمیاوردیم و دستش میانداختیم اگر صدایش هم خوب نبود ساقه کلم به‌سررویش میزدیم و خلاصه اجازه نمیدادیم درکارمان فضولی کند .

اما این بابا کارهای عجیب و غریبی میکرد . شش قلوه‌سنگ هریك بدرشتی یك مشت دستش بود و آنها را یکی پس از دیگری به‌هوا میانداخت . با آنها شعبده‌بازی میکرد . گاهی از اوقات یك

پایش‌را بلند میکرد و همانطور که پایش بالا بود با آنها بازی میکرد. چیز بامزه‌ای بود . بعد نارنج چاق و چله و سیبی به‌سنگها اضافه کرد . و بعدش یك سیب دیگر و بعدش یك نارنج دیگر تااینکه دوقلوه‌سنگ و دو نارنج و دوسیب همیشه در هوا بود و همانطور که بالا وپائین میرفتند یك دایره رسم میکردند .

وینسنت گفت : « بابارو نگاه‌کن . »

جوجو گفت : «اون نارنجارو . »

دانین گفت : « آدم بدی هم نیس . »

من گفتم : « سیبهارو . »

دانین همچنانکه از روی زمین بلند میشد گفت : « بریم یه نگاهی بهش بکنیم . »

پیشش رفتیم .

مردی بود بلندبالا و پوست استخوانی که لباس فقیرانه‌ای بتن داشت . پاهایش را از لای چاك پوتینهایش میتوانستی به‌بینی . موهایش تیره و درهم بود ، و اصلاح هم نکرده بود ، اما چشمانش بسیارآبی‌ودندانهایش بسیارسفید بود. این‌جور چیزها را درولگردها و گداها بطورکلی کمتر میتوانی به‌بینی . وقتی هم که نزدیکشان میشوی ناگزیری که ازجهت وزش باد بطرفشان بروی ، برای‌اینکه بوی لباس نشسته و چرك و عرق میدهند ؛ اما عجب اینکه این‌یکی بوی لباس تمیز میداد و بنابراین میتوانستی باو نزدیك‌تر بشوی . دورش حلقه زدیم ، اما او آرام برجای ماند . پلك چشمانش رابرچید و ناگهان میوه‌ها را یکی پس از دیگری بطرف ما انداخت و ماهم آنها را تندی درهوا قاپیدیم .

به‌تیر چراغ تکیه‌داد و ما را نگاه کرد . با انگشت به‌ما اشاره کرد ،

به‌**جوجو** گفت : «جنی» به **وینسنت** گفت : «سفیدروئه» به **دانین** گفت : «دماغ پهنه » و بمن گفت : «لاغرو» . ما آنطور داشتیم میخوردیم که اهمیت ندادیم . اما اسمهای بامسمائی روی مـــا گذاشته بود .

من فکرکردم که آدم غیرعادی‌ای است و بنابراین همانطور که گاز میزدم پرسیدم : « شما کی هستین . چه‌کاره‌این ؟ »

گفت : « من شعبده‌بازم . با سحر چیزهائی‌رو که بخواهم حاضر میکنم . نگاه کن !» ــ با دستهایش حرکاتی کرد و تقریبا بهمان زودی‌که انتظار داشتی یك پنی از دماغ **جوجو** ، یك پنی از کله **وینسنت** و یك پنی از لنگ شلوار **دانین** درآورد و پای برهنه من

را هم که از روی خاك بلند کرد یك پنی زیرش بود !

خندیدیم . مرد خوبی بود. دراین خصوص کم و کسری نداشت .

بعد با پنی‌ها تردستی کرد و پرسید : « این پنی‌هارو میخواهین ؟ »

همدیگر را نگاه‌کردیم: آنوقتها پنی باین آسانی‌ها گیر نمیامد.

دانین پرسید : « میخواهی یه سگو تو رودخونه‌خفه‌کنی ؟ »

شعبده‌باز خندید و گفت : «من اطلاعات میخواهم. میخواهم خونه‌هائی‌روکه تو خیابون میشه بهشون نزدیك شد بدونم . معامله‌ای است . ها ؟ »

روی این‌مسئله فکرکردیم. زیادهم فکر نکردیم . دستهایمان را جلو آوردیم و او هم پنی‌های گرم را تو دستمان گذاشت . و بعد دورش نشستیم و خانه‌هائی راکه‌میشد بهشان نزدیك شد نشانش دادیم . خانه‌های خودمان را هم گفتیم که خوب ، این خودش یك نوع خیانت بود .

خانه یکی دوتا از آن آدمهای ناقلای ناحق را هم قاطی کردیم . چون میخواستیم بالاخره تفریحی هم کرده باشیم .

گفت : « ماشاالله برای خودتون مردی هستین . هروقت برای کار باین کوچه‌ها بیایم پیش‌ازاینکه دوربیفتم شمارو می‌بینم .»

دست تو بغلش کرد و بقچه کوچك چهارگوشی ظاهر شد که‌کشیدش وکشیدش. تااینکه باز شد و به‌شکل یك‌نوع سینی‌کرباسی درآمد . محتوی قیطان و نوار و منجوق و خردریزه‌های بی‌مصرف بود . ای، دست‌آویزی برای گدائی . میدانی ، آدم زرنگی بود که پیشاپیش ، دم ما را دید . برای اینکه فکر میکنم میدانست که وقتی که دور بیفتد . میتوانیم زندگی را بهش تلخ کنیم .

چشمکی بما زد و راه افتاد .

کنج خیابان نشستیم وتماشاکردیم . ساحر بود . قیافه تلخ و درهم رفتهٔ زنی را که داشت کار میکرد میدیدی ؛ بعدهمینکه شروع به‌صحبت میکرد میدیدی که آن اخم و تخم باز شد ، قیافه، ازگرفتگی درآمد تااینکه بالاخره میرفت و کیف پولش را از آشپزخانه میاورد . خیلی به‌کارش وارد بود . خانه‌هائی راکه گفته بودیم رد کند ، رد کرد . اما تمام مدتی را که به‌خانه « ناقلای ناتو» نزدیك میشد توی دلمان‌میخندیدیم . با اشاره سر تشویقش‌کردیم.

بنابراین در زد و مردکوتوله سیه‌چرده‌ای بیرون آمد . خرده‌کالافروش را نگاه کرد . به‌حرفهایش گوش‌داد. بسیار مهربان و ملایم بنظر میرسید . بعد تو رفت و دوباره برگشت . چماق سیاه



ناحقی دستش بود که بدون معطلی حواله .
شعبده باز آدم چابکی بود اما مع‌الوصف پیش‌ازآنکه از میدان عمل چماق دور شده باشد ، چند ضربه‌ای نوش‌جان کرد . یاروی بدعنق ایستاد و شروع کرد به‌نعره‌زدن و فحش‌دادن و دادو بیدادکردن تااینکه دوباره تو رفت و در را با صدا از پشت‌سربست. جدا خروس پخته ، خنده‌اش میگرفت .
ترسی از شعبده‌باز نداشتیم . هرچه باشد ما چهارتابودیم و او یکی . و اگر ما نمیخواستیم ، اصلا توی این کوچه‌ها نمیتوانست آفتابی بشود . بنابراین لك و لك طرف کنجی که پناه برده بود راه افتادیم .
گفت : « حرومزاده‌های تخم‌سگ ! »
دانین گفت : « اونو فراموش کرده بودیم »
ـ « نخیر ، خوب هم میدونستین ، خوب ، این‌کارخوبیه؟»
گفتم : « حالا گذشته‌ها گذشته ، از ، ازسر . »
پرسید : « از قماش اون‌بابا زیادن ؟»
با قیافه معصومانه‌ای گفتم : « نه ، فقط دوتای دیگه . »
آهی کشید و چهارپنی دیگر با سحر حاضرکرد .
پرسید : « چندتا ؟ »
ازخبری که گرفته بود خوشحال بود . پنی‌ها را گرفتیم و دوخانه‌ای راکه نباید بهشان نزدیك شود نشانش دادیم .
بعد رفتیم و پولها را خرج کردیم .
بعدازآن هم چندین بار او را دیدیم . دنبالمان میگشت و پیدایمان میکرد و با ما می‌نشست و وانمود میکرد که پنی‌ها را از خودمان درمیاورد . بهش علاقمند شدیم . مثل بزرگها حرفهای گنده‌گنده نمیزد . مثل اینکه یکی از خود ماست . و حالاکه به خانه‌هایمان راه پیدا کرده بود او هم به ما علاقمندی نشان میداد . مادرهایمان را میشناخت . « مال تو اون بلنده است ، مال تو اون موبورداست ، مال تو اون کوتاه قده است . »
از خانواده هایمان ، برادرهایمان ، خواهرهایمان و ازاینکه چگونه پدرهایمان گاهی از اوقات کتکمان میزنند برایش تعریفها میکردیم . و ازاین‌قبیل چیزها .
فراموش‌کردم بگویم که دراین وقت یك نوع جنگی در جریان بود . بازداشت‌ها و تیراندازی‌ها ، توی خانه ریختن‌ها و ازاین‌قبیل‌چیزها . اما وقتی که انسان بچه است این جورچیزها ، تاثیر زیادی بجا نمیگذارند .
همه‌آنچه‌که بخاطر دارم ، وحشتی است که نصف شبی‌که

کامیونها غرش‌کنان توی‌کوچه آمدند برمن چیره‌شد . آنوقت ما را از رختخوابهایمان بیرون کشیدند و ناچار بودیم مادامیکه مردهای گردن‌کلفت وحشتناکی که تفنگهای سیاه دستشان بود خانه را میگشتند ، درآشپزخانه سرپا بایستیم . آنچه‌که یادم میاید همین است . تفنگهای سیاه ؛ بقیه‌اش به‌خواب درهم و برهمی میماند که گاهی ازاوقات کمی بعدازاینکه انسان برختخواب رفته می‌بینند .

درخصوص این چیزها با شعبده‌باز صحبت میکردیم و **دانین** با خوشحالی تعریف‌کرد که چطور برادرش ، آخرین‌باری‌که آمدند خانه را گشتند ، بالای پشت‌بام بود و چطوری از پنجره بیرون رفت و از کناره‌های ناودان خودش را بالاکشید .

شعبده‌باز این را تمجید کرد و گفت که : به‌به‌چقدر ماهرانه بوده ؛ ـ اما متاسفانه دفعه بعدکه آمدند ، برادر **دانین** را گرفتند ؛ برای اینکه پشت‌بام را هم گشتند . و این اولین‌باری بود که میدیدم **دانین** گریه میکند . شعبده‌باز با ضربات ملایم دست ، پشتش را نوازش کرد و گفت که ناراحت نباشد و غصه نخورد کارها بزودی روبراه خواهد شد ، وباسحر از جیبش مقداری شیرینی درآورد .

روزهای عجیب وغریبی بود . پدر **جوجو** تفنگی داشت که دردودکش بخاری قایم کرده بود . آن راهم پیدا کردند و اورا جلو چشم زنش، مادر **جوجو**، به تبعیدگاه بردند . همانطور که میتوانی حدس بزنی این جریان خیلی به **جوجو** گران آمد و خیلی ناراحت شد. اما مثل اینکه شعبده باز نسبت بهش خیلی مهربان بود وبنظر میرسید ازاین جریان متاسف است ، زیرا بین دوتا چشمش چین وچروکهائی به‌چشم میخورد .

بعد چیز غریبی اتفاق افتاد . برادرم **جو** ، مرد گنده‌ای بود . مثل من لاغر و پوست استخوانی نبود . درست و حسابی رشد کرده بود . کارش طوری بود که بیشتر وقتها خانه نمیآمد ، فکر میکنم چیز هائی میفروخت وبخاطر دارم که این حادثه شروع پایان جریان بود .

غروب دیر وقت بود . آفتاب داشت غروب میکرد و ما بزودی میبایست خیابان را ترك میکردیم . بدون جواز عبور و مرور در خیابانها قدغن بود . چراغ خانه راهم میبایست خاموش‌میکردی؛ اگر نمیکردی احتمال داشت برای یادآوری تیری توپنجره درکنند.

شعبده باز گفت: «از اینجا دیگه چیزی نمی‌ماسه . چیزی نمیکشه که دیگه رشوه‌ای روهم که بشما ها میدم نمیتونم دربیارم. امروز فقط یازده پنس درآوردم . وهفت پنس بیشتر توجیبم‌نرفته. چطور میشه بااین پول زندگی کرد؟»

دلمان یکمرتبه ریخت پائین ، گفتم : «حالا یه‌کمی دیگه هم صبرکنن . رشوه رو میتونی کمترش کنی ونفری نیم پنی بدی تااینکه وضع بهتربشه . حالا اگه بری دلمون برات تنگ میشه ، جاتو خالی میکنیم .»

پرسید : «برای من یابرای پنی ها؟»

دراین باره تامل کردیم . مسئله ، مسئله مهمی بود .

گفتم : «آه شمارو، دوستتون داریم . رفقا ، نیست ؟»

رفقا دراین باره تامل کردند . **دآتین** داشت یك تکه چوب میجوید . آنرا تف کرد و از جانب رفقا گفت : «آره ، باین زودیانرو.»

راست هم میگفتند . ندیده بودم به‌هیچکس باندازه شعبده باز علاقه پیدا کرده باشند . بلند شد .

گفت: «گاهی نزدیکترین و عزیز ترین کس ها هم بایدازهم جدا بشن . گوش کن لاغرو ، یه‌دقیقه بیا . باهات کاردارم .» ـ من را بکناری کشید . دستش که برروی بازویم قرار داشت متشنج بود؛ دردم میآورد . گفت : «چیزی بهت میگم . آنچه‌رو که من بهت میگم، میکنی و بکسی هم نمیگی که کی گفت.»

این ، مسئله اسرار آمیزی بود .

گفتم : «چتونه ، چه‌ات شده؟»

گفت: «راستش ، نمیدونم چمه . گوش کن . به برادرت **جو** بگو امشب خونه نباشه . همین . والسلام.» دستش را برای دیگران تکان داد و رفت ؛ درحالیکه پاچه های شلوار پاره‌پوره‌اش در اطراف ساق پا . اینسو وآنسو میرفت .

پرسیدند : «لاغرو ، چی میخاس ؟ این مطلب محرمانه چی چی بود ؟»

گفتم : «آه ، هیچی ، هیچی! بیائین پیش از حکومت‌نظامی چارنعلی دور خیابون بزنیم» این راگفتم وازجا کندم ، خوب هم کندم ، برای اینکه قبلا بهش فکر کرده بودم ؛ اما خیالم راحت نبود .

جو خانه نبود . فکر کردم ، شاید هم نیاید . قرار وآرام نداشتم . مادرم هی غر میزد وسرزنشم میکرد : «نمیتونی آروم بگیری؟ چی توجسمت رفته ، برای چی آب‌گوشتتو نخوردی ؟» خوراك را دوست داشتم ، اما نمیدانستم چرا نمیتوانم بخورم .

وقتی که **جو** خانه آمد دررختخواب بودم . صدایش را در طبقه پائین شنیدم . باپیراهن وزیر شلوار پائین دویدم وتوی آشپز خانه نیمه تاریك داد زدم : **جو ! جو** ، برو بیرون ، توخونه نمون ، توخونه نمون!» هنوز اورا میتوانم به‌بینم که باچشمان گشوده خیره

نگاهم میکرد .

در حالیکه کتش را روی دوشش میانداخت گفت : «**تونی**، برو بخواب.»

مادرم آنجا ایستاده بود ؛ دستش را روی قلبش گذاشته بود ، اما **جو** داشت ازدرعقب بیرون میرفت. هنوز پایش را بیرون نگذاشته بود که قنداقهای تفنگ روی درخانه صدا کرد . روی تختخواب نشستم . پتورا سرم کشیدم . قلبم بشدت می‌طپید ...

پیدایش نکردند . اما میتوانید به‌بینید که ناراحتی چطور شروع شد . روزی وقتی که از مدرسه به خانه میآمدم **جو**بانتظارم ایستاده بود . من را بکنج خلوتی کشید .

گفت : «حالا ، **تونی**، کی بهت گفت بمن بگی ازخونه‌برم ؟»

هیچوقت بفکرم نرسید که چیز دیگری سوای‌آنچه که گفتم بگویم .

گفتم : «چیز ، شعبده باز . مرد خوبی نبود ؟ اگه او نبود گرفته بودنت.»

پرسید : «شعبده باز کیه ، **تونی**؟»

برایش تعریف کردم . گفتم که چه شعبده باز ماهری بود. چه آدم تردست معرکه‌ای بود .

پرسید : «کی فکر میکنی برگرده ؟ من هم دلم میخـاد به‌بینمش.»

اوه ، چه خوب ، **جو** ازش خوشت خواهد اومد . مـرد نازنینیه . این شنبه نه ، شنبه دیگه میاد .

سپس پیغامهائی برای مادرم داد وازهم جدا شدیم .

شعبده باز برگشت .

حقیقتش را بشما بگویم فکر کردم دل ودماغ ندارد . زیاد دور وبرش را نگاه میکرد . راحت بنظر نمیرسید اما فقط ماچهارنفر در خیابان بودیم که حسب‌المعمول جلو تیر چراغ نشسته بودیم . بنابراین پیش ما آمد وزانو زد وکارارا باپنی‌ها شروع کـــرد . اما لبخند بلبش نبود . فقط سه‌پنی حاضر کرده بود که متوجـه پای مردهائی در اطرافمان شدیم . آنها را نمی‌شناختم اما قیافـه های خشنی داشتند . انسان ازقیافه شان ترس برش میداشت . هیچکدامشان **جو** نبود . تعجب میکردم که چطور شد **جـو** نیامد اورا به‌بیند . یکی ازآنها گفت : «بلندشو !»

دیدم همانطور که بلند شد رنگ ازصورتش پرید . بعـد لبخند زد . دست بلندش را دیدم که درجیب هایش به جستجو پرداخت ، بعد پنی هارا همه‌دوروبر ما انداخت ؛ ودوروبر ما مثل

قطرات درشت باران زمین افتادند .
گفت : «رفقا ، باید برم . خدا حافظ . فراموش نکنین پنی هارا برام خرج کنین.»
رفتند . یکی اینطرف ، یکی آنطرف ، ویکی هم پشت‌سرش راه میرفت .
من‌هم راه افتادم . مثل اینکه پنی دیگر برایمان اهمیت نداشت . میخواستم پشت سرش دادبزنم : «هی، ازطرف **جو**ازشما تشکر میکنم . درمورد جو شرافتمندانه رفتار کردی.» اما داد نزدم. چیزی نگفتم برای اینکه ازمردها میترسیدم . مثل آدمهای معمولی لباس پوشیده بودند اما قیافه‌شان جدی وسخت بود وآنها را نمیشناختم .
بعد فکر کردم که شاید رفقای شعبده‌باز باشند . کمی دنبالشان رفتم .
قبل ازاینکه ازسرپیچ به‌پیچند شعبده‌باز دستش را برای من تکان داد . این آن چیزی است که خوب بخاطر دارم : دستهای دراز ولاغر و دندانهای سفید . وبعد ، ازنظر ناپدید شد . احساس درد وتنهائی کردم .
چند روز بعد ، وقتیکه **داتین** گفت : «شنیدین چطور شد؟ شعبده‌بازو اعدام کردن . روزنومه نوشته . هی ، بچه‌ها ، شنیدین چطور شد ؟ شعبده‌بازو اعدام کردن.» باور نمیکردم . **جوجو** ، او را در خیابانی آنطرف خیابان خودمان دیده بود که مقوائی به گردنش انداخته بودند وچیزهائی روی مقوا نوشته شده بود نمی‌توانستم باور کنم .
جوجو گفت : «اما من خودم دیدم . کله‌اش هم سوراخ‌شده بود . آره ! آره! مادرم برای اینکه نگاهش کرده بودم . نیمه جونم کرد.»
آن تکه ازروزنامه را بزحمت خواندیم ؛ درمورد شخص بظاهر ولگردی و راز مرگش بود ؛ اما من مشکل میتوانستم باور کنم . هنوز هم نمی‌توانم باور کنم . مثل این است که همیشه‌دنبالش میگردم .
وبدین علت بود که اکنون بطرف شعبده باز رفتم ؛ گفتم شاید اوباشد . زیرا هرکس که بود وهرچه هم درباره‌اش بگویند، واگر مرد ویاآن کسی که اعدام شداو بود، از یك عمل خوب مرد. همین ناراحتم میکند . برادرم ، **جو**، را نجات داد . اگر من چیزی نمیگفتم ، چه کسی ازاو خبرداشت . بنابراین ، این من بودم که بنوعی مقصر بودم . شاید هم باین علت است که در پی اش

هستم .

این بابا اونبود . موهای سیاه چرب و دندانهای زشت زردرنگی داشت و لباسهایش بومیداد . شعبده‌باز ، لباسش اصلا بود نمیداد . بنابراین ازاین یکی ، دورشدم . فکر میکنم این کاری است که همیشه وهروقت که شعبده‌بازی به‌بینم بکنم . بامیداینکه اواست ، باو نزدیك خواهم شد ، گرچه درته دلم میدانم که هرگز نمیتواند او باشد .

از : گی‌دوموپاسان

حیله

ترجمه : ژاله پیامی

پزشك پیر وبیمار جوان ، در کنار آتش صحبت می‌کردند .

او فقط اندکی ازکسالتهائی‌که اغلب زنان زیبا دارند ناراحت بود : کم‌خونی ، اعصاب وکمی خستگی ،ازآن قبیل خستگیهاکه زن و شوهرهائیکه بدنبال عشق باهم ازدواج کرده‌اند ، درپایان اولین‌ماه عروسیشان احساس میکنند .

زن جوان روی صندلی راحت لم داده صحبت می‌کرد :

« نه دکتر . هرگز نخواهم توانست تصور کنم زنی بشوهرش خیانت کند . امکان داردکه دوستش نداشته باشد ، بقول وقرارها و سوگندهایش هم پشت‌پا بزند ولی چگونه جرات می‌کند خودرا بدیگری تسلیم‌کند ؟ بچه‌نحوی می‌توان این موضوع را از چشم همه پنهان داشت ؟ چطور ممکن است در میان خیانت و دروغ عشق ورزید ؟

ـ پزشك لبخند میزد .
ـ اینکه کاری ندارد . بشما اطمینان میدهم زمانیکه انسان هوس گناه بسرش میزند بهیچکدام ازاین ریزه‌کاریها فکر نمی‌کند . حتی مطمئنم زن موقعی برای عشق واقعی آماده است‌که از عوالم درهم وبرهم و مشمئزکنندهٔ ازدواج ،گذشته باشد . حقیقتی از این بالاتر نیست . یك‌زن نمی‌تواند دوست بدارد مگر بعداز ازدواج. اگر می‌توانستم آن رابخانه تشبیه‌کنم می‌گفتم : قابل سکونت نیست مگر وقتی‌که شوهر گردوخاك آنرا پاك‌کرده باشد .

ولی زن جوان ظاهراً نمی‌توانست خودرا متقاعدکند ...
ـ نه دکتر ، نمی‌توان محتاط بود مگر بعداز گذشتن فرصتی که می‌بایست طی‌آن کاری انجام پذیرد . وبی‌شك زنان بیش‌ازمردان خودرا گم میکنند .

پزشك بازوان خودرا بهوا بلندکرد :
ـ میگوئید بعداز گذشتن فرصت ؟ ماها بعد از واقعه می‌فهمیم چه بایدکرد . ولی شماها !... داستانی برایتان نقل می‌کنم که برای یکی از مشتریانم ـکه اطمینان کورکورانه‌ای باو داشتم ـ اتفاق افتاد .

شبی‌که بخواب شیرین و عمیق اول شب فرورفته بودم ، در رؤیائی تاریك بنظرم رسید زنگهای شهربرای اعلام حریق بصدا درآمده‌اند . ناگهان بیدار شدم . زنگ درکوچه بود . چون ظاهراً نوکرم نمی‌خواست جواب بدهد ، بنوبهٔ خود طناب زنگ بالای سرم راکشیدم . بزودی چند در بهم خورد . صدای قدمها ، سکوت خانهٔ خواب‌رفته را بهم‌زد . آنگاه **ژان** نامه بدست ظاهر شد ، در کاغذ نوشته شده‌بود : « مادام **لولیور** ، باتمنا ازآقای دکتر سیمئون خواهش می‌کند فوراً بخانه اوسری بزنند .»

چند لحظه تأمل نمودم . پیش خود فکر کردم بحران‌عصبی ویا کسالت زودگذر دیگری دربین است . خیلی خسته هستم . جواب دادم :

« دکتر **سیمئون** ـکه سخت بیماراست ـ ازخانم **لولیور** خواهش می‌کند همکاراو آقای **بونه** را خبرکنند .»

نامه را فرستادم ودوباره خوابیدم .

درحدود نیمساعت بعد باردیگر زنگ طنین افکند **وژان**آمد وگفت : « یك‌نفر زن یامرد (نمی‌توانم درست تشخیص بدهم ،چونکه خودرا سخت پوشانده است) می‌خواهد هرچه زودتر باشماملاقات کند . می‌گوید زندگی دونفردرخطر است .»

نیم‌خیز شدم : « آنشخص راواردکنید .»

بحال نشسته منتظر شدم .
نوعی شبح سیاه وارد شد وبمحض خروج **ژان** خود را نمایاند . اومادام **برت لولیور** زن خیلی جوانی بودکه سه سال پیش با تاجر عمدهٔ شهر ــ که میگفتند زیباترین زن ولایت راگرفته ــ ازدواج کرده بود .
بطور وحشتناکی رنگ پریده بود . دستهایش میلرزید . دوبار سعی کرد سخن بگوید اماصدائی‌از میان لبانش خارج نشد . بالاخره گفت : « زود . زود ... زود ... دکتر ... بیائید . معشوق .. معشوق من در اطاقم مرده است ــ نفس‌زنان مکث‌کرد وسپس‌ادامه داد : « شوهرم ...ازکلوب برخواهد گشت .»
بدون اینکه توجه‌کنم لباس خواب بتن دارم ازتخت بزیر آمدم وطی چند لحظه لباس پوشیدم آنگاه پرسیدم : « دفعهٔ قبل هم خودتان آمدید ؟»
ازشدت اضطراب مبهوت بود .گفت : « نه . کلفتم بود ... اوخبر دارد .» وپس‌از لحظه‌ای سکوت : « من پیش (او) مانده‌بودم.» فریادی حاکی از رنج ازلبانش خارج شد وپس‌از یك‌حالت خفگی که به‌خرخرش انداخت گریه‌کرد . دیوانه‌وار یکی دودقیقه گریست آنگاه اشکهایش بناگهان ازریزش بازماند ، گوئی ازیك آتش درونی خشك شده‌اند . در حالیکه بطور غم‌انگیزی آرام شده بود گفت : « زود برویم .»
حاضر بودم ولی فریاد زدم : « خدایا نگفتم درشکه‌ام را حاضر کنند .» جواب داد : « درشکه حاضر است ». خودرا بسختی پوشاند . رفتیم .
وقتی درکنارم نشست به‌تندی دستم‌را گرفت ودرحالیکه آنرا میان انگشتان ظریف خود خرد می کرد زیرلب با صدای بریده‌ایکه ازقلب مجروح برمیخاست گفت : « اوه ! اگربدانید ... اگربدانید چقدر رنج می‌برم . دوستش داشتم . اوراز شش‌ماه پیش دیوانه‌وار دوست داشتم .»
پرسیدم :« درخانهٔ شما همه بیدارشده‌اند ؟»
پاسخ داد : « نه. هیچکس بجز **رز**که همه‌چیزرا میداند .»
درمقابل منزل او ایستادیم . همهٔ اهل خانه درخواب‌بودند. بی‌صدا باکلید مخصوصی واردشدیم وبانوك پابالا رفتیم . زن خدمتکار که جرأت نکرده‌بود پیش‌مرده بماند ،بایك شمع روشن ، مبهوت ووحشتزده ،بالای پله‌ها نشسته‌بود .
وارد اتاق شدم . اتاق مثل صحنه بعداز منازعه بهم‌ریخته بود . رختخواب چروك خورده و نامرتب ، بود و ظاهراً انتظار

می‌کشید
جسد درمیان اطاق افتاده بود .
نزدیك شدم نگاهش کردم . وچشمانش‌راگشودم . دستهایش را لمس‌کردم سپس بطرف دوزن که همچنان میلرزیدند برگشتم وگفتم : « کمك‌کنید تابروی تخت بگذاریمش .» بآرامــی او را خواباندیم . آنگاه قلبش را معاینه‌کردم . آینه‌ای درمقابل دهانش گرفتم وزیر لب‌گفتم : « تمام شده‌است . زود لباس تنش کنیم .» صحنه‌ای وحشتناك بود .
یك‌بیك اعضاء اورا مثل عروسك عظیمی میگرفتم و در لباسهائی‌که زنها میدادند داخل میکردم . جورابها ، زیرشلوازی ، شلوار ، جلیقه وسپس پالتورا که بزحمت بازوهای مرده را در آستینهایش کردیم .
موقع بستن دگمهٔ کفش‌ها زنها زانو زدند . من شمع بالای سرشان گرفته بودم ولی پاها اندکی ورم‌کرده بودند وعمل بسختی صورت میگرفت . زنهاکه وسیلهٔ لازم رابرای اینکار نیافته بودنداز سنجاق سرخود بجای‌آن استفاده می‌کردند .
همینکه کار وحشتناك تمام شد نتیجهٔ عمل‌را نگریستم و گفتم : «باید موهایش را کمی مرتب‌کرد . » خدمتکار شانه خانمش را آورد ولی چون میلرزید وبی‌اراده جین شانه‌کردن ، موهای بلند و آشفتهٔ مرده‌را میکند ، مادام **لولیور** باخشونت شانه راگرفت و بملایمت موهارا مرتب نمودگوئی نوازششان میکرد ، فرق سررا دوباره بازکرد . ریش رابرس زد وسپس سبیلهارا بنحوی‌که شاید درساعات معاشقه عادت داشت ــ دورانگشتانش پیچید .
وناگهان آنچه دردست داشت رهاکرد ، سربیجان عاشقش را گرفت ، مدتی طولانی چهره‌ایرا که دیگر لبخند نمیزد ناامیدانه نگریست . درحالیکه خودرا بروی او میانداخت درآغوشش‌گرفت وبا خشم بوسید . بوسه‌هایش مثل ضربات تازیانه بروی دهان بسته ، چشمان خاموش ، شقیقه‌ها و پیشانی فرود میآمد . آنگاه چنانکه گوئی هنوز می‌تواند بشنود ده بار پشت سرهم با صدائــی جگرخراش گفت :
ــ خدا نگهدار ، عزیزم . ساعت نیمه‌شب را اعلام‌کرد .
یکه خوردم : « خانم نصف شب‌شد ! کلوب دراین ساعت بسته میشود . عجله‌کنید .
ازجا برخاست . دستوردادم : « بسالن ببریمش .» سه‌نفری اورا بلندکردیم وبردیم . اورا روی کاناپه‌ای نشاندم . سپس شمعدان چندشاخه‌راروشن کردم.درکوچه بسنگینی‌بازوبسته شد.(او) بودکه



بهمین زودی برمیگشت. « زود باشید حوله‌ها ولگن را بیاورید واطاق را مرتب کنید . عجله کنید . شما را بخدا عجله کنید . آقای **لولیور** برگشت .»

صدای قدمهاکه بالا میآمدند و نزدیك می‌شدند بگوش رسید . دستهائی درتاریکی بردیوار کشیده میشد . دراین موقع فریاد زدم : « از این طرف دوست عزیز . واقعه‌ای برایمان رخ داده است . »

شوهر متعجب و سیگار بلب ظاهرشد . پرسید : «چه‌خبر است ؟ این چیست ؟»

— دوست عزیزم ملاحظه می‌کنید که درگرفتاری بدی گیر کرده‌ایم . تادیروقت . بااین‌آقا که مرا باکالسکه‌اش باینجا آورده بود برای صحبت ودردل باخانمتان در اینجا ماندیم . دوست من ناگهان ازپادرآمد وهنوز پس از دوساعت . علی‌رغم کوششمان بهوش نیامده است . نخواستم بیگانه‌ای راخبر کنم . پس کمك کنید او را پائین ببریم . درخانهٔ خودش بهتر می‌توانم معالجه‌اش کنم .»

شوهر متحیر ولی بدون سوءظن کلاه خودرا برداشت و زیر بازوان رقیبش راکه دیگر منشاء خطری نبود گرفت . پاهای جسد راگرفتم وباین ترتیب درحالیکه زیرپایمان را خانم خانه روشن می‌کرد . ازپله‌ها پائین رفتیم . وقتی بدرخانه رسیدیم . مرده‌را سرپا نگهداشتم وبرای اینکه سورچی چیزی نفهمد ، شروع بصحبت بامرده‌کردم : « دوست عزیز . چیزی نیست . حالتان بهتر است اینطور نیست ؟ همت‌کنید . ببینید .کمی بخود دل و جرات بدهید کار تمام است .»

چون حس می‌کردم که جسد دارد می‌افتد واز میان دستهایم لیز می‌خورد ضربه‌ای محکم باشانه‌ام باوزدم‌که بدرون کالسکه‌اش انداخت وخودم هم‌سوار شدم .

شوهر ، نگران پرسید : « فکر می‌کنید خطرناك باشد ؟»
لبخندزنان پاسخ دادم : «نه .» وزن را نگریستم . بازو بباوزوی‌شوهر خود انداخته ونگاه ثابتش رابعمق تاریك درشکه دوخته بود . دستها را فشردم ودستور حرکت دادم .

وقتی بخانه‌اش رسیدیم گفتم که دربین راه ازهوش رفته است . در بردن اوباطاقش کمك کردم آنگاه مرگش را اعلام‌کردم .
پزشك لبخندزنان ساکت شد .

زن جوان باناراحتی پرسید : « چرااین داستان وحشتناك رابرای من تعریف‌کردید ؟» پزشك باادب تعظیم‌کرد وگفت :
« برای اعلام آمادگیم بخدمت ودرموقع لزوم .»



در پای درخت نارنج



محمود طیاری

مسابقه داستان‌نویسی ـ دوره‌اول ـ۵ـ



فتاب تازه ازبدنه چاه بالا رفته ؛ وروی لبه سنگی آن چنبره زده بود . وتصویر چند شاخه پربرگ نارنج، وگوشه ئی ازآسمان ، بارنگی روشن وآبی ، روی سینه صاف آب پهن شده بود .

در یک‌قدمی چاه ، روی سنگفرشهای داغ ، **کرتی‌خاله** درازوباریك ، افتاده بود . ویك سطل حلبی قراضه ـ که فقط تانیمه آب داشت ـ کنار آن دیده میشد، که نم زیادی پس داده بود و سنگفرشهای دوروبرش را خیس کرده بود ؛ ویك رشته باریك آن؛ ازحاشیه سنگها گذشته بود وتالب باغچه ـ که درست جلوی هره قرار داشت ـ رسیده‌بود ؛ وبآرامی بداخل آن نفوذ میکرد .

باغچه طراوت مخصوصی داشت ، یك طرفش پر ازسبزی

بود ؛وطرف دیگرش را برگهای درشت بادمجان ، ودسته های کوچك تربچه نقلی ، پرکرده بود .

چندتا مرغ درآن سر حیاط ، دوروبر درخت انجیر پرسه میزدند . وفقط یکی‌شان‌کمی سروصداراه انداخته بود و «قدقدقدا» میکرد ؛ که آنهم بزودی خفقان گرفت .

یك طناب ازدرخت انجیر به‌اولین ستون‌دست چپی هره‌بسته شده بود ؛ که چندتا پیراهن زنانه ، یك‌چادر نماز چیت خطی خالی سفید ، دوتا تنکه پامپازی ، دوتا رومتکا ، یك بلوز سیاه و یك ژاکت سبز نخی ، رویش پهن بود . که یکی دوتاي آخری تازه از زیر نیش آفتاب شانه خالی کرده بود .

توی هره «**زهرا**» طاق‌واز ، دراز کشیده بود ؛ ودستهایش را به سینه‌اش ، که زمانی سفت بود ؛ وحالا دیگر کم‌کم داشت شل وبیریخت میشد ؛ تکیه داده بود .

نگاهش معلوم نبود کجا گیر کرده ، مثل اینکه توی فضا گم شده بود . رنگش پریده ، وزردی کمرنگی توی چهره‌اش دویده بود . چشمها ریز وبی‌حال ، ابروها پهن وپیوسته ، لبها کبود و آویخته ، ودماغش چاق وگنده بود ، وموهایش درآنحال‌روی‌متکائی که زیرش بود ؛ وبدون روکش بود ؛ ولو شده بود .

دراین وقت ، بادخنك وملایمی ازروی سفالهای کنارکوچه پائین غلطید ؛ ویك لحظه توی حیاط ، روی چاه ، لای شاخ‌وبرگهای درخت نارنج وانجیر ، توی باغچه ، روی سبزیها ، لای برگهای درشت بادمجان وبرگهای کوچك‌تربچه‌نقلی، پخش‌شد. وبعد تنش را روی رختها کشید ؛ پس از آنکه آستین دوتا پیراهن را بوسید، ازهمان ستون دست چپی هره ، که یك سرطناب‌دور گردنش‌پیچیده شده بود ؛ خودش را به‌پائین سرداد ؛ وپاورچین ، پاورچین ،به **زهرا** نزدیك شد . وبعد همانطور که میلرزید ، بااحتیاط دراز شد، وچادر **زهرا** را کمی ازروی رانها وشکم وسینه‌اش پس زد ، وغفلتا خودش را غلطاند روی او وبااو قاطی شد .

دراینجا ، اوگرم شد ولرزید وپلکهایش روی هم افتاد و بخیالش رسید :

«مردی سنگینی‌اش را باو داده است!»

مزه این خیال اورا لرزاند و دریك‌نوع گیجی و بی‌حالی مخصوص فرو برد :

«به بدنه درخت نارنج تکیه داده بود ؛ وزل‌زل توی‌چشمهای قهوه‌ئی **سیف‌الله** که دریك قدمی‌اش ، روی لبه چاه نشسته بود و لباس نو سیاهی تنش بود ؛ نگاه میکرد و بیشتر حرفهای او را

نشنیده میگرفت:

– **زهرا.** آدم به‌بخت خودش پانمیزنه. والله بخدا من عیبم چیه؟ شلم، کورم هان، بگو. پس من چمه، بگو دیگه. نمیشه. دلمو نشکن **زهرا** گناه داره. خدارو خوش نمیاد. آخه من عیبم چیه؟ شلم، کورم، هان، بگو. پس من چمه. بگو دیگه چمه که تو نمی‌خوای زنم بشی؟ شغلم نقاشی‌یه لباسام چرکی یه. رنگ وروغنی یه، آهان **زهرا**؟ خب می‌خواسی بم‌بگی دیگه. ببین زهرا، ببین براخاطر تو رفتم لباس ورداشتم. ببین رنگش خوبه؟ خوشت میاد؟ زهرا..

براچی حرف نمیزنی؟ ازمن بدت میاد، نمی‌خوای با من زندگی کنی؟ میترسی خوشبخت‌نشی، میترسی پیش سر وهمسر سرافکنده بشی، آهان زهرا، آهان؟»

دوقطره اشك روی دوگونه **سیف‌اله** سرخورده بود؛ ودر گوشه های لبش خانه کرده بود. واو طعم شور آنرا توی دهانش مزه میکرد. آخرین حرف **سیف‌اله** تکان سختی به **زهرا** داده بود: «خب زهرا. حالا که تو نمی‌خوای زنم بشی، منم چیزی بهت‌نمیگم. تورو درکارات آزاد میزارم تاهرچی دلت خواس بکنی. انشاءاله‌که خوشبخت بشی. من رفتم **زهرا**. من رفتم.» وتابخودش بیاید **سیف‌اله** از او گریخته بود.»

غلتی زد و یك پایش را بلند کرد وروی دستك چوبی‌کنار هره گذاشت. ومدتی در آنحال باقی ماند: مثل اینکه هنوز خواب بود؛ ویا درعالمی بین خواب وبیداری بسر میبرد؟

ازتوی کوچه، صدای تلق وتلوق چند کفش وقیل وقال چندتا پسربچه شیطان بلند شد وتوی حیاط خانه زنگ‌انداخت.

زهرا پلك زد و بسقف نگاه کرد: «عجب.. پس خواب بود؟»

خندید و بسرش دست کشید: «چقدر عرق کرده‌بود.»

حالا سروصدای توی کوچه بلندتر شده بود. واو بخوبی آنرا می‌شنید. اما بخودش نمیگرفت. یك لحظه نگاهش را برگرداند وتوی حیاط چرخاند. ازجلوی چاه ودرخت نارنج‌شروع کرد، تابه درخت انجیر وهمینطور به‌ریسمانی که رویش رختهایش را پهن کرده بود کشاند: «آه.. امروز چقدر کارش زیاد بود. چقدر رخت شسته بود. امابیشتر رختهای مادرش بود. مال خودش فقط دوتاتیکه بود. یك تنکه، ویك دانه بلوز. همان بلوز سیاه که سیف... ای‌وای کو؟ مثل اینکه یادش رفته آنرا بشوردش.»

دستپاچه شد. خیزی برداشت و نشست و چشمهایش

را بهم مالید ؛ ونگاهش را روی رختهای داغ کشاند «نه از بلوز خبری نبود.»

پاشد که برود توی اطاق ویکی دوجارا بگردد ، ولی یکهو ، چشمش جلوی درخت انجیر ، روی سنگفرشها گیر کرد وبلوزش را دید که روی زمین مچاله شده وگربه لكوپیسی همسایه‌شان ، روی آن لمیده وتوی سایه خواب رفته است .

او ، آنچنان رنگ برنگ شد که کفش چوبی مادرش را برداشت وپراند طرف گربه ، که حیوان ازترس ناله‌ئی کرد و بایك جهش خودش را روی بدنه درخت انجیر رساند و به‌چابکی ازشاخه های پربرگ آن بالا رفت و بایك جهش دیگر ، پرید روی سفالها وبرای مدتی ، بادرآوردن صدای مرغها ، آرامش خانه را برهم زد.

آفتاب ازدیوار خانه هم بالا رفته بود. درباصدای خشکی باز شد . ویك زن چاقچوری گوشت آلود ، بااحتیاط ، یك پایش را روی پله گذاشت وداخل شد وازهمانجا داد زد : «**زهرا** ..**زهرا** ..این ذلیل مرده‌ها بازم اذیتت کردن . هان؟» وزهرا که مدتی بودروی دستك چوبی لب هره نشسته بود ؛ نگاه سردی بمادرش کرد و گفت : «چه‌می‌پرسی مادر . اینا، کارشون همینه، تخم سگاجونمو بلب آوردن.»

دراین وقت صدای چندتا پسر بچه ازتوی کوچه بلند شد که همگی درحالیکه اوهو ، اوهو ، راه انداخته بودند ودستهاشان‌را بهم میزدند ؛ می‌خواندند :

«زهرا بصارا نیشته ـ خومردرا فانیشته»
«زهرای بیدین چی زرده ـ سیلی بزه خومرده»

زهرا گریه‌اش گرفت . ومادرش جیغش بلند شد که : «واه .. واه .. خاك توسرم . اون چوبو بده‌من ببینم که دختر.»

زهرا دوید رفت تواطاق ، ویك چوب کت کلفت و گل وگنده را کشید ؛ آورد بیرون ، که مادرش آنرا بخشم از دستش قاپید وسراسیمه طرف کوچه‌دوید وهوار کشید .

«آهای پدرسوخته های یك مادر وچهل پدر ! شما هــا چی میگید ؟ گه کی‌رو میخورید ، چی ازجون ما میخواید الهی این بازی‌آخرتون بشه بحق‌پنج‌تن آل‌عبا. این چه‌جور بازی‌یه ؟ چه‌جور تفریحه ؟ شما که دخترمو کشتید بی‌همه‌چیزها !»

که بچه ها دوتاپا داشتند ، چهارتاهم قرض کردند و زدند بچاك .

آنوقت او ، پس از اینکه کمی آرام شد ، برگشت ورویش

را طرف یك زن لاغر چادر نمازی که یك بچه کوچك تو بغلش بود، کرد و باعجز گفت:

«می‌بینی خانم کوچیك ؟ می‌بینی روزگارمو ، می‌بینی این جن بچه‌ها چطور دارن کلافه‌م میکنن ، نازنین دخترمو از دسم میگیرن ، می‌بینی ؟»

آن زن نگاه تندی بمادر **زهرا** کرد ، **گفت** :

«تقصیر از خودته دیگه خانوم جون ! دودفعه که حسابی جلوی این‌ناکام مرده‌ها درمیومدی‌وحق‌شونو کف‌دستشون میذاشتی دیگه حالا ، اینا ، اینجوری کلافه تون نمیکرده‌ن . هرچن ، اینا که بچه نیسن ، ولدزنااند.»

او ، وقتی رفت تو ، زهرا داشت باکیتی آب از چاه بالا میکشید .

حالتش گرفته بود . وقتی آب را بالا کشید ، یکهو یاد خوابی که تابحال دیده بود ، افتاد . وترس مبهمی وجودش را چنگ زد :

— «مادر .. مادر ..؟»

— «چی‌یه بازم .»

— «تاحال که خوابیده بودم ، یك خواب دیدم .»

— «خواب ؟»

— «آهان .»

— «کی‌رو خواب دیدی؟»

— «**سیف‌اله**رو .»

مادرش ، صدایش بلند شد که :

— «خبه‌خبه.. دیگه حرف‌اونو نزن . اون الآن یکهفته‌س که عروسی کرده . دختر مش **رمضان**رو برده . اینقدر این پا ، اون‌پا کردی ، ناز وکرشمه اومدی ، تااونو ازخودت فرار دادی . اوه ... من کی شنیده بودم منتهی دیگه نمی‌خواهم چیزی بهت‌بگم .

زهرا دیگر چیزی نمی‌شنید . بغض توی گلویش چنگ انداخته بود . احساس میکرد گریه‌اش گرفته . ولی میکوشید جلوی مادرش آرام باشد : «آخر تقصیر ازخودش بود دیگر ، مگر کم ادا واطوار درآورده بود وخودش را برای سیف‌اله لوس کرده بود که من زنت نمی‌شوم . ما باهم قوم وخویشیم.»

سرش را خم کرده بود توی چاه ، وبه تصویر خودش که لای برگهای انبوه نارنج افتاده بود ، خیره‌خیره ، نگاه میکرد .

دراینجا یك برگ ، ازیك شاخه شلوغ جدا شد ، یك کم توی فضا چرخ خورد ، وتوی چاه افتاد . آنوقت آب چین‌برداشت،

شکست ، تارشد و همه شکلها را بلعید .

وسر آخر ، صدای تلق‌وتلوق چند کفش و قیل‌وقال چندتا پسربچه شیطان ازتوی کوچه بلند شد و توی حیاط پیچید واورا، دوباره یاد شعری که بچه‌ها برایش ساخته بودند ، انداخت :

«زهرا بصارا نیشته ـ خومرد رافا نیشته»

«زهرای بیدین چی زرده ـ سیلی بزه خومرده»

رشت . شهریور ۳۸

---

۱ ـ زهرا توی حیاط نشسته‌است ـ انتظار شوهرش را می‌کشد . به‌بین رنگش چقدر زرده ـ مثل‌این که به شوهرش سیلی زده‌است .



شاهین سیاه

داشیل هامت نویسندهٔ آمریکائی **ترجمه ضمیر**

۱۵

زنی به‌اسم بانو واندرلی به‌دفتر کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت‌می‌کند که‌خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی‌ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را ازچنگ‌فلویدترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو ازدفتر خود خارج شد ودرحالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری‌رفت و در آنجا کایرو را ملاقات کرد وپس از آن‌برای دیدن میس اوشاونسی رهسپار گردید .

میس اشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده‌بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه ای دید و برای پیدا کردن رد او بـه راننده تاکسی که ظهراورا برده بود مراجعه کرد ولی از او چیزی بدست نیاورد گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد وگفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود .

اسپید به منشی اش میگوید از یکی از بستگانش که استاد تاریخ است حقیقت‌داستان شاهین سیاه را بپرسد وسپس‌به‌هتل بل‌ودر رفت وباتفاق کارآگاه هتل اطاق کایرو را بازرسی کرد و از سبد آشغال تکه روزنامه‌ای را پیدا کرد که درآن صورت ورود کشتی‌هارا نوشته بود ولی قسمتی ازآن صورت پـاره شده بود . اسپید بدفتـر روزنامه رفت و شماره‌ای از آن را خریـد و درصورت‌ورود کشتی ها خواند که کشتی بالوما ازهنگ‌کنگ دیروز صبح وارد شده است .

اسپید برای ملاقات توم پلهاوس افسر پلیس رفت و ضمن صرف غذا توم به اسپید جریان کشته شدن ترزبی را شرح داد واسپید از آنجا برای ملاقات دادستان‌که او را احضار کرده بود رهسپار گردید . دادستان باحضور معاون و تندنویس بوی تکلیف نمود که ـ اطلاعاتی در باره کشته شدن ترزبی بدهـد ولی اسپید اظهار بی‌اطلاعی نمود و دربرابر تهدید دادستان گفت که چون پلیس وی را متهم به دوقتل کرده است و چون از قـرار معلوم پلیس و دستگاه قضائی بکلی ازمرحله پرت است لذا وی برای دستگیری قاتلین نمیتواند اطلاعات فوری در اختیار آنهـا بگذارد .

کلاهش را برداشت .
بریان گفت :
ـ اما بالاخره .....
اسپید حرف او را برید و گفت :
ـ گوش من از این حرفهای نیمه رسمی پراست ... من باشما حرفی ندارم ... همچنانکه باپلیس سانفرانسیسکو هم حرفی ندارم ... هروقت که بخواهید مرابببینید یا توقیفم کنید یا رسما احضارم کنید ... آنوقت باوکیل خودم بحضورتان می‌آیم.
کلاهش را تاپیشانی فرود آورد .
ـ خدا حافظ ... مسلما بار دیگر شما را در موقع تحقیق خواهم دید ....
وبیرون رفت .

فصل شانزدهم

سومین قتل

اسپید برای آنکه به مهمانخانه **الکساندریا** تلفن کند وارد هتل «سوتر» شد. **گوتمن** و دار ودسته‌اش درمهمانخانه نبودند . سپس به مهمانخانه «بلودر» تلفن زد. **کایرو** درآنجا نبود از روز پیش دیده نشده بود .
آنوقت اسپید بدفتر خودش رفت .
مرد سیاه سوخته‌ای که لباس بسیار زیبائی پوشیده بود ، در اطاق انتظار منتظر بود . **افی‌پرین** به این تازه وارد اشاره کرد و گفت:
ـ آقای **اسپید،** این آقا می‌خواست شما را ببیند .
کارآگاه لبخند زد ، خم شد و در دفتر شخصی خود را باز کرد وگفت :
ـ بفرمائید ...
سپس بطرف **افی** برگشت و پرسید :
ـ آیا از آن قضیه دیگر خبری نیست ؟
ـ نه ، آقا
مشتری تازه ، صاحب سینمای خیابان **مارکت** بود . وحدس می‌زد که صندوقدارش بهمدستی یکی از کارمندان پولهای او را سرقت میکند . **اسپید** به حرفهای او گوش داد و قول‌دادکه باین موضوع رسیدگی کند و آن وقت مبلغ پنجاه دلار از صاحب سینمادرخواست‌کرد و گرفت ودرعرض نیمساعت او را از سرخود باز کرد .
همینکه در راهرو پشت‌سر مشتری بسته شد ، **افی‌پرین** وارد دفتر **اسپید** شد و بانگرانی پرسید :
ـ هنوز آن زن را پیدا نکردید ؟
اسپید سرش را تکان داد وباسرانگشتان خود آهسته آهسته شقیقه کوفته خود را نوازش کرد .
افی پرسید :
ـ حالتان چطور است ؟
ـ چندان بدنیست ... اما هنوز هم کله‌ام از درد می‌ترکد .
افی‌پرین پشت‌سراورفت ، دست او را گرفت وپائین آورد وآهسته آهسته باانگشتان ظریف خود شقیقه **اسپید** رامالش‌داد . **اسپید** بطرف عقب‌خم‌شد وسرش را به سینه دخترجوان تکیه‌داد و زیرلب‌گفت :
ـ توفرشته هستی ، افی !

افی‌پرین سرش را خم‌کرد وچشم به‌چشمهای اسپید دوخت وگفت :
ـ **سام** .. باید این‌زن راپیداکرد ... بیشتر از یك روز است‌که ...
اسپید که صبر وحوصله خود راازدست داده بود ، تکانی بخود داد ورشته حرفهای اورابرید .
ـ باید پیدایش کرد ؟ ای‌کاش می‌توانستم یك دقیقه استراحت کنم و پس از آن بدنبال اوبروم .
افی شقیقه اورانوازش کرد وگفت :
ـ مردبیچاره !...
و آنوقت ، پس از سکوتی پرسید :
ـ آیا می‌دانید کجا است ؟
تلفن زنگ زد . **اسپید** گوشی را برداشت :
ـ آلو ؟... بله ... **سید** ... جریان اوضاع خوب بود ... متشکرم ... نه ... کمی ازکوره دررفت منهم ازکوره دررفتم ... داستانی از کانگسترها گفت که آدم شاخ درمی‌آورد ... اوه ؟راستش این است که موقع جدا شدن روی همدیگر را نبوسیدیم . من هرچه بدهنم‌آمد ،گفتم وبیرون آمدم ... چه ؟ آه ! نه ! این‌کار مربوط به‌تو است ... خوب ... خداحافظ .
گوشی را گذاشت . **افی‌پرین** درکنار او ایستاده بود . پرسید :
ـ آیا می‌دانید که این زن‌کجااست ، **سام** ؟
اسپید بالحن زننده‌ای گفت :
ـ می‌دانم کجا رفته .
افی با حرص و ولع بسیار پرسید :
ـ کجا رفته ؟
ـ به عرشه آن کشتی‌که آتش گرفت و خودت هم دیدی .
چشمهای **افی‌پرین** از شدت تعجب از حدقه بیرون آمد و گفت :
ـ به آنجا رفتی ؟
ـ نه
افی فریاد کرد :
ـ **سام** ، شاید این زن را ...
اسپید بالحن زننده‌ای حرف اورا برید وگفت :
ـ خودش به‌آنجا رفته ... کسی او را نربوده ...
بمحض اطلاع از آمدن‌کشتی بجای آنکه بخانه تو بیاید بآنجا رفته ... خیال می‌کنی که من باید بدنبال مشتریهای خود بدوم والتماس‌کنم که بگذارند من مساعدتشان کنم ؟...
ـ گوش بده ، **سام** ... من‌کی بتوگفتم‌که‌کشتی می‌سوزد ؟
ـ ظهر بود ... ومن با **پلهاوس** و **بریان** قرار ملاقات داشتم .
افی با چشمهای نیم‌بسته‌بروی او خیره شد .
ـ **سام اسپید** ، هروقت که زحمتی بخودت بدهی ، بزرگترین بیشرف روی زمین هستی ... بعنوان اینکه این زن باتومشورت نکرده ، کارها رابهمان حال می‌گذاری ودست این‌زن را نمی‌گیری ... وحال آنکه ...
سام سرخ شد .
ـ این زن بچه نیست و آنقدر بزرگ شده‌است که خودش می‌تواند بتنهائی گلیمش را از آب بدر ببرد ... واگر میل داشته باشدکه من باومساعدت‌کنم ، خوب می‌داند که مرادرکجا می‌تواند پیدا کند.
افی گفت :

– از قرار معلوم ،اصل‌قضیه این است‌که تو دلخور شده‌ای ... و علت این غرغر تو این است که‌خودش‌بتنهائی دست بکار شده وچیزی بتو نگفته ... اما چرا باید حق این‌کار راداشته‌باشد ؟ توآنقدر ها صداقت نداشتی ورفتاری با این زن نکرده‌ای‌که اینقدرها تعریف داشته باشد .

اسپید گفت :

– دهنت را ببند ، **افی !**

برق وحشتی‌که بزودی ازمیان رفت در چشمهای **افی** درخشید .

– سام ، اگر تو فوراً بآنجا نروی ، من‌خودم می‌روم وپلیس راهم بآنجا می‌کشانم .

– اوه ! **سام** ، مرو ...

سام ناسزاگویان بلندشد وگفت :

– برای آنکه کله‌ام نترکد، بنظرم بهتر است بجای‌گوش دادن به میومیوهای تو ، بآنجا بروم .

نگاهی به‌ساعت خودکرد وگفت :

– می‌توانی در را ببندی وبخانه‌ات بروی .

– نه ... دراینجا می‌مانم تاتوبرگردی .

کلاه خود را برداشت و غر زد :

– هرطورکه دلت می‌خواهد .

کلاه را بسرش گذاشت ، قیافه‌اش از درد متشنج شد . کلاه را برداشت و بدست گرفت وبیرون رفت .



یك ساعت ونیم بعد ، درساعت پنج وبیست‌دقیقه ، **اسپید** خوش وخندان برگشت وگفت :

– این چه‌اخلاق نفرت‌باری است‌که توداری ، جانم ؟

– من ؟

– بله ، تو

آرنجهای **افی‌پرین** راگرفت ، ازجایش بلندکرد وچانه‌اش را بوسید . وپس ازآنکه او رابزمین گذاشت پرسید :

– خبرتازه‌ای نیست ؟

– **لوك** کارآگاه **«بل‌ودر»** تلفن زد وگفت‌که **کایرو** به مهمانخانه برگشته ... درحدود نیمساعت پیش بود .

اسپید دهانش رابازکرد ، سپس ازتصمیم خود برگشت ، روی پاشنه‌های خود چرخ خورد و بسرعت بطرف در روانه شد .

افی پرسید :

– این زن را پیدا کردی ؟

اسپید بی‌آنکه سربرگرداند گفت :

– الساعه همه چیزرا برای‌تو حکایت می‌کنم .

ده دقیقه پس از آن جلو مهمانخانهِ **بل‌ودر** ازتاکسی پیاده شد . **لوك** در راهرو بود وگفت :

– یك ربع دیرآمدی ... مرغ ازقفس پرید .

اسپید زیرلب دشنامی داد .

لوك دفترچه‌ای از جیب خود درآورد وگفت :

– وهرچه داشت باخود برد ... من نمره‌تاکسی را یادداشت کردم ... ازکجا می‌شود دانست ...

اسپید نمره تاکسی راپشت‌پاکتی یادداشت کرد وگفت :
– متشکرم . آیا نشانی نداده است که کاغذهایش را بآنجا بفرستید ؟
– نه . باچمدان بزرگی به‌مهمانخانه برگشت وهنوز چند دقیقه نگذشته بود که ازاطاق خودپائین‌آمد ، حساب‌خود را پرداخت ویك تاکسی دیگر گرفت و رفت و نشنیدم چه‌نشانی به‌راننده تاکسی داد ...
– وآن چمدان بزرگ چه شد ؟
لوك گفت :
– آه ! برپدرشیطان لعنت !... راست می‌گوئید ... آن چمدان بزرگ ازیادم رفته بود ... بیابرویم ببینم .
چمدان بزرگ دراطاق‌**کایرو** بود ... درش افتاده بود اما بسته نبود . در رابلندکردند ... چمدان خالی بود.
لوك گفت :
– متوجه هستی ؟
اسپید هیچگونه توضیحی نداد .
بدفتر خود برگشت . **افی‌پرین** نگاه استفهام‌آمیزی بروی او انداخت .
اسپید به اطاق دیگر رفت وگفت :
– از دستم دررفت .
افی‌پرین بدنبال او داخل اطاق دیگرشد . **اسپید** در صندلی چرخان خود نشست وسیگاری پیچید **افی** روی‌میز نشست و پاهای خود را به صندلی چوبی تکیه داد وپرسید :
– و **میس‌اوشاونسی** چه شد ؟
اسپید گفت :
– او را هم بچنگ نیاوردم ... بآنجا رفته .
– به کشتی **پالوما** ؟
– بدردکشتی **پالوما** نمی‌خورد .
– خفه‌شو ... شتر ... بگو ببینم ...
سیگار خود را آتش زد وفندك را در جیبش گذاشت .
زانوهای او را نوازش داد وگفت :
– آری ، به‌کشتی **پالوما** رفته ... و این‌کار را دیروز کمی از ظهر گذشته انجام داده ... یعنی‌همان وقت که راننده تاکسی را در **فری‌بیلدینگ** مرخص‌کرده ... چندان راه دوری نیست ... فرمانده کشتی آنجا نبود . به شهر رفته بود ... پس در آن ساعت‌منتظر **میس‌اوشانسی** نبوده ... وتاوقتی که فرمانده کشتی برگردد ، آنجا بانتظار مانده ... وتاموقع شام باهم بوده‌اند وشام راهم دراطاق فرمانده‌کشتی خورده ...
پکی به سیگار خود زد ، دود آن را آهسته بیرون فرستاد و پس از آن در دنباله حرفهای‌خودگفت :
– پس از شام ... کاپیتن کشتی باسه‌نفر دیگر – **گوتمن** ، **کایرو** و آن‌پسره‌ای که از طرف **گوتمن** اینجا آمده بود ، ملاقات کرده ... ومدتی باهم مانده‌اند ... **بریجید** هنوز هم آنجابوده... وپنجنفری دراطاق کاپیتن‌کشتی خلوت‌کرده‌اند ... نتوانستم‌حرف مهمی از خدمه‌کشتی دربیاورم ... اما باوجود این اطلاع یافتم که غوغا وهیاهوئی راه افتاده و صدای گلوله‌ای هم از اطاق کاپیتن کشتی شنیده شد ... نگهبان به‌عجله بآنجا رفته اما کاپیتن کشتی بیرون آمده وباوگفته است‌که هیچ خبری نیست گلوله به دیواره اطاق‌خورده و آن‌راسوراخ‌کرده است ... اما محل اصابت آن اینقدربلند است‌که می‌توان خیال‌کرد بکسی‌نخورده و تاآنجا که من‌کسب اطلاع کردم تیراندازی

دیگری صورت نگرفته ... وچندان خبری نبوده ...

«خلاصه ، درحدود نصف شب ازهم جدا شده‌اند . وهیچکدام قیافه‌گرفته‌ای نداشته‌اند ... این حرفها را ملوانی که عهده‌دار نگهبانی‌است ، به‌من‌گفت . اعضای گمرك راکه درآن موقع سرکاربوده‌اند ، نتوانستم ببینم . همین وبس .. کاپیتن دیگر برنگشته ... وامروز صبح بانماینده شرکت کشتیرانی قرار ملاقات داشته ... اما به دیدن اونرفته وهنوز نتوانسته‌اند باو خبر بدهند که کشتی می‌سوزد .

افی‌پرین پرسید :

– و حریق در چه وضعی است ؟

شانه‌ها رابالا انداخت و جواب داد :

– نمی‌دانم . امروز صبح دیده‌اند که انبار عقب‌کشتی آتش‌گرفته ... ممکن است حریق دیشب شروع شده‌باشد . آتش‌راخاموش کرده‌اند اما چندان خسارتی ببار نیامده است ... خدمهٔ کشتی نمی‌خواهند که درغیاب فرمانده چیزی بگویند ... برای اینکه ...

در راهرو باز شد . اسپید رشته حرفش را برید . **افی‌پرین** از روی میز پائین جست . امامردی دری راکه بین دواطاق بود ، فشار می‌داد . پرسید :

– اسپید کجا است ؟

صدای او کارآگاه را ازجای خود پراند . صدای خشن و بریده بریده‌ای‌بود .

افی‌پرین که بوحشت افتاده بود ، دورشد : مرد درآستانه در ایستاد ... کلاهش از وسط مچاله شده بود ... درحدود دومتر قد داشت ... پالتو مشکی وبسیار دراز و زهواردررفته‌ای پوشیده بود که ازیخه تا زانو تکمه خورده بود ، این پالتو که مثل پوستینی او را درمیان گرفته بود ، لاغریش رابیشتر نشان می‌داد ... صورت تهی و استخوانی وپرازچین و سوخته‌اش برنگ شن نمناك وگونه‌ها وچانه‌اش خیس عرق بود ... چشمهای تیره و خون‌آلودی داشت‌که از حدقه درآمده بود ... بسته‌ای را که کاغذ لفاف قهوه‌ای رنگی‌داشت به‌پهلوی چپ خود می‌فشرد .. واین بسته که بانخی پیچیده شده بود بشکل توپ رگبی بود .

مرد غول‌پیکر مثل اینکه **اسپید** را ندیده بود . گفت : می‌دانید که ...» و آنوقت چیزی که درگلویش غلغل می‌کرد ، بالا آمد و حرفهایش را درخود غرق کرد ، دست راستش را روی دست دیگرش که بسته راگرفته بود ، قرار داد وبی‌آنکه دستهای خود را بجائی بگیرد و باینوسیله از شدت سقوط خود بکاهد ، مثل درختی بجلو افتاد .

اسپید که قیافه‌اش یخ زده بود ، از جای خود جست و مرد را درآغوش گرفت . مردغول‌پیکر دهانش را بازکرد ورشته‌ای خون از آن بیرون ریخت . بسته روی زمین غلتید و درپای‌میز ایستاد ... ناگهان مردناشناس که زانوهایش تاخورده بود رفته رفته سست شد و ازحال رفت و درمیان آن پوستین مشکی خود به بغل **اسپید** افتاد : **واسپید** نتوانست او را بگیرد ونگهدارد .

کارآگاه مردناشناس را آهسته به پهلوی چپ روی زمین درازکرد . چشمهای مردکه از حدقه بیرون آمده بود ، بیحرکت بود . دیگر از دهان بازش خون بیرون نمی‌ریخت .

اسپید گفت :

– در را ببند .

افی‌پرین که مثل بید می‌لرزید و دندانهایش بهم می‌خورد ، در را بست و اسپید که دراین موقع کنار مرد غول‌پیکر زانو زده بود ، او را به‌پشت برگرداند و دستش را بزیر پالتو فرو برد ... وقتی‌که دستش را درآورد سراپا خون‌آلود بود ...

اسپید دستخوش هیچگونه تاثر وهیجانی نشد . و دست‌خون‌آلودش را برای آنکه به چیزی نخورد در هوا نگهداشت وبا دست دیگر فندکش را ازجیب درآورد وروشن کرد و شعله آن راجلو چشمهای مرد غول‌پیکر نگهداشت . پلکها وحدقه و عنبیه و مردمك چشمها مثل چشمهای مرده‌ای بیحرکت ماند .

آنوقت اسپید ، بروی زانو ،بدور جسدگشت و بادست پاکیزه‌اش تکمه‌های پالتو را بازکرد . داخل پالتو نیز مثل‌کت چهارخانه خاکستری بر اثر جریان خون لزج بود . یخه کت ودوپهلوی پالتو سوراخ سوراخ شده بود .

اسپید بلند شد و بطرف دستشوئی رفت .

افی که رنگ پریده ولرزان ، بدرتکیه داده بود و دستگیره را بدست داشت زیرلب گفت :

ــ مگر ... مگر ...

ــ آری ... آری ... جانم ... تنش مثل کفگیر سوراخ سوراخ شده ... ده و دوازده گلوله خورده ...

افی گفت :

ــ آیا باید ...؟

اسپید رشته حرف او را برید وگفت :

ــ موقع دکتر آوردن گذشته ... بگذار فکرکنیم ... ازقرار معلوم در همین نزدیکی تیر خورده است ... اگر حداقل یکی دوکلمه می‌توانست حرف بزند !

دست خود را شست و دستشوئی را پاك كرد وگفت :

ــ هه !... تکان بخور ببینم !... کاری‌کن که وبالت بگردن من نیفتد :

حوله را انداخت و دستی‌درموهای خود فرو برد وگفت:

ــ برویم بسته را ببینم !

به دفتر خود وارد شد ، از روی جسد گذشت و بسته را برداشت . وقتی که سنگینی بسته را دید ، چشمهایش برق زد. آن را روی میز قرار داد ونخ را با قلمتراش برید.

افی در حینی‌که سرش را بطرفی برگردانده بود ، ازکنار جسد گذشت وبنزد اسپید آمد . دستش را بگوشه‌ای از میز گذاشته بود و به اسپید که کاغذ قهوه‌ای رنگ را کنار می‌زد ، نگاه می‌کرد . رفته رفته هیجان و انقلاب جای رنگ پریدگی قیافه‌اش راگرفت . زیرلب گفت :

ــ خیال می‌کنی همان باشد ؟

اسپید لفاف دیگری را که کاغذ خاکستري رنگی بود ، کنار زد وگفت :

ــ الساعه می‌بینم .

صورتش خشونت‌بار وبیحرکت بود . اما چشمهایش برق می‌زد .

وقتی‌که سومین لای کاغذ راکنار زد ، توده بیضی شکلی پدیدار شد که در میان مقداری تراشه جاگرفته بود . تراشه‌ها را دور ساخت و مجسمه سیاه وبراق پرنده‌ای را از آن میان درآورد .

اسپید قهقهه زد و دستی روی‌پرنده گذاشت و با مسرتی به نوازش آن پرداخت . آنوقت دست دیگرش رابه گردن **افی‌پرین** انداخت و تنگ در بغلش فشرد.

ــ جانم ... بالاخره این مرغ ملعون را بچنگ آوردیم !

افی‌پرین فریاد زد :

ــ اوه ، خردم کردی .

افی را رهاکرد ، پرنده سیاه را دودستی برداشت ، قدمی به عقب رفت وآن را با حالت پیروزمندانه‌ای بلند کرد .

افی‌پرین قیافه دهشت‌زده‌ای بخودگرفت و در آن اثناء که به پاهای اسپید اشاره می‌کرد ، شروع به زوزه‌کشیدن‌کرد .
اسپید سرش را پائین آورد . موقع عقب رفتن با پاشنه چپش لبه کف دست چپ جسد را خرد وخمیر کرده بود . اسپید بتندی پایش را ازکفش درآورد .
تلفن زنگ زد .
افی گوشی رابرداشت و گفت :
ـ آلو ؟... بله ... که ؟ (چشمهایش ازحدقه درآمد) بله ... بله ... گوشی دستتان باشد .
دهانش رابتندی بازکرد و فریاد زد :
ـ آلو ! آلو ! آلو!
ـ قلاب تلفن راتکان داد وبازهم دو دفعه دیگر داد زد :
ـ آلو !
سپس بسوی **اسپید** برگشت و درحینی که جلو گریه خودش را گرفته بود، با لحن خشنی گفت :
ـ **میس‌اوشاونسی** بود !... بتو احتیاج دارد ! و در مهمانخانه **الکساندریا** است ... به‌خطر افتاده ! صدایش ... اوه! **سام** ... صدایش !... پیش ازآنکه بمیرد بلائی‌بسرش آمده ... زودباش .. **سام** ... زود باش ... برو ببین چه‌خبر است !
اسپید شاهین سیاه را روی میز گذاشت ، اخم درهم‌کرد وضمن اشاره به جسد ، گفت :
ـ من باید درفکر این جسد باشم .
افی‌پرین بسوی اوشتافت و مشتها برسینه‌اش زد .
ـ نه، نه !... مگر ملتفت نیستی ؟ این شخص چیزی راکه مال **میس‌اوشاونسی** بود در دست داشت وبهمین‌سبب نیزکشته شده !... وحالا ... اوه !... زودباش بروا!...
اسپید ، **افی** راکنار زد وگفت :
ـ بسیار خوب .
شاهین سیاه را درلفاف های خود پیچید و بزودی بسته پرحجمی از آن درست کرد . به **افی‌پرین** گفت :
ـ همینکه من رفتم به‌پلیس تلفن بزن ... وبی‌آنکه ازکسی یاچیزی اسم ببری قضایا **راحکایت** کن ... تو ازهیچ چیز خبر نداری ... به **من تلفن زدند** و من بتو گفتم که‌مجبورم بروم ... کجا ؟ توخبر نداری . پرنده سیاه را فراموش کن ! همه چیز را بگو اما ازبسته حرفی نزن ... مگر در موقعی که ببینی از قضیه اطلاع دارند ... امامن خیال نمی‌کنم‌که چنین چیزی ممکن باشد . خلاصه اگر ببینی از قضیه اطلاع دارند ، بگوکه من‌بسته را ، باز نکرده ، برده‌ام .
نخ راگره زد .
ـ توجه کردی ؟ جریان قضیه همان است که خودت دیده‌ای ... اما می‌دانی که بسته را ندیده‌ای ... مگر اینکه پلیس ازآن خبر داشته باشد . انکار نکن . حرفی در آن‌باره نزن . به **من** تلفن زده‌اند ... توکسی راکه به این‌پسره دست زده است نه ازنزدیك می‌شناسی ونه ازدور ... تو نمی‌توانی درغیاب من درباره‌کارهای من حرف بزنی . توجه کردی ؟
ـ آری ، توجه کردم ... **سام** ... این‌کیست ؟
سام با تمسخر جواب داد : ـ «خیال می‌کنم که این شخص کاپیتن **جاکوبی** فرمانده کشتی **پالوما** باشد .
کلاهش را برداشت ، باقیافه اندیشناك نظری به جسد و پس از آن نظری

باطراف انداخت .

افی‌پرین التماس کرد :

ـ زودباش ، **سام** !

سربهوا گفت :

ـ بسیار خوب ... خیال می‌کنم‌که جاروکردن این تراشه‌ها عیبی نداشته باشد ... پس از آن می‌توانی به **سید** تلفن بزنی ... گذشته از همه این حرفها ... نه ... **لازم**نیست .

به چانه خود دستی برد وتکرار کرد :

ـ نه ... هنوز لازم نیست‌که **سید** را از قضیه مطلع کنیم ... بهتر است که مطلع نباشد ... در راببند تاوقتی‌که پلیس بیاید ...

گونه **افی‌پرین** را نوازش کرد وگفت :

ـ عروسك خوشگل ... توآدم خوبی هستی ...

و بیرون رفت .

فصل هفدهم

اسپید که بسته را زیربغل زده بود ، باقدم سریعی راه می‌رفت . فقط تحرك بی‌اندازه نگاهش اشتغال خاطر او رانشان می‌داد . از در عقب ساختمان بیرون رفت و از کوچه سنگی‌به‌خیابان پست‌خانه رسید . آنجا سوار تاکسی شد و به‌راننده دستور داد که در خیابان پنجم به ایستگاه راه‌آهن برود . و وقتی‌که به ایستگاه رسید ، شاهین سیاه را به‌انبار توشه داد . قبضی را که گرفت در پاکتی گذاشت و آدرس «مستر . ف . هلاند ـ صندوق پستی ۵۲ ـ سانفرانسیسکو» را روی آن نوشت ، پاکت را لاك ومهر کرد و درصندوق نامه‌ها انداخت . سوار تاکسی دیگری شد وبه **مهمانخانه الکساندر** رفت .

اسپید تاآپارتمان ۱۲C بالارفت . زن موخرمائی بسیار خوشگلی‌که ربدوشامبر زرد لیموئی‌بتن داشت در را بازکرد . دختر بسیار رنگ‌پریده‌ای بود که با دو دست خود به دستگیره در آویخته بود .

نفس زنان پرسید :

ـ مستر اسپید ؟

اسپید بازوی دختره راکه می‌خواست بگریزد ، گرفت وگفت :

ـ آری ... من **اسپید** ...

کمر دختر خوشگل روی بازوی اسپید تاخورد ، سرش به عقب خم شد و موهای خرمائی کوتاهش فرو ریخت . گلوی نازکش از چانه تاسینه انحنای دیوانه کننده‌ای داشت .

اسپید بازوی راستش را بالا برد و خم شد و دختره را از زیر زانوهاگرفت. اما دخترخوشگل مقاومت نمود وبی‌آنکه تقریبا لبهایش را تکان بدهد ، آهسته گفت:

ـ نه ... من ...

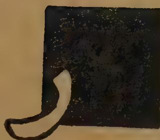
اسپید او را بزور واداشت که راه برود . بضرب لگد در را بست و دختر جوان را سرپا روی فرش نگهداشت و از دیواری به طرف دیوار دیگر پرتاب کرد . بازوی خود رادر اطراف سینه وی حلقه زده بود و دستش زیر بغل وی بود و بادست دیگر بازوی‌دختر را گرفته بود وهروقت که پاهای او خم می‌شد ، نگه‌می‌داشت ... هردو سالون را می‌پیمودند . **اسپید** مثل کوهی استوار روی پنجه‌های خود راه می‌رفت و دختره‌که صورتش مثل گچ‌شده بود ، لرزان و افتان پیش می‌رفت ...

دنباله دارد

عزیز نسین

زن بگیر حرفه‌ای

ترجمهٔ : سعید منیری



روزگاری بود که من جوانی پاك و بی آلایش بودم . روزی از روزها آن عده از قوم و خویشها که زن گرفتن بدهنشان مزه کرده بود باین خیال افتادند که مرا نیز مثل خودشان خوشبخت سازند . بخدا تا آنروز دست از پا خطا نکرده بودم که قصد تنبیه مرا داشته باشند مادرم گفت :

ـ دختره را اول من باهاس ببینم

پدرم اضافه کرد :

ـ حتما باهاس دختره مسلمون باشه .

ولی برادرم اعتراض کرد و گفت :

ـ شما را بخدا یه دختر براش بگیرین که پیش مردم خجل و سرافکنده نباشیم .

عمویم نیز نظر برادرم را تایید میکرد :

ـ به بین برادر زاده جون ! آنچه ما از دست این زنهای بیسواد و قدیمی کشیدیم برای هفت پشتمون بسه . تو لااقل یه دختری بگیر که زبون خارجه بلد باشه از موسیقی سر در بیاره ، خلاصه یك زن حالائی و روشنفکر باشه .

فی‌الواقع هرکدام از آنها بنوبهٔ خود ذیحق بودند . منتها من بیچاره‌که نمیتوانستم درآن واحد ده‌زن‌مختلف بگیرم . اگربخودم واگذار میکردند و اختیار دست خودم بود میرفتم از وسط پرده سینما ، موهای خوشگلترین زن دنیا ـ ریتاهیورث ـ را میگرفتم و یکراست می‌بردم محضر و فی‌الفور عقدش میکردم !

از میان مصلحین قوم ، فقط مادرم بود که تا آخر بعقیدهٔ خود وفادار ماند . او ماهها کوچه‌ها و پس‌کوچه های شهراستانبول را زیر پا گذاشت . در تمام خانه ها را یکی‌یکی زد و عاقبت یکروز غروب خسته و کوفته و نفس نفس زنان بمنزل آمد و باخوشحالی فریاد زد :

ـ پیدا کردم !

بعد غش کرد و افتاد روی تختخواب . وقتی که بحال آمد شروع کرد به تعریف‌دختر :

ـ دختر نگو ، یه تیکه جواهر ! انگار از عالم غیب خبرداره. چه چیزها که نمیدوزه ؟ چه چیزها که نمی‌بافه ؟ چی بگم ! راسی‌ـ راسی مات و متحیر موندم . چه دست پختی ! یه دقیقه آروم نیس . بایه‌سلیقه‌ای خونه‌شو جمع‌وجور میکنه‌که آدم دلش میخاد بنشینه‌و هی تماشا کنه . هرجا نیگاه میکنی گل و غنچه‌س ، حیاط و هشتی مث آینه برق میزنه . لابد یه همچو دختری به شوهرش هم خیانت نمیکنه خدارو شکر تموم کارها روبراه شده . فردا دختره رو عقد میکنیم . پسر جون شانس آوردی یه دختر حسابی گیرت اومد . با آنکه یه‌خورده از تو بزرگتره ولی عیب نداره فقط خوشبختی واسه آدم لازمه ، زن آدم اگه مسن باشه قدر شوهر جوونو خوب میفهمه ... فهمیدی ؟ خوب گوشاتو وازکن !..

راستش را بخواهید من زیاد هم در بارهٔ کوچك و بزرگ بودن دختر فکر نمیکردم . من یکنفر روزنامه نویس بودم . اگر فعلا با ما کاری ندارند آمدیم فردا زدند و در دکان روزنامه را تخته کردند . طبعاً توکوچه‌ها ویلان و سرگردان خواهم شد . اساساً آمدیم فردا مدیر روزنامه دلش خواست و جوابم کرد . آنوقت از گرسنگی خواهم مرد . یا اینکه یکی از روزها دانسته و ندانسته تو روزنامه چیزی نوشتم که به جائی برخورد . آنوقت است که مرا

میگیرند و راستی آدم که نمیداند فردا چه بسرش خواهد آمد . اما از طرفی اگر انسان زن بگیرد و سرو وضع و زندگی خود را جور کند یقیناً روز مبادا بدرد آدم میخورد . اگر زن ، عاقل و با صفت باشد حتماً وسیله تسکین خاطر است ...

بالاخره با خود گفتم : «هرچه بادا باد توهم زن بگیر ببین چی‌میشه» روی این اصل با **مخموره** ازدواج کردم . سحرگاه شب زفاف دراثرصدای مهیبی از خواب پریدم . برگشتم ، دیدم **مخموره** در رختخوابش نیست . دیوار های منزل بلرزه در آمده بود . از پنجره بیرون را نگاه کردم هنوز صبح نشده بود ، دیدم پشت چرخ نشسته و باتمام قوا خیاطی میکند ... (چرخ خیاطی جزو جهیزیه‌اش بود) باخود گفتم : «راستی شانس آورده‌ام . عجب زن زحمتکشی دارم !» صدایش کردم و پرسیدم :

ـ **مخموره** جان ! انشاءاله که خیر باشه . نصف شبی چی داری میدوزی ؟

ـ دارم پیژامه میدوزم !

من دوباره سرم را روی نازبالش گذاشتم منتها هر کار کردم نتوانستم بخوابم . انگار توی مغزم ماشین کار گذاشته بودند . ناچار از رختخواب پائین آمدم . طرف دستشوئی رفتم خواستم دست و رویم را بشویم ناگهان مثل اینکه بمبی درگوشم ترکیده باشد گفت :

ـ پاتو آنجا نزار !

فوراً خودم را کنار کشیدم براهرو نگاه کردم ، گفتم نکند ماری چیزی درکار باشد . خیلی ترسیدم و قلبم لرزید . من بفکر خودم بودم و مخموره هم بفکر خودش .

ـ کجا میخای بری ؟ مگه نمی‌بینی موزائیکها را الان با آب سرد شستم . مگه میشه دوباره تمیزش کرد ؟

ـ خب ، پس من چکار کنم ؟

ـ بزار خشك بشه جونم تا بعد .

روی پنجه پا بطرف در آهسته یکقدم برداشتم تا بآشپزخانه بروم . بازهم **مخموره** داد زد :

ـ وای ! ببین داره چی‌کار میکنه ...

ـ آخه جونم مگه چیکار میکنم ؟

ـ به داره می‌پرسه ... دستهای خیس‌شو بدر میزنه آنوقت بازهم می‌پرسه من چیکار کردم .

از جیب پیژامه دستمالم را در آوردم تا دستهایم را خشك

کنم . بازهم **مخموره** قشقرق راه انداخت :
ـ وای ، وای ، دق کردم !
ـ باز چی شد ؟
ـ مگه آدم با دستمال سفید که مثل برف سفیده دستهاشو پاك میکنه ؟ بده اینجا بندازم تو سطل آهك !
ـ جونم توکه راسی‌راسی از هرچی وسواسی تو دنیاس وسواسی‌تری .
زنم با یك تکه کاغذ سفید دستمال را از دست من گرفت . رفتم روی نیمکت راحتی نشستم .
ـ ایوای خرابش کردی ... له کردی !
مخموره غرش‌کنان مرا هل داد :
ـ کوری یا چشمات نمی‌بینه رویهٔ صندلی راحتی روشستم و آهار زدم و اطوش کردم ؟
سرم را پائین انداختم ، رفتم ، کنج اطاق نشستم . از ترس دستهایم را روی زانوانم گذاشتم و جیك نمیزدم . **مخموره** بازهم پشت چرخ خیاطی نشست و دیوارهای اطاق را بلرزه درآورد . گفتم :
ـ معذرت میخواهم اگه بی ادبی کردم .
از ترسم حتی نتوانستم دست بآب برسانم . هنوز جیغ و داد **مخموره** توگوشم طنین انداز بود :
«وای ... ! پناه بر خدا .. چه‌کارا !»
خلاصه ، **مخموره** دست از چرخ خیاطی کشید و برای صبحانه سفره انداخت . نه ، این‌سفره نبود، انگارمعجزه بود معجزه! من در عمرم چنین سلیقه‌ای ، چنین سفرهٔ زیبائی ندیده بودم . از برق استکانها و قاشق چنگال چشم انسان خیره میشد . سفره بسفیدی برف بود . روبروی هم نشستیم . من یك تکه نان برداشتم خواستم رویش کره بمالم . ناگهان **مخموره** دادش درآمد :
ـ ای وای انداختی رو سفره ، کثیفش کرده !
ـ چی چی روانداختم ؟
ـ حیف از اون زحمتها . حالا دیگه چی‌کار کنم ؟ نگو که من ریزه های سیاه و سوخته نان را روی سفره ریخته بودم . چه دردسرتان بدهم اگر دستم را می‌جنباندم همان دقیقه داد و بیداد **مخموره** بلند میشد و من از جای خود می‌پریدم .
روزها میگذشت . **مخموره** زهر چشمی از من گرفته بود که نپرس . از تکان دادن دست و پا و حتی چشمهایم نیز می‌ترسیدم .

در عوض آنچه سلیقه و نظافت بخواهی در خانه ما دیده میشد .
مادرم یکروز بسراغم آمد و پرسید :
ـ پسرجان چطوری ؟ از زنت راضی هستی ؟
جواب دادم :
ـ چه جور !
منزل ما شده بود عین موتورخانه کشتی . از صبح تا شب گوش بآدم نمیماند . **مخموره** چه چیزها که نمیدوخت ؟ برای‌خودش زیر پیراهن ، پیژاهن شب ، برای من پیژامه و پیراهن ، برای بچه های آینده ، زیر پیراهن ، برای نوه‌هایمان لحاف و تشك ... الفرض در مخموره قدرت فوق‌العاده‌ای وجود داشت . نیروی او باندازه بیست نفر امثال من بود . پیژامه‌هائیکه دوخته بود نه فقط برای من و بچه‌هایمان بلکه حتی به نوه‌هایمان نیز کفایت میکرد .
من بیچاره ـ ساعاتی که در منزل بودم ـ چاره‌ای جزاین نداشتم که در گوشه اطاق به‌نشینم و با مطالعه کتاب و روزنامه خود را مشغول کنم تا شاید مخموره خانم دوخت و دوزش راتمام کند . ولی **مخموره** هیچوقت خسته نمیشد . پس از اینکه کاردوختن لباسهای زیر تمام میشد شروع میکرد بدوختن لباسهای رو و انواع دستمال : دستمال آشپزخانه ، دستمال صورت ، دستمال پا ، دستمال جیب ، دستمال دماغ و ...
در منزل کسی بمن محل نمیگذاشت . من و بشقاب و صندلی هیچ فرقی باهم نداشتیم . شبها که از کار برمیگشتم ساعتها روی صندلی می‌نشستم و تکان نمیخوردم . چونکه کوچکترین‌حرکتم باعث میشد داد و فریاد مخموره بلند شود و بازهم بگوید :
«ایوای باز ریخت‌وپاش کردی ... کثیف کردی ... خراب کردی ! انگار من اصلا آدم نبودم بلکه گربه‌ای بودم که فقط باید مواظب باشد دور و برش را کثیف نکند .
هرشب موقعیکه بمنزل میآمدم بنا بفرمان زنم کفشهایم را دم در اطاق در میآوردم . مخموره پیژامه‌ام را همانجا میآورد و مرا لخت مادرزاد میکرد و تا لباسهایم را عوض کنم . پاهایم را توی آب صابون و جوش شیرین میگذاشت . چنان میسوخت که جیغ میکشیدم . بعد سرو صورتم را کیسه میکشید بقدری محکم میکشید که نزدیك بود پوست صورتم کنده شود . سپس ناخنها وگوشهایم را بازرسی میکرد آخرالامر با کراهت اجازه میداد داخل اطاق‌شوم. آنوقت مطابق معمول برنامه همیشگی شروع میشد :
ـ «وایسا ! پاتو آنجا نزار ! کثیف کردی ! نشین ! چروك

شد ! یواش ! خراب کردی !...»
هرروز پیراهن زیر خود را عوض میکردم و پیراهن آهاری می‌پوشیدم ولی هرشب موقعیکه بمنزل می‌آمدم زنم باز هم ملامتم میکرد :
ـ «آخه مرد تو چه جور آدمی هستی ؟ مگه تو خاك غلط میزنی ، مگه نمیتونی خودتو تمیز نگهداری ؟ ، گردنت مثل عمله‌ها از کثافت سیاه شده ؟»
کم‌کم باورم شده بود که آدم تمیزی نیستم داشتم بمرض وسواس دچار میشدم . در محل کارم با ترس و لرز روی صندلی می‌نشستم و با احتیاط دستم را روی میز میگذاشتم .
در خانه مگر میشد دست به لیوان بزنم ؟ مخموره داد میزد:
ـ «وای ! وای ! انگشتات رولیوان لك گذاشت .!»
بداد و فریاد مخموره‌گوش نمیکردم آب میخوردم . **مخموره** جیغ میزد :
ـ «وای ! جای لبات رولیوان موند .»
خلاصه هرچه سعی میکردم مطابق میل مخموره رفتار کنم ولی بازهم از من ناراضی بود .
مخموره حداکثر روزی چهار ساعت میخوابید و بقیه وقت خود را صرف دوخت و دوز و بافتن و رفت و روب و شستشو میکرد . من حسرت بدلم مانده بود پنج دقیقه مثل یك زن و شوهر بنشینیم و صحبت کنیم . اظهار عشق و محبت با «آه خراب‌کردی... وای کثیف کردی ..» شروع میشد و بنظائر آن پایان می‌یافت . بالاخره حوصله‌ام سررفت و کاسه صبرم لبریز شد . شبی ازشبها تا میتوانستم مشروب خوردم و مست کردم . چنان مست کرده بودم که حتی جلوی پایم را نمی‌توانستم ببینم . بهر ترتیبی بودخود را بمنزل رساندم . حتم داشتم **مخموره** از تعجب غش خواهد کرد . داخل اطاق شدم .
با عصبانیت داد زد :
ـ کفشهاتو درآر ... !
فوری گفتم :
ـ برو گمشو !
خشگش زد . شروع کردم روی فرشهای تر و تمیز اطاق راه رفتن کفشهای کثیف و گل آلودم مثل مهر روی فرش اطاق اثر میگذاشت ...
تصمیم گرفته بودم از مخموره انتقام بگیرم .

کاناپه روکش ملیله دوزی تمیز و قشنگی داشت . خودمرا روی کاناپه انداختم . **مخموره** از غیظ غش کرد و از حال رفت . دهنش کف کرده بود و روی زمین دست و پا میزد ...

فردا صبح که حالم سرجا آمد دیدم از مخموره خبری نیست جریان را از همسایه‌ها پرسیدم معلوم شد دیشت‌آمبولانس کشیك بخش کمکهای فوری آمده و **مخموره** را به بیمارستان منتقل کرده است .

چهل روز در بیمارستان خوابید . منهم در منزل ماندم زندگی آسوده و راحتی داشتم ، در چهل و یکمین روز **مخموره** از بیمارستان مرخص شد و یکراست بمنزل پدرش رفت. و رسماگفت:

ـ من باهمچنین مردی نمیتونم زندگی‌کنم. مردیکه بدجنس موذی مث حیوون افتاده بود به جون من بی باعث و بانی چه درد سرتان بدهم کار به طلاق کشید بعد از این واقعه ، مدتی ازدواج نکردم . من تصور میکردم همه زنها مثل **مخموره** هستند . منتها عمویم اصرار میکرد و مرتبا میگفت : «زن بگیر !»

بالاخره نتوانستم مقاومت کنم یکدفعه دیگر حماقت‌کردم.

نازان دختر حاجی آقا ، از آشنایان ما بود . قبلا گفته بودم که عمویم از طرفداران جدی فرنگی مآبی بود . او باعث شد که با این دختر ازدواج کنم . براستی **نازان** خیلی متجدد بود .

شب اول که با او سر میز شام نشسته بودیم گفتم :

ـ **نازان** خانم ! لطفا آن نمك را بمن لطف کنید .

نازان پشت چشمهایش را نازك کرد با تعجب بمن نگریست. انگار با او بزبان آدمیزاد حرف نزده بودم گفتم نکند حرف بی ربطی زده‌ام چون هرچه باشد او دختری بود متجدد .

دوباره کلمه نمك را آهسته تکرار کردم .

نازان از من پرسید :

ـ آهان ! شما نیتروکلر میخواهید !؟

از اینکه زنم تا این حد «متجدد» بود واقعا غرق حیرت شدم سر میز شام ، نازان چند دفعه دیگر از این حرفها زد و موقعیکه از سر میز برمیخاست گفت :

ـ حالا بیا برام شعر بخوان !

خودم را باختم . خواهش عجیبی بود . من چه شعری میتوانستم برای او بخوانم ؟ **نازان** تردید مرا دید و اضافه کرد :

ـ باید بدانی من شعر احساساتی و با حالت را بیشتر دوست دارم .

ـ **نازان** جان ! آخه من شعر از بر ندارم !

– چطور ؟ تو که میگفتی به ادبیات واردی . پس کو ؟
من سعی کردم حالی کنم که بدون مقدمه شعر خواندن کار آسانی نیست . بالاخره پس از فکر زیاد یك غزل قدیمی بیادم آمد و شروع کردم .
نازان مثل اینکه خوشش نیامد و با اکراه پرسید :
– این چه شعری بود که خواندی ؟ من چیزی نفهمیدم . خیلی بیمعنی بود . اثر کدام شاعره ؟
– «غالب» شاعر معروف
– پس «غالب» فقط هنرپیشه نیست شاعر هم هست !
من بزن متجدد و روشنفکرم **گفتم** که «غالب» **شاعر** «غالب» **هنرپیشه** هرکدام در یك دوره زندگی میکردند .. گرفتار جنجال عجیبی شدم . نازان در تمام شب یك لحظه آرام نگرفت . مرتب از هنرهای زیبا دم میزد . **عبدالحمید نویسنده** را چند بار با **سلطان عبدالحمید** قاطی کرد . سپس گفت **یوسف‌کمال‌تنگیرشك** گویا قوم و خویش عیال **جیان کایشك** است ! نازان در هر جمله چند کلمهٔ خارجی استعمال میکرد. منهم هرطوری بود تحمل میکردم واعتراض نمیکردم .این‌نکته‌را نیز ناگفته نگذارم از روزی‌که بانازان ازدواج کرده بودم خانه ما غرق زباله شده بود . اطاقهای منزل. ماهها‌جارو نمیشد . از پخت‌وپز ابدا خبری نبود **نازان** دست بسیاه و سفید نمیزد . هرچند من تحمل میکردم ولی بالاخره **نازان** تاب نیاوردیك روز که ازکار برگشتم او راندیدم فردا پدر ومادرم نامه‌ای بشرح ذیل دریافت داشتند :
«پسرتان بی‌تربیت وامل وبی احساسات است . دختر نازکدل و حساس و روشنفکری مثل من هرگز نمیتواند با اوزندگی کند – **نازان**.»
برای بار دوم باز یالقوز شدم و لازم بود که این دفعه‌عاقل میشدم وسرجای خود راحت می‌نشستم و فکر زن گرفتن را بکلی کنار میگذاشتم . اما چه بگویم که از قدیم گفته اند :
نمیتوان جلوی تقدیر را گرفت. این دفعه خودم گرفتار شدم . عاشق‌شدم . یك‌دل نه ، بلکه صد دل عاشق شدم . آخر چیکار میتوانستم بکنم ؟ او دختر نبود فرشته بود ، ملائکه بود ، خیال وافسانه بود . باخود فکر میکردم و میگفتم : «آها! این همان ستاره اقبال تست.»
سخن کوتاه ، **بالی‌لی** ازدواج کردم (اسم اصلیش لیلابود) پس‌ازاینکه درمحضر دفترازدواج‌را امضا کردیم و بکوچه آمدیم **لی‌لی** گفت :

– امروز دوستانم را بجشن عروسیمان دعوت کرده‌ام .
متعجب شدم . این یك عمل خودسرانه بود . هنوز تازه اول کار بود که او شروع کرده بود که هرچه میخواست بکند بی‌آنکه دراین باره یك کلمه بامن حرف زده‌باشد .
بخود گفتم هرچه بوده بالاخره گذشته . خوب نیست ملامتش کنم .
بمحض اینکه وارد منزل شدیم . پناه برخدا ، کله‌ام سوت کشید . اطاقها پربود از یك‌عده قرتی ولگرد که سبك امریکائیها لباس پوشیده بودند . خدایا این دیگر چه بلائی بود که بسر من نازل شد . تاوارد اطاق شدم یکی از قرتی‌ها **لی‌لی** را بغل کرد وحالا نبوس کی ببوس . عین عاشق ومعشوقی که چهل سال همدیگر را ندیده باشند . اگر کس دیگری جای من بود باهفت تیر کلکشان را می‌کند . اما من حوصله بخرج دادم واینکار را نکردم .
پس از اینکه همه‌ی مهمانهایکی یکی زنم‌رادر آغوش گرفتند وبوسیدند . اوخسته و بیحال روی صندلی افتاد . گونه هایش سرخ شده بود و مثل آتش میسوخت . بهرشکلی بود جوانها را بیکسو زدم و خودم‌را به‌صندلی رساندم وبرای اینکه مردانگی خود را نشان داده باشم باعصبانیت پرسیدم :
– **لی‌لی** اینها کی هستند ؟
زنم بالبخند تمسخر آمیز گفت :
– مگه حسودیت میشه؟ اینا رفقای‌منند واومدن عروسیمو تبریك بگن .
– خب . حالا که تبریك گفتند پس چرا رفع زحمت نمیکنن ؟
لی‌لی مجال نیافت بمن جواب دهد . یکی از قرتی های لات اورا بطرف میز مشروب کشاند . گیلاس‌ها بصدا درآمد . باشتاب خودرا به‌**لی‌لی** رساندم ولی دیر شده بود . یك فکلی‌ولگرد دست به‌کمر او انداخت وشروع کردند به‌رقصیدن .
بخود دلداری دادم و گفتم : «عیب نداره تحمل داشته‌باش هرچه باشد **لی‌لی** زن تست ، مال تست ، نوبت توهم میرسه . »
شب از نیمه گذشت و نوبت من نرسید **لی‌لی** دست بدست میگشت . آخر سر فرصتی دست داد گیرش آوردم ودادزدم :
– **لی‌لی**! این چه رسوائیه که بارآوردی ؟ من اصلااینهارو نمی‌شناسم .
لی‌لی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
– عزیزم تو که از کره ماه نیومدی . بنظرم در عمرت‌بااین



آدمها اصلا معاشرت نکرده باشی نیست ؟
ـ لی‌لی جون ، قربونت برم ، تویه‌دفعه هم امشب بـا من نرقصیدی آخه من هیچکدام یك از اینارو نمیشناسم .
تااینرا گفتم **لی‌لی** دستم را گرفت مرا مثل توله سگـی کشان کشان باخودش بوسط حاضرین برد و بیکی از مهمانهامعرفی کرد :
ـ آشنا بشید این شوهر منه !
مردك بارفتار احمقانه‌ای مسخره‌ام کرد **لی‌لی** مرابنزدیك ولگرد یقه آهاری دیگر برد :
ـ آشنا شوید این شوهر منه .
این یکی بانفرت مرا نگریست . بعد باتمسخر گفت :
ـ نه بابا !... راس میگی ؟
ـ جون‌تو .
بخود گفتم : «حتما از من خوشش نیامد.»
بدین منوال **لی‌لی** مرا بهمه دوستان خود معرفی کرد . بعضی از آنها قیافه اخمو و ناراضی بخود گرفتند وبرخی نیـز اصلا نگاه هم نکردند عده‌ای نیز باکمال پرروئی و وقاحت‌مرادست انداختند .
سپیده دم بود که دوستان لی‌لی متفرق شدند و من از خستگی نمیتوانستم سرپا بایستم . کجا افتادم و خوابیدم درست بخاطرم نیست .
شبها موقعیکه از کار روزانه برمیگشتم همیشه در کنار **لی‌لی** یك ویا چند مرد میدیدم . یکی را دوست دوره تحصیلی معرفی میکرد بادیگری درکنار دریا آشنا شده بود . بعضی هـا نیز پسر عمو ، پسرخاله و بالاخره ازاقوام و بستگانش بودند ـغرض که دربین آنها یکنفر «غریبه» نبود !
شبها آه میکشیدم و باخودم میگفتم :
«یادت بخیر **مخموره** ! یقینا نفرین تو گریبانگیرم شده کی میدانست ، شاید **نازان** مرا جادو کرده بود.»
یك شب نشد که **لی‌لی** بساط عیش وطرب جورنکرده‌باشد. یا مهمان دعوت میکرد و یا بمهمانی میرفت . منهم بکلی گیج شده بودم . آخر عیش و عشرت، مهمانی ، مجلس‌بال‌ماسکه ورق‌بازی، کوکتیل پارتی هم‌حدی‌دارد. نه بکارم میرسیدم نه بمطالعه . همه اینها بجهنم . دلم میخواست لااقل روی زنم را ببینم . عیب کـار همین بود ولی این حسرت بدلم ماند لی‌لی هرروز مرتب‌آرایشگاه میرفت . یکروز صاحب آرایشگاه صورتحسابی فرستاد :

«پنجاه وهشت لیره و چهار قورش» عجب آدم بی‌ناخنی تادینار آخر حساب کرده بود. برای کوتاه کردن زلف فلان قدر، برای مانیکور فلان‌قدر برای پدیکور هم اینقدر ...
«لی‌لی جون چی بهت بگم .. شیطون!»
روز بعد چهار فقره صورتحساب بدستم رسید. یکی را خیاطی یکی را لباسشوئی، یکی را گلفروشی و دیگری را شیرینی فروشی محل فرستاده بود.

چه در دسرتان بدهم. روزی ازروزها بخود آمدم ودیدم‌که دیگر مفلس شده‌ام، دو سال تمام مرا از این دادگاه‌بآن دادگاه، از آن دادگاه باین دادگاه کشاندند!

بعد از اینکه با هزار مشقت با **لی‌لی** مبارکه نمودم قسم یاد کردم، مطلقا دور و بر زن نگردم. منتها باید دانست مردهائیکه قسم میخورند تا در زندگی زن نگیرند همیشه عهد شکن از آب درمیآیند. باین حقیقت ایمان داشته باشید. من با این هیکل و ریخت قناس خود بارها این حقیقت را به ثبوت رسانده‌ام.

بی پرده بگویم. اگر راستش رامیخواهید حتی خودم هم نمیدانم، بعد از لی‌لی چند تا زن گرفتم. بالاخره روزی فرارسیدکه مجبور شدم دوباره قسم بخورم و سوگند یاد کنم که تا آخر عمرم بدون زن زندگی کنم. بخدا تاب وتوانی برای عشق و محبت هم نداشتم. اینهمه زن گرفتن مستاصل و بیچاره‌ام کرده بود. نه فقط سلامت وجودم، بلکه دار و ندار خود را نیز در این راه ازدست داده بودم و بکلی مفلس فی‌امان‌اله شده بودم.
وقتیکه در کافه میخواستم یك فنجان چائی بخورم ده بار چرت میزدم. غذای روزانه‌ام منحصر به چائی و نان خشك بود.
یکروز که به کافه رفته بودم، بیکی از دوستان قدیمی برخورد کردم.
با تعجب و حیرت پرسید:
ـ خدایا ... بچه روزی افتاده‌ای؟
جوابش دادم:
ـ از دست این زنها ...
آنوقت شروع کردم داستان زندگی خود را از سیر تا پیاز تعریف کردن.
دوستم در پاسخ گفت:
ـ بنظرم اگه میخای از این فلاکت خلاص بشی باید بازم زن بگیری.

ـ نه ! نه ! خدا نکنه . آخه من چطور میتونم زن بگیرم در حالیکه صنار ندارم سیگار بخرم .

ـ چه عیب داره ، اتفاقا چون پول نداری من پیشنهادمیکنم زن بگیری . مگه تو دبیر کل اداره متصرفات را نمی شناسی ؟

ـ نه نمیشناسم !

ـ آدم بی دست و پا و آسمان جلی بود . من برایش زن گرفتم حالا شده دبیرکل . خوب حالیت شد ؟ رئیس بانك صنعتی‌را چطور ؟ میشناسی ؟

ـ اسمشو شنیده‌ام .

ـ اونم من آدم کرد . آدمی بود بی دین و لامذهب مشاور وزارت خارجه را چطور ؟

ـ نه ...

ـ یه خل بیشعور بیشتر نبود . براش زن گرفتم حالا بیا و دم و دستگاهشو ببین .. مدیر کل اداره متوفیات را هم نمی شناسی؟

ـ عکسشو تو روزنامه ها دیدم .

ـ من بودم که براش زن گرفتم و مدیرکل‌اش کردم و الا آنقدر احمق و کودن بود که هیچکاری ازش برنمیآمد .... باپروفسور بی مخ زاده چطور ؟ آشنا هستی ؟

ـ تا اندازه‌ای آشنائی‌دارم .

ـ یك آدم گیج و دیوانه بود . اما حالا بیا و ببین چه دم و دستگاهی بهم زده من بودم‌که پروفسورش کردم ...

تا خواستم حرفی بزنم دوستم دستش‌را تکان داد وگفت :

ـ ساکت باش ، می بینی چه احمقها و بیعرضه هائی رابمقام و منصب رسانده‌ام ، تو مگه از اونا کمتری ؟

ـ نه ! نه ! من نمیتونم از این کار ها بکنم.

ـ جانم توچی کار داری ! اصلا لازم نیس تو ، دس بسیاه و سفید بزنی تموم کار هارو خودم روبراه‌میکنم .

ـ منو نگاه کن ! کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی . اگه اینکار ها ازدستت بر میاد چرا واسه خودت زن نمیگیری ؟

ـ تو خودت میدونی یه نفر مربی کشتی یا بوکس میتونه یه کشتی‌گیر یا بوکسور را تعلیم بده تا آنجا که در دنیا قهرمان بشه . اما خودش در هیچیك از مسابقات کشتی یا بوکس شرکت نمیکنه . منهم همینطورم منهم مربی هستم .

رفیقم باز هم از آدمهای احمقی که‌برایشان زن گرفته وآنها را دبیرکل ، مامور عالیرتبه و ثروتمند کرده بود داستانها گفت و

اضافه کرد :

ـ شما ها احمق هستین و راه ازدواج کردن را خوب‌نمی تونین تشخیص بدین . آدم لاتی مثل تو باید سعی کنه تا بدرجه یك «زن بگیر حرفه‌ای» برسد و با کمك پدر زنهای موقبی خود مشاغل عالی بدست بیاره بعداً نیز دست ماراً بگیره و بدنبال خود بکشه ... تا امروز تو مثل یك «آماتور» زن گـــرفته‌ای من ترا یه زن بگیر «حرفه‌ای» خواهم کرد ...

نتوانستم مخالفتی‌کنم پیشنهاد دوستم را قبول کردم از آن روز رسما در زمینهٔ «زن بگیر حرفه‌ای» وارد فعالیت شدم .

مربی من از روی صلاح اندیشی بمن گفت :

ـ حرفهایم را خوب گوش کن . فردا ترا بخانه یه نفر آدم متشخص و مهم خواهم برد . او یه دخترمسن‌وترشیده داره ، بیچاره دختره از جمال و زیبائی محرومه . عیب نداره فکرشو نکن ، بزودی تو هم آدم میشی .

اولین نامزد بازی سیاسی من با موفقیت پایان یافت . بعد از یکماه روزنامه های صبح خبری بشرح زیر درج کردند :

«در مراسم عقد و ازدواج دوشیزه **فلان** دختر جناب **فلان** که از شخصیت‌ها ورجال مبرزشهر ما هستند ـ با جناب **فلانی** ، جنابان فلان ها شرکت کردند ...»

خلاصه کلام باز هم قدم بدنیای تاهل گذاشتم .

ولی چه خوب گفته‌اند : توهرنقشه‌ای میخواهی برای‌خودت بکش اما ببین چرخ فلك چه نقشه‌ها زیر سر دارد .

نگو که مربی من ، نقشه های دیگری در سر داشت و روزی از روز ها بمن گفت :

ـ حالا دیگه وقتش رسیده باید زنت را طلاق بدی .

ـ نه جانم لازم نیس ، خدا را شکر که خوشبخت هستیم و زندگیمان بخوشی میگذره .

بعد با التماس گفتم :

ـ تورو خدا بما رحم کن !

ولی مربی من از عقیده خود منصرف نشد و خاطر نشان کرد :

ـ بطوریکه می بینم تو جوان قابلی هستی . مسلما بمقامهای عالی تری خواهی رسید .

بالاخره دادگاه بطلاق مارای داد ومن‌زنی‌را که روی مقاصد سیاسی گرفته بودم روی مقاصد سیاسی هم طلاق دادم و علت‌طلاق

را اخلاق و عادات ناپسند زنم قلمداد کردم .

با آنکه از زنم جدا شدم ولی از مقامی که با دست پدرزنم بدست آورده بودم جدانشدم .

بعد از یك هفته مربی من باز هم برایم زن گرفت . درسایه دومین ازدواج سیاسی من ، مقامم نیز بالاتر رفت یکدفعه دو پله ترقی کردم . شش ماه دیگر هم باازدواج سیاسی دوم گذشت .

مربی‌ام از روی کمال رضایت بمن گفت :

ـ من‌مردی مثل‌تورا درآسمان می‌جستم‌روی‌زمین‌پیداکردم محکم و با اراده باش !

بعد از سومین ازدواج سیاسی ، مرا بعنوان رئیس یك‌هیات اعزامی بکمیسیون ارتباطات بین‌المللی ... باروپا فرستادند و موقع بازگشت بکمك مصونیت سیاسی پدرزنم ، هیجده دست لباس خز گرانبها و چهار جعبه جواهرات و نفیس و پنج آتومبیل بدون‌پرداخت عوارض گمرکی با خود آوردم ..

از آن موقع به بعد همه ساله روی هدفهای سیاسی، سالی چند زن میگیرم و طلاقش میدهم و اکنون هم این «شغل شریف» خود را ادامه میدهم .

و هرموقع که تنها هستم با خودم میگویم :

«ببین اولها چه احمق بودم . چقدر وقت هدر کرده‌ام . حالا میفهمم که چقدر قابلیت داشتم . حیف از آن روز ها که عقل‌نداشتم و بیخودی میگذراندم .»

چنین است ماجرای «زن بگیری حرفه‌ای» شدن من . حالا روز بروز برثروت و مکنت من افزوده میشود و خودم نیز یك رجـل سیاسی سرشناس شده‌ام . مطمئن باشید با این سرعتی که پیش میروم . بزودی سرنوشت همه شما ها بدست من خواهد افتاد .

۱۱

F.I. Chestnof ف – ی . چستنف

یونسفر
IONOSPHERE
و اسرار آن

آزمایشگاه پرنده

تهاجمات علمی بطبقات بالا ، از راههای دیگری نیز عملی شده است . این روزها ، موشك برای مطالعه نواحی فوقانی آتمسفر بکار میرود . موشکها را میتوان صدها کیلومتر به بالا فرستاد یعنی بآنجائیکه تاایام اخیر فقط در دسترس امواج رادیوئی بود .

فکر فرستادن موشك ، برای بررسی جو و اجسام سماوی، بوسیله دانشمند و مخترع مشهور روسی ك . و . تسیولکوفسکی (۱) پیشنهاد شد . او تمام زندگیش‌را وقف اختراع ماشینهای پرنده کرد . تکنیك پرواز بارتفاعات بالا را که بسرعت گسترش یافت ، پایه گذاشت و تئوری پرواز موشك را بدست داد .

موشکی که بارتفاعی بیش از ۵۰۰کیلومتر فرستاده شود ، اطلاعات باارزش علمی بدست میدهد . دستگاههای متنوعی به یونسفر میبرد که عبارتند از : دستگاه

1 - Tsiolkovsky

محاسبه کننده ذرات کیهانی ، گرماسنج ، دستگاهیکه از هوا در ارتفاعات مختلف نمونه‌برداری میکند ، دوربینهای عکاسی ، ایستگاه رادیو و غیره .

یك موشك ازاین نوع ، لابراتوار کوچك پرنده‌ایست‌که باسرعت سرسام‌آوری حرکت میکند . چون خلبانی در موشك نیست همه دستگاهها خودکار هستند . موشك در لحظه‌های معین ازپروازش ، ابرهای ضخیمی از دود منتشر میسازد . دانشمندان بادیدن حرکت این ابرها به‌شدت وسمت‌باد پی میبرند.

وقتیکه موشك باوج پروازش میرسد ، یك لحظـــه متوقف میشود و سپس بطرف زمین سقوط میکند . بمنظور حفظ دستگاه ونتایج بیشمار بررسی‌ها ،موشك‌به چترنجات مجهز میشود .

هرچه عناصر جوی را بهتر بشناسیم و قوانین آنرا عمیقتر مطالعه میکنیم ، بهتر برآن تسلط می‌یابیم .

نتیجه

یونسفر طبقه بسیار رقیق جواست . طبق محاسبه دانشمندان ، تراکم هوا در ارتفاع ۲٤۰ کیلومتری درحدود ۱۰،۰۰۰ میلیون بار کمتر از سطح زمین است . یعنی در آن ارتفاع ، هرواحد حجم هوا ، ده هزار ملیون بار کمتر مولکول‌واتم‌دارد.

برای‌اینکه بتوانیم خلای مانند وضع هوائی ارتفاع ۲٤۰کیلومتری ایجادکنیم. بکوشش بسیار زیادی نیاز است . بوسیله پمپهای مخصوص ، در لامپهای رادیوچنین خلای بوجود میاورند . در ارتفاع بالاتر یونسفر ، مولکولها و اتم‌ها بازهم کمیاب‌تر میشوند . در لابراتوارهای امروزی ، امکان ایجاد چنین خلای نیست .

هوا در یونسفر دائما در حرکت است . طوفانهای واقعی ، گرچه توجه مـــارا جلب نمیکند ، درآنجا رخ میدهد . آتمسفر زمین ، مانند اقیانوسی، تحت تاثیرنیروی جاذبه خورشید و ماه دارای جزرومد مرتبی است . جزرومد نیز ، تغییرمکان ذرات هوارا سبب میشود .

از درجه حرارت طبقات فوقانی جو ، اطلاعـــات جالبی بدست آمده است. اکنون جای هیچگونه تردید نیست‌که هوای آنجا بسیار داغ است .

میدانیم‌که هوای یونسفر اشعه ماوراء بنفش راجذب میکند . انرژی‌مصرفی خورشید درآنجا تنها سبب یونیزاسیون وتبدیل مولکولهای گاز باتم نمیشود . بلکه سرعت حرکت این ذرات رانیز افزایش میدهد وآنهاراگرم میکند .

باتبدیل روز به‌شب ، درجه حرارت یونسفر بطور قابل ملاحظه‌ای تغییر میکند . هنگام روزکه خورشید میدرخشد ، هوا بشدت داغ است . درصورتیکه شبانگاه گرماکاهش می‌یابد . تغییر ناگهانی درجه حرارت ،سبب حرکت شدیـد عمودی هوا میشود . بدین ترتیب علاوه بر بادهای افقی ، بادهای عمودی هم در یونسفر میوزد .

دراین کتاب تمام طبقه فوقانی جوزمین یونسفر نامیده شده است . بعضی ازدانشمندان اخیراً بالاترین قسمت یونسفر را « اسکتراسفر » (۱) نامیده‌اند . خلا در اسکتراسفر بطوری زیاداست‌که ذرات هوا ،بندرت بهم برخوردکنند .

بعضی ازاین ذرات‌که سرعت حرکتشان ازدیگران بیشتر است ، ازمیدان جاذبه زمین بداخل فضای عالم میگریزند . اسکتراسفر تاارتفاع ۱۱۰۰ تا ۱۳۰۰ کیلومتری امتداد دارد .

باوجود دشواریهای زیادی‌که درراه بررسی یونسفر وجود دارد ، دانش ماسال بسال دراین زمینه وسعت می‌یابد . جزپدیده‌ها واشیائیکه هنوز بوجودشان پی نبرده‌ایم ، پدیده وچیز ناشناخته‌ای درجهان وجود ندارد . هرپدیده طبیعت

---

1 - Scatter sphere

با هزاران رشته به پدیده‌های دیگر متصل میشود . ما هنوز بسیاری از این رشته‌ها را کشف نکرده‌ایم . هرعمل فیزیکی‌را که درهرجا بوقوع پیوندد ، باتوجه بارتباط بین اشیاء و پدیده‌ها ، میتوان بررسی کرد و آشکار ساخت . مثلا میتوانیم ، ستارگانی که میلیاردها کیلومتر از زمین دورند ، از روی نوری‌که بسوی ما میفرستند مطالعه کنیم .

یونسفر مجرد نیست ، بلکه برجهانی‌که در اطراف آنست ، تأثیر متقابل دارد . یونسفر وجهان اطرافش ، یعنی طبقات دیگر آتمسفر ، تشعشمات خورشید ، سنگهای آسمانی وامواج رادیو برویهم تأثیر متقابل دارند . این تأثیرات متقابل پدیده‌هائی بوجود میآوردکه بکمك آنها میتوانیم پرده مجهولات رابیکسو زنیم وبآنچه تاکنون دردسترس بشرنبوده است ،راه یابیم .

یونسفری‌که بکمك علم جدید تصویر شده است ، هنوز از تکامل ،بسیار بدور است . دراین زمینه اکتشافات بسیاری وجود دارد که هنوز در انتظار دانشمندان است .

در همه کشورها ، دانشمندان با کوششی خستگی‌ناپذیر در این زمینه مطالعه میکنند . همه سخت درتلاشندکه اسرار نهائی جوزمین رامکشوف سازند .

ترجمه صمد خیرخواه

پایان





زیبائیهای طبیعت



زیبائی پروانه ها ، بعلت رنگهای خوشی است که بر بالهای آنان نشسته است . ظرافت و ترکیب دقیق و هماهنگی مجموعه رنگ آن‌ها ، زیبائی عجیب و ستایش انگیزی‌را بوجود آورده است . یک‌افسانه قدیمی میگوید : وقتی خدا روز هفتم را را آفرید ، و زیبائی ها را از هرسوبهشت زمین را فرا گرفت . خورشید که فریفته گل بود ، و با حرارت عشق میورزید ، رنگها و عطرها را میبوئید ،با تعجب دید که گلها پژمرده‌اند ، و دیگر رنگ شاد و زنده سپیده دمان را ندارند ، از اینرو غمین شد ...

راستی این رنگها کجا رفته‌بودند ، آیا برای همیشه محو شده وبابدیت بازگشته بودند ؟ دیگر هرگز باز نمیگشتند ، مگرنه آن بود که خورشید با حرارتی تابان دوستشان میداشت ؟ خداوند نخواست غم خورشید را ببیند ، او آنها را در فضا دید ، گردشان آورد ، ولی نخواست دو باره آنها را پوشش گلها کند ، پس آزادشان گذاشت که در قرنها سفر کنند ، بین گلها و زیبائی ها و آسمان پرواز گیرند . ..

با اینحال پروانه ها را بعلت زیبائی محض نمیتوان مورد مطالعه قرارداد . در

آن ها عجایبی نیز هست که ناشی از راز کلی هستی است . پروانه‌هائی وجود دارند که واجد هردو خواص جنسی نرنیگی و مادینگی هستند و تحقیق های علمی نشان داده که بال سیاه رنگ نشانه مادینگی و بال روشن و شفاف نمودار خصلت نرینگی است . این شاهکارطبیعت با دقتی هندسی آفریده شده است . اندازه ها ،خطوط همه و همه که بسیار ذره‌بینی و دقیق استجنبه‌های‌معماری و مهندسی‌هنرمندانه را دارد .

بال و پر ، پروانه شاید در چند دقیقه رشد میکند . طول زندگی پروانه ها بطور دقیق معلوم نیست . نمیدانم دیده‌اید که این رنگهای جادوئی چطور تبدیل به گرد میشوند این زیبائی ظریف و شکننده لمس شدنی نیست .

رئومور Reaumur حشره شناس معروف میگوید :

آنقدر خصائل عجیب ،نیرو و عظمت در ساختمان بدن حشرات بکار رفته که بلا شبهه میتوان گفت در حرکت ستارگان نیز کمتر میتوان آنرا یافت .

این موجودات زیبا بمحض آنکه بال و پر گشودند ، از زیبائی های طبیعت خیره میشوند و باگل عشق ورزی میکنند و در طی چند ساعت از پهنه هستی رخت بر می‌بندند .

پس تعجبی ندارد که انسان ها،درتحقیق احوال پرندگان ، دچار همان حالت جذبه و لذتی شوند که در تحقیق عوالم هنر نقاشی و موسیقی نصیبشان میشود ، با اینحال ممکن است که این تحقیق آنها را به شناسائی کامل جهان بکشاند .

هر ناحیه ، هر منطقه ،وهر آب‌و هوای خاص ، کیفیتی تازه از رنگها و نقوش و خطوط در بال و پر این حشرات میآفریند. بهترین روز سعادت و بهروزی اینان،همان ایامی است که پرواز میکنند و انوار خورشید بر آنها میتابد .

شاید خیال کنید چون آفریقا قاره سیاهان است بنابراین ، سراسر مناطق آنرا موجودات سیاه انباشته است ولی اشتباه در همین است . زیرا پروانگان قاره سیاه رنگ زرد دارند . واین یك امر کاملا طبیعی است ، چون اینان پروانه‌های عقیق گون هستند ، یا رنگ زرد سیر ویا رنگ زرد متمایل بسرخ دارند . اوقیانوسیه هم به داشتن پروانه‌های سبز مشهور است که گاهی رنگشان بزمردی تیره مبدل می گردد . پس اوقیانوسیه ، قاره سبز است



واما قاره آبی ها، کشور شعر ، کشور سعادت مهرورزی و عشق و زندگی ،کشور جوانی دائمی یعنی افریقای جنوبی است که پروانه ها رنگ آبی دارند .

ولی‌باید از بدو هستی این حشره‌زندگی او را تحقیق کنیم .در آغاز پروانه تخم گذاری میکند و آنگاه کرم حشره اسیر تغییرات چندی میگردد و دائما رنگ عوض میکند ولی نباید این تغییر رنگ را مد پرستی و هوسبازی او دانست زیرا این تغییرات مداوم تابع حرکت دائمی تکامل پروانه است که بالاخره باید رنگ اصلی مخصوص بخود را کسب کند . بغیراز تغییرات رنگ ، تغییراتی در دست و پای پروانه هم بوجود میآید که در حقیقت‌شاید بتوان آن را تکامل نسج تنفسی کرم حشره خواند .

ولی سر کرم حشره چون همیشه زندانی پوشش و یا غشائی آن است رشد زیادی نمیکند .

پروانه ها در مناطق مختلف ، نحوه زندگی خاصی دارند .در مناطق آب و هوا

دوره زندگی آنها را بماههای اوت وژوئیه میتوان محدود کرد و در مناطق استوائی پروانه ها به دو نسل فصل‌های بارانی و فصل های خشك تقسیم میشوند که هر کدام دوره مخصوصی برای زندگی خود دارند .

حالا بهتر است به رنگها و زیبائی های پروانه بپردازیم .



نگاهی بآسمان

آیا میتوان ستارگان بیشماری راکه درآسمان بیکران شب صاف‌میدرخشد از یکدیگر تشخیص‌داد ؟

بدقت بستارگان بنگرید تا ببینیدکه نورانیت آنها یکسان نیست . اختران رخشنده‌تر در قسمتهای مختلف آسمان گروههای کاملی را بنام صورتهای فلکی تشکیل میدهند که اگر با خطوط فرضی آنها را بیکدیگر وصل کنیم اشکال شگفت انگیزی را در خاطر ما مجسم مینماید . درعهد باستان بشر این اشکال را مظهر حیوانات یا پهلوانان و خدایان افسانه‌ای و خیالی میپنداشت که برخی ازآنان را میپرستید و از پاره‌ای میهراسید . نامهای عجیب صورتهای فلکی تا بامروز باقیمانده ومیان‌ملل‌گوناگون رایج است .

زیباترین صورت فلکی نیمکره شمالی جبار است . طبق افسانه‌های کهن جبار شکارچی آسمانهاست که بهمراهی دو سگ بنام صورتهای فلکی کلب اکبر و کلب‌اصغر بشکار میرود . سه اختر رخشنده کمربند جباررا تشکیل میدهد که«شمشیری»بدهان آویخته است. روشنترین ستاره این‌صورت فلکی‌بنام‌ابط‌الجوزا درکتف‌جبار‌میدرخشد. ستـــاره دیگری که درخشندگی آن از ابط‌الجوزا کمتراست ورجل‌الجبار نامیده میشود پای صندل‌پوش شکارچی را زینت میدهد . جبار به‌گوساله عظیمی حمله‌کرده است . ستاره سرخ‌فام و درخشان‌الدبران چشم‌خون گرفته این گوساله را مینمایاند.

مردم عهد باستان‌که این قسمت از گنبد افلاک‌راکه درحدودصدوبیست ستاره از قدر مختلف درآن تشخیص میدادند بدینگونه منقش میساختند . کهکشان یا



راه‌شیری که چون حاشیه پهن و درخشانی که برتمام پهنه آسمان کشیده‌شده و از قسمت فوقانی صورت فلکی جبارمیگذرد توجهشان را جلب میکرد. سرانجام «لکه» نسبة کوچك سحابی پیرامون ستاره واقع درمیان شمشیر جبار مورد توجه قرار دادند. لیکن اجداد و نیکان ما در روزگاران قدیم از طبیعت ستارگان‌وکیفیت کهکشان چیزی نمیدانستند و بهیچ‌وجه نمیتوانستند حدس بزنند که روزی آن

«لکه» درخشان پیرامون ستاره واقع‌میان شمشیر جبار که بعدها نام سحابی بزرگ جبار را بخود گرفت در مرکز توجه بشر قرار خواهد گرفت .

ابط‌الجوزا درمیدان دید دوربین نجومی

قرنها سپری گشت . بشر پیوسته وسائل نجومی بیشتری ساخت . برفراز کوهها رفت تا به آسمان « نزدیکتر شود » لیکن ستارگان مصرانه اسرار خود را حفظ میکردند . بشر هنوز با چشم غیرمسلح بدانها مینگریست ، و تنها پس از کشف دوربین نجومی توانست نخستین گام را در راه شناخت ستارگان بردارد .

مزیت دوربین نجومی چیست ؟

بسیاری تصور میکنند که « نیروی » اصلی دوربین نجومی دربزرگ‌نمائی آنست یا بعبارت دیگر بوسیله دوربین نجومی میتوان اشیائی را که در مسافات دوری قراردارد بزرگتر دید تا با چشم غیرمسلح. اما بهیچوجه چنین نیست . درحقیقت عمـــل دوربین نجـــومی بیش از همه اینست که تا حد امکان اشعه‌ستارگان دور را بیشتر جمع کرده متمرکز نماید . هرچه قطر ابژکتیف (عدسی یا آینه) دوربین نجومی بزرگتر باشد این وظیفه اصلی خود را بهتر انجام میدهد . عدسیها یا آینه‌های مقعر پس از جمع کردن اشعه نور ستارگان آسمانی (یا قسمتی ازفضای کیهان) تصویر آنها را در سطح کانونـی دوربین منعکس میسازد .

وقتی دوربین نجومی را متوجه یکی از اجسام فلکی نزدیك (ماه یا سیارات) نمایند تصویر آن‌که‌بکمك یك‌یاچند دستگاهی مرکب از چند عدسی بنام اکولار Ocular در سطح کانونی منعکس میگردد بسیاری از جزئیات آن جسم فلکی را که با چشم غیرمسلح دیده نمیشود آشکار میسازد . اما ستارگان باندازه‌ای از ما دورند که حتی دربزرگترین‌دوربینهای نجومی‌بصورت نقطه‌هائی دیده میشوند .

بنابراین‌اهمیت شایان ملاحظه‌دوربین نجومی دراین نیست که اندازه‌های مرئی ستارگان را بزرگ میکند . دوربین نجومی



صورت فلکی جبار درنقشه‌های نجومی قرون وسطی

بما امکان داده که تصور و تجسم حقیقی از شماره ستارگان بدست آوریم و به کیفیت و طبیعت کهکشان پی بریم خلاصه دوربین نجومی منظره آسمان پرستاره را ازبیخ‌وبن تغییر داده است.

این‌تغییرمخصوصاوقتی اخترشناسان عکاسی را با دوربین نجومی تلفیق کردند بیشتر محسوس شد . صفحه عکاسی‌دارای خاصیت بسیار مهم برای دانش است یعنی میتواند نور را جمع کند .

مثلا ستاره‌های کوچکی که با چشم غیرمسلح دیده نمیشود و حتی در دوربین نجومی که بنسبت بزرگی عدسی یاآینه‌اش از مردمك چشم نور بیشتری از آنها میگیرد مرئی نیست روی صفحه عکاسی‌که چند ساعت در معرض نور آنها قرارگرفته باشد بصورت نقطه های سیاهی ضبط میشود .

وقتی منجمان بعکس‌برداری ازآسمان بوسیله نیرومندترین دوربینهای نجومی عصر حاضر (قطر آینه نیرومندترین دوربین نجومی امروز پنج متر است) پرداختند جهان ستارگان گوئی بامنظره جدیدی دربرابر چشمشان گسترش‌یافت. حاشیه نورانی کهکشان دیگر بصورت مه رقیق‌وسفیدی نبود . معلوم شد که‌سپیدی کهکشان تشعشع نور ضعیف میلیارد ها ستاره است و این ستارگان باندازه‌ای از ما دورند که بچشم غیرمسلح تقریبا مانند حاشیه سپیدی جلوه میکنند .

ستارگان پیرامون صورت فلکی جبار بقدری افزایش یافت که دیگر قابل شمارش نبود . اطلاعات بشر از طبیعت و کیفیت ستارگان شناخته و وسعت یافت مثلا معلوم شد که رجل‌الجبار ستاره واحدی نیست بلکه از دو ستاره نزدیك‌بهم یا باصطلاح نجومی ستاره مزوجی تشکیل میشود که هردو گرد محور مشترکی میچرخند . ابط‌الجوزا بصورت ستاره شگفت‌انگیزی درآمد و معلوم شد که نورش طی زمان تغییر میکند . این نوع ستارگان را در اصطلاح نجومی ستارگان متغیر مینامند . ستارگان متغیری در صحنه افلاك وجود دارد که دوره تغییر نورشان

سحابی بزرگ جبار

چند ساعت یا چند روز است .

دوربین نجومی بکشف طبیعت لکه‌های مه اسرارآمیز فلکی کمك کرد معلوم شد که این لکه‌های مه رقیق که دربرابرچشم مسلح همه یکسان جلوه میکنند درحقیقت هریك کیفیت و طبیعت متفاوتی دارد . برخی از آنها مثلا لکه مه بزرگ صورت فلکی جبار از توده بزرگ غبار کیهانی تشکیل میشود که در بعضی نقاط درخشان و در پاره‌ای نقاط دیگر تیره است. این توده‌های غبار کیهانی را در اصطلاح نجومی سحابی نامیدند اما چشم غیرمسلح حتی اشیاء آسمانی را که هیچگونه‌وجه‌مشابهی با سحابی‌ها ندارد بشکل مه درخشان می‌بیند . دوربینهای نجومی نشان دادکه بعضی‌ازاین مه‌های رقیق از تجمع میلیارد ها ستاره بوجود آمده و به‌کهکشان که منظومه شمسی ما نیز در آن واقع است شباهت دارد . فاصله این کهکشان‌ها از ما فوق‌العاده زیاد است و فقط دردوربین های نجومی بسیار نیرومند دیده میشود .

دوربینهای نجومی و صفحه عکاسی مرزهای کیهانی راکه بشر قدرت مطالعه آن را دارد بسی گسترش‌داد . اما اگر وسیله تحقیق شگفت‌انگیز دیگری بنام دستگاه تجزیه طیف ستارگان بکمك اختر شناسان نمیرسید اطلاعات بشر از طبیعت اجرام فلکی بسیار محدود بود .

داستانی که طیف سحابی جبار را حکایت میکند

استفاده از تجزیه طیفی امکانات جدیدی در راه پژوهش طبیعت فیزیکی و ترکیب شیمیائی اجرام فلکی دور برای اخترشناسان فراهم ساخته است.

بوسیله ترکیب طیف‌نمادوربین‌نجومی میتوان طیف نور ستارگان یا سحابیها را بدست آورد . طیف ستارگان و سحابیهارا چگونه باید تفسیر کرد ؟ همه میدانند که اتم‌های عناصر مختلف دارای طیفهای گوناگون میباشدکه از روی آنها میتوان آن عناصر را شناخت . طیف گازهای درخشان بصورت خطوط مجزی است . طیف مواد ملتهب و گازهای داغ‌که تحت فشار زیاد قرار گرفته بصورت حاشیه رنگینی است‌که تمام رنگهای قوس‌قزح درآن وجود دارد . اگردربرابر منبع ماده ملتهبی گاز سردتری قرارگرفته باشد درحاشیه رنگین طیف‌آن ماده خطوط سیاهی را می‌بینیم که درهمان مکان‌خطوط روشن طیف گاز ملتهب‌می‌افتد. طیفی‌راکه بدین‌ترتیب بدست میآید طیف جذبی می‌نامند . با مطالعه طیف رنگین جذبی میتوان ترکیب ماده ملتهب را تعیین کرد .

طیف‌نمائی که متوجه ستارگان شده نشان داده است که طیف آنها یك‌حاشیه رنگین با خطوط جذبی است. حاشیه‌رنگین را نوع ماده ملتهب سطوح ستارگان و خطوط سیاه یا جذبی نوع گاز جو پیرامون آنها را نشان میدهد . از تفسیر طیف ستارگان چه‌نتیجه‌ای بدست‌میآید ؟ قبل از همه از روی طیف میتوان درجه حرارت ستارگان را اندازه گرفت. در ستارگان داغ قسمت آبی طیف روشنترودرستارگان سرد قسمت سرخ طیف روشنتر است۱ .

سحابی غبار مانند بنام « سر اسب »

۱ــ حرارت ستارگان سرد درحدود ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ درجه و حرارت ستارگان داغ در حدود ۱۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰ درجه‌سانتیگراد یا بیشتر است .

درنتیجه مطالعه طیف ستارگان‌معلوم شده که حرارت سطح رجل‌الجبار آبیفام تقریبا ۲۰۰۰۰و حرارت سطح ابط‌الجوزای سرخ فام درحدود ۳۵۰۰ و حرارت سطح خورشید ما نزدیك‌به۶۰۰۰ درجه‌سانتیگراد است .

از روی خطوط طیف ستارگان توانسته‌اند ترکیب شیمیائی آنها را نیز تعیین کنند . ستارگان از همان عناصری که در زمین موجود است ترکیب شده‌اند. قسمت اعظم جرم ستارگان هیدرژن وهلیوم است و عناصر شیمیائی دیگر بمقادیر کم درآنها وجود دارد .

بااندازه‌گیری انحراف خطوط طیف ستاره‌ای نسبت بوضعی که این خطوط باید نظراً داشته باشند میتوان جهت و سرعت حرکت آن سیاره را نسبت بشعاع دید محاسبه کرد .

چنانچه ستاره‌ای بما نزدیك شود خطوط طیفی آن بجانب ناحیه بنفش طیف و اگر ستاره‌ای از ما دورشودخطوط طیفی آن بسمت ناحیه قرمز طیف منحرف میگردد . بدین ترتیب معلوم شده که ابط‌الجوزا و رجل‌الجبار با سرعتی تقریبا معادل ۲۰ کیلومتر در ثانیه از ما دور میشوند .

جالب اینجاست که در طیف سحابی بزرگ جبار خطوط سیاه وجود دارد و بنابراین میتوان نتیجه گرفت که مواداین سحابی بصورت گاز است . خطوط روشن طیف سحابی جبار مؤید وجود هیدرژن در آنست . بعلاوه طیف این سحابی خطوطی داردکه مخصوص« بمواد آسمانی » است یعنی طیف هیچیك از مواد موجود درزمین این خطوط را نشان نمیدهد . دانشمندان باین نتیجه رسیده‌اند که خطوط مرموز طیف سحابی جبار به موادی تعلق داردکه هنوز شناخته نشده . اما سالها گذشت و این موادناشناخته درآزمایشگاههای زمین کشف‌نشد. فقطسی‌سال پیش باثبات‌رسید که مواد ناشناخته سحابی اصولا وجود خارجی ندارد و خطوط معرف آنها درطیف سحابی جبار متعلق به اکسیژنی است که در شرایط فیزیکی خاصی درآن سحابی موجود است . کشف این پدیده مهمترین مرحله تکامل فیزیك سحابیها محسوب میگردد .

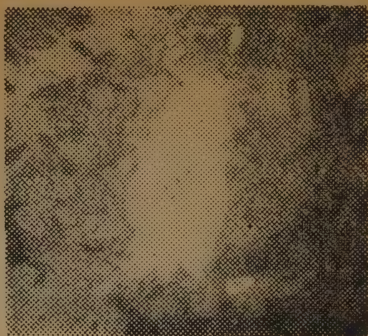
اینك بدقت معلوم شده که سحابیها ازعناصر شیمیائی عادی تشکیل میشود و تشعشع ستارگان ملتهب نزدیك آنها را به درخشندگی وامیدارد .

درسحابیها علاوه‌برگازها مقدارزیادی غبارهای کیهانی موجود است . درمیان لکه‌های تیره سحابی جبار لکه مشهوری بنام «سراسب» دیده میشود . جرم‌سحابی عظیم جبار بسیار زیاد است . در درون‌آن چند ستاره داغ وجود دارد که موجب درخشش آن سحابی میشود . نزدیك بودن ستارگان جوان و سحابیهای مرکب از گازها و غبار های کیهانی توجه خاص اخترشناسان را بخود معطوف داشته‌است. زیرا مطالعه این اجرام آسمانی ممکن‌است مسائل بسیاری را درباره جریان تکامل و پیدایش ستارگان روشن و آشکار سازد .

ستارگانی که‌از سحابی جبار میگریزند

درسالهای اخیر دامنه اطلاعات ما درباره اجسام فلکی تنها دراثر تکامل‌وسائل و شیوه‌های تحقیق نجومی وسعت نیافته است . دانش اخترشناسی با دوربینهای نجومی جدید نیرومندتر و طیف‌نماهامجهز گشته است ، منجمان از دستگاههای عکاسی و گرماسنجهای الکتریکی استفاده میکنند . بعلاوه دانشمندان اختر شناس برای نفوذ درمناطق کیهانی دور که پژوهش درآن با طیف نما مقدور نبود وسائل و شیوه‌های دیگری بکار میبرند .

درحدود بیست و پنج سال پیش‌این کشف بعمل آمد که ستارگان مختلف‌علاوه‌بر نور قابل رؤیت امواج رادیو نیز بفضای اطراف می‌پراکنند. براساس این کشفیات دانش ثمربخش‌جدیدی بنام«نجوم‌رادیوئی» پدید آمد که اطلاعات ما را از کیفیت و طبیعت اجسام فلکی وسعت‌داد. کامیابیهای «نجوم رادیوئی» باندازه‌ای عظیم و متنوع است که حتی توصیف آن باختصار دراین مقاله امکان‌پذیر نیست . اما ببینیم که‌این



تصویر سحابی‌جبار درناحیه دور ماوراءبنفش

دانش جدید درمطالعه و پژوهش سحابی جبار چه خدمات گرانبهائی انجام داده است .

چنانکه گفته شد درسحابی بزرگ جبار بیش از همه گاز هیدرژن وجود دارد و درنزدیکی آن چند ستاره داغ آبیفام است . در اثر تشعشع این‌ستارگان‌هیدرژن یونیزه میشود یعنی اتمهای آن الکترون خود را از دست میدهند و هیدرژن‌یونیزه شده امواج رادیو باطراف میپراکند وهیچ جای تعجب نیست اگرسحابی‌جباربصورت منبع نیرومند تشعشع‌امواج رادیوئی‌درآید. تجزیه این تشعشع امواج رادیوئی به دانشمندان امکان داده است که بخواص جدیدی از وضع فیزیکی سحابیهای‌کیهانی پی‌برند . مطالعات رادیوئی درقبال‌مطالعات بصری عادی دارای این مزیت است‌که امواج رادیو بلامانع از میان غبار کیهانی که اشعه مرئی را از خود عبور نمیدهند نفوذ میکند . طبق این تحقیقات جدید توانسته‌اند جرم سحابی جبار را با دقت بیشتر تعیین نمایند .

جرم این توده ابر درخشان که قطرش‌به‌سیصدسال‌نوری(۱) میرسد تقریبا مساوی پنجاه تا هزاربرابر جرم خورشید منظومه ماست .

ظاهرا چند میلیون سال پیش‌ستارگان رخشنده‌ئی درسحابی جبار پدید آمده و با سرعتهای زیاد باطراف حرکت‌کرده‌اند . درحال‌حاضر چند ستاره مکشوف شده‌که با سرعتی تقریبا برابر ۱۰۰ کیلومتر در ثانیه ازسحابی جبار دور میشوند.

درنواحی دور ماوراء بنفش

ضمن مطالعه نواحی‌دور ماوراءبنفش طیف سحابی جبار که به تشعشع نامرئی گازها با طول موج کوتاهتراز۴۰۰۰آنگستروم (Angstrem مساوی صد میلیونیم یك سانتیمتر است) تعلق دارد نتایج جالبی بدست آمده است . تجارب دراین ناحیه طیف فقط در سالهای اخیر درنتیجه کامیابیهای عظیم بدست آمده درزمینه پرتاب موشکهاوقمرهای مصنوعی امکان‌پذیر گشته است . سابقا انجام این تجارب و تحقیقات میسر نبود زیرا در ارتفاع‌تقریبا سی‌کیلومتری‌سطح‌زمین قشرازن(Ozon اکسیژن سه اتمی است) موجوداست که اشعه با طول موج کمتر از ۲۹۰۰ آنگستروم را جذب میکند و از رسیدن آن بسطح زمین جلوگیری میکند . آزمایشگاه علمی که با موشکها بارتفاع ۱۰۰ کیلومتری‌زمین پرتاب میشود بدانشمندان امکان میدهد که این سد ازون را بشکنند و اشعه ماوراء بنفش را اندازه بگیرند .

سحابی جبار یکی از اجرام فلکی‌بود که طیف آنها در ناحیه ماوراء بنفش‌مورد مطالعه قرار گرفت . گرچه مرکز تشعشع درطیف اشعه مرئی و اشعه ماوراء بنفش برهم منطبق بود بااینحال ضمن مطالعه ناحیه ماوراء بنفش طیف سحابی جبار معلوم شد که وسعت آن بمیزان قابل ملاحظه‌ای بیشتر از آنست که طیف مرئی نشان میدهد . بعلاوه دانشمندان انتظار نداشتند که تشعشع سحابی در نواحی دور ماوراءبنفش تا این حد شدید باشد . تحقیقات و مطالعات بعدی درباره این جالبترین جسم کیهانی نشان خواهدداد‌که کیفیت و طبیعت این تشعشع چیست و خواص آنرا که هنوز شناخته نشده روشن خواهد ساخت .

***

از مطالعاتی که در زمینه این‌قسمت بسیار کوچك کیهان بعمل آمده میتوان دریافت‌که متناسب با تکامل دانش‌وصنعت

مرزهای قابل پژوهش کیهان پیوسته بیشتر توسعه می‌یابد و بشر رفته رفته بیشتر باسرار آن پی میبرد .

۱ــ سال نوری مسافتی است که اشعه نورانی با سرعت ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر درثانیه در مدت یکسال می‌پیماید . هرسال نوری معادل ۹٫۴۶۰٫۸۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلومتر است .

* * * * * * * * * * * * * * *

در نیمکره شمالی میتوان صورت فلکی را بهنگام زمستان و تابستان دید .

این صورت فلکی در قسمت استوائی آسمان ودر مجاور صورت فلکی گاو خرگوش ونهر قراردارد .

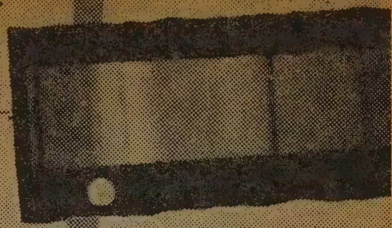
ابط‌الجوزا یکی از ستارگان صورت فلکی جبار درعداد بزرگترین ستارگان محسوب میگردد . قطر آن متجاوز از پانصد میلیون کیلومتر است .

رجل‌الجبار روشنترین ستاره‌صورت فلکی جبار است‌واین‌ستاره‌را باینجهت‌رجل‌الجبار نامیده اندکه‌درنقشه‌های نجومی‌قرون‌وسطی‌در پای جبار تصویر میشد . چون پا بزبان عرب رجل است لذا این نام برای این ستاره انتخاب شده ودر زبانهای خارجی هم باکمی اختلاف در تلفظ بهمین اسم نامیده میشود .

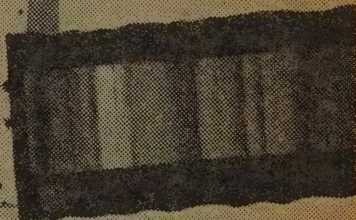
سحابی جبار با هزاران ستاره احاطه شده است . این سحابی یکی از نزدیکترین سحابیها بمنظومه‌شمسی ماست وبفاصله تقریباً ۴۰۰ پارزکوند (۱۰ × ۱۲ کیلومتر) ازآن قرار گرفته است .

* *

کهکشان
ابط الجوزا
سحابی تیره
سحابی روشن
سحابی بزرگ جبار
جبار



ستارگان سرد



ستارگان درخشان





خورشید



از مسکو تا استالینگراد

نوشتهٔ : ویلیام‌شایرر

ترجمهٔ : کاوه‌دهگان

-٤-

پیکار های خونین درمیان یخ و برف

زمستان آن سال ، برفهای سنگین ویخبندان روسیه زود فرا رسید . «گودریان» شب ششم ـ هفتم اکتبر ، یعنی درست هنگامی که حملهٔ بمسکو دوباره آغاز شده بود ، نخستین برف زمستانی را دید . دیدن برف ، بیاد او آورد که باردیگر از ستاد ارتش تقاضای لباس زمستانی ، بویژه چکمه های کلفت و جورابهای ضخیم نماید . روز دوازدهم اکتبر ، «گودریان» در دفتر خاطرات روزانهٔ خود نوشت : «برف هنوز میبارد » . سوم نوامبر ، اولین موج سرما سپاهیان آلمان را فرا گرفت و گرماسنج تا نقطهٔ یخبندان پائین‌رفت وبقوس نزولی خود دوام داد .

روز هفتم نوامبر ، «گودریان» به ستاد کل ارتش گزارش داد که «نخستین نمونه های سرما زدگی شدید » در میان سربازان او بروز کرده‌است وروز سیزدهم نوامبر گفت که گرماسنج «فارنهایت» هشت درجه زیرصفر را نشان میدهد و خاطرنشان ساخت : «فقدان لباس زمستانی بیش از پیش محسوس میشود » . سرمای سخت ، علاوه برسربازان وافسران ، در توپها و ماشینها نیز اثر کرده بود . «گودریان» مینویسد :

حلقات آهنین که مانع سریدن تانکهاست هنوز نرسیده بود وبهمین سبب زمینهای یخ زده درد سر وناراحتی بسیار پدیدمی‌آورد.

سرما ، دوربینها را از کار انداخته بود . سربازان ، برای آنکه موتور تانکهای « ت-۳٤» [روسی] هیچ کاری صورت نمیداد (۱)
در بسیاری از موارد ، بنزین منجمد ونفت منعقد میشد ..... هریك از هنگها [ی لشکر صدو دوازدهم پیاده]براثر سرما زدگی ، نزدیك به پانصد سرباز تلفات داده بود . در نتیجهٔ سرما ، مسلسلها دیگر قادر به تیراندازی نبود وتوپهای ضد تانك ۳۷ میلیمتری ما ، دربرابر تانکهای «ت - ۳٤ » [روسی] هیچ کاری صورت نمیداد (۱)

«گودریان» میگوید : «نتیجهٔ این ماجرا ، یك هراس ناگهانی همه‌گیر بود که تا **بوگورودسك** (۲) دامنه یافت . در جنگهای روسیه ، نخستین بار بود که چنین چیزی رخ میداد وباید گفت : اعلام خطری بود که قدرت جنگی پیاده نظام ما پایان یافته است ».

ولی ، این تنها پیاده نظام ارتش آلمان نبود که نیروی جنگی خود را از کف داده بود ، روز دوازدهم نوامبر ، «هالدر» باشتاب در دفتر خاطرات روزانهٔ خود نوشت : «گودریان تلفن کرده است و میگوید که سربازان واحدهای زره پوش او دیگر توانائی جنگیدن ندارند .» . گودریان ، این فرمانده پرطاقت و فعال سپاه زره پوش اعتراف میکند که درست در همین روز ، تصمیم گرفت «بوك» فرمانده ارتش جبههٔ مرکزی را ملاقات کند واز وی بخواهد تا فرمانهائی را که خطاب باو صادر کرده‌است تغییر دهد ، زیرا : «برای اجرای آنها هیچ راهی نمی‌بینند » همانروز ، هنگامی که «گودریان» دست بنوشتن خاطرات روزانهٔ خود زد بسیار ملول و افسرده خاطر بود . او نوشت :

سرمای یخبندان ، فقدان پناهگاه ، کمبود لباس ، تلفات سنگین افراد ، از میان رفتن سازوبرگ فراوان ، وضع ناهنجار ذخایر سوخت ما ، - همهٔ اینها وظائف یك فرمانده‌را به نکبت و بدبختی مبدل میکند . و هراندازه که اینوضع دوام‌یابد ، در زیر بار مسئولیت بزرگی که باید تحمل کنم بیشتر خرد میشوم (۳)

سپس بعدها که بگذشته مینگریست افزود :

دراین زمستان ، زمستانی که برای ما آکنده از فلاکت و بیچارگی بود ، تنها آن کس که پهنهٔ بیکران برفهای روسیه را دیده وباد منجمد کننده‌ای را که برآن میوزید احساس کرده باشد ، بادی که هرچه در سر راهش بود در میان برف مدفون میکرد ؛ تنها آن کس که ساعتها در آن بیابان «برهوت» راه پیموده باشد تا سرانجام با سربازان نیمه گرسنه ونیمه لخت خود جان پناه بسیار مختصری بیابد ؛ تنها آن کس که ازسوی دیگر ، روسیان سیبری نشین بانشاط را که خوراکهای خوب میخوردند ولباسهای گرم میپوشیدند دیده باشد ..... میتواند دربارهٔ حوادثی که اینزمان رخ داد ، بدرستی

---

۱ - کتاب هانیزگودریان بنام : « فرمانده زره‌پوش » صفحات ۹۰ - ۱۸۹
2 - Bogorodsk
۳ - «فرمانده زره‌پوش » ص ۱۹۲

داوری کند (۱)

اینك ، آن حوادث را میتوان باختصار بیان کرد . لیکن نخست باید دربارهٔ نکته‌ای تأکید نمود . آن نکته اینست : درست است ، زمستان روسیه‌هراس انگیز بود وقبول داریم که سپاهیان شوروی طبعاً برای نبرد در آن هوای سرد بیش از سربازان آلمانی آمادگی داشتند ، اما در اینوقت آن عامل اساسی که سرنوشت جنگ مسکو را تعیین کرد ، هوای سرد نبود ، بلکه جنگهای سخت و دلیرانهٔ سربازان ارتش سرخ و ارادهٔ غلبه ناپذیر آنان بود که بهیچرو قصد تسلیم وپاپس کشیدن از میدان پیکار را نداشتند .

دفتر خاطرات روزانهٔ «هالدر » وگزارشهای فرماندهان آلمانی که در صحنه های جنگ حضور داشتند ، براین گفتهٔ ما ، شاهدی صادق است . سرداران آلمانی ، در گزارشهای خود از وسعت و شدت حملات و حملات متقابلهٔ سربازان ارتش سرخ واز عقب نشینیها و تلفات سربازان آلمانی ، پیاپی ابراز حیرت و نومیدی میکنند . ژنرالهای هیتلر ، با توجه به طبیعت استبدادی حکومت شوروی ونتایج مصیبت‌بار نخستین ضربات سربازان آلمانی ، نمیتوانستند دریابندکه چراروسها ، همانگونه که فرانسوی ها وبسیاری از ملل دیگر سقوط کردهٔ بودند ، از پا درنمیآیند .

ژنرال «بلومنتریت» مینویسد : «دراواخر اکتبر واوائل نوامبر ، با شگفتی و نومیدی دریافتیم که روسهای کتك خورده ، ظاهراً بهیچوجه ازاین نکته آگاه نیستند که بعنوان یك «نیروی نظامی » از میان رفته‌اند . »

ژنرال «گودریان » ، درکتاب خود ملاقاتی را که در «اورل» (۲) ، سر راه مسکو میان او و یك ژنرال پیر باز نشسته تزاری دست داده بود ، شرح میدهد :

ژنرال بازنشستهٔ تزاری ، به فرمانده سپاه زره پوش گفت : «شما اگر بیست سال پیش بروسیه آمده بودید ، ما با آغوش باز از شما استقبال میکردیم . ولی حالا بسیار دیر شده است. ما داشتیم روی پاهای خودمان می‌ایستادیم که شما رسیدید ومارا بیست سال بعقب پرت کردید ، بطوریکه مجبوریم همهٔ کارها را دوباره از اول شروع کنیم . حالا ، ما برای روسیه می‌جنگیم ودراین‌مورد ، همه باهم متحدیم (۳)

باهمهٔ اینها ، هنگامی که ماه نوامبر در میان توفانهای تازهٔ برف وهوای یخبندان مدام ، بپایان خود نزدیك شد ، چنین بنظر میرسید که مسکو در چنگال هیتلر و ژنرالهای اوست . در شمال و جنوب و مغرب پایتخت شوروی ، ارتشهای آلمان بفواصل

۱ ــ همان کتاب ، ص ۱۹٤

2 - Orel

۳ ــ « فرمانده زره پوش » ص ۱۹۱

بیست تاسی میلی هدف خود رسیده بودند . در نظر هیتلر که صد ها میل دور از میدان جنگ ، در ستاد خود واقع در پروس شرقی روی نقشه خم شده بود و بدقت آنرا نگاه میکرد ، آخرین فاصله‌ای که‌قوای او بامسکو داشت ، بهیچوجه چیز مهمی جلوه نمیکرد . ارتشهای او ، پانصد میل پیش رفته بودند وفقط میبایستی بیست تا سی میل دیگر را بپیماید . در اواسط ماه نوامبر ، هیتلر به ژنرال «یودل» گفت : «یك جهش نهائی» دیگر ، آنوقت است که پیروز خواهیم شد » .

روز بیست ودوم نوامبر ، فیلد مارشال فن بوك که حملهٔ نهائی ارتش مرکزی را به مسکو رهبری میکرد ، در یك مکالمهٔ تلفنی که با ژنرال هالدر کرد ، وضع نبرد مسکورا با جنگ **مارن** (۱) سنجید و گفت : «سرنوشت این جنگ را نیز آخرین گردانی که بمیدان خواهد آمد ، تعیین خواهد کرد » . بوك افزود : علیرغم مقاومت روز افزون دشمن ، «همه چیز قابل حصول است » . در آخرین روز ماه نوامبر ، «بوك» میرفت تا آخرین گردان خود را بمعنای واقعی کلمه ، وارد میدان کند . تاریخ حملهٔ همه جانبهٔ ارتش آلمَان به قلب اتحاد شوروی ، برای روز بعد ، یعنی اول دسامبر سال ۱۹۴۱ تعیین شد .



حملهٔ هیتلریها با مقاومتی پولادین روبرو گشت ..... بزرگترین نیروی تانك که تا آنزمان هرگز در جبههٔ واحدی متمرکز نشده بود ، حملهٔ به مسکو را آغاز کرد .... درست در شمال پایتخت شوروی ، تانکهای «گروه چهارم» ژنرال **هوپنر** (۲) و تانگهای «گروه سوم» ژنرال **هرمان هوت** (۳) ، بسوی جنوب شهر پیش رفتند ؛ ارتش دوم زره‌پوش «گودریان» که در جنوب مسکو موضع گرفته بود ، **از تولا** (۴) بجانب شمال‌شهرحمله‌برد . . . . . . و ارتش‌بزرگ چهارم فیلد مارشال فن کـلوگ که در قلب میدان پیکار قرار داشت ، از میان جنگلهائی که پایتخت شوروی را در میان گرفته بود ، جنگ کنان راه خود را بسوی مشرق شهرمیگشود . براین نیروی مستحکم بود که هیتلر امید های بزرگ بسته بود ....

روز دوم نوامبر ، گردان اکتشافی لشکر دویست وپنجاه و هشتم پیاده ، وارد **خیمکی** (۵)بخشی ازحومهٔ مسکوشد .ازآنجا ، سربازان گردان مذکور مناره های کرملین را میدیدند . لیکن بامداد روز بعد ، دو سه تانك روسی و گروهی از کارگران کارخانه های

---

1 - Marne 2 - Hoepner 3 - Hermann Hoth
4 - Tula 5 - Khimki

شهر که باشتاب بسیج شده بودند ، گردان اکتشافی نازیها را عقب راندند . این ، نزدیکترین نقطه بپایتخت شوروی بود که سربازان آلمانی بدان دست یافتند ؛ این ، نخستین و واپسین تماشای کم‌دوام کرملین بود .....

چند ساعت پیش از آن ، یعنی در شامگاه روز اول دسامبر سال ۱۹٤۱ ، فیلد مارشال فن‌بوك که از دردشدید معده رنج میبرد ، به «هالدر» تلفن کرد تا بگوید که با سربازان ناتوان خویش دیگر قادر به «عمل» نیست . رئیس ستاد کل ارتش زمینی ، کوشید اورا تشجیع کند و گفت : «مرد باید سعی کند تا بابکار بردن‌آخرین نیروی خود ، دشمن‌را بزانودرآورد . ولی اگر اثبات شودکه اینکار محال است ، آنوقت باید از اوضاع و احوال استنتاجات جدیدی کنیم » . روز بعد ، «هالدر» باختصار در دفتر خاطرات روزانهٔ خویش نوشت : «مقاومت دشمن باوج خود رسیده است » . روز پس‌از آن ، یعنی سوم دسامبر ، «بوك» باردیگر برئیس ستاد کل تلفن کرد و هالدر پیام اورا در دفتر خاطرات‌خودآورد:

طلایه‌داران ارتش چهارم دوباره عقب رانده شدند ، زیرا جناحین ارتش مذکور نتوانستند پیش بروند .....این ماجرا هنگامی رخ‌میدهد که تاب و توان سربازان ما پایان میبابد .

وقتی «بوك» برای نخستین بار سخن ازاین گفت که میخواهد حالت دفاع بخود گیرد ، «هالدر» کوشید باو خاطرنشان سازد : «بهترین‌دفاع‌آنست که مرد به حملات خود دوام‌دهد».

لیکن ، بسبب وجود روسها وبدی هوا ، برزبان آوردن این حرف آسانتر ازعمل کردن‌بدان بود . روز بعد ، چهارم دسامبر ، «گودریان »که ارتش دوم زره‌پوش اونتوانسته بود مسکورا از جانب جنوب تسخیر کند و در جای خود متوقف شده بود ، گزارش داد که گرما سنج به‌سی‌ویك درجهٔ زیر صفر رسیده است . روز پس‌از آن ، میزان‌الحراره پنج درجهٔ دیگر پائین رفت وبه سی‌وشش درجهٔ زیر صفر رسید . روز بعد ، باز پنج‌درجهٔ‌دیگر تنزل کرد . «گودریان» میگفت که تانکهای او : «تقریباً از حرکت بازمانده‌اند» و در شمال «تولا» ، جناحین و خط عقب جبههٔ او بخطر افتاده‌است .

پنجم نوامبر ، روزی سخت بحرانی بود . در جبههٔ نیم‌دایره شکل دویست میلی اطراف مسکو ، روسها همه جا پیشروی آلمانیها را سد کرده بودند . شامگاه همانروز ، «گودریان» به «بوك» گزارش میداد که او (گودریان) نه تنها باید متوقف شود ، بلکه بایستی عقب نشینی کند ، و «بوك» به «هالدر» تلفن میکرد که : «تاب وتوان‌وی پایان یافته است » و «براوخیچ» با یأس و نومیدی برئیس ستاد خود میگفت که تصمیم گرفته‌است از مقام فرماندهی کل قوای پیاده نظام ، استعفا دهد . آنروز برای ژنرالهای آلمانی ، روزی تلخ و تاریك بود .

«گودریان» بعدها نوشت :

این ، اولین باربود که مجبور میشدم تصمیمی از اینقبیل بگیرم ، وهیچ تصمیمی مشکلتراز آن نبود ..... حملهٔ ما به مسکو با شکست روبرو شده بود . تمامی فداکاریها وپایمردیهای سربازان دلیر ما بیهوده بود . ما ، شکست سختی خورده بودیم (۱)

درستاد ارتش چهارم «فن‌کلوگ» ، «بلومنتریت» رئیس ستاد ارتش مذکور ، دانست که آلمان نازی به نقطه عطف جنگ رسیده است . او ، بعد ها که اینزمان را بیاد آورد نوشت : «امید های ما برای خارج کردن روسیه از میدان جنگ در سال ۱۹٤۱ درست در آخرین دقیقه از میان رفت»



سپیده‌دم روز بعد ، یعنی ششم دسامبر ، ژنرال **گئورگی ژوکف** که از شش هفتهٔ پیش بجای مارشال تیموشنکو فرمانده جبههٔ مرکزی شده بود ، نازیها را بزیر نخستین ضربات خود گرفت ....

برابر مسکو ، در جبهه‌ای بطول دویست میل ، «ژوکف» هفت ارتش ودو سپاه سوار نظام را که مجموعاً یکصد لشکر بود ، واردمیدان‌کرد . این‌نیرو، مرکب ازسربازان تازه نفس ویاجنگدیده‌ای بود که برای نبرد در هوای بسیار سرد وبرف ژرف ، مجهز شده و تعلیم دیده بودند .

ضربه‌ای که‌این سردار نسبتاً گمنام شوروی بایك چنین «نیروی» زورمند پیاده وتانك وتوپخانه و سوار نظام و هواپیما ، برسر نازیهاکوفت ، آنچنان ناگهانی وآنچنان‌خرد کننده بودکه ارتش آلمان و **رایش سوم** ، هرگز از زیر آن بدرستی کمر راست نکرد . این ، نیروئی بود که آدولف هیتلر حتی کمترین اطلاعی از وجود آن نداشت .

در روز های باقیماندهٔ آن ماه دسامبر سرد وتلخ ، ودر اوائل ژانویه سال ۱۹٤۲ ، تا چند هفته چنین بنظر میرسید که ارتشهای کتك خوردهٔ آلمان که درحال عقب نشینی بودند وسربازان شوروی دائماً جبههٔ ایشانرا میشکافتند ، ممکن است در میان برف های روسیه متلاشی‌ومعدوم شوند ، همچنانکه «ارتش کبیر»ناپلئون باین مصیبت وبدبختی دچار آمده بود . در چندین لحظهٔ بحرانی ، ارتش آلمان باین سرنوشت بسیار نزدیك شد . شاید ، تصمیم و ارادهٔ پولادین هیتلر ، ومسلماً ، صلابت و سرسختی سرباز آلمانی بودکه ارتشهای **رایش سوم** را از تلاشی و اضمحلال کامل نجات بخشید .

---

۱ ــ «فرمانده زره‌پوش» ص ۱۹۹

لیکن ، شکست قوای آلمان ، بزرگ بود . درست است ، ارتش سرخ لطمه دیده بود ، ولی از میان نرفته بود . مسکو تسخیر نشده بود ، لنینگراد واستالینگراد و چاههای نفت قفقاز نیز هیچیك بتصرف نازیها درنیامده بود ؛ ودر شمال و جنوب شوروی ، شاهراه های حیاتی آن کشور که به‌انگلستان وآمریکا میرفت ، هنوز باز بود. پس از دوسال واندی پیروزیهای پیاپی نظامی ، ارتشهای هیتلربرای نخستین بار در برابر یك قدرت متفوق عقب می‌نشستند .

ولی ، مطلب بهمین جا ختم نمیشد . شکست نازیها معنائی بمراتب بزرگتر از اینها داشت . «هالدر» دست کم این نکته را بعد ها دریافت . رئیس ستاد کل‌نیروی زمینی آلمان مینویسد : «افسانهٔ شکست ناپذیری، ارتش آلمان از میان رفت » . هنگامی که تابستان سال نو فرا رسید ، آلمانیها در شوروی بفتوحات جدیدی نائل آمدند ، لیکن ، دیگر این فیروزیها نتوانست آن افسانه را دوباره زنده کند . از اینرو ، روز ششم دسامبر سال ۱۹٤۱ ، نقطهٔ عطف دیگری در تاریخ کوتاه **رایش‌سوم** ودر عین حال ، یکی از شومترین آنهاست قدرت هیتلر باوج خود رسیده بود ، لیکن ازاین پس قوس نزولی را میپیمود ؛ وبراثر ضربات متقابلهٔ روز افزون مللی کــه علیه آنها دست به جنگ تجاوزکارانه زده بود ، این سقوط وتنزل تسریع میشد .

در شماره آینده :

آشوب وغوغا در سازمان فرماندهی‌عالی آلمان



داستان انسا

از: پرویز بابایی

یهود

دیدیم که تمدنهای شهری نخستین‌بار در دره‌های بزرگ رودخانه‌های پرآب بارآمد. و نیز گفتیم که اقوام گرداگرد آن دره‌ها از گاهی به‌گاهی، خواه بواسطه خشکسالی، خواه براثر خبر شدن از وضع بهتر ساکنان دره‌ها، به‌دره‌ها هجوم می‌آوردند و معمولا بواسطه خوی جنگجوی خود و نرمی وآرامش ساکنان دره‌ها که خود ناشی از آسایش و مدنیت است، برایشان فایق می‌آمدند و تاهنگامی که درفرهنگ قدیمتر و ارجمندتر قوم مغلوب منحل میشدند حکومت را در دست می‌گرفتند. ضمن این هجوم برخی علائم و پیشرفتهای تمدن را نیز از یك قوم می‌گرفتند و به‌قوم دیگر ارمغان می‌بردند. چنانکه قوم «هیکسو» پیش‌ازآنکه به‌مصر هجوم برد و برآن پیروز گردد، ساکن آسیای صغیر بود و در آنجا رام

کردن و سواری اسب را آموخته بود . همین قوم بود که اسب را با خود به‌مصر برد .

تا حدود سال یکهزار و پانصد پیش از میلاد مسیح مردم بین‌النهرین و آسیای صغیر فقط مس و برنز را می‌شناختند . درحدود همین تاریخ « هیتی »ها فرا رسیدند و دولتی به‌نام خود پدید آوردند . این قوم آهن و ذوب آن را می‌شناخت و سلاحهای آهنی در دست داشت . همزمان با هیتی‌ها فینیقیان بدان حدود آمدند . اینها مردمی سخت‌کوش و تاجر پیشه بودند . شهرهایی برای تجارت درکناره شرق دریای مدیترانه ساختند . درسایر نقاط مدیترانه نیز مستعمراتی ایجاد کردند . مهمترین این مستعمرات قرطاجنه بود در شمال افریقا که اینك تونس خوانده میشود . قرطاجنه درحدود قرن نهم پیش ازمیلاد اسکان شد.

درجزیره بزرگ کرت واقع درمشرق دریای مدیترانه که درجنگ دوم جهانی بواسطه هجوم هیتلر و پایگاه شدن آن نامش برسرزبانها افتاد ، نیز قومی به‌نام مینوایی ساکن بود که در صنعت و هنر سخت پیش‌رفته بود . قطعی به‌نظر می‌رسد که تمدن بعدی یونان تاحد زیادی به کرت مدیون بوده است . مینوایی‌ها نیز در هزاره دوم پیش از میلاد به حد اعلای قدرت رسیدند و با مصر و شام روابط بازرگانی پدید آوردند .

ازاین اقوام بسیار بوده‌اند . با توجه به‌آنکه حدودومرزهای هیچ کشوری به‌حکم لزوم از حد یك شهرستان فعلی ما افزون‌نبوده است ، می‌توان آسان دانست‌که شاید بیش از صد دولت در دوران کوتاهی پدید آمدند و افسردند و نابود شدند . تنها یکی از این اقوام که گرداگرد دره‌های رودخانه‌های بزرگ می‌زیستند تا زمان ما به‌زندگی خود ادامه داده است ، و هرچند بلاهایی عظیم به‌گونهٔ بخت‌النصر و هیتلر به‌جان این قوم افتاده و کشتارها کرده‌اند ، بازهم قومیت آن برجا مانده است و اکنون ملتی نیرومند و دولتی صاف‌سخن است فینیقیان با همه قدرت و کوشش که داشتند از میان رفتند و اکنون نشانی‌هم از ایشان باقی نیست . اما یهود ، به‌یك معنی ، به‌همان گونه که بودند بازمانده‌اند .

سهمی که یهود در تاریخ باستان خاور نزدیك دارند به وجهی جالب و شاید مبالغه‌آمیز درکتاب بزرگی معروف‌به« عهد



عتیق» ضبط و ثبت‌شده است . خود یهود و نیز مسیحیان و مسلمانان این کتاب را کلام خدا می‌شناسند و شرحی را که درآن دربارهٔ خلقت زمین و آدم و جانوران آمده است مسلم می‌دانند . اما ازلحاظ تاریخی و انتقادی می‌توان فقط گفت که عهد عتیق تاریخ ملی یهود است . البته این تاریخ را باید مانند هر تاریخ دیگر که از روزگاران گذشته به‌دست ما رسیده است با دقت خواند و خطا و سهو آن‌را باز نمود و صحیح و یقین آن را بازگفت. چون عهدعتیق را با موازین انتقادی زمان خود مورد التفات قرار دهیم آن را مرکب از چند بخش می‌یابیم . یکی داستانهای پهلوانی ازگونهٔ شاهنامه فردوسی که دربارهٔ نخستین سالها که قوم یهود بر هلال خضیب پدید آمدند نوشته شده است و ناگزیر افسانه‌هایی که کلدانیان و بابلیان درباره جهان و پدید آمدن آن ساخته بودند در آن باز تافته است . دیگر وقایع تاریخی و نیز مراسم مذهبی و آیین‌های دینی . دیگر نوشته‌های ادبی و شاعرانه ازگونهٔ غزلهای سلیمان که واقعا از اشعار بلند و جاودانه‌اند . و بالاخره سفرانبیاء نیز بدین‌همه افزوده شده است . این انبیاء صرف‌نظر از رابطه‌یی که با خدا داشته‌اند و میان او و بندگان خاص او که اولاد اسراییل باشند نقل حکم و عرض تمنیات می‌کرده‌اند ، به‌هرحال رهبران روحانی بوده‌اند . گاه درصدد تعلیل برآمده‌اند تا سبب مغلوب و دست‌نشانده بودن قوم خود را نسبت به‌اقوام زورمند دیگربازنمایند. یا قصد آن کرده‌اند که قوم خود را به فتح روحانی بعثت دهند . آنانکه عهدعتیق را گردآورده‌اند بی‌گمان از روزگار تیره وتاراسارت بابل آگاه بوده‌اند . پندها از آن ماجری گرفته و به نسل‌های بعد سپرده‌اند .

احتمال می‌رود که طایفه سامی یهود در اصل ساکن صحرای عربستان بوده براثر خشکی و سختی مسقط‌الراس خود روبه‌شمال غربی کوچ کرده در نیمه اول از هزارهٔ دوم پیش از میلاد در هلال خضیب سردرآورده است . این هلال خضیب در عهد عتیق به کنعان یا ارض موعود تسمیه شده است . قطعی به‌نظر می‌رسد که باهمهٔ پراکندگی که پس از استقرار میان قوم یهود پدید آمد ، در پرستش یهوه یا خدای قهار با یکدیگر اتحاد داشتند . نیز از کتاب عهدعتیق برمی‌آید که آنچه درباره یوسف و موسی گفته شده

است تنها نشانه آن است که اگرنه تمامی یهود دست‌کم گروهی شگرف از ایشان دست نشانده مصریان بوده‌اند . باز از عهدعتیق خبر می‌گیریم که در زمان داود و پسر زشت اندامش سلیمان یهود به‌اوج قدرت و شهرت خود رسیدند ، جز آنکه این قدرت و شهرت هرگز از درجه اول نبود .

بطور قطع درسال ۹۳۳ پیش از آغاز سال مسیحی شمالیها از جنوبی‌ها گسستند وکشوری مستقل به‌نام اسرایل پدید آوردند. شمال و جنوب ازاین پس تامدتها رقیب یکدیگر بودند . اگر دول نیرومند دره های بین‌النهرین و نیل همزور می ماندند و هیچیك بر دیگری سلطه نمی‌یافت ، می‌توان احتمال‌داد که یهود نیز کشوری آزاد می‌داشتند . چنانکه دولت سویس در زمان ما آزاد مانده‌است. اما دولتهای آن زمان هریك پنج روزه نوبت می‌یافتند . آشور و بابل و ایران به‌ترتیب برهمه‌جا استیلا جستند ، و هریك در زمان خود فلسطین را که سرزمین یهود شده بود به خود منضم ساخت. درسال ۵۸۶ پیش‌ازمیلاد بخت‌النصر دوم پادشاه بابل یهودا را تسخیر کرد و از آنجا که یهود جسورانه از دیار خود دفاع کرده از راه انقیاد درنیامده بودند ، پادشاه فاتح برآن شد که زحمت یهود را یکباره کم‌کند . شهروهیکل‌آنرا ویران ساخت‌وده‌هزار یهود را از بزرگان و سرکردگان به‌اسارت به‌بابل برد .

درزمان استیلای ایرانیان یهود به شهر خود بازگشتند و شهر خدا را به روزگار سابق برگرداندند . می‌دانیم که اورشلیم‌همان شهر خداست . اما ازآن پس کشور یهود همواره دست نشانده یك دولت بزرگ بود : خواه ایران ، خواه یونان ، خواه روم . دوران مفاخرت سلیمان هرگز بازنگشت .

اما یهود باقی ماندند . هیچ قومی نبوده است و شاید نخواهد بود که اینگونه پراکنده شود و سختی بیند و بهلاك افتد و باز گردهم آید و یکی شود و نیرو گیرد . قطعی است که‌پاره‌هایی از اقوام دیگر در یهود حل شده‌اند ، اما چنین می‌نماید که یهود همان یهود مانده‌اند . و نیز اکنون قطعی است که هیچگونه‌خصیصه نژادی یهود را ازغیریهود ممتاز یا مجزی نساخته است . خودیهود البته ادعا دارندکه این امر اراده خدا بوده است و اوست‌که خواسته است قوم برگزیدهٔ خود را متحد نگاه دارد . شاید . جز آنکه تاریخ

راهی برای پرسش و تحقیق از خدا ندارد . به‌هرحال شاید قطعی باشدکه اعتقاد وایمان تزلزل‌ناپذیر یهود و هسته سخت و مقاومی که احتمالا دریهود باقی مانده است و ازشکنجه و عذاب سستی نگرفته بر خشونت آن افزوده است ، دست به دست هم داده موجب گردیده است که این قوم مفشوش دیگربار درزمان ما متحد شود و دولتی مستقل تشکیل دهد . پس پند گیرید ای‌خداوند چشمان !

خدای یهود خدای قهاری است‌که خدایی دیگر راهمطراز خود نمی‌داند و به‌بندگان خود اجازه‌پرستش خدای دیگری را نمی‌دهد ؛ این حکم اول از احکام عشرهٔ موسی است . علت اجازه ندادن را در حکم دوم روشن کرده است : « زیرا که من یهوه‌خدای تو خدایی حسودم . » و این خدایی است که ظاهرا با بنده خود عشق می‌ورزد و او را اسیر خود میخواهد . پرستش‌چنین خدایی ناگزیر بنده را از ساختن تصویر یا تندیسهٔ او باز می‌داشت. توهم پذیرفتن خدایی دیگر همچون مردوك یا آتون براو محال بود . همان یهوه به یهود دستورداد که گوشت خوك نخورند و پسران خود را ختنه کنند و درایام معینی روزه بروند . یهود این دستورها را اطاعت‌کرده‌اند . هنوز هم اطاعت می‌کنند . اقوام دیگری نیز چنین کرده‌اند . اما ازمیان رفته‌اند . و یهود باقی مانده‌اند .

فرد یهودی گناه و ثواب را می‌شناخت . مانند اقوام مجاور درپی آن نبود که کارهای خود را با هوی‌ها و هوس‌های خدایان آدمی‌گونه جور کند ؛ بلکه حرکات خود را با ارادهٔ موجودی متناسب می‌کرد که رفته رفته از حد فهم آدمیان بیرون شد . آن موجود یا یهوه قصد نداشت به ادراك بندگان خود درآید . هیچیك‌ازافراد یهود ، و حتی کسی از رهبران ایشان ، از نقشهٔ او خبر نداشت . شاید بازخواندن سفر ایوب در عهد عتیق خواننده را بهتر با آن خدا آشنا کند . ایوب مردی خداوند خواسته و خوشبخت و خداشناس است . با این وصف خداوند اراده می‌کند که اورا به‌انواع بلاهاگرفتار سازد . اما ایوب هرگز ایمان خود را از دست نمی‌دهد. همچون سگی وفادار که خداوند او ویرا بزند و آزار دهد چشمان بهت زده و التماس‌آمیز خود را به‌سوی همان خداوند دوخته‌است. درتعجب فرو می‌شود که چرا خداوند او را که درستکار و بی‌گناه

است به‌گرفتاری افکنده است . همه گناه او آن است که لحظه‌یی شك کرده است . درپایان آن گرفتاریها تازه عبرت می‌گیردوپشیمانی می‌خورد . آیات ۳ تا ۷ از باب چهل و دوم از سفر ایوب پشیمانی و ندبهٔاورا باز می‌گوید . ایوب می‌گوید که از خویشتن کراهت دارد و در خاك و خاکستر توبه می‌کند .

این تسلیم امری است خاص احساس . مسألهٔ ریاضی نیست که بتوان با استدلال آنرا توجیه یا توضیح کرد . می‌توان آنرا پذیرفت . می‌توان با آن شریك شد . و چون کسی در آن‌شریك شد چنان قانع و خرسند می‌شود که هیچ استدلالی رای او را دیگرگون نمی‌تواند کرد .

این تسلیم همان ایمان و همان یقین است .



بررسی سبکهای نثر فارسی

سبک چیست ؟

پیش ازین دانستیم که پس از ظهور اسلام ، زبان **دری** در ایران زبان رسمی شد و فرمانروایانی که درین مرز و بوم درفش استقلال برافراشتند ، آنرا زبان‌خویش قراردادند و دربسط وتوسعه آن بکوشیدند و کتابهایی را که میراث تمدن ایران باستان بود و از پهلوی به عربی نقل شده یا به همان زبان باقی بود ، به فارسی در آوردند ؛ و علاوه برآن قسمتی از کتابهای معتبر مصنفان بعدازاسلام (از قبیل تاریخ و **تفسیر محمدبن جریرطبری**) را هم به لغت دری نقل کردند تا آنرا وسعت و غنا بخشند و مخصوصاً امیران سامانی درین کار اهتمام تمام داشتند .

اینك ، پیش ازآنکه چند کلمه دربارهٔ سبك و عناصر تشکیل دهندهٔ آن بگوییم ، باید یك نکتهٔ دیگر را درباب آنچه‌گذشت یادآوری کنیم :

گفته بودیم که قدیمترین شعر عروُضی تاریخ دار **موجود** به زبان دری متعلق به سال ۲۵۱ هـ. ق. و قدیمترین نمونهٔ نثر فارسی **موجود** بازمانده از سال ۳٤٦ هـ. ق. است . معنی این گفته ها به‌هیچ روی آن نیست که پیش ازین در تاریخ هیچ‌گونه نوشته‌یی اعم از نظم یا نثر بدین زبان پدید نیامده است ؛ زیرا با آنکه بسیاری از اسناد و مدارك ادبی قرنهای گذشته از میان رفته است ، باز به شواهد و اشاراتی بر می خوریم که حکایت می کند پیش ازین تاریخ نیز ممکن است آثاری به نظم یا نثر درین زبان به وجود آمده‌باشد .

مثلا صاحب **مجمل‌التواریخ والقصص** گفته است‌که **ابومسلم خراسانی** سردار معروف و دلیر ایرانی و بینانگذار خلافت عباسیان به زبان عربی و فارسی ــ هر دو شعر می گفته است . ازشعر فارسی **بومسلم** هیچ نمونه‌یی درکتابها برجای نمانده است ، اما این سردار به سن سی و هفت سالگی در سال ۱۳۷ هـ. ق. براثر غدر و مکر **منصور دوانیقی** ناجوانمردانه به قتل رسید و بنابراین وی اگر قبل‌از سال ۱۳۷ یا حتی در همان سال شعری‌گفته باشد اثر منظوم اویکصد

و چهارده سال پیش از شعر **محمدبن وصیف سیستانی** در مدح **یعقوب** پدید آمده است.

همچنین **رودکی** (متوفی به سال ۳۲۹ هـ. ق.) کلیله و دمنه‌و مثنویهای فراوان دیگری را در طی عمر دراز خود به نظم فارسی در آورده بوده است. معمولا از کتابهائی که شاعری به نظم در می‌آورد، قبلا نسخهٔ منثوری در دستست و نمی‌توان یکسره و به طور مطلق گفت‌که تمام تئوریهای رودکی قبلا به نثر **پهلوی** بوده و مستقیماً از آن زبان به نظم **دری** نقل شده است؛ خاصه آنکه می دانیم زبان**دری** حتی در دوران ساسانیان زبان نواحی خراسان بوده است ونمیتوان پنداشت که قومی در ناحیه‌یی بدان وسعت هزاران سال زیست‌کنند و تمدنی وسیع و کهنسال و قابل تحسین نیز داشته باشند و هیچ اثری ــ خواه نظم و خواه نثر در میان آنان پدید نیاید! چنین‌ادعایی به دلیل عقل مردود است.

اما از آنچه در دستست هم می توان به طریق دیگری بهمین نتیجه رسید: قدیمترین نمونهٔ موجود نثر فارسی در آن درجهٔ از خامی و ناپختگی و ناهمواری و بدویت نیست که بتوان آنرا **اولین نمونهٔ** اثر منثور زبانی به شمار آورد؛ بلکه به عکس در آن نمونه‌های بعضی صنایع لفظی از قبیل آثار سجع و موازنه و قرینه سازی نیز دیده می شود. اینگونه تکلفها هرگز در نخستین اثر مکتوب زبان پدید نمی آید.

پس، آثاری که اکنون در دستست، قدیمترین نمونهٔ موجود و از بین نرفته زبان دری است و با آنکه مثلا صاحب **تاریخ‌سیستان** گفته است که اول شعر فارسی را در عجم **محمدبن وصیف** گفت و پیش ازو کسی به زبان **دری** شعری‌نگفته بود، نمی توان به قول او استنادکرد. خاصه آنکه‌سندی تاریخی مبنی‌بررد قول نیزدردستست و پیش ازین آنرا ذکر کردیم. (۱)

مراد ما درین گفتار ها بررسی سبکهای میراث فرهنگی منثوری است‌که ازسال ۳٤٦ هـ. ق. آغاز می شود و تا امروز امتداد می یابد؛ و باز به عنوان تبصره تذکار می دهیم و تاکید می کنیم که این یادداشتها در نهایت اختصار و سادگی تهیه شده و از هرگونه جنبهٔ فنی تحقیقی و دقیق عاری است ومنظور ازآن آشنایی اجمالی و مختصری است؛ زمانی که گویندگان نامداری چون فردوسی و حافظ و سعدی و نویسندگان سحرآفرینی چون خواجه نظام‌الملك

۱ــ از طاهربن حسین معروف به طاهر ذوالیمینین سرسلسله خاندان طاهری نیز يك مصراع از شعری که دربستر مرگ سروده روایت شده است.

و بیهقی و ابوالمعالی و نظامی عروضی سمرقندی و محمدبن منور و عطار نیشابوری و سعدی بدان سخن می‌گفته‌اند.

ضمناً چون ما در این مباحث با شعر فارسی کاری نداریم و تنها به نثر می پردازیم یادآوری این مطلب نیز ضروری می نماید که در زبان فارسی «نثر» بدان معنی که فرانسویان آنرا Prose می‌نامند، و نویسنده بدان معنی که فرنگان از آن به‌لفظ Ecrivain تعبیر می کنند کمتر وجود دارد و می توان گفت که تا اوان‌مشروطیت اثر منثوری شبیه به رمان و نوول و نمایشنامه و به طور خلاصه داستانهای گوناگون اروپایی در آن پدید نیامده و آن باریك بینی و نازك خیالی و دقت نظری که در توصیف و تشریح جنبه های عاطفی روان آدمی از نویسندگان اروپایی معهود است در زبان ما کمتر وجود یافته است.

درستست که می توان در زبان **دری** به نمونه های نادری برخورد که با «رمان» یا «داستان کوتاه» اروپایی قابل قیاس باشد؛ اما در اکثر قریب به تمام موارد، نویسندگان ایرانی نثر را وسیله‌یی برای بیان مباحث مختلف علمی و شرح مطالبی که جنبهٔ ادبی‌محض نداشته است می پنداشته و از آن سود می جسته‌اند و برای بیان مطالب ذوقی و عاطفی به شعر و زبان آن متوسل می شده‌اند؛ و از همین روست که نثر فارسی در بیان معانی شعری و آنچه به قلمرو شعر نزدیکتر است میدان را به نفع شعر خالی گذاشته و خود قدم از شرح حوادث تاریخی و سیر و نوادر ــ جز درموارد بسیارمعدود ــ گام فراتر ننهاده است (۱).

با این مقدمات اکنون بحث خود را آغاز کنیم:

سبك چيست ؟

اگر بخواهیم به تفصیل دربارهٔ سبك و سوابق تاریخی آن، و نیز تحقیقاتی که درین زمینه شده است سخن گوییم در حوصلهٔ گفتار مختصر ما نمی گنجد. این حکایت‌را باید دفتری. به همین سبب گوییم که امروز در زبان فارسی‌کلمهٔ **سبك** دربرابر لفظ**اسلوب** در لغت عرب و کلمهٔ Style در زبانهای اروپایی اختیار شده است.

اما کلمهٔ **سبك** هم عربی است و در لغت عـــرب به معنی

۱ ــ در میان آثار منثور فارسی کتابی را که می‌توان از هر جهت بایك «رمان» اروپایی مقایسه کرد، داستان‌بزرك و دلپذیر سمك‌عیارست.اگر تاریخ‌تالیف‌این کتاب (قرن پنجم) را درنظر گیریم واین اثر را تاآنچه مقارن آن روزگار دراروپا تالیف شده است بسنجیم هیچ اثری ازآن دوران را قابل قیاس باآن نمی‌یابیم.

گداختن و ریختن زر و نقره است و **سبیکه** پارهٔ نقرهٔ گداخته را گویند . اما استعمال کلمهٔ **سبك** در بین اهل ادب مترادف با طرز و شیوه و سیاق و طریقه نیز سابقه‌یی قدیم دارد ، و از اختیار معنی مجازی مذکور برای این کلمه نیز بیش از هزارسال می گذرد .

ابن قتیبهٔ دینوری (ابومحمد عبدالله بن مسلم) یکی از قدیمترین کسانی است که در کتاب‌خویش موسوم به **الشعروالشعراء** (به زبان عربی) این کلمه را بدین معنی استعمال کرده است .

ناقدان فارسی زبان در قرون گذشته هرگز به فکر تحقیق درباب سبك و تعیین حد و رسم و شمردن مختصات و عوامل تشکیل دهندهٔ آن برنیامده‌اند . با اینهمه گاهگاه ذهن شاعری بدین موضوع توجه یافته و تفاوتی را که بین طرز بیان او و دیگران موجود بوده احساس کرده و از آن سخن به میان آورده است . اینگونه گویندگان البته هرگز لفظ **سبك** را بر زبان نرانده و آزین معنی به **طریق** و**طرز** و **شیوه** تعبیر کرده‌اند .

درین باب دو مثال منظوم می آوریم . خاقانی گوید :

منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ
شیوهٔ تــازه نــه رسم باستان آورده‌ام

و ابوطالب کلیم همدانی گفته است :

گر متاع سخن امروز کساد است ، کلیم
تازه کــن **طرز** که در چشم خریدار آید

از دانشمندان و ادیبان غیرایرانی نخستین کسی که به‌**سبك** اشاره کرد **ارسطو** بود . پس از او **سیسرون** سخنور معروف روم در کتاب خود موسوم به **خطیب** کوشید تاسبکها را طبقه بندی کند . اما نخستین گام تحقیقی و دقیق را درین باب **بوفن** Buffon عالم معروف علوم طبیعی برداشت .

وی به پاس خدماتی که در راه پیشرفت علوم طبیعی انجام داد به عضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد و در روز ۲۵ اوت سال ۱۷۵۳ میلادی در جلسهٔ عمومی فرهنگستان خطابه‌یی سخت فصیح و باسلوب در تحت عنوان **خطابه دربارهٔ سبك** ایراد کرد .

درین خطابه ، برای نخستین بار درباب سبك با بیانی علمی توضیح داده است (۱) . پس از **بوفن** ، **لابرویر** La Bruyere نیز برای به دست دادن تعریفی از سبك کوشید ؛ اما آنچه درحال‌حاضر

۱ـ قسمتهای اساسی این خطابه را نگارنده بفارسی ترجمه کرد و درمجله صدف (شماره دوم سال اول ـ آبان ۱۳۳۶) انتشار داد و اینك چون ذکر آن درین مقام ضرورتی ندارد خوانندگان علاقمند را برای اطلاع ازآن بدین منبع راهنمایی می‌کند .

دربارهٔ سبك متفق علیه دانشمندان و محققان است به شرح زیر است :

اگر بخواهیم **سبك** را در جمله‌یی سخت کوتاه تعریف کنیم باید بگوییم

سبك عبارتست از طرز بیان مافی‌الضمیر

این تعریف برای سبك تنها مربوط به شعر و نثر نیست ؛ بلکه مفهوم آن درتمام هنر ها ، خواه ادبیات وخواه نقاشی وموسیقی و رقص ، به طور کلی همانست که گفته شد .

اگر برای **فردوسی** سبکی خاص تصور می کنیم ، و آنرا با سبك **سعدی** متفاوت می یابیم ، این دگرگونی و اختلاف مربوط به‌آن معانی نیست که هریك ازین دوشاعردرشعرخودآنهارا بیان‌داشته‌اند؛ بلکه منحصراً تفاوت مذکور مربوط به **راهی** است که هریك برای **بیان اندیشهٔ** خود برگزیده‌اند.

وقتی این تعریف‌را پذیرفتیم ، خواه و ناخواه باید قبول کنیم که **سبك** هرگز به خودی خود و به صورتی مجرد و جدا ازلفظ و معنی وجود ندارد . همچنین باید بپذیریم آثری که **خوب** نگاشته شده باشد ، به هیچ روی عین اثری دیگر که آن نیز **خوب** نگاشته شده باشد نیست ؛ و همین مطلب جنبهٔ **شخصی** داشتن سبك را به اثبات می رساند .

خطای بزرگ کتابهای فن شعر وخطابه نیز در همین‌جاست. تمام یا غالب نویسندگان اینگونه کتابها نمونه هایی از **نیکونوشتن** را در نظر می گیرند و می کوشند تا جـــزئیات لطایف صنعتگریهای نویسنده یا نقاش را روشن کنند و آنرا به صورت دستورالعملی به طالبان آن فنون عرضه دارند ، اما نتیجهٔ عملی این دستورها ناچیز بلکه منفی است :

هستندکسانی که می کوشند به نیروی تقلید اثر خویش را کاملا بر طبق سرمشق اصلی به وجود آورند ، و هنگامی که با وجود کوشش فراوان نتوانستند اثری همتا و همطراز سرمشق اصلـــی خویش پدید آورند دوچار شگفتی می‌شوند (۱) .

---

۱ ــ شمس‌العلمای قریب یکی‌ازاستادان معانی‌وبیان و علوم بلاغت‌بود و سالها این فن‌را درمدارس بزرگ تهران تدریس می‌کرد وازلطائف وریزه‌کاری های اشعار پیشینیان سخن برگفت وآنها را تشریح می‌کرد وکتابی نیز درهمین‌باب (گویا به‌نام ابدع‌البدایع) تالیف کرده بود. ازاو منقول است‌که‌میگفت من‌وقتی‌شعری می‌سرایم کوشش می‌کنم که تمام قواعد وقوانین فصاحت وبلاغت را درآن رعایت کنم . اما وقتی سرودن آن به‌پایان می‌رسد ، احساس می‌کنم که به‌دلم ننشسته واثری راکه انتظار داشتم درمن پدید نیاورده است . آنگاه به‌عنوان کفاره گفتن چنین شعری یکی دو غزل شاطرعباس صبوحی‌را می‌خوانم ! »

اشتباه آنها درآنجاست که فراموش کرده‌اند که **اثراصیل و ابتکاری مانند آب زلال است که هیچگونه رنگ و طعم و مزهٔ خاص ندارد.**

این قبیل منتقدان متوجه معنی اصلی سبك نیستند. البته در مدرسه ها قواعدی برای درست نوشتن و حتی دربارهٔ طرزتخیل و شیوهٔ پدید آوردن استعارات و تشبیهات درس می دهند. **اما هیچیك ازین تعلیمات و دستورالعملها نه سبك است و نه جزئی از اجزاء آن!**

به عبارت دیگر، ممکنست کسی در هنگام نوشتن تمام این قواعد را به کار ببندد و از تمام فنون بلاغت آگاهی داشته باشد، اما سبکی خاص خود نداشته باشد.

حتی می توان پا را ازین نیز فراتر نهاد و گفت: ممکنست کسی نویسنده‌یی بزرگ باشد، اما از خود سبکی ابداع نکند و پیرو سبك نویسندگان دیگر باشد.

کیفیت ها و اجزایی که سبك را تشکیل می دهد، جز به نویسنده یا گوینده‌یی که آن سبك را پدید آورده است تعلق ندارد؛ و ازآنروست که این کیفیت ها راجز در همان طرز بیان اندیشه و ادا کردن «مافی‌الضمیر» نمی توان جستجو کرد؛ زیرا در همان روزگار، یا در دورانهای قبل و بعد از آن ممکن است کسانی دیگر یافت شوند که عین همان اندیشه ها و افکار را داشته باشند و بیان کنند اما طرز بیان آنها با طرز بیان این یك مشابه نباشد.

درین مورد حکایتی نقل می کنند که گرچه افسانه و عاری از حقیقت است، اما مقصود مارا خوب تشریح می‌کند.

می‌گویند **سعدی** ــ که در سرودن بوستان خویش به‌شاهنامهٔ **فردوسی** نظر داشته و حتی بیتی ازو در بوستان با آوردن نامش تضمین کرده و در جایی نیز به تلویح درمقام مقابله با اوبرآمده‌است ــ گفت می خواهم بیتی «**فردوسی**‌وار» بسرایم و آنگاه این بیت را سرود:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه بر تن درد

شب هنگام استاد طوس **فردوسی** را به خواب دید و با او این مطلب را (که من می خواستم بیتی به شیوهٔ شما بسرایم) با او در میان نهاد و بیت موصوف را بخواند. استاد طوس در جواب شیخ اجل گفت:

ــ من این بیت را اینطور نمی سرودم.

سعدی سئوال کرد:

ــ پس چگونه می‌سرودید؟

ـ اینطور می سرودم :

برد کشتی آنجا که خواهد خدای   وگر جامه برتن درد ناخدای!

گرچه این قصه ساختگی می نماید ، اما سازندگان آن‌مفهوم سبك را به خوبی درك کرده بودند و کسانیکه درین فن واردند خوب تشخیص می دهند که بیت **سعدی** به **سبك عراقی** سروده شده و بیت منسوب به **فردوسی** کاملا به اسلوب استادان خراسان ساخته شده است ـ معنی و مفهوم ، بدون اندك تغییری در هر دو یکی‌است. حتی الفاظ آن نیز عیناً یکی است . منتهی درصورت نخستین‌روانی و لطافت و ظرافت **سبك عراقی** و در بیت دوم فخامت و درشتی و بلندی **سبك خراسانی** در نخستین نگاه به چشم می خورد ؛ و حال آنکه از نظر دستوری هر دو فصیح و زیبا و بی غلط است ودردومی معنی‌و مقصود با تاکید بیشتری‌بیان شده است و تفاوت ایندوبیت اختلاف شیوهٔ بیان و در حقیقت اختلاف **سبك** آنهاست .

افکار **ناصرخسرو** و **سنایی** و **عطار** را بسیارکسان‌داشته‌اند. اما مطلبهای خود را به شیوهٔ این استادان بیان نکرده‌اند و به همین سبب است که این «بسیار کسان» **ناصرخسرو** و **سنایی** و **عطار** نیستند .

نتیجهٔ این بحث آنست که **سبك** به همان اندازه وجود دارد که شیوه های گوناگون بیان مقصود یا طرز های مختلف برای بیان یك فکر ممکن است وجود داشته باشد ؛ و این امر طرز استنتاج کتابهای فن شعر و خطابه را که می کوشند تا اثبات کنند که ازمیان چند طرز بیان یك فکر ، تنها یکی از آنها نیکوست باطل می کنند ، زیرا قبول این مطلب مقتضی قبول‌این تصورست که **بیش از یك راه درست برای اندیشیدن و احساس کردن ، و بیان اندیشه و احساس وجود ندارد .**

اکنون باید قالبها و عوامل ومواد اولیه‌یی که **سبك** راتشکیل می دهند بشناسیم و این مطلب به طرح گفتاری مستقل نیاز داردکه بعدازین به طرح آن خواهیم پرداخت .

از : دکتر شاهپور راسخ

گدائی و ولگردی

در جامعه صنعتی که اکثریت مردم عملا کار را هدف زندگی میداند آدم بیکاره و کسی که بطفیل هستی دیگران زیست کند حاشیه نشین و حتی مطرود اجتماع بشمار است و مردمان در او بچشم حقارت می‌نگرند و سربار خویش بحساب می‌آورند اما گدائی همیشه چنین شرمناك نبوده است و هنوز جوامعی وجود دارد که پاره ای از گدایان در آن نه فقط ازترحم بلکه از احترام عموم برخوردارند .

تعریف گدا و گدایی آسان است گدا کسی است که غالبا پول و احیانا متاعی دیگر از مردمی که وظیفه و مسئولیتی در تامین معاش او ندارند طلب می‌کند ولی بازاء آن کالائی و خدمتی بهمان ارزش عرضه نمی‌دارد . اما اصطلاح «ولگرد» را نمی‌توان بدقت و سهولت بیان کرد از آن جا که این نام برگروههای متفاوتی اطلاق شده است و حتی در زمان ماگاه ولگردی را با حالت رهائی وبلاتکلیفی و «پرسه‌زنی» که دامنگیر جوانان شهر نشین ازطبقات متوسط و بالاست معادل می‌شمرند . الکساندر وکسلیار A. Wexliair که «مقدمه برجامعه شناسی ولگردی» او نخستین اثر تحقیقی جامع در این باب است (پاریس ــ ۱۹۵٦) ولگرد را چنین تعریف می‌کند «فردی که دوراز توسل بوسائل مقبول اجتماعی وبدون استفاده از تشکیلات و ترتیبات مصوب جامعه ، سعی در نیل بمقاصد خود و خصوصا تامین روزی خویش دارد .» ولگرد طفیل اجتماع است و از فضولات جامعه و پس مانده خوان عموم ارتزاق می‌کند و گاه از راه اضطرار بدریوزگی ودزدی‌روی میآورد . ولگرد از حلقه های متداول اجتماعی محروم است منفرد و گوئی رانده از جامعه است منزلت مشخصی در جمع ندارد با گدا مشتبه نبایدش کرد زیرا اگر ولگرد بگدائی سرمی‌نهد از آن جهت است که تکدی سهلترین طریق امرار معاش است اما گدا بخلاف ولگرد درپاره ای از جامعه ها جایگاه معلومی دارد و طی تاریخ حق گدائی گاهی پذیرفته شده است و هنوز در جامعه‌های مرفه بعجزه‌مستمند اجازه دریوزگی میدهند وگروهی ازایشان با سرود خوانی وآهنگ نوازی‌زندگی می‌گذرانند . ولگرد وجودی غیر اجتماعی است و گرچه گاهی با گروه های ضد اجتماعی چون رهزنان و سارقین میآمیزد و طرح همدستی میریزد اما در حقیقت بیگانه از اجتماع است نه دشمن آن و رابطه‌ای‌که اورا باجامعه می‌پیوندد بی‌ثبات و عاری از نظم است ولگرد روزی تن بکار می‌دهد روز دیگر دست نیاز دراز می‌کند وروز سوم در زمره دزدان کوچك در میآید .

گدائی نیز یك نوع و یك شکل نیست . خانم مددکاری پاکستانی بنام «خالده شاه» سیزده نوع گدائی در سرزمین خود یافته است و اگر بدقت نظر شود

بر هریك ازآنها صور مختلفی می‌توان تصور کرد . نوع اول گدائی کودکان است کودکانی هستند که تنها و بیکسند و درکوچه رها شده واز ناچاری بگدائی رو کرده اند اما بعضی دیگر بازیچه دست طرارانی هستند که آئین تکدی و جیب بری و مانند آن‌بایشان آموخته ازحاصل رنجشان بهره می‌برند . نوع دوم گدائی مربوط بکسانی است که عجز یا نقص عضوی دارند و بدین گونه در دل بینندگان رحم می‌انگیزند . نوع سوم گدایان مختل المشاعرند که بدارالمجانین راه نیافته یا از آنجا بیرون شده اند . نوع چهارم دریوزگان بیمارند مانند مبتلایان بسل و امراض صعب دیگر . اما گروهی دیگر بخلاف جسمی سالم دارند و بیکی از عللی که ذکرش بجای خود خواهد آمد خویشتن را باین حرفه پست سپرده اند . نوع پنجم و ششم از دوگونه متکدیان مذهبی تشکیل شده است نزد ایشان گدائی رسمی مقدس و قسمی ثواب است گدائی بت نفس را می‌شکند و آدمی را از امور معیشت و مشغله های مادی فارغ‌البال می‌کند وبصفای روح نائل می‌دارد . نوع هفتم برخی از ایلات و عشایر را شامل می‌شود مثلا کولیان یالولیان که وقتی برامشگری شهره بودند امروزه گاهی علاوه بردامپروری و اشتغال بپاره ای صنایع کوچك دستی بگدائی می‌پردازند . نوع هشتم گدایان بزرگ سالی هستند که در خدمت دیگرانند و نوع نهم آنان که گدائی را نوعی کسب و پیشه ساخته اند . وانواع دیگر عبارت است از افرادی که موقتا بیکارند و ناگزیر بتکدی شده اند و افراد دیگری که یارای کار ندارند و نمی‌توان ایشان را بامری سودمند شاغل کرد و بالاخره کسانی که از تن پروری و راحت طلبی و بمنظور انتفاع بی‌زحمت حاضر بقتول کارنیستند .

در ایران تحقیقات منظم درباره گدایان وولگردان کمتر بچشم می‌رسد از جمله مطالعات نادری کـه شده یکی رساله دانشجوی علوم اجتماعی «ملوك‌رخشانپور» است که باشاره نگارنده بسال قبل تنظیم یافته (۱) و دیگر پژوهشی که هم اکنون تحت نظر «دکتر خسرو مهندسی» در آموزشگاه خدمات اجتماعی بعمل می‌آید . از مطالعه نخستین معلوم می‌شود که در ایران گدایان و ولگردان بدو دسته هستند اول کسانی که بتکدی نهانی میپردازند چون درویشان و جادوگران و دعانویسان و پاره ای از دوره‌گردان بظاهر دستفروش وولگردان عادی و باج سبیل گیران و بعضی از کولی ها وبالاخره روستائیانی که بشهرها اقبال می‌کنند و چون کاری بدست نمی‌آورند بضرورت سرنیاز بردربیگانه می‌سایند . وقتی که اقتصاد نورسته شهری و صنایع نوزا تحمل سیل انبوه مهاجران روستائی را ندارد ناچار مهاجمان باید به‌نوعی تکدی پردازند وبیکاری خود راپنهان کنند . دسته دوم گدایان آنهاهستند که آشکارا دریوزگی می‌کنند چون متکدیان هنری از قبیل عنتریها ـ حاجی فیروزها و نوازندگان طواف و متکدیان شغلی که لطائف حیل را در جلب عواطف مردم بکار می‌برند و عجزه و ناقصان بالاخره متکدیان «روانی» یا کسانی که بجهت اختلال روحی در کوی و خیابان سرگردان و انگل حیات دگران هستند .

از اطلاعات جسته و گریخته که از صفحات حوادث «کیهان» بدست می‌آید روشن می‌شود که در همین طهران جمعی از گدایان حرفه ای هستند که سازمانی مخصوص دارند و بشیوه ای نقل کردنی زندگی می‌کنند . گروهی از ده نشینان خانواده های خود را بدرود می‌گویند و بطهران می‌آیند وباهمگنان نوعی زندگی جمعی و «تعاونی» در یك قهوه خانه ترتیب می‌دهند . وظائف مختلف در میان اعضای سازمان بدقت تقسیم شده است در حالی که بعضی در آن قهوه خانه به تهیه غذا واداره «صندوق» وتعلیم نونهالان بآداب دریوزگی و راه‌های تظاهر بعجز و

(۱) «تحقیق درباره ولگردی و گدائی» تز دانشکده ادبیات سال ۴۰ـ۱۳۳۹

بیماری ونقص عضوی مشغول هستند بعضی دیگر درنقاطی‌مشخص که معمولا «سرقفلی» دارد بساط «کسب» خود را می‌گسترند . شبانگاه همه گرد می‌آیند و با هم غذا می‌خورند و در قهوه خانه که‌گویا «هتل پنج ریالیش» می‌خوانند استراحت می‌کنند . نونهالانی که ذکر شان رفت غالبا اطفال بی‌سرپرستی هستند که مردان سازمان جمع کرده و تحت حمایت خود آورده اند .

از این گونه سازمان‌گدایان در ممالك دیگر هم بسیار دیده شده است و از آن جمله ذکری باید از ژنده پوشان پاریسی Les Gueux کرد که درگذشته نویسندگان متعدد آنان را شاعرانه وصف نموده و در باره آداب و رسوم و مقررات و نحوه زندگی غریبشان داستانها پرداخته اند . فکرها و تدابیرشان بقصد جلب عطوفت دیگران شنیدنی است ژنده پوش نه فقط ممکن است بنقص و عجز بدنی تظاهر کند بلکه گاهی بتن خود آسیب می‌رساند یا کودکی را که دزدیده و احیانا باجاره گرفته است زخم می‌زند و ناتوان می‌کند تا دلهای حساس را بشوراند . گاه ژنده پوش خود را زائر فرومانده اماکن مقدسه ، سیل زده ، زلزله کشیده یا مبتلای آفت و سانحه دیگری قلم داد می‌کند و مجملا هر تدبیری که قلبی را برقت آورد و یا احساسی از نوع‌بیم آخرت و میل خودنمائی و مانند آن در نفوس بجنباند و سرانجام دست اکرامی را گشوده کند نزد او مقبول است .

سازمان ژنده پوشان عالمی جدا و نهانی است تقسیم کار و سلسله مراتب در آن حساب و ترتیبی دارد حتی سازمان یکی را بشاهی انتخاب می‌کند و درجاتی که بامنزلت‌های نظامی وروابط عمومی «استاد پهلوان ونوچگان او» قابل مقایسه است دقیقا در آن منظور و مرعی است . قبول عضو تازه آدابی دارد نورسیده باید سوگند وفاداری یادکند و متعهد بکتمان اسرار شود . هر نیمه شب باید حاصل دست روزانه را بمحلی معین برد و سهم رئیس را بدهد . کسی که صادقانه عوائد خود را برطبق اخلاص نگذارد و عرضه نکند محکوم و از جامعه مطرود می‌شود . برای هرژنده پوشی منطقه کار و شیوه عمل مخصوصی مقرر شده است . سازمان گنجوری دارد که انواع نقاب ها ـ عصاها ـ باندها ـ گچ و سایر لوازم «گریم» در انبار نهفته است و عنداللزوم اعضای سازمان را بصورت کور و شل و چلاق و علیل از هرنوع دیگردرمی‌آورد .سلطان ژنده پوشان سهمی معین از غنائم می‌برد و قسمتی ازباجی راکه بدست آورده صرف حفاظت سازمان و سازش باافراد پلیس می‌کند .

محل اجتماع و سکونت ژنده پوشان را «صحن معجزات » خوانده اند در این‌جا بود که افراد ناقص العضو و عاجز ناگهان مبدل باشخاصی تندرست و توانا می‌شدند چهره های گرفته گشاده می‌شد قامت های خمیده بالا می‌گرفت . با این همه جایگاه ژنده پوشان را نباید بزم طرب پنداشت بقول یکی از مولفان فرانسوی قرن هیجدهم فقر و درماندگی و عفونت‌براین قلمرو حکومت می‌کرده است وصفی که از آن محل ها شده است زاغه های جنوب شهر و محله های مفلوك قدیمی طهران را بخاطر مجسم می‌کند . پژوهشگران دربازار طهران خانه هائی یافته اند که سابقا سکونت گاه اعیان بود و اینك گاهی متجاوز از شصت خانوار فقیر را در خود جا می‌دهد . در «صحن معجزات» هم انباشتگی و اختلاط انسانها به نهایت می‌رسید و گاهی پانصد خانواده و شاید اقلا سیصد نفر در تلی از خشت و گل بهم فشرده می‌زیستند .

در جامعه جدید فرانسه سازمان گدایان بضعف گرائیده معذلك بعضی از خصوصیات دیرین خود را حفظ کرده و منجمله کلاسهای آموختن تدابیر گدائی بجا مانده است . از جمله تجددهائی که در کار سازمان امروزی پدید آمده تدوین فهرستی است از نشانی همه افراد نیکوکار که خود گدایان ترتیب داده و مانند

دفترچه راهنما از آن استفاده می‌کنند . دراین دفترچه نه فقط اسم و آدرس بلکه مشخصات افراد نیز یاد آور شده و مثلا تصریح گردیده که «آقای فلان مالك معتبری است و بآسانی سکه پنج فرانکی می‌بخشد» و یا «دوشیزه بهمان پول بکسی نمی‌دهد اما لباس عطیه می‌کند» و بالاخره «بانو فلان نسبت باطفال رحیم است از او می‌توان ببهانه کودکی بیمار شیر خشك و لباس گرم گرفت» ! از این شنیدنی تر مطلبی است که یك روزنامه نقل کرده و بنابرآن گدایان روزنامه مخصوصی داشتند که هرروز صبح صورتی از ازدواجها ـ تعمیدها ـ دفن وکفن و خلاصه کلیه مراسم مهمی که درخانواده های ثروتمند روی میداد عرضه می‌داشت و دریوزگان را بشرکت دراین مراسم راهنمائی و توصیه می‌کرد !

سخن دراز شد ـ اشارتی هم بتحقیق «آموزشگاه خدمات اجتماعی» کنیم . دراین جا اطفال و نوجوانانی که در اردوی کار طهران و بزبان دیگر محل نگهداری جمعی از گدایان و ولگردان ومردم بی‌خانمان بسرمی‌برند بررسی شده اند . از مطالعه مذکور برمی‌آید که نقصان یا تلاشی خانواده چه اندازه برسرنوشت کودکان اثر نامطلوب دارد از میان افرادی که مورد پژوهش واقع شده اند فقط سی و دو درصد پدر و مادر و خانواده‌ای بالنسبه پابرجا داشته اند و بقیه بصور و انحاء مختلف گرفتار مشکلات خانوادگی بوده اند چنان که هفت درصد از پدرو مادر یتیم بوده‌اند و بیست و دو در صد فقط پدر یا مادر داشته اند و بقیه در جوار ناپدری یا نامادری می‌زیسته اند .

بی‌شبهه سختی خانواده و محرومی فرزندان از عطوفت ومراقبت پدری و مادری یکی از علل مهم رهائی و ولگردی و تکدی است اما این نابسامانی اجتماعی علل روانی یا اجتماعی دیگری نیز دارد که بجای خود باید بحث شود .

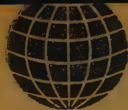
دکتر شاهپور راسخ

افزایش جمعیت کشورهای کم رشد

نوشته : دکترعبدالرحیم احمدی

در دوران معاصر جمعیت کشور های کم رشد بسرعت افزایش می یابد . أغلب ، این وضع را یکی از ضابطه های کمی رشد اقتصادی بشمار آورده‌اند . هرچند بیشتر کشور های کم رشد بااین مساله روبرو هستند ، اما بسبب وجود استثنا هائی ، نمی توان این امر را ضابطه‌ای عام شمرد . باین جهت مسأله افزایش جمعیت باید در مناطق و کشور های مختلف جهان مورد مطالعه قرار گیرد .

در آغاز ببینیم عامل افزایش جمعیت چیست ؟ افزایش جمعیت جهان ، نتیجه فزونی موالید برمردگان در دوره‌ای معین است . تا آنجا که تاریخ نشان می دهد کره زمین مدام روبفزونی‌بوده، یعنی جنگ ها و بلاهای طبیعی و امراض مردمکش اگر هم دردوره‌ای



محدود از تعداد ساکنان زمین کاسته ، نتوانسته برافزایش مداوم نفوس راه ببندد .

اگر در مطالعهٔ تغییرات جمعیت مقیاس را منطقه‌ای از مناطق جهان بگیریم ، وضع فرق می کند . زیرا در این صورت‌دیگر تنها عامل افزایش جمعیت فزونی میزان زاد و ولد بر میزان مرگ و میر نیست ، بلکه ممکن است مهاجرت جماعتی از مردم خارجی از سایر مناطق دنیا این افزایش را موجب شده باشد . هم چنین اگر معیار منطقه‌باشد ، حتی دردوره‌ای طولانی‌افزایش و کاهش‌جمعیت، هردو ممکن بنظر می رسد . اگرامروز آدمیان همه سطح زمین را فرا گرفته‌اند و کوچ و هجرت دسته‌جمعی اقوام بعید و حتی ناممکن بنظر می‌رسد ، در دوران های تاریخی گذشته بسیار اتفاق افتاده است که قومی یك جا از سرزمینی به سرزمین دیگر کوچ کند ، ناحیه‌ای مسکون جمعیتش را از دست بدهد و ناحیه‌ای بکر پر جمعیت شود .

ببینیم در دوران معاصر سهم هریك از این دوعامل(افزایش طبیعی ـ مهاجرت) در تغییرات جمعیت مناطق جهان چه‌اندازه است طبق بررسی هائی که در این زمینه صورت گرفته از چهل سال‌پیش مهاجرت ها در تغییر جمعیت مناطق دنیا اثربسیارناچیزی داشته‌اند و فقط موارد خاصی برای انتقال یا مبادلهٔ جمعیت پیش آمده است. از قبیل مبادلهٔ جمعیت بین پاکستان و هندوستان ، و مبادلهٔ اعراب و یهودیان بین اسرائیل و کشور های عرب . در قرن هـای پیش چنین نبود و مهاجرت جماعات بشری در افزایش یا کاهش جمعیت مناطق دنیا سهم‌بسزائی داشت ، در دورهٔ معاصر تنها جریان‌مهاجرتی عمده ، هجرت یهودیان کشور های جهان ، خاصه در ده سال‌گذشته، به کشور اسرائیل بوده است . تا قرن گذشته سهم مهاجرت در افزایش جمعیت امریکای شمالی و امریکای جنوبی و استرالیابسیار بود . اما در این قرن خاصه از چهل سال پیش سهم مهاجرت در افزایش جمعیت این سرزمین ها بسیار کم بوده است (۱) .

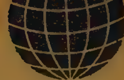
بنابراین تغییرات جمعیت در دورهٔ معاصربطور عمده معلول عامل طبیعی است .

افزایش جمعیت در مناطق مختلف جهان :

افزایش جمعیت در قاره ها و مناطق جغرافیائی همسان نیست . بنا به آمار های سازمان ملل متحد ، از سال ۱۹۲۰ تا۱۹۵۷ جمعیت اروپای شمالی و اروپای غربی اندکی بیش از بیست و دو

1 - Pierre George: Précis de geogrephie économique

(چاپ پاریس ـ ۱۹۵۸)



میلیون نفر افزایش یافته است . یعنی در مدت ۳۷ سال فقط ۱۲ درصد بر جمعیت این دو منطقه افزوده شده است . در همین‌دوران جمعیت شوروی ، با وجود جنگی که ۱۷ میلیون ازمردمش را کشت، قریب ٤۰ میلیون نفر افزوده شد . یعنی در مدت ۳۷ سال جمعاً ۲۵ درصد بر جمعیتش اضافه شد . امریکای شمالی که در سال ۱۹۲۰ جمعیتش ۱۱۷ میلیون بود ، طی مدتی کمتر از چهل سال ٦٦ میلیون بر جمعیتش افزوده گشت . یعنی در این دوران قریب ٥٦ درصد جمعیت این منطقه بالا رفت .

اما افزایش مهمتر جمعیت در کشور های کم رشد صورت گرفت . امریکای لاتین طی ۳۵ سال (۱۹۲۰ تا ۱۹۵۵) جمعیتش از ۹۱میلیون به۱۸۳میلیون‌نفررسید. یعنی دراین‌دوران افزایش‌جمعیت دراین منطقه بیش از ۱۰۰ درصد بود . در همین مدت برجمعیت مسلمان الجزیره ٥۰ درصد افزوده شد . جمعیت هندوستان و پاکستان و سیلان که در سال ۱۹۲۱ قریب ۳۱۸ میلیون بود درسال ۱۹٥۷ به ٤۸۰ میلیون رسید (یعنی ٥۰ درصد افزایش) . جمعیت چین در همین دوره از ٤٤۰ میلیون به ٦٤۰ میلیون رسید (یعنی ٤٥ درصد افزایش) (۱) .

طی ۳۷ سال جمعیت آسیا مجموعاً ٥۰۰ میلیون ، جمعیت افریقا ۸۰ میلیون ،و جمعیت امریکای لاتن ۹۲ میلیون افزایش یافته است .

آن دسته از کشور های اروپائی که از نظر فنی واقتصادی رشد کمتری داشته‌اند (اروپای مرکزی و جنوبی) در همین مدت ٥۰ میلیون افزایش جمعیت داشته‌اند .

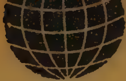
باین‌ترتیب جمعیت مناطق کم‌رشد جهان یعنی آسیا وافریقا و امریکای لاتن و نواحی کم رشد اروپا دراین مدت جمعاً ۷۲۰میلیون افزوده شده است . درصورتی که در همین دوران جمعیت کشور های رشد یافته (اروپای غربی و شمال غربی ، کشور های متحد امریکا ، کانادا ، اتحاد شوروی ، استرالیا ، زلاند جدید) فقط ۱۳٥ میلیون نفر افزایش یافته است .

بنابراین‌عدم تناسب بین توده‌های جمعیت درمناطق مختلف دنیا مرتباً روبفزونی بوده است.

تغییرات جدید آهنگ افزایش جمعیت :

یکی‌ازخصوصیات بارزجمعیت کشورهای کم‌رشد باروری بسیار و فراوانی زاد و ولد است . دراین‌کشور ها ، در دورهٔمعاصر،

1 - Annuaire démographique (سازمان ملل‌متحد ـ ۱۹٥۸)



میزان موالید بین ۳۰ و ٤٥ در هزار است . درصورتی که در کشور های صنعتی میزان زاد و ولد از ١٥ تا ۳۰ در هزار است . البته فراوانی زاد و ولد در کشور های کم رشد تازگی ندارد . آنچه‌تازگی دارد و افزایش سریع جمعیت را موجب شده کاهش میزان مرگ و میر است . پیش از جنگ گذشته میزان زاد وولد و میزان مرگ و میر هر دو بالا بود و بالنتیجه میزان افزایش جمعیت این کشور ها درحدود کشور های اروپای غربی ، و گاه کمتر از آنها بود . اما در سال های اخر در عین حال که در این کشور ها نسبت موالید بـه جمعیت چندان تغییری نیافته ، مرگ و میر بسیار کاهش یافته است . باین جهت مناطق کم رشد امروز جهان از نظر موالید وضع اروپای آغاز قرن نوزدهم و از نظر میزان مرگ و میر جمعیت وضع اروپای میانهٔ قرن بیستم را دارند .

جدول زیر از تعداد موالید و مردگان در هزار نفر جمعیت برای دو کشور غربی درسال ۱۸۰۰ و چند کشور کم رشد در سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۵ حکایت می کند (۱) .

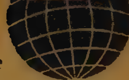
	مردگان	موالید		مردگان	موالید
			هندوستان (۱۹۳۱ – ۳٥)	۲٤	۳٤
سوئد (۱۸۰۰)	۲۸	۳۲	مصر (۱۹۳۱ – ۳٥)	۲۷	٤۳
			چین	۳۳	٤۰
فرانسه ۱۸۰۰	۳۳	۳۸	افریقا (جز سفید پوستان)	۲٥	٤۰ تا ٤٥
			مکزیك (۱۹۳۱ – ۳٥)	۲٥	٤۳

بنا باین ارقام افزایش جمعیت اروپا در آغاز قرن نوزدهم و افزایش جمعیت کشور های کم رشد پیش از جنگ جهانی دوم‌کند بوده است . اما همانطورکه‌گفتیم پس ازجنگ دوم آهنگ نمو جمعیت کشور های کم رشد ناگهان تغییر یافت و کاهش سریع میزان مرگ و میر برآهنگ افزایش جمعیت افزود .

جدول زیر میزان مرگ و میر را در چند کشور کم رشد پیش از جنگ جهانی و ده سال پس از پایان این جنگ نشان می‌دهد (ارقام معرف تعداد مردگان در هزار نفر جمعیت درسال است) (۲)

	۱۹۳۷–۳۸	۱۹٥٤
سیلان	۲۱ر٤	۱۰ر٤
هندوستان	۲۲ر۸	۱۳ر۲
مکزیك	۲۳ر۷	۱۲ر۹
پورتوریکو	۱۹ر۷	۷ر٦

1 - Alfred Sauvy: Théorie générale de la population.
(چاپ پاریس ـ جلد اول ـ ۱۹٥٦) .
۲ ـ از همان کتاب



اما در همین دوران با وجود کاهش مرگ و میر ، میزان‌زاد و ولد تقریباً تغییری نیافته است (ارقام معرف تعداد موالید در هر هــزارنفر جمعیت است) : (۱)

	۱۹۳۷-۳۸	۱۹۵٤
سیلان	۳٦ر۸	۳٦ر۲
هندوستان	۳۳ر۲	۲۸ر٤
مکزیك	٤٤ر۱	٤٥ر۸
پورتوریکو	۳۸ر۸	۳٥ر۱

در دیگر کشور های کم رشد نیز وضعی مشابه پیش آمده است . در برزیل در پایان قرن نوزدهم میزان مرگ و میر ۳۱ در هزار بوده ودر سال های‌اخیر به ۱۸ در هزار تقلیل یافته است . درصورتی که در همین مدت میزان زاد و ولد چندان کاهش نیافته و از ٤۷ به ٤۳ در هزار رسیده است . بالنتیجه جمعیت این کشور سالانه ۳ درصد افزایش می یابد .

در چین امروز مرگ و میر ۱۷ در هزار وموالید ۳۷ درهزار است ، بالنتیجــه جمعیت ایــن کشور سالانه دو درصــد افزوده میشود . (۲)

علت کاهش مرگ و میر در کشور های کم رشد :

آفات زندگی آدمی گرسنگی و بیماری است . اینکه مرگ و میر در کشور های کم رشد کاهش یافته واقعیتی است که آمارها تائیدش می کنند . اما چرا ؟ آیا وضع اقتصادی این جوامع بهبود یافته و معیشت مردم این سرزمین ها بهتر شده است ؟ در آینده ، وقتی به مسألهٔ «گرسنگی و تغذیه» بپردازیم ، خواهیم دید کــه پیشرفت اقتصادی کشور های کم رشد در دوران اخیر بسیار کم بوده است و در اغلب موارد حتی نتوانسته است با آهنگ فزایش جمعیت همپائی کند . عامل عمدهٔ کاهش میزان مرگ ومیر در کشور های کم رشد ، مبارزه با بیماری های همه گیر و مردمکش بوده‌است. پخش پنی سیلین و آنتی بیوتیك ها ، مبارزه با حشرات و پاشیدن د. د. ت. ، پیش گیری ازشیوع بیماریها ازطریق واکسن زدن ، مبارزهٔ جهانی با بیماریهای مردمکشی چون مالاریا ، عوامل عمدهٔ این امر بوده است .

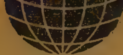
اگر میزان مرگ ومیر درکشورهای کم رشد امروز جهان خیلی سریعتر از کشور های اروپا در قرن ۱۸ و ۱۹ کاهش می‌یابد،

---

۱ ــ همان کتاب

2-Pierre George: Précis de geographie économique

چاپ پاریس ــ ۱۹۵۸)



باید بدو عامل عمده توجه کرد :

۱ـ دنیای امروز صاحب وسایل و فنونی در دانش پزشکی است که‌دنیای قرن ۱۹ فاقد آن بود . امروز برای مبارزه بابیماریها فقط باید روش های موجود و آزمایش شده را بکاربست . مثلا استفادهٔ منظم از د. د. ت. به کشور سیلان امکان دادکه راه شصت سالهٔ اروپا را در مدتی کمتر از ده سال بپیماید و مالاریا را تقریباً ریشه‌کن کند .

۲ـ براثر بهم پیوستگی روزافزون مناطق جهان ، برخی سازمان های تعاونی بین‌المللی از قبیل سازمان جهانی بهداشت و صلیب سرخ به مبارزه با بیماری های مردمکش و نجات جان‌آدمیان بسیار کمك کرده‌اند .

اگر در حدود کشور ها هنوز دانش پزشکی نتوانسته است از قید تجارت رهائی یابد ، در مقیاس جهانی فعالیت موسسات درمانی و بهداشتی دیگر جنبهٔ تجاری ندارد یا کمتر دارد .

اما چرا کشور های صنعتی ورشد یافته که دراین تعاون درمانی و بهداشتی نقش عمده دارند ، بهمین میزان به مسأله رشد اقتصادی کشور های کم‌رشد و مبارزه با آفت‌گرسنگی نپرداخته‌اند؟ دست کم می توان از دو عامل نام برد :

۱ـ معمولاً کمك طبی و بهداشتی فوری تر و ضروری‌تر جلوه می‌کند . وقتی که حیات مردی مسلول یا مالاریا زده در معرض خطر است ، فرستادن پزشك بر بالینش عاجل ترین کمك بنظر می رسد ؛ و کمتر کسی درآن لحظه ممکن است بیندیشد که علت‌اساسی بیماری او جنبهٔ اجتماعی و اقتصادی دارد .

۲ـ کمك بهداشتی ودرمانی ارزانتر تمام می شود واثرش زودتر آشکار می‌گردد . فراهم آوردن واکسن برای یك میلیون بیمار بسیار آسانتر و کم خرج‌تر از آنست که منظماً برای آنها غذا تهیه شود . بدینگونه کشور های رشد یافته یا سازمان های بین‌المللی بطریقی با صرفه تر و آسانتر وجدان خود را راضی میکنند .

بعلاوه در زمینهٔ مبارزه با بیماری‌ها ، مانع رقابت اقتصادی وجود ندارد . هواپیمای حامل د. د. ت. برای مبارزه با مالاریا بر سر زمین های پهناوری‌گرد می پاشد که‌هنوز مردمش با گاوآهن وخیش های چوبی سروکار دارند . درصورتی‌که کمك موثر به رشداقتصادی کشور های کم رشد با منافع تجاری کشور های رشد یافته تباین‌پیدا می‌کند ، و بهمین جهت اغلب کمك های اقتصادی راهی خاص می پیماید و در رشد اقتصادی کشور های کم رشد موثر نمی افتد . ما در جای خود ببررسی این مطلب نیز خواهیم پرداخت .



ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● آلاستر
ALASTOR
(۱۸۱۵)
از پرسی بیش‌شلی **Percy Byssh Shelley**
به‌شلی‌پرسی‌بیش مراجعه شود .

● آلسئوس
ALCAEUS
(قرن ششم وهفتم قبل‌از میلاد)
آلسئوس یکی ازنه شاعری است‌که اشعار و غزلیاتش راباچنگ می‌خواند وتنها چند قطعه ازاشعار وی باقی مانده است . دراشعار او تنفر و خشمی فراوان نسبت به‌آنان‌که املاك ودارائی وی را تصاحب کرده‌اند ، دیده می‌شود . وی در اشعار خود بیشتر از هوراس Horace شاعر معروف الهام گرفته است .

● لیلیان دخترافسانه‌ئی
Airy Fairy Lilian
(۱۸۷۹)
از خانم هانگرفورد Hungerford
این داستان مربوط به اعمال خودسرانه ودر ضمن دلکش دختری است به نام لیلیان چسنی Lilian Chesney . وی دختر زیبائی است که پس از مرگ والدین خود با خانم جت‌وود Chet Woode زندگی می‌کند . سیریل Cyril برادر او و فلورنس Florence دختر عمه وی‌نیز با اودراین خانه زندگی‌می‌کنند . سرگای Sirguy پس از تلاش فراوان موفق می شود محبت‌لیلیان را به‌سوی خودجلب‌کند . سیریل که جوانی‌بیست

و شش ساله و خوش قیافه است پس از چندی به عشق زن بیوه‌ئی به نام آرلینگن Arlington گرفتار می‌آید . این زن سرگذشت و ماجرائی در گذشته داشته که اکنون مردم درباره‌اش به‌مبالغه پرداخته‌اند . فلورانس که روحی کینه جودارد می کوشد تا دوباره سیریل را به طرف خود بکشاند اما چون با شکست روبرو می شود با شخصی به نام بوئر Boer طرح عشق می ریزد و بعد ....

گرچه داستان قالب و طرحی ساده دارد ، با این حال خواننده را تا پایان سرگرم و مشغول می دارد . هدف اصلی نویسنده آن‌است که زندگی مردم انگلستان را در آن عصر با سایه روشنی که درخور یك نقاشی جالب است توصیف کند .

● اکبرنامه

Akbar Namah

از ابوالفضل Abu-al-Fazl

(۱٦۰۵)

این کتاب‌تاریخی مربوط به‌وقایع دوران‌سلطنت اکبر شاه در هندوستان است که به زبان فارسی نگاشته آمد و در زمان ملکه الیزابت در انگلستان توسع و. و. هانتر W. Whunter به نام«تاریخ **زندگی حکمفرمایان هندوستان**» منتشرشده‌است.

اکبر شاه در سن چهارده سالگی پس از مرگ فرزند ارشد بابر به نام همایون سلطنت می رسد، در اکتبر سال ۱٥٤۲ که اکبر شاه پا به عرصه وجود می گذارد ، همایون فرمانروائی قسمتی از کشور های متحده خود را از دست داده است . وی که دوازده سال تمام در تبعید بسر برده می کوشد تا مجددا کشور های از دست رفته را در قلمرو خویش آورداما اجل مهلتش نداد ـ وبدرود زندگی می گوید سلطنت پس از وی به اکبر شاه تعویض می گردد .

اکبر شاه که شخصی هوشمند و زیرك است با قدرت و کفایتی بی نظیر زمام امور را بدست گرفته و در مدتی کم عدل و عدالت را در سراسر قلمرو خویش گسترش می دهد .

علاوه براصلاحات و رفورمهای آقتصادی و

اجتماعی که به دست وی انجام می گیرد ، دین اسلام در کشور اکبر شاه توسط خود وی توسعه یافته و گسترش می یابد .

وی به هندوها اجازه می‌دهدکه آزادانه مراسم دینی خود را بجا آورنـــد . در ضمن از مبلغین مسیحی دعوت می کند که عقاید خود را در دربار او تشریح کنند . اکبر شاه حتی قوانین تازه‌ئی برای اتحاد وهم بستگی تمام پرستندگان خدای یگانه ، وضع کرد .

وی علاوه برآن کـــه برای مسلمانان مدارس تاسیس کرد، برای هندیها نیز مدارسی ایجادنموذ و به نشر و توسعه ادبیات و علوم همت گماشت .

● خاطرات ایام گذشته

A la Recherche de temps perdu

(۱۹۱۸–۱۹۲۷)

از مارسل پروست به

Rememberance of Thingspast

مراجعه شود

● حاکم شهر ظلمه

Alcade de Zalameael

(۱٦٥۱)

از پدرو کالدرون Pedro Calderon

به Mayor of Zalamea, the مراجعه شود

● آلسستیك

Alcestic

(٤۳۸ قبل از میلاد)

از : اورپید Euripides

این نمایشنامه یکی از درام های اولیه اورپید استکه به منظور رقابت باتراژدیهای عصر نگاشته آمده است . صحنه نمایش در فیره Pherae خارج از قصر ادمتوس Admetus شاه تسالی Thessaley که محکوم به مرگ شده است ، اتفاق می افتد . آپویو که دشمن ادمتوس است پیشنهاد می کند چنانچه شاه شخص دیگری را انتخاب کند کــه بجای‌وی‌کشته‌شود میتواند ازمرگ‌نجات‌پیداکند. پدر و مادر سالخورده وی به این کار حاضر نمی شوند . اما زن جوان وی آمادگی خود را برای‌این

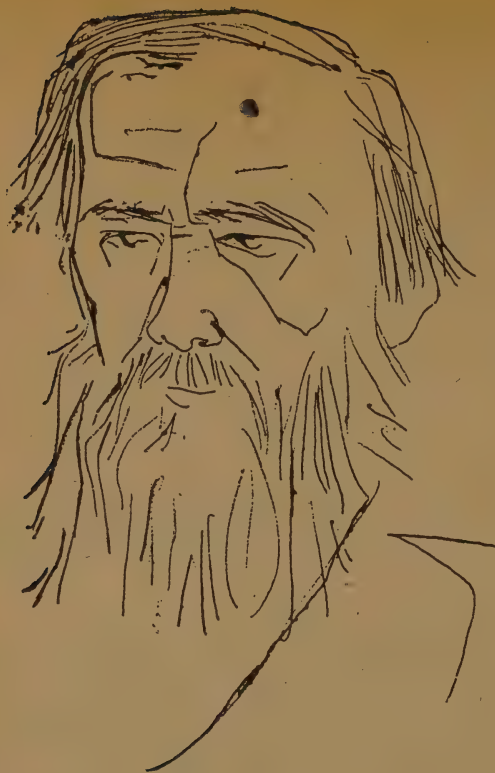
فداکاری اعلام می دارد . باین شرط که شاه پس‌از مرگش از کودکان وی نگهداری کند . در صحنه بعد هراکلس Heracles قهرمان داستان وارد می شود . وی در جستجـوی اسبان دیومدس Diomedes است . تشریفات برای کشتن ملکه جوان آماده می‌گردد . آدمتوس‌طبق سنت و روش مهمان نوازی موضوع قتل قریب‌الوقوع ملکه رااز هراکلس پنهان می دارد . فرس Pheres پدر ادمتوس درمـــراسم حاضر شده تا پیشکشی و هدیه‌ئی تقدیم ملکه کند . اما ادمتوس برپدرخود که حاضر نشده است بجای او کشته شود . خشم می‌گیرد . پدر سالخورده نیز به نوبه پسر رامورد عتاب و سرزنش قرار داده و وی رابه عدم جرات و شجاعت متهم می سازد . هراکلس ماجـــرای آلسستیك را از مستخدمی شنیده و تصمیم می گیرد ملکه بینوا را نجات دهد . و در آخر نیز در این کار موفق می شود .

● کیمیاگر

Alchemist, the

از بن بنسون Ben Benson

این نمایشنامه یکی از بهترین و معروفترین کمدیهای بن بنسون است‌که درآن لاویت Lovewit يك نجیب زاده انگلیسی از شهر می گریزد تا از طاعون دراما‌ن بماند . فیس Face مستخدم خود را به مسئولیت و مواظبت خانه خویش می گمارد . این خادم کیمیاگری به نام سابتل Subtle و همدست خود دال کومان Dol Common را به خانه آورده تا دستبردی بزنند . سراپیکورمامون Sir Epicure Mammon که ادعای کیمیاگری‌دارد ودر عین حال مردی عاشق پیشه است ، به این‌دو نفر می پیوندد ...اما ناگهان لاویت از سفرمراجعت کرده و پی به ماجرا می برد . اما چون «فیس» واسطه آشنائی وی‌را با زنی به نام پلیانت Plaint که دراین نمایشنامه نقشی دارد فراهم آورده ، مورد عفو و بخشش ارباب خود قرار می‌گیرد .



دو نامه از فئودور داستایفسکی

نامهٔ اول

« امروز ، ۲۲ دسامبر ، همهٔ مارا بمیدان
« سیم‌ژه‌نووه » آوردند . اول حکم اعدام مـارا
خواندند وپس‌از آن ، صلیب آوردند که آنـرا
بوسیدیم ؛ آنوقت کفن به‌تنمان کردند و سه‌نفر
اول صف مارا به‌تیرهای اعدام بستند تا حکم را
بمرحلهٔ اجرا بگذارند . من نفرششم صف بودم .
مارا بگروههای سه‌نفری تقسیم کرده بودند وباین
ترتیب من جزو گروه دوم‌بودم وجز لحظهٔ‌کوتاهی
بپایان زندگیم نمانده بود .
برادر ، درآن دقیقه من بتو وخانواده‌ات
فکر کردم ، در آن لحظه فقط تورا در تصورم
داشتم ، تنها تورا. احساس‌کردم‌که چقدردوستت
دارم ، برادر عزیز وگرامی من ! آنقدر فرصـت
یافتم که پلش‌چیف و دوروف راکه بامن همصف

بودند ، درآغوش کشم وببوسم‌واز آنهاخداحافظی کنم .

درهمین اثناء ، قاصدی رسید . برطبلها کوفتند وآنهارا که به‌تیرها برای اجرای حکم بسته بودند ازنو سرجایشان برگرداندند . برای ماحکمی راخواندندکه مفهومش این‌بود:«امپراطور زندگی را بماباز گردانیده بود ».

***

قبل‌ازتبعیدداستایوسکی به«سمپالاتینسك» در سیبری ، نیمساعت باو وقت دادندکه با برادرش خداحافظی کند . دوستی‌که ناظر بوده میگوید که داستایوسکی از هردوی آنها آرام‌تر بود وبرای احساس آرامش بیشتر به برادرش گفته بود : «مردمی‌که در زندان هستند ،حیوان درنده نیستند ، بلکه انسانند ، وبسیاری از آنها شاید ازمن خیلی فهمیده‌تر باشند .... امیدوارم که ماباز یکدیگر را خواهیم دید . دل من باین امید گواهی میدهد ودر آن شك ندارم ؛ فقط برای من نامه بنویس وکتاب برایم بفرست ،منهم بزودی برایت خواهم نوشت به چه‌کتابی بیشتر احتیاج دارم . حتماً در آنجا اجازه دارم کتاب بخوانم . همینکه زندان وتبعید را پشت سر گذاشتم ودورهٔ آن تمام شد ، آنوقت دست بنوشتن خواهم زد . دراین یکماه ، حوادث‌بسیاری برمن گذشت ودردرونم غوغای سختی بپا بود . ونیز ، تجارب زیادی اندوختم ؛ هنوز چه‌چیزها که درآینده باید ببینم وبگذرانم ! مسلماً مطالب بسیاری برای نوشتن خواهم داشت ».

نامهٔ دوم

« بالاخره مثل اینکه حالا دیگر بتوانم کمی مفصل‌تر و دقیق‌تر ازپیش ، واینطور که بنظر میرسد ، مطمئن‌تر صحبت کنم . اما قبل‌از اینکه حتی یك خط برایت بنویسم ، باید ازتو سئوال کنم : محض رضای خدا بمن بگو که چرا تاکنون حتی از نوشتن یکسطر بمن دریغ کرده‌ای ؟ آیا

چنین انتظاری رااز تو میتوان داشت ؟ باورکن‌که دراین تنهائی غربت ، دراین محیط ، گاهی در ناامیدی محض فرو میروم وبادلهره ازخود می پرسم نکند اتفاقی افتاده باشد وتومرده باشی . تمام شب دراین خیال فرومیروم که چه برسر فرزندان تو خواهد آمد وبه سرنوشت خودم لعن و نفرین میکنم که چرا نمیتوانم آنهارا کمك و یاری‌کنم .

چگونه میتوانم برایت بنویسم‌که برمن چه میگذرد ، وبرایت روشن سازم‌که زندگی‌ام‌چگونه است وچه‌تجاربی یافته‌ام وچه سرگرمیهائی‌دارم، بنحوی که آنهارا باورکنی ؟ میدانی ، اینکار غیر ممکن است . من‌آنچه‌راکه نیمه‌کاره‌است ومبین قسمتی از حقیقت است دوست ندارم . زیرا حرف نیمه‌کاره مطلبی را بیان نمیکند . امادر این نامه ، لااقل حقیقت مطلب دستگیرت خواهدشد تو خوب خواهی فهمید ، بشرط آنکه بدانی چگونه باید خواند . من شرح وقایعی را که گذشته‌است ، بتو بدهکارم ؛ بهرحال ، مطلب را ازخاطراتم شروع میکنم .

خاطرت هست‌که چگونه از هم جدا شدیم، برادر گرامی وعزیزم ؟ توهنوز از مادور نشده بودی که ما سه‌نفر، من، دوروف وپاسترشمبسکی را بردند زنجیرکنند . درست در نیمه‌شب عید میلاد مسیح ، برای اولین مرتبه دست و پای مرادر زنجیری کردند‌که بسیار سنگین بود وراه رفتن را بحدغیرقابل تصوری مشکل می‌ساخت . پس‌از آن مارا باسه ژاندارم به‌ارابهٔ روبازی‌سوار کردند ، باین ترتیب پترزبورگ را باچهار ارابهٔ حامل زندانیها ترك‌گفتیم وراه بیابان را درپیش گرفتیم .

دل من گریان وغمگین بود ، وتاثرات گوناگونی‌که مرادر برگرفته بود ، بادغدغه و احساسات نامشخصی همراه بود . دلم ازتشویش خاصی میزد واز غم انباشته بود . اما فقط‌هوای سرد بیرون بودکه بمن ازنو زندگی می‌بخشید .

مانند لحظاتی‌که در زندگی حادثه‌ای رخ میدهد، شرایط تازهٔ زندگی درمن اثرمیگذاشت و بمن بردباری می‌بخشید ؛ بنحوی که پس از مدت کوتاهی کاملا گرم وسرزنده شدم . باتوجه خاصی به خانه‌های پترزبورگ که بمناسبت فرارسیدن شب عید ، غرق در روشنائی بود چشم دوخته بودم ، درحین عبور ، ازتك تك آنها خداحافظی میکردم . راه عبور ماازمقابل منزل تو بود ، و پنجره‌های خانهٔ کاریوسکی از چراغانی شب‌عید روشن بود . تو بمن‌گفته بودی‌که او جشن خواهد گرفت ، درخت کاج بزرگی راتزیین کرده است، وبچه‌های توهمراه امیلیافیودورونا بآنجا خواهند رفت . مقابل منزل‌که رسیدیم ، غمی توصیف ناپذیر بدلم نشست . درآن لحظهٔ کوتاه ، من از همهٔ کوچولوها ازدور خداحافظی کردم . سالهای دراز هربار که آنشب بخاطرم بیاید، اشك‌خواهم ریخت .

راه عبور ماازیاروسلاو بود ؛ پس‌ازسه یا چهار اطراق ، سحرگاه در شلوسلبرگ توقف کردیم و داخل قهوه‌خانه‌ای شدیم . برایمان چائی آوردند ، باچنان ولعی چائی را تمام کردیم که انگار مدتها بود چیزی نیاشامیده بودیم . پس‌از هشت ماه زندان ، شصت «ورست» حرکت ارابه بحدی اشتهایمان را تیز کرده بودکه من هنوزهم تاامروز با خوشحالی بآن ساعت فکر میکنم . من سرحال بودم ، دوروف لاینقطع‌حرف میزد واز سیمای یاسترشمسکی بحد غیرقابل تصوری ترس ازآینده خوانده میشد . سعی میکردیم‌که هرچه بیشتر وبهتر مسیری را که طی میکردیم بخاطر بسپاریم . یکی‌از ارابه‌رانها مرد نیك‌نفس و خوش صحبتی بود ، مردی که شاید بعضیها بخششان یاری کرده باشد ودرطول عمرخود فرصت همصحبتی با نظائر اورا یافته باشند . تمام اروپارا باارابهٔ پستی گشته بود . بامهربانی و ملایمت خاصی که غیرقابل تصور میتمود ، باما رفتار میکرد ودرحین سفر ، نقاط

دیدنی بسیاری که باب طبع وذوقمان بود ، بما نشان‌میداد . اسمش کزماپروکوفیف پروکوفیه ـ ویچ بود وبرای آنکه باما مهربانی و مساعدت بیشتری کرده باشد ، بما اجازه داده بودکه‌در « سورتمهٔ » سرپوشیده بنشینیم ؛ چیزی که برای ما موهبت بزرگی بود واز سرمای وحشتناك محفوظمان میداشت .

دومین روز سفر ، یك‌روز تعطیلی بود . ارابه‌چی‌ها پالتو پشمی خاکستری و کمربند قرمز روشن بتن داشتند ، سرراه درکوچه‌های دهکده هیچکس دیده نمیشد . یك روز قشنگ زمستانی بود . مارا از محله‌های دور دست شهرهای پترزبورگ ، نووگورود ، ویاروسلاو عبور میدادند . شهرهای کوچك بسیاری‌بافواصل دور ازیکدیگر سرراه ماقرار داشت . چون سفر ماروز تعطیلی عید میلاد بود ، هرجاکه میرسیدیم خوردنی و نوشیدنی فراوان دیده میشد .

باآنکه لباس زیاد پوشیده بودیم ، بنحو هولناکی ازسرما میلرزیدیم . توهرگز نمیتوانی تصور کنی‌که ده ساعت مدام در « سورتمه » نشستن وراندن ، وروزانه فقط چهاریا پنج‌بار برای مدت کوتاهی توقف کردن ، چقدر مشکل و وحشتناك است . سرماتاته قلب‌ومغز استخوانم نفوذ کرده بود . وحتی دراتاقهای گرم‌ایستگاههای مختلفی‌که سر راه می‌ایستادیم نمیتوانستم‌خودم را ازنوگرم‌کنم . در نزدیکیهای پارم ، شبی سرما تا ۴۰ درجه زیر صفر رسید . خداوند نصیبت نکند ، براستی‌که نامطبوع وسخت بود .

منظرهٔ سورتمهٔ ما ، درحین عبور از اورال بسیار غم‌انگیز ورقت‌بار بود . اسبها باسورتمه درمیان برف فرو رفته بودند . طوفانی ازبرف میوزید . ازسورتمه پیاده شدیم ، شب بود ؛ آنقدر سرپا ایستادیم تا اسبها را بیرون‌کشیدند. طوفان برف خشمگین ، مارا دربر گرفته بود . مادرست در مرز میان اروپا وآسیا بودیم . مقابل ما ، سیبری وآینده مبهم ونامعلوم قرار داشت و

در پشت سرمان تمامی عمر گذشته . درآن‌دقایق غم‌انگیز وپردرد ، اشك ازچشمانم سرازیر شده بود . هنگام عبور ، دهقانان سرراه جمع‌میشدند تامارا تماشا کنند . باآنکه در زنجیر بودیم ، بهر ایستگاهی که میرسیدیم قیمتها سه برابرمیشد . پروکوفیف همیشه نصف قیمت اجناسی را که میخریدیم از جیب خودش میداد و ماغرق در تعجب و شگفتی میشدیم . بدین ترتیب هرکدام از مادر تمام طول سفر فقط ۱۵ روبل خرج کردیم .

در ۱۱ ژانویهٔ ۱۸۵۰ به توبولسك رسیدیم . مارا تحویل مقامات مسئول دادند ، وآنها پس از آنکه تفتیشمان کردند هرچه پول داشتیم‌گرفتند و مرا با دوروف و یاسترشمبسکی بیك سلول وبقیه را به‌سلول دیگر بردند . ازآن ببعد ، در تمام مدت اقامت در توبولسك یکدیگر راندیدیم . خیلی مایلم که مفصل ومشروح از شش روزی که در توبولسك گذراندیم و تاثیراتی که‌این مدت در من گذاشت ، برایت بنویسم . اما الان وقت مناسبی برای اینکار نیست . فقط میخواهـــم برایت بنویسم : که از همدردی و محبت متقابل، خودرا خوشوقت وخوشحال‌می‌یافتیم . محکومین سالهای پیش (بیش از همه زنهایشان) از ما مثل قوم وخویش خودشان مواظبت وپرستاری میکردند . آنها ارواح بزرگ و صبوری بودندکه بیست وپنج سال در رنج ومشقت بسر برده بودند ، بی‌آنکه نومید ودلخسته شوند . آنهارا فقط لحظهٔ کوتاهی میدیدیم ، چون مقامات‌زندان سخت مواظب اوضاع و احوال بودند . زندانیها برای مالباس وخوراکی میفرستادند و دلداری و تسلی‌مان میدادند وبما قوت قلب می‌بخشیدند . من خیلی کم لباس وبالاپوش باخودم آورده‌بودم وازاین بابت احساس پشیمانی میکردم . پتوئی که آنها برایم فرستادند خیلی بدردم خورد . بالاخره از توبولسك حرکت کردیم وپس‌از سه روز به‌امسك رسیدیم .



arcia

گارسیالورکا

orca

فرانسیسکو برادر گارسیالورکا می‌نویسد :

«فدریکو هم درزندگی‌وهم‌درنوشته‌هایش فقط هنگامی زنده بود که می‌خندید و یا می‌گریست . بعبارت دیگر ، او درلحظات بسیار خوش و یا بسیار غمگین ، زندگی واقعی خود را بروز می‌داد . »

ولی بی‌تردید می‌توان گفت که غم و اندوه بیش‌از خنده و شادی در نوشته‌های لورکا سهم دارد . مرگ و غم همیشه بر اشعار او سایه می‌اندازد . لیکن این مرگ و غم ، در زمینه طبیعت وحشی اسپانیا باتمام جلوه‌ها و تاثیرات اندوهناك آن ، رنگی حماسی بخود می‌گیرد . او بیشتر بدون فلسفه‌بافی می‌خواست غم و شادی انسانهای ساده را در نوشته‌هایش مجسم سازد و مخصوصا در نمایشنامه‌های او

تماشاچی ، انسان ساده اسپانیولی است ولی زبان محکم‌وزیباوبیان‌فوق‌العاده‌رسای او طوری است که سد هر مرز را می‌شکند و در هرنقطه‌ای از دنیا ، دردل مشتاقان هنر جای می‌گیرد . گاهی هنگام صحبت با دوستانش ، کلمات او رنگ و شکل عجیبی بخود می‌گرفت و او برآنها آهنگ و وزن می‌بخشید و ناگهان قطعه شعری زیبا برزبان او جاری می‌شد . دوستان او اگر شخصیتی جالب داشتند ، میتوانستند مطمئن باشند که روزی درزمره قهرمانان نمایشنامه‌های او درخواهند آمد.

لورکا ازطرفی می‌خواست که بین زندگی و هنر پلی ببندد و از سوی دیگر تمام نیروی خلاق او صرف این می‌شدکه انسان ساده و عادی را با شاعر و شعر او آشتی دهد . لورکا موفق می‌شد که عجیب‌ترین شخصیتها را چنان روی صحنه آورد که در نظر تماشاچی ، کمترین‌غرابتی نداشته باشند.

شعر لورکا دوشادوش هنر نمایشنامه نویسی او به پیشرفت خود ادامه داد . سرزمین اسپانیا با آن طبیعت وحشی و انسانهای احساساتی که همیشه ترانه می‌خوانند و گیتار می‌نوازند ، می‌گریند و می‌خندند و پیوسته با مرگ در جدالند و یا شاهد مرگ دیگران هستند، سرزمینی است‌که بزرگترین شعرا و هنرمندانش از ازاین خصیصه‌های ملی کمابیش استفاده کرده و یا مخلوق همان خصیصه‌های ملی بوده‌اند . اما این لورکاست‌که باشخصیتی حماسی و افسانه‌ای کلیه خصائص‌مختلف ملت خود را در خود جمع می‌کند وآنها را با قدرت خلاقه خود در هنر جاودان می‌سازد . البته او نیز انسان عصر خویش است بدین معنی که مکتب‌های جدید ادبی، مخصوصا سوررئالیسم دراو تاثیر شگرفی داشته است ولی این تاثیر ، ناپخته و خام نیست . بلکه لورکا سوررئالیسم را بابینش شاعرانه خود درپدیده‌های زندگی ملی‌بکار گرفت . تاثیر سوررئالیسم را می‌توان در کتاب او بنام شاعر نیویورك مشاهده‌کرد.

اولین دیوان او بنام « کتاب‌شعرها »

که کار نخستین دوران جوانی اوست ، از نظر تکنیك شاعرانه و اندیشه چندان‌قوی نیست . درکتاب دوم «سرودها» شاعر



تصویر نقاشی

تکنیك خود را قوی‌تر کرد و ازبلندپروازی های تصنعی بکلی دوری جست و الحق کتاب بزرگی منتشر کرد . سادگی و عمق و جنبهٔ تغزل این اشعار ، در ادبیات‌اسپانیا کم‌نظیر است .

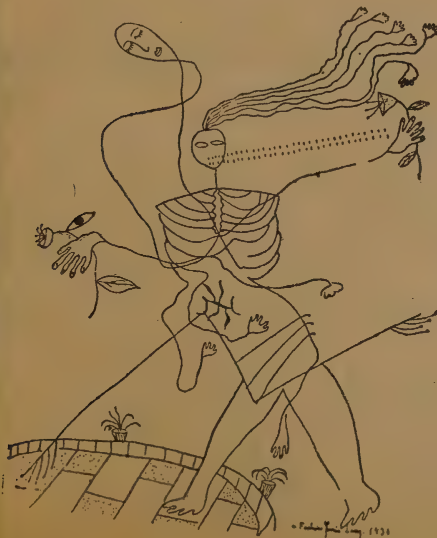
لورکا شعر را وارد تاتر کرد. البته هنگامی که دومین نمایشنامه منظوم او به صحنه آمد ، منتقدان هنری باو اعتراض کردند و خاطرنشان ساختند که تآتر محل بروز تخیلات شاعرانه نیست ولی بیان شیرین و آهنگدار و زیبای لورکا توانست بیاری اندیشه و تخیل ساده تماشاچی بشتابد و چون زبان لورکا ، زبان زیبای خود آنها بود و هنراو ازمیان پدیده‌های عمیق ملی برخاسته و از غرائز، عواطف، احساسات‌واندیشه‌های خود آنها سرچشمه گرفته بود ، بزودی مورد قبول وتحسین آنها قرار گرفت . بدین ترتیب لورکا درهای تآترها را بروی شعرا گشود و زبان زیبای شاعرانه را زبان تآتر جدید اسپانیا کرد .

گاهی لورکا احتیاج پیدا میکردکه یك آهنگ ، یك بیت شعر ، یا یك قطعه موسیقی و یا ترانه‌ای بشنود و براساس همان قطعات ، اشعارش را بسراید .

برادر لورکا که درنخستین دوران جوانی همیشه با او بود ، مینویسد که روزی هنگامی که لورکا با قاطر به سیرانواد سفر میکرد ، قاطرچی ترانه‌ای خواند . لورکا بعدها از روی همین ترانه ، قطعه معروف «زن‌بیوفا» را ساخت که شعری عالی است و در تمام جنگهای اشعارمدرن دنیا جای دارد .

بدینسان معلوم میشود لورکا درعین حال که لورکا الهامش را از زندگی ومردم میگرفت چنان آن الهام را با تخیلات شاعرانه خود دگرگون میساخت و آنرا چنان هنرمندانه بروز میداد که آن عبارت ، آواز ، و یا بیت که از زبان مردم شنیده بود ، از آن او میشد و حتی منبع الهام آن نیز از یادها میرفت .

درمورد نمایشنامه‌ها نیز همین اتفاق می‌افتاد ، نمایشنامه «عروسی‌خون» او منبع الهامی کاملا واقعی داشت . درایالت آسمیریا حادثه‌ای رخداد که روزنامه های اسپانیا بآن نام«عروسی‌خون»دادندماجرای این حادثه و اسم آن چنان لورکا راتحت تاثیر قرارداد که بعدها ازآن برای‌آفریدن اثر خود استفاده کرد . تراژدی « عروسی



خون » یکی‌از بزرگترین‌نمایشنامه‌هائیست که در عصر ما نوشته شده است.

بدین‌ترتیب لورکا با تمام نوشته‌هایش یك شخصیت سه‌جانبه‌ای پیدا می‌کند که هریك از جنبه‌های آن بنوبه خودشایان توجه است. نخست آن شخصیت حماسی است که در اشعار ملی او بچشم می‌خورد. لورکا انسان اسپانیولی را با تمام غرور و افتخار و آداب و سنن ملی وی در اشعارش مجسم می‌کند. خون اسپانیا در رگهای او می‌جوشد و او را بصورت یك انسان خاکی درمی‌آورد، انسانی که‌مجبور است بخاطر هستی خود، حتی با مرگ بجدال برخیزد، انسانی که مجبور است در زیر خورشید سوزان و دوزخی با گاو های وحشی دست و پنجه نرم کند.

جنبهٔ دیگر آن روح تفردی است‌که بر هنر لورکا در تمـام جلوه‌های آن، حکمفرمائی می‌کـند. این جنبه که در نمایشنامه‌های او بنحو پراکنده و دراشعار او بطور فشرده هویداست، لورکای‌غریزی و احساساتی را بما نشان می‌دهد. لورکا بیاری روح عمیق خود طبیعت را کشف می‌کند و به‌کمك بیان رسای خویش‌کشفیات خود را بما عرضه می‌کند. اگر رسالت شاعر این باشد که «من‌درونی» خود را روی هستی طبیعت و پدیده‌های آن بکار بیندازد و درواقع بین خود و محیط



(شاعر در نیویورک)

طبیعی رابطه‌ای مستقیم و عمیق برقرار کند و بعد آن رابطه را بوسیله کلمات بنحوی مانوس و محکم و زیبا بیان‌نماید، لورکا بدون تردید شاعری بزرگ و موفق است . لورکا با اشیاء طبیعت زندگی می‌کند و تأثیراتی را که این اشیاء در وجود او می‌گذارند ، با زبان طبیعی بیان می‌دارد . لورکا در واقع طبیعت‌رادوباره می‌آفریند . جلوه‌های روح او ، غرایز و عواطف و احساسات او بمانند آئینه‌ای بزرگ دربرابر طبیعت قرار گرفته است همه‌چیز درآن نقش می‌بندد و منعکس می‌شود و لورکا تنها بوسیله این آئینه بزرگ ، طبیعت را در شعرش جاودانی می‌سازد .

جنبهٔ سوم شخصیت لورکاخصیصهٔ داستان پردازی او و اسکلت سازی نمایشنامه‌هاست . دراینجا شخصیت‌لورکا بنحوی بارز و مشخص نمایان می‌گردد . لورکا که در کار تغزل قدمی به سوی شناسائی طبیعت اشیاء برداشته بود ، بیاری این خصیصه ، گامی بزرگ بسوی کشف روح انسانها و عواطف و عوالم آن و شناسائی طبیعت انسان برمی‌داردلورکا درنمایشنامه‌هایش مانند شکسپیر درجلد قهرمانان نمایشنامه‌هایش فرو می‌رود و دراینجابی‌آنکه ازیکی از مکاتب‌روانشناسی پیروی کند و آنرا در شناختن روح انسانها بکار ببرد ، با قدرت غریزی عاطفی خود می‌کوشد تصویر دقیقی ازآنها بدست بدهد .

ازچندین مجموعه شعر او آنچه بیش از همه جلب‌توجه کرده است ، مجموعه شاعر در نیویورك است . این کتاب ، عصیان مردی طبیعی ، برهنه و وحشی است‌که علیه آنچه رنگ ماشینی ومصنوعی و غیرانسانی دارد برخاسته است . دراین کتاب ، رنگ شعر لورکا عوض می‌شود . بجای رنگ‌های سبز و قرمز و زرد و زیتونی ، ناگهان رنگهای خاکستری ، وسیاه بچشم می‌خورد. گوئی روشنی و پاکی و صافی ، به‌تیرگی و ناپاکی و ناصافی‌تبدیل شده است . شاعر از نظر سبك کار به‌سوی یك‌نوع سوررئالیسم بدبینانه‌گرایش میبابد ولی قدرت لورکا دراین بود که ازآنچه می‌دید و بوسیلهٔ حواس پنجگانه‌اش‌آنهارا لمس می‌کرد ، می‌بوئید ، می‌چشید و می‌شنید ، تصویری شاعرانه میساخت . وجود او چون کارخانهٔ بزرگی بود که از یك سوی آن «موادخام» شعر واردمیشد



« رقص وسماع »

و از سوی دیگر ، شعر آهنگ‌دار و زیبا بیرون می‌آمد . او از همه چیز شعر می‌آفرید ولی همیشه یك عامل بزرگ بر شعر او سایه می‌انداخت .

«نیویورك»برای‌شاعر بزرگ اسپانیا ، سمبول ناکامی و شکست انسان است . لورکا که در کارهای اولیه‌اش بصورت‌یك شاعر ملی عرض اندام‌کرده بود ، دراینجا از سنت قدیمی اسپانیا پای فراتر می‌نهد و با یك قدرت خدائی ، نیروی‌خلاقه‌اش‌را در روح زندگی ، طبیعت و سرنوشت‌انسان رسوخ می‌دهد . کتاب «شاعر در نیویورك» شباهت زیادی به کتاب « فصلی دردوزخ» رمبو است . «شاعر در نیویورك » ساخته و پرداختهٔ انسانی است که علیه تمام جلوه‌های مصنوعی و خیانتگر ماشینیسم عصر ، عصیان می‌کند . لورکا انسان را به‌شکل آدمی می‌بیند که از بهشت(بهشت طبیعت زیبا) رانده شده و زندانی ساختمانها ، آسانسور ها ، سروصدای ماشینها و غرش وحشتناك آهن و پولاد گردیده است . دراین کتاب فصلی نیز به سیاه‌پوستان تخصیص داده شده است. لورکا کلیهٔ سیاه‌پوستان را بنام انسانهای اولیه می‌شناسد ، انسانهائی که هنوز در زیرپوست تیرهٔ آنها طبلهای جنگلهای دور نواخته می‌شود ، انسانهائی که می‌خواهند غوغای زهرآلود ماشینی شهرها را رها کرده و باز به‌سوی جنگلها ، رودخانه‌ها و دریاها برگردند و آرامش زندگی و طبیعت بکر و دست نخورده را بازیابند .

ازطرف دیگر کتاب «شاعردرنیویورك» شباهت به منظومهٔ بزرگ « سرزمین‌ویران» ت. س. الیوت شاعر بزرگ انگلیس دارد. دلهره و اضطراب و انگیزهٔ فرار از وضع موجود زندگی در اثر هردو شاعر بچشم می‌خورد منتهی الیوت با ظاهری عمیق و آرام و بدون توسل‌جستن به شدت عمل ، روح زمان خود را نشان می‌دهد و لورکا با فریادی خشن و وحشی می‌خواهد دردی را که دراعماق روحش خانه کرده است بازگو کند .

لورکا یکی از چند شاعر بزرگ قرن بیستم است . فاشیستهای اسپانیا او را تیرباران کردند و جسد سوراخ‌شده‌اش‌را درخندقی انداخته و رویش خاك ریختند و بدین ترتیب با گمنامی دفنش کردند . اکنون حتی معلوم نیست گور او در کجاست .

دکتر رضا براهینی

اینك نمونهٔ اشعارلورکا را مطالعه فرمائید.

ناقوس
(با صدای بم)

در برج زرد
ناقوس می‌زند

« نتهای » ناقوس
روی باد زرد
رها شده است

در برج زرد
ناقوس ، خاموش می‌شود

باد باگرد وغبار
قایق‌های سیمین
برفراز خاك می‌سازد .

۱

جاده

به‌کجا خواهند رفت ؟
ازمیان هوای مواج نارنجستان
صد سوار سوگوار
به‌کجا خواهند رفت ؟
آنان نه‌به **کوردوا** خواهند رسید ونه به **سویل**
ونه **گرنادا** راکه به‌یاد دریا آه می‌کشد ،
خواهند دید .
اسبان خواب‌آلودهٔ آنها
تا صلیب‌زار آشفته ، آنان را خواهند برد
ــ جائی‌که سرودها آویزانند ولرزان ــ
با هفت آه جگر سوز ،
به‌کجا خواهند رفت
صدسوار **اندولوز** ؟
از میان نارنجستان
به‌کجا خواهند رفت
صد سوار سوگوار ؟

درخانهٔ سپید
مردان محکوم
می‌میرند .

صد اسب بیقرار به‌دور خود می‌چرخند وسم برزمین می‌کوبند
زیرا سواران این اسبها مرده‌اند .

زیر ستاره‌های لرزان فانوس ،
بین ران‌های برنزی **لاپتنرا**
دامن ابریشمین موج می‌زند ومی‌لرزد .
صد اسب بیقرار به‌دور خود می‌چرخند وسم برزمین می‌کوبند .
زیرا سواران این اسبها مرده‌اند .

از افق ابری ،
سایه‌های بلند وتیز نزدیك می‌شوند
و ژرف‌ترین آهنگ گیتار ،
هوارا می‌شکافد .

صد اسب بیقرار به‌دور خود می‌چرخند وسم برزمین می‌کوبند .
زیرا سواران این اسبها مرده‌اند .

آی **پتنرای** کولی !
افسوس **پتنرای** کولی !
گورتو کوچك‌تر ازآن بودکه دختران‌کولی رانیز درخود جای دهد ؛
دخترانی‌که طره‌های زلف‌های خودرا ،
به‌مسیح مرده می‌بخشند
ودر جشنها وسیرك‌ها ،
روسری‌های سپید به‌سر می‌بندند .
گورتو ازچنگ مردم بدبخت رهائی یافت ،
مردمی‌که قلبشان با مغزشان یکی است ،
مردمی‌که با چشمهای گریان ،
در خیابان‌های تنگ شهر ، به‌دنبال تو راه افتاده‌اند ،
به‌دنبال تو گریستند .

آی **پتنرای** کولی !
افسوس **پتنرای** کولی !
آی **پتنرا** !

از اعماق

صد خواستگار مرد
خوابیده تا ابد
زیر زمین خشك
زیر زمین سرد .

اندلوز شاهراههای سرخ طویل دارد ،
کوردوا درختان سبز زیتون ،
و صد صلیب ،
زیر درختان سبز زیتون ، زیر شاهراههای سرخ دراز ،
قرار گرفته است
تا صد مرد در یاد ها مدفون شوند
صد مرد از یادها فراموش شوند .

زیر زمین سرد
زیر زمین خشك
خوابید ، تاابد
صد خواستگار مرد .

صدای ناقوس

در برج‌های زرد
ناقوس‌ها می‌زنند

نت‌های ناقوس‌ها
روی بادهای زرد
رها شده است .

روی جاده ،
زن مرده راه می‌رود .
زن مرده ،
تاجی از شکوفه‌های پژمردهٔ لیموها برسر
دارد .

زن مرده سرودی می‌خواند .
به‌آهنگ گیتار سپیدش
زن مرده سرودی می‌خواند .
تادوردست‌ها ،
زن مرده ،
سرود ، سرود ، سرودی می‌خواند .

در برج‌های زرد
ناقوس‌ها خاموش شده‌اند .

باد باگرد وغبار
قایق‌های سیمین
برفراز خاك می‌سازد

ترجمه دکتررضا - براهنی



درباره آثاری‌که در سومین بی‌ینال نقاشی ، درکاخ ابیض برگزار شد سه نفر اظهارنظر کرده‌اند و کتاب هفته هرسه نظر را چاپ میکند . هنرمندان و کلیه کسانی که دراین‌مورد عقیده‌ای مخالف و موافق دارند میتوانند با بررسی بیشتر آثار نقاشی‌بی‌ینال و محتوی و ارزش هنری آنها درکتاب هفته ، به‌پیشرفت کار هنر نقاشی درایران و ارزیابی دقیقتر آثار هنرمندان کمك نمایند . نظرها و عقاید واصله درصورتی‌که امضای صریح نویسنده را داشته‌باشد چاپ میشود.





بی‌ینال سوم

و سه نظر ....؟

بنده هم برآن شدم که درباره آنچیزهائی که در راهروهای کاخ ابیض دیدم چیزی بنویسم ؛ مگرنه‌این بود که دیدن این چیزها احتیاجی به‌گذرنامه و روادید و ازاین‌قبیل صادرات ومصدورات نداشت ؟ ـ خوب من هم رفتم ودیدم و حالا باعتبار همان دیدن ؛ ـ اگرچه درآن دید بیننده ، هیچ حالت ذوقی و حالی وجود نداشته باشد و اگرچه ذهن و ذوق بیننده از هیچ نعمت و یا تجربه نقد و سنجش بوئی نبرده باشد ـ این چند کلمه را مینویسم و میگذرم ...

و درست بهمین علت ـ یعنی بعلت یك بیننده ساده و خالی‌الذهن و عاری از هیچگونه دید هنری و نقد و داوری ـ برآن‌نیستم که در این گذر سریع وپرشتاب انگشت بریك‌یك «چیزهای» سومین‌بی‌ینال نقاشی بگذارم و حرف از ردپای یك یك هنرمندان خارجی و مکاتب اندرونی و بیرونی براین چیزها بزنم و با ترتیب مبتدا و خبر ، آنچنان که درخور یك ناقد است ، همه آن چیزها را حلاجی نمایم و آنچنان که باید از خجالت خواننده درآیم؛ بلکه نظر من درخصوص بی‌ینال نظر یك بیننده و گذرنده ساده و متذوق است ، نظرآدمی‌است‌که دیدی‌قوی درتحلیل‌آثار نقاشی ندارد امااحساسی داردکه بهرجهت باید بگوید و اگر نگوید هم گردی ، بر دامن کبریای هنرمندان و هنرسنجان نمی‌نشیند ولی بالاخره اگر چیزی با این آب و تاب و مقدمات بیاید و بگذردوکسی چیزی نگوید و نه‌نویسد ، اگر هنرمندان را نجنباند ، امر بر هنرسنجان مشتبه‌میشود. پس چه بهتر که بگوئیم ، گرچه ناقص و نارسا باشد ...

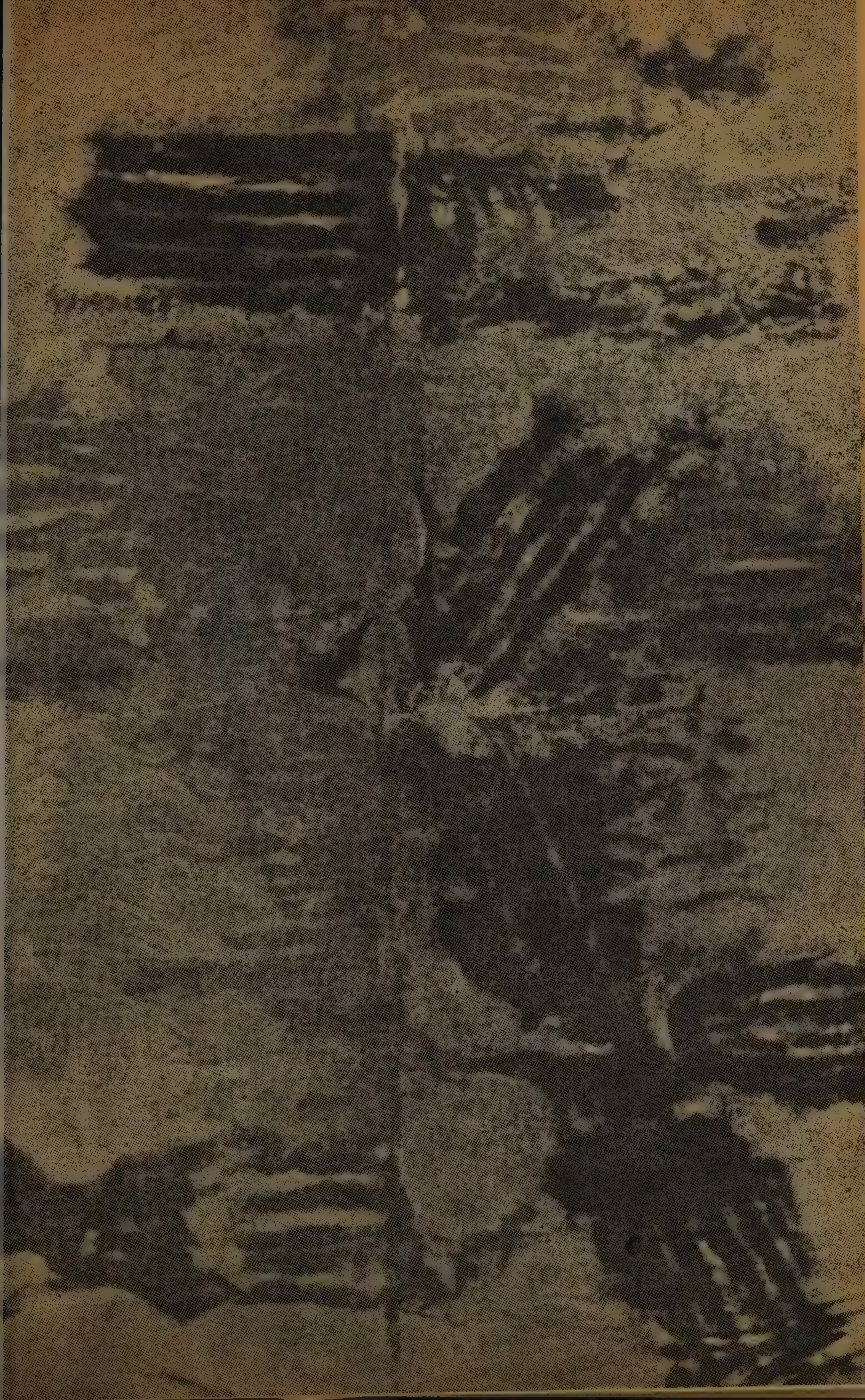
*** اگر فرقی بین آفرینش‌هنری و تقلید وجود داشته باشد ، یك قلم باید بگویم که سومین بی‌ینال طهران سالبه بانتفای موضوع است ؛ چون در سراسر راهروهائی که آثارهنرمندان زمانه نصب شده بود هوائی از تقلید و دنباله‌روی و کپی‌کردن و ادا درآوردن و خیلی‌چیزها ازاین قبیل موج میزد .



درخت ایرانی از سعیدی

خیلی از این کارها را میتوان بدون دیوار و سقف و راهرو و چراغهای نئون بی‌ینال در هوای آزاد کنار سن در دکه کتابفروشی‌ها و بساط نقاشان کنار بولوار راسپای و مونت‌مارتر پاریس بچاپ‌باسمه‌ای و یا اصل کار مشاهده کرد بدون دامب و دومب هیئت داوران و استادان هنرشناس داخلی و خارجی ....

*** اگر قالب جهانی هنروخطوط کلی مکاتب موجود را متوجه کار تقلید و تسمیه و بزك بی‌جان ، و وسمه و سرخاب مالی وطنی بدانیم ، ایجاد یك نمایشگاه از کپی و (رپردوکسیون) آثار مربوط به مکاتب اصلی هنر نقاشی و هنرمندان پیشرو خارجی ، بنظر من خیلی جالب‌تر است و بهتر است که اذهان خالی زائرین نمایشگاه و بی‌ینال و غیره لااقل ازروح و هوا و مایه‌اصلی‌هنرنقاشی انباشته شود نه از رد پای آنها و نه از آثاری که درست حکایت کبك و کلاغ را بخاطر انسان‌میآورد و ازآن گذشته قالب و خصیصه جهانی



کمپوزیسیون از وزیری

هنر بهرترتیب در اول کار و در آغاز پیدایش و خلق ، محصول ذهن و اندیشه یك‌نفر و دو نفر و ده نفر بوده است و هرکس هم که سربرداشته ـ ولو در تاثیر همان قالب و همان محیط ـ چیزی برآن افزوده است و نقصی را کامل کرده و یا خلائی را پر کرده است ، نه‌اینکه با مشتی رنگ و تکه‌ای پارچه و تخته ویك‌قلم‌مو ادای رسم‌الخط دیگری را درآورد .

اگر دراین‌قالب‌جهانی پیامی‌ورسالتی و حرفی نهفته است ؛ این پیام و رسالت را در حد نهائی بلاغت و فصاحت و با رعایت ایجاز مخل و اطناب مخل ، دیگران گفته‌اند و آنچه که از دوباره خواندن و دوباره نوشتن این پیام‌ها ، بصورت آثار هنرمندان وطن ، دربی‌ینال طهران عرضه شد چیزی جز بیان الکن و نارسا و رونویس بی‌پایه ومایه دیگران نبود و آیا همین کافی است که بهردکانی رونق بدهد ...؟

*** بر تابلوهای نقاشی دومین بی‌ینال طهران حتی فروغ بیرنگ وباریکی از زندگی این مردم و روحیه وخصوصیات آنها ؛ نتابیده بود . هنرمندان بی‌ینال ما درکجا زندگی میکنند ؟. با چه کسانی رفت و آمد دارند ؟ چشمان ژرف و تیزبین آنها چه‌چیز را می‌بینند ؟ مثل اینکه وقتی آنها قلم مو را دست میگیرند با فشار تکمه‌ای یك شست‌وشوی کامل از مغز خود می‌کنند و انگار نه انگار که جامعه‌ای و محیطی و رفت و آمدی وبگوونگوئی وزبان وکلام ورسم ورسومی وجود دارد ...

انگار نه‌انگار که محیط وزندگی و هوای ما رنگ و نور و گرما و سرمائی مخصوص بخود دارد . انگار نه انگار که سطوح و حجم‌ها و ابعاد مادی و معنوی‌ای خاص خود داریم که همه آنها برای هنرمند وسیله کار و ابزار آفرینش‌وخلقت است ؛ تا قلم مو را در دست میگیریم یکباره هوای پاریس و کوچه‌های سویل اسپانیا و رنگ و بوی دیگران بسرمان میزنند . بازهم خدا آقای زنده‌رودی را حفظ کند و اویسی و یکی دو نفر دیگررا که یادی از سرزمین وطن خود کرده‌اند و اثر خود را با رنگ و بوی آشنا و با حجم وسطح خودمانی آفریده‌اند که انسان در جلوی آنها احساس غربت نمیکند .

*** من نمیدانم ملاك و مقیاس هنرسنجان و ناقدین خارجی که بعنوان داوران بی‌ینال نشستند و قضاوت کردند و برخاستند چیست ؟.

کار برنده بی‌ینال با چه مقیاسی قضاوت میشود و با چه‌ملاکی سنجیده میشود ؟

آیا کار برنده باعتبار اثری درمیان آثار موجود بی‌ینال ممتاز است و مستحق گزیدن ؟ این نوع قضاوت چه لطفی دارد و چه‌اثری ؟

آیا قاضی نباید اصولا مجموع کار و ارزش مجموع را قبلا قضاوت کند وسپس

شعر از سعیدی



به‌یك‌یك اجزاء آن بپردازد ؟.

آیا یك قاضی و ناقد هنری نمیتواند مثل یك قاضی دادگستری مجموع پرونده را به‌عنوان رفع نقص برگرداند و ازقبول وبررسی و محاکمه و قضاوت آن‌خودداری نماید ؟

اگر بی‌ینال، فقط‌نمایش بدون‌ضمانت یك مشت اثر باشد و نتواند بعنوان یك مرجع و منبـع صالح راهنما و هادی هنرمندان باشد چه فایده‌ای دارد ؟ آیا ضمانتی وجود دارد که برای بی‌ینال‌آینده همه‌شرکت‌کنندگان ردپای برنده بی‌ینال سوم را نگیرند ؟.

خوب‌این مسئله‌راهم‌بدنیست بدانیم‌که قاضی خارجی ، کار برنده بی‌ینال را در چهارچوب آثار عرضه شده بی‌ینال‌قضاوت میکند یا باملاك‌های ومصادیق‌خاص‌خودش؟

درصورت اول که هیچ امادرصورت دوم این ملاك‌ها حدود و ارزش کار برنده بی‌ینال را تا کجا ارزیابی میکند و درقیاس با آثار مشابه ، این‌کارها درکدام نمایشگاه خارجی میتوانند جائی را اشغال کنند ؟

مثل اینکه این سئوالها بلاجواب میماند و ..؟

*** بهرحال ازنظر رابطه‌ای که فعالیت‌های هنری با مسائل اجتماعی‌دارد هم حرفهائی باید زد و شرایطی را باید مطرح کرد که بدون آنها به‌ایجاد یك جنبش واقعی در سرچشمه‌های آفرینش و خلق‌هنری نمیتوان رسید و خلاصه داوری را باید ازآنجا شروع‌کرد نه از اینجا و این خود سخن‌را به‌درازا وبه‌جاهامیکشاند که فعلا دراینجا مجال آن نیست ...

علی‌اصغر- حاج‌سیدجوادی



۲

بی‌ینال‌ها دردسر عجیبـی درست کرده‌اند که دلیل اصلی گردانندگان آن می‌باشند . اکثریت شرکت کنندگان در بیینال‌ها راکسانی تشکیل میدهند کـه بدنبال هنرمدرن اروپائی سرگردان هستند نه راه راستی جلو پایشان بوده و نـه راهنمای شایسته‌ای داشته‌اند ، تشنه و کنجکاو چشم بدهان چنـد نفر کـه خبره شناخت نقاشی مدرن شناخته شده‌انـد دوخته‌اند . اما « خبره‌گان » هم بجای نشان دادن راه وچاه باشاره‌ئی اکتفاکرده ورفته‌اند وبعد حتی آنهائی که کارشان انتخـاب شده از شناخت امتیازشان وامانده‌اند .

بی‌ینال دوم مملو ازکار کسانی بود که برندگان بی‌ینال اول را الگو قرارداده بودند . بی‌ینال سوم انباشته ازتکنیك وفرمهائی بودکه دربی‌ینال دوم موردتأیید واقع‌شده بود.اماباتمام این تقلای‌فرمایشی نتیجه قضاوت بی‌ینال سوم جوردیگری‌از آب آمد !

در سه‌بی‌ینال سه دسته داور«خبره» دعوت‌شدندوهرکدام‌ازاین‌دسته‌هاکوشیدند آنچه راکه بیشتر بچشمشان آشناست و مطابق «مد» و«نرخ» روزشان ساخته شده انتخاب‌کنند . نتیجه این انتخاب منجربه گیجی و بلاتکلیفی شرکت‌کنندگان شد و آثار نقاشی معاصر روز بروز باافتضاح نزدیك‌تر تحقیق کاتالوکها وکلکسیونهای نقاشی ومجسمه‌که منبع تحقیق و تتبـع شرکت کنندگان شده شکل بفرنجی پیدا کرده !!

اگر در بی‌ینال سوم چند نفر صاحب شخصیتی هستنددربی‌ینال چهارم ، پنجم ، ششم و... (اگر تشکیل‌شود) شماره آنها بزیر صفر خواهد رسید و بی‌ینال وداوری زیر جلگی آن جنبه نمایشی و تشریفاتی پیداخواهد کرد وخلاء بزرگ کنونی هنری ما را پر نخواهد کرد و این جریانی هم

که فعلا بیشتر بخاطر یك « اسنوبیزم» اجتماعی بوجود آمده از بین خواهد رفت. ما که اکنون فاقد مدرسه ، کارگاه و محیط مفید و با ارزش هستیم لااقل باید این کوششها و جستجوهای ظاهری را بطور صحیح بررسی کرد و رهبری نمود اشتباهات را معلوم ساخت و آنوقت باصطلاح نمره داد تا شرکت کننده بفهمد چه کرده و نیز بداند داور چند مرده حلاج است .



اما بی‌ینال سوم :

چند نکته بررسی آنرا خلاصه می‌کند .

اول آنکه نیم ساعته‌می‌توان براحتی هفتصد تابلو و مجسمه را بخوبی تماشا کرد ! و بهتر از سازندگان بماهیت وارزش آن‌ها پی برد .

دوم : دراین‌نمایشگاه هنرمدرن عبارتست از کج ساختن و مسخ کردن .

سوم : و در این نمایشگاه وظیفه نقاشی متفکرانه تشکیل شده از مقداری خل‌بازی های بازنشسته ونمایش بیماریها وعقده‌های جنسی (بیش از ٦۰ اثر این نمایشگاه دارای «موضوعهای» !!! مربوط باعمال و اعضاء اسافل است) .

درباره بقیه نکات درز می‌گیریم آنهم باحترام یکی دو نقاش خوب و امیدوار کننده اما دم در نمایشگاه اگر خواستید، دوتومان بدهید برای کاتالوکی که روی کاغذ کاهی ،تصاویر بطور بدی چاپ‌شده است درعوض‌همراه این کاتالوك ضمیمه‌ای هست با همان قطع و همان اندازه ولی با کاغذ و چاپ مرغوب ! هیچ مهم نیست جنس باد کرده را باید آب کرد بهتر است از نمایشگاه بیرون بیائید و زیر درختهای باغ کاخ ابیض در هوای آزاد آن ، روح خود را صفا دهید و از تنها امتیاز مثبت بی‌ینال حظ ببرید .

بعدها اگر کسی از من بپرسد در این

کمپوزیسیون از وزیری

گاو از مشهدی‌زاده

بی‌ینال چه دیدی جواب خواهم داد هفت هشت ده‌تا کارنقاشی :

چهارتا از سعیدی بخاطر اندیشه ، روحیه و آنچه که یك نقاش باید نشان دهد . یکی دو تا از صدر بخاطر اجرایش. یکی دوتا از وزیری برای جستجویش . یکی از کاظمی برای روحیه اش و دوتا از زنده رودی بخاطر مصالحی که در فرمهایش بکار برده . والسلام .

مرتضی ممیز



۳

سومین بی‌ینال تهران چندی پیش در کاخ ابیض افتتاح شد . در مقدمه نشریه بی ینال میخوانم « جامعه هنری ما درطی چهار بهار دوبار تصویر خود را دراین آینه دیده است و اکنون میرود تادر پنجمین بهار سومین تصویرش را نیز ببیند » اما از طرز رفتن پیداست که بینال درپنجمین بهار چیز مهمی ندیده است ! مقدمه‌اینطور ادامه می‌یابد : « نخست اینکه سیمای هنر آنان را باهمه کژی ها و راستی ها و یابا همه زشتی ها وزیبائی ها که داشت بر خودشان آشکار ساخت » و« از آنجا که سومین بی‌ینال تهران نیز مانند بی ینالهای اول ودوم در معرض داوری ناقدان وهنر شناسان بیگانه (!) قرار میگیرد لذا سطح



جنگل از ابوالقاسم سعیدی

آثارشرکت کنندگان نباید از حدی‌که معمولا آفرینش هنری خوانده میشود پائین‌ترباشد بنابراین کپی آثار خارجی و یا نقش و تابلوهای بازاری در صف نمونه های هنر معاصر ایران راه نمی تواند داشت .»

بدین ترتیب بی‌ینال بدوخوب نقاشی معاصر را نمایش میدهد . این راهی است برای توجیه نمایش تابلوهای بازاری و خسته کننده و در عین حال معرف قیافه بیطرف و حق بجانب مقدمه نویس نشریه بینال اما وظیفه بی‌ینال که قضاوت و هدایت است فورا بخاطر سخنگوی بی‌ینال خطور میکند و میگوید که این بی‌ینال هم مثل اولی و دومی آثار را در معرض‌داوری هنرشناسان بیگانه قرار میدهد . و با بقیه جملهٔ تضمین میکند که آثار شرکت کنندگان از حدی که معمولا آفرینش هنری خوانده میشود پائین‌تر نیست . حدآفرینش هنری اگر آنطور که ادعا شده بوسیله برپاکنندگان بی‌ینال تعیین شده و براساس آن قریب ۷۰۰تابلو از ۱۲۸ نقاش درمعرض تماشا قرار گرفته چندان قابل اطمینان نیست .

انواع تابلوهای پیش پا افتاده و آثار مدرن من درآوردی بی‌ینال را انباشته است . بازار کپی چنان رواج دارد که‌آدم مبهوت میشود .

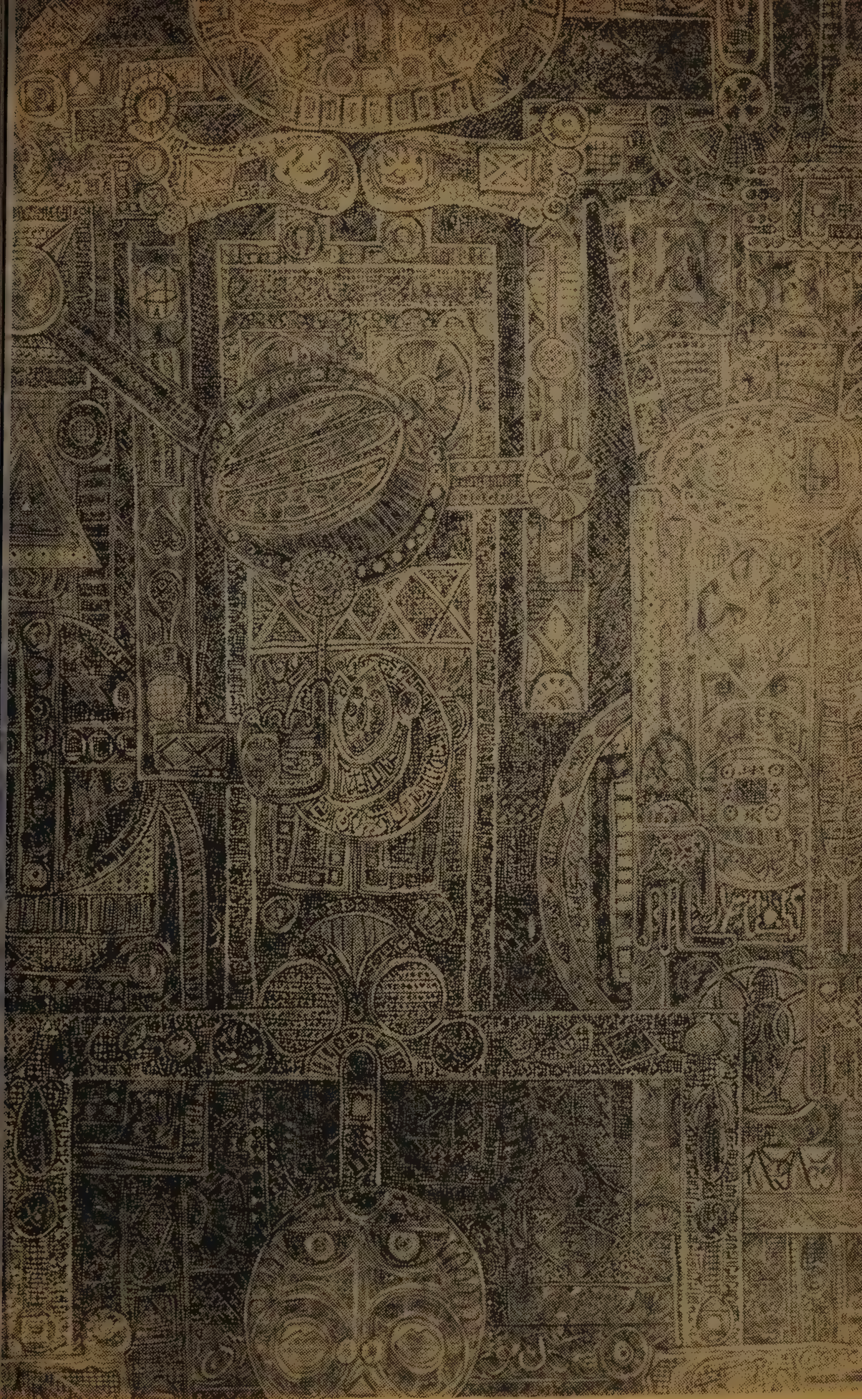
آثار عبداله عامری ـ علی اصفرداوری ـ انااواکیان،سودابه گنجه‌ای ـ رضافروزی ـ مرتضی کریمی ـ طلیعه کامران ـ مسعود خطیبی ـ محمد تقی ناجی ـ جوادحمیدی ـ فرج‌اله رخشانی ـ علی اصغر داوری ـ هوشنگ پور کریم ـ نازی عطری ـ محمد اسمعیل قمی ـ دکتر داریوش هوشمند ـ مهندس باقر عفیفی‌رابابد دید تافهمیدبنام نقاشی چه کاری که نمیتوان کرد .

بهمن محصص کارهایش شبیه نقاشی خوردنی است : هوشنگ پور کریم از هرچه توانسته به بیند الهام گرفته نه از آنچه باید به بیند ؛ تابلو (پلی بسوی‌خورشید) میتواند افق فکری و ذوقی اورا بی گفتگو مشخص‌سازد . طرح اسب زیباست امایکبار دیدن طرح ساده‌ای از (دوفی) کافی است که پورکریم را فراموش کنیم . عربشاهی، آناتومی تدریس کرده ودرخشنده زعیمی که هم طرح و هم اصل چند اثر را نمایش‌داده سوررآلیستی‌است برنده نمره‌نظافت:چنگیز شهوق را وقتی می بینیم ناچاریم به روح مورو برانکوزی درود بفرستیم پرده های (آبستره ـ دکوراتیف سیروس مالك مشمع کف اطاق را بیاد میآورد ، زرین‌افسر را بهتر است ندیده بگیریم فهیمه نوائی خوشبختانه تناولی و زنده رودی راکپی کرده است . نقاشی ایران درودی را باید دید تا آدم بفهمند کار نقاشی مدرن (آن هم کپی)بکجا کشیده . درباره سیف‌اله جهانبانی حرفی نباید زد . کارهای ادیك ایولزیان کپی خوب از نقاشی (آبستر ـ فیگوراتیف) متوسط اروپائی است . رضا اولیاء درجا میزند .منوچهر صفر زاده از مرحله پرت است . فریدون رحیمی آسا را باید (فرناندلژه) ناتمام نامید . دکتر ضیاء قهاری نمونه‌ای است از هیاهوی بسیار برای‌هیچ.مسعود عربشاهی کمپوزیسیونهای واقعا جالب تهیه کرده است اگر قبول کنیم‌پارچه‌های زنانه مدرن ایتالیا وفرانسه راندیده‌باشد . رستم وسکانیان ملهم است از ایران فرنگ بخاطر هیچ . (الهام ازیك شعر)منوچهر صفرزاده رابابد دید تابدانیم که نقاشی میتواند زائده شعر بشود . سیماکوبان سبك (بنگاه خاور نزدیك) ! را ابداع کرده . زهرا مجیدی که یك کار جالب ارائه داده معلوم نیست چراNouri امضاء گرده .

کارهای ماندامندیکیان فرنگی بازی کهنه باید نام بگیرد . حشمت جزنی‌کمپوزیسیون برای امضاء ترتیب داده .. بجز چند طرح جالب ،بهروز گلزاری آثار نقاشهای درجه دو پاریسی را بیاد میآورد . شهرزادملامد تحت تاثیر آخرین آثار منوچهر شیبانی است باضافه عناوین من در آوردی : (اهداء به ایگور استراوینسکی) ! (احترام به همینگوی)! .وسمت الله مجد آبادی فراهانی نماز جماعت را با (عکس دسته آواز صلیب چوبی فرانسه) عوضی گرفته است .

آثار چند نقاشی قابل بحث :
ویکتور افشار ـ کارهای جالبی دارد که تحت تاثیر Klee کلی نقاش سور رآلیست آبستره اهل سوئیس بوجود آمده است .
مرتضی ممیز طراحی است شجاع و بی حوصله . طراحی (پل چوبی یا کاجستان باغ کرج) حکایت از مهارت او در طراحی دارد اما آثار رنگ و روغن او نپخته است. (فاجعه) بهترین کار اوست .
سیمین خاکپور (اگر شیطان‌سبز را نرقصاند)واز نقاشی وظیفه شعر و فلسفه را نخواندهد امیدواری بیشتری را موجب خواهد شد .
هادی هزاره‌ای ـ با تابلو (چوپان و سگ) و مخصوصا (آهو) در ردیف بهترین نقاشان تزیینی ایران‌قرار گرفته‌است اما بهتر بود مجسمه (انسان ماقبل تاریخ) را به‌بی‌ینال نمیفرستاد که‌آدم یا(بودای) چینی و تبتی در حال گاز زدن هندوانه نیفتد .
ژازه طباطبائی ـ کوشش کرده است تا خطوط و رنگهای (میرو) نقاش (سور ـ رآلیست دکوراتیو) را بکمك طرحهای ایرانی بیاورد . اگر ادامه این‌راه به بن بست نرسد ممکن است تاحدی تکلیف نوعی نقاشی تزیینی‌ایرانی روشن شود.اطلاق‌لغت (نئون) به (کمپوزیسیون) های طباطبائی‌بی معنی است . مجسمه‌ای که ساخته نمونه کار هرکسی است که مدتی با فرنگ سرو کار داشته باشد .
اردشیرمحصص ـ چند طرح قابل توجه دارد اما کارهای رنگی او شبیه نقاشی‌های دو رنگ صفحات وسط مجلات فرنگی‌است.
کامران دیبا ـ با (قالی پرنده) و(رویای روز) سقوط و با (شعر من تو)و(کوشش بسوی بیهودگی) صعود میکند .
بهمن بروجنی با اینکه مجموع آثارش (روئو) را بیاد میآورد یك کمپوزیسیون حساب شده و با شخصیت ساخته است .
صفرزاده ـ اگر فرشته های (ایتالیائی) و طرحهای (دومیه) را کنار بگذارد منطقی‌تر است .

هانیبال الخاص ـ مثل یك تارك دنیا ، سرگرم دنیای خویش است . اهمیت کاراو بهمین دلیل است وبس .
محسن وزیری ـ با چند تابلو انتزاعی (آبستره غیر هندسی آثار (کاندینسکی) را بیاد میآورد ؛ موفقیتی است در راه اروپائی نقاشی با الهام از حروف تزیینی ژاپن .
حسین محجوبی دو اثر در خور توجه دارد (میز قرمز) و (لذت).
حسین‌کاظمی . دارای‌چند کمپوزیسیون آبستره سورره‌آل است که‌در آن یك نوع قدمت بچشم میخورد .
(گر روی بر چرخ گردون ایستی)اثری است‌بسیارجالب برای علاقمندان به‌نقاشی آبستره .
قندریز ـ با آنکه تحت تاثیر طرحهای یونانی و بعضی و آثار پیکاسو می‌باشد نقاشی است در خور توجه .
در کارهای او تاثیر نقاشی اروپا فقط بصورت تقلید بی معنی دیده نمیشود . دارای‌دید فلسفی است تخیل اووسیع‌است نوعی طنز واعتراض و درکارهای اوبچشم میخورد . در هر حال اوبا عجز ولابه و حرفهای شاعرانه کهنه فاصله زیادی دارد. به تار عنکبوت خود بینی نیفتاده است . کارهای او نمودار دید آدمی هشیار وزنده است انشاءاله خودش را هرچه بهتر و زودتر پیدا کند .
ابوالقاسم سعیدی ـ میوه صحیح مکتب نقاشی اروپائی است در آثار امسال وآنچه سال پیش از او دیدیم اثری از دست‌پاچگی مقلدانه دیده نمیشود . آنطور که میبینیم او اهل کار و مطالعه است و با وجود آنکه در مکتب اروپائی پرورش یافته وبه‌نقاشی ایرانی کمتر توجه دارد باز هم دارای شخصیت مستقلی است . کارهای امسال او پراز نشاط زندگی است ، شعری است چشم نواز و محکم .
زنده‌رودی ـ دربی ینال تنها کسی‌است که هنر تزیینی ایرانی‌راجدی‌گرفته است. بعقیده من زنده رودی تاآنجا که امکان داشته‌راه هنر تزیینی معاصر ما را بازکرده



→ کمپوزیسیون از زنده‌رودی

است اهمیت کارهای او وقتی روشنتر میشود که بخواهیم برای انواع پارچه ، ظرف نقش دیوار اهمیت قائل شویم اگر بهدایت بسیاری از هنرهای دستی معتقد باشیم باید سراغ زنده‌رودی برویم‌او در عداد معدودی است که میتوانند مارا از شراشیاءتزیینی‌پیش‌پاافتاده دردکوراسیون نجات دهد و بداستان (مدرن بازی) روز سر وضعی بدهند . کار او به سنن ملی حکاکی روی فلز نقوش پرده قلمکار، شمایل و طلسم باضافه ابتکار و صداقت هنری استوار است .

ناصر اویسی ــ سرگرم زیبائی های‌دوره قاجاریه است . آثار او چشم نواز و بــی ادعاست ودرعین‌حال دارای‌آرامش وحجب هنر ایرانی‌است‌درهرحال اهدای‌جائزه‌اول به خانم بهجت صدر و مانسیون افتخاری به محسن وزیری نشان میدهد که هیئت داوری ، در تشخیص آثار بی ینال صرفا بمقیاس اروپائی نقاشی توجه کرده است و گرنه نقاشی آبستره . باسنن‌ملی نقاشی ما فاصله زیادی دارد .

بهر حال نفس بر پا کردن بی ینال‌قدمی است لازم وباید انتظار داشت تا دو سال دیگر که چهارمین بی ینال تشکیل خواهد شد هنرهای زیبای کشور ترتیبی بدهد تا عده‌ای‌ازنقاشهای معروف ما مانند سپهری‌ــ شیبانی ــ بریرانی ــ کناره نگیرند و نیز صرفا پیشرفت هنر نقاشی مطرح باشد نه سلیقه شخصی .

جلال مقدم





برای‌بعضی هنرپیشه ها بزرگترین‌افتخار بدست آوردن یك مجسمه فلزی مطلاست که سی سانتیمتر ارتفاع و نه کیلو گرم وزن دارد و آنرا «اسکار» مینامند . اسکار بزرگترین جائزه سینمائی امریکاست اما بنظر بسیاری از ناقدین سینمائی اهمیت جوائز فستیوال **ونیز** را ندارد

سوفیالورن بمناسبت بازی در فیلم « چوچیارا » که در تهران تحت عنوان « دو زن » بمعرض نمایش گذارده میشود بهترین هنرپیشه سال شناخته شد و به گرفتن جایزه اسکار موفق گردید .

این فیلم را از کتاب معروف « آلبرتو۔ موراديا »نویسنده توانای معاصر ایتالیائی تهیه کرده‌اند و کارگردانی آن را «ویتوریو دسیکا» هنرپیشه و کارگردان مشهور بعهده داشته است و «کالوپونتی » شوهر سوفیا لورن تهیه‌کننده آن بوده است .

« چورچیارا » داستانی از زمان جنگ در ایتالیاست .

موضوع جالب اینست که برای اولین بار در تاریخ سینما جایزه اسکار به‌فیلمی تعلق گرفته است که بزبان اصلی نه انگلیسی نشان داده شده است .

داستان« چوچیارا » از طرف سازمان کتاب کیهان زیر چاپ است و بزودی منتشر میشود .



گردآوری مواد فولکلوری

در شماره گذشته ، گفتاری کوتاه و فشرده دربارهٔ پیدایی فولکلور و مطالعه و پیشرفت آن در اروپا وایران نگاشته آمد . از این شماره نیز به پی‌بند آن گفتار ، گفتاری دیگر زیر عنوان «**گرد آوری مواد فولکلوری**» نوشته می‌آید .

این گفتار که به چند شماره می‌انجامد ، فهرست همهٔ موادی را که باید دوستاران وگرد آورندگان فولکلور تحقیق کنند و فراهم آورند در بردارد .

ما از همه کسانی که با «**کتاب کوچه**» در راه گرد آوری مواد فولکلوری همکاری دارند ، درخواست می‌کنیم تا بادر نظر گرفتن مطالب این مقاله ، بادقت فراوان به بررسی فولکلور شهرستان یا روستا یا ایل وطایفهٔ خود بپردازند و نخست آنچه را که بدان دلبستگی بیشتر دارند ، یادداشت فرمایند و به نشانی ما بفرستند ، تا گرد آورده هایشان را آن گونه که‌شایسته است به نام خودشان دراین بخش از «**کتاب هفته**» بگنجانیم و منتشر کنیم .

I - جغرافیای شهر یاروستا

نخستین کاری که گرد آورندگان فولکلور باید بدان بپردازند ، یادداشت آگاهیهایی است دربارهٔ جغرافیا و

چگونگی سر زمینی که می‌خواهند در آن بررسی و مطالعه کنند .

این آگاهیها عبارتند از :

۱ – نام (قدیمی وکنونی) سرزمین (شهر یاروستا)
۲ – تاریخ ساختمان آن
۳ – موقعیت جغرافیایی
٤ – نقشه
٥ – آب وهوا
٦ – رودخانه‌ها
۷ – کوهها
۸ – قناتها و چشمه‌ها
۹ – راههای شوسه وارابه رو ومالرو
۱۰ – ساختمانهای تاریخی
۱۱ – محله های بنام
۱۲ – میدانها
۱۳ – خیابانهای بنام
۱٤ – شمارهٔ مردم آن سرزمین
۱٥ – ایلهائی که در آن سرزمین زندگی می‌کنند
۱٦ – کانها
۱۷ – اداره ها و بنگاههای دولتی
۱۸ – شمارهٔ دبستانها و دبیرستانها

گردآورندگان می‌توانند برخی از این آگاهیها را دربارهٔ پاره‌ای ازشهرها وروستاهای‌ایران ، در کتاب های جغرافیایی یا تاریخی بیابند .

همچنین برخی از آنها را از کسانی که زاده وبزرگ شدهٔ آن شهر یا روستا و آبادی هستند وبه زادگاه خود آشنایی کامل دارند بپرسند و یادداشت کنند .

II – واژه های گویش

گرد آوری واژه های گویش (لهجه) از بایسته ترین کارهایی است که باید گرد آورندگان فولکلور بدان همت گمارند ، تا بررسی ومطالعهٔ سایر بخشهای فولکلور محل برایشان آسان وساده شود .

برای گرد آوری گویش ، گرد آورندگان بایدبکوشند تا هر واژه را آن چنان که گویشوران (دارندگان گویش)تلفظ می‌کنند یادداشت بردارند ، وبرای این کار باید هر واژه را چند بار بپرسند ، ودرست آن را نخست به خط فارسی اعراب دار ، سپس به خط لاتین بنویسند ، آنگاه برابر آن را به فارسی ادبی بدهند .

متل

از : دشتستان

شنگول و منگول

بزی بود و میشی .

بز به میش گفت : خواهر بیا برای زمستان بچه‌هایمان خانه‌ای بسازیم .

میش گفت : نه ! من احتیاج به خانه ندارم ، زمستان خودم به پشمم می خوابم ، بره‌ام به دنبه‌ام .

بز با دلخوری از نزد میش رفت و خانه‌ای برای خودش و دو بزغاله‌اش ــ شنگول و منگول ــ ساخت : زمستان آمد و باران سختی بارید . میش تاب باران زمستان را نیاورد و روزی آمد به‌در خانهٔ بز و گفت :

ــ خواهر ممکن است در این سرما و باد و باران سخت زمستان به من و بره‌ام درخانه‌ات جائی بدهی ؟

بز گفت : مگر تو نگفتی : «خودم به پشمم می خوابم ، بره‌ام به دنبه‌ام .» برو من جا ندارم که به تو و بره‌ات بدهم .

میش رنجیده و غمگین از نزد بز رفت و به‌فکر انتقام افتاد. روزی از روز ها شنید که بز برای چیدن سوخت زمستان از خانه بیرون رفته . بدو نزد گرگ محله‌شان رفت و گفت : آقا گرگه چه نشستی که بز برای سوخت زمستانش از خانه‌اش بیرون رفته و شنگول و منگول‌را درخانه تنها گذاشته گرگ ازخدا خواسته فوری رفت در خانهٔ بز و در زد .

بزغاله ها گفتند : کیه ؟

گرگ گفت : باز کنید ، منم مادرتان !

بزغاله ها گفتند : دستهایت را ببینیم .

گرگ از لای در خانه دستهایش را به شنگول و منگول‌نشان داد .

بزغاله ها گفتند : نه ! تو مادر ما نیستی ، مادر ما دستش حنایی بود !

گرگ رفت و با دست تپاله بسته دوباره به‌درخانهٔ بز آمدو در زد .

بزغاله ها گفتند کیه ؟

گرگ گفت : منم مادرتان !

بزغاله ها گفتند : دستهایت را ببینیم

گرگ دستهای تپاله بسته‌اش را از درز در به شنگول و منگول نشان داد . شنگول و منگول که دیدند دستهایش حنا بسته است ! در را به رویش باز کردند . همین که در خانه باز شد ، گرگ پرید و شنگول و منگول را گرفت و خورد و رفت .

بز با یك کوله بار از صحرا به خانه آمد . هرچه اینوروآنور خانه‌اش را نگاه کرد و شنگول و منگول را صدا زد ، نه آنها را دید و نه صدایشان را شنید . غمگین نشست به گریه کردن . بالاخره دید از گریه کردن ، بزغاله هایش پیدا نمی شوند ، پس بلند شد و رفت پشت خانهٔ روباه محله‌شان و سمش را چند بار به زمین زد .

روباه گفت : کیه‌کیه تاپ تاپ میکنه ،
پس عیالدون ما خاك میریزه ؟

بز جواب داد : منم ، منم بز یله ،
شاخی دارم کز یله
هرکی برده شنگول مه ،
هرکی برده منگول مه ،
بیاد به‌جنگ و جنگول مو .

روباه گفت : نخوردم منگول ته ،
نبردم شنگول ته ،
نمیام به جنگ وجنگولت .

بزرفت پشت درخانهٔ کفتار محله‌شان و سمش را به زمین زد .

کفتار گفت : کیه‌کیه تاپ تاپ میکنه ،
پس عیالدون ماخاك میریزه ؟

بز گفت : منم ، منم بز یله ،
شاخی دارم کزیله ،
هرکی برده شنگول مه ،
هرکی خورده منگول مه ،
بیاد به‌جنگ وجنگو ل‌مو .

کفتار گفت : نبردم شنگول ته ،

نخوردم منگول ته ،
نمیام به‌جنگ و جنگولت !
بز رفت پشت در خانهٔ گرگ محله‌شان و سمش را به زمین کوبید .
گرگ گفت : کیه کیه تاپ تاپ میکنه ،
پس عیالدون ماخاك میریزه ؟
بزگفت : منم ، منم بزیله ،
شاخی دارم کزیله ،
هرکی برده شنگول مه ،
هرکی خورده منگول مه ،
بیاد به جنگ و جنگول‌مو .
گرگ گفت : هم خوردم شنگول‌ته ،
هم بردم منگول ته ،
هم میام به‌جنگ و جنگولت .
بز وگرگ باهم روزجنگ را معلوم‌کردند . بزرفت به‌خانه‌اش وخیکی از دوغ وکره پرکرد وبرای آهنگر محله برد و خیك را به آهنگر داد تاشاخهایش راتیزکند . آهنگر خیك را گرفت و شاخ بز را تیزکرد .
ازآن طرف هم گرگ انبانی ازباد پرکرد و برد پیش همین آهنگر وگفت بیا این انبان رابگیر ودندانهای مرا تیزکن . آهنگر تادرانبان رابازکرد ، بادآن دررفت . چیزی نگفت وبجای اینکه دندانهای گرگ راتیزکند همه دندانهایش را کشید و بجایش پنبه گذاشت .
روز جنگ که رسید ، گرگ و بز هر دو در میدان محله روبروی هم ایستادند . گرگ به‌طرف بزپرید ولی تاخواست شکم بزرا پاره‌کند همه دندانهای پنبه‌ایش ریخت . بزفوری به‌جان گرگ افتاد وبا دندانهای تیزش شکم گرگ را درید . شکم گرگ که پاره شد ، شنگول ومنگول ازشکم او بیرون آمدند وبه‌سوی مادرشان دویدند . بزباشادی گفت :
ای خوش اومد شنگومو ،
ای خوش اومد منگول مو .
وهردو رابه‌آغوش گرفت و به‌خانه‌اش برد .

فرستنده : سیدمحمد مهدی جعفری

شطرنج پیکار اندیشه‌ها



بازی های تفسیر شده

بازی زیر در مسابقات بین‌المللی Bled بین «گلی‌گوریچ» قهرمان اول یوگسلاوی و قهرمان سوم جهان با بوبی فیشر انجام شده‌است .

باآنکه طرفین نقشه‌های عمیقی برای یکدیگر طرح کردند وترکیب‌های جالبی بهم زدند ، سرانجام گیلی‌گوریچ توانست بازی را مساوی کند درحالی‌که « فیشر » برتری کافی ازلحاظ کمیت پیداکرده بود

مسابقات کاندیدای قهرمانی جهان ـ بلد ۱۹۶۱

سیاه بوبی فیشر سفید : گلی‌گوریچ

	سفید	سیاه
1	d2 — d4	C — f6
2	c2 — c4	g7 — g6
3	C — c3	F— g7
4	e2 — e4	d7 — d6
5	C — f3	0 — 0
6	F — e2	e7 — e5
7	0 — 0	C — c6
8	d4 — d5	C — e7
9	C — e1	C — d7
10	C — d3	f7 — f5
11	P × P	C × f5
12	f2 — f3	....

حرکات فوق بعنوان شکل‌کلاسیک « دفاع شاه هندی » در مسابقه بین‌فیشر و « رشوفسکی » اجراءگردید ولی ادامه‌آن درمسابقه فوق باین ترتیب بود :

(12 .... C — d4 13 Ce4, b6 14 Fg5, De8
15 F d2, a5
16 T e1, C × F +)

که وضع بازی مساوی است .حالا به‌ادامه بازی توجه‌کنید :

12 .... C — f 6
13 C —f2 C — d4
14 Cf — e4 C — h5
15 F — g5 D — d7

فیشر طرح یك‌حمله عمیق رامی‌ریزدکه پس‌از هفت حرکت آثار آن هویدا می‌شود !

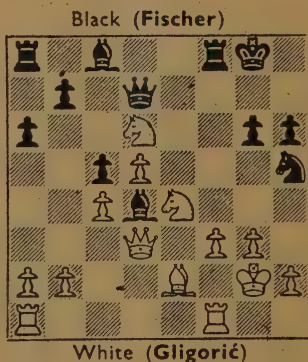
16 g2 — g3 h7 — h6
17 F — e3 C7 — C5
18 F × C e5 × F
19 C — b5 ....

سیاه قادر به‌دفاع ازپیاده خود نیست واگر بخواهد بافیل شاه ازآن دفاع کند سفید بسادگی باراندن پیاده این فیل‌را متواری می‌کند . چاره‌چیست ؟
جواب آن درحرکات بیستم وبیست ودوم سیاه نهفته است .

19 .... a7 — a6
20 Cb × d6 d4 — d3

سیاه باقربانی‌کردن پیاده نیرومند خود ،فیل خودرا فعال می‌کند .

21 D × P F — d4 +
22 R — g2 ....



برای مشاهده وضع بازی دراین لحظه به‌دیاگرام روبرو مراجعه کنید .
دراین لحظه حرکتی راکه سیاه در حرکت پانزدهم پی‌ریزی کرده بود انجام میدهد .

22 .... C × g3 !

سفید نمی‌تواند باشاه یاپیاده این اسب شجاع رابگیرد زیرا بلافاصله توسط وزیر سیاه مات می‌شود ،اگربااسب بخواهد این‌کارارا انجام‌دهد سیاه اسب d6 راگرفته وحملات شدیدی رابرعلیه سفیدآغاز می‌کند .

23 C × F C × T
24 C — b6 D — c7 !

سفید مجبور به‌ازدست دادن «تفاوت» است زیرا درغیراینصورت باادامه زیر مات خواهد شد .

(25 C × T, D × P +
25 T × C D × C
26 R × C, D — h1 ++)

سفید درمقابل یك تفاوت‌که از دست داده‌است صاحب یك پیاده رونده نیرومند است ولی درجناح وزیر وشاه ضعیف بوده ووضع اوبازنده بنظر می‌رسد .
دراین لحظه « گلی‌گوریچ» یك حرکت‌بسیارخوبی پیدا می‌کند که توسط آن موفق به‌برقراری تساوی می‌گردد .

26 b2 — b4 ! D × P

باادامه زیر سفید «لااقل» باکیش دائم بازی را هیچ بههیچ می‌کرد :

(26 ...., P ×P 27 C5, F ×P 28 C × F, D × C
29 D × p + ...)

27	T — b1	D — h5
28	C × P	....

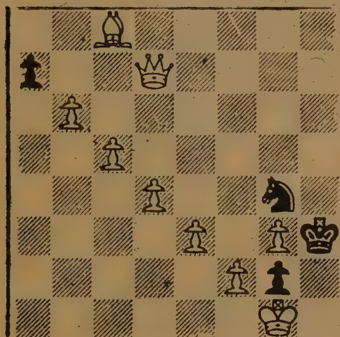
یك حرکت منهدم‌کننده‌که باتوجه به‌ضعف جناح شاه‌سیاه انجام شده‌است .

28	....	D × C
29	D × P +	F — g7
30	T × P	D — d4
31	F — d3	T — f4
32	D — e6 +	R — h8
33	D — g6	....

بعلت تکرار حرکات بازی مساوی شد وطرفین به «نول» راضی شدند .

شطرنج وسرگرمی

شطرنج تنها بازی معمولی و کلاسیك‌آن‌نیست ، بلکه صدها نوع سرگرمی و ریزه کاری در آن وجود دارد .



بدیاگرام‌روبرو توجه کنید ، نوبت‌حرکت با سفید است و او می‌تواند سیاه را در یك حرکت مات کند ، هیچ دفاعی هم‌برای سیاه وجود ندارد .

بنظر شما ممکن است سفید سیاه را مجبور کند تا او را در ۵ حرکت مات‌کند بطوریکه اگر سیاه مایل به مات کردن‌سفید نباشد نتواند از این امر استنکاف کند؟

سفید سیاه را مجبور می‌کند تا او را دره حرکت مات کند !

1	F — a6	P × P
2	F — b5	P × P

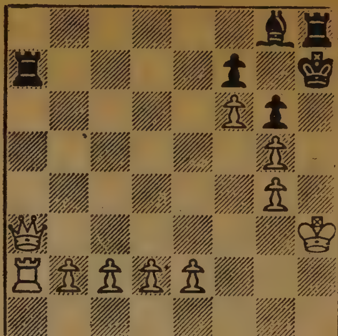
حرکات سیاه همه اجباری است .

3	F — c4	P × P
4	F — d3	P × P
5	F — e2	P × P ++

2

رخ دیوانه

در صحنه روبرو شاه سیاه و مهره‌های‌اطراف او بی حرکت هستند و تنها مهره فعال او رخی است که در خانه a7 قراردارد .



نوبت حرکت با سفید است ، او نمی تواند رخ بدون دفاع سیاه را بگیرد زیرا بعلت بی حرکت بودن مهره‌های حریف بازی مساوی میشود .
رخ سیاه که خود را از هر خطری مصون می بیند دیوانه وار به سوارها و پیاده های سفید حمله میکند و درنتیجه...

1 D — g3 ....

با تهدید مات دریك حرکت

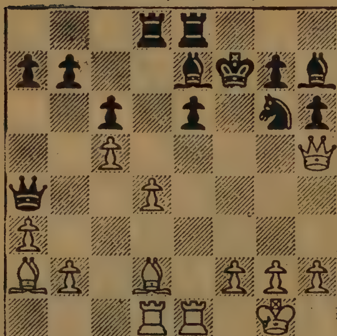
1 .... T — a3
2 b2 — b3 T × b3
3 C2 — C3 T × P
4 d2 — d3 T × P
5 e2 — e3 T × P
6 T — h2 ....

سیاه تسلیم می شود چون در حرکت‌بعد مات می شود .

صحنه های مهیج شطرنج

دودیاگرام زیر از مسابقات شطرنج که بین قهرمانان شهر لنین گراد و بوداپست بر گزار شده اقتباس شده است .

Black (Resko)



White (Honfi)

در شکل روبرو Honfi ازبوداپست مهره‌سفید و Resko قهرمان لنینگراد مهره سیاه داشته است .
سفید در سه حرکت پیروز می شود .

1 F × P + R — f8
2 D — f5 + F — f6
3 D × F + ...

سیاه‌تسلیم می شود . زیرا پس ازگرفتن‌وزیر ، باکیش قبلی مات میشود .

Black (Siskin)



White (Haag)

صحنه روبرو وضع بازی Haag شطرنجباز بوداپست را در مقابل siskin نشان می‌دهد .

سیاه براحتی سفید را مجبوربه‌تسلیم می‌کند .

1	D — d6 +	R — b6
2	T — f7	D × P +
3	R — g1	T × P

سفید تسلیم می‌شود .

تست



۱ ـ کرم روده از کجا و چگونه درامعاء انسان راه می‌یابد ؟

۲ ـ سمبولیست ها که بودند وچه می گفتند ؟

۳ ـ پانتئون چیست ؟

٤ ـ ورزشها ومسابقات اولمپیك چگونه آغاز شد ؟

٥ ـ عدد لودلف چیست ؟

٦ ـ حواریون که بودند ؟

۷ ـ الفباء چگونه پدید آمد ؟

۸ ـ مراسم اعطای عنوان شواله Chevalier Knignt و چگونه بوده است ؟

۹ ـ شهر خدا کجاست ؟

۱۰ ـ کدام شهرهارا اولاد اسرائیل برای بست نشستن تعیین کرده بودند ؟





بریج

بریج مقدماتی - ۷

از مهندس مهدی شریفی

اصطلاحات مورد استفاده این شماره

شوت Chute اگر تعهدکننده نتواند تعهد خود را انجام دهد میگویند شوت داده است و جریمه میشود .
تعهد - بالاترین اعلان درجریان یك مزایده باسم تعهد نامیده میشود .
داشتن اوورتور - دستی که قدرت آن برای بازکردن بازی‌کافی باشد .
شیکان - Chicane اگر دستی بکلی فاقد یکی از رنگها باشد میگویند در آن رنگ شیکان است .
سینگلتن Singleton اگر دستی فقط یك کارت از یکی از رنگها داشته باشد میگویند درآن رنگ سینگلتن‌است .

وظیفه نفر بعد از بازکننده بازی

تا اینجا بخوبی میدانیم اولین نفری‌که قدرت دست خود را باندازه‌کافی میداند و نوبت اعلان باا‌وست چطور ازروی جدول مذکور درشماره قبل بازیرا با اعلان تریکهای مختلف بازمیکند و البته باید بدانیم که معمولا وغالبا بازی با اعلان ۱ تریك بازمیشود (مثلا با اعلان ۱ ترفل یا ۱ کارو یا ۱ کور یا ۱ پیك ویا ۱ سان‌زاتو) و بمجر دیکه بازی‌ازطرف یك‌بازی‌کن بازشد سه‌نفر بازی‌کن دیگر که‌باسم نفر دوم یانفر بعد ازبازکننده بازی ونفر سوم یاهرشریك بازکننده بازی‌ونفرچهارم‌یانفر آخر نامیده میشوند هرکدام وظائفی دارند که به نوبت شرح داده میشود .
وظیفه نفر دوم یانفر بعدازبازکننده‌بازی - بعد از بازشدن بازی در تخمین ارزش دست سه‌نفردیگر تغییراتی ممکن است داده‌شود که نتیجتاً در شرکت مزایده

و ادامه آن دخیل خواهد بود وبهمین جهت هیچ دلیلی نداریم که بعداز بازشدن بازی حرفا ساکت‌بمانند وبدون مبارزه اعلان‌بازکننده بازیرا بپذیرند .

البته درمقابل قدرت دست بازکننده بازی شانس تعهد و انجام تریک‌های زیاد در یک‌کوبرای حرفاکم میشود ولی‌این موضوع نباید مانع این‌گردد که تاحد ممکن و تاجائیکه خطر شوت وجریمه دادن درکار نباشد مبارزه را ادامه داد زیرا سکوت در مقابل بازکننده بازی باعث میشودکه تعهد کوچك خود را بدون زحمت و بالابردن مزایده انجام دهد و اعدادی بنفع او وشریکش یادداشت شود .

چه موقع نفردوم میتواند وارد مزایده شود ؟ ـ اصولا نفر دوم موقعی حق دارد بلافاصله بعداز بازشدن بازی وارد مزایده و مبارزه شودکه خودش حق بازکردن بازیرا بهمان ترتیب که بازکننده بازی بازکرده است داشته باشد (یعنی اگر بازکننده بازی با اعلان ۱ کور بازیرا بازنموده‌که دراینصورت قدرت ۱۳ تا ۱۵ پون نشان داده است نفر دوم‌هم ۱۳تا ۱۵ پون داشته‌باشد واگر بازکننده بازی مثلا با اعلان ۱ سان‌زاتو بازیرا بازکرده نفر دوم نیز ۱٦ تا ۱۸ پون داشته‌باشد تابتواند بلافاصله وارد مزایده و مبارزه شود) و درغیراینصورت نفر دوم باداشتن‌قدرت‌کمتر حق مبارزه نداشته و دروهله اول باید پاس‌کند .

درحالت اول داشتن قدرتِ کافی سه‌نوع دفاع ومبارزه درمقابل بازکننده بازی ممکن است عملی وانجام شود : ۱ ـ دفاع ساده. ۲ ـ دفاع‌تعرضی . ۳ ـ دفاع جهشی

۱ ـ دفاع ساده

این نوع دفاع موقعی است‌که قدرت دست نفردوم خیلی زیاد نبود و از ۱۳تا ۱۵ پون قدرت در دست‌داشته‌باشد و بهترین طریقه مبارزه آن است‌که نفر دوم با چنین قدرتی چون هنوز ازقدرت دست نفرسوم (شریك بازکننده بازی) اطلاعی ندارد بدون احتیاط وارد مزایده نشود و حداقل اعلان ممکنه را بنماید .

توجه ـ یك موقع ممکن است‌نفر دوم بدون داشتن اوورتور وارد مزایده شود و آن وقتی است‌که قبل ازبازکننده بازی نوبت صحبت با او بوده و بواسطه نداشتن اوورتور پاس کرده باشد در این موقع اگر بعد ازبازکننده بازی واردمزایده شود شریك اوگول نمیخورد ومیفهمد که‌ازنظر مبارزه وارد مزایده شده‌است در اینحالت نیزبادست ضعیف‌تر از ارزش زیر نباید دفاع کرد :

الف ـ اگر بازکننده بازی بااعلان ۱ تریك از رنگ بازیرا بازکرده باشد و بتوان روی آن یك تریك از رنگ ارشدتر را اعلان نمود (مثل اعلان ۱ کور روی ۱ کارو با دستهای زیر میشود مبارزه کرد :

۱ ـ باداشتن حداقل ۱ ژو ویا ۷ پون ویك‌لنگور ٦کارتی وسینگلتن دریك رنگ (بخصوص از رنگ اعلانی حریف) .

۲ ـ با داشتن حداقل $1\frac{1}{2}$ ژو ویا۸ پون ویك لنگور ٥ کارتی .

۳ ـ باداشتن حداقل ۲ ژو و یا ۱۰ پون ویك لنگور ٤ کارتی قابل اعلان .

ب ـ اگر بازکننده بازی رنگی را اعلان کرده باشد که روی آن باید ۲ تریك اعلان نمود باید اقلا ۲ ژو و یا ۱۰ پون و یك لنگور ٥کارتی داشت .

تغییراتی که در ارزش دست‌ها بعد ازبازشدن بازی داده میشود ـ بمجرد اینکه بازی ازطرف یك بازی‌کن بازشد نفر دوم که‌قبل ازبازشدن بازی یك مقدار ژو و پون طبق جداول مذکور در شماره‌های قبل برای دستش منظور میشده ممکن است مقداری ژو پون بعنوان ارزش اضافی برای داشتن کوپ دریك رنگ (بخصوص در رنگی که بازکننده بازی اعلان‌کرده) و لنگور در رنگ دیگر برای دستش منظور نمود بشرح زیر :

برای کوپ اول یا شیکان ۲ ژو یا۷ پون

برای کوپ دوم یا سنگلتن ۱ ژو یا ٤ پون
برای برگ پنجمی که بعنوان آتو انتخاب و اعلان میکند ۱ پون
برای برگ ششم و بعدی لنگور آتو هرکدام ۲ پون
برای برگ پنجم و بعدی لنگور رنگ غیر از آتو هرکدام ۲ پون

مثال – اگر دست شرقی به یکی از دو ترتیب زیر بوده ونفر شرقی خودش توزیع‌کننده کارتها باشد .

۱) ٦–۸–۱۰–آس: پیک ۲) ۲–٤–۵–۹ سرباز – آس : پیک
۲–۵–۹– شاه : کور " " :کور
۱۰–دام : کارو ۳ :کارو
۵–۷–۸ : ترفل ۲–۳–۵–٦–۹– سرباز : ترفل

چنانچه ملاحظه میکنید نفر شرقی در حالت اول ۲ ژو یا ۹ پون انور و در وضع دوم ۱ ژو یا٦پون انور دارد بنابراین درهردوحالت حق بازکردن بازیرا ندارد وباید پاس‌کند ولی اگر نفرشمالی بازیرا مثلا با اعلان ۱ کور باز نماید .

در حالت اول مقدار ژو و پون نفر شرقی هیچ تغییری نکرده و حق مبارزه و دفاع را ندارد

درحالت دوم بعداز اعلان ۱کورنفر شمالی بلافاصله ارزش دست نفرشرقی تغییرمیکند وبه‌ترتیب زیرحساب میشود :

دررنگ پیک : ۱ ژو و۸ پون انورولنگور (اگرپیک رابعنوان آتوانتخاب‌کند).
دررنگ کور : ۲ژو و ۷ پون
در رنگ کارو : ۱ ژو و٤ پون
در رنگ ترفل : ۰ ژو و ۱ پون
رویهم ٤ ژو و۲۰ پون انورولنگور

ملاحظه میکنید وضع توزیع کارتها دردست‌ها چه‌اندازه درتعیین ارزش و قدرت آنها دخالت داشته ومتغیراست . دستی‌که قبل‌از بازشدن بازی ۱ ژو و٦پون ارزش داشته بعداز بازشدن بازی ٤ ژو و۲۰ پون ارزش پیدا میکند البته باید متوجه بودکه این قدرت فوق‌العاده موقعی باین ترتیب حساب میشودکه نفر شمالی بارنگ کور یاکارو بازیرا بازکرده باشددرصورتیکه اگر اتفاقاً بارنگ پیک یا ترفل بازیرا بازمیکند نفر شرقی میتواند امیدوار باشدکه شریکش (نفر غربی) دررنگ پیک یاترفل میتواند باوکمک‌کند ولی موقعیکه نفر شمالی بازیرا باآعلان پیک‌یاترفل بازکند امید نفرشرقی محدود به‌یك رنگ خواهد شد .

طریقه دفاع جهشی درشماره بعد ذکرخواهد شد .

تمرین

الف – شما نفرشرقی هستید ونفرشمالی توزیع‌کننده کارتهاست وبازیرا با اعلان ۱کور بازکرده است بادست‌های زیرچه اعلان میکنید ؟

۱) ۸–۹– سرباز – آس : پیک ۲) ۷–۸–۹–سرباز – آس : پیک
۵–۹ : کور ۵–۹ : کور
۸–۱۰– شاه : کارو ۸–دام – شاه :کارو
٦–۷–۹– دام : ترفل ٦–۸– شاه : ترفل

ب – شما نفر شرقی وتوزیع‌کننده کارتها هستید ودستتان به‌یکی از سه ترتیب زیر است :

۱) ۸–۹– سرباز – آس : پیک ۲) ٦–۷–۸–۹–سرباز – آس : پیک
۵–۹ : کور — : کور
۸–۱۰– شاه :کارو ۵ : کارو
٦–۷–۹– دام : ترفل ۲–۳–۵–٦–۹ – سرباز : ترفل

۳) ٦-۷-۸-۹- سرباز - آس : پیک
۲-۳-۵-٦-۹- سرباز : کور
۵ : کور
— : ترفل

مزایده به‌ترتیب زیر شروع شده است :

نفر شمالی	نفر غربی	نفر جنوبی	نفر شرقی
۱ کور	پاس	پاس	پاس
			؟

چنانچه ملاحظه میکنید شما ونفرات جنوبی وغربی دوراول پاس کرده‌اید . حال‌که مجددا نوبت صحبت باشماست روی اعلان ۱کور نفر شمالی باهرکدام ازسه‌دست بالا چه اعلان میکنید ؟

جواب تمرین شمارهٔ قبل

۱ - بااعلان ۲کارواوورتور میکنیم (زیرا ۲٦ پون و $\frac{1}{2}$٦ ژو داریم .)

۲ - بااعلان ۳سان‌زاتو اوورتور میکنیم (زیرا ۲٦ پون داریم وتقسیم کارتها ۳ و۳و ۳ و٤ است) دراین دست بااعلان۲کارو هم میشود بازیرا بازکرد .

۳- بااعلان ۳پیک اوورتور میکنیم (زیرایك لنگور ٦کارتی ۱۰پونی درپیك داریم و۵ پون درکور).

٤ - بااعلان ۲ سان‌زاتو اوورتور میکنیم (زیرا ۲۰پون اتورداریم وتقسیم کارتها ۳و۳ و۳و٤ است).

۵ - بااعلان ۲پیک (فرسنگ‌کوچك) اوورتور میکنیم .



جواب تست

۱ – تخم این جانور معمولا درگوشت‌حیوانات دیگر از قبیل گاو وخوك و ماهی زندگی میکند و پس از آنکه گوشت این‌حیوانات توسط انسان و برخی حیوانات دیگر خورده شود ،تخمها در امعاء انسان وآن حیوانات به صورت کرم میهمان در می آیند و عصارهٔ غذا را مستقیما با پوست‌خود جذب می‌کنند و به طول قامت خود می افزایند . این کرمها معمولا جهازهاضمه‌ندارند . در عوض آلات تناسلی کامل دارند و نرو ماده آن ها در روده‌های‌انسان‌عشق می بازند . آنگونه کرم روده که تخم آن خصوصا در گوشت ماهی موجوداست گاه به چهار متر ونیم می رسد .

۲ – گروهی از نویسندگان و نقاشان‌و مجسمه سازان که پس از سال ۱۸۸۰در فرانسه و بلژیك رونق یافتند . شاعران‌بزرگی از قبیل استفان مالارمه و پل‌ورلن و موریس مترلینگ از این‌گروه بودند ،واقع بینان ، ایشان را منحط میخواندند. سرو کارشان خصوصا با حقایق کلی بود واز واقعیات روی می‌گرداندند . نیروی روحانی وعرفانی موسیقی را بالاتر ازهربیانی می شناختند . اشعار تغزلی این گروه به موسیقی مانننده است و در آن‌کوشش به‌کار رفته است‌که باوزن‌واصوات احساسات وهیجانات روحی که ازهرگونه‌تجزیه وتحلیلی گریزانند بیان شوند . تقلید هنری این‌گروه ازعوامل طبیعت درحد خودمنظور غائی هنرمند نیست بلکه راهی است برای کشف یاالقاء حقیقت‌غیرملموس وبه‌نمان امیخته .

Pantheon ترکیبی است یونانی از Pan به معنی همه و Theon خدایان . درروم قدیم هیکل یامعبدی بودکه درسال ۱۲۰ میلادی هاردیان امپراطورآن‌راساخت وبه‌تمام خدایان رومی هدیه کرد . درسال ۶۰۹ همین معبد به‌عنوان کلیسا به‌یادبود تمامی شهیدان مسیحی اهداء شد .

هر مقبرهٔ بزرگ راکه بزرگان قوم‌درآن به‌خاك سپرده شوند نیز پانتئون خوانند . ازاینگونه‌است «وست مینیستر» درانگلستان و کلیسای « سنت ژنویو » در پاریس .

٤ – میان مردمان جزائر یونان ، یابه قول خودشان هله‌نی‌ها ، چهارگونه مسابقات کلی انجام میشدکه عبارت بوداز Isthnian و Nemean و Pythian Olympian . این مسابقات جزئی ازجریان جشن و سرور چند روزه بود که همواره از روز اول تیرماه آغاز میشد . جشنهای اولمپیاد هر چهار سال یکبار انجام می گرفت . از یك هفته‌پیش از شروع به جشن تا یك هفته پس‌از آن ،و نیز در تمام دوره‌ده روزهٔ جشن ،میان شهرهای مختلف صلح بر پاشد وعموم از جنگ اجتناب می‌کردند . از سال ۷۷۶پیش از میلاد هر چهار سال یك بار مرتب این جشن و مسابقات مربوط به آن انجام‌میشد . یونانیان همان سال را مبداءتاریخ قرار داده بودند . قهرمانان پیروزمندمسابقات جائزه‌یی می‌گرفتند که عبارت بود از تاجی از زیتون وحشی و یك شاخهٔ‌خرما و حق برافراشتن مجسمه‌یی درآتیس تمامی جشن هدیه‌یی بود به خدایان و درراس خدایان زئوس یا به فارسی زاوش قرار داشت .

نسبت محیط دائره به قطر آن که‌معمولا با حرف یونانی پی π نموده میشود و در حساب ۳٫۱٤۱۵۹ منظور می گردد . این‌نسبت را نخستین بار «لودلف فن کولن » (۱۵٤۰ – ۱۶۱۰) محاسبه کرد .

۶ – به گفتهٔ متی (باب دهم : به بعد)اسامی آن دوازده شاگرد که عیسی به رسالت می فرستاد وبیش از دیگران بدونزدیك بودند از این قرار است .

شمعون معروف به پطرس

و برادرش اندویاس

یعقوب‌بن زندی

و برادرش یوحنا
فیلپس
برتولها
توما
متی باجگیر
یعقوب بن حلفی
لبئی معروف به تدی
شمعون قانوی
یهودا اسخریوطی

۷ ــ این لفظ ماخوذ است از دو اسم یونانی دوحرف یکی یك آلفا α دیگری بتا β شك نیست که الفبای مطلوب الفبائی است که هر صدا بایك نشانه نموده شود و هر نشانه فقط یك صدا داشته باشد . جــزآنکه هیچ حرفی پس از گذشت زمان همان صدا را که در اصل برای آن قرار داده‌اندبر نمی آورد . این تغییر و مطالعهٔ در آن رافونتیك میگویند . بدین قرار می توان‌گفت که هرگز مردمان الفبای مطلــوب ثابتی نخواهند داشت .

الفبایی که اکنون در کشورهای اروپایی‌رواج دارد همگی ماخوذ است از الفبای یونانی و همان نامها را نیز بر خود گرفته‌است . واما الفبای یونانی به اکثر واقرب احتمالات ماخوذ است از ٪الفبای فی‌نیقی‌واما اینکه مردم فی‌نیقیه الفبای خودرااز اشکال هیروگلیف مصری برداشته بودندیا از آشوریان اخذ کرده بودند ، مسلم نیست . همینقدر هست که در قرن نهم‌پیش از میلاد بر آن الفبا وقوف داشته آنرا به سهولت به کار می‌بردند .

۸ ــ گره گوار اهل تور فرانسه کــه‌مورخ قرون وسطی بوده است میگوید که هنگام اعطای کمربند شجاعت گونهٔ چپ‌سلحشور را می بوسیده است .ویلیام فاتح که برتخت سلطنت انگلستان جلوس کردبانواختن پهنهٔ شمشیر بر شانه های پسرش هنری اورا به درجهٔ Knigh thood مفتخر ساخت .اما هم در انگلستان پیش‌از آن رسم بود که شاه با مشت ضربه‌یی‌محکم به چانهٔ سلحشور می زد ، اما بعدها این رسم را وحشیانه شناختند . اکنون‌هردو رسم بوسیدن و شمشیر نواختن رواج دارد . این مراسم را Accolade می نامند که در اصل به معنی گردن زدن است .

۹ ــ به موجب کتاب مزامیر (٤٦ : ٤) وسفر تثنیه (١٢: ٥) شهر خداهمان اورشلیم است زیرا که خداوند آن را برای‌سکونت‌خود اختیار فرمود .

ظاهرا شهرهای دیگر از خداونددعوت‌نکرده بودند یا دعوت آن ها دیرتر به‌دست خداوند رسیده است .

۱۰ ــ شش شهراز شهرهای لاویان‌را خداوند ازبرای بست معین فرمود که شخص قاتل ازدست ولی مقتول بدانهــا فرار کند تاحکم صحیح و رسیدگی شرعی دربارهٔ او به‌عمل آید . چون حکم جاری‌می‌شد قاتل رابه ولی مقتول می‌سپردند ورنه درهمان‌شهر ساکن می‌شد . قاتل تادوهزار ذرعی اطراف شهر نیز آزاداست. واینك نام‌آن شهرها :قادش درجلیل،شکیم درکوهستان افرائیم ، جرون در یهودا و گذرگاه اردن ، باصر دردشت ، راموت درجلعاد ، وجولان درباشان معــروف است که اسرائیلیان لفظ بست را برتخته‌های‌بزرگ می‌نوشتند وبرسر راههای آن‌شهرها می‌آویختند تا قاتلان بسهولت راه ملجأ رابیابند . ظاهراً این طریقه برای جلب توریست نیز مفید بوده‌است .

جدول

افقی:

۱ـ پری روی شوهر ربای سینما ها که باز هوای شوی دیگری را کرده است . ۲ـ رودخانه‌یی در چین ـ ابزار کشتارو بریدن . ۳ـ نسل سوم ـ به فرنگی رئیس باشد بخصوص در آشپزخانه ـ چیزی که به عربی اثر خوانند . ٤ـ فن شناسائی وپرورش شکم و برآوردن هوسهای آن . ٥ـ فرقه‌یی مدعی رازدانی ورازداری در سراسر اروپا وامریکا که بعلامت صلیب و گل سرخ مشخص بوده‌اند ـ سقفی همه‌جاگیر و همه‌جاپوش . ٦ـ تکراری از یك حرف که ادای بچه های باشد . میوه‌یی سرخ و زرد که ترکیبی از دو میوه دیگر است . ۷ـ واحدی از مساکن بزرگ ابناءبشر ـ آنچه به طوع و رغبت انجام نپذیرد . ۸ـ لئیم خسیس ـ اگر کسی چنین باشد به عیسی ماند که روح‌الله بود . ۹ـ دل به چیزی خوش کردن ـ از عهد و پیمان روی گرداندن ـ معبود اجنبیان . ۱۰ ـ نسبت به‌پهلوانی که مخلوق رابله نویسنده فرانسوی بود و فن جنگ را با مهر ورزیدن آموخته بود . ۱۱ ـ پسندیده ـ از اهالی شهر وحوالی دریاچه‌یی در فارس . ۱۲ـ تماشایی که کارفرمایان از کار مزدوران می‌کنند ـ ازشهر های وطنی ـ دانه‌یی خوش بو .

عمودی :

۱ــ ستاره‌یی که هنوز در جهان سینما درخشان است اما هرگز به پای هموطن خود گاربو نرسید . ۲ــ عالم فیزیك و شیمی فرانسوی که به توزین هوا موفق‌شد ــ جفرافیادان بزرگ‌عرب . ۳ــ رودخانه‌یی درچین ــ کارنامهٔ نیك و بد هرکس نزد هندو ها . ٤ــ بازگردانید تا خاص اصفهان شود ــ از هم پاشیدن و گوشت ازتن ریختن ــ آخرین اقامتگاه در دورترین سفر ها . ٥ــ صورت سرخ دارد ــ کیمیائی که بسیار جسته‌اند وکمتر یافته‌اند ٦ــ ازمردم‌حوالی یکی از دوتنگهٔ‌میان اروپاوآسیا ــ رودخانه‌یی‌دراتحادشوروی۷ــ هم کاسه‌داردهم‌دریا ــ ازآن سوی دندان است ــ گذرگاه حلقوم به یونانی و در پزشکی . ۸ــ از فلزات سبك وزن ــ قهرمان مشت زنی جهان که از پای درآمده‌است. ۹ــ حاصل همه عمر ــ سایه‌یی ازکسی یاچیزی ــ چندتن‌ازپادشاهان پارتی . ۱۰ــ سنگ لاجورد . ۱۱ــ آنسوی هرچیز ــ بازمانده زندگان. آفرین . ۱۲ــ آنچه ازگذارگذرندگان بماند ــ عملی که نتیجه رضایت از نفس است ــ مردزورمند .



پاسخ جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	٤	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱	ر	ی	گ	ذ	ا	ر	ق	ر	ه	ف	و	م
۲	ی	و	ل	ب	ر	ا	ی	ن	د	■	ا	ر
۳	ی	س	ا	و	ل	■	ل	ا	ز	ا	ر	■
٤	س	ف	ی	د	■	ل	و	ن	ا	ت	ی	ک
۵	ا	ک	ل	■	ط	و	ف	■	ب	ا	ت	ن
۶	ل	ن	■	م	ی	ز	ا	ن	■	ب	ه	ی
۷	و	ع	ح	■	ر	ا	ل	ه	■	و	■	س
۸	ز	ا	ل	ز	ا	ل	ک	ح	ر	ر	د	ه
۹	ر	ن	■	■	ن	م	د	و	■	ک	ر	ی
۱۰	ا	ی	ت	■	م	ع	ا	ب	د	■	ر	ه
۱۱	ع	■	ش	م	ر	د	ن	■	ه	ر	ی	و
۱۲	■	م	ر	ا	ع	ه	■	■	م	ر	ش	د

آنچه تاکنون از کتاب هفته منتشر شده

عنوان	نویسنده
۱ ـ فیل در برونه	برانیسلاو نوشیچ
۲ ـ بچه‌های عموتوم	ریچارد رایت
۳ ـ بیگانه‌ای در دهکده	مارک‌تواین
٤ ـ تپلی ـ فرار	موپاسان ـ اشتاین‌بک
٥ ـ باتلاق	میکا والتاری
٦ ـ کودک قهرمان	داستایوفسکی
۷ ـ فرصه برای مرگ	کافکا
۸ ـ اندیشه	اندریچ
۹ ـ بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ ـ مالی‌بی	تاگور
۱۱ ـ نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ ـ ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ ـ بچه‌ها آب می‌شود	میخائیل نعیمه
۱٤ ـ نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ ـ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ ـ گیاه کش	
۱۷ ـ لبخند خونین	ایندریچ
۱۸ ـ سپیده نم	
۱۹ ـ شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ ـ واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ ـ خوبرنمه آبی	دی ـ اچ ـ لاورنس
۲۲ ـ جوانوتو جنگاور ـ	ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا
۲۳ ـ ۲٤ ـ پرواز شبانه	انتوان‌سن اگزوپری
۲٥ ـ بله برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ ـ تمرین	تنسی ویلیامز
۲۷ ـ بابای کتی	لئون تولستوی
۲۸ ـ باران‌ساز	ریچارد ناش
۲۹ ـ جد ساهه	تئودور درایزر

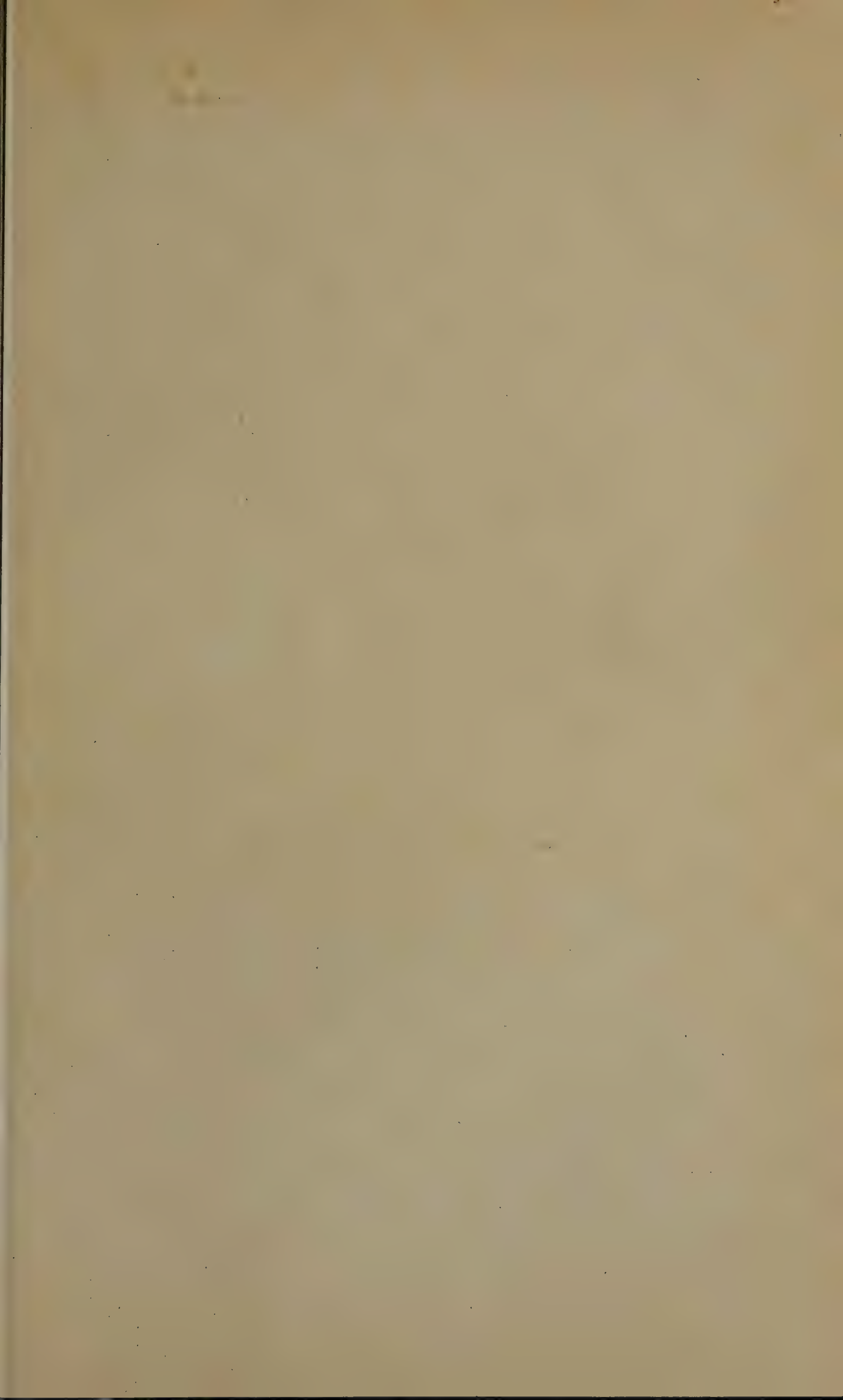
کتاب هفته

در کرانه رود

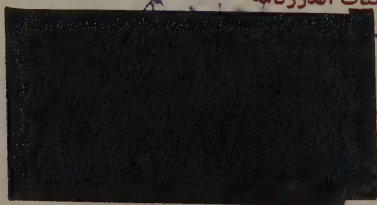
نوشته : ریچارد رایت

ترجمه . محمود کیانوش

با ۲۰



ـ نقاشی از تصویرهـای کتاب الهدرزنامه
اش : ؟





تنهائی

کار اسفندیار کشاورز

دوربین لیکا
عدسی المار ۵ر۳
سرعت یك صدم ثانیه
دیافراگم ۱۶
فیلم ۲۱ دین
فیلتر زرد

مسابقه بزرگ عکاسی

« کتاب هفته » برای نشان دادن « ایران وزندگی مردم » از کارهای عکاسان **آماتور و حرفه‌ای** مسابقه و نمایشی ترتیب می‌دهد . علاقمندان بشرکت در این مسابقه ونمایش ، بنکات زیرتوجه فرمایند :

۱ ـ عکس سیاه وسفید باشد .

۲ ـ موضوع عکس باید « ایران »وحاوی نمایش وضع وروحیه ومحیط و آثار تاریخی و هنری ومناظر آن باشد .

۳ ـ تعداد عکسهای ارسالی محدود نیست و احتیاجی بفیلم نگاتیو نمی باشد .

٤ ـ مشخصات فنی عکس کاملا ذکرشود .

٥ ـ درانتخاب عنوان عکس دقت بعمل‌آید .

٦ ـ اندازه عکس متناسب باقطع‌کتاب هفته‌باشد .

۷ ـ ملیت شرکت‌کننده منظور نیست .

جوائز :

۱ ـ کتاب هفته هرسه‌ماه یکبار جوائزی بسه قطعه ازبهترین عکسهای ارسالی خواهد داد وعکاسان آنها بنحو شایسته‌ای در انتشارات مختلف سازمان کتاب کیهان معرفی خواهند شد .

۲ ـ هرسال یکبار ، بهترین عکسهای رسیده طی تشریفات خاصی معرفی وببرنده اول بهترین دوربین عکاسی اهدا خواهد شد .

۳ ـ به ٥ نفر عکاسانی‌که رتبه‌های بعدی را دارا شوند جوائزی که بنگاه‌ها و شرکت‌های مختلف بازرگانی اهدا کرده‌اند تقدیم خواهد شد .

٤ ـ درپایان مسابقه ،کتابی بنام « کتاب عکاسی سال » منتشر خواهد شد وبهای عکسهائی‌که در این کتاب چاپ شده طبق تشخیص عکاسان و هیات‌منتخب « کتاب هفته » پرداخت خواهد شد .

***

دراین اقدام **کتاب هفته** از همکاری چند مجله بزرگ عکاسی امریکا (بطور مکاتبه) استفاده می‌کند .

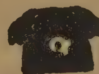
« شورای نویسندگان »

مخصوص مشترکین محترم

کتاب هفته

زیرنظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶ .

حسابداری و امور شهرستانها :۸.
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
۳۲۸۹۰ و فرعی ۷.
روزهای یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - ساختمان علاقبند

۳۱

یکشنبه
۲۲ اردیبهشت ۱۳۴۱



کتاب هفته ۳۱

در این شماره:

داستانها

بخش آخر

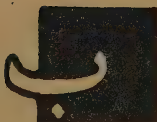
داستان باران‌ساز اثر نویسنده امریکائی ریچاردناش که در کتاب هفته بچاپ رسیده بود بوسیله آقای حمید جناب‌زاده ترجمه شده بود .

از : ریچارد رایت

در کرانه رود

ترجمه : محمود کیانوش

۱



ا هر قدمی که برمی‌داشت خانه کهنه ، مثل اینکه پایه های آن روی زمین سستی قرارگرفته باشد ، زیرپاهای او قرچ‌قرچ صدا می‌کرد . فکر می‌کرد چوبهائی که خانه را برپا نگهداشته ، تاکی می‌تواند در مقابل آب مقاومت کند . اما چیزی که واقعا ناراحتش می‌کرد موضوع پله ها بود . هر لحظه بیم آن می‌رفت که آب پله ها را از جا بکند ، و آنوقت آنها به دام بیفتند . تمام صبح آن روز را صرف این کرده بود که پله ها را با طناب های کهنه محکم کند . ولی خیالش از بابت آنها چندان جمع نبود . هیچوقت فکر نکرده بود که ممکن است تیر های خانه اینقدر سست و متزلزل باشد . به امید اینکه درد سرش آرام شود ، پرده پاره پنجره را به کنار زد :

«تموم روز رو تو تب گذروندەم ؛ مثه این‌میمونه‌که نزله گرفته باشم !» در پشت شیشه کثیف و تار آب زردرنگی را که می‌چرخید و گوشه ای از طویله را دور می‌زد ،دید وزوزی یکنواخت گوشهایش را پر کرد. در صبح آب رنگ قهوه ای تند داشت . در بعد از ظهر رنگ زرد خاك رس می‌گرفت . و در شب سیاه رنگ می‌شد ، شبیه جزر و مد بی‌آرامی از قیر مذاب . عمق آب تقریبا به دو متر رسیده بود و هنوز هم بالا می‌آمد ؛ آن روز بیش از نیم متر طغیان کرده بود . به حاشیه باریك کفهای سفید ، آنجا که جریان زرد رنگ آب به یك پهلوی طویله می‌خورد و با تندی برمی‌گشت ، زیر چشمی نگاه کرد . سه روز بود که این حاشیه باریك کف های سفید را تماشا می‌کرد موقعی که این حاشیه روبه کوتاهی می‌رفت ، او امیدوار می‌شد که به زودی زمین را خواهد دید ؛ ولی وقتی که طویل می‌شد ، او می‌فهمید که جریان دوباره شدت پیدا می‌کند . همه بذرهای کشت بهار خیس شده بود . بانومیدی اینطور فکر می کرد : «بذر ها می پوسن . صبح روز پیش تنها ماده گاو خود ، **سالی** را دیده بود که ماق می‌کشد ، سرش را تکان می‌دهد ، چشمهایش را می‌چرخاند و از میان آب که تقریبا یك متر عمق داشت خود را به زحمت به طرف تپه می‌کشد . همانوقت بود که **آبجی جف** گفته بود مردی که دنبال گاو را نگیرد احمق است خوب ، آخر او اینطور ها هم تصور نکرده بود . این خانه خود او بود . ولی حالا مجبور بود آن را ترك کند ، چون آب داشت طغیان می‌کرد و نمی‌شد گفت که چه موقع و تا چه حد که برسد از طغیان خواهد ایستاد .»

دو روز پیش به **بوب** گفته بود که قاطر پیر را به مزرعه **بومن** ببرد و آن را بفروشد ، یا آن رابا یك قایق ، هر قایقی که شد ، تاخت بزند . و**بوب** هنوز برنگشته بود : «هردرز کارروکه میگیری یه درز دیگر پیدا می‌کنه بدبختی وقتی میاد عینهوسیل میاد . اما ، خدایا ، کاش یه جوری بشه که این سد کهنه نشکنه . کاش یه جوری بشه که این سد کهنه نشکنه ..»

در حالی که بر پیشانی‌خود دست می‌کشید ، از پای پنجره برگشت . یك خوراك گنه گنه حسابی تبش را قطع می‌کرد اما او گنه گنه نداشت . خدایا ، رحم کن !

و از همه بدتر **لولو** چهار روز بود که افتاده بود و از درد زایمان بچه ای که هنوز به دنیا نیامده بود ، بستری شده بود . لبهای مرد با اندوهی خاموش از هم باز شد. از انصاف به دور بود که یك مرد در آن واحد ازهمه طرف با ضربه های کاری روبرو

بشود . سنگینی بدنش را از روی پای راستش به روی پای چپش انداخت ، گوشش را برای شنیدن صداهائی از در جلوئی خانه تیز کرد ، و درباره چگونگی حال **لولو** فکر کرد : «اگه همین زودیها بچه ش به دنیا نیاد ، مجبورم از اینجا ببرمش ، هرطور میشه باید ببرمش ....»

به دیوار نمناك تکیه داد . چی باعث شده که **بوب** اینقدر دیر کنه ؟ خوب ، از یك جهت اینها همه اش تقصیر خودش بود . فرصت آن را داشت که از اینجا فرار کند ، ولی او مثل یك احمق رفتار کرده بود و این فرصت را غنیمت نشمرده بود . تصور کرده بود که آب به زودی فروکش خواهد کرد . فکر کرده بود که اگر بماند ، او اولین کسی خواهد بود که به کشتزارها برخواهد گشت . شخم بهاری را شروع خواهد کرد . اما حالا حتی قاطر او هم از دستش رفته بود . بله ، او باید موقعی که از طرف دولت قایق آورده بودند از آنجا می‌رفت . حالا اصلا پول هم نداشت که قایق بخرد ، و **بوب** گفته که دیگر نمی‌تواند پا به صلیب سرخ بگذارد .

تنگ کدوقلیانی را از روی دیوار برداشت و آن را با آب گل آلودی که در یك سطل بود ، پر کرد . آب غلیظ و تلخ مزه بود و او نمی‌توانست آن را فرو ببرد . کدو قلیانی را به دیوار آویخت و آبی را که به دهان برده بود در گوشه ای تف کرد . سرش راآورد بالا و گوش داد . مثل این بود که صدای دررفتن تیری شنیده باشد. بازهم صدای تیر بلند شد . فکر کرد که : «باس یه اتفاقی تو شهر افتاده باشه .» از بالای آب زرد رنگ دوباره صدای خفیف و خشك و دور دست تیری را شنید : «باس یه آشوبی به پا شده باشه ، باس یه جائی یه آشوبی بپا شده باشه .» شنیده بود که سفید پوستها تهدید می‌کنند که تمام سیاه پوست هائی را که گیرشان بیفتد اسمشان را می‌نویسند تا کیسه های شن و سیمان ببرند و روی سد بچینند . صحبتش بود که سرباز ها را هم بیاورند . ترسشان از چپاول شدن مغازه ها و خانه ها بود . بله درست نمی‌شد گفت که توی شهر چه می‌گذرد : «دکی ، یه همچین وقتها اونا سیاه پوستا رو مثه سگ با تیر میندازن و ککشونم نمیگزه .»

این تیراندازی بی‌چیزش نیس . حتما یه سیاهپوست بیچاره کلکش کنده شده ...

دوباره برگشت به طرف پنجره و اینطور فکر کرد : «باس وقتی میرم تو اطاق **لولو** اون هفت تیرو از کشو لباس در بیارم .» پرده پاره را تا جائی که می‌رفت بالا کشید ؛ روشنائی ملال انگیزی به داخل آشپزخانه تراوید . به بیرون نگاه کرد ؛ خانه اش تقریبا چهار

متر بالاتر از سطح آب بود . و همه جارا آب گرفته بود : آب زرد رنگ ، آب چرخنده و مواج ، آب پر همهمه . چهارشبانه روز بود که آنجا را آب گرفته بود ، وهمینطور روان بود . یك لحظه این تصور در ذهنش پیدا شد که آب همیشه در آنجا بوده است . و همیشه در آنجا خواهد ماند . بله ، اینطور بنظر می‌رسید که آب همیشه در آنجا بوده است و این اولین بار بود که او آن را مشاهده می‌کرد: «شاید یه نفر اون خونه ها و اون درخت رو وسط آب انداخته باشه ...» احساس گیجی کرد و لرزشی عصبی او را گرفت . چشمهایش را مالید : «خدایا ، من تب کرده ام !» سرش درد می‌کرد و سنگین بود ؛ احتیاج به خواب و استراحت داشت .

منظره مقابل پنجره اش ، تا فاصله تقریبا دو کیلو متر خالی بود . بیشتر خانه ها را تا آنموقع آب برده بود . در آن نزدیکی چند درختی سرپا بود ، و سایه‌سیاه آنها روی آب زرد رنگ افتاده بود . آسمان را تهدید باران ، خاکستری رنگ کرده بود . همینکه غرش خفیف رعدی بلند شد و رو بـه خاموشی رفت ، تمام عضلات او کشیده و منقبض شد . سرش را تکان داد : «الآنه هیچی بدتر از بارون نیس . یه بارون تند بی‌بروبرگرد اون سد فزرتی رو ازجا میکنه ...»

«داداش **مان** !»

برگشت و **آبجی جف** را دید که در آستانه در ایستاده است .

پرسید :

– **لولو** چطوره ؟

پیر زن سرش را تکان داد

– درد میکشه .

– فکر میکنی همین حالا ها بزاد ؟

– نمیدونم ، **داداش مان** . شاید همین حالا ها بزاد ، شایدم نزاد . جونش در خطره .

– نمیتونیم کاری واسش بکنیم ؟

– نه ، باس منتظر باشیم ، همین و بس . خدایا ، می‌ترسم اصلا نتونه بدون دکتر بزاد . لگن خاصره اش خیلی کوچیکه .

– حالا که هیچ جور نمیشه رفت دکتر آورد .

– اما ، داداش **مان** ، باس یه کاری بکنی .

آه کشید :

– نمیدنم چیکار کنم . **پیوی** کجاس ؟

– خوابیده . تو اطاق **لولو** .

آبجی جف به او نزدیك شد و با خشونت توی صورت او نگاه کرد :

– **داداش مان** ، یه ذره خوراکی تو خونه نیس . تو باس یه کاری بکنی .

او گفت :

من **بوب** رو با قاطر فرستادم که یه قایق دس و پا کنه .

زن آه کشید . **داداش مان** دور شدن کش کش خفیف کفش های نرم او را از راهرو شنید ، و آب دهانش را قورت داد : «نه قایق ، نه پول ، نه دکتر ، نه یه ذره خوراکی . و **بوب** هم که هنوز برنگشته . اگر وضع همین جور پیش بره **لولو** دیگه طاقت نمیاره . اگه **بوب** با قایق برمی‌گشت او **لولو** را در قایق می‌گذاشت و او را به بیمارستان صلیب سرخ می‌برد ، فرق نمیکرد که چه پیش بیاید . سفید پوستها مجبور می‌شدند که **لولو** را به بیمارستان راه بدهند . آنها نمی‌گذاشتند که زنی فقط بخاطر اینکه سیاه است، بمیرد ، نمی‌گذاشتند که بچه ای موجب مرگ زنی بشود . نمی گذاشتند .» در حالی که از پنجره به بیرون نگاه‌می‌کرد ، ومی‌کوشید گوش بدهد ، حالتی جدی پیدا کرد . خیال کرد که باز صدای تیر شنیده است . اما جز زمزمه آب چرخنده و مواج صدائی نبود . آب رنگ تیره ای می‌گرفت . در قسمت های گسترده و باز رنگ زرد گل آلودی داشت ، اما نزدیك خانه ها و درختها رو به سیاهی می‌رفت . **مان** اینطور فکر کرد : «داره شب میشه .» آنوقت صدای خفیف ، خشك و دور دست تیرهائی شنیده شد . يك .. دو .. سه .

– **داداش مان** . **بوبه** !

مان در حالی که روی پاشنه کفش بزرگش بسنگینی قدم برمی‌داشت ، به طرف در جلوی شتافت . **بوب** را دید که آن پائین ، نزدیك آب ، روی پله های دراز ایستاده ، خم شده و با يك حلقه طناب ورمی‌رود . پشت سراو قایق پاروئی سفیدی در جریان آب می‌جنبید .

– **بوب** ، چطوز کار رو جور کردی ؟

بوب به بالا نگاه کرد و پوزخندی برق سفید دندانهایش را نشان داد .

به قایق سفید اشاره کرد و گفت :

– می‌بینی ؟

سراپای **مان** از شادی شعله ور شد : « شکر خدا ، قایق واسه مون رسید ! حالا میتونیم بریم ...»

بوب جواب نداد . طناب را محکم کشید و از پله ها بالا

آمد .

بوب گفت :

– من پاك خسته‌م

آن دو داخل راهرو شدند . **مان** دید که **بوب** دستمالی از جیب در آورد و صورت سیاهش را پاك کرد . **پیوی** آمد تو ، چشمهایش را مالید و به **بوب** نگاه کرد .

– عمو **بوب** ، قایق آوردی ؟

مان گفت :

– ساکت باش ، **پیوی** .

آبجی جف و ننه بزرگ آمدند و پشت سر **پیوی** ایستادند . گاه به **بوب** و گاه به **مان** نگاه می‌کردند . **بوب** با وقت گذرانی دستمالش را تا کرد و خنده ای کوتاه برلب آورد .

دوباره گفت :

– خدایا ، من پاك خسته‌م .

مان پرسید :

– قاطررو کی خرید ؟

– **بومن پیره** خریدش ، اما نمیخواست چندون پولی به من بده .

بوب مکث کرد و بسته مچاله ای از اسکناس های یک دلاری بیرون کشید :

پونزده دلار بهم داد ...

– همه ش همینو بهت داد ؟

– تا شاهی آخرش همینه ، به خداوندی خدا قسم می خورم ! این میمون خسیس سفید پوست همینم نمیخواست بده . خدایا ، این **بومن پیره** اونقدر پول داشت که می‌شد باهاش یه پوست گاو رو پرکرد ! بخدا قسم که من هیچوقت در تمام عمرم اینقدر هوس نکرده بودم پول کسی رو بدزدم ...

ننه بزرگ گفت :

– **بوب** ، فکر گناه به سرت نزنه ! فکر گناه به سرت نزده آلآن یه عالمه بدبختی واسه خودمون داریم !

بوب به او نگاه کرد .

پیوی در حالی که از در جلوی دوان می‌آمد ، داد زد :

– «قایق !»

مان ایستاده بود و اسکناس ها را می‌شمرد .

پرسید :

– راستی **بوب** ، این قایق‌رو از کجا گیر آوردی ؟

پیوی پرسید :
ــ قایق خودمونه ؟
ننه بزرگ گفت :
ــ **پیوی** ، ساکت باش !
بوب گفت :
ــ غصه نخور ! وقتش میرسه که سوارش بشی ، **پیوی** خندید و **پیوی** را توی بغل گرفت . به اطراف نگاه کرد و بعد خودش را روی صندلی انداخت :
وقتی از خونه **بومن** اومدم بیرون ، بایه قایق موتوری همراه **داداش هال** رفتم شهر . همه جا رفتم . واسه قایق به هر سوراخ سنبه ای سرزدم . بعضی ها چل دلار میخواستن . بعضی ها پنجاه دلار . یه مردیکه رم دیدم که صد دلار میخواس . هیچ جا نتونستم یه قایق بخرم ، اونوقت پا شدم و وقتی کسی مواظب نبود این قایق رو دزدیدم ...
مان پرسید :
ــ تو قایق رو دزدیدی ؟
ــ اگه نمیدزدیدم ، دیگه اونجا ها قایق گیر نمییومد .
ننه بزرگ گفت :
ــ پسر جون ، تو احمقی که تویه همچین وضعی میری از سفید پوستها قایق میدزدی .
بوب دستش را روی رانش کوبید و خندید .
ــ خبَ ننه . من قایق رو برمی‌گردونم سرجاش . خوبه ؟ میخوای برش گردونم ؟
ننه بزرگ رویش را برگرداند . گفت :
ــ من که تو اون سوار نمیشم .
بوب گفت :
ــ باشه . همینجا بمون وتوآب غرق‌شو .
مان آه کشید .
ــ **بوب** ، کاشکی قایق رو ندزدیده بودی .
بوب دستش را بیصبرانه تکان داد و گفت :
ــ آه واسه چی اینقدر می‌ترسین ؟ هیچکس شمارو تو اون نمی‌بینه . کاری که شما باس بکنین فقط اینه که همه‌تون سوارش بشین و برین به طرف تپه ها و تند هم برین . اگه این قایق رو نمی‌دزدیدم مجبور بودین اینجا بمونین تاآب بیاد و همه‌تون رو ببره ...
پیوی را از روی زانوهایش پایین آورد وبا حالتی جدی به

بالا نگاه کرد :
ـ **لولو** چطوره ؟
ـ **آبجی جف** گفت :
ـ درد میکشه .
ننه بزرگ جلو آمد :
ـ **مان** ، حالا میخوای چکار کنی ؟ میخوای **لولورو** با قایقی که **بوب** دزدیده ببری ؟ میدونی که سفید پوستان دنبال قایق میگردن . پسر **آبجی‌جیمز** تو یه همچین جنجالی کشته شد ...
مان گفت :
ـ با این وضع خرابی که داره نمیتونه اینجا بمونه .
پیوی پرسید :
ـ بابا ، منم بیام ؟
ننه بزرگ گفت :
ـ تا یه سیلی نخوابوندم تو صورتت خفه شو !
آبجی جف پرسید :
ـ **داداش مان** ، میخوای چیکار کنی ؟
مان تامل کرد .
بعد گفت :
ـ بپیچش . باقایق می‌برمش به مریضخونه صلیب سرخ ...
بوب از جا برخاست .
ـ مریضخونهٔ صلیب سرخ ؟ خیال کردم گفتی میخوای بری طرف تپه‌ها ؟
مان گفت :
ـ مجبوریم **لولو** رو ببریم پیش دکتر .
ـ منظورت اینه که او رو با قایقی که من دزدیده‌ام ببری ؟
ـ چارهٔ دیگه‌ای نداریم .
بوب سرش را خاراند .
ـ **مان** ، ترس پاك ورم داشته که اگه بااین قایق بری شهر حتما تو درد سر میفتی . من این قایق رو از ادارهٔ پست دزدیدم . مال هارتفیلد پیرس ، ومیدونی که او چقدر از سیا پوستا نفرت داره . هرکس که قایقش رو ببینه میشناسه ؛ سفید . وتو نمیتونی سوارش‌بشی وبری. گوش‌کن، ازاین گذشته‌رفتن‌شهرهم خودش‌دردسر دیگه‌ای داره اون سد شمال هنوز آب‌ازش میزنه بالا و چیزی‌نمونده که اون سد کنار کارخونهٔ سیمان هم از جا کنده بشه . اونا هر سیاپوستی رو که گیر آورده‌ن گذاشته‌ن سر سد نزدیك راه‌آهن که کیسه های شن و سیمان روش بچینن . اونا بااین سیاپوستا مثه

غلام رفتار میکنن . شنیده‌م تابحال دوسه تاشون رو که میخواستن فرار کنن کشته‌ن . واگه واسه تو اتفاقی بیفته ، نمیتونی فرار کنی ، چون دوتا از پل ها رو امروز صبح آب برده و ترن هم نیس که بتونی سوار بشی در بری . اوضاع تو شهر خیلی خرابه . عدهٔ زیادی از سفید پوستا تیفوئید گرفته‌ن و صلیب سرخ همه‌رو ـ چه سفید چه سیا ـ واکسن میزنه . هرجا نگاه کردم جز سفید پوستای تفنگدار کسی رو ندیدم . وقتی از اونجا اومدم اونا منتظر سربازها بودن ، و خودت میدونی که این وضع یعنی چه ...

صدای **بوب** خاموش شد و آنها نالهٔ **لولو** را از اطاق جلوئی شنیدند .

آبجی‌جف پرسید :

ـ **داداش** **مان** ، میخوای ببریش ؟

مان گفت :

ـ چارهٔ دیگه‌ای ندارم. سعی‌میکنم بعداز اونکه **لولو** رو بردم مریضخونه ، قایق‌رو به سفید پوستا پس بدم . اما دلم میخواست که این قایق رو ندزدیده بودی . **بوب** ولی حالا دیگه مجبوریم ازش استفاده کنیم . من‌نمیخوام مزاحم این سفید پوستا بشم ...

ننه‌بزرگ گفت :

ـ من سوار قایق نمیشم ! من‌امروز پام رو ازاینجا بیرون نمیذارم که به پیشواز مرگ برم !

مان گفت : پس همینجا بمون وتو آب غرق شو ! من **لولو** رو میبرم مریضخونه !

ننه بزرگ به گریه افتاد واز در بیرون رفت . **آبجی‌جف** او را دنبال کرد .

پیوی پرسید :

ـ بابا ، منم بیام ؟

ـ آره . لباستو بپوش . وبه ننه بزرگ هم بگو که اگه نمیخواد اینجا بمونه لباسشو بپوشه ، واسه اینکه من همین الان راه میفتم !

بوب پریشان بود . لب‌هایش راجع کرد ، بهم فشارداد و چشم هایش را به سقف انداخت .

ـ بردن قایق ازاینجا تا مریضخونه کار خیلی مشکلیه . وجب به وجب باس برخلاف جریان آب پارو بزنی ، و قایق هم که پر آدم باشه جونت به لب میرسه . آب چار متر عمق داره وجریانش تند وخطرناکه .

مان آه کشید :

ـ چارهٔ دیگه‌ای ندارم .
ـ بهتره یه چیزی با خودت ببری .
مان گفت :
ـ باس تفنگمو وردارم . اما خیلی ناراحتم که تو مجبورشدی قایق این سفید پوستا رو بدزدی ...
صدائی شبیه یك طنین دور دست بر فراز آب لغزید .
ـ **داداش مان** ! آهای ، **داداش مان** !
بوب گفت :
ـ این **بابامور**یه .
مان در را باز کرد . فضای بیرون قیرگون بود . مردی‌بلند بالا در قایق پاروئی ایستاده بود وبادستش در کنار پله‌ها طنابی را نگهداشته بود .
ـ توئی ، **داداش مان** !
ـ حالت چطوره ، **بابا** ؟
ـ شما هنوز هیچکدومتون نرفتین ؟
ـ همین الان میخوایم راه بیفتم . نمیاي بالا ؟
ـ الساعه میام .
موری از پله ها آمد بالا ، در آستانهٔ در ایستاد و دستهایش را برهم مالید :
ـ **آبجی‌لولو** چطوره !
ـ میخوایم ببریمش صلیب سرخ ...
ـ میخوای بگی هنوز بچه‌ش بدنیا نیومده ؟
ـ **بابا** ، او خیلی کوچیکه وبی‌دکتر نمیتونه بزاد .
ـ خدایا ، رحم کن ! میشه برم ببینمش ؟
مان به اطاق **لولو** که میوهٔ کاجی در آنجا دود می‌کرد و سایه‌ها را روی دیوار میلرزاند ، رفت . **بوب** ، **پیوی** ، **آبجی‌جف** ، ننه بزرگ ، **موری** و **مان** در اطراف تختخواب ایستادند . **لولو** روی ملافه ها دراز کشیده بود و توی لحافی ضخیم پیچیده شده بود . موهایش پریشان وصورتش نمناك بود ، ونفس نفس می‌زد .
موری پرسید :
ـ **آبجی لولو** ، حالت چطوره ؟
لولو با ناتوانی به اونگاه کرد . او زنی بود کوچك اندام با چشمان درشت وبراق . دستهایش در دو طرف او دراز شده بود وپنجه‌هایش لحاف را چسبیده بود .
موری دوباره پرسید :
ـ حالت چطوره ؟

ننه بزرگ گفت :
– خیلی ضعیفه .
موری به طرف **مان** برگشت :
– گوش کن ، حالا که میخوای با این قایق بری شهر باس خیلی مواظب باشی . این سفید پوستا باعث درد سر میشن وجریان آب هم که خیلی تنده .
مان از پای تختخواب به طرف کمد برگشت ، تپانچه‌اش‌را از توی کشو اول بیرون کشید و آن را توی جیبش لغزاند .
پیوی پرسید :
– بابا ، اون چیه ؟
مان گفت :
– هیس !
موری گفت :
– خواهرا ، برادرا ، بیان همه زانو بزنیم ودعا کنیم .
همه به زانو افتادند . **لولو** نالید . لحظه ای پردهٔ آبی فام آذرخش اطاق را روشن کرد ، بعد غرش سخت رعدی بلند شد که انگار کرهٔ زمین را بلرزه در آورد . تا آخرین طنین غرش رعد دور نشده بود ، هیچکس حرف نزد :
«ای خدای قادر متعال که در آسمانی ، ما بازم در مقابل تو زانو میزنیم ، سر تواضع فرو میاریم واز تو تقاضای بخشش ورحمت می‌کنیم ! خدایا ، اما امروز اینجا هستیم ! اگه تا بحال صدای مارو نشنیده‌ی ، امروز اینجا هستیم ! حالا محتاجیم به تو که بهمون کمك کنی و راه رو بهمون نشون بدی ! خدایا ، به‌این مردم بیچاره کمك کن ! خدایا ، دردش رو آروم کن ، واسه اینکه تو خودت گفتی زن باس بچه‌هاشو بادرد به دنیا بیاره ...
مان چشمهایش را بست ودستهایش را روی کشاله‌هایش گذاشت . آن درد خفیف و گنگ دوباره در سرش راه یافته بود . از ته دل آرزو می‌کرد که **باباموری** هرچه زودتر دعایش را تمام کند ، چونکه دلش میخواست سوار قایق شود . تاموقعی که درآن قایق بود حتماً احساس امنیت نمی‌کرد . اینکه **بوب** مجبور شده بود قایق را بدزد ، پیشآمد بسیار ناگواری بود . اما حالا دیگر نمیشد کاریش کرد . فکر کرد که : «هرچی زودتر سوار قایق بشیم بهتره . اگه سفید پوستا بیان اینجا وقایق روبگیرن ، بازهمه‌مون همونجائی خواهیم بود که از اول بودیم . آره ، باس بعداز اونکه **لولو** رو برم مریضخونه قایق رو ببرم به سفید پوستا پس بدم . اوه ، آره ! شاید **باباموری** قایق منو ببره واجازه بده تا او داره به طرف تپه‌ها میره

من سوار قایقش بشم ؟ خدایا ، خیلی خوب میشه ! واسه در رفتن از گیر سفید پوستا این راه خوبیه ! باس اینو بهش بگم ... »

« خدایا ، تو گفتی که اسمتو به زبون بیاریم تو جواب میدی ! تو گفتی که‌دعا کنین تامستجاب بشه ! خدایا ، امروز ماتورو صدا می‌زنیم وبه‌درگاهت دعا می‌کنیم ! تو گفتی که به خون پسرت **مسیح** ایمون داشته باشیم ، وما امروز این ایمون رو داریم ومنتظریم که تو بهمون کمك کنی ! **خدایا ، قلب سنگ این سفید پوستای توی شهر رو نرم کن ! قـلب هاشون رو صاف کن ! واسه اینکه ، خدایا ، تو گفتی فقط قلب های پاك هستن که میتونن واسه رحمت به درگاه تو بیان .... »**

مان چشمهایش را مالید و سینه‌اش را صاف کرد . فکر کرد که : «نه ، هیچ فایده‌ای نداره که به **باباموری** بگم قایق منو ببره . حتماً می‌پرسه علتش چیه و اونوقت من مجبورم بهش بگم که **بوب** اون رو دزدیده . و **بابا** به کسی که بدونه کار بد کرده هیچوقت کمك نمیکنه . شاید اگه به **هارتفیل** پیره بگم که واسه چی **بوب** قایقش رو دزدیده دیگه با من کلنجار نره ؟ آره ، باس وقتی قایقش رو بهش پس میدم خوشحال بشه و شاید هم **باباموری** بتونه **آبجی جف** و **بوب** رو با قایقش به تپه‌ها برسونه ؟ این خودش خیلی کمکه ...»

« ... و محض رضای **مسیح** به ما یاری کن ! آمین !»

موری برپا ایستاد و شروع به خواندن سرود کرد . دیگران با صدای آرام با او هم‌آواز شدند :

«من دیگه شمشیر و سپر مو زمین میذارم؛
در کنار رود .
در کنار رود .
در کنار رود .
من دیگه شمشیر و سپرمو زمین میذارم ؛
در کنار رود ،
دیگه کاری به کار جنگ ندارم ...
دیگه کاری به کار جنگ ندارم .
دیگه کاری به کار جنگ ندارم .
دیگه کاری به کار جنگ ندارم .
دیگه کاری به کار جنگ ندارم .
دیگه کاری به کار جنگ ندارم .
دیگه کاری به کار جنگ ندارم ...

موری دهانش را با پشت دستش پاك کرد و به مچاله‌کردن کلاهش مشغول شد .

ـ خب ، برادرا و خواهرا . من راه میفتم به طرف تپه ها خوانوادهٔ من همین الان اونجان . قایقم پر از باره . اما اگه کسی دلش بخواد با من بیاد جای دوسه نفرهس .

مان گفت:

ـ میتونی **آبجی‌جف** و **بوب** رو با خودت ببری ؟

ـ البته !

ننه بزرگ گریه می‌کرد ، کتش را به تن کشید و به راهرو رفت **بوب** بابسته‌ای از آشپزخانه آمد . **مان لولو** را در بغل‌گرفت و از جا برداشت . **موری** در را برای او بازنگهداشت . **پیوی** که خرس کوچولوی کهنه و پاره‌ای را به دست گرفته بود ، آنها را دنبال کرد . **آبجی جف** میوهٔ کاج را خاموش کرد . همه درآستانهٔ در جاوئی درنگ کردند

مان گفت :

ـ **بوب** ، تو بهتره بری پائین و قایق رو محکم کنی .

پیوی گفت :

ـ بذارین من با شما بیام !

ننه بزرگ بازوی او را محکم گرفت و گفت :

ـ تو بیا اینجا !

بوب قایق را به پای پله ها کشید . **مان** آهسته و یك‌بری پایین رفت .

موری با صدای بلند گفت :

ـ **داداش مان** ، ناراحت نباش !

مان رفت توی قایق و **لولو** را روی نشیمن عقب گذاشت .

بوب شانه‌های **لولو** را گرفت و او را نگهداشت .

مان ننه بزرگ و **پیوی** را صدا زد :

ـ هردوتون بیاین !

آنها در حالی که با احتیاط زیاد قدم برمی‌داشتند ، آمدند.

موری در پایین آمدن به آنها کمك‌کرد.

گفت :

ـ همه‌تون رو پای تپه ها خواهم دید !

بوب و **آبجی جف** سوار قایق **موری** شدند . اول **موری** قایقش را به جلو راند .

ـ رفقا ، من رفتم ! خدا حافظ ، خدا پشت و پناهتون !

ـ خدا حافظ !

مان پاروها را به چنگ‌گرفت . دسته آنها را برای اینکه صدا نکند . خیس کرد ، آنها را در آب فرو برد و بیرون کشید و قایق بر سینهٔ سیلاب سیاه پیش لغزید .

۲

سیلاب در همه طرف مان می‌خروشید . شرشر می‌کرد . همهمه می‌کرد . و مانند اقیانوسی از روغن جوشان بارنگی سیاه می‌درخشید . بر فراز سر او آسمان را رگه‌هائی از روشنائی ضعیف و خاکستری رنگ فراگرفته بود . هوا گرم و نمناك بود و تند باد های ناگهانی و نامنظم می‌وزید . از همه طرف دیوارهائی از سیاهی یکدست او را احاطه کرده بود . همانطور که پارو می‌زد ، نیروی جریان آب را که در طرف چپ او در تقلا بود احساس می‌کرد . با هر جنبش پاروها پشت و گردن و شانه‌های او سنگینی قایق را متحمل می‌شد . وزیر چهرهٔ همه چیز هراس در جریان بود . خدایا، کاشکی فقط این سد کهنه نشکنه ! یك درخت صنوبر ، که برگهایش پیچ‌پیچ می‌کرد ، مانند شبحی نمودار شد . مان یادش آمد که این درخت در دوراهی جاده‌ای قرار داشت . ذهن او در دور و بر طرح درخت تصویر گذرائی از یك مزرعه ذرت را در آفتاب پدید آورد. در اینجا باید زاویه تندی را دور میزد تا به طرف راه آهن برود . یکی از پاروها را رها کرد وهمانطورکه دوباره آب رامی‌شکافت. قایق را گرداند . قایق کاملا با جریان برخورد کرد . و چرخی ناگهانی زد . با پاروها به طرف جلو خم شد ، تقلا کرد و در حالی که حس می‌کرد حالا باید مبارزه کند ، پاروها را به زحمت در آب به حرکت درآورد . اگر می‌خواست دریك خط راست پارو بزند ناچار بود قایق را با سرعتی یکنواخت پیش براند . ضربه‌های پاروها باید مرتب و بدون لحظه‌ای وقفه آب را بشکافد . مان به جلو خم می‌شد و پاروها را بالا می‌کشید . به عقب خم می‌شد و آنها را در آب فرو می‌برد . آنوقت با پنجه های فشرده آنها را می‌کشید ولغزش قایق

را بر سینهٔ آب در میان تاریکی احساس می‌کرد . خدایا ، کاشکی فقط این سد کهنه نشکنه !

برای دیدن کارخانهٔ پنبه تخم که در طرف چپ راه آهن قرار گرفته بود ، نگاهش را به جستجو واداشت . نظر انداخت و آرزو کرد که دودکش های سیاه کارخانه را ببیند . دودکش ها باید در نقطه‌ای از همان حدود می‌بودند . شاید ازاونا گذشته باشم ؟ به طرف راست برگشت ، خم شد و نگاه کرد . بعد به دور خود چرخید و باچشمهای نیمه‌باز نگاه کرد . قایق را نگهداشت ؛ پاروها آویزان شد . ناگهان احساس عدم تعادل کرد و به یك طرف کج‌شد.

ننه بزرگ پچ‌پچ کرد:

ـ **پیوی** ، آروم باش !

لولو نالید . **مان** احساس‌ترس ناگهانی و شدید کرد. باشتاب مسیری را که فکر می‌کرد پیموده است به یاد آورد ، و به این فکر فرو رفت که روی زمین چه چیز ها ممکن است باشد و چه‌علامت هائی را آب پنهان کرده است . دوباره به طرف راست ، به طرف چپ ، و از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد . بعد مستقیم به بالانگاه انداخت . دو دودکش بلند و سیاه مثل اینکه تاچشمهای او یکی دو وجب فاصله داشته باشد ، نمودار شد . فکر کرد : سرمو خوب بلند نکرده بودم که ببینم . در طرف مغرب خانه‌ها قرار داشت ، و در آن پائین‌هم جاده **پایکز** . این کوتاه‌ترین راه بود .

پیوی پرسید :

ـ بابا ، رسیدیم ؟

ـ هیس

مان پارو زد و از دودکش ها دور شد . همانطور که پارو می‌زد خانه ها را در ذهن خود مجسم داشت ، و آرزو می‌کرد که از میان تاریکی چیزی سربکشد ، چیزی که بتواند با تصویر ذهنی او جور در بیاید . با هر شش یا هفت ضربه پارو ها به دور خود می‌چرخیدند و نگاه می‌کرد . جریان آب شدید شده بود و تاریکی غلظت یافته بود . لحظه ای احساس کرد که قایق ازجانمی جنبد . پاشنه هایش را محکم کرد ، تا آنجا که میتوانست به جلو خم شد . و تا جائی که دست هایش می‌رسیدبا پاروها آب را شکافت . کمرش داشت خسته می‌شد . انگشت هایش می‌سوخت . ثانیه ای تامل کرد و آنها را در آب سرد و سیاه فرو برد . این کار سوزش آنها را کمی فرو نشاند . ولی‌هربارکه برمی‌گشت تا با نگاهش خانه های کنار جاده **پایکز** را جستجو کند ؛ در پیش روی او جز تاریکی چیزی نبود . **فکر** کرد که شاید اشتباه کرده و سمت دیگر کارخانه را در



پیش گرفته است : «شاید دارم راه عوضی میرم ؟» سر درنمی‌آورد . و هر یك متر که جلو تر می‌رفت جریان آب شدید تر می‌شد . به فکر سد افتاد . ناگهان قایق منحرف شد و سرعت گرفت . **مان** نفسش را حبس کرد ، و در حالی که حس جهت یابی خود را بکلی ازدست داده بود ، پاروها را با تلاش بکار انداخت . ممکنه که این سد کهنه شکسته باشد ؟ شنید کــه ننه بزرگ فریاد می‌زند : «**مان** ! » قایق جهید : سر **مان** با چیزی تصادم کرد . ستاره ها در تیرگی رقصیدند : صدای مهیب شکستگی از قایق بلند شد : **مان** چنگ انداخت که پارو ها را بگیرد ، یکی از آنها آزاد بود : ولی پاروی دیگر گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد . قایق بی‌حرکت بود ، فقط به دیواری که او نمی‌دید می‌خورد و صدائی خشك و خفه می‌کرد . مان پاروها را رها کرد و کورمال کورمال دستهایش را در تاریکی جلو برد . چوب . چوب لبه دار : «اینا همون خونه هاس ؟» احساس کرد که به عقب رانده می‌شود ودر حالی که خود را از زیر رگبار خاشاك پس می‌کشید ، پنجه هایش را جلو آورد . آنوقت چیزی گرد ، سرد ، صاف و نمناك را به چنگ گرفت ... چوب بود . آن را محکم گرفت و قایق را متوقف کرد . همچنانکه قلبش ضربه هائی آرام و هماهنگ می‌نواخت ، تلاطم و تموج آب را در بدنش احساس کرد . بزحمت نفس می‌کشید و می‌کوشید که برای آن پاره چوب های سرد ، خیس و صاف شکلی آشنا در ذهن خود تصور کند . تصویر هائی پیاپی در ذهنش گرفت ، ولی هیچیك از آنها مناسب نبود . در حالی که با انگشتانش اندیشه می‌کرد ، کورمال کورمال خود را بالاتر کشید . آنوقت ناگهان سراسر خیابان را دید : خیابان روشن بود ، و ارابه ها و درشکه ها را پای سنگاهی بسته بودند . این مغازه **توم** پیره س . و این چوبها که او دست هایش را به آنها گرفته ، مال نرده ای بود که دور ایوان جلو آن کشیده شده بود . جاده **پایکز** دراطراف این خانه و روبروی او قرار داشت . پیش از آنکه پاروها را به دست گیرد ، لحظه ای به این فکر فرو رفت که آیا در این جریان تند و خطرناك میتواند پیش برود .

ننه بزرگ پرسید :

ــ **مان** ، چی شده ؟

مان گفت :

ــ چیزی نیس .

می‌خواست به آنها اطمینان ببخشد ، اما نمی‌دانست چه بگوید . بجای اینکه حرفی بزند پاروها را در چنگ گرفت و یکی از آنها را به دیواری نامرئی واداد . آماده شد ، بدنش را خم کرد و

حرکتی به قایق داد بطوری که قایق با سرعت به میان جریان آب رانده شد. سر قایق را راست کرد ، کوشید خود را از خانه ها دور نگهدارد و بجستجوی خیابان پرداخت. به چشمهایش آنقدر فشار آورد که در آنها احساس درد کرد ؛ ولی تنها چیزی که می‌توانست ببیند توده های سیاه و تهدید کننده دو طرف او بود. معهذا همین دیدن برای او کافی بود که بتواند خود را از آنها دور کند. و او در حالی که‌همه‌نیرویش را روی پاروی راست و بعد روی پاروی چپ بکار می‌برد و می کوشید درست از وسط پیش برود. همچنان پارو می‌زد.

ـ بابا ، نگاه کن!

ـ چیه؟

ننه بزرگ گفت:

هیس . **پیوی**!

ـ چراغا رو می‌بینی؟

ـ کجا؟

ـ می‌بینی ، اوناها ، اون بالا!

مان سرش را برگرداند و نگاه کرد. دو مربع روشنائی مات و زرد فام دیده می‌شد. **مان** لحظه ای متحیر ماند. پاروها را با کوشش بکار برد و حرکت قایق را یکنواخت و منظم کرد. آن دو چراغ خیلی بالا بنظر می‌رسیدند. **مان** نتوانست آنها را خوب بجا بیاورد. ولی بهر حال این چراغها در جاده **پایکز** بودند و بنظر می‌آمد که در فاصله صد متری قرار دارند: «نمیدونم این چراغا مال کجا میتونه باشه. شاید بتواند به آنجا برود و کمکی بگیرد.» بار دیگر پشت به چراغها پارو زد ؛ اما فروغ ملایم و زرد فام آنها را بخاطر داشت. اینها به او کمك کردند ، این چراغها به او کمك کردند. مدتی را بدون تلاش پارو زد. هرجا چراغ باشد ، انسان هست و هرجا انسان باشد امید کمك هست: «نمیدونم او خونه مال کی میتونه باشه؟ آیا سفیدپوستها توش زندگی میکنن؟» هراس برای لحظه ای روشنائی را از چراغها گرفت ؛ ولی **مان** همچنان پارو زد و چراغها بار دیگر پرتو افکندند ، وتابش ملایم آنها در پارو زدن به او کمك می‌کرد.

ـ بابا ، نمیتونیم بریم اونجا؟

ـ هیس ، **پیوی**!

چراغها هرچه نزدیك تر می‌شدند انگار پایین تر می‌آمدند.

ذهن **مان** دیوانه‌وار به سیر درگذشته پرداخت ، وزمان های دیگری از جادهٔ **پایکز** را وشب های دیگری را جستجو کرد تا بیاد بیاورد که

چه کسانی درآنجا که آن چراغهای زرد فام پرتو می‌افشاندند . زندگی می‌کنند . اما چراغها همچنان تنها ماندند و گذشته چیزی بیاد او نیاورد : «شاید بتونن به شهر تلفن کنن وبه قایق بگیرن که بیاد **لولو** رو ببره ! شاید **لولو** بتونه یه خورده اونجااستراحت کنه .» چراغها اکنون خیلی نزدیك بودند . مربع های روشنائی زرد فام در تاریکی شکل قابی به خود گرفت . اینها روشنائی پنجره‌هائی بود . به طرف این روشنائی کشیده شد ودراین حال احساس گرسنگی . خستگی و عطش می‌کرد . درد گنگ باردیگر سرش را فرا گرفت : پاروها بسیارسنگین بود ، تقریبا سنگینی آنهابقدری بود که بزحمت می‌شد آنهارا حرکت داد : قایق در زیر پنجره ها برآب شناور بود : **مان** آه کشید ونگاه کرد .

پیوی پرسید :

ـ بابا ، این مریضخونه‌س ؟

ننه بزرگ پرسید :

ـ **مان** ، حالا میریم اینجا ؟

مان گفت :

ـ باس صدا بزنم .

دستش را کنار دهنش گرفت .

ـ آهای !

منتظر ماند وبه پنجره‌ها نگاه کرد ؛ شنید که آب بازمزمهٔ یکنواختش صدای اورا بلعید .

دوباره فریاد زد :

ـ آهای !

یك پنجره باصدائی چندش آور بالا رفت . چهرهٔ سفیدی در روشنائی نمودار شد . خدایا ! این که یه مرد سفید پوسته ! ...

ـ کیه ؟

مان !

ـ کی ؟

ـ **مان** ! زنم مریضه ! میخواد بزاد میخوام ببرمش ! مریضخونه ! شما تو خونه‌تون تلفون دارین ؟

ـ یه دقه صبر کن !

پنجره خالی بود . خاموشی آنجا را گرفته بود ؛ **مان** منتظر ماند وسرش را بالا برد . پاروها را به کار انداخت و قایق را در جریان شدید آب متوقف کرد . بار دیگر چهره‌ای سفید نمودار شد . نواری از روشنائی در دل تاریکی کشیده شد ؛ لکه‌ای زرد رنگ بر قایق افتاد . **مان** با چشمهای تار شده پلکهایش را برهم زد .

در حالی که خودش را از مقابل روشنائی چراغ قوه کنار می‌کشید ، دوباره باصدای بلند گفت :

آقا ، شما تلفون دارین ؟

سکوت .

ـ زنم مریضه ! شما تلفون دارین !

صدای سرد و خشمالوده‌ای بلند شد .

ـ کاکاسیا ، اون قایق‌رو از کجا دزدیدی ؟

پنجره از چهره های سفید پر شد . **مان** زن سفید پوستی راکه‌گیسوان سرخ‌رنگ داشت ، دید.هراسان وکورماکورمال‌پاروهارا جستجو کرد . همینطور که روشنائی روی صورتش پس وپیش می‌رفت ، پلکهایش را برهم می‌زد .

ـ کاکاسیا ، اون قایق رو از کجا دزدیدی ! اون قایق منه !

آنوقت **مان** صدای نازك تری شنید .

ـ بابا ، این قایق ماس ! سفیده !

ـ **هنری** ، اون قایق خودمونه ! قایق خودمونه ...

ـ نمی‌فهمی چی میگم ، کاکاسیا ! اون قایق رو برگردون اینجـا !

صدای دوتیر بلند شد . ننه بزرگ جیغ کشید . **مان** بی‌پروا پارو را در آب به حرکت درآورد ؛ قایق سرعت گرفت . خدایا ، این **هارتفیله** ! وتفنگم داره ! **مان** حس کرد که آب با تلاطم خـود او را می‌برد .

ـ کاکاسیا ، قایق رو نبر ! می‌کشمت !

صدای دو تیر دیگر بلند شد : قایق باصدائی مهیب به‌چوب تصادم کرد : **مان** از پشت برکف قایق افتاد . از جا جست وکوشید که پنجره های زرد رنگ را از نظر دور ندارد . لحظه‌ای پنداشت که پنجره ها تاریك اند ، ولی فقط چراغ قوه خاموش شده بود . نفسش را در سینه نگهداشت و حس کرد که قایق به پای دیواری لغزید و تلاطم آب آن را تکان داد . بعد آرام شد : مثل این بود که قایق میان دو دیوار چپانده‌شده بود : **مان** تودهٔ سختی را لمس کرد و کوشید قایق را از آنجا دور کند : قایق یله رفت : رگباری از آب سرد به‌او پاشیده شد . قایق دوباره میخکوب شد : **مان** بانگاهش پنجره هارا جستجو کرد : سومین مربع‌روشنائی‌نمودار شد ، مرد سفید پوستی را دید ، با چهره‌ای خشن وسرخ رنگ که به‌ایوان باریك اشکوب دوم خانه‌ای آمد ودر آستانهٔ دری که روشنائی تند در میان آن‌قاب شده بود ، ایستاد . مرد پیراهن سفید به تن داشت و روشنائی خیره کننده وزرد رنگ را برآب سیاه می‌رقصاند . در دست راستش

تفنگی برق زد . مرد آهسته از پلکان بیرون خانه پایین آمد ودر حالی که دولا می‌شد ، لب آب توقف کرد . صدائی گرفته فریاد زد :

ـ کاکاسیا ، اون قایق‌رو بیار اینجا ! باتوام کاکاسیا !

مان مثل مجسمه بی‌حرکت ماند . به تفنگی که در دست مرد سفید پوست بود ، نگاه می‌کرد . چیزی شبیه یك کلوخ سرد به بالا فشار آورد وبه گلویش آمد . دید که دایرهٔ روشنائی زرد رنگ بر پهلوی یك خانه می‌لغزد . مرد سفید پوست خم شد ؛ هدف گرفت و آتش کرد . خدایا ! او خیال میکند من اونجا هستم ! دهان **مان** باز ماند وهمینطور که نفس می‌کشید لبهایش خشك شد .

ـ مادر قحبه ! قایق منو بیار اینجا !

ننه بزرگ آهسته گفت :

ـ **مان** !

مان دستش را در جیبش فرو برد و تپانچه اش را آماده کرد . دستش لرزید . دید که دایرهٔ روشنائی زردفام بطور نامنظم پیش آمد ودر فاصلهٔ هفده هجده متری او روی آب سیاه رنگ افتاد . روشنائی در یك خط دالبر حرکت می‌کرد ؛ فقط لحظه‌هائی ثابت میماند ، و وجب به وجب آب را جستجو می‌کرد . همینکه روشنائی نزدیك تر شد ، **مان** تپانچه‌اش را بالا آورد . نور خیره کننده سوسوزنان پس‌وپیش رفت . **مان** در گلویش احساس فشردگی کرد و هدف گرفت . آنوقت روشنائی در فاصلهٔ دو متری او برجا ماند . با تپانچه‌اش دو تیر خالی کرد . مرد سفید پوست از پشت روی پله‌ها افتاد وبایك شلپ ناگهانی درآب لفزید . چراغ قوه هم با او رفت ، چشم روشن‌آن پائین افتاد و تاریکی ناگهانی‌بجا گذاشت. جیغی بلند شد . **مان** تپانچه را در ته قایق انداخت ؛ پاروهارا به چنگ گرفت ، نومیدانه به تقلا پرداخت ، قایق را از دیوار دورکرد وبرخلاف جریان آب آن را پیش راند .

ـ **هنری ! هنری** !

مان پارو می‌زد : شنید که ننه بزرگ‌گریه می‌کند : از هراس احساس ناتوانی کرد : احساس بیچارگی و سرگردانی کرد ، چونکه مرد سفید پوستی را کشته بود : احساس کرد که دیگر پارو زدن بیهوده است : اما جریان آب با قایق می‌جنگید واو با پاروها این جنگ را جواب می‌داد .

ـ **هنری ! هنری** !

صدای التماس آمیز زنی بود ؛ بعد صدای زنی جوان‌تر با آهنگی زیر ، نورسیده و مصرانه بلند شد .

ـ سیا پوسته اورو کشت ! سیا پوسته بابا رو کشت !

مان در تاریکی برسینهٔ آب سیاه فام همچنان پارو می‌زد . اکنون دیگر روشنائی هارا نمی‌دید ، به طرف دیگر خانه ها رسیده بود . اما فریاد هارا بوضوح می‌شنید .

– وایسا ، کاکاسیا ! وایسا ! تو بابا مو کشتی ! حرومزاده ! آهای کاکاسیا !

– **هنری ! هنری !**

مان شنید که ننه بزرگ وپیوی گریه می‌کند . اما صدای گریهٔ آنها از دور دست به گوش او می‌رسید . انگار صدای گریهٔ آنها به اندازهٔ فریاد های سفید پوستها دور بود . برای **مان** که متناوباً روی پاروی چپ وراست خم شد ، و قایق را از میان توده های سیاهی پیش می‌راند ، نفس تازه کردن دشوار بود . آنوقت ناگهان سست وبیحال شد ، احساس کرد که دیگر راندن قایق به طرف بیمارستان هیچگونه معنائی ندارد . دو صدای هماهنگ در گوشهای او دوید : وایسا ، کاکاسیا ! کاکاسیا ! **هنری ! هنری** ! این صداها با اینکه از حیطهٔ رسائی آنها دور شده بود ، همچنان در گوش‌هایش طنین می‌انداخت .

آنوقت ناگهان پارو زدن کمی آسان تر شد . دوباره به فضای باز رسیده بود واز خانه ها دور شده بود . حالا دیگر فکر جهت هارا نمی‌کرد ، چونکه آنجارا خوب می‌شناخت . فقط بایستی نیم میل از چراگاه **بارت** می‌گذشت تا به خیابانها و شاید به چراغها می‌رسید . در حالی که صدای گریهٔ ننه‌بزرگ را می‌شنید و **هارتفیلد** را می‌دید که با چراغ قوه وتفنگ از پله های باریك پایین می‌آید ، همچنان پارو می‌زد . او پیش از اونکه من با تیر بزنمش به طرف من شلیك کرد ... فکر دیگری اورا واداشت که پاروها را بیندازد : «اگه خوانوادهٔ **هارتفیلد** به شهر تلفون کنن وبه‌اونا بگن که من اورو کشته‌م چی میشه ؟» نومیدانه نگاهش را در تاریکی به اطراف انداخت : «خدایا ، من نمیخوام خونواده‌م رو یکراس به طرف مرگ بگشونم ! » قایق که از تلاطم جریان به تکان درآمده بود ، یك بری برآب رانده می‌شد .

ننه بزرگ آهسته می‌گفت :

– **لولو** .

مان پرسید :

– **لولو** چطوره ؟

ننه بزرگ آه کشید :

– گمونم خواب باشه .

« نه ، همینطور پیش میرم ، هرچه باداباد !» **حالا بابودن**

لولو در قایق نمی‌توانست به طرف تپه ها برگردد . باحال وخیمی که **لولو** داشت ، او نمی‌توانست به طرف تپه‌ها برگردد . دندانهایش را بهم سائید ، پارو هارا به دست گرفت وبه شکافتن آب پرداخت . بالای سر او هواپیمائی ناگهان اوج گرفت ؛ **مان** سرش را بالا برد و مثلثی از روشنائی های سرخ و سبز دید که در دل تاریکی پر می‌زند. انگشت های **مان** داغ وسست شده بود ، انگار همه نیروی حسی دستهایش به صورت آتش درآمده بود . اما بدنش سرد بود ؛ بادی ملایم عرق بدن اورا خشك می‌کرد .

ننه بزرگ گفت :

مان ، چراغای شهر رو ببین !

مان بدنش را چرخاند . بله ، چراغهای شهر بودند . می‌درخشیدند ، درخشش خیلی کم . نقطه های مات وزرد رنگی بودند که در انبوه سیاهی مدفون شده بودند : « فقط خدا میدونه که داریم خودمون رو توچه بلائی میندازیم ...» اگر فقط می‌توانست **لولو** را به بیمارستان ببرد ، اگر فقط میتوانست ننه بزرگ **وپیوی** را سالم ازاین آب نجات بدهد ؛ آنوقت فرصتی برای فرار کردن به چنگ می آورد . **مان** می دانست که آنها فقط همین را از او می‌خواستند .

بیاد آورد که داستان هائی در بارهٔ کشته شدن تمام افراد يك خانواده بعلت گناهی که یکی از خویشاوندان آن خانواده مرتکب شده ، شنیده است ، و همچنان با پاروها آب را شکافت .

مارپیچ تند گذر و آبی رنگ آذرخشی پهنهٔ آبهای ملال‌انگیز ولغزان را روشن کرد . آنوقت رعد ، غرشی بلند و کشدار ، شبیه صدای ریزش کوه ، برآورد . باران شروع به باریدن کرد . بارانی ناگهانی و تند . آب از پشت گردنش پایین چکید . حس کرد که ننه بزرگ تکان می‌خورد . ننه‌بزرگ‌داشت **لولو**را بانیمتنهٔ خود می‌پوشاند. تندتر پارو زد ، به باران نگاه می‌کرد و می‌خواست پیش از آنکه قایق را آب زیادی بگیرد ، به جای امنی برسد . در حدود پنجاه متردیگر که پیمود به میان خانه ها می‌رسید . « آره ، اگه اونا دربارهٔ **هارتفیل** چیزی ازم بپرس باس حقیقت رو بگم ... » ولی میدانست که نمی‌خواهد چنین کاری را بکند . می‌دانست که این کار کمکی به‌او نخواهد کرد . ولی دیگر چه کاری بود که بتواند بکند ؟ بله ، باید حقیقت را می‌گفت وتوکل به خدا می‌کرد . هیچکس جز خدا نمی‌توانست دراین گرفتاری به او یاری کند . «**ابوب** نباس این قایق رو می‌دزدید ... اما حالا من تو همین قایق سوارم ... » همانطور که پارو می‌زد ، آه کشید : «واین بارون ! اون‌سدکهنه‌ممکنه بااین بارون

از جا کنده بشه ... خدا یا ، رحم کن !» چانه‌اش را پایین آورد و تصمیم گرفت فکر نکند . باید به خدا توکل می‌کرد ، پیش می‌رفت و کار را به انجام می‌رساند ، همین وبس ، پاها ولباسش خیس شده بود . جریان آب شدت یافت و تقریباً قایق را سرجا میخکوب کرد . فکر کرد که : «بله ، اون خیابون **رزه** . » قایق را ازمیان دو ردیف خانه پیش راند .

ـ ایست ! کی هستی ؟

مان پاروها را از آب بیرون کشید . روشنائی خیره‌کننده‌ای از ایوان اشکوب‌دوم یك خانه‌تابید و چشمهای **مان** را زد . دو سرباز سفید پوست که لباس اونیفورم خاکی رنگ به تن داشتند ، روی نرده ها خم شدند . چهرهاشان شبیه دو مربع سرخ رنگ بود ، و **مان** درخشش مات فولاد را در سر تفنگهای آنان می‌دید . خوب ، حالا شستش خبردار شد : «شاید خبر **هارتفیل** به گوششون رسیده باشه ؟»

ـ کاکاسیا،کجا میری ؟

ـ آقا ، میخوام زنمو ببرم مریضخونه . میخواد بزاد ، آقا !

ـ چی ؟

ـ زنم میخواد بزاد ، آقا ! میخوام ببرمش صلیب سرخ !

ـ قایق رو بکش پای پله ها !

ـ چشم آقا !

مان سرقایق را برگرداند و به طرف پله هائی که تا لب آب پایین می آمد ، پارو زد . دوسرباز بالای سراو حاضر شدند .

ـ اسمت چیه ؟

ـ اسمم **مانه** ، آقا .

ـ ورقهٔ عبور داری ؟

ـ نخیرآقا .

ـ نمیدونی که داری قانون عبور شب رو میشکنی ؟

ـ نخیرآقا .

یکی از سرباز ها گفت :

مك ، بدنشو بگرد .

ـ خب ، پاشووایسا ، کاکاسیا !

یکی از سرباز ها با دستش بر بالای رانهای مان زد . خدایا، امیدوارم که اونا هفت تیر رو تو قایق نبینن ...

ـ چیزی نداره .

ـ گفتی اسمت چیه ؟

ـ **مان** ، آقا .

ـ از کجا میای ؟
ـ **سوث‌اند** ، آقا .
ـ منظورم اینه که اون قایق‌رو ازکجا تا اینجا روندی ؟
ـ از **سوث‌اند** ، آقا .
ـ تا اینجا پارو زدی ؟
ـ آره ، آقا .
ـ با اون قایق ؟
ـ آره ، آقا .
سرباز ها به یکدیگر نگاه کردند .
ـ دروغ که نمیگی ، ها ، کاکاسیا ؟
مان گفت :
ـ ها ، نخیر آقا .
ـ زنت چشه ؟
ـ میخواد بزاد آقا .
یکی از سرباز ها خندید .
ـ خب ، به حق چیزای نشنیده ! کاکاسیا ، والله توراست میگی ! همیشه میشنفتم که سیاپوستا یه کار هائی میکتن ، امـا هیچوقت فکرشونکرده بودم‌که یه نفر اونقدر احمق باشه که برخلاف جریان آب قایق برونه ...
ـ آخه زنم مریضه ، آقا . چار روزه که مریض بوده !
ـ خب ، همینجا بمون . تلفون میکنم یه قایق بیاد توروببره.
ـ چشم آقا .
یکی از سرباز ها از پله ها بالا دوید و دیگری قایق **مان** را به طنابی بست .
او گفت :
ـ کاکاسیا ، تو نمیدونی چقدر شانس آوردی . امروز شش نفر که میخواستهن با قایق پاروئی بزن شهر غرق شدهن . و تو تا اینجا با قایق پاروئی اومدهی ، اونم با سه نفر آدم ...

سربازی که رفته بود تلفون کند ، برگشت .
مان گفت :
ـ آقا ، اجازه میدین من زنمو از زیر بارون بیارم اونجا ؟
سرباز سرش را تکان داد :
ـ متاسفم ، عمو . دستور دادهن که هیچکس جز سربازاحق نداره تو این ساختمونها بیاد . باس منتظر قایق باشی . اما من‌نمیدونم تو چطوری قایق رو از میون خونه ها رد کردی و غرق نشدی !

باس خیلی زحمت کشیده باشی ، هوم ؟
ـ بله آقا .
مان دید که یك قایق موتوری دوری زد ؛ چراغ جلوی آن قوس بزرگی از نور کشید و موتور آن ناله کرد . با سرعت در میان انبوهی از کف به پیش لغزید . سرنشینان آن دو سرباز بودند که بارانی هاشان خیس بود و برق می زد .
ـ تقاضا واسه چی بود ؟
یکی از سرباز ها گفت :
ـ داداش ، من اینجا یه سیاپوست‌گیر آوردم‌که زده رودس همه . از **سوث‌اند** تا اینجا برخلاف جریان آب پارو زده . تو میتونی از پس همچین کاری بر بیای !
سرباز های توی قایق به **مان** نگاه کردند .

یکی از آنها با حرکت تحقیرآمیز دست سفیدش گفت:
ـ که اینطور !
سرباز گفت :
ـ همینه که گفتم ! مگه این کاررو نکردی ، عمو ؟
ـ بله آقا ،
ـ خب ، حالا واسه این خاطر میخوای ما چکار کنیم ؟ یه مدال بهش بدیم ؟
ـ نه ، ماچه‌ش مریضه ، میخواد بزاد . شلاقی ببرشون مریضخونه صلیب سرخ .
سرباز های توی قایق دوباره به **مان** نگاه کردند .
ـ اونجا که غلغله‌س ، بابا ...
ننه بزرگ که سر **لولو** را روی دامنش گرفته بود ، به‌گریه افتاد :
ـ خدایا ، رحم کن !
مان گفت:
ـ آقا ، خواهش میکنم ! زنم دیگه نمیتونه اینطوری تاب بیاره .
ـ خب ! کاکاسیا ، قایقت رو به قایق ما ببند تا راه بیفتیم !
مان طنابی راکه به طرف او انداخته شد گرفت و آن رابه قلاب عقب قایقش گره زد . موقعی کـــه ایستاد یکی از سرباز ها داد زد :
ـ سیا ، مراقب خودت باش !
موتور غرید و قایق با سرعت جلو رفت ؛ **مان** از عقب‌روی

ننه بزرگ و **لولو** و**پیوی** افتاد . درست موقعی که آنها دور زدند ، او خودش را راست کرد . قایقش کج شد ، آب را شکافت و او را خیس کرد ؛ بعد بحالت متعادل‌برگشت . بقیهٔ راه صاف در میان تاریکی جلو می رفت . هنوز آب را از روی چشمهایش پاك نکرده‌بود که آنها سرعت قایق را تقریبا تا حد توقف کم کردند . پنجهٔ **مان** با حالتی عصبی کورکورانه در ته قایق پی تپانچه گشت ؛ آن را پیدا کرد وآرام توی جیب خودش انداخت .

ــ خب ، سیا پیاده شیم !

مان ایستاد و با یك ردیف پله‌های پهن‌روبرو شد .

ــ مریضخونه همینجاس ، آقا ؟

ــ آره ، همین بالا !

مان لولو را روی دست بلند کرد و از قایق بیرون آمد . ننه بزرگ که دست **پیوی** را گرفته بود او را دنبال کرد . موقعی که **مان** به بالای پله ها رسید ، سرباز سفیدپوست دیگری در را باز کرد .

ــ کجا میری ؟

ــ زنمو آوردم ، آقا . مریضه ...

ــ راس برو اون پشت اونجا نوشته .

ــ چشم آقا .

مان در راهروی که روشنائی گرفته‌ای داشت پیش رفت. ننه بزرگ و **پیوی** کش‌کش‌کنان دنبال او راه افتادند . بوی گرم اتر و دوای ضد عفونی به مشامش خورد و او را گیج کرد .

بالاخره نوشته را دید :

مخصوص سیاه پوستان

مان با شانه‌اش دری را باز کرد ودرحالی که در برابر روشنائی خیره‌کننده چراغهای درخشان پلکهایش را بهم می زد ، ایستاد . پرستاری سفید پوست پیش آمد .

ــ چی میخوای ؟

ــ خانوم ، خواهش میکنم . . . زنم . . . مریضه !

پرستار لحاف را از روی **لولو** پس زد و نبض او راگرفت . با کنجکاوی به **مان** نگاه کرد ، بعد با شتاب برگشت و صدا زد :

ــ دکتر **باروز** !

دکتر سفید پوستی آمد . به صورت **لولو** نگاه کرد . چشم های **لولو** بسته ودهانش باز بود .

دکتر گفت :

ــ بیارش اینجا ، رو تخت .

مان **لولو** را روی تخت دراز کرد. چهره، مو ها ولباسهای **لولو** خیس بود.
دست چپش از تخت پائین افتاد و سست آویزان شد.
دکتر خم شد و پلکهای **لولو** را بالا زد.
ـ زنته؟
ـ بله آقا.
ـ از کی تا حالا درد میکشه؟
ـ تقریبا چهار روزه آقا.
ـ چرا زودتر نیاوردیش؟
ـ قایق نداشتم و آب هم نمیذاشت جم بخورم، آقا.
دکتر سرش را بلند کرد، چانه‌اش را مالید و با حالت استهزاء آمیزی به **مان** نگاه کرد.
ـ خب، یارو زنت مرده.
ـ راس میگین؟
نته بزرگ شیون کرد و **پیوی** را چسبید. دکتر بدنش را راست کرد و گوشی را روی میز سفیدی که رویه مرمری داشت گذاشت. آذرخش فضای اطاق را روشن کرد و رعد غرید، دورشد و سکوتی پر از همهمه رگبار تند بجا گذاشت.
مان گفت:
ـ مرد!

۳

دکتر گفت:
ـ خب، عمو، تموم‌شد دیگه. شایداگه یه ذره‌زودتر آورده بودیش میتونستیم نجاتش بدیم. بهر حال بچه زنده‌س. اما دیگه حالا کاراز کار گذشته و بهترین کاری که میتونی بکنی اینه که خونواده‌ت رو ببری طرف تپه‌ها...
مان به چهرهٔ سیاه و لاغر، به لباس های خیس وبه دست **لولو** که هنوز سست وبیحرکت آویزان بود، خیره شد. لبهایش جنبید، اما نتوانست چیزی بگوید. دو پرستار و یك سفید پوست

دیگر آمدند . ننه بزرگ بطرف تخت دوید .
ــ **لولو** !
دکتر در حالی که اورا عقب می‌کشید ، **گفت** :
ــ چیزی نیس ، عمه .
ننه بزرگ برکف اطاق افتاد و سرش را روی زانوهایش گذاشت :
ــ خدایا ...
مان حالا مثل سنگ ایستاده بود . **لولو** مرده ؟ انگار دکترها وپرستار های سفید پوست را که دورش را گرفته بودند وبه‌او نگاه می‌کردند ، نمی‌دید . وپلکهایش تا **نیمه** روی مردمك چشمهایش پایین آمد .
یکی از پرستار ها گفت :
ــ سیاه بیچاره .
مان مبهوت به او خیره شد . ابهایش را تر کرد وآب‌دهانش را قوت داد . چیزي خود را به زانوی او می‌فشرد ؛ **مان** به پایین نگاه کرد . **پیوی** به‌او چسبیده بود ، و چهرهٔ کوچك سیاهش ازترس منقبض شده بود . **مان** دست پیوی را گرفت ، به‌طرف دیوار رفت و مردد بالای سر ننه بزرگ ایستاد انگشتانش بر شانه های او قرار گرفت .
دکتر گفت :
ــ خب ، ببریدش بیرون .
مان برگشت . ودو پرستار را دید که **لولو** را با تخت چرخدار از در بیرون بردند .
مان در گلویش احساس فشردگی کرد . ننه بزرگ با زحمت بلند شد و خواست دنبال جسد برود . **مان** اورا پس کشید و او دوباره گریه کنان روی کف اطاق افتاد .
مان گفت :
ــ ننه بزرگ ، چیزی نیس .
دکتر پرسید :
ــ قایق داری ، عمو ؟
مان گفت :
ــ بله آقا .
شانس آوردی . باید همین الان تا جریان آب تند تر نشده به طرف تپه ها راه بیفتی .
ــ بله آقا .
مان دوباره به ننه بزرگ نگاه کرد ودستهایش دو مرتبه به

او پیش رفت وباز متوقف ماند . انگار دلش خیلی می‌خواست که حرفی بزند ، کاری بکند ، اما نمیدانست چه بگوید و چه بکند .

گفت :

ـ بیا ، ننه بزرگ .

ننه بزرگ تکان نخورد . یکی از پرستارها با حالتی عصبی خنده‌ای نخودی کرد . **مان** کف دست های پرتاولش را بهم فشرد تا در سوزش شدید آن نوعی تسکین ، نوعی فراموشی بجوید ، ساعتی شروع به تیك تاك کرد . **مان** نفس سنگین ننه بزرگ را که گلویش را می‌سائید وبه آرامی بیرون می‌آمد ، می‌شنید ، صدای نفس دکترها و پرستار هارا می‌شنید ؛ واز آن سوی دیوارهای اطاق صدای ریزش رگبار به گوشش می‌رسید . درجائی نامعلوم ناقوسی به صدا درآمد که طنین آن خفیف ونارسا شنیده می‌شد .

درق !

همه از جا جستند . یکی از پرستار ها فریادی کوتاه کشید :

ـ چه شد ؟

ـ ها ، به صندلی معلق شد . همین ...

ـ اوه !

دکتر ها به پرستارها و پرستارها به دکتر ها نگاه کردند . آنوقت همه شان با ناراحتی خندیدند . سکوتی دوباره حکمفرما شد . دکتر گفت :

ـ عمو ، این که اینجاس مادرته ؟

ـ خیر آقا ، مادر زنمه .

ـ باید اونو از اینجا ببریش .

مان دوباره گفت :

ـ ننه بزرگ ، بیا بریم .

ننه بزرگ تکان نخورد . **مان** خم شد واورا از جا بلند کرد .

ـ **پیوی** ، بیا بریم .

از در بیرون آمد ودر حالی که **پیوی** دنبالهٔ کت اورا می‌کشید به طرف پایین راهرو رفت .

ـ آهای ، نگاه کن !

مان ایستاد . سربازی سفید پوست به او نزدیك شد .

ـ کجا میری ؟

ـ میرم سوار قایقم بشم و خونواده مو ببرم طرف تپه‌ها ...

ـ قایقتو برده‌ن ازش استفاده‌کنن . بیا اینجا ویه خورده صبر کن ...

ـ برده‌ن ...

ـ ماقایق کم داشتیم وافرادمون مجبور شدن قایق‌تورو ببرن . امامن یه‌قایق موتوری می‌گیرم‌که تو وخونواده‌ات روبه‌تپه‌ها برسونه . یه‌دقیقه همینجا منتظرباش ...

مان که ننه بزرگ رامیان بازوهایش‌گرفته بود در آنجا منتظرماند : « خدایا ،منو دستگیر کردن ! فهمیدن‌که قایق مال **هارتفیله** ! شاید میخوان منوبگیرن ؟ اونا به‌سریه سیاه‌پوست که توسیلاب یه‌مرد سفیدپوست رو کشته باشه چه‌بلائی میارن ؟» این را نمیدانست . اماهربلائی‌که بود بایستی خیلی وحشتناك تر از بلاهای مواقع دیگر باشد . سنگینی بدنش را روی پائی به‌روی‌پای دیگر می‌انداخت . خستگی اوبه‌اندازه‌ای زیاد بودکه بیاد نمی‌آورد هیچوقت تاآن‌حد خسته شده‌باشد . **لولو** را دید که روی تخت همانطور دراز کشیده است ؛ شنیدکه دکتر می‌گوید : « خب ، بچه‌ها ، یارو مرده .» در چشمهای **مان** آتشی افروخته شد . خدایا ، من باکی ندارم ، هرکار که میخوان به‌سرم بیارن ، باکی ندارم ....

ـ بابا ، مامان کجاس ؟

ـ مامان رفته ، **پیوی** .

ـ همراه ما نمیاد ؟

ـ نه ، **پیوی** .

ـ پس چطور میشه ، بابا ؟

ـ او حالا میره دیگه پیش خدابمونه ، **پیوی** .

ـ همیشه ؟

ـ همیشه ، **پیوی** .

پیوی به‌گریه افتاد .

ـ ساکت ، **پیوی** ! پسرخوبی باش ! گریه نکن ! من پیش تو هستم ! ننه بزرگ هم هس ...

سرباز سفیدپوست باسرهنگ برگشت .

ـ سیاه‌پوسته همینه ؟

ـ خودشه .

ـ اون قایق توبود بیرون ؟

مان مردد ماند :

ـ بله ، جناب سروان .

ـ قایق سفید ؟

ـ بله آقا .

ـ خاطر جمعی‌که مال تو بود ؟

مان آب دهانش را قورت داد ودوباره مردد ماند .



ـ بله آقا .
ـ چند میرزید ؟
ـ نمیدونم ، جناب سروان .
ـ چند خریدیش ؟
ـ گمونم درحدود پنجاه دلار .
سرهنگ یك بـرگ کاغذ و مدادی را به طرف او گرفت و گفت :
ـ بیا ، اینو امضاءکن . همینکه اوضاع درست شد میتونیم سی‌وپنج دلار بهت بدیم . مجبور بودیم قایق تورو ببریم . قایق کم داشتیم . اما تلفون‌کردم که یه‌قایق موتوری بیاد تو وخونواده‌ات رو به تپه‌ها برسونه . بهرجهت قایق موتوری واسه‌ت امن‌تره .
ـ بله آقا .
مان ننه بزرگ رابرکف راهرو نشاند وآه‌کشید .
ـ این مادرته ؟
ـ خیر آقا . مادر زنمه .
ـ چشه ؟
ـ جناب سروان ، فقط دردپیریه . دخترش همین الان‌مرد وحالا اونمیتونه مرگشو تحمل‌کنه .
ـ کی مرد ؟
ـ همین الان ، آقا .
ـ ها ، فهمیدم ... تو خودت چته ؟ مریضی ؟
ـ نخیر ، آقا .
ـ خب ، تومجبور نیسی بری روتپه‌ها . خونواده‌ات‌میرن طرف تپه‌ها وتومیتونی اینجا بمونی ودرکار سد کمك‌بکنی ...
ـ جناب سروان ، خواهش میکنم ! من خسته‌م !
سرهنگ گفت :
ـ این قانون نظامیه .
ورویش رابه‌طرف سرباز برگرداند .
ـ این زن واین پسره روبذار تویه قایق وبفرستشون‌طرف تپه‌ها . به‌این سیاپوست هم یه جفت چکمـه ویه بارونی بده و بفرستش به سد !
سرباز دستش را بعلامت احترام بالا برد .
ـ چشم ، جناب سرهنگ !
ـ جناب سروان ، خواهش میکنم ! به من رحم کنین ! جناب سروان !
سرهنگ روی پاشته‌هایش چرخید ودور شد .

– من خسته‌م ! خواهش میکنم بذارین من با خونواده‌ام‌برم!
سرباز به**مان** خیره نگاه‌کرد .
– یاالله ،بیا ،کاکاسیا ! چه‌مرگته ؟ همهٔ سیاپوستای دیگه اونجا هستن ، چطوره‌که تو نمیخوای بری ؟
مان دیدکه سرباز به‌طرف دررفت ؛ آن‌را بازکرد ونگاهش رادرمیان باران به‌بیرون انداخت .
ننه‌بزرگ آهسته گفت :
– **مان** !
مان دستهایش را به‌زانوهایش گرفت وبه‌طرف اوخم شد.
– تو بروبه‌سد ! شاید خونوادهٔ **هارتنیل** حالا راه افتاده باشن طرف تپه‌ها توبرواونجاکه‌قوم‌وآشناهای ماهستن ،شایدبتونی فرار کنی ...
سرباز داد زد :
– بیاین قایق حاضره !
مان آهسته گفت :
– اینو بگیر ، ننه بزرگ . پانزده دلاری‌که از **بوب** گرفته بود ، توی دست اوگذاشت .
ننه بزرگ گفت :
– نه ، خودت نگرش دار !
مان گفت :
– نه ، بگیرش !
وپول را درجیب نیمتنهٔ او فروکرد .
– بیا ، کاکاسیا ! این قایق نمیتونه تموم شب رو منتظر تو بمونه !
مان دوباره ننه‌بزرگ را بلندکرد واورا ازپله‌ها پایین برد . **پیوی** گریه‌کنان اورا دنبال‌کرد . بعدازآنکه آنها راتوی قایق نشاند، روی پله‌ها ایستاد . خدایا ، کاشکی میتونستم برم !
– همه آماده‌ن !
– همه آماده‌ن !
موتور به‌کار افتاد وقایق روی آب‌به‌جلو شتافت ورروشنائی نورافکن آن باران شکافت .
پیوی باصدای بلندگفت :
– خدا حافظ !
– خدا حافظ .
مان مطمئن نشدکه **پیوی** صدای او را شنیده باشد و دوباره داد زد :

ـ خدا حافظ !
ـ بیا ، عمو ! بیابریم چکمه وبارونی واسه‌ت بگیریم . پاس بری به سد .
ـ چشم آقا .
مان ازدنبال سرباز وارد اطاق دفترشد .
سرباز به‌یك سربازدیگر که پشت میزنشسته بودگفت :
جك ، یه‌جفت چکمهٔ بلند ویه‌بارونی واسه این سیابیار و بگو یه‌قایق بیاد وببردش به‌سد .
ـ خب ، بیا این چکمه . اینم بارونی .
سرباز اولی بیرون رفت . **مان** چکمه‌هارا به پاهایش‌کشید و بارانی را پوشید .
سرباز پرسید :
ـ سیا خسته‌ای .
ـ بـله آقا .
ـ بله ، شب سختی درپیش داری ، واینو جدی میگم .
ـ بـله آقا .
مان نشست ، سرش را به‌دیوار واداد ، و چشمهایش را بست . خدایا ... شنیدکه سرباز باتلفون صحبت می‌کند .
ـ **بله** ، **بله** .
ـ ...
ـ مریضخونهٔ صلیب سرخ .
ـ سیاهه الان همینجاس و منتظره .
ـ ...
ـ **خب** .
مان صدای گذاشته شدن گوشی راشنید .
سرباز گفت :
ـ قایق همین حالاها میرسه . تاداری استراحت میکنی‌اون جعبه‌هارو خالی‌کن وچیزاشو بذارکف اطاق .
ـ چشم آقا .
مان ایستاد وسرش را تکان داد . دردی شدید به چشمانش نیش می‌زد وقطع نمی‌شد . به‌پشت اطاق‌که تلی ازجعبه‌های چوبی روی هم‌کود شده‌بود ، رفت ودیلمی‌برداشت . دریك‌جعبه‌راباآن باز کرد وازتوی آن بارانی وچکمه‌های لاستیکی درآورد . بی‌اختیار و آرام کار میکرد ، بدنش را به‌جعبه‌ها واداده بودوبوی لاستیك نو ودود تنباکوی کهنه به‌مشامش می‌خورد . تپانچه را درجیب خود لمس‌کرد وبیاد **هارتفیلد** افتاد . باس یه‌جوری ازاینجا دربرم . برم

یه‌جائی‌که نتونن گیرم بیارن . خدایا ، خودت نگردار ننه بزرگ باش ! خدایا ، نگردار **پیوی** باش ! نگردار **بوب** باش ! خدایا ، به‌منم کمك‌کن . **لولو** را بخاطر آورد که روی تخت مرمری دراز کشیده و دستهایش آویزان است . بستهٔ بارانی‌هاراکه دردست داشت ، انداخت وهق‌هق‌کنان خم شد .

– چته ، کاکا ؟

– سرکار ، خسته‌م ! خدا شاهده‌که خسته‌م !

مان برکف اطاق افتاد .

– واسه چی گریه می‌کنی ؟

– سرکار ، زنم مرد ، مرد !

سرباز گفت :

– «دکی ، کاکاسیا !باس خوشحال باشی‌که‌تو یه همچی‌سیلی خودت نمردی .

مان بانگاهی تاریك ازاشك به‌بارانی‌ها وچکمه‌ها خیره‌شد : « نه ، خدایا ! حالا نباس ازپا بیفتم ! اگه بهمین حال بمونم می‌فهمن که یه‌چیزی شده ... حالانباس واسه **لولو** گریه کنم ...» چشمهای اشك‌آلودش راباانگشتانش پاك کرد .

– سرکار ، اجازه میدین یه‌ذره آب بخورم ؟

– اینجا آب خبری نیس .گشنه هستی ؟

گرسنه نبود ،ولی می‌خواست سربازرا خاطرجمع‌کند .

– بله آقا .

– یه ساندویچ هس میدم بهت بخوری .

– متشکرم آقا .

– ساندویچ راگرفت وبه‌آن گاز زد . نان خشك توی‌دهانش گلوله شد . آن‌را جوید وکوشید باآب دهان نرمش کند . کاشکی این سرباز پیراز نگاه‌کردن به‌من دس ورمیداش ... خواست لقمه‌اش را قورت بدهد ونان خشك که نفسش را بند آورده بود ، به‌کندی ازگلویش پایین رفت .

سرباز گفت :

– این ساندویچ حالتو بهتر میکنه .

– بله آقا .

در باز شد .

– خب عمو ! قایق حاضره ! بیابریم !

ساندویچ را در جیبش گذاشت و دنبال سرباز به طرف پله ها رفت .

– سیاهه همینه ؟

ـ آره ؟

ـ خب ، سوار شو ، عمو !

مان ، سوارشد ؛ قایق دورزد ؛ دانه‌های باران شلاق‌وار به‌صورتش خورد . سرش را به‌جلو خم‌کرد ودستهایش را به‌دوطرف قایق‌که باسرعت آب را می‌شکافت ، گرفت . چشمهایش را بست ودوباره **هارتفیلد** رادیدکه درایوان باریك پیداشد وازپله‌ها پایین آمد . باردیگر صدای دوتیری‌که با تپانچهٔ خود شلیك کرده بود ، شنید : « اماّاو پیش ازاونکه من بهش تیربزنم ، به‌طرف من شلیك کرد !» بعددوباره **لولو** رادیدکه روی تخت درازکشیده ودست‌هایش آویزان بود . آنوقت صدای **پیوی** به‌گوشش رسید . خداحافظ ! نفرت درروح او جوشید ، دوسرباز راروی نشیمن جلو دید . سرهاشان را پایین آورده بودند . هـرآن ممکنه باخبر بشن ... تپانچه‌اش درست تنگ رانش جاگرفته بود : « اگه باتیر بزنمشون وقایق روببرم چطور میشه ؟ نه! نه! بهتره صبرکنه تابه‌سد برسه . اونجا بالاخره آشنائی گیرش میاد . اونابهش کمك میکنن .میدونست که بهش کمك خواهن‌کرد . وسفیدپوستا ممکنه اونقدر سرشون گرم ناراحتی سد باشه‌که‌اصلا توخیال‌یه‌پیرمرد سیاه بدبخت‌نباشن... ممکنه بتونم بزنم به‌چاك ...»

قایق ازسرعتش کاست . درجلو دودکش سیاه کارخانهٔ سیمان نمودار شد . بالای سر **مان** ده‌ها نورافکن بادبزنی بزرگ در زمینهٔ باران تصویرکرد . همینکه قایق ازمدخلی‌گذشت وبه‌پای سکوئی‌کشیده شد ، **مان** چراغها وسربازان را دید وصدای مردانی راکه داد می‌زدند ، شنید . مردان سیاهپوست درلبهٔ سکوها ایستاده بودند وکیسه‌های ماسه وسیمان رادر قایق‌ها بار می‌کردند . رشته های طویلی ازقایق‌ها درفاصلهٔ سد وکارخانهٔ سیمان در رفت وآمد بود . **مان** احساس‌گیجی کرد ؛ قایق به‌نوسان درآمده بود . سربازها باصدای بلند فرمان می‌دادند . افسری جلوآمد وفریادزد :

ـ ببریدش !

ـ چشم !

ـ خب ، یکی دیگه اینجاداریم ، بیاپسر ، بپربالا .

پسری سیاهپوست جلوآمد .

پرسید :

ـ قربان ، ممکنه یه‌ذره آب بخورم ؟

ـ نمیشه ، خفه ! اینجاها از آب خبری نیس ! سوار قایق شو !

ـ چشم آقا .

مان تکانی خورد تاجا بازکند . اکنون حالش بهتر شده بود.
به‌میان طایفهٔ خود آمده بود . شاید حالا دیگه میتونس فرارکنه .
شنیدکه افسر باسربازان حرف می‌زند .

ـ اوضاع چطوره ؟
ـ کمی خرابه ؟
ـ سیل چطور ؟
ـ هنوز ازسمت شمال طغیون میکنه !
ـ فکر میکنی دوام بیاره ؟
ـ میترسم نیاره !
ـ بازم ترك ورداشته ؟
ـ دوجاش داره ترك ورمیداره !

یکی از سربازان سوت زد :

ـ خب ، راهش بنداز .
ـ چشم .

قایق درحالی‌که آب‌را می‌شکافت ، حرکت‌کرد .

ـ آقا ، سیگار دارین ؟

مان سرش را برگرداند و به‌پسری که در کنارش نشسته بود نگاه کرد .

ـ نه ، من سیگار نمی‌کشم .

پسر گفت :

ـ اوه ، دلم میخواد اونا بذارن‌که من یکی‌از قایق‌هاروبرونم.

همینکه به‌نزدیك سد رسیدند ، **مان** صف‌های دراز وسیاه رنگ مردان راکه دربالای سد مانند ماروول می‌خوردند ، دید . درجلو خود رودخانه رامثل دست زنده وسردی‌که برصورتش کشیده شود ، احساس‌کرد . سد پشته‌ای بود اززمین خشك در میان دوحیطهٔ آب سیاه رنگ . مردان روی سد مانند شبح‌های تیره آرام می‌جنبیدند . کیسه‌های سنگین را روی شانه‌های خود می‌کشیدند و موقعی‌که به‌نقطهٔ معینی می‌رسیدند آنها را خالی می‌کردند . آنوقت برمی‌گشتند و آهسته وخمیده پشت می‌زفتند تاکیسه‌های دیگری بیاورند . فانوس‌هائی باروشنائی زرد بطور نامنظم تاب می‌خوردند ، وهمینکه کسی ازجلوی آنها می‌گذشت، روشنائی آنها باکورسوئی ناپدید می‌شد وباز بلافاصله به‌چشم می‌خورد . لب آب مردان قایق‌هارا خالی می‌کردند . پشت سرشان سربازان تفنگ بدست می‌ایستادند . **مان** بیحرکت ماند ونگاه‌کرد . قایق متوقف شدومنتظر ماند تابه‌نوبت به‌بارانداز برود .

ناگهان آشوبی پدیدآمد . سوت خطرکشیده شد . صفهای

دراز مردان دربالای سد به‌صورت‌تودهٔ سیاه وپیچانی‌درآمد . صداها برخاست وبه‌فریادی بسیار بلند تبدیل شد . همهمه‌ای مبهم و طنین‌دار ، شبیه زمزمه‌ای دوردست دریك صدف دریائی ، پیچید وهرلحظه بلندتر شد . **مان** در ذهن خود گفت : خدایا ! سدشکسته! قایق‌هارا دیدکه ازمردان پرمی‌شد . همینکه موتور آنها بکار افتاد ، غرشی رعدمانند برخاست . سربازانی‌که روی صندلی جلوقایق اونشسته بودند ،بایکدیگر بافریاد حرف می‌زدند :

– **جیم** ، بهتره دور بزنیم !

قایق دور زد وبه‌قصد بازگشت حرکت کرد :

– صب‌کن اون قایق برسه ، ببین چی شده !

از سرعت قایقشان کاسته شد وقایق دیگری به‌آنها رسید .

– چی شده ؟

– سدرو آب برد !

– **جیم** ، بذار پشتش !

مان نفسش رادر سینه حبس‌کرد . پشت سراو فریادها بلند بود ، واز فریادها بلندتر سوت خطر ودر زمینهٔ سوت خطر غرش بلند امواج گسیخته .

۴

قایق با سرعت‌زیاد راه بازگشت را در پیش‌گرفت . سوت خطر بسیار شدید ، بلند ، زیر و گوشخراش کشیده شد و پرده‌های گوش **مان** را لرزاند ؛ و روشنائی های زردرنگ پیوسته در آسمان می چرخید . راننده از سرعت قایق کاست و آن رابه پای سکوبرد. غوغائی بر پا بود و مردان به این طـــرف و آن طرف می دویدند . افسری فریاد زد :

– قایق هارو واسه نجات به صف کنید !

پسری که پهلوی **مان** نشسته بود با آرنج به او اشاره کرد:

داره طغیون میکنه ! نمی بینی داره طغیون میکنه ؟

مان به آب نگاه انداخت ؛ یك سلسله امواج کندگذر وطغیانی قایق را به نوسان در آورده بود . **مان** بیاد آورد که وقتی وارد آنجا

شده بود ، آب چند اینچ پایین تر از سطح سکو بود ، و حالا داشت‌از سطح آن بالا می‌زد . مردان سرگرم کار بودند ودراین‌حال قایق‌هاشان درآب شلپ شلپ می کرد .

افسر پرسید :

ـ کی میتونه قایق برونه ؟

پسرك فریاد زد :

ـ من میتونم ، سرکار !

ـ یه همدست پیدا کن ، با هم بیاین اینجا !

پسرك رویش را به طرف **مان** گرداند .

ـ شما دلتون میخواد بیاین ؟

مان در پاسخ درنگ کرد :

ـ آره ، میام .

ـ پس بریم !

مان از قایق بیرون آمد و دنبال پسرك به انتهای سکو رفت.

ـ افسر پرسید :

ـ تیمسار ، اونهارو بفرستیم کجا ؟

ـ بیست تای اول‌رو بفرستین به بیمارستان صلیب سرخ !

افسر گفت :

ـ اطاعت میشه ! قایقرون کدومتون هستین ؟

پسرك گفت :

ـ من قایقرونم !

ـ واقعا میتونی قایق برونی ؟

ـ بله قربان !

سرتیپ پرسید :

ـ راس میگه ؟

پسرك گفت :

ـ من واسه آقای **بریجز** کار میکنم .

سرتیپ گفت :

ـ ما نمیخوایم عده سیاپوستانی که این قایقهارو میرونن خیلی زیاد باشه .

افسر گفت :

ـ به اندازه کافی راننده نداریم .

ـ بسیار خوب ، بذارین بره ! بعدی کیه ؟

ـ پسر ، تو باس بری مریضخونه صلیب سرخ ! هرچه‌زودتر خودتو میرسونی اونجا و هرچند تاآدم که میتونی سوار میکنی و

میبری‌شون طرف تپه ها ، فهمیدی ؟

ــ بله قربان !

ــ اسمت چیه ؟

ــ اسمم **برنیکلیه** ، آقا !

ــ خب ، راه بیفت !

به طرف قایقی دویدند و خودرا توی آن انداختند . **برنیکلی** چند لحظه‌ای با موتور ور رفت و بعد قایق را به حرکت در آورد .

ــ حاضرین ؟

ــ بله !

قایق از مدخل بزرگ بیرون لغزید . سرنشینان این قایق اولین دسته‌ای بودند که می‌رفتند . قایق با سرعت زیاد ، برخلاف جریان آب و رو به باران ، پیش میرفت . قبل از آنکه **مان** متوجه شود ، به میان خانه ها رسیده بودند . همچنانکه قایق به بیمارستان نزدیك می شد ، مان درباره پسری که پهلوی او نشسته بود فکر کرد: «آیا به او کمکی خواهدکرد تا فرارکند ؟ آیا میتواندآنقدر به‌اواعتماد داشته باشد که جریان را برایش تعریف کند ؟ اگر تاموقعی که آنها اولین عده را به تپه ها می رساندند ، میشد که در قایق بماند ، آن وقت می‌توانست فرارکند .»کوشید نگاهی به چهره **برنیکلی** بیندازد. اما باران و تاریکی مانع بود . پشت سر او سوت خطر هنوز کشیده می شد و مثل این بود که هزار ناقوس به صدا درآمده است ، آنگاه قایق مدت کوتاهی توقف کرد . **مان** مضطرب و مبهوت باطـراف نگریست :

گفت :

ــ این مریضخونه نیس ؟

برنیکلی گفت :

ــ آره ، خودشه .

آنوقت مان موضوع را فهمید . اول نگاهش پله هائی را جستجو کرد که او **لولو** را از آنها بالابرده بود . اما اکنون آب روی این پله ها را گرفته بود و به طرف اشکوب اول بالا می رفت . **مان** به بالا نگاه کرد . همان سرباز سفید پوستی که قبلا او را به داخـل بیمارستان راه داده بود ، به کشیك ایستاده بود .

ــ بیاین تو !

داخل شدند . در بیمارستان غوغائی برپا بود . درانتهای راهرو چندین سرباز تفنگهاشان را جلو گرفته بودند و جمعیت را پس می راندند . سرهنگ که تبری به دست گرفته بود ، بیرون‌دوید.

– چند تا قایق میاد ؟
برنیکلی گفت :
– درحدود بیست‌تا ، قربان .
– توی راه هستن ؟
– بله قربان .
– باس عجله کنن . آب ساعتی پنج «پا» بالاتر میاد !
سرهنگ به طرف **مان** برگشت :
– عمو ، بیا اینجا !
– چشم آقا !
مان به دنبال سرهنگ از پلکانی بالا رفت . در راهروی ایستادند .
سرهنگ شروع به حرف زدن کرد :
– گوش کن ، میخوام که تو ....
چراغها خاموش شد و آن دو را در تاریکی غرق کرد .
– لعنتی !
مان می شنید که سرهنگ بسنگینی نفس نفس می زند .
آنوقت روشنائی زردرنگی بشکل یك‌دایره روی‌دیوار به رقص‌درآمد.
سرهنگ با یك چراغ جیبی جلو او ایستاده بود .
سرهنگ درحالی که به نقطه‌ای در سمت چپ راه پلکان اشاره می کرد ، **گفت** :
– دو تا از این میز هارو وردار و همینجاروهم بذار .
موقعی که میز ها روی هم قرار گرفت ، سرهنگ تبر را به دست **مان** داد .
– برو بالا و سقف‌رو سوراخ کن !
– چشم آقا .
خودش را بزحمت بالا کشید و سعی کرد تعادل خودش‌را روی میز های فکسنی حفظ کند .
موقعی که بالای میز ایستاد سرهنگ نور چراغ جیبی را روی سقف انداخت .
– عمو ، تند کار کن ! باید اونجای سقف‌رو سوراخ کنی تا اگه آب کلك قایقهارو کند بتونیم مردمو از سوراخ بیرون ببریم !
– چشم آقا !
با تبر به شکستن سقف پرداخت ، تبر با هر ضربه درشکاف چوب گیر می کرد ، **مان** پاهایش را روی میز جدا از هم قرار میداد و بدنش را به طرف پائین جمع می‌کرد تا تبر را ازشکاف‌چوب‌بیرون

بکشد . جز سوراخ کردن این سقف برای نجات مردم ، هرچیزدیگر را فراموش کرده بود . حتی یاد **لولو** و **هارتفیلد** هم از ذهن او بیرون رفته بود . آنوقت چراغها مانند موقعی که خاموش شده بود ، ناگهان روشن شد . **مان** فهمید که معنی این خاموش وروشن شدن این‌است که آب کارخانه برق **سوث آند** را تهدید می‌کند . همینطور که تبر را حرکت می‌داد ، حس کرد که عرق از تمام بدنش بیرون می‌زند . دریافت که سرهنگ با بیتابی می‌لولد . چراغها رنگ باخت و باز روشن گشت .

– سرکار ، چراغتون رو طرف من بگیرین !

– خب ؛ ولی عجله کن !

شش تا از تخته های سقف را از جا کنده بود . دست‌هایش را بکار می‌برد ، تخته ها را درمی‌آورد و تراشه ها را می‌کند . شنید که کسی از پله ها بالا می‌آید . به پائین نگاه کرد ؛ سربازی با سرهنگ صحبت می‌کرد .

– جناب سرهنگ ، آب به بالای پله ها رسیده ! دارد میاد طبقه اول رو بگیره !

– تا حالا هیچ قایق اومده ؟

– فقط سه تا ، قربان !

– دستور بده هه بیان به این طبقه . اونها رو حتی اگه لازم باشه که تیر اندازی هم بکنی آروم کن !

– چشم قربان !

مان صدای پای سرباز را که از پله ها پائین می‌دوید ، شنید .

– زودباش ، عمو ! اون سوراخ رو گشادتر کن ! تازه باید بام روهم سوراخ کنی !

– چشم قربان !

موقعی که سوراخ به اندازه کافی گشاد شد ، **مان** تبر را از آن گذراند و خودش را به داخل کبوتر خان کشید . فضای کبوتر خان تاریك بود و **مان** صدای ضربه های باران را می‌شنید . ناگهان سوت خطر قطع شد . **مان** در تمام آن مدت صدای سوت خطر را شنیده بود و برایش عادی شده بود ؛ اما حالا که دیگر این صدا را نمی‌شنید سکوتی که در ذهنش جانشین آن شده بود ، وحشت آور بود .

– سرکار ، اینجا احتیاج به چراغ دارم !

– مشغول شکستن باش ! یه نفر رو پیدا میکنم چراغ قوه

رو واسه‌ت بیاره بالا !

سوراخ کردن بام آسان تر از سوراخ کردن سقف بود . شنید که کسی در پشت سراو خودش را بالا می‌کشد . سرباز سفید پوستی بود که چراغ جیبی را می‌آورد .

ـ کجا رو میخوای روشن باشه ، عمو ؟

ـ اینجارو ، آقا !

خیلی تند سوراخی بزرگ پدید آورد : جریان سریع هوا را احساس کرد : باران به صورتش خورد : همهمه آب گوش هایش را پر کرد : خودش را به روی بام کشید و به پائین نگاه کرد . در مقابل بیمارستان یك دسته قایق موتوری برسیلاب می‌رقصید . **مان** خشکش زد صدائی بلند شبیه صدای شکستن یك تیر چوبی شنیده شد . **مان** تخت روی بام دراز کشید و به تو فال های خیس پنجه بند کرد . در میان تاریکی ازنوارهای روشنائی زرد رنگ خانه ای کوچك ، در حالی که مانند فرفره ای در آغوش امواج وحشی می‌چرخید ، با جریان آب می‌رفت . **مان** بی‌آنکه پلکهایش را بهم بزند آن را نگاه کرد تا چرخان چرخان از نظر دور شد شاید هیچوقت نتونم از این مهلکه‌دربرم . . قایق های دیگری بانوسان های تند ، غرش کنان نزدیك می‌شدند . آنوقت **مان** خیره به آب طغیانی نگریست ؛ بالا آمدن آب رابخوبی می‌دید . درمقابل او ، بام خانه‌های یك اشکوبه بزحمت دیده می‌شد .

ـ آهای ، منو بکش بالا !

مان دستی سفید را محکم گرفت و سرباز کمك کرد تا از سوراخ بالا بیاید . صدای سرهنگ را که فریاد می‌زد ، شنید .

ـ حاضر شدن ؟

ـ بله قربان !

ـ قایق ها رو بفرست پهلوی بیمارستان ! داریم اونها رو از بام می‌کشیم بالا !

قایق ها با غرش حرکت کردند و آهسته به پای دیوار بیمارستان آمدند .

ـ خب ! بیان بالا !

مان با همه قوا به زنی سفید پوست کمك کرد تا خودش را بالا بکشد . زن با چند ملافه و پتو پیچیده شده بود . سرباز طناب را دور بدن زن ، درزیربغل های او حلقه کرد . **مان** فکر کرد : «خدایا ! **لولو** روهمون پائین یه جائی ولش کردن . او مرده ! او رو همونجا تو سیلاب به حال خودش رها می‌کنن ...»



- آهای . کاکاسیا . کمکم کن !
- چشم آقا .
مان زن را بلند کرد و او را به لب بام برد . زن جیغ می‌زد و خودش را پس می‌کشید .
- بذار بره پایین !
آن دو زن را لب بام هل دادند و با طناب او را به پائین فرستادند . زن دوباره جیغ کشید و با اندام سست آویزان شد . زن دیگری‌را آوردند . به‌طناب بستندوبه‌پایین فرستادند . از صورت یك زن خون می‌تراوید ؛ موقعی که از سوراخ بالا می‌آمد صورتش را با ناخن خراشیده بود . **مان** صدای نفس سرباز را که هنگام‌کارکردن، کوتاه و بریده از سینه اش بیرون می‌آمد ، می‌شنید . موقعی که شش نفر را پائین فرستادند موتور یك قایق به کار افتاد . قایقی که به اندازه ظرفیتش سر نشین گرفته بود . آهسته و لغزان دور شد . حالا آب پراز اشیاء شناور بود . این اشیاء چرخان می‌گذشت و ناپدید می‌شد . قایق دوم پر شد . قایق سوم هم . بعد قایق چهارم، پنجم . ششم . موقعی که زنان و کودکان رفتند . نوبت پایین فرستادن مرد ها شد . **مان** می‌شنید که مردها با کج خلقی ناسزا می‌گویند . گاهگاه به یاد **لولو** و **هارتفیلد** می‌افتاد و احساس گیجی می‌کرد ؛ ولی با تلقین به خودش فشار می‌آورد و یاد آنها را از مخیله اش می‌راند .

سربازی پرسید :
جناب سرهنگ ، چند نفر دیگه هستن ؟
- در حدود دوازده نفر ! قایق به اندازه کافی دارین ؟
- درست به اندازه همینا !
موقعی که سرهنگ خودش را از سوراخ بالا کشید **مان** فهمید که همه را بسلامت بیرون آورده‌اند . **برنیکلی** آخرین نفری بود که از سوراخ بام بالا آمد .
سربازی با صدای بلند گفت :
- یه قایق دیگه هس ، راننده نداره !
برنیکلی گفت :
- قایق منه !
سرهنگ گفت :
- پس بعدش تو برو پائین !
مان یك سرطناب را دور یك دودکش حلقه کرد و آن را گره زد . **برنیکلی** طناب را محکم گرفت و میمون وار پائین لغزید .

سرهنگ به طرف **مان** خزید و دستش را روی شانه او گذاشت .
ــ کارت عالی بود ! تورو فراموش نخواهم کرد ! اگه ازاین مهلکه جستی ، پیش من بیا ، شنیدی ؟
ــ بله قربان !
ــ بیا ، این روبگیر !
مان تکه کاغذ نمناکی را میان انگشتانش لمس کرد . خواست آن را بخواند ولی هوا خیلی تاریك بود .
سرهنگ گفت :
این نشونی یك زنه با دوتا بچه که تلفون کرد و کمك خواست . اگه تو واون پسره فکر میکنین بتونین اونها رو نجات بدین . هرکارکه از دستتون برمیاد بکنین . اگه نمی‌تونین با قایق برین طرف تپه ها ...
ــ چشم قربان !

سرهنگ پایین رفت **مان** تنها بود . لحظه ای به این فکر افتاد که اگر از این سیلاب رهائی یابد با چه پیشامدی روبرو خواهد بود . بهتر نیست که همینطور تنها دراینجا بماند و با **لولو** در سیلاب غرق شود ؟ غرق شدن بهتر از این نیست که محاکمه قتل یك مرد سفید پوست را پس بدهد ؟
برنیکلی صدا زد :
ــ شما میاین ؟»
مان روی بام کورمال کورمال پی تبر گشت . آن را یافت . و لای کمر بندش فرو کرد . تکه کاغذ را در جیبش گذاشت ، طناب را محکم گرفت و تا لب آب پائین لفزید . در حالی که پاهایش را به دیوار خانه می‌کشید ، قطره های باران برصورتش می‌نشست . لحظه ای بیحرکت ماند و کوشید قایق را ببیند :
ــ بیا !
خودش را روی نشیمن انداخت ، قایق یله رفت . **مان** آه کشید و خودش را از گرفتگی ناراحت کننده ای که ساعتها درچنگ آن فشرده می‌شد ، آزاد کرد . قایق برخلاف جریان آب به آرامی پیش می‌رفت .
مان تکه کاغذ را جلو **برنیکلی** نگهداشت و گفت :
این نشونی یه نفره که کمك میخواد .
ــ چراغ قوه رو بگیر ! روشنش کن ، بذار ببینم میتونم بخونمش !
مان چراغ جیبی را نگهداشت .

برنیکلی گفت :

ـ خیابون **پایکره** ! تو اداره پست ! خانوم **هارتفیل** ....

مان خیره با دهان باز به **برنیکلی** نگاه کرد ؛ چراغ جیبی در ته قایق افتاد . دستهایش بلرزه درآمد و باد تکه کاغذ را برد .

ـ **هارتفیل** ؟

برنیکلی گفت :

ـ میرم طرف اونجا !

سرعت قایق کم شد ، و دور زد . **برنیکلی** قایق را در جهت دیگر و همرو با جریان آب به حرکت در آورد . **مان** به روشنائی چراغ جلو ، که در میان باران جاده‌ای از نور پدید می‌آورد، نگاه کرد . **هارتفیل** ؟



«مواظب باش !»

مان مثل اینکه بخواهد ضربه ای را دفع کند دستهایش را جلو چشمهایش گرفت . **برنیکلی** قایق را به سمت راست گرداند و موتور را خاموش کرد . جریان آب آنها را به عقب راند . در مقابل چراغ جلو قایق دایره زرد رنگی از چوب خیس که دیوار خانه ای را نشان می‌داد ، روشن کرد . خانه در آبهای میان خیابان شناور بود . موتور بکار افتاد ، قایق دور زد ودر عکس مسیری که آمده بودند ، به طرف پایین خیابان ، حرکت کرد . خانه شناور که آرام می‌چرخید و هرلحظه بزرگتر نمودار می‌شد ، آنها را دنبال می‌کرد . کنار یك تیر تلگراف توقف کردند ، **مان** بلند شد ایستاد و با آویختن به یك سیم تلگراف که از بالای سراو در تاریکی می‌گذشت قایق را بیحرکت نگهداشت . گرداگرد او سیلاب متلاطم بود ، همهمه می‌کرد و موج می‌زد . آنوقت روشنائی چراغ قایق سراسر خانه شناور را گرفت ؛ مانندیك شیئی‌جاندار بنظر می‌رسید ، که با صدائی کشدار، گرفته و مچ مچ مانند تاب می‌خورد ؛ درها ، پنجره ها و هشتی آن در مقابل روشنائی قرار می‌گرفت و بعد در تاریکی ناپدید می‌شد .

خانه از کنارشان گذشت و رفت. **برنیکلی** قایق را برگرداند و این‌بار با احتیاط و درست از وسط جریان آب به طرف پایین خیابان رفتند. چیزی به قایق برخورد. آن دونگاه کردند یك صندلی چرخ زنان از کنار قایق پیچید و در چنگ امواج دور شد. درختی ریشه کن شده پدیدارگشت. **برنیکلی** قایق را با انحراف از کنار آن گذراند. صداهائی شنیدند ولی جهت آنها را نتوانستند تشخیص دهند. هنگامی که به چراگاه **بارنت** رسیدند، از سرعت قایق کاستند. باران سست شده بود و آن دو بهتر می‌توانستند ببینند.

برنیکلی پرسید:
– فکر می‌کنی بتونیم خودمون روبه‌اونجا برسونیم؟»
مان زمزمه کرد:
– نمیدونم.

دور زدند و به طرف جاده **پایکز** رفتند. **مان** به یاد **هارتفیلد** افتاد. زن سفید پوست را که گیسوان سرخ فام داشت جلو پنجرهٔ روشن ایستاده دید. فریاد او را شنید: «**هنری**، این قایق ماس، قایق خودمونه!» **برنیکلی** از سرعت قایق کاست و آن را به طرف جاده **پایکز** گرداند. **مان** احساس کرد که خواب می‌بیند. اگه به این پسره بگم چی میشه؟ قایق با سرعت وارد تاریکی شد. اگه اون زنیکه روببریم طرف تپه ها من گیر میفتم! پیش روجعبه‌ای را دید که از آب سردرمی‌آورد و باز فرو می‌رفت. اما شاید اونا خوب منو ندیده باشن؟ از این بابت نمی‌توانست خاطر جمع باشد. موقعی که او زیر پنجره توقف کرده بود، روشنائی چراغ مدت درازی روی او متمرکز شده بود. و اسم او را هم می‌دانستند؛ خود او دوبار اسمش را به آنها گفته بود. باید جریان را به **برنیکلی** بگوید. «من هم مثه او سیا هستم. باس مایل باشه که پیش از اونا به من کمك بکنه..» کوشید که به چهره **برنیکلی** نگاه کند؛ پسرك به جلو خم شده بود، چشم هایش را تنگ کرده بود و رویه آب سیاه را جستجو می‌کرد: «خدایا، باس بهش بگم!» قایق یله رفت و از کنار چیزی گذشت: «زندگیم تو کف اوناس!» قایق برسینه آب می‌لغزید. **مان** آب دهانش را قورت داد، بعد احساس کرد که گفتن او ثمری ندارد؛ در گفتن جریان خیلی درنگ کرده بود. اگر هم حالا می‌گفت، **برنیکلی** قایق را برنمی‌گرداند؛ مسافت درازی را پیموده بودند. **مان** با چشم های وحشت زده در تاریکی نمناك به اطراف خیره شد، و صدای پسرك سفید پوست در گوشهایش پیچید: «ای کاکاسیا! ای ولدالزنا! نه خدایا! باس بهش بگم!» به

جلو خم شد تا حرف بزند و بازوی **برنیکلی** را گرفت . قایق بار دیگر منحرف شد ، و از کنار چیزی که با جریان آب می‌چرخید ، گذشت . **مان** بیحرکت منتظر ماند و نگاه کرد ؛ قایق برآب سیاه می‌لغزید . آنوقت او آه کشید و از اعماق قلبش آرزو کرد که کاش آن تکه کاغذ را دور انداخته بود .

برنیکلی پرسید :

ـ تو اونجارو بلدی ؟

مان پچ پچ کرد :

ـ فکر میکنم بلد باشم .

مان به خانه ها نگاه کرد و احساس کرد که نمی‌خواهد نگاه بکند ، ولی بهر حال نگاه می‌کرد . آنچه از خانه های یك طبقه می‌دید فقط بام آنها بود . میان آنهافاصله های پهنی دیده می‌شد ؛ بعضی از آنها را آب برده بود . ولی اغلب خانه های دو اشکوبه هنوز پابرجا بود . **مان** گردنش را دراز کرد و با نگاهش به جستجوی خانهٔ خانم **هارتفیلد** که هنوز از دیدن آن وحشت داشت ، پرداخت .

برنیکلی گفت :

ـ باس یه جائی تو همین راسته باشه .

برنیکلی قایق را به پهلو گرداند وروشنائی چراغ جیبی را روی نمای خانه های دو اشکوبه بجنبش در آورد . **مان** می‌خواست به او بگوید که دور بزند ، برگردد و به طرف تپه ها براند . ولی با گلوی گرفته نگاه کرد . همچنانکه دو طرف قایق را محکم چسبیده بود ، نگاه می‌کرد . در جستجوی خانهٔ خانم **هارتفیلد** بود و گیسوان او را در چهارگوش پنجره روشن بنظر می‌آورد .

برنیکلی فریاد زد :

ـ اونجاس !

مان دروهله اول باور نکرد که خانه خانم **هارتفیلد** باشد . هوا تاریك بود . و او تاآن لحظه در جستجوی دو روشنائی زردرنگ مربع شکل ، درجستجوی دوپنجره روشن بود . وحالا همان خانه‌را می‌دید ، تاریك تاریك . شاید توخونه نباشن ؟ آرزوی سوزانی خونش را پرکرد ، آرزوی اینکه آنها رفته باشند . فرق نمی‌کرد که به‌کجا رفته باشند ، همینقدر درخانه نباشند که اورا ببینند . آرزو کرد که کاش جسد سفید آنها دراعماق آبهای سیاه قرار گرفته باشد . حالا سه‌متر ازخانه فاصله داشتند . **برنیکلی** سرعت قایق را کم کرد .

مان آهسته گفت :

ـ شاید تو خونه نباشن .
برنیکلی دستش را کنار دهانش گرفت و فریاد زد :
ـ خانم **هارتفیل** !
منتظر ماندند ، گوش دادند و به پنجره های تاریك و بسته نگاه کردند . ظاهرا **برنیکلی** فکر کرد که صدایش نرسیده است ، چون دوباره فریاد کرد :
ـ خانم **هارتفیل** !
مان پچ پچ کرد :
ـ اونجا نیستن .
برنیکلی زمزمه کرد :
ـ نگاه کن ! یه‌نفر اونجا هس، می‌بینی ؟ نگاه کن !
پنجره باز شد ، **برنیکلی** نور چراغ جیبی را روی آن‌متمرکز کرد ، سری باگیسوان سرخ رنگ ازپنجره بیرون آمد . **مان** بادهان باز نشست ونگاه کرد . برلبه قایق خم شد و منتظر ماند تا خانم **هارتفیلد** صدا بزند :
ـ «هنری ! هنری !»
برنیکلی دوباره صدا کرد :
ـ خانم **هارتفیل** !
زن داد می‌زد :
ـ میتونین مارو ببرین ؟ میتونین ماروببرین ؟
ـ داریم میآییم ! یه دقیقه صب ...
صدائی گوشخراش حرف اورا برید . این صدا ، شبیه صدای فرو افتادن درختها در توفان ، کشدار ومرتعش بود . موج خیزان آب قایق را به عقب راند . **مان** فریاد خانم **هارتفیلد**راشنید. حالا دیگر خانه را نمی‌دید . چراغ جیبی باریکه‌ای ازآب تیره و متلاطم را روشن کرد . **برنیکلی** موتور را بکار انداخت وقایق رابابك حرکت گرداند و روشنائی چراغ جیبی را دوباره روی پنجره به جنبش درآورد . کنار پنجره کسی نبود . فریاد دیگری بلند شد ولی این‌بار گرفته بود .
برنیکلی گفت :
ـ آب اونارو گرفته .
باردیگر قایق به‌میان سیلاب آمد . روشنائی چراغ جیبی روی پنجره مانده بود . خانه به‌سمت پایین خیابان به حرکت‌درآمده بود . **مان** احساس کرد که درخلائی سیاه معلق مانده است و نفسش را در سینه حبس کرد . خانه به‌وسط خیابان رسیدو شدیداچرخید. در میان صدای برخورد آب و شکستن چوب ، شناور از نزدیك

قایق آنها گذشت . میان امواج سرگردان شد ؛ تکان سختی خورد، آنگاه باسرعت به‌سمت چپ چرخید ، میان دوخانه کوچکتر گیر کرد و صدای شکستن آن بلند شد . **مان** صدای موتور را شنید . قایق آهسته برآب می‌لغزید و به‌طرف خانه پیش می‌رفت .

برنیکلی پرسید :

ـ فکر میکنی بتونی خودتو به‌اونجا برسونی ؟ فکرمیکنی بتونیم به‌اونا کمك کنیم ؟

مان جواب نداد . بار دیگر به‌فاصله سه‌متری خانه رسیدند. آب که باسرعت ازشکافهای خانه می‌گذشت ، غرشی رعد مانند ـ برآورد . دیوار های خارجی خانه تاحد یك زاویه سی درجه کج شد . **برنیکلی** قایق را یکراست به‌پای پنجره راند وباگرفتن سرپیش آمده یك تیرآن‌را متوقف کرد . **مان** مثل سنگ بیحرکت نشست و خیره شد :

در ذهنش خانم **هارتفیلد** را می‌دید ؛ چیزی نامعلوم‌حنجره‌اش را غلغلك داد : گیسوان سرخ فام اورا دید: چهره سفید اورا دید: آنوقت صدای **برنیکلی** را شنید که می‌گفت :

ـ من قایق رو نگر می‌دارم ! تو از پنجره بروتو !

مان مثل اینکه بیرون ازخود به خود بنگرد ، حس کرد که ایستاده است . دید که دستهایش به‌طرف لبه پنجره دراز شده است .

ـ دستت میرسه ؟ بیا ... چراغ قوه‌رو بگیر !

مان چراغ را در جیبش گذاشت و باردیگر دستهایش را دراز کرد . نتوانست دستش را به لب پنجره برساند . برنوك قایق ایستاد وروی پنجه پاهایش بلند شد . هیاهوی آب را می‌شنید . پاهایش لرزید ، دستهایش را بالاتر برد .

ـ میتونی بری‌تو ؟

ـ نه ...

لحظه‌ای استراحت کرد ، نگاهش به پنجره بود ودر این فکر بود که چگونه دستش را به لب آن برساند . آنوقت تبررا از لای کمربندش درآورد وبه‌پنجره فرود آورد ؛ دسته تبر را به یك طرف پیچاند و آن را کشید . لبه تبررا درچوب پنجره گیر کرد. **مان** سنگینی بدنش را روی آن انداخت . تبرتاب سنگینی بدن اورا آورد . **مان** خودش را به‌لب پنجره کشید و لحظه‌ای روی پنجه پاهایش بیحرکت نشست . پاهایش را به‌طرف کف اطاق رها کرد. لحظه‌ای درتاریکی پرهمهمه ایستاد وچیزی برتمام بدنش لغزید . این چیز سردی بود وبه‌تماس پرهای نمناك میمانست . **مان** چراغ

جیبی را درآورد وروشنائی آن را برکف اطاق متمرکز کرد . سعی کرد خانم **هارتفیلد** را به‌اسم صدا بزند ، ولی نتوانست .

چراغ را به‌اطراف گرداند : یك صندلی شکسته دیـد : یك قالیچه مچاله شده : رختهای درهم ریخته : یك قفسه خرد شده: یك رختخواب درهم وبرهم : وبعد گیسوانی سرخ رنگ شبیه یك دایره وچهره‌ای سفید . خانم **هارتفیلد** کنار دیوار نشسته بود ودو کودکش را دربغل گرفته بود . چشمهایش بسته بود . سر دختر کوچکش روی دامنش قرار داشت . پسر خردسالش پهلوی اوبرکف اطاق نشسته بود وپلکهایش را در روشنائی چراغ جیبی بهـم میزد .

پسرك نالید .

ـ مامانمو ببرین !

صدای پسرك **مان** را به‌هراس انداخت . خشکش زد . این همان صدائی بود که فریاد زده بود : «ای کاکاسیا ! ای‌ولدالزنا!» همان هراس شدیدی که موقع راندن قایق برخلاف جریان آب‌اورا فرا گرفته بود ، اکنون به‌او رو آورد . می‌خواست ازاطاق بگریزد و به **برنیکلی** بگوید که توی خانه کسی را پیدا نمی‌کند ؛ می‌خواست آنها را درهمانجا ترك گوید تاطعمه آب سیاه شوند .

ـ مامانمو ببرین ! مامانمو ببرین !

مان دید که پسرك باانگشتانش کورمال کورمال چیزی‌راجستجو می‌کند ؛ کبریتی شعله کشید . چشمهای پسرك فراخ شد. آرواره‌اش بالا وپایین رفت . شعله کبریت سوسوزنان خاموش شد .

پسرك فریاد زد :

ـ سیاه پوسته ! سیاپوسته !

مان تبررا محکم بدست گرفت ، دولا شد ودرحالی که‌دسته تبررا سخت دردست راستش نگهداشته بود ، خیره بـه پسرك نگاه کرد . شیئی سختی به‌پشت سرش فشار می‌آورد .

واو مادامکه به‌پسرك خیره شده بود ومی‌شنید که فریـاد می‌زند : «سیاپوسته !» این شیئی را تماما در روشنائی کبریت‌دید. بله ، اگر اکنون میتوانست تبررا به‌حرکت درآورد ، دیگر هیچوقت نمی‌توانستند اورا لو بدهند وسیلاب سیاه رنگ تاابد آنها را در برمی‌گرفت و**مان** می‌توانست به **برنیکلی** بگوید که نتوانسته‌است آنها را گیر بیاورد و سفید پوستها هرگز نمی‌فهمیدند که او یك مرد سفید پوست را کشته است .. عضلات بدنش از تردید و دو دلی کشیده شد . بله ، اوتبررا بـه‌حرکت درمی‌آورد و آنها دیگـر نمی‌توانستند به‌کسی خبر بدهند واو تپانچه‌اش را باخود داشت

واگر **برنیگلی** ازماجرا آگاه می‌شد . **مان** میتوانست تپانچه را درسر او خالی کند . خودش را در قایق بابرنیگلی دید ؛دید که سربرنیگلی را هدف گلوله قرار داده است ؛ دید که باقایق می‌گریزد ؛ خودرا در قایق دید ، تنها ودرحال گریز ...

عضلاتش نرمی یافت وتبررا بالای سرخود آورد و شنید که پسرك سفید پوست فریاد می‌زند «سیاپوسته ! سیاپوسته !» بعد احساس کرد که شدیدا ازجا کنده شدوانگار با جاذبه زمین به چرخیدن درآمد وباصورت درفضای تیره پرتاب شد. هیاهوئی گوشهایش‌را پرکرد : بدنش غلطید و غلطید واولحظه‌ای‌چراغ‌جیبی‌را دید که باتك چشم خود چرخ می‌زند : آنوقت تخت افتاد و سست وبیحال شد ؛ غلطی زد ؛ گیج ، متعجب و وحشتزده روی زانو بلند شد . به‌طرف چراغ جیبی خزید و آن را با انگشتان کرخت خود برداشت . صدائی پی‌درپی درگوش هایش زمزمه مـی‌کرد : «باس از اینجا برم بیرون ..» احساس کرد که در یك سراشیب قرار گرفته است . باپیچ‌وتاب روی پاهایش بلند شد و دستهایش را به‌دیوار گرفت . هیاهوی آب را شنید .

نور زردرنگ چراغ جیبی را حرکت داد . خانم **هارتفیلد** در طرف راست او، درجائی که کف اطاق‌باشیب به‌دیوار وصل‌می‌شد، به صورت V دمرو افتاده بود.

پسرك در تاریکی می‌خزید و می‌نالید : «مامان ! مامان !»

مان تبررا دید ولی‌پنداری نفهمید که نزدیك بوده‌است آن را بکار ببرد . می‌دانست که چه اتفاقی افتاده است ؛ خانه یك بری شده بود ، ازیك طرف درسینه آب سیاه فرو رفته بود . خودش را مثل یك لحظه پیش ایستاده دید ، خودش را دید که ایستاده و تبر را بالای سرخانم **هارتفیلد** و دوکودکش نگهداشته است ...

ـ پیداشون کردی ؟ ها ، پیداشون کردی ؟

مان خودش را جمع کرد ولرزان سرش را باحرکتی تند گرداند . **برنیگلی** اورا صدا می‌زد .

مان را برودتی فرا گرفت . روشنائی چراغ را بـه پنجره انداخت و چهره‌ای سیاه دید وآن سوی این چهره نواری ازروشنائی که برآب کشیده می‌شد . نه .. نه .. حالا دیگر نمی‌توانست کسی را بکشد ؛ حالا که یك نفر مواظب اوبود نمی‌توانست آنها را بکشد .

چنان ایستاده بود که انگار به‌فولاد مبدل شده بود.آنوقت آه کشید ، آهی سنگین ؛ مثل اینکه آخرین نفسش را برآورد مثل اینکه همه‌جهان را ازسینه بیرون بدهد .

برنیگلی به پنجره آویخته بود وهنوز صدا می‌زد :

– بیا ! بیارشون بیرون ، قایق پای پنجره‌س ، زودباش، من کمکت می‌کنم اونارو میکشم بیرون !

مان ، مثل کسی که درخواب راه برود ، به‌پسرك سفید پوست نزدیك شد و بازویش را گرفت . پسرك خودرا پس کشید و فریاد زد :

– ولم کن ، سیا !

مان باشانه هائی افتاده ولبهائی لرزان بالای سراوایستاد. جویده گفت :

– بریم تو قایق .

پسرك خیره نگاه کرد ؛ بعد انگار از موضوع سر درآورد.

– مادرمو ببر ...

مان مثل یك بچه کوچك اطاعت کرد و خانم **هارتفیلد** را به طرف پنجره کشید . دید که دستهای سفید پسرك به او کمك می‌کند .

– خواهرمو ببر !

مان بعد دختر خردسال را آورد . بعد پسرك رفت . آخر از همه **مان** ازپنجره بیرون آمد .

دوباره توی قایق و پهلوی **برنیکلی** بود . خانه **هارتفیلد** ودو کودکش در عقب قایق بودند . دخترك خواب آلوده گریه می‌کرد. قایق به‌نوسان درآمد . **مان** به‌خانه نگاه انداخت ؛ خانه یك بری درآب فرو می‌رفت ؛ پنجره‌ای که اوهم اکنون ازآن بیرون آمده بود، درحدود یك «پا» ازسطح آب خروشان فاصله داشت . موتور بکار افتاد ، ولی غرش آن انگار از دوردستها به گوش **مان**می‌رسید، از درون سکوتی عمیق ، ودرزمانی که مدتی دراز برآن برآمده بود. قایق برسینه آب می‌لغزید و **مان** درون آن بود ؛ اما این قایق دردور دست ها بود واین کس دیگری‌بود که درآن قرار گرفته بود ؛ این شخص **مان** نبود . روشنائی چراغ قایق را که دردل تاریکی فرو می‌رفت ، می‌دید ویله‌رفتن قایق‌را همچنانکه سینه آب‌رامیشکافت احساس می‌کرد . ولی هیچیك ازاینها باو ارتباط واقعی نداشت ؛ **مان** اکنون در وراء همه اینها بود ؛ واقعیت تنها مانند سایه هائی جنبان و خاموش از برابر چشمهایش می‌گذشت ؛ مانند اشباحی سیاه در یك کابوس . هیچ چیز را احساس نمی‌کرد ؛ نشسته بود، نگاه می‌کرد و هیچ چیز نمی‌دید .

برنیکلی گفت :

– سراین کار خیلی زحمت کشیدی !

مان مثل اینکه ازدیدن کسی درکنار خود متعجب شده

باشد ، به **برنیکلی** نگاه کرد .

برنیکلی گفت :

ـ وقتی خونه فرو رفت من خیال کردم که کلکت کنده شده .

اکنون قایق درفضای باز ، برخلاف جریان آب با سرعت پیش میرفت . باران بند آمده بود .

برنیکلی گفت :

ـ داره صبح میشه .

تاریکی رنگ می‌باخت وبه صورت مهی روشن درمی‌آمد.

ـ ماما ! ماما ...

خانم **هارتفیلد** آهسته گفت :

ـ هیس !

بله ، **مان** میدانست که آنها پشت سرش هستند . سنگینی همه آنها را روی بدنش احساس می‌کرد ، مخصوصا شبیه چیزی سخت و سرد که بالای سرش فشار می‌آورد ؛ چنان سنگین فشار می‌آورد که جز یك اندیشه سخت و سمج همه چیزرا نابود می‌کرد: «دیگه منو گرفتن ...»

برنیکلی گفت :

ـ اونم تپه ها !

دامنه های سبز درروشنائی مات سپیده‌دم در برابر چشم های **مان** قرار گرفت . قایق سرعت گرفت و او طرح دندانه دندانه خیمه هارا دید . دود ازمیان آنهابالا می‌رفت . سربازان در رفت وآمد بودند . دعائی ازاعماق وجود خسته او برآمد ، دعائی‌خاموش: «خدایا ، منو نجات بده! حالا منو نجات بده ...»



روشنائی روز همه جارا گرفته بود . قایق توقف کرد . موتور خاموش شده بود . وموقعی که **مان** دیگر نه‌یله‌رفتن قایق رااحساس می‌کرد و نه صدای یکنواخت آب را می‌شنید ، عضلاتش با حالتی

شبیه تشنج کشیده شد .

برنیکلی گفت :

ـ خب ، رسیدیم .

مان هراسناك سربازان را دید که از سراشیب ها پائین می‌دوند . وجود سه سفید پوست‌را که درنشیمن عقب قرارداشتند، احساس کرد ، نگاه آنهارا برپشت وروی سرش احساس کرد . می‌دانست که پسرك سفید پوست تاپای مرگ بخاطر کشتن‌پدرش از او نفرت دارد . میدانست که پسرك دلش می‌خواهد فریاد بزند: «ای کاکاسیا ! ای‌ولدالزنا!» سرباز ها نزدیك شدند . **مان** بدنه قایق را محکم گرفت ؛ **برنیکلی** داشت از قایق بیرون می‌آمد .

برنیکلی گفت :

ـ بیا .

مان در حالی که اندکی تلوتلو می‌خورد ، روی پا بلند شد. بخود گفت : «حالا منو دستگیر میکنن.» با پاهای لغزان برخشکی قدم گذاشت . قدمی برداشت و ترکه‌ای زیرپایش شکست . به اطراف نگاه کرد و کوشید احساس عدم واقعیت را از خود دور کند . خانم **هارتفیلد** گریه می‌کرد .

یکی از سربازان گفت :

ـ بفرمائین ، خانم **هارتفیلد** ، این پتو رو بگیرین .

مان ازطرف راست آنها گذشت و درانتظار شنیدن کلمه‌ای بود تااو را به‌ایستادن وادارد . منظره آنجا باانجمادی حیرت‌انگیز و وحشتناك در برابر چشمهایش قرار گرفته بود . شباهت به‌منظره نقاشی شده‌ی داشت که ممکن بود پاره شود . باایمانی مبهم پیش رفت . به‌زمین مسطح رسید وازکنار سفید پوستهائی که باقیافه‌ای عبوس به‌او نگاه می‌کردند ، گذشت . می‌خواست به‌اطراف نگاه کند ولی جرات نمی‌کرد که سرش را برگرداند . مثل این بود که بدنش در منگنه‌ای تنگ یا درتابوتی سیاه وباریك قرار گرفته بود و این تابوت همگام او پیش می‌رفت . فکر می‌کرد که مبادا پسرك سفید پوست هم اکنون ماجرا را به‌سربازها بگوید . موقعی که به چادر ها رسید خوشحال شد لااقل چادرها حایل او می‌شد ونمی‌گذاشت او را ببینند .

ـ آهای ، با توام ! همونجا وایسا !

نفسش را حبس کرد و آرام رویش را برگرداند . سربازی سفید پوست باتفنگ به‌طرف او قدم برداشت : «خدایا ، تموم‌شد..»

ـ خب ، حالا دیگه میتونی اونو ازتنت دربیاری !

ـ بله ؟

ـ میگم میتونی اونو ازتنت دربیاری !
ـ بله آقا ؟ بله آقا؟
ـ اکبیری ، اون چکمه‌هارو درآر واون بارونی روهم از تنت بکن !
ـ چشم آقا .
بارانی را ازتن درآورد . سراپا می‌لرزید . چکمه‌هارا تاآنجا که می‌توانست ازساقهایش پایین آورد ؛ آنوقت روی زانوی راستش خم شد تاچکمه پای چپش را درآورد وبعد روی زانوی چپش خم شد و چکمه پای راستش را درآورد .
ـ همه‌رو بنداز تواون چادر !
ـ چشم قربان .

باردیگر در حالی که حس می‌کرد چشمهای سرباز او را می‌پاید ، براه افتاد . پیش رو ، در آن طرف حیطه چهار گوشی پوشیده از علف ، طایفهٔ او ، سیاهپوستها ، سکونت کرده بودند . قدمهایش را تند کرد : «شاید بتونم **بوب** رو پیدا کنم یا **باباموری** رو. خدایا ، نمیدونم چه‌به سر **پیبوی** اومده ؟ چه‌به سر ننه بزرگ اومده؟» بیاد **لولو** افتاد و چشمهایش از اشك تاریك شد . خودش را میان یك دسته سیاهپوست که دور یك‌چادر پخت و پز جمع شده بودند ، چپاند . آهی کشید و انگار چیزی سنگین از سینهٔ او بیرون آمد . به چهره های سیاه نگاه کرد ، در جستجوی امید بود . ناگزیر بود پیش از آنکه پسرك سفید پوست سرباز ها را به از پادرآوردن او وادارد ، از آنجا بگریزد . درباره قایق سفیدی که دیده بود لب آب مهار کرده اند ، فکر کرد . خدایا ، کاشکی میتونستم سوار یکی از اونا بشم

ـ تو قهوه خوردی ؟
زن سیاهپوست کوچك اندامی که فنجانی حلبی در دست داشت روبروی او ایستاد . بخاری کـه حلقه حلقه از فنجان برمی‌خاست به مشام **مان** خورد .
زن دوباره پرسید :
ـ تو قهوه‌ت‌رو خوردی ؟ اینجا جز قهوه چیزی گیر نمیاد.
ـ نه.
ـ بگیر .
مان فنجان را از دست زن گرفت و به بخار پیچان آن نگاه کرد . زن برگشت که دور شود .
ـ خانوم ، شما یه مردی به اسم **بوب کاب** اینجا ها دیدین ؟

ـ خدا عالمه ، آقا . ما نمیدونیم اینجا کی هس ، کی‌نیس .
چرا از بخش صلیب سرخ نمی‌پرسی ؟ همه میرن اونجا امضاء میدن .
ـ نه ، اونمی‌توانست به بخش صلیب‌سرخ برود . بدون شك او را دستگیرمی‌کردند .چند قدمی برداشت ، قهوه را خردخرد نوشید و از لب فنجان چهره های سفید را زیر نگاه گرفت . ناگهان احساس پریشانی کرد ، مثل اینکه آنچه در چند ساعت پیش اتفاق افتاده بود ، رویائی بیش نبوده است . دیگر نباید هراسی داشته باشد . نه ؟ تصور اینکه هرچه اتفاق افتاده فقط رویا بوده است ، حال او را بهتر کرد . خدایا ، پاك خسته م ! قهوه را تا ته نوشید . به چادر نگاه کرد . حرارت در شکمش پخش می‌شد . دوباره به اطراف نگاه انداخت .چهره سفیدی‌به چشم نمی‌خورد . سیاهپوستان ایستاده بودند ، چیز می‌خوردند و حرف می‌زدند : «باس به‌یکیشون بگم به من کمك کنه ..» به طرف چادر رفت و فنجان را به امید یك قهوه دیگر جلو برد . زن‌سیاهپوست خیره شد . چشمهایش که از ترس گرد شده بود به آن طرف **مان** نگاه می‌کرد . شنید که زن فریادی کوتاه و خفه برآورد .آنوقت **مان** غفلتا بسختی از عقب کشیده شد . صدای نرم حلبی را موقعی که فنجان از میان انگشت هایش پرت شد ، شنید . سرش از پشت در گل فرورفت .
ـ سیاهپوسته همینه ؟
ـ بله . خودشه ! همون سیاهه س !
به پشت برزمین افتاده بود . به چهرهٔ چهار سرباز سفید پوست بالای سرش نگاه کرد . لولهٔ تفنگ ها به طرف سینه اش گرفته شد . پسرك سفید پوست ایستاده بود و به صورت او اشاره می‌کرد .
ـ این همون سیاهه ایه که بابامو کشت !
بازوهایش راگرفتند و او را بایك حرکت روی پا واداشتند. **مان** قوز کرد ، ازگوشهٔ چشمهایش به بالا نگریست و دست هایش را جلو سرش سپر کرد .
ـ سیا ، دستها بالا !

مان بدنش را راست کرد .
ـ راه بیفت !
همانطور که دستهایش در هوا بلند بود ، آهسته و بی مقصود براه افتاد . دو تن از سربازان در جلو او بودند و راه را نشان می‌دادند . **مان** برخورد چیزی سخت و نوك تیز را در استخوان پشتش احساس کرد .



ـ سیا ، راه برو ، تنبونتو خراب نکن !

او را از میان چادر ها پیش بردند . در حالی که به روبرو خیره شده بود و صدای کفش های خودش و کفش های سربازان را که در گل فرو می‌رفت ، می‌شنید ، قدم برمی‌داشت ، و صدای قدمهای تند پسرك سفید پوست را نیز که می‌خواست از آنان عقب نماند ، می‌شنید . **مان** چهره های سیاهی را که از نزدیك آنها می‌گذشت مات و در هم می‌دید . صحبت هائی اضطراب آمیز و پچ پچ هائی شنید . در یك آن بمیان چهره های سیاه پریشان و مبهوت آمد ، چهره هائی که خاموش و بیمناك به سفید پوستهائی که مرد تیره روز سیاهپوستی را می‌بردند ، نگاه می‌کردند . چرا به من کمك نمی‌کنن ؟ باوجود این می‌دانست که آنان نه به او کمك خواهند کرد و نه خواهند توانست کمك بکنند ، همانطور که او نیز گاهی درگذشته به‌سیاهپوستان دیگری که سفیدپوستان ایشان را به‌سوی مرگ می‌بردند کمکی نکرده بود ... آنوقت دوباره به‌میان سربازان بازگشت و فشار لوله تفنگ را روی استخوان پشتش احساس کرد . او را ازمحوطه چهارگوش پوشیده از علفی که چادرهای سفید را از چادر های سیاه جدا می‌کرد، گذراندند . حالا فقط چهره‌های سفید را می‌دید . نفسش بزحمت از سینه‌اش بیرون می‌آمد .

ـ نگاه کنین ! یه بوزینه گرفته‌ن !

ـ بیاین ، یه سیاپوست گرفته‌ن !

مان میان سربازان بود ، او را به‌زور پیش می‌راندند و او سکندری می‌خورد . هرقدم که برمی‌داشت برخورد تپانچه‌اش را به‌رانش احساس می‌کرد . اندیشه‌ای درمغزش دور می‌زد و دور می‌زد ، باچنان شدتی دور می‌زد که او نمی‌توانست آن را دریابد ! « میخوان منو بکشن ... میخوان منو بکشن ... »

ـ از این طرف !

ـ **مان** برگشت . پشت‌سرش صداهائی شنیده می‌شد ؛ میدانست که جمعیتی گرد آمده است . خانم **هارتفیلد** را دید که به‌او نگاه می‌کند ؛ گیسوان سرخ رنگ او را دید . سربازان **مان** را جلو او برپا نگهداشتند . **مان** نگاهش را به‌زمین دوخت .

ـ خانوم **هارتفیلد** ، سیاهه همینه ؟

ـ بله ، خودشه .

چهره‌های سفید دیگری درآنجا گردآمدند . جمعیت را تار و مواج می‌دید . جویده جویده گفتگوئی درگرفت‌که هرلحظه

بلندتر می‌شد . آنوقت **مان** دیگر نتوانست تکان بخورد ؛ جمعیت‌او
را میان خود می‌فشرد .

ـ چه‌کار کرده ؟

ـ مزاحم یه زن سفیدپوست شده ؟

ـ این خانوم میگه که او یه‌کاری کرده !

مان شنیدکه سربازها اعتراض می‌کنند :

ـ حالا برین عقب و مؤدب باشین ! برین عقب !

جمعیت فشرده نزدیك‌تر آمد ؛ سربازان کنار **مان** ، بین او
و سفیدپوستان که فریاد می‌کشیدند ، ایستادند . **مان** درحالی که
با دستهایش پناه می‌جست و با جمعیت به‌این‌طرف و آن طرف
کشیده می‌شد ، به‌یکی از سربازها آویخت . فریاد جمعیت در
گوش او پیچید .

ـ لینچش کنین !

ـ ولدالزنای سیارو بکشین !

سربازان تقلا می‌کردند .

ـ برین عقب ! حق ندارین این کارو بکنین !

ـ بذارین ببریمش !

مان درمیان دایرهٔ تنگی ازچهره‌های برافروخته ازجاکنده
شد . مشتی بردهانش فرودآمد . جمعیت اندکی شکاف خورد و
مان چهاردست‌وپا روی زمین افتاد . دردی مبهم در ران خود
احساس‌کرد و فهمید که لگد خورده است . ازگوشه چشمهایش
حرکت درهم پاها و ساقها را دید .

ـ مادر قحبه‌رو بکشین !

ـ برین عقب ! اگه دورنشین شلیك می‌کنیم !

اکنون سفیدپوستها از او دور شده بودند .خون از دهانش
جاری بود .

ـ فرمونده میگه بیارینش تو چادر من !

او را از زمین بلندکردند و به‌داخل یك چادر راندند .
دو سرباز بازوهای اورا گرفته بودند . مردی با چهره سرخ رنگ
از پشت میز به‌او نگاه کرد . **مان** خانم هارتفیلد ، پسر او و دختر
خردسالش را دید . داد و فریاد مردم را شنید .

ـ این مردمو از چادر دور کنین !

ـ چشم قربان !

صداها خاموش شد . **مان** احساس ضعف‌کرد و زانوهایش
را محکم‌گرفت تا برزمین نیفتد . سربازها او را تکان می‌دادند

حس‌کرد که خون گرم روی دستهایش می‌چکد .
ــ نمی‌تونی حرف بزنی ، ولدالزنای سیا ! نمی‌تونی حرف بزنی !
ــ بله قربان .
ــ اسمت چیه ؟
ــ مان ، آقا .
ــ جرم این سیا چیه ؟
ــ دزدی و قتل ، قربان .
ــ کی‌رو کشته ؟
ــ **هارتفیلد** رئیس پست‌رو ، قربان .
ــ **هارتفیلد** ؟
ــ بله ، قربان .
پسرك گفت :
ــ قایق ما رو دزدید و بابامو کشت !
ــ سیا ، به‌این جرم اقرار میکنی ؟
ــ قربان ، پیش‌از اونکه من بهش تیراندازی کنم او به‌طرف من شلیك کرد . او به من تیراندازی کرد ...
پسرك فریاد زد :
ــ قایق مارو دزدید ! قایقمونو دزدید ، وقتی هم‌که بابام گفت قایقو پس بده ، اونو کشت !
ــ خاطر جمعین که همونه ؟
ــ خودشه ، تیمسار ! اسمش **مانه** و من اورو زیر پنجرهٔ خودمون دیدمش !
ــ کی این اتفاق افتاد ؟
ــ دیشب جلو اداره پست .
ــ کی‌دید ؟
خانم **هارتفیلد** گفت :
ــ من دیدم .
پسرك گفت :
ــ من دیدمش !
ــ سرکار ، من قایق‌رو ندزدیدم ! به‌خدا قسم می‌خورم که ندزدیدم !
ــ دزدیدی ! تو قایقمونو دزدیدی و بابامو کشتی و ماروتو سیل ول‌کردی ....
پسرك به **مان** حمله‌کرد . سربازان او را پس کشیدند.

خانم **هارتفیلد** داد زد :
ـ **رالف** ، بیا اینجا !
سربازی گفت :
ـ پسرجون ، آروم باش . خودمون میدونیم چه‌کار کنیم !
فرمانده پرسید :
ـ سیا ، قایق‌رو تو بردی ؟
ـ بله قربان ، اما ...
ـ از کجا ورداشتی ؟
مان جواب‌نداد :
ـ قایق‌رو چکارش کردی ؟
ـ اون آقا که تو مریضخونه‌س قایق‌رو گرفت . ولی سرکار. من اونو ندزدیدم ....
فرمانده دستورداد :
ـ به سرهنگ **دیویس** بگو بیان !
ـ چشم قربان .
ـ سیا ، میدونی این کار یعنی‌چه ؟
مان دهانش را بازکرد ، اما کلمه‌ای بر زبانش نیامد .
ـ میدونی که با این‌کار سرتو به باد دادی ؟
ـ من‌نمیخواستم بکشمش!داشتم‌زنمو میبردم‌به‌مریضخونه...
ـ هفت‌تیررو چکارکردی ؟

مان باز جوابی نداد . انگیزه‌ای شدید او را وسوسه‌میکرد که تپانچه را درآورد و بدون هدف شلیك کند ، شلیك‌کند ودرحال تیراندازی کشته شود . اما پیش‌ازآنکه بتواند اقدامی‌کند صدائی او را بازداشت .

تپانچه را پیداکردند و آن‌را روی میز گذاشتند . همهمه هیجان آمیزی بلند شد . **مان** دید که دستهای سفید تپانچه را برداشتند و آن را شکستند . چهار فشنگ از توی آن بیرون افتاد.
پسرك گفت :
ـ دوبار به‌بابام شلیك کرد ! دو دفعه بهش شلیك‌کرد !
ـ خانوم **هارتفیلد** ، او مزاحم شما شد ؟
ـ نه ؛ اون‌طوری نه .
ـ اون دختر کولورو ؟
ـ نه ؛ برگشت به‌خونه و مارو بیرون آورد . **رالف** میگه‌که او یه تبر داشت ...
ـ کی این اتفاق افتاد ؟

– امروز صبح زود .
– سیا ، واسه چی برگشتی اونجا ؟
مان جواب‌نداد :
– خانوم **هارتفیلد** ، پس او مزاحم شما شد ؟
پسرك گفت :
– میخواس مارو بکشه ! تبررو بالای سر ما نگرداش و اونوقت خونه‌رو سیل از جا کند ....
پچ‌پچهٔ دیگری برپا شد :
– تیمسار ، سرهنگ **دیویس** حاضرن !
– سرهنگ ، شما این سیارو میشناسین ؟
مان به زمین نگاه کرد . سربازی با یك ضربه سر او را راست کرد .
– تو مریضخونه بود .
– اونجا چه‌کار می‌کرد ؟
– درسوراخ کردن بام به‌ما کمك کرد .
– قایق داشت ؟
« بله ؛ ولی قایق‌رو ازش گرفتیم و روانه سد کردیم . بفرمائین ، این کاغذرو برای قایق امضا کرده .
– چه‌جور قایقی بود ؟
– یك قایق سفید پاروئی .
پسرك گفت :
– قایق ما بود !
تکه کاغذی را که **مان** دربیمارستان امضاء کرده بود برابر چشمهایش گرفتند .
– سیاه ، اینو تو امضاء کردی ؟

مان آب دهانش را فروبرد و جواب نداد .
قلمی روی تکه کاغذ با تندی چیزی نوشت .
– ببریدش بیرون !
– سفیدپوستها ، رحم‌کنین ! من نمیخواستم بکشمش ! به‌خدای بزرگ قسم می‌خورم که قصد نداشتم ... او به‌روی من شلیك کرد ! داشتم زنمو می‌بردم مریضخونه ...
– ببریدش بیرون !
گریه‌کنان روی زمین افتاد :
نمیخواستم بکشمش ! نمیخواستم ...
– تیمسار . کی حسابشو میرسیم ؟

ـ حالا ببریدش بیرون بعدش کیه ؟

اورو از ازچادر بیرون کشیدند . **مان** روی گل و لای می‌غلطید . سربازی به‌او لگد زد :

ـ سیا ! پاشو وایسا ، راه برو ! هنوز که نمردی !

مان با پشت خمیده و حالتی شبیه کوران براه افتاد . از دهانش خون می‌چکید و دستهایش سست و آویزان بود . چهار سرباز بودند و او درمیان آنان قدم برمی‌داشت . اشك ، چشمهایش را گرفت . درپایین سراشیب طرف راست او دریائی متلاطم ازآب قهوه‌ای‌رنگ بودکه تا آسمانی لرزان گسترش می‌یافت وقایق‌هائی دیده می‌شدند ، قایق‌های سفید ، قایق‌های آزاد ، که مانند ماهی می‌پریدند و می‌جهیدند . قایق‌هائی بودند و آنا نمی‌خواستند اورا بکشند . خورشید می‌درخشید ، و رگباری‌زردفام در چشمهای او می‌ریخت . دوسرباز در جلو او انگار شناور بودند ، و می‌شنیدکه در پشت او قدم برمی‌دارند . او درمیان سربازان راه می‌رفت و خورشید پولکهای زرد در چشمهای او می‌ریخت : « میخوان منو بکشن ! میخوان .... » زانوهایش توی‌هم پیچ خورد وباصورت‌برزمین افتاد . لحظه‌ای چنین می‌نمود که نفس نمی‌کشد . بعد درهرنفس‌که سینه‌اش بالا و پایین میرفت ، فریاد می‌زد :

ـ خدایا ، نذار منو بکشن ! دست اونارو از کشتن سیاها کوتاه کن !

ـ سیا ، پاشو راه برو !

ـ نمیخواستم این کارو بکنم ! به خدا قسم می‌خورم که نمیخواستم !

اورا به‌زور از زمین بلندکردند، **مان** باردیگر با سستی روی زمین گل‌آلود لغزید .

ـ حالا تکلیفمون با این سیاه مادرقحبه چیه ؟

ـ مجبوریم بلندش کنیم ببریمش .

ـ من که غلط میکنم بلندش کنم .

یکی از سربازان بازوی راست **مان** را گرفت ، آن‌راپیچاند و در وسط پشتش قرارداد .

مان فریاد کشید :

ـ خدایا ! خدایا ، رحم کن !

ـ سیا ، فکر میکنی حالا دیگه بتونی راه بری ؟

مان بزحمت بلند شد ودرحالی که بدنش از درد منقبض شده بود ، با قدمهای لرزان براه افتاد . اکنون به‌میان درختهارسیده

بودند و از سراشیبی بالا می‌رفتند . **مان** ازمیان اشکهایش چادرهای مه‌مانند اردوی سربازان را دید : « خدایا ، رحم‌کن ! » همینکه به‌آنجا برسند او کشته خواهد شد . به‌آنجا میرسند و همه‌چیز تمام می‌شود . خدای بزرگ ...

ــ سیگار داری ، **چارلی** ؟

ــ آره .

شعلهٔ خردی درمیان پولکهای زردفام آفتاب افروخته شد . کبریت نیم‌سوخته‌ای که دود می‌کرد با یك تلنگر ازبرابر چشمهایش گذشت و بر علفهای مواج سبز و نمناك افتاد . ترس **مان** جایش را به بیحسی‌داد : « بله ، هم‌اکنون ! بله ، درمیان درختان ! درست میون اون درختها !»خدایا ! میخواستند او را بکشند . بله ، اکنون او خواهد مرد ! پیش از آنکه بگذارد او را بکشند ، خواهد مرد : « پیش‌از اونکه منو بکشن خودم میمیرم ! میمیرم...» به‌طرف راست، به‌میان درختان و به‌سوی آب دوید . صدای شلیك تیری بگوشش خورد .

ــ آهای مادر قحبه !

ازمیان درختها برزمین نمناك دوید ، و همچنانکه می‌دوید گوش میداد که صدای شلیك تفنگها را بشنود . کفش‌هایش روی امواج علفهای سبز سرمی‌خورد . آنوقت تیری شلیك شد . **مان** شنیدکه تیر به‌جائی برخورد کرد . تیر دیگری ازکنار سرش سوت‌کشان گذشت . احساس کرد که به‌اندازهٔ کافی تند نمی‌دود ؛ نفسش را حبس کرد ، دوید ، دوید . ازمیان درختان مه‌آلود بیرون رفت و درمحوطه باز برامواج سبز فام دوید . درحالی‌که صدای شلیك تفنگها را می‌شنید ، تغییر جهت‌داد . زانوی راستش خم شد؛ برزمین افتاد و غلطید . با تقلا بلند شد و لنگان پیش‌رفت . نگاهی کوتاه به‌آب قهوه‌ای‌رنگ‌که دربرابر چشمهایش چرخ می‌خورد و به قایق‌های سفید پرهیاهو انداخت. آنوقت باردیگر تیری به شانه‌اش خورد . چهاردست و پا روی زمین افتاد و به‌لب سراشیب خزید . فشنگ‌ها در پهلو ، پشت و سرش جای گرفت . افتاد و صورتش درعلفهای نمناك‌که اکنون سبزی کدری‌داشت فرو رفت. متوجه‌شد که صدای گامهای کوبنده ضعیف‌تر شده است و احساس کرد که چیزی سوزان درگلویش می‌جوشد ؛ سرفه‌کرد و بعد ناگهان دیگر نه‌حس می‌کرد و نه‌صدائی می‌شنید .

سربازان بالای سر او ایستادند .

یکی از سربازان گفت :

ـ سیاه ، حقش نبود بدوی ! لعنتی ، حقش نبود فرار کنی ! حقش نبود فرار کنی ....

یك سرباز خم شد و ته‌قنداق تفنگش را زیر بدن او فرو کرد و آن را به روگرداند . بدن **مان** بسنگینی درسراشیب نمناك غلطید و تقریبادریك‌وجبی لب‌آب بجا ماند، یك دست سیاه باسستی به‌حرکت درآمد ، درازشد ، بالا آمد و درجریان قهوه‌ای رنگ آب رها شد ...

پایان

از : لوموئل دوبرا

جانی در مقابل کاسه یی برنج

ترجمه : عبداله توکل

بووسام نیشکر فروش از جلو خان دکانش با چشمان نیم‌بسته تو نخ پیرمردی بود که قدم‌کشان ولرزان درکوچهٔ تنگ پیش می‌آمد.

وقتیکه پیرمرد نزدیك شد ، **بووسام** ، شگفت‌زده ، به‌زبان اهالی **کانتون** گفت :

«– سلام . **فانگ** محترم ! خیلی سخت توانستم ترا به‌جا بیاورم.

فانگ ، آدمکش حرفه‌ئی ،چهرهٔ شکسته‌اش را بالاگرفت و چشم‌هایش رابلندکرد : درنگاه مفرغی‌رنگش فروغی بودکه این‌مرد خشك وبی‌گوشت رابه‌تعجب وامیداشت .

بالحنی‌که حرارت وارتعاش بسیار درآن بود، گفت :

– سلام ، **بووسام** .

ـ چه‌قدر لاغر شده‌ئی !

ـ درست‌است ! اماچه فایده داردکه آدم ، بارگوشتی راکه به‌درد تغذیه نمی‌خورد به‌دوش بکشد ؟

نیشکرفروش بدقت در مخاطب خود نگریست . این چه قصه‌ها بودکه دربارهٔ فانگ قاتل معروف شنیده بود ؟ مگر همه نمی‌گفتند که پیرمرد پیوسته گرسنه است ؟ آری ، همین بود ! **فانگ** که دشنهٔ دراز وبازوی تند وتیزش مایه‌رعب‌ووحشت سراسر محلهٔ چینی‌ها بود ، ازگرسنگی می‌مرد ... چندان غرور وعزت نفس داشت‌که به‌تکدی نمی‌رفت وچندان شرف داشت‌که دست‌به دزدی نمی زد !.

بووسام به‌لحنی پراز احترام وبه‌نحوی‌که گوئی‌سئوال خود را مهم نمی‌پندارد ، پرسید :

ـ ناهار خورده‌ئی ، **فانگ** محترم ؟

پیرمرد روی خودرا برگرداند وجواب‌داد :

ـ اه ، ناهار خورده‌ام .

ـ چه‌قدر برای من موجب تأسف است ! من هنوز برنج خودرا نخورده‌ام وکسی‌که تنها به‌سرسفره می‌رود ، لذتی نمی‌برد . مگر ننوشته‌اند که اگر برنج خودرابادیگری بخوری ،لذت‌آن‌دوبرابر خواهد شد ؟ میل‌نداری که دست‌کم وقتی‌که من‌غذای بی‌گوشت خودرا می‌خورم ، توهم فنجانی چای بنوشی ؟

پیرمرد بااشتیاقی‌که به‌چشم می‌زد ، جواب داد :

ـ **بووسام** محترم ، برای من مایهٔ افتخاراست‌که درخدمت تو فنجانی چای بنوشم .

ـ پس ، به‌منزل محقرمن داخل شو ! آه این‌روزها به‌ندرت می‌توان به‌زیارت توتوفیق یافت .

بووسام پیشاپیش مهمان خود به‌اتاق محقر وفقیرانه‌ئی که مسکن وی بود قدم گذاشت ودرآنجا ، به‌شتاب آثار کاسه‌برنجی راکه چنددقیقه پیش‌ازآن خورده بود ازمیان برد . آنگاه ، یگانه چهارپایه‌ئی راکه‌داشت‌پیش‌آوردوبه‌ترتیبی قراردادکه‌پشت پیرمردبه اجاق باشد . وآنگاه‌گفت :

ـ **فانگ** محترم ، بیا وروی این چهارپایه بنشین .

فانگ ، بحالتی خسته ، بر چهارپایه نشست . **بوو** ، دو فنجان فرسودهٔ لب‌شکسته درآورد وهردو رااز چای گرم پرکرد . سپس ، هنگامی‌که پیرمرد ، جرعه جرعه سرگرم خوردن چای خود بود ، چشمش به‌دیگ برنج افتاد . بیش‌از کاسه‌ئی برنج درآن نمانده بود . **بووسام** آن‌را ازبرای شام خویش نگهداشته بود ، زیرا تاوقتی

که باردیگر مقداری شکر از او نمی‌خریدند ، نمی‌توانست غذائی از برای خود بخرد .

بوو به‌پشت سر **فانگ** رفت ، دوکاسه برداشت ودر کنار اجاق گذاشت . یکی ازآن‌دو رااز برای **فانگ** پراز برنج کرد ، ودر کاسهٔ دیگر ؛ فنجانی را واژگونه قرار داد ودانه‌های برنجی راکه باقی مانده بود برآن ریخت . تاکاسهٔ اونیز پرجلوه کند . سپس در مقابل **فانگ** بریکی از صندوقهای شکر نشست وخندان و خوش چنین گفت :

«ـ خدایان آشپزخانه را سپاس بگوئیم که غذا ودندان و اشتها به‌ماارزانی داشته‌اند .

پیرمرد به‌تندی گفت :

«ـ در گفتی ...» ودهانش راازدانه‌های برنج انباشت .«ـآه! زندگی جنبه‌های شیرین بسیار دارد !»

بووسام ، استادانه ، اندکی برنج میان چوبهای خود برداشت و دقت بسیار به کار بست که مبادا فنجان نهفته نمایان شود .

بوو اعلام داشت :

ـ من بسهم خود بسیار خوشبختم که هنوز صاحب چند دندانم ، به‌قدر کفایت برنج درخانه دارم ، وحتی ماهی یکبارگوشت می‌خورم . اماوقتی‌که چنین سخنی ازدهان چون تو مردی فقیر می‌شنوم ـ ازدهان‌توکه‌سرشناس‌ترین آدمکشانی‌ـ روحم‌را تحسین واعجاب فرا می‌گیرد .

فانگ به‌آرامی گفت :

ـبه‌سرنوشت خود خرسند بودن ، فضیلتی است .

ـ چه حرف درستی ! اما نسل نو دستخوش اضطراب‌است و پیوسته چنین می‌پندارد که چیزی به‌قدرکفایت به‌چنگ نمی‌آورد ؛ حال آنکه همین‌جوانان ، ازماکه پیش‌از دیگران‌به‌این کشور دیوسفید آمده‌ایم ، بیشتر دارند .

فانگ به‌آرامی سرتکان داد وگفت :

ـ جوان هستند .... ازلحاظ ما ، روزها گریخته ورفته .... و سالها بجای نمانده ... واین نکته را آموخته‌ایم که اگر همهٔ خوراك مامنحصر به‌کاسه‌ئی برنج باشد وجز بازوی خود چیزی برای زیر سر نهادن نداشته باشیم ، می‌باید ناخشنودی خودراازدست ندهیم .

ـ های !... چگونه می‌توانی ازنسل جوان بااینهمه اغماض و لطف سخن بگوئی ، درصورتیکه این نسل جوان ، ترا از وسیلهٔ معاش محروم ساخته است . می‌دانم چه قصه‌ها می‌گویند . این

جوانان تازه بدوران رسیده که پاسدار احترام بزرگانند ؛ تراکه بیرشناس‌ترین آدمکش محله‌چینی‌ها هستی ـ بسان‌جارویی فرسوده به‌دور افکنده‌اند ... آیا درست نمی‌گویم ؟

آدمکش پیر ؛ بادست چپ خویش اشاره گویائی کرد و چنین گفت :

ـ دوست عزیز ، تأثیر حرف چه‌می‌تواند بود ؟ آنچه تغییر پذیر نیست ، لاجرم بااین‌گونه چیزها تغییر نخواهد پذیرفت ـ هیچ حرفی نیست‌که باد را فروبتواند نشانید وهیچ جمله‌ئی نیست‌که شکمی گرسنه را سیربتواند کرد .

بووسام به‌تأکید گفت :

ـ این‌گونه چیزهارا درحال من تأثیری نیست ـ من این چیزهارا دوست نمی‌دارم و رسوم کهن خودمان را ترجیح می‌دهم ـ تو قاتل محترم وبی‌باکی بودی ـ وقتی‌که انسان از برای کشتن دشمنی مزدی به‌تو می‌داد ، بی‌باکانه به‌قربانی خود نزدیك می‌شدی و مقصودی راکه داشتی باوا درمیان می‌نهادی ... آنگاه ، به‌شتاب ، وحتی پیش‌از آنکه محکوم بتواند ازبرای گفتن کلمه‌ئی دهان بگشاید ، دشنهٔ خودرا فرود می‌آوردی ، تیغهٔ خون‌آلوده را می‌ستردی و راه خودرا درپیش می‌گرفتی ـ اما آدمکشان این روزگار ...[**بووسام** این کلمه راچنان از دهان بدرآورد که گوئی برنج تلخی راآز دهان بیرون می‌ریزد] چندان غیرتی درایشان نیست که دشنه‌ئی بکار برند ... درپشت بام‌ها پنهان می‌شوند ، به‌جانب قربانی نشانه می‌روند ، تپانچه رابه دور می‌افکنند وبسان دزدان می‌گریزند آه ! ببین‌که ماامروز به‌چگونه مرحله‌ئی رسیده‌ایم !... همین دیروز بود که فرصتی به‌چنگ من آمد تابا **گارلینگ** آدمکش انجمن **سین‌واه** گفت وگوئی کنم ... ازبرای خرید شکر ایستاده بود ـ به‌او گفتم : اگر پولی می‌داشتم اجرتی بدو می‌دادم ... یکی ازاین تهی‌مغزان نسل نو ـ پسر **کوئونگ** پشم فروش ـ همان‌که رخسارهٔ آبله‌گون دارد ـ به‌من وخانوادهٔ محترم واجداد برجسته‌ام ، بشدت دشنام گفته است ... تو خود نیز می‌دانی که نمی‌توان دست خودرا به‌خون انتقام آلوده ساخت ـ از این‌گذشته ؛ من سلاحی ندارم ؛ وحتی ساطوری زنگار خورده نیز ندارم ...

بوو چای‌ته‌مانده راکه ازکتری در فنجان **فانگ** خالی‌کرد و ادامه داد :

ـ واو به‌من گفت که این اختلاف را می‌تواند در عوض هزار دلارکه بدو بپردازم تسویه‌کند ـ وچون باوگفتم‌که من حتی هزار سنت نیز نقدینه ندارم ؛ پرخاش‌کرد و دشنامم داد ـ وهمچنان‌که

چون دیو سفیدی شتابان دور می‌شد ، آب دهان به‌جانب من افکند ودشنامی زشت وزننده برزبان آورد .

– آه ! می‌بایست برمی‌جستی وگردنش را می‌شکستی ... چه‌بود آن دشنامی‌که بتو داد ؟

بووسام . به‌حالتی خشم‌آلوده فریاد زد :

«– مرا پسر سنگ‌پشت خواند !»

«– ای وای !... چه دشنامی ! همه می‌دانندکه درزبان مااز این زشت‌تر دشنامی نیست !»

– درست است . اما ازآن بر اینکه، چون دورشدم دریافتم که بهای شکر خودرا نیز نپرداخته است . آری . این است رفتار نسل نو !... وازما که سالیان درازی است دراین آب وخاك زندگی می‌کنیم . دربرابر این وضع ، به‌هیچ گونه ، کاری ساخته نیست .

فانگ لبان خود را بصدا درآورد ، کاسه را برزمین نهاد و گفت :

– بااین وجود ، از دیدن اینگونه رفتارهاست که می‌توان به‌ارزش سکون و صبر پی‌برد .

ودر آن مدت‌که مراسم دعای پس‌از غذا و «سلام نه‌گانه به‌خدایان خانواده» دوام داشت . دیگر کلمه‌ئی از دهان این‌دومرد بیرون نیامد . سپس ، فانگ بپاخاست وگفت :

– دوست عزیز ،این کاسه برنج توبسیار خوب‌بود .

– آه بسیار شرمنده‌ام که جزاین غذای ساده هیچ نداشتم.

– وچای‌تو عطری دلنشین داشت .

– ای وای ! این چای، چای **اژدهای‌سیاه** بودکه کم‌ارزشترین چای‌ها است .

هردو مرد به‌جانب درروانه شدند .آدمکش پیرگفت :

– خداحافظ توباد !

و شکرفروش جواب داد :

– بازگشت خوشی رااز برای تو آرزومندم !

فانگ از راهرو پائین رفت ، به‌سوی در پشت دکان که بنگاه **مردی رباخوار** بود ، به‌راه افتاد و آنجا ، چندکلمه‌ئی با صاحب دکه **گفت وگو** کرد .

رباخوار گفت :

– می‌دانم که تو پیرمردی شریف هستی . اما ازآن‌جا که بسود **شخص** تواست امیدوارم که **بجای بازپس‌آوردن** آن ، بتوانی بهای آنرا ازبرای من بازآری .

آنگاه ، خنجر تیغه‌درازی از گاوصندوق بیرون آورد که



قبضهٔ آبنوس آن به‌خطوط بیشمار آراسته بود . **فانگ** خنجر را برگرفت وبسان چیزی‌که خاطراتی‌گرانبها رابیادمی‌آورد ، به‌تماشای آن پرداخت . آنگاه خنجر رازیر پیراهن پاره پارهٔ خویش پنهان‌کرد ورو درراه نهاد .

نزدیك در یکی ازقمارخانه‌های خیابان **کانتون** ، آدمکش‌پیر باپسرآبله‌روی **کوئونگ** پشم فروش ،رودرروی درآمد .

فانگ بلحنی آرام باو گفت :

ـ برای خاطر دشنامی‌که به **بووسام** ، وبه‌خانوادهٔ او ، وبه اجداد او داده‌ئی ....

و پیش‌از آنکه جوانك به‌سخن‌دهان بازکرده‌باشد تیغه دراز، سینهٔ اورا ازهم بردرید .

فانگ ، دربرابر دکان یکی از سیگارفروشان میدان**شانگهای**، به **گارلینگ** ، آدمکش ششلول‌بند برخورد و بدو چنین‌گفت :

ـ از برای تو ، **گارلینگ** ، خبر مهمی آورده‌ام ، بیا ...

گارلینگ مردد ماند . ازآدمکش پیر ، سخت می‌ترسید . اما شهامت آن‌را نداشت‌که این ترس را دربرابر دوستان خویش بازنماید ، ازاینرو ، بادست‌چپ خود اشارتی کرد . پسرك جوانی که درآن محل بود وسبدی پراز سیب‌چینی دربازو آویخته داشت، به‌تندی چرخی زد ودر امتداد کوچه تنگ وباریك بدنبال وی‌افتاد... همین‌که پسرك به‌استاد خود نزدیك شد ، سبد خودرا در برابر اوبالا گرفت ، چنانکه گوئی می‌خواهد کالای خودرا به **گارلینگ** باز نماید . **گار** ، به‌چالاکی دست خودرا به‌زیر سیبهای چینی که در سبد بود فروبرد وششلول خودکار سنگینی ازآن بدر آورد وزیر پیراهن خود پنهان‌کرد .

آدمکش پیر ازاین‌همه ناآگاه نبود ، اماچنان بازنمود کـه چیزی ندیده است ... چون به‌گوشهٔ تاریك دوکوچهٔ تنگ رسید ، بازایستاد و به‌آرامی ،باوی چنین‌گفت :

ـ برای خاطر حرفهای زشت و زننده‌ئی که به **بووسام** گفته‌ئی ....

وخنجر دراز ، میان دنده‌های آدمکش تپانچه‌بند فرورفت. وقتی‌که **فانگ** تیغهٔ دشنهٔ خودرا از میان دنده‌ها بیرون می‌آورد ، **گارلینگ** سراپا بلرزه درآمد ، تپانچه راآتش کرد ونقش زمین شد .



بووسام نیشکر فروش ، از جلوخان دکهٔ خود با چشمان

نیم‌بسته ، نگران پیرمردی بودکه پاکشان ولرزان در کوچهٔ تنگ پیش می‌آمد .

ووقتی که پیرمرد نزدیك شد ، فریاد زد :

ــ سلام ! گمان نمی‌بردم که ترا بدین‌زودی به‌بینم .

پیرمرد سربرنداشت وجوابی نداد . لرزان لرزان ازآستانه گذشت و بروی شکم ، برکف مستور از کاه دکه فرو افتاد .

بووسام ، بافریادی خفه دررا از پشت سرخویش بهم کوفت و بروی **فانگ** خم شد .

آدمکش پیر ، زیرلب چنین گفت :

ــ این خنجررا به‌خدمت **ونگ** رباخوار ببر وهمه‌چیز ... را باوبگو ... این دشنه بیش‌از ... قرض من ... قیمت دارد .

ــ موضوع چه بود ؟

فانگ که نیروی تازه‌ئی یافته بود ،گفت :

ــ ازبرای دشنامی‌که جوانك آبله‌گون به‌تو داد ... ازبرای دشنامهائی که **گارلینگ** بتو داد ... هردو را کشتم ... و دین خودرا پرداختم .

ــ **های** ... تو چنین کاری کرده‌ئی ؟... چرا ؟ من هرگز نخواهم توانست مزد ترا بدهم ... اما به‌بین !.. آه چه رقت‌آور است! تو خواهی مرد !

نیشکرفروش بادست لرزان درصدد برآمد جلوخونی را که موج زنان اززخم مرگبار گلولهٔ **گارلینگ** بیرون می‌جست بگیرد .

پیرمرد به‌یك نفس گفت :

ــ مزدمن ؟... مگر به‌من غذا ندادی ؟ غذا ... برای‌کسی‌که گرسنه باشد ... آه ،جان چیز مهمی نیست !

پلکهایش به‌لرزه درآمد وپس‌از آن بسته شد ....

اثر : گی‌دوموپاسان

پنجره

ترجمه : فریدون کیانی

بهار امسال در پاریس با خانم **دوژاول** آشنا شدم . طولی نکشید که احساس کردم بی‌اندازه باو علاقمند شده ام . اما شما همان اندازه او را می‌شناسید که من می‌شناختم ، .. نه . ببخشید تقریبا همان اندازه ... میدانید که چقدر پر هوس و خیالپرداز است؛ رفتاری روشن و قلبی پراحساس دارد . خود رای ، غیر عادی ، ماجراجو ، بی‌پروا و بسیار مفرور است ، ولی در عین حال زنی احساساتی ، مشکل پسند ، زودرنج ، حساس و فروتن میباشد .

او یك بیوه بود ، من زنان بیوه را می‌پرستم ، چونکه آدم تنبلی هستم . به فکر ازدواج با او افتادم و دلباختگی خود را باو نمایاندم . هرچه بهتر میشناختمش ، علاقه ام باو بیشتر میشد . برآن شدم که در فرصت شایسته‌ئی از او درخواست ازدواج

نمایم ، زیرا که باو سخت دلباخته و در این دلباختگی ، بسیار پیش تاخته بودم . وقتی مردی می‌خواهد ازدواج کند نباید بیش از اندازه دلباخته همسر خود بشود ، زیرا این دلباختگی زیاد ، چشم خردش را کور می‌کند وبه لغزش ابلهانه‌ئی دچارش میسازد . عنان اختیار از کف میدهد ، هم ابله می‌شود و هم خام . مرد باید که خویشتن دار باشد .

بنابراین یکروز به خانه اش رفتم و یك جفت دستکش تابستانی برایش هدیه بزدم و گفتم :

– خانم ، من مرد خوشبختی هستم که مهر شما را بدل گرفته ام و آمده ام از شما بپرسم که آیا می‌توانم امیدوار باشم که خشنودی شما را فراهم آورده و افتخار همسری شما را بیابم ؟! این هدفی است که برای رسیدن به آن هرکاری از دستم برآید انجام خواهم داد .

بآرامی پاسخ داد :

هرطور که میل شما باشد ، من هنوز درست نمیدانم که آیا با قبول عشق شما به کمال مطلوب خود خواهم رسید یا نه ؟ ولی بهتر است آنرا محك بزنیم و در بوته آزمایش بگذاریم . از نقطه نظر یك مرد ، عشق شما را می‌پذیرم ولی باید بر من روشن شود که اخلاق و روحیه شما چگونه است و دارای چه رفتاری‌میباشید ؟ بسیاری از زناشوئی ها به انجامی تلخ و توفانی میرسد ، زیرا . نه زن و نه مرد ، هیچکدام در هنگام زناشوئی یکدیگر را خوب نشناخته اند . کوچکترین چیزی ، یك اندیشه آزار دهنده ریشه دار ، یك عقیده پایدار درباره چند نکته اخلاقی ، مذهبی ، یا هرچیز دیگر ، یك حالت ناراحت کننده ، یك عادت زشت ، کمترین خطا یا حتی یك خصوصیت نکوهیده کافی است که دو دلداده پرمهرو وفا را تا دم مرگ ، دو دشمن آشتی ناپذیر ، سخت دل و تلخکام سازد . من تا وقتی از نزدیك با مردی که می‌خواهم شریك زندگیش شوم آشنا نشوم و به تمام زیر و بم های سرشت او پی نبرم ، ازدواج نخواهم کرد . میبایست در فرصت های مناسب و ماههای دراز ؛ از نزدیك او را بررسی نمایم . این راهی است که پیشنهاد مینمایم . تابستان به ملك من در **لاویل** بیائید تا مدتی با هم باشیم و در آنجا ، در آن جاي آرام خواهیم فهمید که آیا می‌توانیم در کنار هم برای همیشه زندگی کنیم یا نه ...

دارید می‌خندید ؟ اشتباه می‌کنید ، اوه ، مرد عزیز ، من اگر از خودم اطمینان نداشتم هرگز چنین پیشنهادی بشما نمیکردم ؛ همانطور که شما مردها میدانید ، من آنقدر نسبت به عشق نفرت

دارم وبه آن به چشم خواری مینگرم که هیچوقت بوسوسه نمیافتم و خویشتن داری را از کف نمیدهم . فهمیدید ؟! حالا حاضرید ؟!

بردستش بوسه زدم و گفتم :

ـ خانم ، پس چه موقع شروع خواهیم کرد ؟

ـ دهم ماه مه .

ماه بعد در خانه اش منزل گرفتم ، براستی زن مخصوصی بود ، از بام تا شام نگران رفتار من بود . چون به اسب علاقه زیادی نشان میداد ، همه روز چندین ساعت وقت خود را به است سواری در بیشه ها میگذراندیم ، و در زیر پرتو خورشید بگفت و گو درباره چیز های گوناگون می‌پرداختیم . چونکه او می‌خواست با همان کوششی که برای دیدن کوچکترین کارهایم بکار می‌برد ، پنهانی‌ترین اندیشه هایم را نیز وارسی نماید .

واما من . دیوانه وار باو دل بسته بودم وحتی ازاینکه ممکن است سرشت ما با یکدیگر هماهنگی نداشته باشد ، کوچکترین ناراحتی بخود راه نمیدادم . اندکی بعد پی بردم که حتی در هنگام خواب نیز مرا زیر نظر گرفته و نگران رفتار من میباشد . در اتاق کوچك ؛ پهلوی اتاق من ؛ آخر های شب کسی پنهانی میآمد و می‌خوابید . ازاین جاسوسی های نهانی بالاخره جانم بلب رسید و یك شب برای باخبر شدن از سرانجام کار خود ، پافشاری نمودم و بی صبری نشان دادم ولی خانم **دوژاول** طوری با من گفتگو کرد که مرا از پافشاری و کوشش بیشتری دراین باره بازداشت . اما خیلی دلم می‌خواست هرطوری شده تلافی این خبر کشی‌ها و مراقبت هائی را که درباره من انجام داده اند ، دربیاورم . از اینرو دراندیشه یافتن راه و وسیله کار برآمد .

بله ، خانم **دوژاول** خدمتکاری داشت بنام **سزارین** که یکی‌از دختران زیبای **گرانویل** بشمار میرفت . در **گرانویل** همه ی دخترها خوشگل بودند . اما این خدمتکار هم مانند خانمش زن سبزه‌ئی بود .

یکروز عصر او را به اتاقم کشیدم و پنج فرانك در دستش گذاشتم و گفتم :

ـ دختر جان ، فکر نکنی می‌خواهم کاربدو ناپسندی برایم انجام دهی ، بلکه می‌خواهم همان کاری را که خانمت درباره من میکند ، منهم نسبت باو انجام دهم .

خدمتکار جوان لبخند استهزا آمیزی زد ، من افزودم :

ـ میدانم که روز و شب مرا می‌پایند ، خوراك خوردنم ، آب خوردنم . جامه پوشیدن و اصلاح کردنم ، و حتی جوراب پوشیدنم را می‌پایند . من اینها را خوب میدانم .

دختر جوان در حالی که بسوی دراتاق میرفت ، گفت :
ـ بله ، میدانید آقا ...
ایستاد ، منهم دنبال حرفم را گرفتم و گفتم :
ـ این تو هستی که در اتاق پهلوئی میخوابی که ببینی آیا من توی خواب خرخر میکنم یا حرف میزنم . انکار نکن !
بیدرنگ به خنده افتاد و گفت :
ـ بله ، میدانید آقا ....
باز حرفش را ناتمام گذاشت ، من دل و جراتی یافتم و گفتم:
ـ ببین دخترم ، خودت میدانی این خوب نیست که ته و توی کارهای من همه برملا شود درحالیکه من هیچ از کارهای زنی که میخواهد همسر من شود سردرنیاورم ، من او را با تمام قلب و روحم دوست دارم . او در دیده و اندیشه و قلب من زن دلخواهی است .ولی با وجود این ها ، چند چیز است که برای فهمیدن آنها حاضرم پول بیشتری بدهم ...
سزارین برآن شد اسکناسی را که در دستش نهاده بودم در جیب بگذارد ، فهمیدم که قضیه روبراه شده است .
ـ گوش کن ، دخترم ، ما مردها همواره به خصوصیات جسمی مشخصی در زن ها توجه داریم که این خصوصیات چیزی از فریبندگی زن ها نمیکاهد ، بلکه فقط ارزش آنها را در دیده ما کم و زیاد می کند . نمی خواهم که تو از خانمت پیش من بدگوئی کنی، نه ، حتی نمیخواهم عیب های پوشیده او را ـ اگر هم عیبی دارد ـ برایم آفتابی کنی ، بلکه فقط به چهار یا پنج پرسشی که میخواهم از تو بکنم ، صاف و پوست کنده پاسخ بده .
تو خانم **دوژاول** را بهتر از هرکس دیگر میشناسی ، چونکه هرروز جامه برتنش میکنی و جامه از تنش میکنی ، خوب ، حالا ، بگو ببینم آیا او همین اندازه که ظاهرش نشان میدهد ؛ فربه و گوشتالو هست ؟!
دختر کوچك پاسخی نداد ، من دنبال کردم :
ـ ببین ، دخترم . برخی از زن ها زانوهایشان پیچ دارد و با هر قدمی که برمیدارند زانوهایشان بطور ناهنجاری بهم میمالند ، بعضی ها هم که خیلی وضعشان خراب است و ساق پاهایشان بی شباهت به کمانه پل نیست ـ بطوری که آدم میتواند از میان ساق پای آنها بیرون شهر را تماشا کند ـ هردو دسته این ها خیلی زیبا هستند . بگو ببینم ساق پای خانم تو چه شکلی دارد و جزو کدام دسته هست ؟!
دختر کوچك پاسخی نداد . من دنباله سخنم را گرفتم :

– برخی از زنها چنان سینه زیبا و برجسته ئی دارند که زیر پستانهایشان فرورفتگی ژرفی بچشم می‌خورد . برخی هم بازوان گوشتالو ولی اندامی کشیده دارند ، عده ئی نیز ، قسمت جلوی بدنشان خوش ترکیب و چشم گیرولی قسمت عقب برعکس بدترکیب و بیقواره است ، پاره ئی نیز برخلاف ، از پشت سر خوش هیکل و از روبرو بیقواره هستند . این زنها همه شان خوشکل هستند ، خیلی هم خوشکل ، اما من فقط علاقمندم بدانم خانم تو چه هیکلی دارد ؟ اگر راست و پوست کنده پاسخ بدهی بازهم پول بیشتری بتو خواهم داد .

سزارین با کنجکاوی بمن نگریست و از ته دل خنده ئی کرد و گفت :

– آقا ، غیر از اینکه او زن سبزه ئی است ، از حیث شکل و هیکل درست شبیه من است و سپس از اتاق بیرون دوید . سرم کلاه رفته بود ، این‌بار به ابلهی خود پی بردم و برآن‌شدم آنچه را که از آن من بود بازگیرم .

یك هفته بعد ، آهسته بدرون اتاق کوچکی که **سزارین** در آنجا مرا هنگام خواب می‌پائید رفتم ، گیره در را نینداختم . نزدیك نیمه شب بود که بدرون جایگاه دیده‌بانی خود آمد . بیدرنگ او را دنبال کردم . هنگامی که چشمش بمن افتاد ، خواست فریاد بکشد ، ولی با دستم دهانش را بستم و با زحمت مختصری بزودی فهمیدم که خانم **دوژاول** باید زن بسیار زیبا و خوش هیکلی باشد . مگر اینکه **سزارین** دروغ گفته باشد .

از این تماس و وارسی که اندکی بیشتر شده بود ، لذت فراوانی بمن دست داد ، مثل اینکه **سزارین** هم از همین لذت برخوردار شده بود .

باور کنید ، به شرافتم سوگند . او یك نمونه دلربا و زیبائی از نژاد **باس نورماند** بود که در نخستین نگاه هیکلش خوش ریخت و دلربا مینمود ، ولی از برخی ریزه کاری ها و خصوصیات دقیقی که همواره مورد سرزنش **هنری** چهارم قرار میگرفت ، برکنار بود . این نکته ها را بزودی باو خالی کردم وچون به بوی خوش ، دلبستگی زیاد دارم ، همان شب یك شیشه بزرگ از عطر گل سنبل زرد باو هدیه دادم .

خیلی زود تر از آنکه من گمان میکردم بستگی و آشنائی ما با یکدیگر نزدیك وصمیمانه گردید .. زیرا که او به صورت معشوقه دلربا و دلپسندی درآمده بود که زیرکی خداداد داشت و تنها برای چشاندن لذت عشق بازی ، آفریده شده بود .



لذتی که او بمن ارزانی میداشت مرا برای صبر کردن تا پایان کار آزمایش خانم **دوژاول** ؛ توانائی می‌بخشید رفتارم غیر قابل ایراد و خودم رام و سربراه و مهربان شده بودم.

و اما نامزدم ، خانم **دوژاول** ، او مرا باندازه کافی مرد دوست داشتنی یافته بود ، و ازنشانه های غیر قابل تردیدی پی‌بردم که بزودی کاملا مورد پسند وی قرار خواهم گرفت . بدون شك در آن هنگام ، من یکی از خوشبخت ترین مردان روزگار بودم ، زیرا که به آرامی و خونسردی چشم به راه نخستین بوسه زن دلخواه خود ؛ دوخته بودم ، زنی که او را در میان بازوان دختر زیبا و جوانی که بی‌گمان بچنگم افتاده بود ، ستایش و پرستش میکردم.

یکروز غروب ، **همانطور** که از اسب سواری برمیگشتیم ، خانم **دوژاول** با ترشروئی و ناراحتی شکایت کرد که خدمتکاران ؛ با وجود پافشاری او توجه و پروای لازم را در کار گردش و سواری او نکرده اند . او حتی چندین بار این جمله را بازگو کرد :

ــ بهتره که توجه بیشتری بکنند ، بهتره که توجه بیشتری بکنند ؛ میدانم چطوری خدمتشان برسم .

شب آرام و خـاموشی را در بستر گذراندم . بامداد خیلی زود با نیرو و شوق فراوان از خواب بیدار شدم و جامه برتن نمودم.

عادت کرده بودم هر بامداد برای سیگار کشیدن به بـرج کاخ بروم ؛ پله‌کان این برج مارپیچ بود ودر طبقه اول ، بالای دیوار یك پنجره بزرگ قرار داشت که پلکان را روشن میکرد .

بآرامی جلو میرفتم ، با سرپائی های تخت نمدی مراکشی که به پا داشتم ، از نخستین پله بالا رفتم . ناگهان چشمم به**سزارین** افتاد که از پنجره خم شده بود و داشت بیرون را نگاه میکرد . تمام هیکل **سزارین** را ندیدم ، فقط نیمی از تنه اش ، نیمه ؛ پائین تنه اش را دیدم . این قسمت که نگاه مرا بسوی خود کشیده بود ، حالتی شهوت آمیز داشت و در یك دامن زیر سفید رنگ کوتاه بسختی پوشیده شده بود .

آهسته باو نزدیك شدم ، دختر جوان هیچ آوائی نشنید زانو برزمین زدم و آهسته وبی‌پروا ، پاهای او را در بغل گرفتم و بوسیدم . وآنگاه بوسه نرمی برگونه اش زدم ، بوسه دلداده ئی که انجام هرکاری از او برمیآید .

غرق شگفتی شدم ، بوی عطر گل شاه پسند بدماغم خورد ، ولی هیچ فرصت اندیشه کردن در این باره نداشتم . ناگهان ضربه ئی دردناك ، یا چیزی مانند یك سیلی **سخت** به صورتم خورد و دماغم را شکست . **در این میان فریادی بگوشم خورد که موی برتنم راست**

کرد . صورتش را خوب بسوی من برگرداند ، نگاه کردم ، خانم **دوژاول** بود .

مانند زنی که در حال غش و ناتوانی است دستش را در هوا تکان میداد ، برای چندلحظه ایستاد و خیره خیره بمن نگریست. آنگاه دست خود را چنان بلند کرد که فکر کردم می‌خواهد برمغز من بکوبد . ولی به تندی از پیش من گریخت .

ده دقیقه بعد **سزارین** پیش من آمد ، مانند آدم های گنگ نامه ئی بدستم داد ، نوشته بود :

«خانم **دوژاول** امیدوار است که آقای **دوبریو** بیدرنگ همنشینی و همسخنی با او را رها سازد .»

منهم رها ساختم و رفتم .

بله ، من هنوز از این پیشامد افسرده و پریشانم . بهروسیله و زبانی شده کوشیده ام که براین لغزش من قلم بخشش بکشد ولی تمام کوششهایم بیهوده و بیفایده گردیده است . ولی ، باور کنید ، از آن لحظه شگفت انگیز تا کنون در وجود خود ، در قلب خود بوی گل شاه پسندی را احساس می‌کنم که سراپای هستیم را از آرزوی سرکشی آکنده ساخته است ، آرزوی اینکه باز بتوانم روزی لطف و مهر ازدست رفته او را بسوی خود باز گردانم .

پایان

از : رومن‌گاری
[نویسنده بزرگ فرانسه]

مادرم خداحافظ

ترجمه : رضا عقیلی

« شهرت « رومن‌گاری » سیاستمدار و نویسندهٔ بزرگ فرانسوی
« چه در فرانسه وچه درکشورهای دیگر ، مدیون اثر زیبا ودل‌انگیز
« وی بنام « ریشه‌های آسمان » میباشدکه در سال ۱۹۵٦ موفق
« بدریافت جائزهٔ ادبی «گنکور» شد ، تازه‌ترین وشیواترین اثر او
« « وعده‌های سحرگاهی » است‌که درسال گذشته منتشر شد ، واینك
« جذابترین قسمت این‌کتاب ....



درآنموقع ، من گروهبان آموزشی دانشکدهٔ نیروی هوائی بودم ؛ جنگ تازه شروع شده‌بود ، وما عازم جبهه بودیم ؛ مادرم پنجساعت راهرا باتاکسی آمده بود ،تابامن خداحافظی کند ؛ تاکسی فرسوده‌ای بود که سالها قبل ، درکارخانه «رنو» ساخته شده‌بود ، چون مقابل فروشگاه سربازخانه توقف‌کرد ، عصازنان ، در زیر نگاههای تمسخرآمیز دوستان وهمقطارانم ازآن پیاده شد ؛ من ، باشهرتی‌که اخیرا بزحمت کسب‌کرده بودم ، ازاینکه پیرزنی در محیط سربازی آنهم باآن شکل وشمایل ، برای دیدنم آمده بود سخت ناراحت وخشمگین شدم وباسرعت بسویش دویدم واورا درآغوش گرفتم و میکوشیدم تاهمانجا ، درپشت تاکسی ، پنهان از انظار سایرین نگاهش دارم ؛ ولی اوبرای اینکه بهتر سراپای مرا بنگرد ، قدمی بعقب رفت وبا لهجهٔ غلیظ روسی ، بصدای بلند و تحسین آمیزی‌که بگوش همهٔ حاضرین رسیدگفت :

- تو برای کشور فرانسه **گی‌نمر** (۱) دوم خواهی‌شد؛روزی خودت خواهی دانست ، که مادر پیرت حق داشت تراگی‌نمر بنامد !

صدای خندهٔ تمسخرآمیز رفقایم‌ازپشت سرشنیده میشد؛ مادرم عصایش را باحالت تهدیدآمیز ، بسوی سربازانی‌که جلوی کافه ،روی زمین ،کنار دیوار پهن شده‌بودند ،بلندکرد وبصورتی‌که گوئی ازغیب الهام میگیرد ، خطاب بمن گفت :

- تو یکی ازقهرمانان آینده کشورت خواهی بود ؛ تودر آینده نزدیکی ،سرتیپ ارتش ،بلکه سفیر کبیرکشور فرانسه خواهی شد ؛ این بی‌سروپاها نمیدانند توکیستی !

من آهسته درگوشش مطالبی میگفتم وسعی میکردم باو بفهمانم‌که طرز رفتار وسخنانش جلوی دیگران باعث خجلت و سرشکستگی من میشود وممکن است آیندهٔ مرابخطر اندازد .

ناگهان چهره‌اش برافروخت و لبهایش شروع بلرزیدن کرد ، و گفت :

- پس تو ازداشتن مادرپیری چون من ،خجل وشرمگینی ؟

دنیا درنظرم تیره وتار شد ؛ دریك لحظه تمام خودخواهی بیجا وغرور تصنعی‌که دراول ذرات وجودم را فراگرفته بود ،ناگهان ازمن دور شد . دیگر صدای خنده‌ها و متلك‌های همقطارانم را نمی‌شنیدم و نگاههای تمسخرآمیزشانرا نمی‌دیدم . شانه‌هایش را میان بازوانم گرفتم ، سرم راروی آن نهادم وبیاد قولها و وعده‌هائی افتادم‌که بخود داده بودم . تصمیم داشتم ، چون با پیروزی از جبههٔ جنگ به‌میهنم بازگردم ، بزندگی او سروصورتی بدهم ورنجها وفداکاری اورا ــ‌که ازاوان کودکی تاآنموقع ، درراه من متحمل شده بود ــ جبران‌کنم .

درسیزده سالگی ، هنگامی‌که درکلاس چهارم دبیرستان **نیس** تحصیل میکردم ، مادرم درراهروی مهمانخانهٔ «سیاهپوستان» متصدی یکی ازغرفه‌های اجناس تجملی و زینت‌آلات بود که مغازه‌داران بمنظور تبلیغ کالاهای خود ، آنرا برای‌تماشای‌مسافرین و مشتریان مهمانخانه گذاشته بودند ، ازفروش هریك کمربند یا روسری ، مادرم ده‌درصد بهایش را بعنوان حق‌الزحمه برمیداشت ؛ اوتمام روز رادر انتظار مشتری بسرمیبرد و چشم براه درآنجا می‌نشست ؛ چه قوت روزانه وزندگی مابسته باین کسب نامعلوم وبی‌ثبات بود ؛ آری ! اواز همان موقع ، یکه وتنها ،بامنتهای شهامت

---

۱ - **گی‌نمر** از شجاعترین خلبانان فرانسوی درتاریخ هواپیمائی جهانست .

بمبارزهٔ بازندگی برخاسته ودر راه تلاش معاش بامشکلات دست و پنجه نرم میکرد تابتواند هرماهه کرایهٔ اتاق وسایر نیازمندیهای مارا اعم ازخوراك وپوشاك تأمین کند ؛ هرروز موقع ناهار یك‌بیفتك سرخ‌شده دربشقاب میگذاشت وبا تشریفات مختصری ، آنرا سر میز ،جلوی من میگذاشت .

اوخود هرگز بدان لب نمیزد ومیگفت‌که پزشك اورا از خوردن هرنوع‌گوشت وچربی منع‌کرده است .

روزی پس‌ازصرف ناهار ،ازپشت میزبرخاستم وبآشپزخانه رفتم تاگیلاسی آب بنوشم ؛ هرگز منظرهٔ آنروز رافراموش نخواهم کرد : دیدم مادرم روی چهارپایهٔ‌کوچکی نشسته وظرفی راکه بیفتك من درآن سرخ شده‌بود ، روی زانوانش نهاده ، وَبادقت خاصی ، ته‌ظرف راکه هنوز مختصر چربی درآن باقی مانده بود ، بانان پاك میکرد وبا اشتهائی عجیب میخورد . باورود ناگهانی من به‌آشپزخانه، فوراً ظرف رادر زیرپیش‌بندش مخفی کرد ولی من ،حقیقت را دریافته بودم ؛ آن روز علت اصلی « رژیم سبزی خواری » مادرم را دانستم .

او درآنموقع پنجاه‌ویکسال داشت ؛ همواره سعی میکرد بامن ، نظیر یك مرد رفتارکند شاید عجله داشت تاهرچه زودترمن مرد شوم وبه‌سنین مردان برسم .

ـ امروز چیزی نوشته‌ای ؟ شعری سروده‌ای ؟

ـ بله،یك‌قصیدهٔ فلسفی شروع‌کرده‌ام‌که مضمونش «حلوَل روح اثیری به‌جسم خاکی » و « ضعود روح به‌آسمان »است .

ـ امروز نمره‌های دروست در دبیرستان چطوربود ؟

ـ در ریاضیات یك «صفر» گرفتم .

ـ افسوس ! آنها هنوز قدر ومنزلت ترا نشناخته و ترا درك نکرده‌اند روزی خواهدآمدکه نامت راباآب طلا روی دیوارهای دبیرستان بنویسند واولیای مدرسه ، بچنین روزهائی‌که تو درآنجا تحصیل میکنی ،حسرت برند ؛ فردا خودم بمدرسه میآیم و مدیر ودبیران را خواهم دید تاآخرین اشعاری‌که سروده‌ای برای آنان بخوانم ؛ یقین دارم تویك **ویکتور هوگو** خواهی شد وبزودی جایزه **نوبل** دریافت خواهی‌کرد .

گاهی‌که شاد وخوشحال بمنزل‌بازمیگشت ، سیگاری روشن کرده وبا حالتی بشاش ، ونگاهی پراز امید ، بمن چشم میدوخت واز پشت شانهٔ من به‌افق دوردست خیره میشد ،گوئی درآن‌دورها، چیزهائی میدید ؛ دراینموقع لبخندزنان میگفت :

ـ یقین دارم توسفیرکبیر کشور فرانسه خواهی‌شد .

من در آنموقع هنوز پی به‌مفهوم این‌کلمه نبرده بودم و نمی‌دانستم « سفیرکبیر » چیست ولی باا و همعقیده بودم . آنروز تصمیم گرفتم وبا خود عهدکردم هرچه مادرم آرزو کند ،دربزرگی، درپایش ریزم وآنچه بخواهد بوی تقدیم‌کنم ،باو گفتم :

ـ بسیارخوب ، مادرم .

ـ درآنموقع تودارای یك اتومبیل خواهی شد .

اوهمیشه تمام شهررا پیاده طی میکرد .

ـ کمی حوصله لازم است ؛ همین وبس ! دیگر همهٔ کارها انجام خواهد شد .

چون به‌شانزده سالگی رسیدم ، مادرم در مهمانخانه **مرمونت** که پانسیون ودارای رستوران بود ، بسمت ناظر استخدام شد . صبحها ساعت شش ازخواب برمیخاست وپس‌از صرف یك فنجان چای ، لباس پوشیده ، عصایش را برمیداشت و به‌بازار میرفت وبا دستهای پرازگل ومیوه بمهمانخانه بازمیگشت ؛ آنگاه برای سرکشی به‌آشپزخانه که درطبقهٔ پائین بود ،میرفت .

یکروز ، پس‌ازاینکه بیست‌بار این پلکان لعنتی را طی‌کرد، ناگهان بی‌اختیار روی صندلی افتاد واز هوش رفت ؛ رنگ چهره ولبهایش کبود شده بود ؛ چشمانش رابست و دستش را روی سینه‌اش گذاشت . بخت باما یاری‌کرد واز حسن تصادف پزشگ درهمان نزدیکی بود وبسرعت ببالینش‌آمد ؛ تشخیص او صحیح بود ، معلوم شد دراثر تزریق مقدار زیادی **انسولین** حالت غش باو دست داده‌است .

آنروز برای اولین‌بار بعلت اصلی سحرخیزی مادرم در دوسال اخیر پی‌بردم . دوسال متوالی بودکه او به‌بیماری قند مبتلا شده بود وباکمال دقت آنرااز من پنهان میکرد ؛ آری ! مادر بینوایم ازدوسال پیش ، هرروزصبح قبل ازشروع‌کارروزانه ، نزد پزشك رفته وانسولین تزریق میکرد .

ترسی توام باخواری ومذلت مرا فراگرفت ؛ هیچوقت خاطرهٔ دردناك آنروز را فراموش نخواهم‌کرد . چهره ولبهای کبود رنگ مادرم باسری آویخته بروی شانه ، ودستش‌که بروی سینه نهاده بود ، هرگز ازنظرم محو نخواهد شد ؛ تصور مرگ وی ،آنهم قبل ازآنکه من بسنی برسم که بتوانم حقش را اداکرده وبآرزوهایش جامهٔعمل بپوشانم ، برایم محال مینمود ؛ درچنین موقعیتی ،دیگر مسئله دگرگون شدن وضع من درمیان نبود بلکه موضوع جان مادر رنجدیده‌ام مطرح بود ؛ ولی یکبار موقعی‌که بامنتهای حجب و سرافکندگی باو پیشنهاد کردم بهتر است ترك تحصیل‌کنم وبدنبال



کاری روم که پولی بدست آید تا اوانیقدر زجر ومحنت نکشد ، نگاهی ملامت‌بار وسرزنش‌آمیز بمن کرده وهیچ نگفت ولی فوراً اشک ازچشمانش سرازیر شد ومن ازآنروز ببعد دیگر این موضوع را طرح نکردم ؛ اودر رؤیای افسانه‌آمیز آیندهٔ من بسر میبرد وتنها همین امر باو نیروی حیات بخشیده بود وبس . او بخاطر آیندهٔ من زنده بود ؛ بنابراین جای هیچگونه تردیدی نبودکه من نه‌فقط نباید ازداشتن چنین مادری شرمنده باشم ، بلکه بایستی برخود ببالم . وبدون تظاهر بکوشم بعهدی‌که باخود بسته‌ام وفاکنم و برؤیاهای نامعقول و پوچ اوکه ازقلبی پرعطوفت سرچشمه میگرفت ، تحقق بخشم تااو بتواند زنده بماند .

در نوامبر سال ۱۹۳۸ داخل نیروی هوائی شدم و چون جنگ شروع شده‌بود وما عازم جبهه بودیم ، آنروز مادرم با آن تاکسی قراضه ، برای وداع بامن به‌دانشکده آمده بود . لحظه‌ای چند ، عصازنان ، روی علفها قدم‌زد ؛ سپس نگاهش را متوجه ساز وبرگ و هواپیماهائی که در آشیانه‌ها و روی فرودگاه نشسته بودند ، کرد وگفت :

ـ این هواپیماها هیچکدام سرپوشیده نیستند ؛ گلوی تو فوق‌العاده حساس است میترسم مبتلا به‌گلودرد شوی ...

نتوانستم ازجواب خودداری‌کنم وگفتم :

ـ ایکاش خطراتی‌که برای ما دراینراه متصور است ،وآنچه راکه ما باطیارات شکاری ، در پی شکار آن ، خودرا بخطر میاندازیم ، همانند « آنژین » بود ؛ درآن صورت ماآنرا بجان ودل میخریدیم .

نیشخندی زد وبآرامی گفت :

ـ « بادمجان بم آفت ندارد ». مطمئن باش ، هیچگونه چشم‌زخمی بتو نخواهد رسید .

چهره‌اش حاکی ازکمال اطمینان وقوت قلب بود ؛ پیشگوئی مادرم حقیقت داشت ، وبعدها بمن میگفتندکه اواین موضوع را ازپیش میدانست وشاید این پیشگوئی مبنی برپیمانی بودکه او با تقدیر وحوادث بسته بود ؛ شاید درموقع تغییر یاتعیین سرنوشت ، هنگامیکه نصیب ویرا دردنیا زجرومحنت معین کردند ، وعده‌هائی نیز باو داده بودند . من شخصاً موقعی براین عقیده استوار گشتم که هنگام جنگ ، زمانی‌که درمیان طوفانی ازحوادث خطرناك ،دست و پا میزدم دروسط مهلکه‌های مرگبار ـ که راه‌گریز ومفری نداشتم ـ بدون آنکه‌کمترین زیانی بمن برسد بسلامت بیرون جستم .

آنروز بمادرم گفتم :

ـ یك‌دهم از خلبانان ، ازاین جنگ رهائی نخواهند داشت

وجان بسلامت نخواهند برد .

بانگاهی وحشتزده ، لحظه‌ای بمن چشم دوخت ؛ من نیز دستش را گرفتم ؛ ولی بلافاصله همان جمله را ، اما بالحنی‌تضرع آمیز وملتمسانه تکرارکرد :

ـ مطمئن باش ، بتو هیچگونه چشم‌زخمی نخواهد رسید .

منهم برای رفع نگرانی اوگفتم :

ـ مادرم ، بتو قول میدهم که هرگز بمن آسیبی نخواهد رسید .

اندکی بفکر فرورفت ؛ ازوجناتش پیدا بودکه در درونش غوغائی است ؛ آنگاه مانند غیبگوئی که مطلبی بوی الهام شده باشد ، گفت :

ـ شاید مختصر جراحتی بپایت وارد آید .

چندهفته ازحملهٔ آلمانها نگذشته بودکه سرباز مأمور ابلاغ نامه‌ها ، تلگرافی باینمضمون بدستم داد : « مادر سخت بیمار ، فوراً حرکت ».

صبح زود وارد «نیس» شدم وبا عجله خودرا به‌بیمارستان « سن‌آنتوان » رساندم ؛ مادرم را دیدم‌که سرش دربالش فرورفته، باگونه‌هائی گودافتاده وحالتی پریشان و مضطرب روی تخت بیمارستان آرمیده بود . روی میز سه‌پایهٔ‌کنار تخت بیمار ،مدالی‌ـ که درسال ۱۹۳۲ درمسابقهٔ « پینگ‌پونگ » شهر ، بعنوان جایزه ، نصیبم شده بود ، دیده میشد ؛ چون چشمش بمن افتاد با لحن قاطعی گفت :

ـ تو احتیاج به‌زنی داری‌که همیشه کنارت باشد .

من‌گفتم : « جوانانی مانند من فراوانند و هیچیك زن ندارند » . ولی اوگفت :

ـ تنهائی برای تومشکلتر ازسایرین است

حالش اندکی رو به‌بهبود میرفت ؛ چنددست بااو «بلوت» بازی‌کردم ؛ همانطورکه مشغول سیگارکشیدن بود ، سراپای مرا بدقت ورانداز میکرد ؛ احساس کردم در مغزش مشغول طرح نقشه‌هائی است ، ولی من بکلی ازافکار واندیشه‌های او دوربودم حتی‌قادر نبودم گوشه‌ای ازآنچه‌که در مخیله‌اش خطور میکرد ، بحدس دریابم ؛ بعداً معتقد شدم‌که درست درهمین لحظه بودکه او برای اولین‌بار نقشه‌هائی برای آینده ،پیش خودطرح میکرد .

مرخصی من درشرف پایان بود ، نزدیك تختخوابش رفتم تا ازاو خداحافظی کنم ؛ نمیدانم چگونه ممکن است صحنهٔ جدائی مادر پیر ودردمندی را ، بایگانه نوجوانش که باستقبال مخاطرات

حتمی جنگ میرفت ، تشریح کرد ؟ کلمات قدرت توصیف آنرا ندارند و اصلا هنوز کلماتی برای تعریف چنین صحنه‌ای در فرهنگ زبانهای دنیا وجود ندارد .

– بامید دیدار !

اورا درآغوش گرفتم و لبخندزنان ، گونه‌ام را روی چهره‌اش نهادم ؛ تنها او بودکه معنای لبخند مرا میدانست ؛ اوخود نیز لبخند میزد وبمن گفت :

– برای خاطر من ابدا نگران نباش وکمترین اضطرابی بدل راه مده ؛ من اسب پیری هستم که تااینجا خودرا نگاهداشته‌ام و شاید چند صباح دیگر هم بتوانم برپای بمانم وخودرا نگاهدارم ؛کلاه راازسرت بردار .

کلاهم را برداشتم ؛ دستش را روی پیشانیم گذاشت و علامت صلیب کشید وگفت :

– ترا حلال کردم ؛ دعای خیرمن بدرقهٔ راه‌تست .

ازکنار تختش برخاستم وبراه افتادم . نزدیك در ، هردو باتبسم ، یکبار دیگر ،بهم نگاه‌کردیم ؛ ازهمان دم احساس آرامش کردم ؛ گوئی چیزی از شهامت وجرأت ،که درنهاد این مادررنجدیده وشجاع بود درمن رخنه‌کرد وسراپای وجودم را فراگرفت ؛ وبرای همیشه درمن باقی ماند . پس‌از شکست فرانسه ، من ازراه افریقای شمالی وجبل‌الطارق به‌انگلستان رفتم . نامه‌های اولیه مادرم ،کمی پس‌از ورودم به‌انگلستان بدستم میرسید وچون فرانسه در اشغال آلمانها بود ، ارتباط بین فرانسه وانگلستان ، بکلی قطع شده بود ونامه‌ها ازطریق‌کشور سوئیس بمقصد فرستاده میشد ؛ نامه‌های مادرم نیز بوسیله زنی‌که باوی دوست بود ، ودرسوئیس سکونت داشت ، درانگلستان بدستم میرسید .

سه‌سال وششماه بعد به «نیس» بازگشتم ؛ درطول اینمدت هرکجا بودم ، ازاحوال مادرم بی‌اطلاع نبودم ؛ برایم مرتباً نامه مینوشت . درتمام نامه‌هایش بمن قوت قلب میداد ومرا به‌استقامت وجانفشانی تشویق میکرد ؛ این نامه‌هاکه ازیك روح بلند واراده‌ای آهنین سرچشمه میگرفت ، بمنزلهٔ رشته‌هائی بودکه خون مرا به تاروپود قلب او وصل میکرد وبمن نیروی تازه‌ای می‌بخشید . در اینموقع در قسمت « ر ـ ا ـ ف » مأموریت شبانه‌ای بمن محول شد : این همان مأموریتی بود که « بی‌ ـ بی‌ـسی » یعنی صدای انگلستان ، اعلام‌کرد :

« نیروی هوائی فرانسه که در پایگاههای انگلستان مستقر
« بودند ،کشور آلمان را بشدت بمباران کرد ...»

این خبر هیجان‌انگیز بقدری باعث مسرت وشادمانی مادرم شده بودکه درنامهٔ بعدی برایم نوشت :
« فرزند پیروز وبرومندم ؛ مابا اعجاب وتحسین ، شرح
« پیروزیهای افتخارآمیز و عملیات قهرمانی تو را در روزنامه‌ها
« میخوانیم ؛ آری ! بالهای توبرفراز آسمان شهرهای **هامبورك** ،
« **برمن** ، **کولونی** ، گسترده شده ودر قلوب دشمنان کشور ، رعب
« و هراسی شدید افکنده است هرلحظه برسر آنان سیلی ازمرگ
« و مصیبت فرو میریزد .»

من از دریچهٔ فکر او ، نحوهٔ قضاوتش را بخوبی میدانستم، از نظر او ،هریك از بمب‌افکن‌های قسمت « ر-ا-ف » که درهرنقطه بمبی میانداختند ، خلبان آن بمب‌افکن جزمن ،کسی دیگر نبود ؛ اواز هربمبیء ، طنین صدای مرا می‌شنید وتصور میکردکه من ، در تمام جبهه‌ها برای مقابلهٔ بادشمن حضور دارم ونالهٔ آنان ازدست من بآسمان بلند است ! هربارکه یکی ازهواپیماهای آلمانی ،بوسیلهٔ هواپیماهای شکاری انگلستان بزمین میخورد ، اولین موفقیت را به‌حساب من منظور میکرد ؛ بعقیدهٔ او بایستی صحبت من نقل تمام محافل باشد وپیاده‌روهای بازار «بوفا» در شهر «نیس» میبایستی تهور وجلادت مرا منعکس‌کند . مگرنه اینکه اومرا خوب می‌شناخت ومیدانست‌که من‌همان قهرمان بازی «پینگ‌پونگ» سال ۱۹۳۲شهر «نیس» هستم‌که موفق بدریافت مدال شده‌ام ؟

کم‌کم نامه‌هایش ، مختصر وکوتاهتر میشد واز خطوط آن پیدا بودکه درنوشتن عجله داشته وازآن ببعد نامه‌هارا ، بامداد می‌نوشت . گاهی چهار یا پنج نامه‌اش یکجا بدستم میرسید . رویهمرفته حالش خوب بود و «انسولین» را قطع‌کرده بود ؛ دریکی ازنامه‌هایش نوشته بود :

« فرزند عزیز ومایهٔ افتخارم ؛ از داشتن فرزندی چون‌تو، مباهات میکنم وبرخود می‌بالم .... زنده‌باد فرانسه » دراین نامه‌ها ، اثری ازغم واضطراب وجود نداشت ، معهذا ازخلال آنها ،چیزی که مایهٔ تأثر و نگرانی باشد احساس میشد ؛ مثلا در نامه‌ای نوشته بود :

« کوچولوی من ؛ ازتو تمنا میکنم که درمیدان نبرد ،موقعی
« که برفراز آسمانها بادشمن خونخوار ، مقابله وپیکار میکنی ،
« ابداً بفکر من نباش ، واز بابت من نگرانی بخود راه نده ، خیالت
« ازناحیهٔ من ،آسوده باشد؛ حالم خوبست وچیزی‌که باعث تشویش
« خاطر تو باشد ، دراینجا وجود ندارد ، توحالا یك مرد حسابی
« شده‌ای وبخاطر داشته باش‌که دیگر بمن نیازی نداری ، تو دیگر

« بچه نیستی ومیتوانی روی پای خودت بایستی ؛ کوچولوی نازنینم؛
« هرچه زودتر ازدواج کن ، من درکمال سلامتی بسر میبرم ؛ دکتر
« « رزانف » ، پزشك سالخورده ، ازحال من نهایت رضایت رادارد
« وبتو سلام دوستانه ودرود میفرستد ؛ کوچولوی عزیزم : انسان
« باید همیشه شهامت و بردباری داشته باشد ؛ جرات و شهامت
داشته باش ؛ ـ مادرت .»

ازخواندن این نامه بی‌اختیار قلبم فشرده شد ؛ بنظرم رسیدکه دراین نامه مطلبی ناگفته مانده وچیزی بروفق مراد و مقصود انجام نشده است ؛ اما اصل واهمیت قضایا برای من فقط حیات مادرام است وبس که او هم بحمدالله سالم است وهر روز که میگذشت امیدم بدیدارش زیادتر میشد .

روزی که ازکشتی پیاده شدم ، ازدریافت نامه‌های کوتاهی که مادرم از «نیس» برایم میفرستاد ، احساس شور وشعف ،میکردم مثل اینکه اوهم حس میکرد ، قریباً به‌آرزوهایش خواهد رسید ؛ دراین نامه‌ها ،کلمات مطایبه‌آمیزی که آمیخته بامحبت قلبی بود ، بچشم میخورد ولی من مفهوم آنها رابخوبی درك نمیکردم ؛ درآخرین نامه نوشته بود :

« فرزند عزیزم : سالهاست‌که دست روزگار بین ما جدائی
« انداخته وانتظار دارم‌که توتابحال ، باین جدائی عادت کرده وبآن
« خو گرفته باشی ؛ زیرامن تاابد زنده نخواهم ماند وبالاخره باید
« روزی برای همیشه ازتو جدا شوم ؛ بخاطر داشته باش که
« من هیچوقت باعث شك وبدگمانی توشده‌ام ، امیدوارم روزی
« که بخانه بازگشتی وهمه‌چیز رادانستی ، آنوقت مادر پیرت را
« معذور بداری ؛ یقین دارم درآنموقع مرا خواهی بخشید ، زیرا
« کار دیگری ازدستم ساخته نبود ونمیتوانستم طرز دیگر رفتار
کنم . مادر پیر تو »

مقصود او ازاین عبارات چه‌بود ؟ «کار دیگری از دستم ساخته نبود » یعنی چه ؟ آیا چه کار دیگری میتوانست بکند ؟ چه‌چیز رابراو ببخشم ؟ هرچه بمغزم فشار میآوردم واعماق آنرا میکاویدم بیهوده بود وابداً سردرنمیآوردم .

***

پاریس آزاد میشد ؛ من مأمور همکاری بانیروی مقاومت ملی شده بودم وبایستی باچتر نجات درمنطقه « آلپ‌ماری‌تیم » فرود آیم ، میترسیدم ازاینکه مبادا بموقع نرسم .. پیاده شدن نیروی جنوب ،از کشتی بسواحل جنوبی فرانسه . مأموریت و فرودآمدن مرا باچتر نجات آسانتر کرده بود . بلافاصله فرمان مأموریت مخصوصی باینمضمون بمن ابلاغ شد :

«ماموریت خیلی فوری- استرداداسرا» من در حالیکه نوار سبز و مشکی که نشانهٔ انقضاء خدمت بود برروی سینه (بالای نشان «لژیون دونور» و نشان «صلیب‌جنگ» وپنج شش مدال‌افتخار دیگر که هیچیك را فراموش نکرده‌ام) داشتم و سردوشی درجه سروانی روی شانه ام نصب شده بود.

کلاهم را تاروی چشمانم پائین کشیدم، و بصوب «نیس» حرکت کردم و بانامه‌ای که درجیب داشتم و سوابق خدمت من‌بود وراهرا برای ورود بخدمت در سفارتخانه برویم باز میکرد، نامه‌ای که چون سرب بروزن بدنم میافزود، سرمست از افتخار ونشاط جوانی، قدم بشهر نهادم. آری، اینك پس ازگذشت سالها، دیگر میتوانستم آرزو های یگانه موجود دوست داشتنی و عزیزی را که دراین دنیا داشتم برآورده وبرؤیاهایش تحقق بخشم.

ادامه این مبحث خالی ازلطف وارزش نیست؛ لذابسرعت بشرح آن میپردازم:

درمهمانخانه «مرمونت». همانجائی که محل کار وسکونت مادرم بود. کسی باستقبالم نیامد و چون نشانی اورا دادم، هیچکس اورا نشناخت فقط اطلاعات مبهمی از وضع زندگی گذشته او داشتند؛ بسراغ دوستانم رفتم ولی هیچیك را پیدا نکردم زیرا همگی پراکنده شده بودند، بالاخره پس از صرف ساعتها وقت، حقایق دستگیرم شد. آری! مادر رنجدیده ام، چند روزی پس‌از آخرین ملاقات در بیمارستان «سن آنتوان» یعنی سه سال ونیم قبل، و مدتی پیش ازآنکه به‌انگلستان عزیمت کنم، دیده از جهان فرو بسته بود.

ولی او میدانست من توانائی آنرا ندارم که بدون احساس کمك و پشتیبانی او خودرا حفظ کرده و برروی پایم بایستم: لذا قبلا پیش‌بینی لازم را کرده بود:

زن مهربان ومآل اندیش در آخرین روزهای عمرش. قریب دویست و پنجاه نامه نوشته بود و نزد زنی از دوستانش که در سوئیس اقامت داشت بامانت سپرده و باو سفارش کرده بود که هرچند روز یکبار، یکی از آنها را برایم بفرستد.

بی‌اختیار بیاد نگاههایش افتادم که آخرین بار دربیمارستان بمن دوخته و درمغزش مشغول طرح نقشه بود؛ آری، او در دوران حیاتش، نمونه بارزی از شجاعت و جرات بود ومرا نیز دائماً تشجیع میکرد ودر برابر حوادث و مشکلات، بمن درس استقامت و بردباری میآموخت؛ درسی که مدت سه‌سال ونیم پس ازمرگش نیز ادامه داشت.

مجسمه

منوچهر اسماعیل ثابتی

مسابقه داستان‌نویسی ــ ٦

روز ها که براهام بمدرسه میرفت مدتی در جلوی یك مغازه کهنه و قدیمی عتیقه فروشی که در یکی از خیابانهای خلوت شهر قرار داشت میایستاد و خیره و مات بیك مجسمه برنزی که در حدود ۷ اینچ ارتفاع داشت و در پشت ویترین مغازه قرارگرفته بود نگاه میکرد و سپس با قیافه ای متفکر و غمناك راه مدرسه را در پیش میگرفت این کار هرروز درچند نوبت باستثنای صبح ها که عتیقه فروش معمولا دیرتر از زنگ مدرسه مغازه را باز میکرد انجام میگرفت . مجسمه که از قسمت گردن بپائین با شنل قهوه ای رنگی پوشیده شده بود چهره آرام و عمیق پیر مردی را نشان میداد که ۵۵ ساله بنظر میرسید . لبخندی ملایم وکمرنگ و بسیار مرموز داشت و گاهی اوقات اینطور بنظر میرسید که اصلا لبخندی بلب ندارد مثل اینکه این لبخند همیشه در تغییر است و بعبارت بهتر

شکل ثابتی نداشت و چیزیکه این لبخند را بسیار عمیق ، عالی و دلنشین جلوه میداد دوشیاری بودکه از طرفین بینی اوشروع‌شده‌و به‌وازات دو چین عمیق دیگر که در صورت داشت تا پائین چانه امتداد می‌یافت و نیز چین های کمرنگ و نا منظم دیگری بصورت خطوط درهم و بی‌شکل گردن او را از طرفین فراگرفته بودند .

سر مجسمه که چشمانی غبار آلوده و بسیار نافذ داشت کمی بسمت چپ مایل شده بود و حالت بخصوصی داشت بطورکلی چهره او که بااستادی‌تمام طرح شده بود چنان **براهام** را شیفته خود ساخته بود که هر روز در چند نوبت با التهابی شدید بدیدن آن میرفت و مدتها بتماشای آن می‌پرداخت و گاهی چنان محو تماشا می‌شد که مدرسه و درس را بکلی فراموش میکرد بخصوص عصرها که آفتاب در خیابان غروب میکرد و مغازه عتیقه فروشی در سایه فرو میرفت اصرار زیاد تری در خیره شدن به مجسمه نشان میداد و روزهای مه آلود این میل شدیدتر می‌شد مثل اینکه در اینگونه مواقع فاصله بعیدی که بین موجودیت جامد و او وجود داشت با جان گرفتن وزنده شدن حالاتی از مجسمه از بین میرفت و با او در یك دنیای مرموز خیالی مرتبط‌می‌شد چه دراین حال لبخندی مودب و آرام برلبان **براهام** میدوید واین لبخند مدتی برلبان او باقی میماند و باو نیز حالتی چون مجسمه میداد در کلاس درس و روی تابلوی مدرسه نیز چهره مرموز مجسمه بنظرش مجسم می‌شد بطور کلی تمام شور و التهاب او نسبت به مجسمه ناشی از خاطره مردی بود که با شباهت زیادی که بین آن مرد ومجسمه وجود داشت **براهام** را بیاد عیدی میانداخت که آن مرد بخانه آنها آمد و او را سوار براسب کرد و باو عیدی داد آنوقت **براهام** ۱۰ ساله بود اما حالا از آن روز که آن مرد بخانه آنها آمد ۳ سال گذشته است با اینکه ۱۳ سال داشت ظاهرا کوچکتر ازاین سن‌بنظر میرسید . چهره‌رنگ‌پریده وآرام وبانضمام صورت استخوانی و عمیقش اورا متفکر وگرفته بنظر میآورد غالبا ژولیده وبدون قید بود چشمان معصوم او آمیخته با یك نوع متانت کودکانه و لجاجتی که در تنهائی و گوشه گیری بکار می‌برد او را چون مجسمه جالب و قابل دقت ساخته بود . در یك ساختمان قدیمی که در انتهای خیابانی خلوت و مشرف به بیابانی وسیع و مزروعی واقع شده بود باتفاق عموی هوسباز و بداخلاق و زن عموی متکبر وبسیار مستبدی زندگی میکرد نحوه زندگی او در خانه عمویش بخصوص با زن‌عموی سختگیر و خودخواهش‌طوری بود که شرایط یك تبعیدی را با رعایت مقررات خشك و تقریبا

خشن برای او بوجود آورده بودند بعبارت بهتر با گودال عمیقی که بین پسرك و محبت خانوادگی ایجاد کرده بودند او را در محرومیت شدیدی قرار داده بودند. کمتر اتفاق می‌افتاد که عمویش باستثنای مواقعی که در یك خوشحالی مفرط که از سودیك معامله تجارتی عاید او می‌شد با او بملایمت رفتار کند در این صورت تمایل شدید او بیك مجسمه بی‌جان خاطره شباهت و محبت مردی بود که در ایام عید سه روز میهمان آنها بود مردیکه با لبخند آرام و چشمان بسیار نافذ و متانت فوق‌العاده وبطور کلی خصوصیاتی که هرگز در عمویش ندیده بود با محبت زایدالوصفی روح مرده و خاموش پسرك را متوجه خود ساخته بود با اینکه **براهام** دیگر موفق بدیدن او نشد و بلافاصله پس از چند ماه دیگر شنید که در اثر سقوط از اسب و خون ریزی مغزی مرده است اما سعی او برای از بین بردن خاطراتی که در مدت آن سه روزبین آن مرد و او بوجود آمده بود بجائی نرسید و پس از مدتها که وجود او را در یك مجسمه برنزی می‌یافت باندازه ای پریشان و منقلب شده بود که جنبه ملکوتی مخصوصی در او بوجود آمده بود.

یك محبت کوچك برای موجودی که هرگونه عاطفه و دوستی را از او دریغ کرده باشند کافی است که روح مغموم و خاموش او را پس از مدتها چنان ناگهانی بالتهاب در آورد...

براهام هم تحت تاثیر این محبت و خاطره ای که پس از مرگ آن مرد داشت و بالاخره وجود این گرمی و محبت در یك مجسمه بی‌جان و نیز تحت تاثیر یك نیروی مرموز و ناگهانی روز بروز بر تمایل و شوقش برای دیدن مجسمه و اینکه باو تعلق داشته باشد افزوده میگردید و با شرایط مشکلی که از لحاظ مادی بین او وخانواده ایکه در آن زندگی میکرد وجود داشت تصمیم گرفت بهرنحو که شده است مجسمه را از عتیقه فروش خریداری کند چه صرفنظر از اینکه وجود مجسمه روز ها باعث تعلق خاطر او شده بود شبها نیز تا مدتی او را راحت نمی‌گذاشت و همیشه چهره مردیکه باو محبت کرده بود آمیخته با قد کوچك مجسمه در یك حالت بخصوص و تشریح نشدنی بسراغ او میآمد و گاهی اوقات او را سوار براسب میکرد و پس‌از اینکه مدتی اسب می‌تاختند بیك سرزمین مبهم و مه آلود میرسیدند و از آن پس اسب با یك جهش سریع به پرواز درمیآمد و اوتنها میماند و بیش از این **براهام** چیزی بیاد نمیآورد اینها کافی بود که وی را در تصمیم خود لجوج تر و مصرتر بگرداند. چون بامقدار پولی که آن مرد عیدی باو داده بود برای خرید مجسمه‌بین او وعتیقه فروش توافق حاصل نشد تصمیم

براین گرفت که مقداری پول از عمویش سرقت کند با اینکه اینکار در نظرش بسیار مذموم و ناپسند جلوه میکرد و با علم اینکه ممکن است درنتیجه این سرقت خطراتی از خشم عمو و زن عمویش متوجه او گردد بااین حال عشق او به‌مجسمه والتهاب شدیدی که برای خریدن آن داشت قوی تر ازآن‌بود که او را از انجام تصمیمش باز دارد چه پس از مدتی دودلی و تردید بسهولت از عهده انجام این کاربرآمد و باتمام پولی که به عتیقه فروش داد با یك «مجسمه برنزی» که برای او یکدنیا محبت و صفا در برداشت مراجعت کرد و درظاهر خودش را در مقابل کاری که انجام داده بود تبرئه شده میدانست چه براین استدلال بودکه در اولین فرصت قرض‌عمویش را تأدیه‌خواهدکرد اما زفقدان پول ووجود یك مجسمه درخانه‌ایکه شرایطی مشابه به یك زندانی برای او بوجود آورده بودند کار ساده ای بنظر نمیرسید ولی با در دست داشتن مجسمه هیچکدام از این شرایط در نظر **براهام** اهمیتی نمیتوانست داشته باشد مهم این بود که در جای خلوتی که غالبا در اطاق کوچك و محقر پشت آشپزخانه وجود داشت مجسمه را قرار بدهد و مدتها بدو نگاه کند و در عالم خیال و رویا با او حرف بزند .

این کار و رابطه نزدیکی که بین مجسمه و او بوجود میآمد قاعدتا هنگامی انجام میگرفت که خورشید تازه غروب میکرد و بقیه اوقات را **براهام** دراین وحشت بسر می‌برد که با فاش شدن رازی که فقط برای او قابل اهمیت بود برای همیشه او را از مجسمه جدا کند دراین طور مواقع بنقطه ای خیره میشد و بدون اراده اشك از چشمانش جاری میگردید .

عصر روز سومی‌که مجسمه را خریداری کرده بود هراسان و مشوش فاصله مدرسه و خانه را بسرعت طی میکرد دراین هنگام شور وحشت مرموزی در دلش پدید آمده بود .شور و وحشتی که معلوم نیست روی چه منشاء و اصلی عارض انسان میگردد و او را از وقوع حوادث آگاه می‌سازد و هرچه بخانه نزدیکتر می‌شد بهمان نسبت بروحشت و اضطراب او افزوده میگردید ، اضطراب وحشت از اینکه مجسمه را از دست بدهد . وقتی که بخانه رسید با عجله به محلی که مجسمه رادرآنجا مخفی کرده بود رفت و چون مجسمه را در آنجا ندید حالت‌عجیبی باو دست داد . رنگش بشدت پرید و برای اینکه بزمین نیفتد بدیوار تکیه‌کرد . تاچند لحظه قادر تشخیص هیچ‌چیز نبود . بلافاصله وبسرعت شروع بدویدن‌کرد وتمام خانه را برای پیدا کردن مجسمه زیر پاگذاشت بهمان نسبت که ساختمان بسیار بزرگ و وسیع بود طاقت پسرك برای پیدا کردن مجسمه کم

و محدود بنظر می‌رسید و بالاخره نومید و خشمناك محکم در اطاق
زن عمویش را باز کرد و با چهره‌ای عبوس وسبعانه که درعین‌حال
ملتمس بود بزن عمویش که مشغول گلدوزی بود خیره شد وضع
و حالت پسرك طوری بود که زن عمویش هرگز قادر باینکه چطور
ممکن است نگاه معصومی تااین حد تغییر کند وکینه‌جو وسبعانه
بنظر برسد نشد و چون برای‌اولین بار در مقابل این نگاه نمی‌توانست
طاقت بیاورد با دست به‌محلی اشاره کرد و بلافاصله براهام خودش
را بدانجا رسانید در این موقع زن عمویش زیر لب چنین زمزمه
میکرد (تو دیگر هرگز قادر به پرستیدن آن نخواهی شد) .

براهام از پنجره بجایگاه کوچکی که کاه زیادی ریخته بودند
و یك دوچرخه کهنه در گوشه آن قرار داشت نگاه کرد و مجسمه را
که بصورت بروی کاه افتاده بود سرنگون دید وقتی مجسمه را
برداشت از چهره مردانه و چشمان نافذ او اثری بجا نمانده بود تمام
علامات چهره مجسمه با بی‌رحمی زیر تبر خورد شده بودند اما
لبخند ملایم و مرموز او ازبین نرفته بود **براهام** مدتی بآن خیره شد
و بی‌اراده لبخندی آرام و محزون برچهره اش نشست و پس از آن
آرام و پریشان از خانه بیرون رفت در کنار جوی آبی که از چند
قدمی خانه آنها عبورمیکردزیر درختی که قاعدتا در آنجا می‌نشست
چاله ای کند و مجسمه را در آن قرار داد و در حالیکه سعی میکرد
در مقابل این واقعه صبور و متین باشد آرام آرام آن را در خاك
پوشانید

فروردین ۳۸ پایان



دلیری یحیای برمکی

تاریخ گرانبهای ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر ، یکی از شاهکارهای نثر فصیح و شیرین فارسی و در عین حال دقیق ترین و مستند ترین تاریخی است که در این زبان به رشته‌تحریر درآمده است .

ابوالفضل در دستگاه حکومت غزنویان ، در دوران سلطنت محمود و مسعود به دبیری اشتغال داشت و تحت نظر مردی آزاده و بزرگوار و صدیق و امین ، به نام ابونصر مشکان که صاحب دیوان رسائل (به تعبیر امروز رئیس دبیرخانه کل سلطنتی و حتی وزیر خارجه) محمود و مسعود بود کار می‌کرد .

ابونصر مشکان ـ که بوالفضل او را استاد خویش می‌خواند و همه جا از او به نیکی و حقشناسی یاد می‌کند ـ علاوه برجوانمردی و صداقت و امانت ، مردی فصیح و دبیری توانا بود چنانکه می‌توان گفت شیوه نگارش بیهقی درست همان شیوه استادش ابونصر مشکان است .

ابوالفضل ، در دوران خدمت در دستگاه غزنویان ، از هرنامه و مراسله و سندی که نوشتن تاریخ را به کار می‌آمد ، رونوشتی برای خود برمی‌داشت زیرا از جوانی در نظر داشت که تاریخی سخت مفصل و دقیق از دوران فرمانروایی سلسله یی که خود یکی از کارگران آن بود بنویسید .

پس از سالها خدمت ، ابوالفضل از نظر غزنویان افتاد و خانه نشین شد و کار نوشتن تاریخ خود را آغاز کرد . اما چنانکه درین قسمت باز مانده از کتاب عزیزالوجود وی تصریح شده است یکبار اسناد ومدارکی را که در طی سالها تلاش و کوشش گرد آورده بود از وی دزدیدند و سرمایه عظیم اطلاعات او را از دستش

به در بردند ، اما ابوالفضل از پای ننشست و دوباره تا آن حدکه مقدور او بود به گرد آوردن مدارك و اسناد پرداخت و کتابی عظیم در مجلدات متعدد (دوازده یا سیزده جلد) با نثری فصیح و شیوا چون مروارید غلتان تالیف کرد و نخستین مجلدات آنرا ـ تاآنجا که به فرمانروایی محمود ارتباط داشت ـ تاریخ محمودی و باقی را تاریخ مسعودی نامید ؛ و چون خود از عظمت کار و دقت فوق‌العاده خویش خبرداشت ، بارها تصریح کرد که : «در دیگر تواریخ چنین عرض و طول نیست» و حقیقت نیز همین است ، چه درین تاریخ گاه گاه وقایع روز به‌روز ثبت شده است

دریغ که بسیاری ازجلد های تاریخ بیهقی به تاراج حوادث رفته و قسمتی قابل توجه ازین گنجینه گرانبها به دست مردم فارسی زبان نرسیده است . اما آنچه باقی مانده است هم خود غنیمتی قابل ملاحظه است و تقریبا نزدیك به پنج مجلد از تاریخ اوست که از مرگ سلطان محمود (۴۲۱ هـ . ق .) آغاز می‌شود و به شرح شکست فاحش مسعود از ترکان سلجوقی در ناحیه دندانقان مرو (۴۳۱ هـ . ق.) پایان می‌یابد .

شیوه نگارش بیهقی در عین فصاحت و شیرینی فوق‌العاده آنچنان به زبان محاوره نزدیکست که گاهی خواننده را ـ که به جمله بندی های زبان کتابت خو گرفته است ـ به اشتباه می‌افکند . اما اگر کسی با آشنایی قبلی بدین‌کتاب آنرا درست و روان و بی‌غلط بخواند ، مردم بسیارکم سواد (وحتی بی‌سوادان) نیز آنرا به خوبی درك می‌کنند (البته جز در موارد معدودی که لغتها و اصطلاحات اداری و دیوانی خاص آن دوران را که بعد متروك شده استعمال کرده است) .

ابوالفضل علاوه برتعقیب وقایع تاریخی دوران خویش ، به واسطه اطلاع وسیعی که از تواریخ و سیر و داستانهای نادر و عجیب روزگاران گذشته داشته است ، جای جای ، به مقتضای موقع و مقام حکایتی دلپذیر و مناسب برای عبرت گرفتن خواننده و جلب توجه یاتفریح خاطر وی نقل می‌کند .

ازینگونه داستانهاست حکایت سبکتکین و آهو بره ، حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی ، حکایت رفتن هارون‌الرشید به دیدار دو مرد زاهد و مانند آنها .

داستانی که ازین کتاب انتخاب شده است یکی از حکایتهای بسیار دلپذیری است که مولف آنرا به اقتضای مقام وارد تاریخ خود کرده است . این داستان مربوط به خاندان اصیل و جوانمرد و بزرگوار برمکیان است .

از برامکه حکایتهای فراوان و بسیار عجیب نقل شده است . این قوم چندان به سخا و کرم و جوانمردی وزیردست نوازی شهرت یافتند که تا مدتها بعد بخشندگان را در کرم بدیشان مانند می‌کردند ؛ و امیدواریم فرصتی مناسب به‌دست افتد تا از سخاوتهای حیرت انگیز این خاندان که مایه افتخار ایران و ایرانی بوده اند (و هستند) برای خوانندگان عزیز کتاب هفته داستانها نقل کنیم .

اما این حکایت مربوط به خصلتی دیگر ـ سخت پسندیده و مردانه ـ از بزرگ این خاندان یحیای برمکی و حسن سلوك فرزندش فضل با مردم خراسان است.

یحیی در آن روزگار که آفتاب دولت برمکیان برلب بام زوال آمده بود و قدرت و تسلط ایشان به پایان خواست آمد ، بازهم دربرابر ظلم و تعدی هارون و مامور ستمگر وی علی‌بن عیسی ایستادگی می‌کند و در برابر طعنه هارون چنان جوابی سخت و درشت بدو می‌دهد که فرزندانش وحشت زده مرگ را در برابر خود می‌بینند و هارون را از شنیدن آن جواب تا بامداد خواب به چشم نمی‌آید .

اما یحیی بی‌آنکه از گفتن حرف حق پروایی کند ، یا براثر احساس زوال قدرت و دولت خویش به تملق و دروغگویی متوسل شود ، آنچه باید گفت می‌گوید و

چون مردی مجرب و کار دیده و شجاع و دریا دل است ، شب هنگام بزمی می‌آراید و رود و سرود وشراب طلب می‌کند خوشك خوشك به می‌گساری می‌پردازد و درباره جوابی که فردا به خلیفه باید گفت می‌اندیشد و چنان از عهده گفتار خویش برمی‌آید که هارون با آنکه نسبت بدو خشمگین است چاره یی جز قبول رای و نظر وی نمی‌بیند و ناگزیر حاکم ظالم را به بند می‌کشد .

اینك شما و این داستان شیرین و عبرت انگیز ؛ تا ببینید که هزار ودویست سال پیش ازین چگونه مردانی ازین سرزمین برمی‌خاستند و با چه جلادت و قدرتی در برابر سلطان قاهر مستبدی که جان و مال ایشان را در قبضه قدرت خود داشت (و سرانجام نیز با مکر و تزویر ناجوانمردی ریشه و بنیاد ایشان را کند) می‌ایستادند و حتی به بهای جان خویش نیز از گفتن حق باز نمی‌ماندند .

امیدواریم که این داستان خاطر خوانندگان عزیز را پسند افتد و برای کسانیکه عهده دار اداره امور خلق خدایند ، سرمشقی شایسته باشد !

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کارآل برمك بالاگرفت ، وامیرالمومنین هارون‌الرشید (۱) یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند ، و دو پسر او را ـ فضل و جعفر ـ برکشید (۲) و به درجه های بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت (۳) ؛ مردی علوی خروج کرد (٤) و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان ؛ و کارش سخت قوی شد ، هارون بی‌قرار و آرام گشت ، که در کتب خوانده بود که نخست خلل آید در کار خلافت عباسیان ، آنست که بزمین طبرستان ناجمی (۵) پیدا آید از علویان ، پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند ، وخالی کرد (٦) ، و گفت :

چنین حالی پیدا آمد ، و این شغل نه از آن است که به سالاری راست شود (۷) ، یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو ، فضل یا جعفر . یحیی گفت :

ـ روانیست به هیچ حال که امیرالمومنین به هر ناجمی (۵) که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال می‌کنم ؛و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند ، چه فرماید ؟

گفت : فضل را بباید رفت ؛ و ولایت خراسان و ری و جبال (۸) وخوارزم و سیستان و ماوراءلنهر وی را داد تابه ری بنشیند (۹) و نایبان فرستد به شهرها ، و شغل این ناجم پیش گرد (۱۰) و کفایت کند ، به جنگ یا به صلح باز آرد ؛

۱ ـ هارون الرشید پنجمین و مقتدر ترین و بزرگترین خلیفه عباسی است. وی فرزند مهدی و نواده منصور دوانیقی بود و از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ هـ . ق . براریکه خلافت تکیه داشت . وی خاندان برمکیان ـ یحیی و فرزندانش فضل و جعفر ـ را به وزارت برگزید و به یاری و به درایت و کفایت آنان خلافت عباسی را به منتهی درجه جلال وشکوه خود رسانید . مردی دانش دوست ومقتدر و عشرت‌طلب بود و بغداد در روزگار خلافت وی شهری افسانه یی به شمار آمد . وی در ری زاده شد و در طوس (مشهد مقدس) به خاك رفت . یکی از لکه های ننگی که بردامان وی نشسته است ریشه کن‌کردن خاندان جوانمرد و اصیل برمکیان بود که پس از استقرار قدرت خویش آنانرا به فجیع ترین وضعی به قتل رسانید ۲ ـ ترقی داد ۳ ـ ثبت شده ٤ ـ شورش کرد ٥ ـ خارجی و سرکش ٦ ـ خلوت کرد ۷ ـ مرتب و منظم شود .

۸ ـ مراد از جبال نواحی مرکزی‌ایران است ۹ ـ در ری اقامت کند ۱۰ ـ به کار این یاغی بپردازد .

و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد ، چنانکه فردا خلعت بپوشد (۱۱) و پس‌فردا برود و به نهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت به تمامی بدو رسد .
یحیی گفت :
فرمان بردارم ، و بازگشت و هرچه بایست بساخت ؛ و پوشیده فضل را گفت :
ای پسر ! بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه یی تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی ؛ ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی ، که فرزندی را از آن پیغامبر علیه‌السلام برمی‌باید انداخت (۱۲) ؛ و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم به علویانیم ، تا از چشم این خداوند نیوفتیم !
فضل گفت : دل مشغول مدار ، که من در ایستم و اگر جانم بشود ؛ تا اینکار به صلح راست شود .
دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند ، هارون‌الرشید نیزه ورایت خراسان ببست (۱۳) به نام فضل ، و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و بازگشت با کوکبه یی سخت بزرگ ، و به خانه بازآمد ؛ همه بزرگان درگاه به نزدیك وی رفتند و وی را خدمت کردند ؛ و دیگر روز برفت و به نهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران ومقدمان نزدیك وی رفتند . پس درکشید(۱٤) و به ری آمد و آنجا فرود آمد ، و مقدمه (۱۵) را با بیست هزار سوار برراه دنباوند (۱٦) به طبرستان فرستاد و لشکر ها بادیگر پیشروان به خراسان در پراکند ؛ و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی ، و تلطفها کرد تا به صلح اجابت کرد ، بدان شرط که هارون او را عهدنامه یی فرستد به خط خویش برآن نسخت‌که کند (۱۷) ؛ و فضل حال باز نمود وهارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقات (۱۸) خویش ؛ هارون آنرا به خط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت پس از آن که سوگندان برزبان برانده بود ؛ و یحیی بدان آرام گرفت ، به نزدیك فضل آمد ، و بسیار کرامت دید و به بغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید ؛ و فضل به خراسان رفت ودوسال ببود و مالی سخت به زائران (۱۹) و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و بغداد بازآمد و هارون به راستای وی (۲۰) آن نیکویی فرمود کز حد بگذشت .
حال آن علوی باز نمودن (۲۱) که چون شد ، دراز است . غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن .
فضل ، رشید را هدیه یی آورد برسم (۲۲) ؛ پس از آن اختیار چنان کرد

---

۱۱ ــ چنین مرسوم بوده است که وقتی کسی را از امیران و وزیران به کاری نامزد می‌کرده‌اند ، لباسی مناسب شان وی ــ به نام خلعت ــ بدو می‌پوشانیدند و او را به سمت ماموریت خویش می‌فرستادند . گاه اتفاق می‌افتاده است که شاه یا خلیفه خود به دست خویش به ماموران خلعت بپوشاند .
۱۲ ــ برانداختن : از بین بردن ۱۳ ــ رایت : علم و درفش ــ وبستن رایت‌نیز رسمی بوده است که در هنگام فرستادن ماموران عالیقدر ، چنانکه در مورد خلعت مذکور شد ، رعایت می‌شده است . ۱٤ ــ یعنی حرکت کرد ۱۵ ــ قسمت پیشرولشکر
۱٦ ــ دماوند ۱۷ ــ یعنی هارون عهدنامه یی به همان صورت که یحیای علوی پیش نویس آنرا تهیه کرده است بنویسد . ۱۸ ــ افراد مورد اعتماد ۱۹ ــ دیدار کنندگان ۲۰ ــ درباره او ۲۱ ــ باز نمودن : شرح دادن ۲۲ ــ برطبق مرسوم

که به خراسان امیری فرستد ، و اختیارش برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد ، وبا یحیی بگفت و رای خواست .
یحیی گفت : علی مردی جبار و ستمکارست و فرمان خداوند راست ، و خلل به حال آل برمک راه یافته بود .
رشید بر مغایظه (۲۳) یحیی علی عیسی را به خراسان فرستاد ، و علی دست برگشاد ، و مال برستدن گرفت ، و کس را زهره (۲٤) نبود که باز نمودی و منهیان (۲۵) سوی یحیی می‌بنشستند ؛ او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی و البته سود نمی‌داشت !
تاکار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که : هرکس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیك وی فرستد ؛ و یحیی و همه مردمان خاموش شدند .
علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان وکرمان و سپاهان (۲٦) و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت وآن ستد کز حد و شمار بگذشت .
پس از آن مال ، هدیه یی ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود ، و نه پس از وی بساختند ؛ و آن هدیه نزدیك بغداد رسید و نسخت آن (۲۷) بر رشید عرضه کردند . سخت شاد شد ، و به تعجب بماند ، و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمك را (۲۸) ؛ و پایمردی (۲۹) علی عیسی می کرد ؛ رشید فضل را گفت :
چه باید کرد در باب هدیه یی که از خراسان رسیده است ؟
گفت : خداوند را بر منظر (۳۰) باید نشست ؛ و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید ، تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمك بطرقد ؛ (۳۱) و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند ! که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یك شهر بیش از آن آرد ، و علی چندین فرستد (۳۲) ! این اشارت رشید را سخت خوش آمد ، که دل گران کرده بود برآل برمك ، و دولت ایشان به پایان خواست آمد .
دیگر روز بر خضراء میدان (۳۳) آمد و بنشست ، و یحیی و دوپسرانش را بنشاند ، و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند ، و آن هدیه ها را به میدان آوردند : هزار غلام‌ترك بود ، به دست هر یکی دو جامه ملون (۳٤) از

۲۳ـ ازخشمی‌که بریحیی‌داشت ۲٤ـجرات‌ویارا ۲۵ـمنهی‌به‌ضم‌اول: جاسوس، خبرگزار. در قدیم مرسوم بوده است که شاهان و وزیران وقتی امیر یا حاکمی را به جایی می‌فرستادند به یکی از غلامان یا خدمتگزاران و نزدیکان وی پنهانی ماموریت می‌دادند که بدون اطلاع او از طرز کار و رفتارش گزارشهایی تهیه کرده به نزد شاه یا وزیر بفرستد . این اشخاص را «منهی» می‌گفته اند و این طبقه جزء ماموران بسیار موثر حکومتهای قدیم بوده اند و داستانهای بسیار در باب کارهای آنان در ادبیات فارسی و عربی وجود دارد .
۲٦ ـ اصفهان ۲۷ ـ صورت آن ۲۸ ـ یعنی فضل‌بن ربیع به دشمنی‌خاندان برمکیان کمر بسته بود . ۲۹ ـ وساطت و میانجیگری و پشتیبانی
۳۰ ـ نظر گاه ۳۱ ـ بترکد ۳۲ ـ مقصود اینست که فضل بن یحیای برمکی با وجود آنکه برسرزمینی بسیار وسیع حکمران بود ، آنقدر کم هدیه می‌فرستاد که میزان آن حتی از مقدار هدیه فرماندار یك شهر نیز کمتر بود . ۳۳ ـ بلندترین نقطه میدان ۳٤ ـ رنگین

ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی ودیداری (۳۵) و دیگر اجناس ، غلامان بایستادند با این جامه ها ؛ و برائر ایشان (۳٦) هزار کنیزك ترك آمد ، به دست هریکی جامی زرین یاسیمین ، پر از مشك و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف (۳۷) شهرها ، و صد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکو رو وشارهای (۳۸) قیمتی پوشیده ، و غلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر (۳۹) و با ایشان پنج پیل نرآوردند و دوماده ؛ نران بابرگستوانهای (٤۰) دیبا و آیینه های زرین و سیمین ، و مادگان با مهدهای (٤۱) زر و کمرها و ساختهای (٤۲) مرصع به جواهر بدخشی (٤۳) و پیروزه (٤٤) ؛ واسبان گیلی (٤۵) و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا ، و بیست عقاب و بیست شاهین ؛ و هزار اشتر آوردند ، دویست با پالان و افسار های ابریشمین ، دیباها درکشیده ، و پالان و جوال سخت‌آراسته ، و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد ؛ بیست با مهدهای به زر (٤٦) ؛ و پانصد هزار و سیصد پاره بلور ازهر دستی (٤۷) و صد جفت گاو، و بیست عقد (٤۸) گوهرسخت‌قیمتی ، وسیصدهزارمروارید ، ودویست عدد چینی ففغوری از صحن (٤۹) و کاسه و غیره که هریك از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند ؛ و دو هزار چینی دیگر از لنگری (۵۰) و کاسه های کلان و خمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر ؛ وسیصدشادروان (۵۱) ،و دویست خطه(۵۲) قالی و دویست خانه محفوری (۵۳) .

چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید ، تکبیر از لشکر برآمد ، و دهل و بوق بزدند ، آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت ونخوانده بود ونشنوده .

هارون الرشید روی بسوی یحیی برمکی کرد و گفت :

ـ این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل ؟!

یحیی گفت :

ـ زندگانی امیر المومنین دراز باد ! این چیز ها در روزگار امارت پسرم در خانهای خداوندان این چیز ها بود به شهر های عراق و خراسان !

هارون الرشید ازین جواب سخت طیره (٥٤) شد چنانکه آن هدیه بروی منغص (۵۵) شد و روی ترش کرد ، و برخاست از آن خضرا برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند به خزانه ها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند ؛ و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن یحیی ؛ که هارون الرشید عاقل بود ،

۳۵ ـ از «ششتری» تا اینجا تمام نام انواع پارچه های مختلف ابریشمی و گرانبهاست ۳٦ ـ از پی‌ایشان ۳۷ ـ چیزهای تازه و بدیع ، جمع طرفه است ۳۸ ـ شاره و شار هردو به معنی پارچه رنگین بسیار نازك است ۳۹ ـ خیاره : نیکو ـ شمشیر های هندی در آن روزگار به خوش جنسی و جواهر داری معروف بوده است ٤۰ ـ برگستوان : پوشش و زره اسب و پیل ٤۱ ـ مهد : گاهواره و در اینجا به معنی عماری و هودج است ٤۲ ـ لوازم ٤۳ ـ بدخشی : متعلق به بدخشان، شهری که جواهر و خاصه یاقوت آن معروف بوده است . ٤٤ ـ فیروزه ٤۵ ـ گیلانی ٤٦ ـ زر دوزی شده ٤۷ ـ از هرنوع ٤۸ ـ عقد به کسر اول : گردن بند ٤۹ـ دوری، بشقاب بزرگ ۵۰ ـ لنگری نوعی ظرف چینی بوده است ۵۱ ـ شادروان : فرش منقش ، سایبان ، سراپرده ، پرده بزرگ ۵۲ ـ خانه به معنی اتاق امروزی است ۵۳ ـ محفوری : نوعی فرش

٥٤ ـ خشمگین و ناراحت ۵۵ ـ تیره و تارو گرفته ۵٦ ـ دژم به ضم اول : اندوهگین و بدخلق

غور (۵۷) آن دانست که چه بود !

یحیی چون به خانه بازآمد فضل و جعفر پسرانش گفتند : ما بندگانیم ، و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم ؛ ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی‌محابا که خلیفه را گفتی بایستی که اندر آن گفتار نرمی واندیشه بودی !

یحیی گفت : ای فرزندان ! ما از شدگانیم ، وکار ما به آخرآمده است ؛ و سبب محنت بعد قضاءالله (۵۸) شمایید . تا برجایم سخن حق ناچار بگویم و به تملق و زرق (۵۹) مشغول نشوم که به افتعال (۶۰) و شعبده قضای آمده بازنگردد . .... آنچه من گفتم امشب درسراین مرد جبار بگردد ، و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رایی خواهد روشن ؛ به شما رسانم آنچه گفته آید ؛ بازگردید و دل مشغول مدارید !

ایشان بازگشتند سخت غمناك ، که جوانان کار نادیدگان بودند و این ، پیر مجرب جهاندیده بود .

طعامی خوش بخورد با ندیمان ؛ پس فرود سرای رفت و خالی کرد (۶۱) ورود وکنیزك و شراب خواست ودست به‌شراب خوردن کرد ،وکتابی بودکه آنرا لطایف حیل‌الکفاة (۶۲) نام بود ؛ بخواست وخوشك خوشکمی می‌خورد ، ونرمك نرمك سماعی وزخمه‌یی وگفتاری می‌شنید وکتاب می‌خواند ، تاباقی روز ونیمه‌یی از شب بگذشت . پس‌باخویشتن گفت :

به‌دست آوردم ، وبخفت ؛و بگاه (۶۳) برخاست وبه‌خدمت رفت .

چون باربگسست هاورن‌الرشید بایحیی خالی‌کرد وگفت :

ای پدر ! چنان سخن درشت دی درروی مـن بگفتی ؛ چه جای چنان حدیث بود ؟

یحیی گفت :

زندگانی خداوند درازباد ! سخن راست وحق درشت باشد ؛ وبود در روزگار پیشین ازین‌که ستوده می‌آمد ، اکنون دیگر شده‌است ! وچنین است‌کار دنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد ؛وهرچند حاسدان رأی خداوند دربارهٔ مـن بگردانیده‌اند و آثار تغیر می‌بینم ، ناچار تادرمیان کارم البته نصیحت بازنگیرم و کفران نعمت نورزم ! هارون گفت :

ای پدر ! سخن براین جمله مگوی، دل بدمکن ، که حال تو وفرزندان تو نزدیك ماهمان است‌که بود ؛ ونصیحت بازمگیرکه درست ونادرست همه مارا خوش است و پسندیده ؛ وآن حدیث‌که دی‌گفتی عظیم بردل ماائر کرده‌است ، بایدکه‌شرحی تمام دهی تامقرر شود .

یحیی برپای خاست . وزمین بوسه‌داد وبنشست وگفت :

زندگانی خداوند درازباد! تفضیل سخن دینه (۶٤) بعضی امروز توانم نمود وبیشتر فردا نموده شود بشرح‌تر (۶۵).

گفت نیك آمد.

یحیی‌گفت : خداوند دست علی راگشاده‌کرده است تاهرچه خواهد می‌کند، ومنهیان را زهره نیست‌که آنچه رودباز نمایندکه دوتن راکه من بنده پوشیده

۵۷ ـ یعنی حقیقت و مقصود اصلی از آن سخن را دانست

۵۸ ـ بعد از قضای خداوند ۵۹ ـ ریاکاری و مکر و نفاق و دورویی ۶۰ ـ بهتان و دروغ بستن برکسی

۶۱ ـ خلوت‌کرد ۶۲ـ چاره‌اندیشی‌های لطیف مردم باکفایت ۶۳ـ صبح زود.

۶٤ ـ دیروزی ۶۵ ـ مشروح‌تر ومفصل‌تر

گماشته بودم بگشت ، ورعایای خراسان راناچیزکرد ، واقویا ومحتشمان رابرکند وضیاع (٦٦) واملاك بستد ،ولشکرخداوندرا درویش (٦٧)کرد ،و خراسان ثغری(٦٨) بزرگ است ،ودشمنی چون ترك نزدیك ؛ بدین هدیه‌که فرستاد نباید نگریست‌که از ده درم‌که بستده است دویاسه فرستاده است ! وبدان باید نگریست‌که ساعت تا ساعت خللی افتدکه آنرا درنتوان یافت ،که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست به‌ایزد عز ذکره زنند وفتنه‌یی بزرگ به‌پای‌کنند ، واز ترکان مدد خواهند وبترسم‌که کار بدان منزلت رسدکه خداوند رابه‌تن خویش باید رفت تا آنرا درتواند یافت (٦٩) وبهر درمی‌که علی‌عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات (٧٠) باید کرد یازیاده ، تاآن فتنه بنشیند . بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش بیرون‌کرد وفرمان خداوند راباشد ؛ ونموداری ودلیلی روشن‌ترفردا بنمایم .

هارون‌الرشیدگفت : همچنین‌است‌که توگفتی‌ای‌پدر!جزاك‌الله خیراً(٧١)،آنچه حاجت‌است درین‌کرده‌آید ؛ بازگرد وآنچه‌گفتی بنمای .

قوی‌دل بازگشت وآنچه رفته بود بافرزندان فضل وجعفر بگفت . ایشان شاد شدند ، ویحیی‌کس فرستاد وده تن ازگوهر فروشان بغداد رابخواندکه توانگرتر بودند وگفت : خلیفه رابه‌سی‌هزار هزاردرم (٧٢) جواهر می‌باید هرچه نادرتر و قیمتی‌تر .گفتند : سخت نیك‌آمد ، به‌دولت خداوند وعدل وی‌اگرکسی به‌سی‌بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست ؛ و ماده تن این چه می‌خواهد داریم و نیز به‌زیادت !

یحیی گفت :

- بازگردید وفردا باجواهر به‌درگاه آیید ، تا شمارا پیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب‌کرد کرده‌آید .

گوهر فروشان بازگشتند ودیگر روز باسفطهای (٧٣) جواهر به‌درگاه‌آمدند ویحیی خلوت خواست باهارون‌الرشید کرده‌آمد ؛ وایشان را پیش‌آوردند باجواهر، وعرضه کردند ، وخلیفه بپسندید ویحیی ایشان راخطی بداد به‌بیست وهفت‌بار هزار هزار درم وهارون‌الرشید آنرا توقیع (٧٤)کرد وگفت :

- بازگردید تا رأی چه واجب‌کند دراین ؛ وفردا نزدیك یحیی آیید تاآنچه فرموده باشیم تمام‌کند .

گوهرفروشان بازگشتند وسفطها (٧٣) راقفل ومهرکردند وبخزانه ماندند(٧٥) هارون‌الرشید گفت :

- این چیست‌که‌کردی ای پدر ؟

گفت : زندگانی خداوند درازباد ! جواهر نگاهدار تافردا خط بستانم وپاره کنم وخداوندان گوهر زهره ندارندکه سخن‌گویند ، واگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله به‌من بایدکرد تاجواب دهم .

هارون گفت :

- این توانیم‌کرد ؛ اما پیش ایزد عزذکره درعرصات قیامت‌چه حجت‌آریم ؟

---

٦٦ - املاك ٦٧- تهیدست وبی‌چیز ٦٨-سرحد ،مرز ٦٩-تلافی وتدارك‌کردن ٧٠ - مخارج .

٧١ - خداترا جزای نیکودهد ٧٢ - سی‌میلیون درم .

٧٣ - سبدها ٧٤- توقیع : دستوری‌که شاهان بربالای نامه‌ها وفرمانها برای اجرای آن می‌نوشتند . ٧٥- درخزانه گذاشتند . دراین جمله «ماندن» به‌صورت فعل متعدی استعمال شده‌است .

ورعایا وغربا (۷٦) ازین شهربگریزند ، وزشت نام شویم درهمهٔ جهان .
یحیی گفت :
– پس حال عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم ؛ و چون خداوند روا نمی‌داردکه ده‌تن از وی تظلم‌کنند و بدرد باشند ، چرا روا دارد که صد هزار مسلمان ازیك والی وی غمناك باشند ودعای بدکنند ؟!
هارون گفت :
– احسنت ای پدر ! نیکوپیداکردی ! سفطها به‌خانه برو به‌خداوندان جواهر بازده ،و من‌دانم‌که درباب این ظالم علی‌عیسی چه‌بایدکرد !
یحیی بازگشت ودیگر روز گوهرفروشان بیامدند وسفطها فرمود تا بدیشان بازدادند بقفل ومهر ،وبیع اقالت (۷۷)کردند وخط بازستدند وگفت :
– این مال‌گشاده نیست (۷۸) ، چون ازمصر وشام حمل (۷۹) دررسد آنگاه این جواهر خریده آید !
ایشان دعاکردند وبازگشتند ؛ واین حدیث دردل رشیدبماند وبازمی‌اندیشید تاعلی را چون براندازد ؛ و دولت آل برمك بپایان آمده بود ؛ ایشان را فرود برد (۸۰) چنانکه سخت معروف است ؛ و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود به ماوراءالنهر ، عاصی شد وبسیار ممکنان (۸۱) ازمروسوی وی رفتند ، وباوی نیزلشکر بسیار بود ، واز ماوراءالنهر نیز باوی بسیارگرد آمد وهمهٔ‌خراسان پر فتنه گشت ، وچند لشکر را ازآن علی‌عیسی‌که بفرستاد وبشکست ،تاکار بدان منزلت رسیدکه از هارون مدد خواست . هارون ، هرثمهٔ اعین رابالشکری بزرگ به‌مدد عیسی فرستاد وباوی پوشیده بنهاد (۸۲) وبه‌خط خود منشوری دادش به‌ولایت (۸۳) ، تاعلی را بگیرد ناگاه وبندکشد وانصاف رعایای خراسان ازوی بازستاند .

۷٦– غریبان ۷۷– معامله رافسخ‌کردند ۷۸– یعنی : فعلاً پول این جواهر موجود نیست .۷۹– بار ، ودر اینجا مراد وجوه واموالی است‌که به‌عنوان مالیات وخراج به‌مرکز خلافت می‌رسیده است .
۸۰ – ازبین برد ۸۱– به‌ضم اول وفتح دوم وتشدید وکسرسوم : ثروتمندان
۸۲ – مخفیانه قرارگذاشت ۸۳– استانداری ، والیگری .



شاهین سیاه

داشیل هامت
نویسنده آمریکائی
ترجمه ضمیر

۱۶

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و در حالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت و در آنجا کایرو راملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشانسی رهسپار گردید

میس اوشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه‌ای دید و برای پیدا کردن رد او به راننده تاکسی که ظهر او را برده بود مراجعه کرد ولی از اوچیزی بدست نیاورد گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد وگفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود

اسپید برای ملاقات توم پلهاوس افسر پلیس رفت وضمن صرف‌غذا توم به اسپید جریان کشته شدن ترزبی را شرح داد و اسپید از آنجا برای ملاقات دادستان که او را احضار کرده بود رهسپار گردید . دادستان باحضور معاون وتند نویس بوی تکلیف نمود که اطلاعاتی درباره کشته شدن ترزبی بدهد ولی اسپید اظهار بی‌اطلاعی نمود و در برابر تهدید دادستان گفت که چون پلیس وی را متهم به دوقتل کرده است و چون از قرارمعلوم پلیس و دستگاه قضائی بکلی از مرحله پرت است لذا وی برای دستگیری قاتلین نمیتواند اطلاعات فوری در اختیار آنها بگذارد .

اسپید به دفتر کارش برگشت و دیری نگذشت که در راهروی دفتر کارآگاه باز شد و مردی خودش را به داخل اطاق انداخت .

مرد بلندقامت و مجروح برکف‌اطاق نقش بست و بدون اینکه حرفی بزند جان سپرد و در دستش شیئی سنگینی بود که در لفافی پیچیده شده بود . این شیئی همان شاهین سیاه بود و پس از اینکه به‌منشی‌اش سفارش کرد که از بابت شاهین سیاه مطلبی نگوید شاهین سیاه را برداشته و خارج شد . و سپس بسته را به انبار توشه سپرد و به آپارتمان گوتمن رفت .

با صدای یکنواختی به دختره می‌گفت :
ــ همین ــــ براست راست ... به چپ چپ ... براست راست ، بچپ چپ .. بسیار خوب .. یك .. دو .. سه .. چهار .. نیم بچپ .. نیم براست .. پابردار !.. به چپ‌چپ .. به‌راست راست .. نیم بچپ .. بسیار خوب .. پیش‌رو !.. پیش‌رو !..
دختره لرزید وآب دهن‌خود رافرو داد .
اسپید برای آنکه دختره تندتر برود ، چندبار تکانش داد ...
ــ توجه می‌کنی ؟ .. یك .. دو .. سه .. چهار .. تندتر .. تندتر .. پابردار .. یاالله !.. درست است .. نیم‌گرد !.. به‌شما هم مثل من دوای خواب‌آور داده‌اند ؟..
دختره پلکهایش را بهم‌کوفت و بالحن ضعیفی‌گفت :
ــ بله ...
باز هم راه رفتند ... دختر جوان حالا تند راه می‌رفت ... **اسپید** که بانگاه تند وتیز وخشونت‌باری مراقب او بود ، به پشتش می‌زد :
ــ بچپ ... براست ... بچپ ... براست همین ... پابردار !... چشمهایتان را بازکنید .
دختره ناله‌کنان اطاعت کرد ، **اسپید** پنج شش‌کشیده بصورت او نواخت... دختره ناله‌کرد وخواست فرارکند ... **اسپید** او را به‌جلو انداخت و بالحن‌خشنی‌گفت:
ــ راه بروید ... شما کیستید ؟
دختره توانست بگوید :
ــ **رئاگوتمن** .
ــ دختر **گوتمن** ؟
ــ بله ....
ــ **بریجید** کو ؟
ایستاد ویکی از دستهای **اسپید** را بدست خودگرفت . **اسپید** دستش را بتندی ازمیان دستهای او درآورد ونظر دقیقی بروی او انداخت . زخمی بصورت داشت که خون قطره قطره ازآن فرو می‌ریخت .
نگاهی بدستهای دختره انداخت وگفت :
ــ خدایا ...
دستهای او را بازکرد . دست چپ خالی بود . در دست راست سنجاقی داشت که سرش از سنگ یشم بود .
سنجاق را جلو چشمهای **رئا** قرار داد و غر زد :
ــ این چه چیز است؟
دختره ربدوشامبر و نیمتنهٔ بیژامه خود را بازکرد ... زیر پستان چپ خراشهائی پوست سفیدش را خط‌خط‌کرده بود ... وزیر این خراشها نقطه‌های سرخی دیده می‌شد ...
ــ برای ... اینکه ... بیدار ... بمانم ... گفته‌بود ... که‌شما خواهید آمد ... تلو تلو خورد .
اسپید دوباره او رانگهداشت وگفت :
ــ راه بروید !
دست وپا زد وگفت :
ــ نه ... نه ... بشمابگویم ... خوابیده ... نجاتش بدهید ...
اسپید پرسید :
ــ **بریجید** ؟

بله .. برده‌اند .. بز .. **برلینگیم** .. بیست وشش .. **آنچو** .. زود .. خیلی دیر شده ...

سرش روی شانه‌اش افتاد ... **اسپید** سر او را بخشونت بلندکرد .

ـ که او را برده ؟... پدرتان ؟

ـ بله ... **ویلمر** ... **کایرو** ... برای کشتن ...

سرش دوباره افتاد .

اسپید سر او رادوباره بلند کرد .

ـ **جاکوبی** را که کشت ؟

مثل اینکه دختره این‌سئوال را نشنید ... بنحو رقت‌باری‌کوشش داشت که سرش را بلند کند وچشمهایش رابگشاید .

ـ بروید ... او ...

اسپید باخشونت او راتکان داد .

ـ بیدار بمانید تااینکه من دکتری اینجا بفرستم .

باصدای خواب‌آلودی گفت :

ـ نه .. پدرم .. مرامی‌کشد .. من‌کاری کرده‌ام .. برای او .. قول داده‌ام .. دیروز صبح ...

ـ خیال می‌کنیدکه اگر بخواهید حالتان خوب بشود ؟

ـ بله ...

سرش دوباره افتاد .

ـ تختخوابتان کجا است ؟

دختر جوان خواست دست بیجان‌خود رابلندکند ... اما نتوانست ... و دستش دوباره فروافتاد وجز فرش چیز دیگری را نتوانست نشان بدهد . و مثل بچه‌ای آهی کشید وبغل **اسپید** افتاد .

اسپید او رابلندکرد ودرآغوش‌خودگرفت و بطرف یکی از سه‌در که نزدیکتر ازهمه بود ، روانه شد . دستگیره رابسختی چرخ داد ، لنگه در را باپای خودفشار داد و به راهروی داخل شد . درسمت راست در حمام باز بود .. و هیچ چیزی درآن دیده نمی‌شد . سپس چشمش به‌اطاقی افتادکه آنهم خالی بود . لباس مردانه‌ای روی صندلی گذاشته بودند .

اسپید به عقب‌برگشت ، دوباره ازسالون گذشت و دردیگری را بازکرد . این اطاق ازقرارمعلوم دراختیار زنی بود . پتوها را کنارزد ، **رئا** را روی تختخواب درازکرد ، کفش وربدوشامبرش را درآورد و بالشی زیر سرش گذاشت و پتوها را رویش انداخت .

سپس دو پنجره اطاق را بازکرد و پشت به‌پنجره‌ها ایستاد و نظری به «**رئا**» انداخت . دختره بسنگینی امابا نظم‌وترتیب تنفس می‌کرد . هوای شامگاهی اطاق را فرا می‌گرفت . چند دقیقه‌ای درجای خود میخکوب‌شد ، سپس باحالت بی‌صبری شانه‌ها را بالا انداخت و بی‌آنکه دراقفل کند بیرون رفت .

از کابین تلفن که درپست‌خانه‌خیابان **پاول** بود ، به **دونپورت ۲۰۲۰** تلفن‌زد.

ـ آلو ؟ پاسگاه امدادی ؟ درمهمانخانه **الکساندریا** ، در آپارتمان ۱۲ C زن جوانی را مسموم کرده‌اند ... بله... فورا یکی را بفرستید ... بله ... اینجا **مسترهویر** مهمانخانه الکساندریا ...

گوشی را گذاشت ، تهقهه زد ، سپس نمره دیگری گرفت .

ـ آلو ! **فرانك** ، اینجا **سام‌اسپید** ... آیا می‌توانی یك ماشین بایك راننده قابل اطمینان برای من‌پیداکنی ؟ ... جائی درجنوب شبه‌جزیره ... یکی دوساعت ...

خوب ... من در رستوران **جان** در خیابان **الیس** منتظر هستم ... هروقت آماده شد می‌تواند همانجا بیاید .

سومین نمره راگرفت ... واین نمره مال دفترش بود ... نیم دقیقه‌ای بی‌آنکه حرف بزند گوشی را درگوشش گرفت ... سپس سرجای‌خود گذاشت ...

به‌رستوران **جان** رفت ازگارسون خواست‌که فورا یك ظرف **کتلت** وسیب‌زمینی و مقداری سالاد گوجه‌فرنگی برای او بیاورد .

وقتی‌که قهوه خود را خورده بود وسیگاری بلب داشت ، پسره خپله‌ای ، کاسکت بسر ، باچشمهای‌رنگ‌پریده ودهان نیرومند ، وارد سالون شد ، و پس از کسب اطلاع بطرف میز اوآمد وگفت :

ـ آقای اسپید ... من حاضرم ... ماشینی را ششدانگ بنزین زده‌ام وآماده راه رفتن است ...

ـ بسیار خوب (اسپید فنجان خود راخالی کرد و با راننده بیرون آمد) آیا خیابان «**آنچو**» ... یا کوچه **آنچو** ... یا بولوار **آنچو** را در **برلینگیم** می‌شناسید...

ـ نمی‌شناسم ... اماا‌گرچنین چیزی آنجا باشد پیدا می‌کنم .

اسپید بغل دست راننده نشست وگفت :

ـ بسیار خوب ... برویم ... مابه عمارت شماره ۲٦ می‌رویم ... اما جلوخانه توقف نمی‌کنیم .

ـ متوجهم ...

کادیلاك براه افتاد و مدت‌چند دقیقه هیچکدام حرفی نزدند .

راننده گفت :

ـ آقای اسپید ... شریك شما کشته شد ؟

اسپید غرش مبهمی کرد .

راننده در دنباله حرفهای خودگفت ...

ـ شغل کثیفی است ... من رانندگی را بهزارتا ازاین‌کارها نمی‌دهم ...

اسپید گفت :

ـ راننده‌ها هم همیشه زنده برنمی‌گردند .

ـ ممکن است ... اما اگر من‌زنده برنگردم ، تعجب می‌کنم ...

اسپید دیگر جواب درستی‌به‌حرفهای راننده نداد و راننده که از تنها حرف زدن خسته شده بود ، عاقبت دهانش رابست .



دریکی از داروخانه‌های **برلینگیم** ، راننده درباره چیزی که می‌خواست‌کسب اطلاع کرد و ده دقیقه پس از آن ، تاکسی خود را سرکوچه تنگ و تاریکی نگهداشت، چراغهای آن‌راخاموش‌کرد وبادست اشاره‌ای به‌خانه‌های جلوکرد .

ـ خانه ۲٦ باید درآن دست خیابان خانه سومی یاچهارمی باشد .

اسپید که از تاکسی پیاده شده بود ، گفت :

ـ بسیار خوب ... موتور را خاموش نکنید ... شاید احتیاج داشته باشیم که بسرعت دربرویم .

از خیابان گذشت . چراغ دور دست و دورافتاده‌ای ، خیابان بی‌رفت‌وآمد را روشن می‌ساخت . پنجره‌های خانه‌هاروشن بود . ماه رنگ پریده وهلال مانندی از آسمان نور خفیفی برزمین می‌انداخت . ازپنجره بازی صدای رادیو بگوش‌می‌آمد.

اسپید جلو دومین خانه توقف‌کرد . روی یکی از تیرهای حصارخانه یك ۲ و یك ٦ فلزی‌را میخ کوبی‌کرده بودند . و تابلوئی بالای آن نصب شده بود . **اسپید**

نزدیکتر رفت و این عبارت را روی آن خواند : **«این خانه فروخته میشود . یاباجاره داده می‌شود»** دری درحصارخانه وجود نداشت . **اسپید** راه باریك اسفالته را در پیش گرفت و لحظه‌ای درپای پله‌های جلو عمارت توقف‌کرد . هیچگونه صدائی از خانه که‌کاملا درتاریکی فرورفته بود، بگوش نمی‌آمد .

از پله‌ها بالا رفت و جلو درشیشه‌ای گوش فراداد . هیچ چیز نشنید . پرده‌ای درکار نبود . سعی‌کرد از پشت شیشه در داخل را ببیند . تاریکی مطلق بود. پنجره‌ها و در را امتحان‌کرد . بسته بود .

دور عمارت راکه اطراف آن زمین بایر بود ، گشت زد ، دوباره بجلو حصار آمد و فندك خود را روشن کرد تا تابلو رابهتر ببیند . اسم ونشانی یکی ازبنگاههای معاملات ملکی روی‌کاغذ چاپ شده بود . درپائین کاغذ بامداد آبی رنگ چنین نوشته بودند : **«کلید درخانه شماره ۳۱»**

اسپید بطرف اتومبیل برگشت و از راننده پرسید :

ـ چراغ قوه دارید ؟

ـ بله (و چراغ را بدست اسپید داد) اگر بمن احتیاج دارید برای هرگونه مساعدتی حاضرم .

اسپید بغل دست اونشست وگفت :

ـ شاید ... تاخانه شماره ۳۱ برویم ... می‌توانید چراغهای ماشین را روشن کنید .

خانه شماره ۳۱ ساختمان خاکستری رنگ وچهارگوشی بود که پنجره‌های پائین آن روشن بود . **اسپید** از پله‌های جلو عمارت بالا رفت و زنگ زد ، دخترهٔ چهارده پانزده‌ساله‌ای‌در رابازکرد .

اسپید بالبخندی‌گفت:

ـ کلیدخانه شماره ۲۶ رامی‌خواهم ...

ـ بروم پاپا را صداکنم .

ـ پاپا

مردی خپله وطاس و سبیلو که رنگ شگفته‌ای داشت ، روزنامه بدست پدیدار شد .

اسپید پرسید :

ـ آیا می‌توانید کلید خانه شماره ۲۶رابمن بدهید ؟

مرد گفت :

ـ نمی‌توانید چیزی درآنجا ببینید . چراغ‌ندارد ...

ـ من چراغ قوه دارم .

مرد همچنان مردد بود . کارآگاه‌کارت خود را باو نشان داد و با صدای آهسته‌ای گفت :

ـ اینطور بنظر می‌رسدکه ممکن است یکنفر را در آنجا زندانی‌کرده باشند

مرد خپله که ناگهان علاقه‌ای به قضیه پیدا کرده بود ، گفت :

ـ منتظر من باشید ... من هم باشما می‌آیم .

لحظه‌ای پس از آن برگشت . یك کلید مسی‌که به «برچسب» سرخ وسیاهی بسته شده بود در دست داشت **اسپید** راننده تاکسی را صدا زد و راننده بنزد آنمرد آمد .

اسپید پرسید :

ـ آیا دراین چندروزه اشخاصی برای دیدن این‌خانه آمده‌اند ؟

ـ در حدود دوماه است که کلید از من نخواسته‌اند .

تا دم در ، مردخپله جلوهمه‌راه می‌رفت ، درپای پله‌ها زیرلب چیزی‌گفت، کلید را بدست **اسپید** داد وخودکنار رفت‌و به کارآگاه راه داد .

***

اسپید در را بازکرد و لنگه در را فشار داد . بی‌آنکه چراغ دستی راروشن کند وارد شد . راننده پشت سر او وپس از راننده ، بفاصله چندقدم مرد خپله راه می‌آمد . خانه‌را از زیرزمین تا انبار زیر شیروانی تفتیش کردند ... ابتداء کار را با احتیاط صورت دادند وچون چیزی نیافتند دیگر احتیاط رالازم نشمردند بی‌بروبرگر خالی بود .

اسپید از راننده تاکسی که جلو مهمانخانهٔ **الکساندریا** توقف کرده بود تشکر کرد . وارد مهمانخانه شد و به‌طرف دفتر هتل رفت .

جوانی‌که قیافه موقری داشت ، گفت :

ـ سلام ، آقای **اسپید** ...

اسپید بطرف اوخم شد و پرسید :

ـ **گوتمن** و دارودسته‌اش که درآپارتمان C12 می‌نشینند ، درمهمانخانه هستند ؟

مرد جوان نگاه تند وتیزی بروی کارآگاه انداخت و گفت :

ـ نه ...

کمی تردید کرد ... سپس زیرلب گفت :

ـ آقای اسپید ، امشب حادثـــه عجیبی اتفاق افتاده ... یکنفر به پاسگاه امدادی خبر داده که در آپارتمان C 12 دختر جوانی ناخوش شده ...

اسپید پرسید :

ـ وهیچکس نبود ؟

ـ هیچکس ... **گوتمن** و دارودسته‌اش در اوایل شب بیرون رفته‌اند .

اسپید گفت :

ـ مسلما یکی ازآن شوخیهای احمقانه بوده ...

متشکرم ... خداحافظ

وارد کابین تلفن شد و نمره‌ای گرفت

ـ آلو ؟ میسیز **پرین** ؟.. من **سام‌اسپید**.. آیـا **افی** بخانـه آمده ؟.. بلـه... متشکرم ... آلو ! دختر کوچولو ... جریان چطوربود ؟ خوب ... بسیار خوب ...می‌آیم بیست دقیقه دیگر می‌رسم .

***

نیمساعت پس از آن ، **اسپید** زنگ در خانهٔ کوچکی را در خیابان نهم بصدا درآورد . **افی** در را باز کرد . قیافه‌اش خسته بود اماتبسمی به‌لب داشت...باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ سلام ... ارباب ... بیاتو .... اگر ماما‌ن کاری بتو نداشته باشد ، کاری‌با او نداشته باش ... حالش بسیار خراب است .

اسپید بالبخندی باو اطمینان داد . **افی‌پرین** فورا پرسید :

ـ از **میس‌اوشاونسی** چه خبر ؟

اسپید گفت :

ـ هیچ‌خبری نیست ... موضوع موضوع کشتی بود ... آیا اطمینان داری که صدا **صدای میس‌اوشاونسی** بود ؟

ــ بله ــ
ــ بسیار خوب ...
افی اورا به سالن برد و روی کاناپه‌ای نشانـــد ، وخودش نیزکه باوجود خستگی لبخند می‌زد . در مقابل اوقرارگرفت . **اسپید** پرسید :
ــ اوضاع خوب بود ؟ راجع به بسته هیچ سئوالی بمیان نیامد ؟
ــ هیچ ... آنچه گفته بودی برایشان حکایت کردم و کمترین اشکالی‌هم‌پیش نیامد .
ــ **داندی** هم آمده بود ؟
ــ نه .... کسانی‌که آمده بودند **هوف** و **اوگار** و چند نفر دیگر بودند که من نمی‌شناختم .... با جناب سروان هم حرف زدم .
ــ شما را به پاسگاه بردند ؟
ــ اوه بله ... ویك مشت سئوال ازمن کردند ... چیز مهمی نبود ... همـــان استنطاق معمولی بود .
اسپید دستهایش را بهم مالید و گفت :
ــ بسیارخوب ... اما فکرهای خودشان را خواهند کرد ودر همان لحظه‌ای‌که فرصت بدستشان بیفتد ، بحساب من خواهند رسید ... این داندی پدر سوختـــه و مخصوصا بریان .... درانتظار فرصت هستند .... غیرازافراد پلیس هیچ‌کس دیگـــر نیامـــد ؟
افی‌پرین از جای خود جست وگفت :
ــ چرا ... آن پسره‌ای‌که پیغام **گوتمن** را برایت آورده بود . بداخل نیامد... اما وقتی که پاسبانها آمدند دیدم که در راهرو ایستاده است ...
ــ تو هیچ حرفی نزدی ؟
ــ اوه ، نه ! حتی نگاهی هم برویش نکردم ... و پنجدقیقه بعد رفته بود.
اسپید لبخند زد .
ــ دختر کوچولو بختت خیلی یاری کرد . که پلیس پیش‌ازاو آمد ....
ــ چرا ؟
ــ برای اینکه از تخم وترکهٔ شیطان است .... جنس خبیثی دارد . آیاجسد مال **جاکوبی** بود ؟
ــ بله ...
اسپید بلند شد و گفت :
ــ من می‌روم .... بهتر این است که تو بخوابی ... قیافه‌ات خسته است.
ــ **سام** ... بگو ببینم ...
اسپید دستی بردهان او گذاشت وگفت :
ــ این حرف‌ها را برای روز دوشنبه نگهدار ..... پیش‌ازآنکه ننه‌جانت بتواند گریبانم را بگیرد و بعنوان اینکه دختر بچـــه‌اش را فاسد کرده‌ام ، هزار بدوبیراه بگوید ، من فرار میکنم .

***

اسپید چند دقیقه بعد از نصف شب بخانه خود رسید .
وقتی که کلیدش را در قفل در جای داد ، صدای پائی از پیاده‌رو بگوشش آمد . **اسپید** سر برگرداند ... **بریجیداوشاونسی** دوان‌دوان از پله‌های جلو عمـــارت بالا می‌آمد ، زن جوان خودرا بروی او انداخت و به شانـــه‌هایش درآویخت ونفس زنان گفت :

ـ اوه ، خیال می‌کردم که تو هرگز بمنزل خودت نخواهی آمد .
چشمهایش از حدقه درآمده بود و از سرتاپا می‌لرزید . **اسپید** بیك دست اورا نگهداشت و بادست دیگر دررابازکرد ولنگه در را فشار داد و **بریجید** رابداخل کشاند و پرسید :
ـ منتظر من بودی ؟
زن جوان گفت :
ـ بله ... منتظر تو بودم ... اما کمی دورتر ، زیر جلوخان عمارت دیگری ایستاده بودم .
ـ می‌توانی راه بروی یااینکه من ببرمت ؟
زن جوان سرش را تکان داد وگفت :
ـ حالم خوب می‌شود .... همینکه بتوانم بنشینم حالم خوب می‌شود .
تا طبقه‌ای که آپارتمان **اسپید** درآنجا بود ، با آسانسور بالا رفتند . **میس** اوشاونسی جلو در آپارتمان بازوی **اسپید** را رها کرد ، دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و نفس‌زنان پهلوی او ایستاد . **اسپید** چراغ راهرو را روشن کرد . لنگه‌دررا فشار داد و دوباره کمر **میس‌اوشاونسی** راگرفت . وقتی که بیك قدمی سالون‌رسیدند چراغ روشن شد. زن جوان فریادی کشید وخودش را به **اسپید** چسباند .
در سالون ، **گوتمن** لبخند زنان بسوی آنها نگاه‌می‌کرد .... **ویلمر** ازآشپزخانه بیرون آمد و پشت‌سرشان دو تپانچه خودکار درشت در دستهای کوچك و ناتوانی‌برق می‌زد . سروکله **کایرو** از حمام پیدا شد . اوهم تپانچه‌ای در دست داشت .
گوتمن گفت :
ـ بالاخره ... آقای **اسپید** ... همه‌مان در یکجا جمع شدیم ... بفرمائید و بنشینید .... حالا می‌توانیم بآسودگی حرف بزنیم .

فصل هیجدهم
سپر بلا

اسپید که دستهای خود را به گردن بریجید اوشاونسی انداخته بود از بالای سر او لبخندی زد وگفت :
ـ البته ، صحبت خواهیم کرد
گوتمن آهسته سه قدم عقب رفت . گونه های بادکرده‌اش مثل لرزانك می‌لرزید .
اسپید و بریجید باهم وارد شدند . ویلمرکوك وکایرو در دنبالشان بودند. مرد جوان یکی از تپانچه‌ها را دریکی از جیبهای کت خود گذاشت و به اسپید نزدیك شد .
اسپید سرش را بطرف او برگرداند وگفت :
ـ برو گمشو ببینم ! خیال نکن که بتوانی دست به‌من بزنی .
ویلمر جواب داد :
ـ تکان نخور ! و خفه شو !
سوراخهای بینی اسپید لرزید . آهسته گفت :
ـ بروگمشو ... بگذار دست کثیفت به من بخورد ، آنوقت می‌بینی چه بلائی بسرت می‌آرم . از اربابت بپرس و ببین بحساب من کی می‌خواهد برسد ... پیش از آنکه حرف زده باشم یاپس ازآنکه حرفهای خود را زدم .
گوتمن خطاب به ویلمر گفت :

ـ اشکالی ندارد ...!

آنوقت بحالت اغماض بطرف اسپید نگاهی کرد وگفت :

ـ شما اخلاق عجیبی دارید ... بنشینید ببینم ...

اسپید بریجید رابطرف کاناپه کشید وپس ازآنکه پهلوی هم نشستند ،گفت:

ـ چندبار بشما گفته‌ام‌که من از ریخت این پسره مزخرف خوشم نمی‌آید ...

بریجید که سرش را به بازوی اسپید تکیه داده بود و هنوز درآغوش اسپید بود ، دیگر نمی‌لرزید . حضور گوتمن و دار ودسته‌اش مثل اینکه ناگهان آزادی حرکت و عکس‌العملهای او را سلب‌کرده بود . با دقت باوضاع نگران بود اما مثل چوب خشک هیچگونه حرکت و هیجانی نداشت .

گوتمن درصندلی خود لم داد و کایرو هم در صندلی دیگری که نزدیك میز قرار داشت ، جای گرفت . ویلمر در آستانه در ایستاده و دستهایش را بپهلو انداخته بود . تپانچه‌ای در دست راست داشت و باسماجت به سینه اسپید چشم دوخته بود . کایرو تپانچه‌اش را جلو خود ، روی میز ، گذاشت .

اسپید کلاهش را برداشت و به‌آنطرف کاناپه انداخت و لبخند زنان بطرف گوتمن نگریست . افتادگی لب پائین که کمی سست بود و افتادگی پلکها ، سر یك حیوان وحشی را درنظر مجسم می‌ساخت . به‌گوتمن گفت :

ـ دخترتان آنقدر شکم ظریف وخوشگلی دارد که انسان دلش نمی‌آید آن را خراش بدهد !

گوتمن که خونسرد و تاثر ناپذیر مانده بود ، بازهم لبخند زد . ویلمر قدمی به جلو برداشت وتپانچه خود را تارانش بالا آورد . همه بسوی او نگریستند . بر اثر تصادفی که بسیار عجیب و غریب بود ، برق ناخشنودی در چشمهای بریجید و کایرو درخشید . پسره سرخ شد . قدمی به عقب رفت و دستش را پائین آورد و خیره خیره به سینه کارآگاه نگریست .

گوتمن که همچنان لبخند می‌زد ، بطرف اسپید برگشت وگفت :

ـ آری ، آقا ... مایه تاسف است ... اما این‌نکته را قبول کنید که خوب بازی کردیم .

اسپید اخم درهم‌کرد و گفت :

ـ این بازی ازسر تاپا حقه وتزویر بود ... من همینکه شاهین را بچنگ آوردم ، طبعاً باین فکر افتادم که باشما ملاقات و مذاکره کنم . مشتریهائی که پول نقد بدهند بسیار نادر هستند ... امیدوار بودم که شما را در **برلینگیم** ببینم ... و نمی‌دانستم که درجریان این مدت قبل از آنکه **جاکوبی** بتواند مرا پیدا کند ، شما درصدد قتل او برآمده‌اید ...

گوتمن باخشنودی گفت :

ـ مهم نیست ... واگر منظور شما این بود که دریکجا جمع بشویم ، حالا همه در اینجا جمع هستیم .

ـ مقصود من هم درست همین بود ... چه وقت می‌توانید قسط اول پول را بدهید و صاحب شاهین بشوید ؟...

بریجید اوشاونسی از جای خودش جست وچشمهای درشت حیرت‌زده‌اش را بروی اسپید دوخت . اسپید ، سربهوا ، با سرانگشتان خود به شانه او زد اما در آن مدت چشم از چشم گوتمن برنداشت . مرد خپله می‌خندید . دستش را در جیب بغلش فرو برد و گفت :

ـ ر اما راجع به این موضوع ... مستر اسپید ...

دنباله دارد

اسرار نیروی نور

از : محمد رئیس



جهان علم و صنعت در آستانهٔ یك تحول عظیم است که شاید تحولات عصر اتم و عصر فضا نوردی را تحت‌الشعاع قرار دهد ... و راه ورسم صلح و جنگ رادگر گون سازد !

عده‌ای معتقدندکه‌بیشترپیشرفتهای علمی‌در شرایط سخت و مصائب نامحدود جنگ صورت گرفته و برای اثبات مدعای خود از همین جنگ جهانی دوم و حوادث پس از آن که جنگ سرد فعلی باشد شاهد ومثال می آورند و روی سه نکته برجسته انگشت میگذارند : کشف داروهای حیات‌بخش نوع پنی‌سیلین . فشفشه هائی که پدر فشفشه های کیهان پیماست و البته مهار کردن نیروی اتم .

اکنون برای مقابله با مجموع دوعامل اخیر است که لااقل چهار صد آزمایشگاه و موسسات علمی و فنی در امریکا وبهمان نسبت در ممالك دیگر مشغول تحقیق و مطالعه و تجربه هستند .

اگر کشوری بزرگ با موشکهای قاره پیما که سوخت اتمی و هیدروژنی دارد ناگهان بکشور بزرگ دیگری حمله کند ، دستگاه رادار دفاعی آن کشور میتواند بیدرنگ وقوع حمله و ورود موشکها را اطلاع بدهد ولی کاری از دست وسایل دفاعی ساخته نیست . سلاحی ساخته‌نشده

که بتواند در برابر موشکهای قاره پیماکه لااقل‌ساعتی ۲۵،۰۰۰ کیلومتر سرعت‌دارند، وارد صحنه کارزار بشود ...در امریکا دو سلاح طرح ریزی شده ولی هیچ یك هنوز بمرحله عمل در نیامده . پس توجه بسلاح دیگری معطوف گشته که به اصطلاح خودشان « خیلی‌خیلی » سری و محرمانه است و فقط تحت عنوان «سلاحهای سری و مجهول » بآنهااشاره میشود . این وسیله جدید مقابله با موشکهای هیدروژنی قاره پیما را بنام اشعه مرگ هم خوانده‌اند :

***

حقیقتش را بخواهید ، هیچ چیز این «سلاح» سری و مجهول نیست .دانشمندان بخوبی واقفند که اگر نور متمرکز گردد ، دارای قدرت عجیب میشود . ساده ترین وسیله تمرکز نور ذره‌بین است که اگرنور خورشیدرا از پشت آن روی دست یالباس بیندازند دست میسوزد و لباس مشتعل میشود .... تمرکز شدیدتر نورجرقهٔ مهیب بمب اتمی‌یا بمب هیدروژنی است که در یك صد هزارم ثانیه در مساحتی که‌بستگی بقدرت بمب دارد همه چیز را نابود میکند.اما این قدرت نور که زائیده انفجار اتمی و یا انفجار هیدروژنی است قابل کنترل نیست و بی اختیار پراکنده میشود. مشکل اینجاست که وسیله‌ای برای تمرکز شدید نور پیدا کنیم که بدلخواه مابتواند چنین قدرتی را - بدون انفجار - آناً در نقطه‌ای متمرکز سازد واختیار آن در دست خود ما باشد .

یکی از دانشمندان امریکا این اصل را خیلی روشن بیان کرده است . او میگوید: نور از هر منبع عادی که بخارج ساطع و پرتوافکن بشود ، پخش و پراکنده میگردد و در یك نقطه متمرکز نمیشود . نوری را هم که در چراغ قوه و یا بهتر ، درنور افکن با ذره‌بین متمرکز میسازیم ، تمرکز آن برای مسافت اندکی است وبزودی‌دچار تشتت میشود . اما اگر موفق بشویم که بوسیله‌ای نیروی برق را به نیروی نور تبدیل کنیم و بعد آنرا روی هر نوع‌هدفی تمرکز بدهیم بیشك نابود خواهد شد ،اعم از اینکه ساکن یا متحرك ، نزدیك یا دور باشد .

اختراع چنین وسیله‌ای ، مثل بسیاری از اختراعات ، به پیش بینی نویسندگان داستان های علمی جامه تحقق میپوشانند. از زمان ژول‌ورن باینطرف ، کمترنویسندهٔ داستانهای علمی بوده که لااقل نوعی از تفنگ و هفت تیر با خرج اشعه مرگ را بدست دوست و دشمن نداده باشد !

***

اگر بنا بگفته مفسرین علمی و سیاسی ، انگیزه‌اصلی تحقیق درین زمینه و سعی در تکمیل این وسیله ، ایجاد یك وسیله دفاعی علیه فشفشه های اتمی باشد ، باید گفت که راهی بهتراز این وجود ندارد . اولا سرعت سیر نور - ثانیه‌ای سیصد هزار کیلومتر - حداکثر سرعتی است که ممکن است در جهان خلقت امکان وجود داشته باشد . ثانیا کافیست که مثلا بایك مسلسل اشعهٔ مرگ ، هدف فشفشه‌ای را آناً نابود کرد . فرضیه انیشتاین حاکیست که هر شیئی چه بطرف منبع نور حرکت کند وچه از منبع نور در حال گریز باشد ، برای اشعهٔ نور یکسان است .

ثانیابرای مقابله با سلاحهای فشفشه‌ای اگربوسایل عادی مانند فشفشه ضدفشفشه متوسل‌شویم لازم است که هریك ازفشفشه های ضد فشفشه مجهز به دستگاه هدف یابی باشد و با رادار هدایت شود تا مثلا فشفشهٔ مشخصی را از بین ببرد وفشفشه های دشمن قطعا دارای دستگاههائی‌هستند که دستگاه هدایت کنندهٔ وسایل دفاعی را مختل میسازند ... بنابراین قطعی است که قسمت عمدهٔ فشفشه های دشمن از خط دفاعی و خط آتش ضد فشفشه خواهند گذشت .

امابا این سلاح نوری ، تمام فشفشه‌های دشمن از بین خواهند رفت زیرا منطقه‌ای را غیر قابل عبور میسازد و هرچه فشفشه از این حیطه رد شود بی درنگ نیست و نابود خواهد شد ...

از آن گذشته ، برد این سلاح شاید بحدی باشد که از حدود منظومهٔ شمسی

بگذرد !وظیفه این وسیله عجیب آنست که اشعهٔ نور را باتمام قدرت و تابش باخطوط متوازی و باهمان قدرت اولیه ساطع‌سازد و مثلا از کرهٔ زمین ، نقطه‌ای را در کرهٔ ماه یا مریخ ، مثل روز روشن گرداند .

***

آنچه گفتیم ، به اصطلاح فرضیه بود و «تئوری !» عملا چه نتایجی بدست آمده است ؟

تا آنجائیکه از گزارشهای رسمی و غیر رسمی منتشر شده در امریکا بدست‌میآید وسایلی از این نوع نه فقط ساخته شده و عملا مورد آزمایش قرار گرفته است ، بلکه نتایج کار آنها را هم بیان کرده‌اند. نام این وسایل را (۱) LASER گذاشته‌اند که چهار حرف اول و مخفف‌نام کامل آن بزبان انگلیسی است . از این **لِیزر** ها نوری ساطع‌میشود که حدت وشدت وقدرت‌و حرارت مرکز خورشید رادارااست وبآسانی فولاد آبدیده را سوراخ میکند و از آن میگذرد !... نیز نوشته‌اند که دانشمندان شوروی درین رشته مشغول تحقیق هستند و مسابقهٔ علمی درین قسمت بحد اشد رسیده و هردو طرف میدانندکه طرف دیگر عقب نمانده است .

دقت این ماشینهای پرتو افکن بقدری است که با آن ، روی چشم انسان وحیوان عمل جراحی انجام داده‌اند ــ یعنی بجای تیغ جراح ، اشعهٔ نور ، آلت جرح بوده است .

از آن گذشته باهمین اشعه متوازی و نیرومند نور ، امواج رادیو و تلویزیون را منتقل و پخش کرده‌اند .

دستگاهی‌که‌شرحش انتشار یافته‌بزرگتر از یك چراغ قوه بزرگ نیست . در قلب این دستگاه یك قطعه یاقوت مصنوعی‌قرار دارد ، بشکل استوانه . از لولهٔ مارپیچی نور وارد دستگاه میشود . اتمهای‌کروم در یاقوت نور را جذب میکنندودرنتیجه‌دچار هیجان والتهاب میشوند و چون دو باره بحال عادی رکود بر میگردند ،جرقه های بسیار نیرومند نور قرمز را از خود صادر میکنند .. این جرقه ها وتابشهای کم‌دوام نور بقدری قوی است که حتی در آزمایش های اولیه‌توانسته فولادآبدیده‌را بآسانی سوراخ کند و از آن بگذرد .

***

برای آنکه تصور نشود . این سلاح‌جدید فقط برای میدان کارزار است ،دانشمندان امریکا تاکید میکنند که در زمینه های وسیع و متعدد دیگر ــ مسالمت آمیز و مفید و مثبت ــ قابل استفاده است .

در مخابرات :

بیشتر از همه کوشش دانشمندان‌امریکا دراستفادهٔ مخابراتیست از اشعهٔ متمرکز نور ... حساب کرده‌اند که بوسیله یك چنین شعاعی میتوان در آن واحد یکصد میلیون پیام تلفنی فرستاد . فرستادن این پیامهای تلفنی نیازی بسیم ندارد که « مشغول» باشد . امواج بی سیم و رادیو نیست‌که قابل استراق سمع‌باشدوپارازیت پذیر . کم خرج است و بی زحمت . آن مقدار نیرو که برای روشن کردن‌یك لامپ چراغ پنج شمعی لازم است میتواند پیامی را از کرهٔ زمین بکرهٔ‌ماه برساند !

در نجوم و هیئت :

برای مطالعه و تحقیق در احوال‌سیارات منظومه شمسی مثل چراغیست که در شب بدست کسی باشد و راهش را روشن کند. بااین وسیله میتوان هر لحظه از ماه یا سیارات مریخ و مشتری و زحل و زهره وسیارات‌را روشن کرد و از آن‌عکسبرداری کرد ... مثل آنکه باچراغ عکاسی ازاشخاص واشیاء عکسبرداری کنیم .

در انتقال نیرو :

با این شعاع می توان نیرو را از زمین به اقمار مصنوعی منتقل گردانید . حساب کرده‌اند که با همین دستگاههای کوچك Laser که باندازهٔ‌چراغ قوه است ، میتوان از مسافت یکهزار و ششصد کیلومتری در فضا ظرفی پرازآب را بجوش بیاوریم و چای یا قهوه دم کنیم !

درجراحی بدون کارد ــ بدون‌خونریزی:

هم اکنون در جراحیهای دقیق چشم از شعاع‌نیرومند این دستگاه استفاده میشود،

---

1 - Light amplification by stimulated emission of radiation.

پیش بینی شده است که در جراحی مغز ، اشعهٔ نور جای تیغ جراح را خواهد گرفت و جراحی مغز را آسان خواهد کرد .

دریانوردی و هواپیمائی :

شعاع نور میتواند مسافات را با دقت یکهزارم میلی متر و کمتر اندازه گیری‌کند و در دریانوردی و هواپیمائی از **رادار**بهتر خواهد بود زیرا هم دقیقتر است و هم « روشن »تر .برای مسافرتهای فضائـی‌و کیهان نوردی نیز البته از هر وسیلهٔ دیگری بهتر است .

***

در قسمت الکترونیك ، آینده بهتری برای این وسیله پیش بینی شده است و شاید بسیار از آلات و ادوات بسیارجدید امروزی را تحت الشعاع قرار دهد .

خود این حقیقت که یك فرد بشری میتواند از کرهٔ زمین محوطه‌ای از کره ماه یا مریخ را بمساحت چهل در شصت متر با این پرتو افکن روشن کند واز آن فیلم بگیرد ، چیزی است که اگر ده سال پیش میگفتیم ، شاید به خفت عقل ... و یا حداقل‌به زود باوری و ساده لوحی‌منسوب میشدیم .

پایان

در جنگ

۱ ــ از زمین، فشفشه‌اتمی‌دشمن‌را مورد هدف گیری دقیق قرار میدهند و در اوج یکصد و دوازده کیلومتری آن را در فضا از بین میبرند .

۲ ــ دستگاه را در قمر مصنوعی مـی گذارند تا در اوج سیصد وبیست کیلو متری در مداری گرد کره زمین قرار گیرد. و هروقت از پایگاههای دشمن فشفشه‌ای برخاست ، آنرا فورًا از بین ببرد ...

۳ ــ تحقیقات‌دیگری درین زمینه بعمـل آمده است که طبق آن میتوان یك قمـر مصنوعی دشمن را در حرکت مداری خود بگرد زمین از بین برد و یا لااقل بی‌اثـر گرداند .

٤ ــ خدای ناکرد اگر جنگی در آینده در گیر شود گلوله تفنگ و مسلسل وتوپ بیفایده خواهد بود . باکمك اشعهٔ متمرکز میتوان هواپیما و خلبان آن را از «زاو » خارج کرد و بآنها اجازهٔ استراحت داد!

۵ ــ برای دفاع علیه هواپیمای هـای جت ، از این بهتر چیزی نیست زیرا بیدرنگ و با سرعت برق ، هواپیما را ذوب خواهد کرد ...







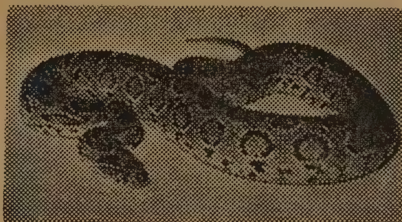






افعی مار بر خلاف شهرت بدی که درباره این حیوان رواج دارد یکی از زیباترین مارهای هندوستان است . طول آن ۳۰ر۱ تا ۵۰ر۱ متر است .

خزندگان چه جانوران وحشتناکی



شاه مار بعلت جنگ قهرمانانه و وحشیانه‌ای که بامارهای زنگی دارد ، مشهور است . طول آن به یك متر و بیست سانتیمتر میرسد .



پتیون روایال یکی از بزرگترین مارهای افریقائی است درازای آن از ۵ تا ۶ متر است .

لفظ خزنده بیدرنگ خاطره ما را در اذهان زنده میسازد ، همان موجود بد نهادی که مادر ما ، حوا را بر آن داشت تا مارا از ابدیت دلپذیر بهشت محروم سازد .

بدینگونه آن عقیده و یا خرافه‌ای که مردم را نسبت‌بجنس خزنده بدبین ساخته است و معتقد نموده که اینان بجز زیان و آزار ، نفعی بحال بشر ندارند ، آشکار

میگردد .

کشیش بوناتر درباره خزندگان مینویسد: « از تمام حیواناتی که طبیعت در روی زمین ایجاد ویا خلق کرده است ، تا سطح آنرا بجنبش و حرکت و زندگی آورد ، خزندگان بی‌نصیب‌تر از مواهب آن بوده‌اند، بر پیکر همه آنها بی لطفی کامل نقش بسته است...در حقیقت هیچیك از آنهانشانه‌ای از نشاط ومزایائی که دیگر حیوانات ازآن بر خوردارند ، باخود ندارند .

بنابراین اختصاص مطلبی که بزیبائی‌این قبیل جانوران مربوط باشد کاری بس دشوار و هولناك مینماید ، معهذا این‌مقاله چنان سودائی را در سر میپروراند ـ و میخواهد که زیبائی و غرابت خوی آنها را باز شناساند .

بر خلاف تصور شایع ، همه خزندگان ، بر زمین نمی خزند .اگر فقد پا و پنجه در خزندگان آنها را مجبور بخزیدن میکند در عوض چند نوع خزنده وجود دارندکه با آنکه بیدست وپا هستند معهذا خیلی سریع و خوب راه میروند .

بدن همه خزندگان را فلس‌های شاخی فرا گرفته و بر اثر گذشت ایام قشرپوست آنها سخت شده است .

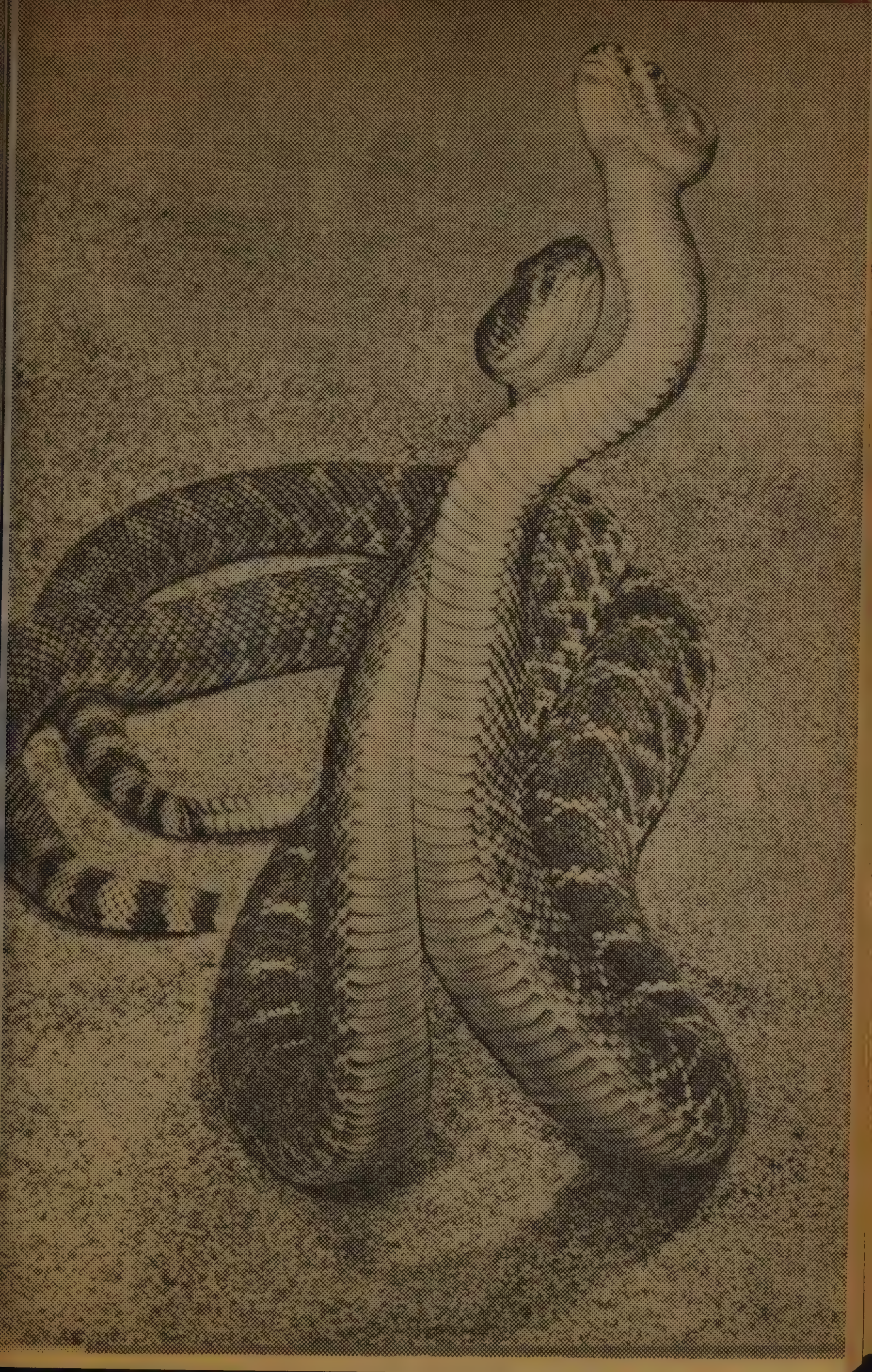
بتدریج این قشر خاردار و یا شاخی تبدیل به نوعی کرك شده است .بر خلاف پستانداران و پرندگان که حرارت درونی بدنشان‌ثابت است ، حرارت بدن خزندگان بستگی به زمانها ومکانهای مختلف دارد .

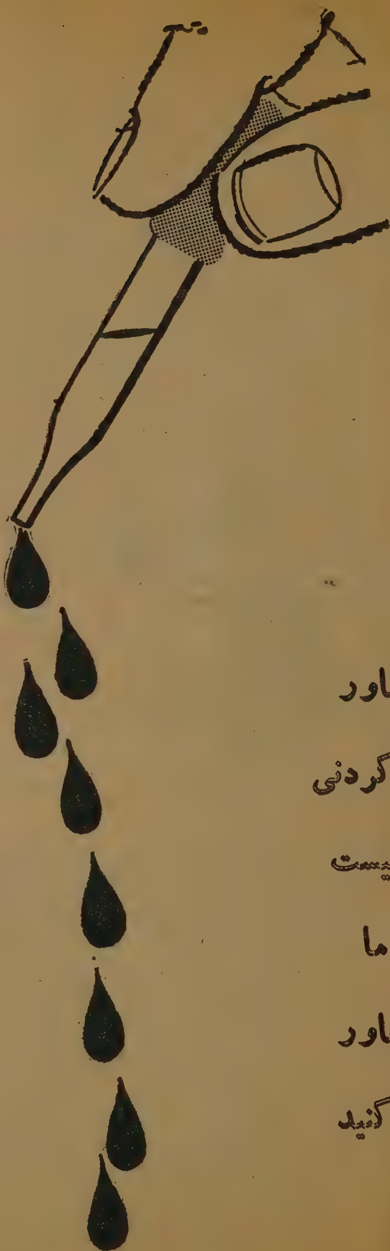
خزندگان برای زادو ولد ، تخم‌گذاری میکنند . البته بعضی از آنها تخم راهانند کودك در رحم نگهمیدارند .

پوست خزندگان بعلت تنوع رنگهاتابلوی هنری و یا قالیهای مشرق زمین را بخاطر میآورد .

در بین انواع ماران ۲۲۵ نوع مختلف‌را بارنگهای گوناگون دلپذیر میتوان بر شمرد.

در تصویر سر صفحه بعد
ایندگروتالها مشغول رقص نیستند . بلکه مشغول جنگ تن‌بتن هستند.





● در لندن باشگاهی است که اعضای آن در کاخها و خانه های قدیمی زندگی میکنند و اجازه ندارند از هیچ وسیله‌ای که پس از قرن پانزدهم اختراع شده استفاده نمایند. در سال ۱۹۶۰ دو تن از اعضای این باشگاه بگناه داشتن تلفن‌در منازل خود اخراج شدند.

● **در شهر لیما واقع در پرو مرغی از نژاد مخصوص تخمی بوزن ۳۳۵ گرم گذشته است. این تخم مرغ بزرگترین تخم مرغهای جهان است.**

● پرش بانیزه‌در یونان باستان مرسوم بود و برای پریدن از نهرها و گودالها از نیزه استفاده میکردند. مسابقات پرش با نیزه برای نخستین بار در سال ۱۸۶۶ در انگلستان انجام گرفت و قهرمان این رشته ورزش ویلر بود که تاارتفاع سه متر و پنج سانتیمتر پرید. در مدت تقریبا صد سال این رکورد باندازه دو متر افزایش یافته امرز به چهار متر وهشتاد و سه سانتیمتررسیده است و به **دویس**،ورزشکار آمریکائی تعلق دارد.

● **منهای چهل درجه یگانه نقطه‌ایست که درجات گرما سنج سلزیوس وفارنهایت باهم‌منطبق میگردد.**

● قدیمترین‌نامه جهان **پاپیروسی** است که در موزه قسطنطنیه حفظ شده است. قدمت این نامه به ۶۰۰۰ سال میرسد وبا این جمله شروع میشود:

« متاسفانه امروز وضع دنیا دیگر مثل گذشته نیست. هرکس میخواهد **کتاب بنویسد** و بچه ها از پدرو مادرشان‌اطاعت نمی‌کنند.»

حالات شگفت انگیز ضرب

۳ × ۳۷ = ۱۱۱

۶ × ۳۷ = ۲۲۲

۹ × ۳۷ = ۳۳۳

۱۲ = ۳۷ = ۴۴۴

۱۵ × ۳۷ = ۵۵۵
۱۸ × ۳۷ = ۶۶۶
۲۱ × ۳۷ = ۷۷۷
۲۴ × ۳۷ = ۸۸۸
۲۷ × ۳۷ = ۹۹۹
۱ × ۹۱ = ۰۹۱
۲ × ۹۱ = ۱۸۲
۳ × ۹۱ = ۲۷۳
۴ × ۹۱ = ۳۶۴
۵ × ۹۱ = ۴۵۵
۶ × ۹۱ = ۵۴۶
۷ × ۹۱ = ۶۳۷
۸ × ۹۱ = ۷۲۸
۹ × ۹۱ = ۸۱۹
۱۰ × ۹۱ = ۹۱۰

● داستان « قورباغه های دونده » مولود خیالپردازی **مارك‌تواین** ، نویسنده شهیر امریکائی ، نیست . در ایالات متحده‌امریکا، مخصوصا در ایالات جنوبی آن ، مسابقات قورباغه دوانی نیز باندازه مسابقات اسب دوانی رواج دارد . روزی رقبای شخصی بنام فردریك سیدنی « قورباغه دونده » او را دزدیدند. پس از پنج روز این‌قورباغه نزد صاحبش بازگشت . دراین مدت ۱۲۰ کیلو متر مساحت را پیموده بود .

● سحابی « ملکه پریش » باسرعت سیصد کیلومتر در ثانیه بدستگاه منظومه شمسی نه‌دیك میشود .

● تنها0/000000000045قسمت تشعشع خورشید بزمین میرسد .

● زمانی درپارلمان ایتالیا رسم این‌بود که هر ناطقی که سخنرانیش از مدت مقرر بیشتر طول میکشید ناگزیر بود یك لنگه پا سخنرانیش را بآخر برساند .

روی دیوار های ویرانه های مصر وبابل و همچنین نقاشی های خرابه های پمپی تصویرماشینی شبیه بدوچرخه های‌امروزی دیده میشود .



از نخستین روز میلادی تا سال ۱۸۶۰ مصرف انرژی بوسیله تمام مردم جهان معادل نه واحد انرژی بوده (هر واحد انرژی برابر با «میلیارد میلیارد» واحدحرارت بریتانیائی و هرواحد حرارت بریتانیائی مساوی ۰/۲۵ کالری بزرگ است وهرکالری بزرگ حرارت میتواند یك لیتر آب را یکدرجه سانتیگراد گرم کند.) از سال ۱۸۶۰ تا سال ۱۹۴۷ دنیا از چهار واحد انرژی یعنی در حدود نصف آنچه تقریبا در مدت ۲۰۰۰ سال بمصرف رسیده است استفاده‌کرده است . مصرف انرژی تنها در سال ۱۹۶۱ باندازه یك‌سوم واحد انرژی بوده است .

نعل‌زدن اسبان در قرن سوم میلادی اختراع شده وتاکنون تقریبا هنوز تغییر نکرده است .

دوحاصلجمع حیرت‌انگیز

۹۸۷۶۵۴۳۲۱	۱۲۳۴۵۶۷۸۹
۰۸۷۶۵۴۳۲۱	۱۲۳۴۵۶۷۸۰
۰۰۷۶۵۴۳۲۱	۱۲۳۴۵۶۷۰۰
۰۰۰۶۵۴۳۲۱	۱۲۳۴۵۶۰۰۰
۰۰۰۰۵۴۳۲۱	۱۲۳۴۵۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۴۳۲۱	۱۲۳۴۰۰۰۰۰

۰۰۰۰۰۰.۳۲۱	۱۲۳۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰.۲۱	۱۲۰۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰۰.۱	۱۰۰۰۰۰۰۰۰
۱.۸۳۶۷۶۲۶۹	۱.۸۳۶۷۶۲۶۹

دانشمندان هندی کشف کرده‌اند که اصوات موسیقی تبادل ماده را در سلول گیاهان تسریع مینماید و بر سرعت رشد ونموشان میافزاید . اگر نیشکر و برنج و پیاز وسیر روزانه بیست تاسی دقیقه بموسیقی «گوش بدهند» محصول بیشتری خواهند داد

در کتابخانه کنگره آمریکا در واشنگتن کوچکترین کتاب دنیا موجود است که اندازه آن از یك میلیمتر مربع تجاوز نمیکند .

برای فیلم برداری از آنچه یکنفر در مدت روز می‌بینند بیش از ۱۹ کیلومتر نوار فیلم لازم است .

تجربه ثابت کرده که یکنفر در هر دقیقه ۱۲۵ تا ۱۶۰ کلمه حرف میزنند وهمان کلمات را با سرعتی معادل دوبرابر سرعت گفتن میاندیشد .

زمانی در «پرتوریکو» آزمایش جالبی بعمل آوردند یعنی انسانی را در قفس کردند و بمعرض تماشای میمونها گذاشتند.در اینحال میمون ها درست مثل آدمیان رفتار کردند یعنی از شکاف قفس «موز» باو تعارف کردند ، اشیاء مختلفی بسویش پرتاب نمودند ، مسخره‌اش کردند و ازتماشای رفتار او شاد و خندان شدند !

قدیمترین مجموعه گیاهان جهان کتیبه‌ای دریکی از معابد مصر است که روی آن ۲۷۵ گیاه مختلف نقش شده و تاریخ حجاری آن در حدود ۱٤٥۰ سال قبل از میلاد بوده است .

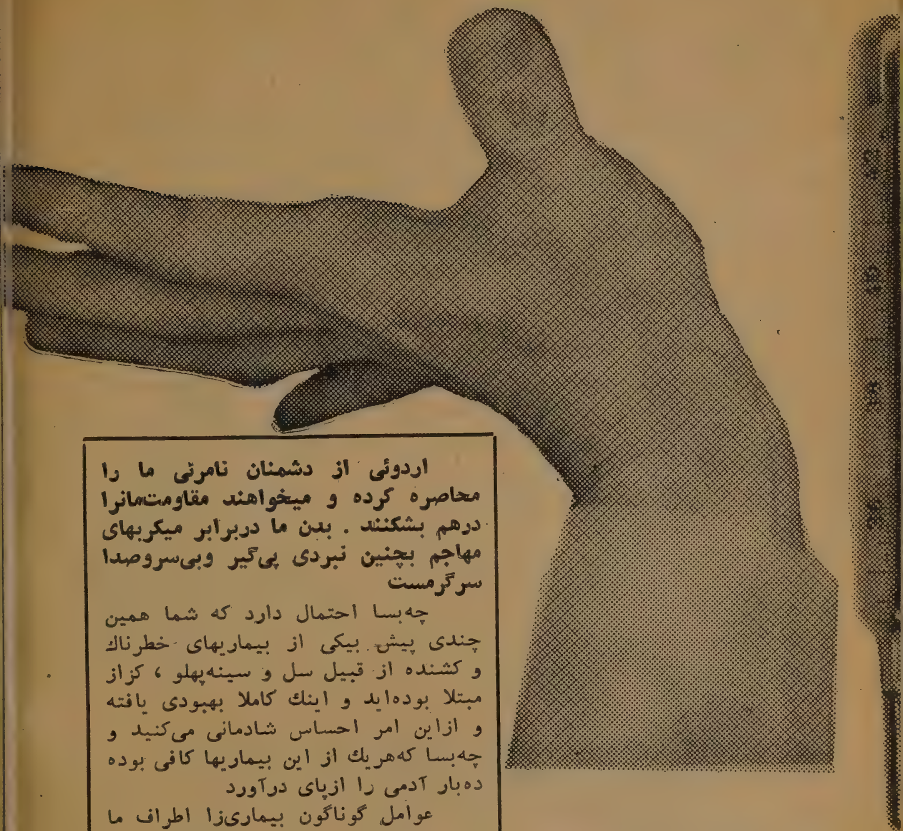
در اساطیر یونان مار مظهر خرد محسوب میشود اما متصدیان باغ وحش معتقدند که این حیوان بسیار احمق است .

در شراب انگور یك سوم عناصر شیمیائی جدول «مندلیف» وجود دارد اما مقدار این عناصر بسیار کم است . مثلا باید هزار لیتر شراب نوشید تایك گرم آلومی‌نیوم‌ویك‌چهارم‌گرم «تیتان »یا«وانادیوم» از اینراه وارد بدن‌شود .فقط مقدار آهن و مس وعناصر دیگر در یك لیتر شراب از یك میلی‌گرم بیشتر است .

کوههای هیمالیا از سال ۱۹۵۵ که زلزله شدیدی در آن نواحی روی داد سی متر بلندتر شده است !



...دن ما در برابر عفونت چگونه پایداری میکن...



اردوئی از دشمنان نامرئی ما را محاصره کرده و میخواهند مقاومت‌مانرا درهم بشکنند . بدن ما دربرابر میکربهای مهاجم بچنین نبردی پی‌گیر وبی‌سروصدا سرگرمست

چه‌بسا احتمال دارد که شما همین چندی پیش بیکی از بیماریهای خطرناك و کشنده از قبیل سل و سینه‌پهلو ، کزاز مبتلا بوده‌اید و اینك کاملا بهبودی یافته و ازاین امر احساس شادمانی می‌کنید و چه‌بسا که‌هریك از این بیماریها کافی بوده ده‌بار آدمی را ازپای درآورد

عوامل گوناگون بیماری‌زا اطراف ما را احاطه کرده و اگر نمیتواند ما را از پای درآورد باید سپاسگزار مدافعان نیرومند و هوشیار بدن‌مان باشیم که همواره بحال آماده‌باش دربرابر شبیخون دستبرد عفونت نگهبانی می‌کنند .

عفونت یعنی چه ؟ تولید عفونت بدان معنی است که میکربها دربدن سرپلی ایجاد کرده و آماده تهاجم شده‌اند . مثالی بزنیم ۰ وقتی پایتانرا بروی میخی میگذارید انگشت پای شما بریده می‌شود وشمااز ضدعفونی کردن‌محل‌زخم غافل‌میمانید.

دشمنان خطرناکی بنام **استافیلوکوک**‌ها همواره در روی پوست بدن اردو زده و کمین کرده‌اند . این میکربها بشکل خوشه انگور دور هم گرد آمده و همواره میکوشند بمحیط تاریك و مرطوب بافت‌های داخلی بدن رخنه کنند . با این عمل یعنی با نفوذ میکربها بداخل بدن آتش جنگ شعله‌ور می‌شود و نبردهای سهمگینی درمی‌گیرد . این جنگ‌ها از تمام جنگهائی که میان آدمیان بپا میشود دامنه‌دارتر و بغرنج‌تر است .

استافیلوکوک‌ها بمحض ایجاد سرپل دربدن بسرعت به تقویت نیرو های خود می‌پردازند . و تقریبا در هر نیم ساعت هر یك از آنها بدو نیم تقسیم می‌شوند . باین ترتیب هرنیم‌ساعت یکبار استافیلوکوك های تازه‌ای ایجاد و قدم بمیدان میگذارند. این تازه‌واردان نیز از تولیدمثل غافل نمی‌مانند . امکان چنین افزایش که بتصاعد هندسی صورت می‌گیرد سرگیجه‌آور است بدین معنا که از یك **استافیلوکوك** درعرض پانزده ساعت یك میلیارد استافیلوکوك‌تازه ببار میآید ! ازاین‌رو نیروهای مدافع بدن ما ناچارند از تکثیر مهاجمان بسرعتی که گفتیم جلوگیری کنند .

وقتیکه زنگهای خطر بصدا درآمد رگهای موئینه درمنطقه آلوده به میکرب گشادتر میشودوباگشادشدن آنها دیوارشان نازکتر میگردد و از سوراخهای‌آن گویچه های سفید به فضای بین سلولی نفوذ کرده و درآنجا پخش می‌شوند . این گویچه‌ها وظیفه انهدام باکتریها و فروبردن و هضم‌کردن آنها را برعهده دارند . سراسر بدن انسان بوسیله وسائل اطلاعاتی مرموزی از خطر هجوم دشمن آگاه‌میشود و شروع بفعالیت می‌کند : اعضای دور از محل عفونت مانند جگر سیاه ، طحال و مغز استخوان بیدرنگ دست بکار ساختن پادزهر می‌شوند . پادزهرها مواد اسرار‌آمیزی است که ظاهرا بر بدن باکتریها می‌چسبد و آنها راخنثی می‌کند هرپادزهر برای خنثی کردن نوعی از میکربها مناسب است بهمانگونه که هر قفلی را با کلیدی خاص می‌توان گشود . هنوز بدقت‌نمیدانیم که بدن چگونه و با چه روشی پادزهرمورد احتیاج را می‌سازد . اما مسلم است که پادزهر مذکور با جریان خون به‌میدان نبرد حمل می‌شود و بطور سحرآسا در صورت لزوم درمحل آماده میگردد .

اینك خطر سراسر بدن را تهدید میکند . اگر باکتریها بتوانند از سرپل گام فراتر نهند عفونت بسرعت قسمتهای دیگر بدن را نیز فرا خواهد گرفت. چه‌بسا که خون مورد هجوم قرار گیرد و عفونت حاد خون ایجاد شود . ازاین‌رو محاصره و مجزا کردن سرپل میکربها از قسمتهای‌دیگر ضروری است .

دراین هنگام **استافیلوکوك**‌ها به حمله متقابل شیمیائی دست می‌زنند . یکی از تاکتیك‌های آنها ترشح مواد حلال یا **آنزیم** است که دیوارهای میان سلولها را حل می‌کند و رخنه‌ای بروی‌میکروب‌هامیگشاید. درکشاکش مبارزه استافیلوكك‌ها متحمل تلفات فراوان میشوند ولی هنوز حتی پس از مرگ نیز خطر آنها بجای خود باقی است . چه با تجزیه شدن آنها زهرهای مهلکی به‌بیرون میریزد و این زهرها سلول های مجاور و گویچه‌های سفید را منهدم میسازد .

اینك نشانه های مبارزه آشکار میگردد . با جمع شدن اجساد کشتگان محل عفونت متورم می‌شود و چون به‌رشته های باریك اعصاب درآن محل فشار وارد می‌شود درد شدیدی احساس میگردد جنگ خونین ادامه دارد . از هرسو نیرو های تازه نفس به پشت سر میلیونهاسرباز مرده‌و نیم‌جان فرستاده می‌شود . این جنگ جنگ انهدامی است . باید باکتریها تا آخرین فرد نابود شوند . خوشبختانه معمولاً بدن آدمی نیرومندتر است و در دوره عمر متوسط در جنگهای گوناگون با پیروزی و شکست روبرو می‌شود .

مهمترین نوع عوامل عفونت عبارتند از : باکتریها ، ویروسها و حیوانات تك یاخته‌ای. بیائید نخست به بروسی‌باکتریها بپردازیم . برخی گمان می‌برند که باکتریها حیوانات ذره‌بینی هستند . اما این‌گمان بی‌پایه‌ا ست . باکتریها گیاهان تك یاخته (یك سلولی) و ازساده‌ترین وبدوی‌ترین نرع‌نباتات جهان بوده که ازدیرباز ازیعنی

میلیونها سال پیش به اشکال عالی‌ترزندگی هجوم‌آورشد ه و با آن تطابق یافته‌است. برخی از انواع آن حتی به همزیستی مسالمت‌آمیز با حیوانات و انسان خو گرفته است . مثلا در روده‌های ما تعداد بیشماری ازانواع مختلف میکربها مستقرند و در سایه ما بزندگی ادامه میدهند . حتی برخی از آنها در ساختن پاره‌ای از ویتامین های اصلی نقش بزرگی ایفا میکنند .

بیش از نیمی از وزن مدفوعات را میکروبهای مرده‌ای تشکیل میدهد که در حال تجزیه است .

بسیاری از باکتریها که بزندگی در تن آدمی خو گرفته‌اند خصوصیات‌ویژه‌ای پیدا کرده‌اند . عامل بیماری مننژیت ، در گلو اختلال مهمی ببار نمی‌آورد ، اما در عوض وقتی به بافت مغز و یا مغز حرام راه یافت حدت بیشتری پیدا میکند . برخی از **استرپتوکک**ها در دهان آدمی بطور مسالمت‌آمیز بسر می‌برند اما گاهی خود را به قلب میرسانند و در آنجا عفونت‌هائی ایجاد میکنند که پیش ازکشف پنی‌سیلین بهلاکت بیمار منجر میشد .

باکتریهای دیگر بهر عضوی‌راه‌یابند ایجاد بیماری می‌کنند . از آنجمله است استافیلوکك که در روی پوست ایجاد دمل و در ریه ایجاد سینه‌پهلو خطرناك و درمغز ایجاد بیماری کشنده مننژیت‌میکند. گاهی نیز عفونت خون و در حقیقت عفونت سراسر بدن را ببار می‌آورد.

زهری‌که ازباکتریها ترشح می‌شود با زهر مار قرابت شیمیائی‌دارد: برخی‌ازاین زهرمار رابت شیمیائی دارد : برخی ازاین زهرها اثرهای باورناکردنی از خود برجای میگذارد . مثلا زهر باسیل **بوتولیك** عامل مسمومیت غذائی مهلك بی‌گفتگو قوی‌ترین زهر دنیاست . کمتر از یك دهم میلی‌گرم ازاین زهر برای کشتن یکنفر کافی است . از بدن آنها ترشح می‌شود . میکربهای دیگری مانند باسیل دیفتری و کزاز دائما زهر کشنده از خود ترشح می‌کنند .

گاهی میکربها در اثر اختلالات میکانیکی باعث مرگ انسان یا جیوان می‌شوند . مثلا دربیماری ذات‌الریه ، میکربها درحفره‌های کوچك ریه که‌گوشه‌ای مرطوب و تاریك وبرای تولید مثل آنها بسیار مساعد است جایگزین می‌شوند . رگهای موئینه مجاور این حفره‌ها گشادتر می‌شود تا راه عبور گویچه‌های سفید باز شود . ضمن عبور گویچه‌ها ، مقداری از سرم خون نیز از رگهای موئینه خارج میشود و حفره کوچك ریوی را پر میکند. درنتیجه ریه‌که در حال عادی اسفنجی‌است متراکم و سفت می‌شود . وقتی که تعداد معینی از حفره‌های مذکور پر شد تنفس بیمار دشوار می‌شود و غالبا دراثر خفگی درونی جان می‌سپارد .

بدن انسان دربرابر تهدید میکربها با وسایل دفاعی‌گوناگونی مجهزاست، دربرابر زهرهای گوناگونی که از میکربها ترشح میگردد بدن انسان تریاقی می‌سازد تا از نظر شیمیائی زهر را خنثی کند . درمقابل میکرب سل بدن بشکل جالبی بدفاع برمیخیزد . بهنگام رخنه‌کردن باسیل‌سل در ریه وقتی‌که‌تولید مثل‌آنها بدرجه‌تهدید آمیز رسید بدن آدمی دورتادور منطقه خطر بافت لیفی خاصی می‌سازد تا چون کپسولی میکربهای سل را احاطه کند . و سپس درون این بافت لیفی مقداری‌کلسیم رسوب میدهد تا منطقه خطر با دیواره‌ای سنگی محاصره شود ، بهنگام عکسبرداری از سینه بسیاری از اشخاص بالغ دانه‌های آهکی بشرحی‌که گفته شد دیده می‌شود و این دانه‌ها جای التیام جنگی است که به پیروزی بدن بپایان رسیده است .

ویروسها نیز تقریبا مانند باسیلها درهمه‌جا پراکنده‌اند. ویروسها بمراتب‌از باکتریهاکوچکترند وبا میکرسکپهای‌معمولی دیده نمیشوند . برای دیدن آنها باید از میکرسکپ‌های الکترونی استفاده کرد. نام «ذرات‌زنده» برای ویروسها اسم بامسمائی است .

ویروسها ظاهرا حد مشترك میان موجودات جاندار و بیجان هستند . برخی از آنها را میتوان بصورت متبلوردرآورد و سالها در لوله‌های آزمایش بهمان حال نگهداشت . البته اگر آنها را دوباره در مجاورت بافت زنده قرار دهند دوباره تولید مثل میکنند و بساط اشاعه‌بیماری

های گوناگون از فلج اطفال ، تب زرد ، سرخك ، اریون و گریپ و زکام را ازسر می‌گیرند .

گفتیم که باکتریها با ترشح زهر بیماریهای گوناگون تولید می‌کنند. ولی ویروسها مستقیما به سلولهای بدن‌هجوم می‌آورند . گمان‌می‌رود که ویروسهاباترشح ماده‌ای حلال بنام «آنزیم» درپرده‌های سلولی راهی بروی خود می‌گشایند . و چون بدرون سلول رسیدند غذائی‌که خاص تغذیه سلولست می‌بلعند و با سرعت سرگیجه‌آور تولید مثل می‌کنند و میزبان را ازپای درمیآورند . دراینحال سلول مرده یا نیم‌جان را بحال خود می‌گذارند تا سلول دیگری را مورد حمله قراردهند.

ظاهرا ویروسها با توجه به‌شیوه تاثیرشان مزیتی بر میکربها دارند . بدین معنی‌که چون **درون** سلولها بسرمی‌برند پناهگاه خوبی دربرابر وسایل دفاعی‌عادی بدن و همچنین تاثیر سولفامیدها و آنتی‌ـ بیوتیك‌ها دراختیاردارند. امانقطه ضعفشان اینست که هنگامی‌که از انهدام سلول فارغ‌شدند و میخواهند بسلول جدیدی حمله کنند میتوان با آنتی‌بیوتیکهائی که وارد جریان خون شده است راه را برآنها بست و نابودشان ساخت .

جانوران تك یاخته‌ای که سومین گروه بزرگ عوامل عفونت بشمار میروند جانوران ریز یك سلولی هستند که برخی حتی دستگاه گوارش و تناسلی خاصی نیز دارا میباشند . عامل بیماریهای خواب (درافریقا) و مالاریا و اسهال خونی آمیبی چیزی جز جانوران تك یاخته‌ای نیست. دفاع بدن دربرابر جانوران تك‌یاخته کم و بیش شبیه دفاع آن دربرابر میکربها و ویروسها است . اما دربرابر جانوران تك‌یاخته‌ای این دفاع چندان‌قاطع‌وثمربخش نیست ازاین‌رو بیماریهای حاصل ازاین جانوران معمولا بصورت مزمن درمی‌آید .

بقای نوع بشر دربرابر حمله مداوم دشمنان نامرئی مرهون فعالیت شگرف نیروهای مدافع بدن در طی قرون وسالها است . درحال‌حاضر درمواردی که نیروی میکربها بر نیروی مقاومت بدن می‌چربداز زرادخانهٔ نیرومندی که‌سرشا ر از سرم‌ها و واکسن‌ها و داروهای سولفامید و آنتی‌ـ بیوتیك‌ها است برای درهم کوفتن عوامل عفونت استفاده میتوان کرد .

● از روز نهم تا ۲۵ ژوئن (از دهم تابیست وششم خرداد) بمناسبت سال‌تولد نویسنده بزرگ ایرلندی **«جمس جویس»** عده بیشماری از هنردوستان آمریکائی باروپا و زادگاه اصلی نویسنده سفر خواهند کرد تا یادبودهائی را که از او در این شهرها باقی مانده است بچشم ببینند .

مبتکر این سفر ادبی یکی از مریدان معروف جویس : **پروفسور ویلیام پورك تندال** است‌که در دانشگاه **کلمبیا** تدریس میکند . اولین بار پروفسور **تندال** در سال ۱۹۲۰ در فرانسه با آثار نویسندگان انگلیسی آشنا شد و بعد عقیده پیدا کرد که **جویس** بهترین نویسنده‌ایست که بخود دیده . بدینجهت چهار جلد کتاب درباره آثار **جویس** مشتمل بر تحلیل و انتقاد نوشت .

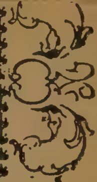
مسافرت‌هیئت‌ادبی دوستداران**«جویس»** بترتیب از **«کورك»** به **دوبلین** ، و ازآنجا به **لندن وزوریخ** و بالاخره **پاریس** خواهد بود. حتی این هفده روز تمام آثار **جویس** و یادبودهای نویسنده مورد گفتگو و بررسی هیئت ادیبان قرار خواهد گرفت.

● انجمن دوستداران موسیقی وین (ازدهم اردیبهشت تادهم تیرماه) بمناسبت صدوپنجاهمین سال تاسیس خود برای اولین مرتبه «فستیوال جهانی موسیقی» ترتیب داده است که «یونسکو» بر آن نظارت میکند. در این فستیوال ، فیلارمونیهای برلن، وین، پراگ ،لنینگراد، آمستردام، ارکستر سوئیسی، فیلارمونی لندن، ارکستر سمفونیك وین شرکت‌دارند ضمنا دعوتی از برجسته‌ترین و رهبران موسیقی، چون **پیر مونتود** و **آندره‌کلوتین نیز بعمل آمده است.**

همکار گرامی ما محمد آسیم ، برای آنکه خوانندگان جوان کتاب هفته
در مطالعهٔ بهترین رمانها راهنمائی کنند ، صورتی تهیه کرده‌اند که در اینجا
چاپ میکنیم : البته باید توجه داشت که برگزیدن این رمانها بنابذوق شخصی
ایشان صورت گرفته است .



شاهکارها



آلمان

نویسنده — نام رمان

هوفمان : اکسیر شیطان
ولفکانگ گوته : سرگذشت ورتر
تئودور فونتانه : اشتخلین
گتفریدکلر : هانری سبز
گوستاوفرایتاگ : بستانکار وبدهکار
هرمان زودرمان : خانم زورگه
گرهاردهائوپتمان : دیوانه در عیسی
توماس مان : خانواده بودنبروك
ارتوراشنیتسلر : مادموازل الیز
یاکوب واسرمان : کریستیان وان‌شافه
اشتفان تسوایك : نامهٔ يك زن ناشناس
هرمن هسه : گرگ بیابان
لئونهارد فرانك : کارل وآنا
فرانس ورفل : باربارا
ویکی‌باوم : هلن
هوگودوبلین : میدان الکساندر
فرانتس کافکا : مسخ

امیل لودویك : ناپلئون

انگلستان

نویسنده — نام رمان

لارنس استرن : تویسترام شاندی
ویلیام تاکری : ونیتی‌فیر
هنری فیلدینك : توم جونز
چارلز دیکنس : دیوید کاپرفیلد
جورج مردیت : خودخواه
جوزف کنراد : کارآگاه
رابرت استیونسن : جزیرهٔ گنج
والتر اسکات : آیوانهو
جوناتان سونیت : سفرهای گالیور
رادیاردکیپلینك : کیم
دانیل‌دفو : رابینسن کروزو
اسکاروایلد : تصویر دوریان‌گری
دیوید ه . لارنس : پسران وعشاق
سامرست‌موام : قید انسانی
آرنولدکبنت : تآتر
دافن دوموریه : ربه‌کا
الدوس‌هاکسلی : پوینت کانترپونیت
ریچارد آلدینگتن : مرگ دلیرانه
برناردشاو : والدین واطفال
هربرت ج. ولز : سرگذشت يك ازدواج

جیروم جیروم : سه مرد در قایق
جین آستین : غرور وغرض

امریکا

نویسنده – نام رمان

مارك تواین : شهزاده وبینوا
فرانك نوریس : دوالپا
آپتن سینکلر : نفت
ادگار آلن‌پو : کوردون پیم
تورنتن وایلدر : پل‌سن‌لوئی‌ری
سینکلرلوئیس : باپیت
جك‌لندن : ندای طبیعت
جوزف هرکهایمر : سه‌شاهی سیاه
تئودور درایزر : فاجعهٔ آمریکائی
جان‌دوس‌پاسوس : ۳ سرباز
ارنست همینگوی : این ، صدای ناقوس مرگ کیست ؟
اوهنری : چهارصد میلیون
هاریت بیچراستو : کلبهٔ عموتوم
پیرل‌باك : خاك خوب
آنیتالوس : مردان موطلائی‌ها را دوست دارند
مارگریت میچل : برباد رفته

روسیه

نویسنده – نام رمان

نیکولای گوگول : ارواح مرده
میخائیل لرمانتف : قهرمان عصر ما
ایوان تورگینیف : پدران و پسران
ایوان گانچارف : آبلومف
الکساندر پوشکین : دختران سروان
فیودور داستایوسکی : برادران کارامازوف
لئون تالستوی : جنگ وصلح
ماکسیم‌گورکی : مادر
آنتون چخوف : داستان‌ها
ایلیاارنبورگ : عشق ژان‌نی
لئونید لئونف : دهقانان وروی
الکسی فدین : برادران

فرانسه

نویسنده – نام رمان

آبه پروو : مانون لسکو
ژان‌ژاك روسو : امیل
استاندال : سرخ وسیاه

شاتوبریان : رنه
اونوره دوبالزاك : باباگوریو .
اوژن‌سو : یهودی سرگردان
گوستاوفلوبر : مادام بوواری

الکساندردوما (پدر) : کنت‌مونت‌کریستو
الکساندردوما (پسر) : مارگریت
ویکتورهوگو : بینوایان
تئوفیل‌گوتیه : مادموازل موپن

آلفونس دوده : نامه‌های آسیاب
کلودفاور : دود تریاك
رنه‌لوساژ : ژیل بلاس
ژول ورن : سفر هشتاد روزه دور دنیا

امیل زولا : نانا
گی‌دوموپاسان : قوی چون مرگ
آناتول فرانس : شورش فرشتگان
رومن رولان : ژان کریستف

آندره‌موروا : تحولات عشق
آندره ژید : سکه قلب زن
ژولین‌گرین : لویاتان
ژان‌پل‌سارتر : دیوار

ایتالیا

نویسنده — نام رمان

الکساندر مانتسونی : نامزدها
ادموندوآمیچی : دل
گراسیا دلدا : فرار به‌مصر
پیتیگریلی : کوکائین
بوکاچیو : دکامرون
مورا : زنان خراب

ایسرائیل

نویسنده — نام رمان

شولم آش : عمو موسی
شولم علیخم : خاورنزدیك

اسپانیا

نویسنده — نام رمان

میگل دوسروانتس : دون‌کیشوت
بلاسکو ایبانیز : میدان زورآزمائی

اسکاندیناوی

نویسنده — نام رمان

سلمالاگرنف : کوستابرلینگ
سیگرید اوندست : جینی ولگرد
کنوت‌هامسون : ولگرد
یوهان بویر : ماهیگیران
گونارگونارسن : ساحل زندگی
هنریك پونترپیدان : هانس سعادتمند
بیورن استیرنه بیورنسن : جادهٔ خدا
آندرسن : قصه‌ها
هنریك ایبسن : ارواح

ایرلند

نویسنده — نام رمان

ج . جسترتون : مردی‌که پنجشنبه بود .
لیام اوفلاهرتی : شب پس از خیانت
ریچارد لولین : درهٔ میهنم چقدر سرسبز بود

هلند

نویسنده — نام رمان

مولتا تولی : ماکس هاولار
فلیکس تیمرمن : هالیتر

لهستان

نویسنده — نام رمان

هنریك سینکیویچ : کجا میروی ؟
استافیسلا وریمون : دهقانان لهستان

مجارستان

نویسنده — نام رمان

بلابالاش : آدمهای غیرقابل تحمل

رمانی

پانائیت ایستراتی : عموجان



جنگ

بین دو روشنفکر اروپائی برسر اروپا

سارتر علیه اروپا

دنی‌دوروژمون
ترجمه : جلال مقدم

من تازه از سفر دوماهه‌ام بامریکا برگشته‌ام . آنجا فقط صحبت معجزات اروپاست . روزنامه‌ها ، مجلات ، کتابهای قطور دانشگاهیان و محافل واشنگتن دست‌اندرکار کشف اروپای متحد هستند . اگر کسی حرفشان را باور کند ، انگار در اروپا همه‌چیز روبراه است . ازعضویت انگلیس دربازار مشترك (که مدتها با عدم اعتماد، مردد مانده بود) جنب و جوشی درامریکا براه افتاده و شایع شده که این قدم اول است در راه تشکیل یك سازمان جهانی که اروپا هادی و مرکز ثقل آن خواهد بود .

حالا به‌فرانسه برگشته‌ام . باید دید دراین‌مدت مطبوعات چه‌گفته‌اند . درعرض دو ماه هزاران رساله و مقاله بچاپ رسیده که درهمه آنها ، از اتحاد اروپا و روابط جدیدی که بازای آن با یك سوم جهان باید برقرار کند سخن رفته است و نیز باخوش‌بینی، و درنظرداشتن واقعیت ارقام و آماری درمورد افزایش تولیدات صنعتی ارائه شده ، که از همه ارقام سابق گذشته است : « بغیر از ایتالیا ، بیکاری درهمه اروپا ، بدنبال خودکار شدن وسائل صنعتی ازبین میرود » . درهرحال بدنبال وعده‌های بازار مشترك و موفقیتهای اولیه‌اش ، اتحاد تازه‌ای پا بعرصه وجود گذاشته است.

اما علیرغم همه این حرفها ، تنها یك طرز فکر بیرحمانه علم مخالفت برافراشته و ندا در داده که اروپا « دخلش آمده است»،

« عنقریب نفله خواهد شد » ، « بحال اغما افتاده است » ، « آب از سرش گذشته است» ، « در حضیض مذلت دست و پا میزند» « بوی الرحمن میدهد » و بالاخره « دست و پا بسته ، کج خلق و بیمار از ترس و دلهره بکنج عزلت خزیده » . اینها را یك آدم ذلیل و بی‌دست و پا نگفته بلکه‌عقیده آدمی است که با اعتماد و ایقان حرف میزند . اضطراب و نگرانی ناشی از سرسری دیدن اوضاع نیست ، بلکه قسمتی است‌ازیك‌هجونامه بی‌تعارف، بقلم **ژان‌پل‌سارتر** طی مقدمه‌ای بر حرفهای **فرانتس‌فانون** متفکری از اهالی«مارتینك» (امریکای مرکزی) . دراین مقدمه مهیج میخوانیم : « اروپائی جماعت که دربست ، یساول و قراول استعمار جنایتکار است ، از خواندن این سطور به قبح وجودش واقف خواهد شد و دست بانقلاب خواهد زد . انقلابی که او را از پلیدیها و پیچیدگیهایش رها خواهد ساخت و نیز بقربانیها فرصت آزادی خواهدداد. » فراموش نکنیم که در **آنگولا** ، و حول و حوش قبیله **بالوبا** ، اروپائیها را دسته‌جمعی سلاخی میکنند زیرا دارند « تاریخ بشریت رامیسازند».

سرسری حرف نمیزنم . دارم این منطق برا را تعریف میکنم که برای معالجه اروپا یك راه پیشنهاد میکند و ما را بسوی اردوگاههای دشمن راهنمائی میکند : « که در آنجا ما را نخواهند کشت تا آدم بشویم بلکه بدتر ، کسی وجود نخواهد داشت که برویش تیرخالی کنند » . پایان همه جنگ و ستیزها وشروع دنیای صلح جاودان فرا می‌رسد منطق بی‌رحمانه جوانانش که از «اصول» ما متنفر شده‌اندوبا غیظ مغزشان‌را شستشو می‌دهند بوجودآمده .

« قرنهاست که اروپا با مستمسك رسالت مدنی ، حلقوم بقیةالسیف بشریت را فشرده است » این نظریه **فرانتس فانون** است . سارتر اضافه میکند : « این شد یك حرف تازه » .

اما چیزی‌که بنظر من تازه میآید حرف **فانون** نیست‌که الحق‌والانصاف تازه‌ترین حرفهاست . بـلکه چیز تازه ، محتوی آنست که ازبیخ قلابی است .

استعمار سفیدپوستها در افریقا « قرنها » طول نکشید ، بلکه تقریبا و بطور متوسط ۸۰ سال عمر کرد (برای نه دهم قاره افریقا ، یعنی از ۱۸۸۲ تا امروز)

این استعمار ، تحت لوای « رسالت مدنی » هم نبود بلکه

دلائل مهمتری داشت که شرم‌آور هم نیست . بطور ساده اروپا صرفا به‌قیمت استعمارطلبی ، بوجود نیامد ، دلیلش هم اینست که سوای استعمارگری به‌مستعمرات امکان‌داد که بطرز اجتناب‌ناپذیری درمسیر بهبود وضع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی خود قرار گیرند و پس‌ازقرنها رخوت و درماندگی ، جنبشی را آغاز کنند که منجر به‌آزادی و رهائی آنها از بند استعمارگران گردد .

اروپا چه‌چیزی را در مستعمرات (که نام بقیةالسیف بشریت را نمی‌توان بآن اطلاق کرد) خفه‌کرده است ؟ فرهنگ هند را اروپا نجات‌داد ، اقتصاد افریقا را ، اروپا پایه‌گذاری کرد ، دموکراسی عربستان سعودی و یمن را یا احترام آدمخواران را به حقوق بشری ؟!

آقای **فانون** و پشتیبان او : **ژان‌پل‌سارتر** در تعبیر «روزگار دراز جور و ستم » تند رفته‌اند قبل‌ازاینکه بآنها اجازه دهیم که تاریخ بنویسند ، بهتر است آن را یاد بگیرند .

واقعیت ، آنطور که تاریخ‌گواهی میدهد ، دال بر آنست که استعمار با همه خونریزی و سفاکی ، یکسوم جهان را در کمترین مدت ، یعنی در فاصله دونسل بیدارکردومیدان داد تا امکان‌پیشرفت و توسعه را دریابند و از بند مقررات عهد بوق و خفقان حکومتهای خان‌خانی کپك‌زده رهائی یابند . شعارآزادی ، برابری و برادری (که سارتر بعنوان اصول بی‌مصرف ازآن نام می‌برد) بملل مستعمره حق تحصیل علم و آزادی را شناساند و دیوانگی‌های ما ، حس انتقام‌جوئی و استقلال‌طلبی ملل مستعمره را بیدار کرد .

اغلب کشورهای اروپائی ازپایان جنگ دوم جهانی ، باجبار دست به ترمیم خرابیهای جنگ دوم جهانی زدند و این‌کار را هم درزیر فشار افکار عمومی ساخته و پرداخته طبقه تحصیل کرده و اروپارفته آسیا و افریقا کردندکه شناخت‌صحیح‌اوضاع‌کشورشان را غیرمستقیم باروپا مدیونند و نجات از ورشکستگی مالی را بکمکهای امریکا .

فانون عقیده دارد که : « اروپا علی‌الاصول مخلوق یکسوم دنیاست » هرچه دارد از استثمار آسیا و افریقا دارد ، از نفت گرفته تا فلزات و طلا و کائوچو (حالا باید دید دهاتی افریقائی و آسیائی از همه این ثروتی‌که سالها برفرازش چرت میزد بهتر

جنك

میتوانست بهره‌برداری کند ؟) **سارتر** موضوع را چرب‌تر می‌کند : بااینطریق اروپا ، نه‌تنها سرمایه‌های صنعتی‌اش را ، بلکه کلیساهایش را نیز سرپا نگهداشت ! وانگهی اروپائی نمیتوانست آدم بشود مگر بوسیله برده‌سازی . (قبل از قرن ۱٦ و شروع استعمار ، اگر نبود، اروپا چه‌وسیله دیگری داشت ؟) . آیا با رهاکردن یك سوم جهان ورقه گواهی رحلت اقتصادی خود را امضا خواهد کرد ؟ مگر اروپا برای انتحار از دست عامل ضد استعمار وکیل لازم دارد ؟ مگر از جانش سیر شده ، یا از گندیدگی تمدنش خفقان گرفته ؟ این حرفها را ول کنیم و برویم سرمطلب .

حقیقت مطلب اینست که اروپا دارد خواهی نخواهی عطای مستعمرات را به لقایش میبخشد و بخودش میرسد . دلیل جان گرفتن اتحاد اروپا همین است و بس . سنگ اول این اتحاد بازار مشترك است که با عمر دوساله‌اش نتایج قابل‌توجهی ببار آورده است .

اروپا مرحوم نشده و با آنکه ممکن است توی ذوق بعضی‌ها بزند براه پیشرفت و قدرت افتاده است .

قانون و علم و کتل مارکسیسم او که از اروپا عاریه کرده بکنار ، ببینیم دراین معرکه حرفهای اختراعی **سارتر** از چه قماش است ؟

سارتر که توی ده کوره روشنفکری ، لب از لب برنمیدارد، حالا دارد به اروپا ، حرفهای آخوندی تحویل میدهد . وقتی ازاروپا حرف میزند فقط فرانسه یادش میآید و وقتی که میگوید فرانسه به‌الجزایر گریز می‌زند . حرف میشل‌دوبره را بیاد بیآوریم که چندی پیش گفت « این ده کوره را ول کنیم و به‌بینیم در دنیا چه‌خبر است ؟ »

سارتر تازه دارد حرفهائی را نشخوار میکند که حتی در شوروی هم ـ باوجودیکه هنوز هم گرفتارش مانده ـ دیگر خریدار ندارد .

مقدمه‌ای که **سارتر** بر حرفهای **فانون** نوشته زائده‌ایست برطرز تفکری که **ولتر** ، **روسو** ، **هردر** ، **فیشر** و **بنتام** زدند و آن حرفها را هم محض خاطر اروپائیها نزدند ، بلکه بخاطر حق و حقیقت زدند و استعمار را هم درلحظه تولد تا آنجا که توانستند

جنگ

کوبیدند . برعکس «هگل» که اروپا را «پایان برحق تاریخ میگرفت» و **آگوست کنت** که گفت « اروپا عامل موثر اساسی‌ترین پیشرفتهای اجتماعی است » باآنکه ایمان داشتند که به «اصول» اروپائی مدد می‌کنند ، بعبث ما را رودرروی رشد جبری مان قرار دادند تا «اصول» ما راکه در «عمل» بآن خیانت شده بود نجات دهند.

معذلك دوران استعمار بدلائلی که آنها از پیش‌بینی‌اش عاجز بودند پایان یافت . حالا معلوم نیست چرا باید ناله سردهیم و تعزیه راه بیندازیم . اگر این نوعی جنون زجرکشیدن نباشد لابد میخواهیم سر دوگل را شیره بمالیم که بی‌ادعا ، یك مرکز استعمار را دارد ازهم می‌پاشد .

بهتر است بنشینیم و اعترافنامه‌ای تهیه کنیم ، آنهم فقط برای معالجه عقده‌های شخصی‌مان .

درگیرودار بحران اقتصادی و تب ملی‌گری ثلث جهان ، و بحران فکر در شوروی ، وقت آن نیست که به‌موجودی خود اخ وتف کنیم ، بلکه وقت آنست‌که مسائل را جدی بگیریم و راه حای عملی بیابیم تا اروپا بتواند به‌ثلث جهان واقعا خدمت کند ، همانطور که وظیفه اوست . ما حق نداریم درلحظه‌ای که طبقه جوان شوروی و جاهای دیگر بما روی‌آورده‌اند ، جابزنیم و معرکه را خالی کنیم.

آنچه بدنیا و نسل بعدی خودمان باید بدهیم ، کج فکری و دق‌دلی و انکار همبستگی‌مان نیست بلکه شاهد معتبری است از پایان عصر استعمار بوسیله یك همکاری همه‌جانبه .

آنها که تاریخ ، روسیاهشان خواهد کرد کسانی هستندکه درست در وقتی که باید برای اروپا کاری بکنند ، دست به مرثیه سازی می‌زنند .

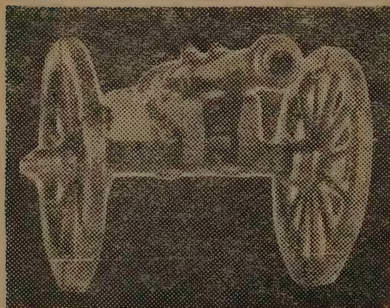
جنك

مناقشه علمداران معرفت در انگلیس

نامه‌ای از لندن

روشنفکر انگلیسی (بگذریم‌ازمعدودی) چندان پابند مفاهیم کلی روشنفکری‌نیست. کمتر کسی بیانیه‌ای را صحه میگذارد یا بتظاهرات می‌پیوندند . شاید بهتر باشد زندگی نوع انگلیسی را علت بدانیم که بندرت بهانه‌ای بدست روشنفکر میدهد. انگلیسی عادی جز درمورد مجازات اعدام، بمب اتمی ، آزار حیوانات و خشونت مامور دولت داعیه دیگری برای اعتراض نمی‌بیند . تمهیدات استادانه نخست‌وزیران و نوازش روشنفکر جماعت ، اینکه پلیس بی‌اسلحه توی کوچه راه میرود برشور عصیان روشنفکران و دانشگاهیها که‌اجتماع بسرعت به‌کارمندمحترم‌دولت، وکیل‌مجلس و نخست‌وزیر آینده تبدیلشان می‌کنند سرپوش گذارده است .

اما درمورد مسائل ادبی و علمی‌وضع اینگونه آرام و حساب شده نیست . دراین



مسائل روشنفکران انگلیسی حاضرند با دندان گلوی یکدیگر را بدرند ! سال‌گذشته کار دو تن از استادان سرشناس درمورد پیدایش جهان به‌مناقشه کشید. اما این ، درمقایسه با حملات اخیر دکتر لویس استاد کمبریج ومنتقد ادبی به‌شخصیت محترمی چون سرچارلز اسنو عینا مثل طوفان بود در فنجان .

آشتی‌کنان ادبا واهل‌علم

درمیان‌دانشگاهیها ومحافل‌روشنفکری نقار دواستاد همه کدورتها را تحت‌الشعاع قرارداد . باآنکه حملات لویس بی‌بدیل تلقی شد بیان اهانت‌آمیز او حین انتقاد از اسنو منطق متبلورش را خدشه‌دار ساخت . علی‌الخصوص که لویس مصرانه تقلاکرده بود رجلی چون اسنو را بلجن بکشد . اینهم همچنان مشکوك ماند که چرا لویس برای حمله به اسنو درخصوص کنفرانس معروف او (معارف اثنین) ازسال ۱۹۵۹ تا یکماه پیش دندان روی جگر گذاشته بود .

با توجه به‌چاله عظیم عدم‌تفاهم متقابل که روز بروز بین ادبا و علماگودتر میشود ، اسنو اهل علم گرچه کوشید علم و ادب را آشتی دهد باز نتوانست نگوید « معرفت بر احوال شکسپیر برای یك‌عالم همانقدر معتبراست‌که معرفت بر قانون‌دوم ترمودینامیك برای یك ادیب .»

این بود که دکتر لویس از کوره در رفت : « اسنو ادبیات و ادیب را از ورای شماره ادبی روزنامه‌های یکشنبه می‌بیند . نظر او ناشی از سوءنیت و بی‌انصافی است . » درمورد اشاره اسنو به شکسپیر وی اضافه میکند : « چنین مقایسه‌ای بین دو جهان متفاوت بکلی بی‌معنی است . «اسنو» گفته‌بود : «بنای علمی جهان هنوز به‌عمرروشنفکرانه وکمال و قابلیت انعطاف خود نرسیده وگرنه چه‌چیزی باشکوه‌تر ، سحرانگیزتر و زیباتر از تبلور علمی جهان که باید شاهکار روح انسان نامیدش »

لویس جواب‌میدهد : « باشکوه‌تر و زیباتر اینست که بدانیم بنای علمی جهان هرگز میسر نخواهد بود مگر با بنای‌انسانی جهان که زبان پایه آنست .» لویس، اسنو را متهم به‌دنباله‌روی اچ. جی‌ولز و آثار او نمود که ستایشگر علم بود با تخیلی وسیع . لویس با این نظر که تفوق مادی و تفکر علمی جامعه پیشرفت و برتری را میزاید حمله برده و میگوید : « کی‌جرات دارد ادعا کند که یك انگلیسی کامل‌تر از یك‌دهاتی هندی‌است که باآنهمه استعداد شگرف هنری و شعور زندگی ، مشکلات‌را از پیش پای برمیدارد ؟» او روزنامه‌نگاران انگلیسی را بیمار خواند و گفت عنقریب روشنفکران را علیل خواهند کرد . اگر لویس اینطور ادامه نداده بود : « اسنو خیلی کمتر از آنست که باو چسبانده‌اند . وجه‌مشخصه او دید کورکورانه ، باطن لایشعر و شوق به ابزار علمی است » منطق او وجهه بیشتری میداشت . اما او شورتر هم کرد : « اسنو نه‌تنها نویسنده نیست بلکه شروع هم نکرده . او تاریخ سرش نمیشود . متخصصی است کلیشه‌ای که به پشیزی نمیارزد . نه‌تاریخ میفهمد و نه ادبیات آنهم با آن شیوه وارفته چیزنوشتنش . »

درد دکتر لویس

هیچ‌کس منتظر نبود که کار یك‌استاد دانشگاه اینطور بگردن کلفتی بکشد ! معذلك برای توجیه ازکوره دررفتن لویس دلائلی اقامه میشود :

لویس۶۶ساله دارد بازنشسته‌میشود. او مردی است پاك‌سرشت و تاکنون‌باحدی در زمینه ادبیات نان قرض نداده . او بدون انتظار پاداش قانونگذاران ، دولت ، رادیوی انگلیس ، شورای فرهنگی بریتانیا روزنامه‌ها و مجلات را بباد حمله میگیرد و فرهنگ عامه‌پسند و بی‌خاصیت رامحکوم میکند . وی نمونه روشنفکری است‌درحد اعلای آن . باآنکه دی اچ لارنس برایش بمنزله خدا بود آنوقت که محاکم انگلیس کتاب لیدی چاترلی را بباد حمله گرفتند دست از آستین برنیاورد زیرا هنوز هم معتقد است که لیدی چاترلی اثری است مبتذل . وی مکتب‌داری است که نظراتش در دانشگاههای متعدد بکار برده می‌شود. همو مجله Scruniyt را که شاید بتوان بفارسی محك نامیدبنیاد گذارده و اداره میکند . اما کهولت بی‌حوصله و رك‌گو بارش آورده تا آنجا که بسا دوستان وفادار قدیمی را از خود رنجانده است. باانیهمه درایام پیری باستظهار جمع مریدانش قصد زدن آخرین ضربه را دارد .

اینگونه این روشنفکر ویران کننده بعنوان هدف اسنو را انتخاب کرد که ابتدا اهل علم بود چندی بعد صاحب منصب

عالیرتبه دولت شد و لقب سر گرفت . سرچارلز اسنو که به بلوغ فکری رسیده داستان نویسی‌است سخت‌طرف‌توجه‌گروه عظیمی کتابخوان و خطیبی است بی‌بدیل و بالاخره یکی از مدیران کمپانی جنرال الکتریك (!!) همانند آدمهای داستانش بمصداق دانستن توانستن است به‌ابزار توانائی دست یافته و همین خود کافی‌است تا دلیل دیگری باشد بر بدبینی‌وعدم‌اعتماد دکتر لویس .

پهلوان تازه نفس

ویلیام بیر استادلاتن‌دانشگاه‌بریستول پهلوان دیگری است که بمیدان آمده تا اسنو را خاك کند . « اعتقاد معارف اثنین از سوء تعبیر کلمه معرفت ناشی شده‌است. جز یك معرفت نمی‌تواندوجودداشته باشد. گمان نمیرود حقیقت و معرفت در انحصار علوم باشد و روشنفکر جماعت با بررسی زندگی در پی‌ریزی آن سهمی نداشتی‌باشد. هرکوشش ، روشنفکرانه ، هراندیشه ، هر رویا وهر خیالپردازی نیز شمائی‌ازحقیقت و معرفت است . روشنفکر در جستجوی حقیقت و بنای معرفت کلمه و اندیشه‌را بکار میبندد . »

هانری پیر

ترجمه : ج . م



تعمیر اسب‌آبی!

مترجمان یاران سیاه بخت دنیای ادب

همه‌کس می‌پذیرد ، که در روزگارما، ترجمه جزء کارهای اصلی زندگی‌بین‌المللی است . در سراسر جهان ،مترجمان‌همکاران مردان سیاست و دیپلماتها بشمارآمده‌اند. گذشته ازاین ، دیگر امور بازرگانی ، اداره صناعت ، پیش رفت تکنیك ، و کارهای روزنامه نویسی و سینما و تآتر ... بدون کار مترجمان میسر نیست . بطور کلی ، امروزه ، خواه تولید مادی و خواه تولید معنوی ، در گرو ارتباط جهانی و عبور از مرزهای ملی است .

بتازگی ، ادموند کاری ، نویسندهٔ فرانسوی ، در رساله ای بنام «ترجمه» چنین نوشته است !

«دنیای جدید ، بسان یك دستگاه عظیم ترجمه‌میماند»پیوسته میلیونهاماشین بکار برگردانیدن متن‌ها و موضوعها، ازاین زبان بدیگر زبانها ، مشغول است .درآمار یونسکو قید شده که تنها در سال ۱۹۵۹، در دنیا ، ۳۰ میلیون کتاب ترجمه شده است . تازه کارهای پاره‌ای‌کشورها و ازآن جمله چین ازاین رقم بیرون است .

آیا هیچ اندیشیده‌اید که این کار بزرگ در بینش و دانش بشری چه اثر عظیمی داشته‌است ؟وآیاهرگز فکرکرده‌اید که مترجمان باچه بردباری وکوششی بدین خدمت گرامی‌وپرارج‌کمربسته‌اند ؟کافیست که درنظر بیاوریم هر روز و هرساعت ،در چهارگوشه عالم ، روزنامه‌ها و رادیوها در پرتو اهتمام مترجمان میتوانند بکار خود ادامه دهند و اگر مساعی این گروه گمنام نباشد ، هیچ روزنامه‌ای قابل خواندن و هیچ خبری شایسته شنیدن نخواهد بود.

و اما درباره مترجمین ادبی‌که‌سرگل وافسر این دسته‌اند وبیشتر بینام زیسته ورفته‌اند بی‌گزافه میتوان گفت‌که آنان همواره خویشان و دستیاران بی‌کس وکار مؤلفان بوده‌اند . والری لاربو آنهم در کشوری مثل فرانسه ، که‌از بلای‌بیسوادی رسته است . میگوید : «ارزش مترجمان‌را نشناخته‌ایم . آنها را در ردیف آخر جای داده‌ایم و اگر گاهگاه یادی ازآنان‌کرده‌ایم برای آن بوده است‌که بار منت بزرگواری خودرا بردوش ایشان گذاریم . مترجم ناچار است بپائین‌ترین مشاغل تن دردهد

و برای تامین معاش بکمترین کار و مقام بچسبد . تنها دلخوشی‌او خدمت بی‌پاداش است .»

بزرگترین کوشش مترجمان آنستکه زبانها را بهتر بیاموزند و برموز چندین هزار ساله آن بیشتر دست یابند تاگفتار نویسنده و سراینده موردپسند خودرا هرچه نیکوتر بقالب زبانی دیگر بریزندو نام و افکار و لطف بیان اورا بمردمان‌دیگر بشناسانند . نقل عقیده ومعرفی اندیشه، کار ساده‌ای نیست و هوش و فراست و باریك‌بینی و کاوش و تعمق و زحمت و دانش میخواهد . ارج و جایگاه مترجمانی که بدرستی ، رای و گفتار مولفان‌را بزبان دوم میآرایند کم از خود مصنفان نمیتواند بود .

در پرتو اهتمام و ادراك مترجمانست که شاعران و نویسندگان از چارچوب‌زبان و ملت خود بیرون میآیند و ارزش جهانی مییابند . مترجمان ، رشته ارتباط نویسندگان با میلیونها خواننده بیگانه هستند .

نه‌مجمع «برن» ونه «انجمن‌بروکسل» و نه قوانین پاره‌ای کشورها حق مترجمین را بدرستی نشناخته است . سومین‌کنگره مترجمان که در ژوئیه ۱۹۵۹ برپا شد ، قطعنامه‌ای صادر کرد که بخوبی گواهی میدهد سرنوشت مترجمین ، در عمل ، بازیچه صاحبکاران قدرناشناس است ،و بایستی زندگی نکبت‌باری را تحمل کنند. ناشران مزد ناچیزی بآنها میدهند و کار ادبی و پرارج آنان را بچیزی نمی‌شمارند.

بدبختانه ، درکشورما ، که بیسوادی برتری دارد ، نویسندگان بازاری ، بدون توجه به عظمت بیمانند آثار ادبی گذشته ایران مفهوم‌ادبیات رابه پستی‌کشانیده‌اند. درکنار ایشان مترجمین بیمایه ، برای کارآموزی دست بکار ترجمه‌های نادرست میزنند وحتی برای فراگرفتن زبان‌فارسی و خوب نوشتن ودرست‌گفتن کوششی بکار نمیبرند . درنتیجه ، ارزش مترجمان‌پخته ورنج برده در میان توده نوشته‌های بد و زشت و ناهنجار گم‌گشته است .

ناشران آنقدرکه بنام مؤلف توجه دارند به چگونگی ترجمه کار ندارند . چه سرمایه‌های هنگفت‌که برای‌چاپ‌ترجمه های بیهوده ونارسا و ساختگی تباه شده است ! آنها عزت نویسنده و احترام‌پیشه خودرا زیر پا نهاده‌اند . هرگاه‌انجمن‌کتاب هم ، باآن شایستگی که دارد ، همه ساله بهترین تالیف و ترجمه سال را معرفی میکند ، نویسنده و مترجم چه طرفی‌ازآن برمی‌بندند ! گفتی آن شورا درباره‌مردگان فتوا میدهد .

بدین شکل ، اهتمام مترجم درتاریکی و سکوت فرو میرود . رنان میگوید: «چاپ یك اثر زمانی تمام میشودکه بزبانهای‌دیگر برگردد . »

مگر نه‌آنستکه ما فارسی‌زبانان، در پرتو اهتمام بی‌پایان مترجمان،باسرایندگان و نویسندگان جهان آشنا گشته‌ایم ؟

اگر مساعی فروغی ، نصراله فلسفی، محمد قاضی ، به‌آذین ، کاظم انصاری ،و سعید نفیسی ، نبود ما از افلاطون وگوته و سروانتس و رومن‌رولان و بالزاك و تولستوی و هومر چه میدانستیم ؟ اینکه از چند تن نام بردیم نه‌آنستکه بخواهیم فهرستی از برگزیدگان پرمایه داده‌باشیم. کاش اهل تحقیق بااین اشاره بصرافت آن افتد که حق این گروه ارجمند را بدرستی ارزیابی کنند ودر بزرگداشت‌نام ایشان ، خواه مرده و خواه زنده، اهتمام ورزند .



از بیگانه آلبر کامو فیلمی تهیه خواهد شد

کارگردان بزرگ ایتالیا لوچینو ویسکونتی اعلام کرد بزودی از روی کتاب «بیگانه» آلبر کامو فیلمی خواهد ساخت. انتشار این خبر همانقدر در اروپا هیجان برانگیخت که انتشار خود کتاب بسال ۱۹۴۲ . در آنزمان منتقدین نوشتند : « همانطور که کتاب رنه بشر عصر رمانتیك را تصویر کرده بیگانه نیز تصویر واقعی انسان قرن بیست میباشد . »

مطلعین جملگی متفقند که بین ویسکونتی و کامو ازنظر طرز تفکر قرابت زیادی وجود دارد . امتیاز فیلمبرداری از آثار کامو درانحصار بیوه اوست بدینجهت ابتدا دنیودولاورنتیس تهیه‌کننده بزرگ ایتالیا قصد داشت امتیاز تهیه فیلم از روی کتاب بیگانه را بدست آورد . اما بیوه کامو بتقاضای وی تن درنداد. ویسکونتی به بیوه کامو اطمینان داد که با فروتنی هرچه تمامتر تاحدامکان روح داستان را در مد نظر قرار دهد . معذلك او مشکلاتی را که دراین راه وجود دارد انکار نمیکند :

« آزمایش دشواری است . گمان نمیرود که بیگانه این ماجرای پردرد طرح سینمائی بتواند داشته باشد . بخصوص که آدمهای داستان برای سینما ساخته نشده‌اند . »

ویسکونتی به حفره‌های سینمائی اثر که ممکن است فیلم را ساقط کند واقف است. اما بهیچوجه درنظر ندارد ازساختن چنین فیلمی با همه مشکلات منصرف شود. و اظهار میدارد :

« با مطالعه کتاب متوجه شدم که بدون تردید آدمهای کامو فاقد خاصیت قهرمانی وافکار پرشور وشر می‌باشند بدین سبب واقعه‌پردازی یا باصطلاح فقدان ارزش دراماتیك آدمها فیلم را خالی از خصیصه سینما که حرکت و جنبش است خواهد ساخت . گرچه عنوان کتاب دستاویزی میتواند باشد . اما آدمها زنده و جاندار نیستند ارزش سحرانگیز و خیره کننده کتاب در سبك نگارش آن ، در نحوه تفکر نویسنده و درکیفیت افسانه‌سازی اوست: افسانه انسان پوچ دردنیای بیهوده ، افسانه انسانی که بناچار مارا بفکر وا میدارد از خود بپرسیم (نیروی زندگی را از کجا آورده‌است ؟) انسانی که فقط بخاطر تسکین آنی هوسها وارضای غرایز خود زندگی میکند و بهمان قدم اول تسکین هوسها قانع است . انسانی که قادر نیست چیزهای ابتدائی را ندیده بگیرد با آنکه دائم این چیز هارا تحقیر میکند وبدانها کینه میورزد . انسانی که تو گوئی ازنیافتن حقیقت رنجی مبهم میبرد در صورتیکه هیچگاه در پی کشف حقیقت نبوده بلکه از فرط تعصب دستهائی را که برای کمك بسویش دراز شده‌اند پس زده واز دلائل واقعی روگردان شده است . چنین ماجرائی باخصائصی که دارد جائی برای خوشبینی و شجاعت باقی نمیگذارد . عشق ، لذت شعر وزیبائی در آن انکار شده . انسان در آن به کور بی‌اراده‌ای میماند که در ضعف وگرختی دست پامیزند . بدیهی است آوردن مجموعه چنین مسائلی روی پرده سینما کار ساده‌ای نمی‌تواند باشد . »

اینگونه ، مشکل کار ویسکونتی در تم بیگانه است موضوع مکالمه آدمها در داستان و آنچه از مکالمه باید بدلیل دراز بودن در فیلم خلاصه شود با در نظرگرفتن اهمیت هر کلمه بغرنج دیگری را بوجود آورده ازاین گذشته مهمترین مسئله صحنه

محاکمه می‌باشد . صحنه قضاوت درباره آدمهای داستان بدلیل رجوع دائم بگذشته در هر لحظه محاکمه شواهد واماراتی خارج از چهار دیواری محکمه جریان روان داستان را بالاجبار قطع می‌کند . شیوه نگارش قسمت محکمه در کتاب بخواننده کمك میکند که به بیگناهی مورسو صحه بگذارد زیرا او طبق‌همان موازینی بیگناه است که بموجب آن مورد رحم و شفقت قرار نگرفته . دانستن این مطلب است که اعمال اورا آشکار میسازد . سبك کامو بیان کننده بی‌اعتنائی آشکار مورسو نسبت بمرگ مادر یا کاملتر بگوئیم عدم وابستگی ذاتی و عجیب او به «تمام» مقتضیات طبع بشری‌است‌که‌منجر به ارتکاب قتل میگردد. معذلك بحث مورسو وبازپرس . حرفهای وکیل مدافع ، ملاقات مورسو با ماری در اطاق ملاقات زندان وبالاخره گفتگوی موثر او در زندان با کشیش مایهٔ محکمی برای فیلم ویسکونتی خواهد بود . اما چگونه باید روح سرگردان مورسو ، گفتگوی خاموش و هراس انگیز او را با مرگ ، مرگی که تسلیم نهائی او در برابر نفوذ «بی تفاوتی مطبوع دنیا»است بروی صحنه آورد ؟

همه اینهاست که طرح بیگانه کامورا ساخته . طرحی که با فکر مرگ زهرآگین شده است . اما فیلم میتواند بیان کننده همه اینها باشد ؟

ویسکونتی باردیگر پس از کامو باید مرثیه ای برای دنیای نامحسوس و غیر عادی بسازد .

ترجمه ا . پ . رهگذر



گلده‌رود

GHELDERODE



P. MARCABRU

پیرمارکابرو

«میشل‌دوگلده‌رود»اخیرا درگذشت . مردعجیبی بود . خیلی تنها بود و به‌تنهائی علاقه داشت . خودش میگوید : « درتنهائی زاده شدم ، درتنهائی بزرگ شدم مثل‌یکی از اشخاص نقاشی‌های «بوش»(۱) درحباب خودش .»

او اهل «فلاندر» بود از خانواده‌ای فلاماندی که رفتاری سخت داشتند و در سکوت می‌زیستند . پدرش مامور بایگانی عمومی بود و خودش نیز مدت بیست سال شغل بایگانی داشت . ازهمان اوان‌کودکی گذشته در اونشانه گذاشت خودش‌میگوید:

۱- Bosch نقاش هلندی (۱۴۶۲-۱۵۱۶) نقاشیهایش دارای موضوع های شگفت‌انگیز است .

« به‌امور فکری علاقه پیدا کردم مثل هربچه‌ای که به‌اسباب‌بازیهای خودش‌علاقه پیدا میکند.»

با حساسیتی پرولع از آن صحبت میکند و این حساسیت نسبت به‌دنیاهای مرده را در آثارش نیز مشاهده میکنیم. حساسیتی‌که با افسون مطالب مذهبی رابطه دارد. علاوه‌براین او تحصیلات‌خود را نیز دریك انستیتوی کاتولیك دربروکس انجام داد. میگوید: « ازاین لحاظ خوشوقتم و علاقه دارم که آنرا اعلام کنم گرچه به‌لباس کشیشی و کلاه مذهبیان اعتنائی ندارم. این اشخاص برخلاف‌میل من رفتار نکرده‌اند. تنها چیزی که‌میتوانم ازبابت آن از آنها دلگیر باشم اینست‌که ذوق به‌تشریفات تشییع جنازه را در من پرورش داده‌اند.»

بیش‌از تشریفات تشییع جنازه، تشریفات و مراسم کلیسا«گلده‌رود» را بسوی خودمیکشید. میگوید: « من‌همیشه مراسم کلیسا و صحنه‌سازیهای مذهبی و شکوه و ابهت دسته‌های مذهبی و مراسم عزا را دوست داشته‌ام. آوازهای کلیسا درمن همان تاثیر اقیانوس را دارند. من علاقه‌مند به‌زنگ کلیساها هستم. صدای زنگ کلیسا نوائی است که دخالت و وجود بالقوه امور ماوراء طبیعی و نزدیك شدن اسرار را اعلام میدارد.»

وازهمینجاست‌که تقابلی‌خشونت‌آمیز بین سرودهای مذهبی خشم‌آلود و اهل کلیسا بوجود آمده است. تقابلی که در تمام آثار «گلده‌رود» با آن برخورد میکنیم و همواره هم زیر نگاه مرگ قرار گرفته است. سرانجام امر غیرعادی پیروز میشود.

و این پیروزی از همان نخستین قصه‌های «گلده‌رود» که در ۲۲ سالگی، پیش از تالیف نمایشنامه‌هایش نوشته‌است دیده میشود: « امروزه بنظر میرسد که قصه‌های من نمایشنامه‌هایم را تهیه کرده‌اند و در این نمایشنامه‌ها جوهر قصه‌های من دیده میشود. بعقیده من یك‌نمایشنامه‌برای اینکه واقعی باشد باید قابل این باشد که بتوان آنرا دوباره نقل کرد و مثل قصه‌ای قابل‌انتقال به ذهن دیگران باشد ولواینکه قصه‌ای باشد که از شنیدنش شاخ دربیاورند.»

جنبه غیرعادی‌کارهای « گلده‌رود » که همواره موضوعهای مضحك و مسخره آمیزماوراءطبیعی‌آنها را قطع‌میکند تقریبا همیشه امور غیرعادی ماوراء طبیعی است و دراین‌باره میگوید: « من همیشه فکر کرده‌ام که اطراف ما را اشخاصی فرا گرفته‌اند که زنده بنظر میرسند درحالیکه اصلا زنده نبوده‌اند. درست مثل اینکه مرده‌هائی دراطراف ما باقی میمانند تا به زندگی ادامه دهند.»

و این مرگ است که براین مردم فرمانروائی میکند: « مرگ همیشه شوم و حزن آور است ولو اینکه آنرا بزك‌کنند و عطر بزنند و بالباس بالماسکه بیاورند. باطن او همانست که بود.» اما این مرگ بزك‌کرده حکایت از شهوت‌پرستی میکند: « آن نوع شهوت‌پرستی‌که درباطن هربشری وجود دارد و در ضمیر هرکس مخفی‌است تا سرانجام با آخرین تجزیه بدن از بین برود.»

دراینجا ما با نشانه‌هائی از تاتر دوره الیزابت روبرو هستیم. تاتری که «گلده‌رود» بسیار مدیون آنست همچنانکه مدیون نقاشی «بردگل» و «بوش» و«تنیه» و «ژوردانس» است. « یك اثر نمایشی بدون احساسات شهوی که مخصوص هنرهاست نمیتواند بوجود بیاید.»

بنابراین دو نوع تاثیر و نفوذ بزرگ دراین نویسنده مشاهده میکنیم. یکی تاثیر فلاندر و دیگری‌تاثیرنویسندگان وهنرمندان دوره الیزابت. یك تاثر سومی نیز دست اندر کار بوده است و آن اسپانیا و درام نویسان قرن طلائی آنست. تاتر«گلده‌رود» درمیان این مناظر است‌که به حرکت درمی‌آید. آثار او فقط صحنه‌سازی کم داشت.

این فقدان نیز با برخورد با«ژوهان دومستر» از میان میرود. این شخص موسس تاتر عامیانه‌فلاندر بود. «گلده‌رود» که فقط به‌زبان فرانسه چیز مینوشت دو نمایشنامه که باو سفارش داده بودند باین شخص‌داد. دو نمایشنامه پرمایه واساسی که بطرز عجیبی نوشته شده بود یعنی«سن

فرانسوا داسیز » و «باربارااس» . این موضوع در ۱۹۲۹ اتفاق افتاد ولی باید سال ۱۹۴۷ فرا رسد تا «کاترین‌توت» و «آندره‌ره‌باز» نمایشنامه‌های «گلده‌رود » را بازی‌کنند تا او علاقه‌مندان بسیاری پیدا کند .

«گلده‌رود» مدت ۱۸ سال درتنهائی کار کرد . البته نه‌فقط برای صحنه تاتر بلکه برای به‌وجود آوردن نمایشنامه‌های رویائی و تخیلی که فارغ از زمان ومکان هستند . ازاین گذشته «گلده‌رود» هرگزاز نمایش خوشش نمی‌آمد . میگوید: «نمایش درمحیطی شلوغ میگذرد و جنبه جسمانی آن مورد توجه است ، آنهم درمیان عده‌ای که حالت حمله بخود گرفته‌اند . این امر مرا ناراحت میکند و هراسناکم‌میسازد . »

« گلده‌رود» ازاین مردم پرجنب و جوش‌واین اتهامات و این گروه حمله‌کننده روبرگرداند وشانه بالا انداخت و به‌نوشتن نمایشنامه برای خیمه شب‌بازی پرداخت. میگوید : « بازیگران خیمه شب‌بازی به علت رازداری مادرزادشان و به علت‌سکوت غیرقابل شکستشان مرا درمقابل دیوانگی‌ها و فضولیهای اشخاصی که بانمایش سروکار دارند تسکین میدهند . من کشف نمایش و اسرار آنرا مدیون آنها هستم . آنها بودند که نمایش اصیل و واقعی و نمایش‌وحشی ابتدائی را بمن نشان دادند . »

پس از نمایشنامه‌های خیمه‌شب‌بازی که قسمت بزرگی از آثار «گلده‌رود» را تشکیل میدهند و آزادمنش ترین ولی ناشناس‌ترین آثار او هستند ، او بسوی «مانکن»ها رو آورد و از «مانکن»هابه‌سوی بازیگران رفت . بازیگرانی که هرگزتغییر نمیکردند و عبارت بودند از « مرگی که دیوانگی و شهوت‌پرستی در دوطرف آن قرارگرفته‌اند . » و نیز بازیگران دیگری که فناپذیر هستند یعنی انسان‌ها. میگوید: « من هروقت بآنها احتیاج داشته باشم صدایشان میکنم . بازیگران من خانواده‌ای تشکیل میدهند که همراه من می‌آیند و برحسب اقتضا من چند نفری از آنها را برمیگزینم چونکه موجبات رضایت مرا فراهم می‌آورند . ازاین گذشته من در زمینه تاتر جز آنچه میل من بوده است انجام نداده‌ام و ازاین لحاظ به هیچکس حساب پس نداده‌ام . من مرد تنهائی‌هستم که در اطاقی چیز مینویسد و در فکر سرنوشت آثار نیست ... دریك کلمه مردی هستم که از دیگران چیزی جز دوستی و تفاهمی که آمیخته با اغماض باشد نمیخواهم . »







ROBERT CAPA

«کاپا» عکاس بلایا

نوشته جان اشتاین‌بک

من هیچ چیز درباره عکاسی نمیدانم. آنچه درباره کاپا مینویسم نظری است عامیانه ، که امیدوارم مشمول عفو متخصصین شود . کاپا ثابت کرده است که دوربین نیز چون قلم در دست‌نویسنده، آلتی است مطیع در دست عکاس . عکس های کاپا ، به‌پرده‌های نقاشی‌بیشترشباهت دارد .

کاپا میدانست که جنگ پدیده‌ای بیش‌نیست و انعکاس آن برروی کاغذ حساس کاری است عبث . ولی اوتوانست تمام هیجانات ناشی از جنگ رادرصورت رنجدیده کودکی بنمایاند .

عکس‌های کاپا منعکس‌کننده‌احساسات یك هنرمند است و طبیعت و شخصیت عکاس را نیز در بر دارد .

درعکس‌های کاپا عواطف و احساسات انسانی نمودار است و کاپا این عواطف‌را از روزنه دوربین خود منعکس میکند . او

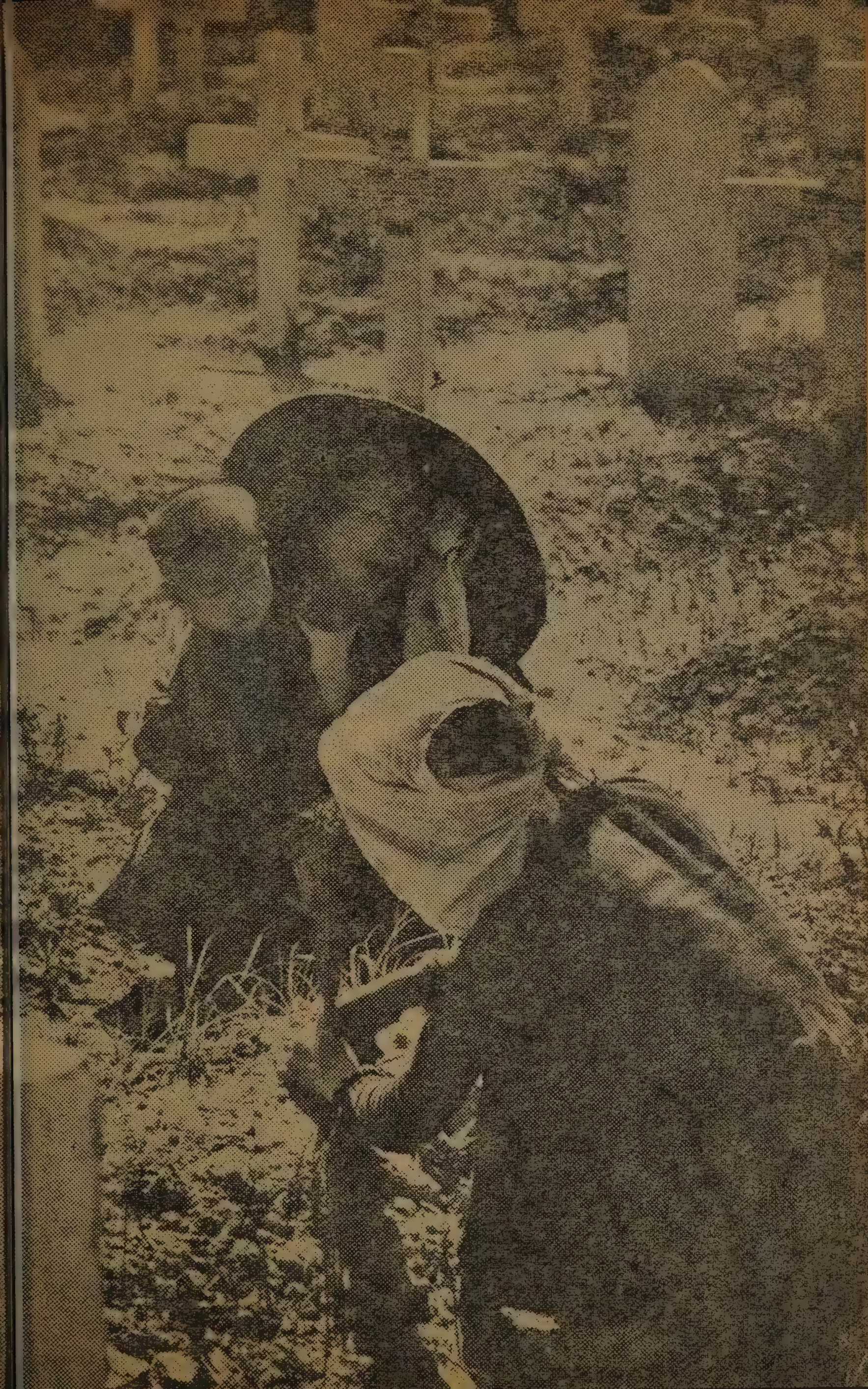
«مرگ پارتیـزان» ازسری عکسهای جنگ اسپانیا

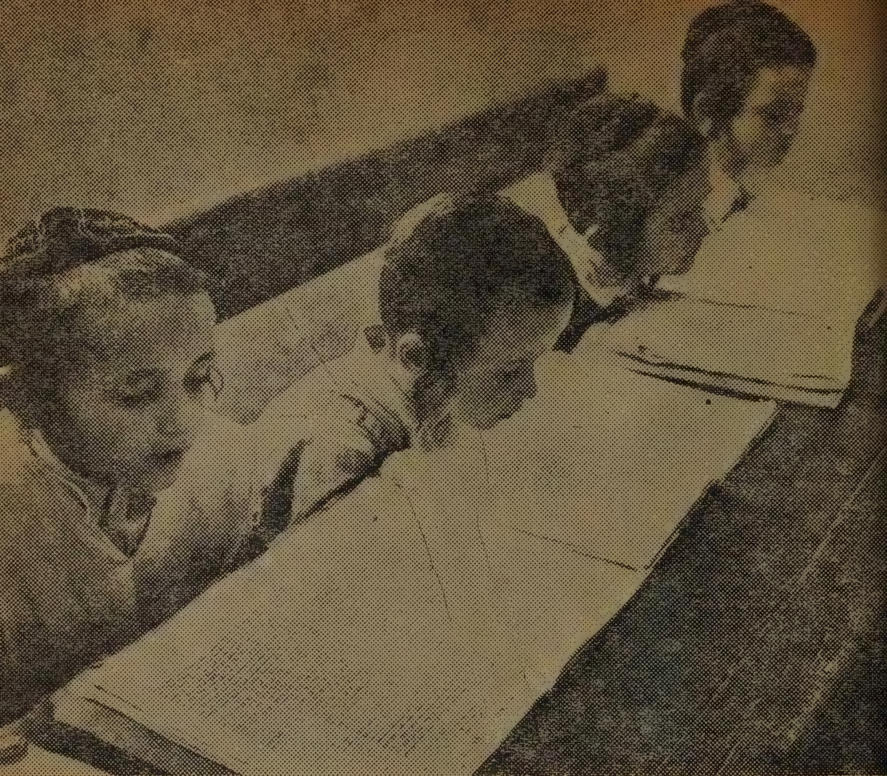
«جنگ دوم» ↓



خوب میداند چگونه باید احساسات و حالا را نشان داد . دنیای او بخودش تعلق دارد .

کاپا هنرمندی است‌که زشت وزیبا، خوب و بد را مجسم میکند . وارزش استادی او در آنست که شاگردانش را نه فقط از نظر معنوی ، بلکه ازلحاظ مادی نیز حمایت مینماید . او هجده‌سال تمام عکس‌های جنگی خود را ببازار دنیا عرضه کرد . او بجبهه‌های جنگ ، مناطق خطر و نواحی «حادثه‌زا» تعلق داشت . حتی عکس‌های زمان صلح او نیز ، نظیر عکس کودکان اسرائیلی . و یا عکس‌هائی که از شوروی برداشته‌است، همگی‌درحالی تهیه شده است که زمینه جنگ در عقب این مناظر صلح‌آمیز بچشم‌میخورد .





صلح در اسرائیل

کاپا قربانی اشتیاق عظیم خود برای نشان‌دادن حوادث و بلایا شد و روی زمین‌های ویتنام ، دور از میهن جان سپرد .

کاپاکه نام اصلیش آندره‌فریدمن‌است در بوداپست پایتخت مجارستان بدنیاآمد و اولین‌بار آثار او در مجلات فرانسوی منتشر شد .

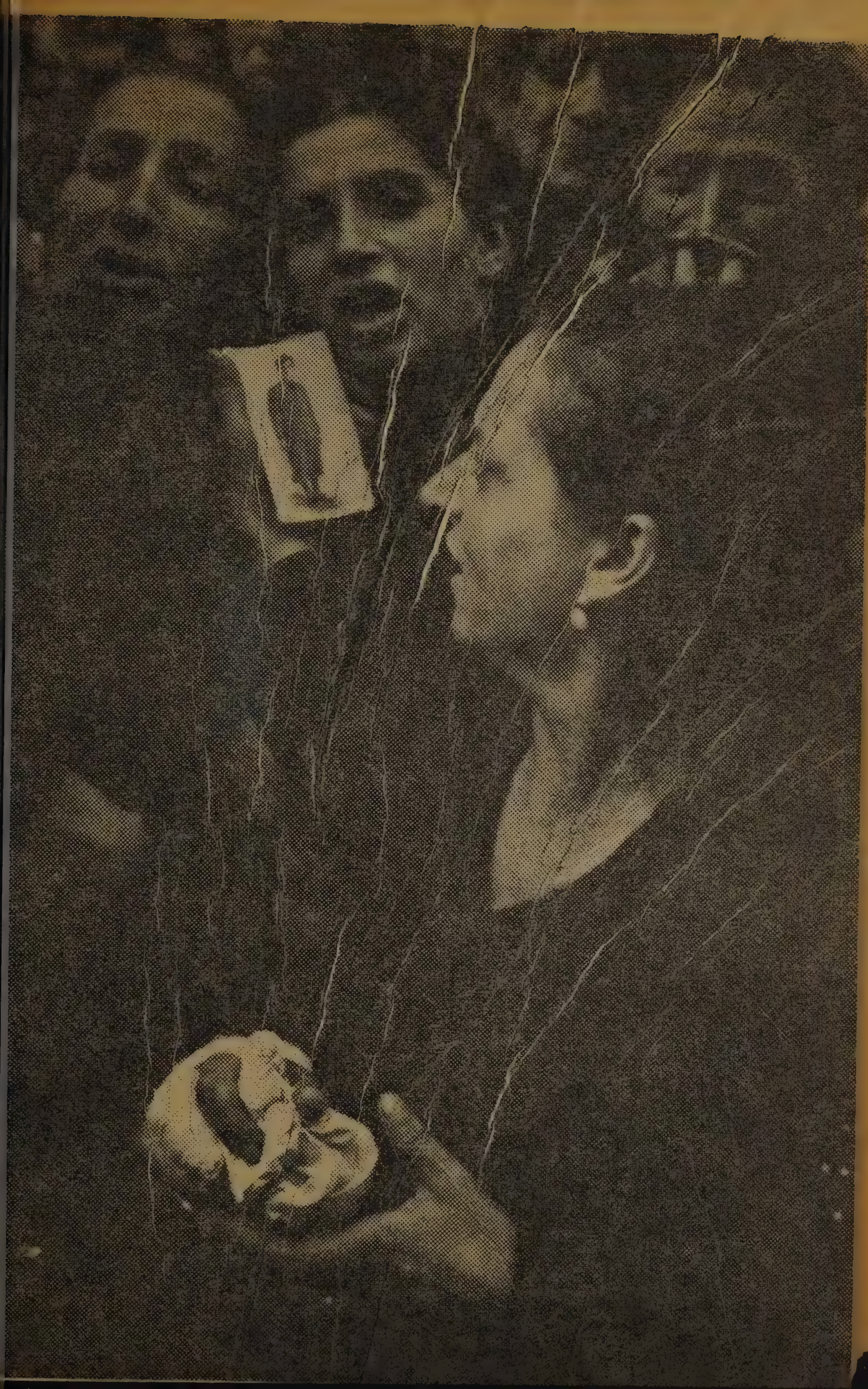
مهمترین قسمت فعالیتهای‌هنری او با جنگ‌های اسپانیا شروع شد و بهترین عکس او از وقایع اسپانیا، تصویرپارتیزانی است که بضرب گلوله یکی از فاشیست های فرانکو در خون خود غلطیده است

کاپا زن زیبای خود را در جنگهای اسپانیا از دست‌داد . او از آنجا به‌چین رفت. درآن زمان جنگ خانگی در آن‌خطه آتش افروخته بود . اینها همه تمرینهائی برای شجاعت‌های بی‌پایان او در جنگ جهانی دوم بود . پس‌از غلبه‌هیتلر بر مجارستان ، کاپا از تابعیت آن کشور صرفنظرکرد و درجنگ دوم جهانی بعنوان رابط مطبوعاتی مجله «کولیرز» به‌سیسیل رفت و همراه سربازان چترباز در پشت جبهه فرود آمد .

چتربازی کاپا بهمین جا خاتمه‌نیافت، بلکه آنقدر ادامه یافت که او همگام چتربازان دیگر درخاك آلمان فرود آمد. درتمام این احوال ، دوربین او وبال‌گردنش بود ، یا شاید او بود که از دوربینش جدا نمیشد .

گورستان هندوچین

مادران داغدیده ایتالیائی





عناصر موسیقی









بدواً ضروریست خوانندگان ارجمند توجه داشته باشند که در این مقال خود موسیقی مورد بحث نخواهد بود . زیرا موسیقی عبارتست از نتیجه و حاصل یك سلسله عناصر و کارها . بنابراین باید در آغاز مطلب راجع باین عناصر و کارها اطلاعاتی کسب نمودسپس به‌نتیجه‌پرداخت. نخستین ماده و عنصر برای وصول‌به‌نتیجه یعنی موسیقی ـ صوت است Son که باید قبل‌ازهرچیز شناخته شود ، البته

عناصر دیگری هم هست که دارای اهمیت و ارزش زیاد هستند مانند ضرب Rythme که وقتی راجع به‌آهنگ Melodie و آلات موسیقی‌صحبت کردیم شرح خواهیم‌داد .

اصوات Sons صوت عنصر اصلی و نخستین است و این کلمه بطور کلی بهرنوع نوسانی که گوش آنرا درك کند گفته میشود .

صوت و ضرب Son rythme

این دو کاملا از یکدیگر جداومتفاوت هستند یك آوای Voix خوب بم‌جوان Tenor که نت Note از آن بدست میآید «صوت» است ، البته صوت موسیقی Son musical ، نه ضرب . درعوض ضربان خون درشریان های ما ضرب است ، نه‌صوت .

دراینجا میتوان نتیجه گرفت که موسیقی حاصل تلفیق صوت و ضرب‌است. یا بعبارت دیگر موسیقی عبارت است از صوت ضرب‌دار Son - Rythimique همانطور که ماده اولیه کار برای معمار گل و آجر و برای نقاش رنگ است صوت هم برای موسیقی « اولین ماده » محسوب میشود که باید برحسب قاعده و نسبت خاص و صحیحی با آن کار کند و توالی اصوات را در زمانهای مختلف بر حسب ضرب تنظیم نماید تا کار او بتواند ارزش موسیقی پیدا کند .

فرق صوت Son و صدا Bruit

صوت بطور کلی عبارت است ازآنچه که حس شنوائی‌مارا بکار میاندازد . صوت موسیقی و صدا دو صورت اختصاصی و

مختلف هستند که ریشه مشترك‌آنها صوت است بمعنای اعم ما برای سهولت بعدازاین آنرا فقط «صوت» خواهیم شناخت.

برای آنکه تعریف «صوت»« صوت موسیقی » و «صدا» را خارج از تعریف فیزیکی آنها بدانیم یك مثال ساده‌میزنیم.

یك قطعه چوب دراز را روی یك میز چوبی بیاندازیم ، یك «صوت» بوجود میآید که برای اشخاص یك « صدا » است . بعد روی همین میز یك قطعه‌چوب کوتاه بیاندازیم « صوت » دیگری که با «صوت» اول اختلاف دارد و در یك‌فاصله زمانی با اول نوسان پیدا کرده بگوش شنونده میرسد .

سپس این آزمایش را با هشت قطعه چوب باندازه‌های مختلف ولی متناسب انجام میدهیم «اصواتی»که از این‌چوب‌ها بعلت برخورد با میز نوسان پیدا میکنند نت‌های گام هستند Gamme و دراینجاست که صدا Bruit واصوات موزیکی با هم در یك «صوت» موجودیت پیدا میکنند ، مقایسه و مطابقه این هشت صوت بما اجازه میدهد که از آنها هشت صوت موسیقی استنتاج کنیم .

صوت ، صدا ، ضرب

توجه بسازهای ضربی Batterie مانند طبل و غیره این مطلب را برای ما روشن میکند که این سازها برای تطبیق با گام احتیاج بکوك ندارند ضرباتی‌که‌مثلا بطبل میخورد ، «صوت موسیقی» و«صدا» تولید میکند که «ضرب» دارد . بنابراین صدا و صوت موسیقی بخودی خود فاقد فواصل معین زمانی هستند و برای آنکه درموسیقی بکار روند و دارای‌ارزش‌باشند لازم است که این فواصل زمانی را بآنها بدهیم . چنین فاصله‌ای با تکرار ضرب بدست میآید ، یعنی اصوات موسیقی که بوسیله نت نشان داده میشوند از یك طرف عناصر هم‌آهنگی Harmonie و ازطرف دیگر انگیزه Motif هستند که فعلا آنرا بمعنای توالی نت‌ها بکار میبریم .

هرصوت (از دهل بزرگ گرفته تا فلوت کوچك) از یك صدا و یك صوت موسیقی تشکیل یافته است .

در موسیقی صدا برای ضرب، صوت موسیقی برای هم‌آهنگی و تنظیم آهنگ بکار میرود .

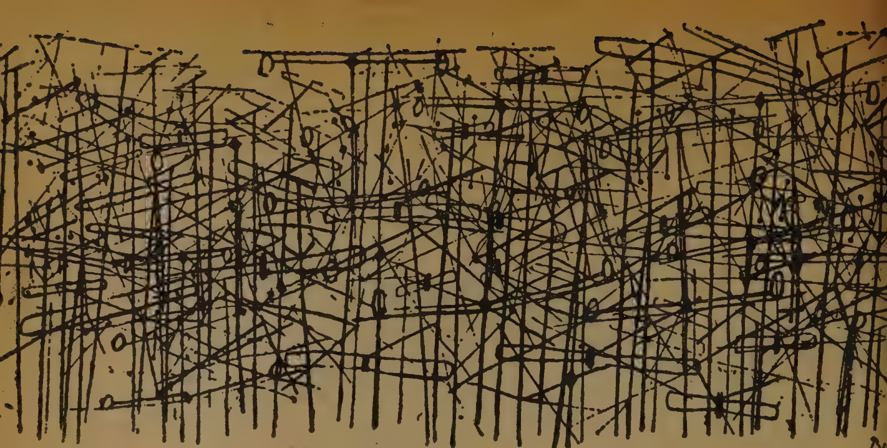
درشماره بعد عناصر سماعی‌موسیقی مورد بحث قرار میگیرد.

لغاتی که دراین مقاله بکار رفت عبارتند از :

صوت Son
اصوات Sons
ضرب Rythme
آهنگ Melodie
آوا Voix
نت Note
بم‌جوان Tenor
صوت موزیکی Son musical
گام یا نواخت Gamme
صدا Bruit
هم‌آهنگ Harmonie
انگیزه Motif
تنظیم آهنگ Motif mélodique
صوت ضرب‌دار Son Pythmique
نوسان Vibration

ترجمه : دکتریحیی‌مروستی





تله ویزیون و مساله فراغت



دیگر جای شکی باقی نمانده است که محتوی برنامه های تله ویزیونی در سراسر جهان یك هدف اساسی دارد : «سرگرمی.»

اغلب فرستنده های تله ویزیون بانیت و ادعای (پخش اطلاعات و بالا بردن سطح معلومات) بوجود می آید ،اما عکس‌العملی که مردم نشان‌میدهند ، چیز دیگری است سوای استفاده از اطلاعات یا بالا بردن سطح معلومات ، برنامه های تفریحی حداقل یك سوم برنامه تله ویزیون ها را اشغال کرده‌است‌که مستقیما نتیجه انتظاراستفاده کنندگان از برنامه های تله ویزیونی است. آمارهائی که تا کنون در کشورهای‌مختلف تهیه شده میزان علاقه تماشا کنندگان را به برنامه های مختلف تا حدی روشن میسازد :

ورزش

ورزش مسابقات ورزشی مورد پسند ۸۰ تا ۹۰ درصد بینندگان است . رپرتاژهای ورزش ، فیلهای تکراری ورزشی نیز طرفدارانی دارد . اما در هر صورت قریب نصف بینندگان بهیچوجه حاضر نیستند از برنامه های ورزشی صرفنظر کنند و در عین حال مایل هم نیستند . برنامه دیگری جانشین ورزش بشود .

فیلم

فیلم نمایش فیلم در تله ویزیون با موفقیت روبرو نشده و اغلب بینندگان برنامه های متنوع و سرگرم کننده را ترجیح میدهند .

فیلم های مستند و سخنرانی ها باعدم استقبال مواجه شده است .



تآتر

تآتر جای خود را در تله ویزیون بازکرده‌است .نتیجه آمارهای‌دقیق حاکی است‌که‌تآتر تله ویزیون از فیلم تله‌ویزیونی بیشتر طرفدار دارد در فرانسه بیش از سایر کشورها برنامه تآتر مورد استقبال واقع می شود .



روزنامه و تلویزیون

روزنامه تلویزیونی (اخبار مصور) ۸۸ تا ۹٦درصد بینندگان را بخود جلب می‌کند . اغلب مردم از تله ویزیونها میخواهند که جلسات پارلمان در تله ویزیون منعکس شود .

رپورتاژ

رپرتاژ در مورد مسائل مختلف نیز از برنامه های مورد پسند است . اطلاعات جغرافیائی بعقیده بینندگان هم اسباب تفریح است و هم وسیله کسب معلومات.

موسیقی

موسیقی آمار مربوط بموسیقی مغشوش است فقط ۳درصد ببرنامه موسیقی‌سنگینی با تفسیر علاقه نشان داداه‌اند ..



برنامه ادبی

برنامه ادبی که با حضور نویسندگان انجام می شود در شهرستانها طرفدارندارد. اما در هر حال گفتگو بین نویسندگان و شعرا و مصاحبه با آن‌ها توجه روشنفکران رابخصوص در فرانسه ، امریکا و انگلستان برانگیخته است .

چند کاریکاتور و مسأله تلویزیون !

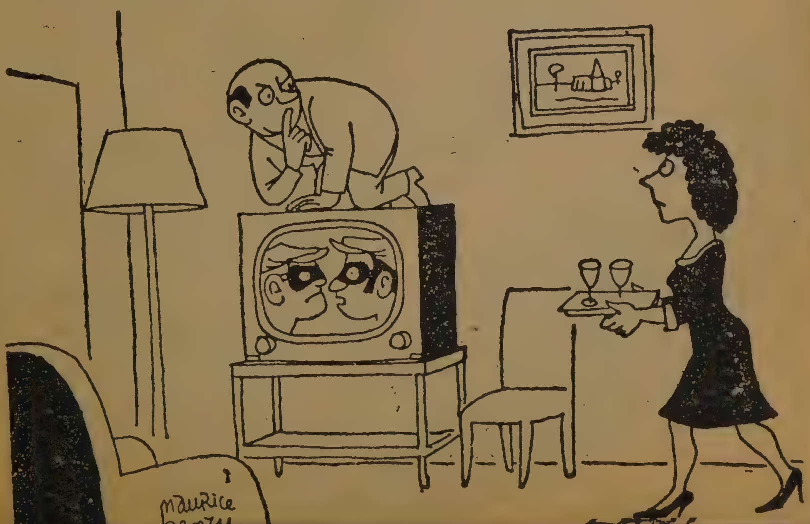


چراغ را خاموش کنید و چراغ را خاموش کنید

از نمایشنامه اتللو اثر شکسپیر

دکوپاژ تلویزیونی ↑

بدون شرح ↓



گوینده حیز !؟

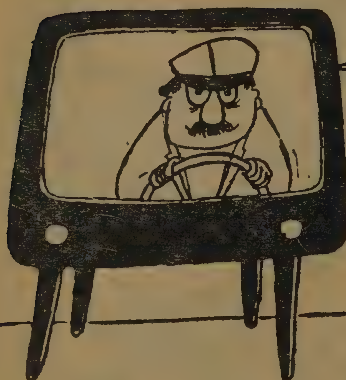
برنامه سالم تلویزیونی !

↑ مصرف آگهی شامپانی

کانال خصوصی ↓

نه‌جونم خودتو بکشی شبیه اون
آرتیست خوشگله نمیشی !

برنامه راهنمائی و رانندگی !





اسکیمو سکوت هفده‌هزار ساله خود رامی‌شکند



اسکیمو
انسان
آینده

اگر اینروزها از شلوار بلوچین وخانه‌های مدرن ، اتومبیل شورلت‌اسکیموها صحبت کنیم اسباب تعجب کسانی شده‌ایم که اسکیمورا وحشی سرگردان یخ‌های قطبی تصور کرده است . بایدگفت لطف زندگی اسکیموها باوسائل جدید زندگی‌ازهم

پاشیده است . علمداران تمدن جدید باورشان شد .که تحمیل شکل جدید زندگی برای عقب‌افتاده‌ها مفید فایده خواهد بود و بدین‌سبب هرآدمی را که در حفظ شکل زندگی محلی خود اصرار بورزد وحشی و عقب‌مانده نام خواهند داد.

زندگی اسکیموها باسرعت دیوانه‌وار تمدن غربی در ظرف ۱۵ سال‌تغییرشکل داده است .

منقدی نوشته است : «گویا در شمال در میان یخ‌های قطبی کسانی‌که زندگی میکنند آدم نیستند درحالیکه طبق تحقیقات مردم‌شناسی اسکیموها هفده هزار سال است که وجود دارند خانه میسازند ولباس فراهم میکنند» در منطقه اسکیموها آثار واشیاء فراوان کشف شده که شاهد وجودتمدن خاص آنهاست . اسکیموها ازسواحل رودخانه‌های سیبری بامریکای شمالی‌مهاجرت کرده‌اند . از زندگی‌قدیم‌قبل‌ازمهاجرت طبیعت اثری بجای نگذاشته اما قدر مسلم آنست‌که از قرن هفدهم میلادی که پـای سفیدپوستان به‌منطقه اسکیموها باز شد آثار زندگی دراز اسکیموها در منطقه قطبی دستخوش تعرض و انهدام شد . در قرن نوزدهم هیئتهای مذهبی کاتولیك وپرتستان اظهار علاقه خودرا به اسکیموها شروع کردند . بدون شك آن کشیش انگلیسی کـه توانست علائم خط سرخ‌پوستهای شمالی و زبان اسکیموها را تطبیق‌کند کار بزرگی انجام داده است . باید توجه داشت‌که شرایط جوی محیط زندگی سرخ‌پوستهامانع از بقای آثار خطی آنها شده است اما چقدر آثـار هنری قدیمی که بوسیله همیـن هیئت‌های مذهبی با مستمسك (بت‌پرستی) نابود شد !

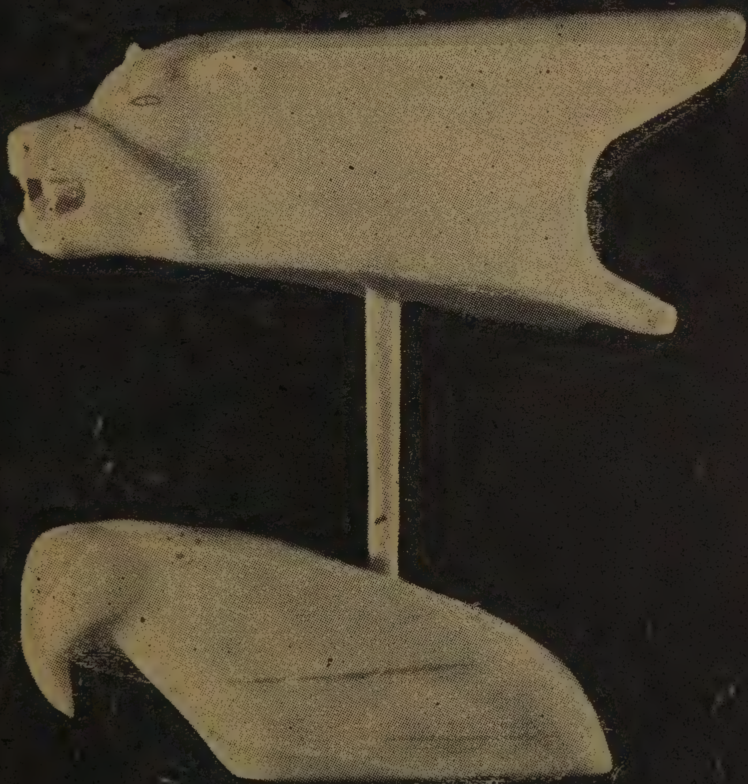
مجسمه‌سازی اسکیموها هنری است که بقدیمی‌ترین سنتهای شرقی پیوند میبابد . اسکیموی شکارچی پیروزی و موفقیتش را در شکار انواع حیوانات قطبی مانند شیرماهی ، نهنگ ، فوك وگوزن بصورت نقـوش و مجسمه درآورده و بـرای حفظ آن از سرما و طوفان تاآنجاکه توانسته‌کوشیده است . آثار هنری خود را در پوست پیچیده ، تاحین مهاجرت ازگزند محفوظ بماند .

درنیویورك ، مونترال و وانکوور واقع در کانادا آنچـه از اشیاء عتیقـه و آثار هنری اسکیموها باقی مانده و بدست آمده جمع‌آوری و نگاهداری می‌شود. بـا شهرت آثار اسکیموها گروهی دلال بفکر تهیه آثار بدلی افتاده‌اند و کاررا بر هنر شناسان مشگل ساخته‌اند . کشورهای کانادا و امریکا و متخصصین فن امروزه‌کوشش میکنند تا (بدل سازی) را بهرنحوکه ممکن است متوقف سازنـد. صورتکهای ساخت اسکیموها بعلت شکننده بودن ونیز سوداگری دلالها ازبین رفته تنها انگلیسیها موفق شده‌اند معدودی از این صورتکها را ازگزند مصون نگهدارند با مشاهده این‌صورتکها بجرات میتوان ادعا کرد سازندگان آن باآثار بودائی آشنائی داشته‌اند . این‌صورتکها برای اسکیموی قرن بیست‌که روز تعطیل را در سینما میگذراند نه دراجرای مراسم ملی بی‌ارزش شده و فقط بعضی از اسکیموها اینروزها نوعی از آنرا بکار میبرندکه از پوست (فوك) ساخته شده .

باآنکه تمدن جدید درمیان اسکیموها رخنه کرده معذلك اسکیموها مختصات نژادی و بومی خودرا حفظ نموده‌اند . ازاین نظر اسکیموها روحیه ژاپنی‌هارادارند خارجی را می‌پذیرند در کنار او زندگی میکنند اما شخصیت خودرا از دست‌نمیدهند. درقرن نوزدهم که تفنگ بمنطقه اسکیموها راه یافت نسل گوزن تقریبا منقرض‌گردید. زندگی هزاران هزار اسکیمو با انقراض تقریبی نسل گوزن بخطر افتاد و چندصباحی نگذشته بود که برفهای قطبی مدفن هزاران جنازه‌اسکیمو شد . معذلك اسکیمولبخند خودرا حفظ کرد و مصمم شد باقی بماند !

مظاهر جدید زندگی اسکیمو

اسکیموها بتدریج درامور فنی ، آشنائی با ماشین ، کار در کارخانه ،خدمت در فرودگاه ، و حتی مدیریت و اداره کارخانه ماهر شده‌اند . اسکیموها با آشنائی به هواپیما وارد عصرزندگی جدیدخود شده‌اند . امابتدریج کارشان بجاهای باریک‌تر هم کشیده : درهای کاباره‌ها و اماکن فساد برویشان باز شده کسانیکه به این‌افسار گسیختگی اعتراض کرده‌اند زیرا نخواسته‌اند نژاد معصوم اسکیمو فاسد و منقرض شود ، جواب پر آب‌وتابی شنیده‌اند : «ممانعت اسکیموها از ورود به کاباره‌ها و اماکن فساد مخالف روح دموکراسی و آزادی است» !



جالب اینست‌که اسکیمو باوجود حفظ سنت شکار وکارطاقت‌فرسا ازمدرسه رفتن باز نمانده و باز بد نیست بدانیم‌که اسکیمو ۷۰۰ سال پیش برای محافظت چشم از نور آفتاب ودرخشندگی آزاردهنده یخ وبرف عینك ساخته که بجای شیشه چوب فوق‌العاده نازك درآن بکار رفته است



درهرحال اسکیموی نو در شمال امریکای شمالی پای بعرصه وجود گذاشته وخواهی نخواهی او انسان شمالی خواهد بود بزودی صاحب مجلس خواهد شد کنفرانس خواهد داد و برای اداره امور ازسرخ‌پوستهای شمالی هم مدد خواهد گرفت . این سرنوشت اسکیموهای تحصیل‌کرده است . اسکیموی قدیم بطور متوسط سی‌سال عمر میکرد . اما بزودی حد متوسط عمر او به ٤٥ سال بلکه بیشتر خواهد رسید . ازآن روزگار که اسکیمو پدر و مادر پیر خودرا برای جلوگیری ازکمبودآذوقه جلوی گرگ گرسنه‌رهامیکرد فقط‌بیست سال گذشته و امروزه بایداحساس‌خوشبختی کنیم که این واقعه تکرار نخواهد شد. اسکیمو می‌تواند از مدارس شمال دیپلم‌بگیرد و برای ادامه تحصیل بجنوب سرازیر شود. درعین حال کسی مانع او نیست که در سرزمین اباء و اجدادی بکار سابق خود یعنی شکار بپردازد اما باوسائل‌جدیدمنجمله قلاب برقی برای صید نهنگ ! دیری نخواهد پائیدکه اسکیمو باندازه سفیدپوستهائی که پای بسرزمین او گذاشته‌اند از زادولد خود بسرزمین سفیدپوستها آدم خواهد فرستاد . منطقه اسکیموها برای امریکا همان سرنوشتی را دارد که صحرای افریقا برای فرانسه . در ارضی (مکنزی) واقع در آلاسکا نفت پیدا شده ! ازطرفی بر رودخانه‌های شمال می‌توان سدهای افسانه‌ای ساخت ودر ساحل دریاچه (خرس) یا دریاچه (غلامان) بنادر عظیم بوجود آورد . ذخائر معادن سرب ، آهن و روی منطقه اسکیمونشین به ۲۷۰ میلیون تن بالغ می‌شود.

بهتر است صحبت اورانیوم را نکنیم زیرا جزو اسرار مانده !



با آنکه از سال ۱٦٦۰ سفید پوستان و اسکیمو ها چه بقهر و چه به آشتی با یکدیگر تماس داشته اند معذلك با هم ممزوج نشده اند . امریکائیها که از قدیم برای بدست آوردن ثروت بآنجا رفته اند ، در این روزگار باید برای اندوختن ثروت پول خرج کنند : هزینهٔ اقامت در یك هتل منطقه اسکیمو ها روزی دو هزار ریال است آنهم در شرایط تحمل نا پذیر . و آشپز ایتالیائی یکی از همین مهمانخانه ها در عرض پنج سال کار میلیونر بکشورش بازگشت !

وقتی باهواپیما در فرودگاه های قطبی فرود میآئید بچه‌های اسکیمو در طوفان برفی که از گردش ملخ هواپیما بوجود میآید جست و خیز میکنند و باشادی میرقصند . در عید میلاد مسیح (کریسمس) اسکیمو بشما میگوید «ما نه به عیسی عقیده داریم و نه بسال‌جدیدمسیحی اما چون شما خوشحالید بهتان تبریك میگوئیم»!

در سال ۱۹٦۷ که جشن صدمین سال کنفدراسیون کاناداست احتمال میرود مناطق اسکیمو ها رسما جزو ایالات کانادا بشود . آنوقت است که می‌توانیم انتظار داشته باشیم تا سال ۱۹۷۰ اسکیمو از راه قوانین غربی بمقام وزارت برسد و برای مذاکرات سیاسی باروسای جمهور و سلاطین جهان سریك میز بنشیند و از مشکلات سیاسی جهان صحبت کند ! اما دعاکنیم که او را باقیافه خندان و محجوب‌اسکیموئی ببینیم نه درقالب سیاستمداران !

ترجمه ـ دکتر یحیی مروستی

* تاریخ فرهنگ وتمدن تجلیل روح انسانی راتحت اشکال متعددش یادمی‌دهد، این روح ابدی بشری است‌که دیکتاتورها گاهی تامدتی بدان لگام میزنند اما هرگز به‌اختناق کامل آن توفیق نمی‌یابند . در این تاریخ دیگر اسکندرها ، ناپلئونها ، آتیلاها مدل ونمونه بشمار نخواهند رفت، بلکه قهرمانان آن کسانی خواهند بودکه بروح انسانی ما خدمتی انجام داده‌اند و دامنه معلومات مارا وسعت بخشیده و بحواس زمینی ما قدرت درك اینهمه اسرار آسمان وزمین را عطا نموده‌اند .... آیا وظیفه مااین نیست که بجای وصف شجاعتهای جنگی ، شجاعت دیگری راکه بنظر ماعالیتر وارجمندتر است حکایت‌کنیم و آن شرح زندگانی باعظمت دانشمندانی است‌که در فقر وتنهائی وگمنامی در آزمایشگاههای خود فداکاریها می‌کنند ، شرح زندگانی امرا وسیاستمدارانی است که هرگز دست بجنگ نیالوده و بااطلاع از مسئولیتهای‌خود ، همهٔ نیروهای خویش را بکار انداخته‌اندتااینکه یك روح‌مسالمت و بشردوستی در جهان حکومت کند . آیا وظیفهٔ ما این نیست که نحوهٔ ستایش قهرمانان را بکلی بهم بزنیم وبجای کسانی که هزاران و میلیونها نفررا درراه هوس قدرت طلبی بکشتن داده‌اند فقط کسانی را بعنوان قهرمان به‌پیشگاه بشریت عرضه کنیم که در راه اندیشه وآرمانی کشته شده‌اند ؟ وآیا کار واقعی تاریخ فردا عبارت ازاین نیست ؟.... مثلا پیروزیهائی که ناپلئون در میدانهای جنگ ایتالیا علیه اتریش در آرکول و ریولی بدست آورده امروز دیگر چه ارزشی دارد ؟ امپراطوری اواز مدتها پیش مضمحل شده وگردوغباری بیش ، ازآن بجا نمانده واتریش را هم که او منکوب نمود دیگر وجود ندارد (این مقاله زمانی نوشته شده‌که اتریش را هیتلریها اشغال کرده بودند) امادر سال ۱۷۹۷ ، درهمان سال فتح او درریولی ودر همان ناحیه ، دانشمند گمنامی بنام «آلساندروولتسا» با آلت کوچکی‌مشغول وررفتن بود . ناگهان جرقه‌ای از اولین باطری او جهید ونیروئی تولید نمود که امروز تمام شیوه ومشی زندگانی مارا تغییر داده وتعیین می‌کند و این اطاقی را که مادر آن هستیم روشن میسازد و صدا رابه اقطار زمین می‌پراکند ،ترنهای مارا بکار می‌اندازد ومیان ملتها چنین اشتراکی پدید آورده که نیاکان مابخواب هم نمی‌توانستند دید ....

– اشتفان تسوایك نویسندهٔ اطریشی –

* تمام کسانی که درراه حقیقت وصداقت تاسرحد فداکاری قدم‌برداشته‌اند همواره در راه خود به‌مزاحمتهائی برخورده‌اند . دراینجا اعترافی‌میکنیم که‌هر چند موجب سرافکندگی است لااقل خاطره را تسکین وآرامش می‌بخشد و آن‌اینست که هررادمردی که درراه حقیقت مبارزه کرد وباکمال شهامت باتمام افکار و عقاید سخیفی که برسر راه او بود جنگید ، سرانجام در برابر یکی از موانعی که غلبه برآن میسر نشد ویکی از عقایدی‌که جرأت مقابله ومبارزه باآن دست نداد از پای درآمد .... **جرج سارتن** در « سرگذشت علم ».

*کمتر ممکن است‌که حل یك مسئله علمی در نتیجه نیروی محرك نبوغ فرد واحدی پیشرفت نماید ، بلکه در واقع قسمت مهم‌پیشرفت‌خودرا مدیون‌کوششهای متوالی و دسته‌جمعی نسلهای متوالی‌است

–دانژون Danjon منجم فرانسوی –

* درتلاشی‌که برای فهم حقیقت ، واقعیت داریم ، بمردی میمانیم که مقابل ساعت دربسته‌ای نشسته و می‌کوشد ب–



از هرجا که خوانده‌ایم

ساختمان درونی آن پی‌ببرد وآگاه شود . این مرد صفحهٔ ساعت وحرکت عقربه‌های آن را می‌بیند وصدای آنرا هم می‌شنود ولی وسیله‌ای برای دست یافتن بدرون آن ندارد . اگر مرد باهوشی باشد ممکن است نسبت به‌دستگاه درون ساعت که وسیلهٔ ایجاد حوادث مؤثر در حواس او میشود تصور مخصوصی پیدا کند . او هرگز شایستگی آنرا ندارد و نمی‌تواند تصور خودرا بادستگاه حقیقی موردمقایسه قراردهد ولی اواین نکته راباور می‌کندکه هر اندازه معرفتش بیشتر شود تصورش نسبت بحقیقت واقع ساده‌تر می‌گردد و ناحیهٔ وسیع‌تری از تأثرات حسی اوتعبیر و تفسیر میشود . او باین نکته نیز ممکن است معتقد شودکه حداعلائی از معرفت موجود است وانسان بتدریج باین سرحد کمال نزدیکتر میشود . اوحق دارد چنین حدکمالی را « حقیقت خارجی » نام‌دهد .

ازکتاب « سیرتکاملی فیزیك »

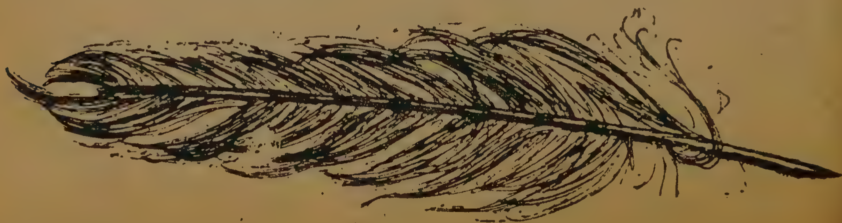
* بناهای آباد ویران شدند و امپراطوریهای بزرگ درهم شکستند ولی هندسهٔ اقلیدس همچنان پابرجاست .

– ویتوولتر Vito-Volterro

* « .... وقتی که فرانسهٔ خشمگین چون قهرمانی غول‌پیکر قد برافراشت و پا برزمین کوفت و با صدائی که زمین و آسمان و دریا را بلرزه افکند فریادزد : « من آزادی میخواهم » من چه‌اندازه‌امید و اعتماد و چه اشتیاقی آمیخته با بیم و هراس در دل احساس کردم ، چگونه سرمست و شادمان ، سرود آزادی را در جمع بندگان خواندن گرفتم .... و در آن هنگام که برای درهم شکستن این ملت‌دلیر که تازه از خواب گران بیدار شده بود حکام اروپا چون شیطانهائی که با جادوی جادوگران از زمین بیرون آیند در روزی شوم بخاك فرانسه تاختن گرفتند ، و از بدبختی انگلستان نیزکه دریاها وکرانه‌های آن برای من بسی عزیز بود و هزاران دوستی دلپذیر و خاطرهٔ محبوب مرا باآن پیوند میداد و تپه‌ها و ماهورهای آنرا در نظرم زیباتر و درخشنده‌تر مینمود درجمع آنان بود ، من همچنان صدای خویش را بطرفداری از آزادمردانی که قد دربرابر سرنیزهٔ مرگبار فرمانروایان ستمگر برافراشته بودند بلند کردم و برای‌آنانکه بدین مردم حمله‌ور شده بودند شکستی ننگین و شرم‌آور خواستم ، زیرا ای آزادی ! من هرگز دست خود را برای تاریك‌کردن نور چراغ تو یا کشتن شعله فروزان تو دراز نکرده‌ام . فرانسه را که آزاد شده‌بود تقدیس‌کردم وبنام انگلستان سربشرمندگی فرود آوردم و گریستم .

بخود گفتم : چه‌باك اگر دوشادوش این آهنگ فرحبخش آزادی صدای کفر نیز بگوش رسد و دراین میدان ، هیجانی مستانه و خشن رقصی دیوانه‌وارتر از رؤیای دیوانگان آغاز کند ، زیرا ابرهای بامدادی اگرهم ساعتی بپایند آخر ازافق مشرق کنار میروند تا خورشید فروزان سربرزند و همه جا را روشن کند !

روزگاری نیز رسید که گوئی برای تسکین پریشانی دل من ستیزهای داخلی‌از میان رفت و همه چیز بصفا و آرامش بازگشت . فرانسهٔ پیروزمند پیشانی مغرور و خونین خود را که برآن تاجهای افتخار میدرخشید بلند کرد و بهمه نگریست ، بازو برافراشت وصفوف‌جنگجویان‌پرصلابت دشمن رادرهم شکست، خیانتکاران داخلی



را زیر پای خود فشرد و خیانت را چون اژدهائی زخم‌خورده در خون خود غلطاند، و من بدیدن این منظره، با دلی شاد بخود گفتم: «بزودی آن روز فرا خواهدرسید که خرددرکلبه‌های محقر آنانکه رنج‌میبرند و مینالند، بتعلیم پردازد و فرانسهٔ پیروزمند، خوشبختی بازیافتهٔ خود را بهمه ارمغان دهد، یعنی آزادی عزیز را درهمه‌جا حکمفرما سازد و پرتو عشق‌وامید را بهمه بتاباند.

ای آزادی مرا ببخش! مرا از این رؤیای شیرین ببخش! زیرا صدای تو، صدای ناله ترا میشنوم که از دره‌های یخ‌زده **هلوسیا** (سویس) بگوش میرسد. ترامی‌بینم که کنار رودخانه‌های غرق خون‌این‌سرزمین ایستاده‌ای و مینالی [اشاره بحملهٔ دولت فرانسه بخاك سویس است].

شما ای قهرمانانی‌که برای دفاع از استقلال کشوری صلحجو جان سپردید، شما که برفهای کوهستانهایتان را با خون پاك خویش گلگون کردید، مرا ببخشید اگر روزی زبان بتقدیس دشمنان ستمگر شما گشودم.

اوه! اینان زنجیرهای‌خودراگسستند، اما برای دیگران زنجیرهای گران‌تری که برآنها کلمه آزادی نوشته شده بود ارمغان آوردند .... »

از قطعه «سرودآزادی» شاعرانگلیسی
سموئل تایلرکلر (۱۷۷۲-۱۸۳۴)

طرحی از «ژان‌کوکتو» بخاطر آن که ژان کوکتو است



فرانسیس‌دیدلو : عده‌ئی باسم خود مغرورند !

ما همیشه خواستار یك چنین آزادی می‌باشیم. درهرحال باید فهمیدکه‌نویسنده در انتخاب‌یك اسم برای پرسوناژ داستانش قصد هتك حرمت یا متضرر کردن فردی که صاحب آن نام می‌باشد دارد یا خیر . مسلم است اگر چنین قصدی داشته باشد مسئول عواقب امر خواهد بود . **پیئرنبوا** همیشه نام آدمهای داستان را از روایات قدیمی انتخاب می‌کرد زیرا عقیده داشت که آنها هیچگاه شکایت نخواهند کرد ! **دیدلو** عقیده دارد که بعضی‌ازافراد نسبت باسم خودشان یکنوع غرور و تکبر دارندکه بی‌شباهت به‌خودخواهی طاووس نیست. یك روشنفکر باید لبخندی بزند و موضوع را دنبال نکند .

ایزارد : این جنقولك‌بازها !

فکر می‌کنم که این مسئله نبایدمربوط بنام‌هائی باشد که باندازه کافی متداول شده‌اند . مثلا کسانی هستند که اغلب لقبشان بدون هیچ‌نظری در کتابها مورد استفاده قرار میگیرد اینها نباید بروند شکایت کنند . نویسندگان اگر بخواهند حتی اسمی اختراع کنند باز امکان دارد نام اختراعی‌هم دردنیای واقع وجود داشته باشدوباین ترتیب نوشتن یك رمان‌غیرممکن میشود .

پل گی‌مار : اسم هم قوز بالا قوزشده!

اصلا ، فکر نمی‌کنم ما آنقدر آزاد باشیم که بتوانیم هرنامی را که میخواهیم انتخاب کنیم . قانون از ما درمقابل اشتباهات غیرارادی دفاع نمی‌کند . وقتی که کسی ازدواج می‌کند اعلانی چاپ‌می‌کند. فکر می‌کنم بهترین راه اینست که قبل‌از انتشار کتاب اسامی آدمهای کتاب را در روزنامه‌رسمی آگهی کنیم ! مردم باید ما را که هیچ وسیله قانونی برای جلوگیری از پیش‌آمدهای احتمالی نداریم ببخشند . مثلا قهرمان اصلی کتاب « کوچه هاور » **لگری** نام دارد . آدمی بهمین اسم تهدیدم کرده که بزودی ازطریق مراجع قانونی تعقیب خواهم شد . ناشرم نیز بمن اطلاع داده که اسم **کورسول** را عوض کنم و فکر می‌کنم که حتی اگر او را **پل‌گی‌مار** که اسم خود من است بنامم پل‌گی‌مار دیگری پیدا شود و مرا مورد اعتراض قرار دهد !

واقعاوقتی موازین‌حقوقی تا این‌حدپیچیده باشد و به‌رمان‌نویس هم وسیله‌ئی ندهدکه از خود دفاع کند، باید وضع را مشکل دانست .

ژان فولن : آدم از احتیاط ضرر نمی‌بیند

نویسنده‌ئی که نامی برای آدمهای کتابش انتخاب کرده بهیچوجه مسئول نیست مگرضرری خواه مادی خواه اخلاقی متوجه کسی شده باشد که دارای چنان نامی است . چنانچه نتوان ضرر مادی یا معنوی را ثابت نمود و یا اینکه نویسنده نتوانسته باشد وجود چنین شخصی را حدس بزند نمیتوان هیچ مسئولیتی را متوجه رمان‌نویس دانست . درهرحال یك نویسنده تاآنجا که امکان دارد بایداحتیاط کندکه نامی را که برای آدمهای کتابش انتخاب می‌کند متعلق بکسی نباشد !

فرانسیس‌آمبریر :قانون کامل‌نیست

همین مسئله که چنین وضعی تابحال چندمرتبه پیش آمده دلیل بر بیگناهی نویسندگان و اثبات حسن‌نیت آنهاست . ازطرف دیگر این امر دلیل برآن است که همانطور که تعداد خواننده زیاد میشود تعداد چنین شکایاتی نیز افزوده میگردد . بنابراین نباید چنین مسئله‌ئی اسباب ناراحتی بشود و ما بانگ نارضایتی بلند بکنیم . زیرا قضات ماورند و معذور ، این قانون است که کامل نیست .

بعضی نویسندگان درمقدمه کتاب‌خود می‌نویسند « هرگونه شباهتی که بین آدمهای این داستان و افراد حقیقی‌بوجود آید صرفا تصادفی است » در اول بعضی فیلم‌ها نیز چنین تکذیب نامه‌ای دیده می‌شود . اما همین کافی است ؟

رنه ژان‌کلو : راه حل وجود ندارد

دعوائی در دادگستری داشتم که مرا خیلی ناراحت کرد و اکنون هم ازدادگاهها گریزانم . فعلا مجبور شده‌ام در داستانها

از اسامی بی‌خاصیت استفاده کنم که هرگز آنطوریکه باید معرف آدمهای مورد نظرم نمیشوند. باید جرات داشت ونام‌هائی را انتخاب کرد که یکنوع رسمیت به‌آدمهای داستان بدهند . در وضع فعلی امکان‌دارد که هرآن یك نویسنده تحت تعقیب قرار بگیرد زیرا راه حلی وجود ندارد !

ترجمه : دکتر بیابانی



بنیاد نوبل هم جایزه گرفت !

بنیاد نوبل در سوئد که بزرگترین‌جوائز فیزیك و شیمی و طب وادبیات و صلح را در جهان عطا میکند خود نیز برنده یك جایزه بزرگ شد . بنیاد بالزان که یك بنیاد جدیدالتاسیس مشترك ایتالیائی و سوئیسی میباشد جائزه‌ای به ارزش ۱۲۰۰۰۰اکرون سوئد یعنی معادل ۲٤۰۰۰ دلار به بنیاد نوبل داد .

بنیاد بالزان بیاد بود بوژینوبالــزان صاحب روزنامه معروف ایتالیائی کوریــر دلاسراتاسیس شد . بالزان در زمان‌حکومت موسولینی‌دیکتاتورایتالیا در سوئیس‌اقامت کرده بود بدینجهت مرکز آن در زوریخ (سوئیس) میباشد ولی جوائز در میلان (ایتالیا)داده می شود .

این بنیاد بتقلید بنیاد نوبل پایه‌گذاری شده است و هر ساله سه جایزه توزیع میکند که یکی برای ادبیات و فــلسفه و هنر و دیگری برای صلح و بشر دوستی و سومی برای علوم طبیعی منجمله طب و فیزیك و شیمی و مهندسی میباشد . این سه جایزه را میتوان مشترکا بعنوان یك جایزه عطا کرد همانطور که اولین و کلیه جوائز بنیاد مزبور یکجا به بنیاد نوبل‌برای خدمات آن بصلح‌و پیشرفت بشریت داده شده این مسلمترین قدرشناسی از نوبل‌و موسسه نوبل میاشد .



رمان جدید آلدوس هاکسلی

(جزیره) عنوان رمان جدید آلدوس هاکسلی است که با سرو صدای زیاد در انگلیس انتشار یافت .

ناقدین متحیر مانده‌اند که این کتاب برای جلب تحسین آنها نوشته شده است یا برای خنداندن آن ها در هر حــال هاکسلی دنیای رویائی جزیره پالا را ترسیم کرده است که ساکنین آن مخلوطی ازنژاد انگلیسی و اندونزی است باضافه مسئلــه جلوگیری از افزایش نفوس با چاشنــی مسائل سیاسی اما رمان ، زیباتر ازآنست که بواقعیت نزدیك شود . یکی از منتقدین سرشناس درباره این کتاب می نویسد : «وسائل بیان مولف» درردیف دید عرفانی او نیست »در جواب ناقد دیگری نوشتــه است : «این یك رمان فلسفی است در عالیترین سطح آن و بدون قصد تحمیل عقیده‌ای خاص »

از مسکو تا استالینگراد

نوشتهٔ : ویلیام شایرر

ترجمهٔ : کاوه دهگان

-۵-

آشوب و غوغا در «سازمان فرماندهی عالی آلمان»

پس از ضرباتی که «ژوکف» بر سر نازیها کوفت، در «سازمان فرماندهی عالی نظامی آلمان» و در میان فرماندهانی که جبهه های جنگ را رهبری میکردند، تغییر و تحولی شگرف صورت پذیرفت. همانزمان که ارتشهای آلمان در راههای یخزده و میدانهای پربرف پیکار دربرابر حملات متقابلهٔ سربازان سرخ با شتاب عقب می‌نشستند، ژنرالهای آلمانی رفته رفته دچار سرگیجه میشدند.

«روندشتد»، همچنانکه پیشتر دیدیم، مقام فرماندهی ارتشهای جنوبی راازکف داده بود، زیرا: دربرابر سپاهیان شوروی میدان تهی کرده واز «رستوف» عقب نشسته بود. باعقب نشینیهای قوای آلمان درماه دسامبر، درد معدهٔ فیلدمارشال «فن‌بوك»، بالاگرفت ودر هجدهم دسامبر، «فن‌کلوك» که ارتش چهارم تارومار شدهٔ او برای ابداز کنار مسکو عقب رانده میشد، بجای او نشست. حتی ژنرال «گودریان» پرجوش وخروش، مبتکر «جنگ بزرگ زره‌پوش» که درپیکارهای جدید انقلابی عظیم پدید آورده بود، روز عید میلاد مسیح ازکار برکنار شد.

زیرا : بی‌آنکه ازمقامات بالاتر خود اجازه گیرد ، بقوای خویش فرمان عقب‌نشینی داده بود . ژنرال « هوپنر » که او نیز نظیر « گودریان » ازفرماندهان برجستهٔ واحدهای تانك بود وگروه چهارم زره‌پوش اودر شمال مسکو به‌چشم‌رس شهر رسیده وسپس عقب رانده شده‌بود ، بهمین سبب ، بدستور هیتلر بی‌درنگ معزول و خلع درجه شد وفرمان یافت‌که دیگر حق پوشیدن لباس نظامی ندارد . ژنرال **هانس‌کنت‌فن‌اشپونك** (۱) که سال گذشته بمناسبت رهبری‌کردن سربازانی‌که باهواپیما در **لاهه** فرود آمده بودند ، بدریافت **صلیب قهرمانی** (۲) نائل آمده بود ، مجازاتی سخت دید . زیرا روز بیست‌ونهم دسامبر ، پس‌ازآنکه سربازان شوروی ازراه دریا در «کریمه» پشت سراو فرود آمدند ، فرمان دادکه یکی از لشکرهای سپاه او عقب‌نشینی‌کند . او نه‌تنها بلافاصله خلع‌درجه شد ، بلکه زندانی ومحاکمهٔ نظامی شد و بنا باصرار و پافشاری‌هیتلر محکوم بمرگ گشت (۳).

حتی «کایتل» نوکرمآب ، ازخشم فرماندهٔکل ایمن نماند . زیرا حتی اونیز آنقدر شعور داشت‌که در نخستین روزهای ماه دسامبر دریابدکه برای جلوگیری ازفاجعه و مصیبت ،عقب‌نشینی عمومی قوای آلمان ازاطراف مسکو لازم‌است . ولی وقتی تاآن اندازه جرأت یافت‌که این نکته را به‌هیتلر بگوید ، «پیشوا» بسوی او برگشت وبا تازیانهٔ زبان برسرش کوفت و فریاد برآورد کـه « تو احمقی !» . «یودل» چنددقیقهٔ بعد رئیس بدبخت « سازمان فرماندهی عالی قوای مسلح آلمان » (فیلد مارشال کایتل) را دید که پشت میزی نشسته است و استعفانامهٔ خود را مینویسد و تپانچه‌ای هم دریکسوی میز قراردارد .

«یودل» آهسته تپانچه رابرداشت و«کایتل» را (ظاهراً بی‌آنکه به‌مشکل زیادی بربخورد)متقاعدکردکه در مقام خودباقی بماند وتوهینهای «پیشوا» راتحمل‌کند . «کایتل» نیز تاپایان‌ماجرای هیتلر ،باشکیبائی شگفت‌انگیزی چنین‌کرد (٤).

فشار وناراحتی رهبری کردن‌ارتشی‌که همیشه نمیتوانست پیروز شود ، لیکن فرماندهٔکل اصرارداشت‌که هماره بایستی فاتح میدان باشد ، سبب شدکه بیماری قلبی فیلدمارشال «فن‌براوخیچ» عودکند . وزمانی‌که حملهٔ متقابلهٔ «ژوکف» آغاز شد « براوخیچ » تصمیم گرفت ازمقام فرماندهی کل نیروی زمینی آلمان استعفا

1 - Hans Von Sponeck 2 - Ritter Kreuz

۳ ــ ژنرال «اشپونك» تا ماه ژوئیه ۱۹٤٤ زنده بود . پس از آن تاریخ، براثر توطئه‌ای که برای کشتن هیتلر ترتیب داده شده بود ، او نیز اعدام شد، بی‌آنکه کمترین شرکت و مداخله‌ای درآن توطئه داشته‌باشد (مؤلف)

٤ ــکتاب «گورلیتز» بنام : «تاریخ ستاد ارتش آلمان» ص ٤۰۳ (مؤلف)

دهد . او روز پانزدهم دسامبر ازسفر کوتاهی‌که به‌جبههٔ درهم کوفتهٔ جنگ‌کرد به‌مقر فرماندهی خویش بازگشت و «هالدر» اورادیدکه: « روحیهٔ خودرا سخت باخته است ». آنگاه « هالدر » در دفتر خاطرات روزانهٔ خویش نوشت : « براوخیچ برای نجات ارتش از وضع نومیدکننده‌ای که دچار آن شده‌است ، هیچ راهی نمیبینند ». فرمانده کل قوای زمینی آلمان ، بپایان کار خود رسیده بود . او روز هفتم دسامبر ازهیتلر تقاضا کرده بود اوراز مسئولیتی که دارد معاف‌کند و روز هفدهم دسامبر این درخواست را تجدیدکرد. دوروز بعد ، هیتلر رسماً تقاضای « براوخیچ » را پذیرفت . اینکه «پیشوا» دربارهٔ مردی‌که خود ، اورا بفرماندهی‌کل نیروی زمینی منصوب کرده بود ، واقعاً چه فکر میکرد ، مطلبی است که سه‌ماه بعد به«گوبلز» گفت .

«گوبلز» (وزیر تبلیغات آلمان نازی) روزبیستم مارس سال ۱۹٤۲ دردفتر خاطرات خودنوشت :

پیشوا دربارهٔ او [براوخیچ] فقط باکلمات تحقیرآمیز صحبت کرد و گفت : براوخیچ آدم‌بی‌ارزش وپست وجبون واحمقی است(۱)

هیتلر دربارهٔ « براوخیچ » بیاران حزبی قدیمی خودگفت: « او بهیچوجه سرباز نیست ، یك آدم کاهی است . اگر براوخیچ دوسه هفتهٔ دیگر در مقام خود باقی مانده بود ، اوضاع به‌فاجعه‌ای ختم میشد » (۲)

درمحافل ارتش زمینی آلمان ، راجع به‌جانشین«براوخیچ» حدسهائی زده میشد ، لیکن این حدسها همان اندازه دوراز حقیقت بود کـه حدسهائی کـه سالها پیش دربارهٔ جانشین **هیندنبورگ** (۳) زده میشد عاری ازحقیقت بود (٤) . روز نوزدهم دسامبر ، هیتلر « هالدر » رااحضار کرد وباو اطلاع دادکه خود وی (هیتلر) فرماندهی کل نیروی زمینی را بعهده خواهد گرفت . سپس گفت «هالدر» اگر بخواهد میتواند درمقام ریاست ستادکل ارتش زمینی باقی ماند ــ و«هالدر» هم خواست‌که بماند . ولی هیتلر این نکته را آشکار ساخت‌که ازاین پس ، شخصاً نیروی زمینی را اداره خواهد کرد ، همچنانکه تقریباً همهٔ کارها را در آلمان اداره میکرد.

هیتلر به‌ژنرال هالدر گفت:

این کار کوچك فرماندهی عملیات زمینی ، چیزیست‌که همه‌کس میتواند صورت دهد . وظیفهٔ فرمانده کل قوای پیاده آنست‌که‌ارتش را بیك شیوهٔ ناسیونال سوسیالیستی تربیت کند . من هیچ ژنرالی

---

۱ ــ «خاطرات روزانهٔ گوبلز» صفحات ۱۳٦ ــ ۱۳۵ (مؤلف)

۲ ــ کتاب «گفتگوهای محرمانهٔ هیتلر» ص ۱۵۳ (مؤلف)

3 - Hindenburg

٤ ــ اشاره به‌مرگ فیلد مارشال فن هیند نبورگ رئیس جمهورآلمان درسال ۱۹۳۳ و زمامداری غیرمنتظرهٔ آدولف هیتلر است (مترجم)

را نمیشناسم که بتواند اینکار را آنطور که من میخواهم ، انجام‌دهد. درنتیجه، تصمیم‌گرفته‌ام‌که‌فرماندهی قوای‌پیاده راخودم‌بعهده‌گیرم(۱)

بدینسان ، پیروزی هیتلر برگروه افسران پروسی کامل شد . ولگرد سابق وینی وسرجوخهٔ پیشین ، اکنون : رئیس دولت ومملکت ، وزیرجنگ ، فرمانده کل قوای مسلح ، وفرمانده کل ارتش زمینی بود . اینك ، ژنرالها همانگونه‌که هالدر گلایه کرد (البته در دفتر خاطرات خود) فقط «پستچی» بودند وفرمانهای هیتلر را ابلاغ میکردند ، فرمانهائی‌که مبتنی برادراك خاص «پیشوا» از مسألهٔ « استراتژی » بود .

درحقیقت ، دیکتاتور بزرگی طلب ، بزودی مقام خودرا ازاین نیز بالاتر برد وقدرتی راکه هرگز پیش از اوهیچ مردی - هیچ امپراتور وپادشاه و رئیس جمهوری - در حکومتهای آلمان نداشت ، بچنگ آورد وبدان صورت قانونی داد . روز بیست وششم آوریل سال ۱۹٤۲ ، هیتلر نمایندگان دست نشاندهٔ خویش را واداشت تا قانونی از « رایشتاگ » بگذرانند واختیار مرگ وزندگی هرفرد آلمانی را بیچون وچرا بدوسپارند و تمامی قوانینی را که ممکن بود مانع این اختیارات شود ، معوق‌گذارند .

لیکن آدولف هیتلر ، حتی بدون این قدرت اضافی نیز فرمانروای مطلق نیروی زمینی بود ، نیروئی‌که اینك فرماندهی مستقیم آنرا دردست گرفته بود . درآن زمستان سخت وجانکاه ، هیتلر برای آنکه مانع عقب‌نشینی ارتشهای کتك خوردهٔ خویش شود و نگذارد که سربازان او در راههای پربرف و یخ زدهٔ پیرامون مسکو بسرنوشت سربازان ناپلئون دچار آیند ، بیرحمانه اقدام کرد و فرمان دادکه ارتشهای او بهیچوجه اجازهٔ عقب نشینی بیشتری ندارند .

ژنرالهای آلمانی ، مدتها دربارهٔ ارزش این مقاومت سرسختانهٔ او بحث کرده‌اند . باین معنا : آیا این‌کار هیتلر سربازان آلمانی را ازمصیبت وبدبختی کامل نجات داد ، یاآنکه موجب تلفات سنگین غیرقابل اجتناب شد ؟ اکثر فرماندهان آلمانی معتقدند : هنگامیکه وضع آنها در برابر مسکو تحمل‌ناپذیر شد ، اگر درمورد عقب‌نشینی آزادی عمل میداشتند میتوانستند بسیاری از سربازان ومقادیر کثیری ساز وبرگ جنگ راازنابودی برهانند و آنوقت وضع وموقع بهتری می‌داشتند که صفوف خودرا دوباره منظم‌کنند وحتی دست به‌حملهٔ متقابل زنند . زیرا با وضعی‌که ارتشهای آلمان داشتند ، لشکرهای کامل ، پیاپی به‌حملات روسیان دچار می‌آمدند و یامحاصره و قطعه قطعه میشدند ؛ درحالیکه یك عقب‌نشینی بموقع ، نجاتشان میداد .

۱ - کتاب هالدر بنام : «هیتلر : فرمانده جنگ» ص ٤٥ (مؤلف)

باوجود این ، بعضی از ژنرالها بعدها ، باکراه اذعان کردند: پافشاری هیتلر که سپاهیان آلمان باید در جای خویش بایستند بجنگند ، بزرگترین کاراو دردوران جنگ بود . ونیز گفتند :«پیشوا» این خواست خودرا با ارادهای آهنین جامهٔ عمل پوشانید . شاید ، همین پایمردیٔ اوبودکه ارتشهای آلمان را ازتلاشی کامل درمیان برفهای روسیه نجات داد . این نظریه رابهتر از همه ، ژنرال «بلومنتریت» بیان کرده است :

فرمان تعصب‌آمیز هیتلر که سربازان ، بدون توجه به بدترین اوضاع و احوال ممکن، و درهروضعی که هستند، بایدمقاومت‌کنند و بهیچرو میدان پیکار راترك نگویند، بی‌شك درست بود . هیتلر، بنا به غریزه تشخیص داده‌بودکه هرقدم عقب‌نشینی در میان یخ و برف، پس از دو سه روز به اضمحلال جبهه منتهی خواهد شد و اگر چنین شود ، «ورماخت» نیز بسرنوشت «ارتش‌کبیر» ناپلئون دچار خواهد شد .... عقب‌نشینی ، فقط میتوانست در بیابان صورت گیرد ، زیرا برف راهها و جاده‌هارابسته‌بود . پس ازدوسه شب ، اینکار سربازان را از پا درمیآورد و آنوقت هرجاکه بودند ، صاف و ساده روی زمین دراز میکشیدند ومیمردند.

در پشت جبهه ، مواضع آماده‌ای نداشتیم که افرادمابتوانند درون آن عقب‌نشینی کنند .ونیز ، هیچگونه خط جبهه‌ای‌وجودنداشت که بتوانند بدان متکی شوند

ژنرال **تیپلسکیرش** (۱) فرمانده یکی از سپاههای ارتش آلمان ، این نظریه را تأیید میکند :

این ، یکی از کارهای بزرگ هیتلر بود . در آن لحظه بحرانی، سربازان آنچه راکه درباره عقب‌نشینی ناپلئون از مسکو شنیده بودند ، بیاد میآوردند واز کابوس آن رنج میبردند . اگر افراد ما عقب‌نشینی میکردند ، بمجرد آغاز کردن اینکار ، وحشتی عظیم‌همه‌را فرا میگرفت و عقب‌نشینی به فرار همگانی بدل میشد (۲)

***

باهمهٔ‌اینها، هراسی‌عظیم، ارتش‌آلمان‌رافراگرفت.... این‌ترس، نه‌تنها درجبهه ، بلکه فرسنگها دورتر ، درستاد فرماندهی نیزکه پشت جبهه قرارداشت بچشم میخورد وبوضوح در دفتر خاطرات روزانهٔ هالدر منعکس میشد . روز عید میلاد سال ۱۹۴۱ ، هالدر خاطرات روزانهٔ خودرا بااین عبارت آغاز کرد : « روز بسیار سختی !». وازآن پس ، درسال نو ، باهرحملهٔ جدیدی‌که سپاهیان سرخ بصفوف نازیها میبردند وبا هرشکافی‌که در جبههٔ آنان پدید میآوردند ، هالدر این‌کلمات را درآغاز خاطرات بسیاری ازروزها تکرار میکرد و وضع وخیم نازیها را شرح میداد :

۲۹ دسامبر . **يك روز بحرانی دیگر !... از فاصلهٔ دوربین پیشوا و «کلوگ» گفتگوی تلفنی پر غوغائی درگرفت . پیشواقدغن‌کرد**

---

1 - Tippelskirch

۲ ـ کتاب «لیدل‌هارت» بنام : «ژنرالهای آلمان سخن میگوید» ص۱۵۸ (مؤلف)

که جناح شمالی ارتش چهارم ، اجازهٔ عقب‌نشینی بیشتری‌ندارد ارتش نهم دچار بحران بسیار بدی شده است .
ظاهرا فرماندهان ارتش نهم ، عقل خودرا از دست داده‌اند . ظهر امروز کلوگ با اضطراب و التهاب بمن تلفن کرد . ارتش نهم میخواهد به پشت «رژف(۱)» عقب‌نشینی کند....
۲ ژانویه ۱۹٤۲ . **روزی که با جنگهای وحشیانه گذشت ! .... ارتشهای چهارم ونهم گرفتار بحران سختی هستند ...... حملهٔروسها در شمال «مالویاروسلاوتس (۲) ، تمامی جبهه را شکافته است و اکنون پیش‌بینی دراینباره که جبهه را چگونه میتوان ترمیم کرد ، کار مشکلی است ...... اینوضع باعث شده است‌که کلوگ تقاضای عقب‌نشینی از جبههٔ فروریخته را بکند. باپیشوا بحث و گفتگوی بسیار تندی کردم . زیرا او همچنان بر سرعقیده خود ایستاده است و میگوید : صرفنظر از عواقب کار، جبهه باید همانجائی که هست باقی باشد ......**
۳ ژانویه . **وضع در نتیجهٔ شکافی که روسها بین «مالویارو - سلاوتس» و «بورووسک(۳)» در جبهه ما ایجاد کرده‌اند، وخیم‌تر شده است . «کوبلر(٤)» و بوك سخت ناراحتند و درخواست میکنند از جبهه شمالی که درحال فروریختن است ، عقب‌نشینی کنند . باردیگر باپیشوا گفتگوی تندی‌کردم . او دربارهٔ شجاعت و شهامت ژنرالها تردید دارد و معتقد است که ژنرالها نمیتوانند تصمیمات محکمی بگیرند . ولی سربازان ، درحالیکه گرماسنج به سی‌درجه‌زیر صفر رسیده است ، بهیچوجه نمیتوانند مواضع خودرا نگاهدارند . پیشوا فرمان داده است : اگر به عقب‌نشینی بیشتری احتیاج باشد، خود او در اینباره تصمیم خواهد گرفت .....**

اینزمان ، آنکه دربارهٔ اموری ازاینگونه ، تصمیم میگرفت دیگر « پیشوا » نبود ، بلکه ارتش سرخ بود . هیتلر میتوانست سربازان آلمانی را مجبور بمقاومت و مردن کند ، لیکن دیگر قدرت سد کردن سیل خروشان سپاهیان سرخ را نداشت . در یکی از لحظاتی‌که ترس و وحشت « سازمان فرماندهی عالی قوای مسلح آلمان » رافراگرفته بود ، بعضی ازافسران آن سازمان پیشنهاد کردند که بااستعمال گازسمی ، شاید بتوان سربازان‌آلمان رااز خطر نجات داد . هالدر روز هفتم ژانویه در دفتر خاطرات روزانهٔ خودنوشت : « سرهنگ «اوکسنر» (۵) کوشید مرا متقاعد کندکه علیه روسها گازسمی بکار بریم ». این پیشنهاد عملی نشد .
روز هشتم ژانویه ، همچنانکه هالدر در دفتر خاطرات خود مینویسد : « یك روزبسیار سخت و بحرانی» بود. هالدرسپس

1 - Rzhev
2 - Maloyaroslavets
3 - Borovsk
4- Kuebler هنگامیکه «کلوگ» فرمانده ارتش مرکزی شد ، ژنرال «کوبلر» بجای او بفرماندهی ارتش چهارم منصوب شد . باآنکه کوبلر سرباز پرطاقتی بود ، نتوانست بیش از سه هفته در برابر فشار سربازان سرخ مقاومت‌کند و سپس ژنرال «اینریچی» پست او را تحویل گرفت. (مؤلف)
5 - Ochsner

میگوید : «حمله‌ای که روسها در **سوخی نیچی** (۱) [جنوب غربی مسکو]بما کرده‌اند ، برای کلوگ تحمل ناپذیر شده است . در نتیجه، او اصرار دارد که جبههٔ ارتش چهام را عقب ببرد ». در تمامی ساعات آنروز ، فیلدمارشال فن‌کلوگ به‌هیتلر و هالدر تلفن میکرد ودراینباره اصرار میورزید . سرانجام ، شامگاه آنروز ، «پیشوا» با بی‌میلی واکراه باتقاضای او موافقت کرد . به‌کلوگ اجازه داده شدکه : « قدم به‌قدم » عقب نشیند تابااین شیوهٔ عقب‌نشینی ، بتواند خطوط ارتباط سپاهیان خودرا حفظ کند ».

در سراسر زمستان سخت و پرهراس آن سال ، ارتشهای آلمان که قصد داشتند جشن عید میلاد مسیح رادر مسکو بپا کنند ، دربرابر حملات روسها گام به‌گام وگاهی تندتر ، عقب می‌نشستند . زیرا : سربازان سرخ ، پیاپی نازیهارا محاصره‌میکردند ودر صفوف ایشان شکافهای عظیم پدید می‌آوردند . در پایان ماه فوریهٔ ۱۹٤۲ ، نازیها خود را در فاصلهٔ ۷۵ تا ۲۰۰ میلی پایتخت شوروی یافتند . در آخر آن ماه یخبندان ، هالدربهائی راکه آلمان نازی بابت تجاوز به شوروی ، پرداخته بود در دفتر خاطرات خود یادداشت میکرد ، همان تجاوزی که هیتلر دربارهٔ آن حساب غلطی کرده بود . هالدر نوشت : مجموع تلفات ارتش آلمان تا ۲۸ فوریه ۱٫۰۰۵٫٦۳٦ نفر یا سی و یك درصد تمامی سربازان آلمان است . از این عده ، ۲۰۲٫۲۵۱ تن کشته و ۷۲۵٫٦٤۲ نفرزخمی و ٤٦٫٥۱۱ تن گم شده‌اند . (تلفات ناشی از سرمازدگی ۱۱۲٫٦۲۷ نفر بود) . این ارقام ، شامل تلفات سنگین مجارستانیها و رمانیها و ایتالیائیها که دوشادوش آلمانیها در شوروی می جنگیدند ، نیست .

درشمارهٔ آینده :

آخرین حملهٔ بزرگ تعرضی آلمان در دوران جنگ

بمناسبت ششم ماه مه سالگرد تولد فروید

فروید

پیامبر روانشناسی جدید



فروید

پیامبر روانشناسی جدید

فروید رابحق‌میتوان پدرروانشناسی جدید و بانی مکتب روانکاوی دانست . او در ششم مـاه‌مـه ۱۸۵۶ در شهر کوچك فرایبرگ از یك خانواده یهودی‌تولد یافت. هنگامی که چهار ساله بودهمراه والدینش بشهر وین آمد و بیشتر عمرش را در آنجا گذرانید . در دبستان دانش‌آموز ممتازی بود اما هیچگونه هوش و قریحه استثنائی ازخود ظاهـر نمیساخت . لیکن چون از تبار یهـود بود پیوسته در معرض طعن و تحقیر همدرسان قرار داشت و این امراو را به انزوا و گوشه‌گیری سوق داد. وقتی دبیرستان را بپایان رسانید میل بشناخت انسان اورا بسوی آموزش و تحقیق درعلم فیزیولوژی وکالبدشناسی کشاند و بـرای این منظور در هفده سالگی در دانشکـده پزشکی ثبت‌نام کرد . در ابتدا تمایلی به طب نشان نمیداد و بتحقیق خالص علمی علاقه بیشتری داشت اماتحت‌تاثیرمقاله‌ای از گوته بنام طبیعت قرار گرفت و بـراه تحصیل طب افتاد و هنگامیکه بیست‌وپنج ساله بود دکتـــرای خودرا گرفت . اما اشکالات مالی اورا از ادامه تحقیقاتی که بدانها عشق میورزید بازداشت ودربیست ونه سالگی مجبور شد کارخودرا بعنـوان طبیب متخصص اعصاب آغاز کند .

او در بیمارستان باین نکته پی برده بود که نتایج آزمایشهای بالینی بیماران روانی برای تشخیص و معالجه کافی‌نیست و فکر کرد که تنها کارد جراحی ودستگاه میکرسکپ نمیتوانند همه مسائل مغز را بگشایند زیرا عوامل دیگری نیز در کار مغز نابسامانـی ایجاد میکنند . بدینسان کاوشهای او در روح انسانی شروع شد و نتیجه این‌کاوشها کشف هزاران نکته‌دقیقی بود که امروزه بعضی از آنها را بعنوان اصل مسلم میتوان پذیرفت . او باتلاشهای پی‌گیر ، روانشناسی را از مسیر قدیمی‌و نادرست خود خارج‌کرد و آنرااعتلابخشید. مورد استعمال‌روانکاوی‌در درمان‌بیماریهای روانی محدود است ولی ارزش‌کار فروید دراینست‌که دریچه‌های تازه‌ای بدنیـای اسرارآمیز روان انسانی گشود و حقـایق تازه‌ای را آشکار ساخت .

بسال ۱۹۳۸ که نهضت نازیسم از مرزهای آلمان تجاوز کرد و اطریش رافرا گرفت‌فرویدهمراه دخترش «آنا» بانگلستان پناهنده شد . درآنجـــا ازاو استقبـال شایسته‌ای بعمل آمد و بعضویت انجـمن سلطنتی انتخـــاب گشت . ودر شب ۲۴ سپتامبر در اثر حمله قلبی درگـذشت و جسدش را بتوصیه خودش سوزاندند و تبدیل بخاکستر کردند .

آثار فروید وسیع‌وگوناگون وسبکش ساده و بی‌پیرایه است و از هرگونه‌صنایع لفظی کـه از ایضاح کلمات بکاهد احتراز کرده است . از کارهای او میتوان«آینده یك وهم» ، «آشوب تمدن» ، «روانشناسی توده» ، «زنـا بامحـارم» « سه فرضیـه میل جنسی» ، «گرادیوا» و «تعبیر رویا را نام برد .

از اندیشه های فروید

من عقیـده زیادی درباره عظمت و شرافت بشر ندارم .حس میکنم‌که‌نیروهای غیرمنطقی در طبیعت بشر نیرومندتر از آنند که قوای منطقی ، فرصتی برای‌غلبه بآنها بدست آورند . شاید اقلیت‌کوچکـی از مردم بتوانند بر سبیل عقل و منطـق زندگی کنند اما اکثریت با خرافه‌هـــا و خیالاتشان بیشتر راحتند تا باحقـایق و

فروید

پیامبر روانشناسی جدید

اندیشه‌های صواب .

زندگی براستی کارمشکلیست، رنجها و ناکامی‌ها ومشکلات ناگشودنی دارد . بدون توسل به چاره‌جوئی‌های آرام بخش نمیتوان زندگی کرد . این چاره‌جوئی‌ها شاید برسه‌گونه باشند : مشغولیات جالب که مارا ازفکر بیچارگیهایمان راحت‌میکند، حظ نفس و خوشیهای واقعی که از این بیچارگیها میکاهد ، و مواد مخدر ومسکر که فراموشی را بما ارزانی میدارد . این هرسه اجتناب ناپذیرند.

* پیروزی عقل بشر بر نفس‌وغرایز او بعید بنظر میرسد ، اما این بعیدبودن، دلیل بر غیرممکن بودن نمیتواند باشد . هنوز به آتیه انسانیت امید میتوان‌بست.

* رویا یك بیماری ذهنی است ، باتمام بیربطی‌ها و اغفال‌ها و فریبهای‌آن.

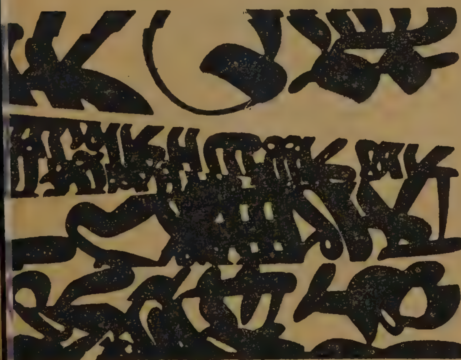
* طبیب ، پزشك ، عالم وروانشناس من همه اینها هستم . اما چیز دیگری نیز میباشم : یك فیلسوف . همانندمرد جوانی بهیچ‌چیز جز دانش فلسفی نمیاندیشم و برای ارضای این آرزو از دنیای طب بسوی روانشناسی روی آورده‌ام.

* پس از اندك مدتی پی بردم ازآن گروهی محسوب میشوم که بقول «هبل» Hebbel مزاحم خواب جهان میشوند .

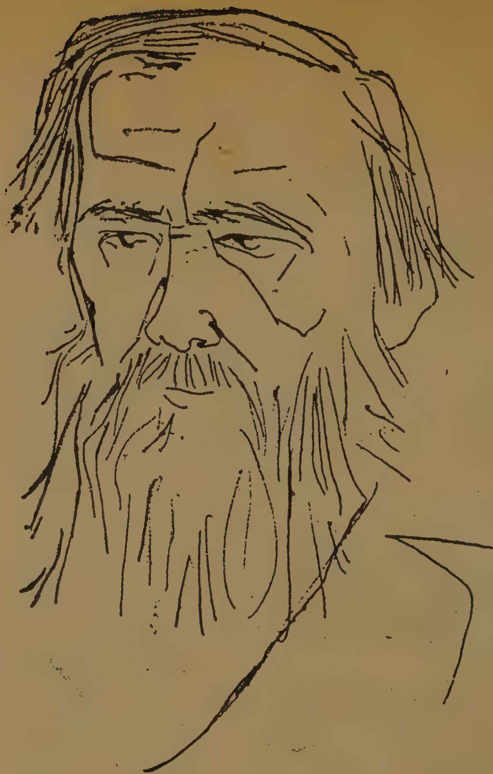
* گاهی اوقات بنظر ما یقین میآید که تمدن امروزی هیچگونه آسایشی دربر ندارد ، اما بسیار مشکل است اگر فکر کنیم در قدیم مردم زندگانی راحت‌تری داشته‌اند ، بخصوص اگر شرایط فرهنگی آن زمانها را نیز درنظر بگیریم .

* مردی مثل من نمیتواند بدون یك بازیچه زندگی کند . برای من شهوتی لازم است که فرمانروای وجودم باشد و تمام نیروی مرا بخود مصروف‌کند . من آنرا یافته‌ام ودرخدمتش پاکبازم : فرمانروای وجود من روانشناسی است .

* بشر شروع بدرك این نکته‌کرده است که تسلط او بر زمان ومکان‌ونیروهای طبیعی‌که تحقق آرزوهای دیرین‌است‌زندگی را برای او شیرین‌تر نکرده وبرشادیهایش نیز ذره‌ای نیافزوده است .



نامه هائی از داستایوفسکی



درشمارهٔ گذشته ، نامهٔ اول وقسمتی از نامهٔ دوم «فیودور داستایوسکی» نویسندهٔ بزرگ را چاپ کردیم . اینك بقیهٔ نامه های او را به نظر شما میرسانیم :

هنوز در **توبولسك** بودیم که سعی کردم اطلاعاتی درباره زندانبان آینده‌ام در تبعیدگاه بدست آورم. بمن گفتند: فرمانده آدم بسیار مؤدب وخوبیست، اما در عوض زندانبان **کریوزو** موجود قالتاق و ظالم و نخاله‌ایست و پست‌ترین و بدجنس‌ترین وبدذات‌ترین دائم‌الخمریست که میشود تصورش را کرد. همه از او نفرت دارند وتابتوانند خودشان را ازاو کنارمیکشند.

همان روزهای اول، **دوروف** ومراکه رای دادگاه دلیل محکومیتمان را «حماقت» ذکرکرده بود، پیش خواند وتذکر دادکه بااولین جرمی‌که مرتکب شویم، فرمان خواهد داد مارا به‌شلاق ببندند. او نزدیك به دوسال سمت زندانبان را داشت ودر اینمدت جلوی چشم همه تمام قوانین را زیرپاگذاشته بود. پس‌از دو سال، بهمین مناسبت محاکمه‌اش کردند. خداوند مرا ازشر او حفظ کرد. اغلب اوقات مست لایعقل پیش ما می‌آمد (هرگز اورا هشیار ندیده بودم) ازمیان ما محکومی راکه ازهمه هوشیارتر و آگاه‌تر بود، پیدا میکرد و بیرون میکشید وبه‌بهانه اینکه محکوم بیگناه مست کرده شلاقش میزد! گاهی اوقات، شب نزدما میآمد ویکی را بعلت اینکه ازپهلوی چپ خوابیده نه‌از پهلوی راست، ویا آنکه درخواب حرف‌زده و فریاد کرده است، بر حسب مجازاتی‌که درعالم مستی بذهنش خطور میکرد بباد کتك میگرفت. مابا چنین آدمی سروکار داشتیم، بدون آنکه بگذاریم شاخش به‌لباسمان گیرکند، چون هرماهه گزارشی از رفتار و کردارمان به **پترزبورگ** میفرستاد......

تمام مدت چهارسال محکومیتم را پشت دیوارها گذراندم؛ وفقط وقتی بیرون را میدیدم که‌کاراجباری سنگین وشاق دربین بود. گاه وبیگاه، هواکه بدمیشد، یا باران میبارید، یا سرما بیداد میکرد، تاب وتوان وقوتم ازمیان میرفت. یکبار گفتند که چهار ساعت اضافه‌کار کنم، آنهم درسرمائی‌که جیوه منجمد شده بود وگرماسنج ۴۰ درجه زیر صفررا نشان میداد. یك پایم راسرما زد وعلیلم کرد.

ماهمه در یك محبس زندانی بودیم. یك‌خانه‌کهنه، خراب وچوبی رادرنظربیاورید‌که مدتها پیش میبایستی ازبین رفته باشد. اتاقها درتابستان بحدغیرقابل تحملی

گرم است ودر زمستان سرد . کف خانه طوری به‌گل
وکثافت آغشته شده‌که هرآن بیم آن میرودکه آدم
پایش بلغزد وزمین بخورد ؛ پنجره‌های کوچك‌براثرگل
وکثافت ، از خزه پوشیده شده‌است بطوریکه درروز
روشن هم نمیتوان کنارآن نشست و چیزی خواند .
در زمستان شیشه‌های پنجره از طبقات کلفت یخ
پوشیده میشود . سقف مرتب چکه میکند واز همه‌جا
سوز سرما میاید . ازسرما چنان بیکدیگر می‌چسبیم که
زندان شبیه قوطی ساردین میشود . بخاری فقط شش
تکه هیزم سهمیه دارد ؛ سلول آنقدر سرد است که
که چکه‌های آب سقف یخ می‌بندد ودیگر ذوب نمیشود .
سوز سرما تحمل‌ناپذیر است ودر تمام طول زمستان
ادامه دارد .

درهمان سلول محل سکونت ، محبوسین لباسهای
خودرا می‌شویند وهمه‌جا را آنقدر تر میکنند که آدم
بهیچ‌چیز نمیتواند دست بزند . ازغروب آفتاب تاصبح ،
بیرون رفتن ازسلول بهرعذر وبهانه‌ای که باشد ممنوع
است . جلوی در سلول مستراحی است که از تخته
درست شده وآدم تمام شب از بوی تعفن وگند آن
نمیتواند نفس بکشد . ولی محکومین میگویند : « چون
آدم موجود زنده‌ایست ، پس باید کثافت هم بکند ».
دوتختهٔ لخت ودراز ، تختخواب مارا تشکیل میدهد .
فقط اجازه داریم که یك بالش داشته باشیم . روانداز‌مان
پوست کوتاهیست‌که تمام شب پاهایمان از آن بیرون
است . باین ترتیب تمام شب ازسرما میلرزیم . ساس
و شپش وفوجی از حشرات مختلف دیگر ، تمام وقت
مزاحمند . در زمستان دونیم تنهٔ پوستی نازك و یك
جفت چکمهٔ ساقه‌کوتاه میدهند که هرگز بدن وپاهایمان
راگرم نمیکند . تمام زمستان رادر سرمای سیبری باید
بااین شرایط بگذرانیم .

غذایمان نان است وآش‌کلم . طبق دستور ، آش
میباید ۱۳۰ گرم گوشت برای هرنفر داشته باشد ؛ اما
گوشت را چرخ میکنند وتوی آش میریزند وبنابراین ،
هنوز یك تکه‌گوشت درست وحسابی در غذایم ندیده‌ام.
روزهای تعطیل « حریره » بدون کره وچربی ؛ و در
ایام عید‌کلم خالی خوراك مارا تشکیل میدهد . من

سلامت معده‌ام را از دست داده‌ام واغلب دچار سوء هاضمه هستم . یبوست مزاج عذابم میدهد . خوب میتوانی بفهمی‌که در اینجا انسان بدون پول هرگز نمیتواند زندگی‌کند . اگرمن پول نداشتم ، مسلما تا بحال ازبین رفته بودم . محکومین عادی هم درست مانند مابهمین غذا اکتفا میکنند . هرکدام از آنها برای خودش یکجور کار وکاسبی درست کرده است وپول کمی بدست میاورد ؛ گروهی ازآنها خیاطی میکنند .

بیشتر چای میخورم وگاهی پولی میدهم وتکه‌ای گوشت میخرم تاخودم را زنده نگاهدارم . کنارگذاشتن دخانیات بکلی غیرممکن بنظر میرسد ، چون برای مقاومت در مقابل تعفن ، تنها راه‌است . همهٔ اینکارها درغیاب مفتش انجام میگیرد . من اغلب مریضم و در بیمارستان افتاده‌ام ، به‌حملهٔ صرع وغش مبتلا شده‌ام که گاهگاه بسراغم میاید . بعلاوه ، رماتیسم هم آزارم میدهد . باهمهٔ این احوال خودم را آدم سالمی میدانم . فکرش را بکن ، تنها لذتی‌که میتواند وجود داشته‌باشد و چیزی نمانده بود ازمیان برود ، فراهم کردن یك کتاب است ؛ ووقتی کتابی بدستم میرسد ، میبایست کاملا مخفیانه ، میان نگاههای خشمگین و دائمی رفقایم ، سختگیری مفتش ، دادو مرافعه ، اعتراض ، جیغ و فریاد ، درحال ترس ولرز جهنمی آنرا بخوانم .

فقدان هرگونه تنهائی ! چهارسال ، چهار سال تمام ! اگرکسی بگوید‌که بمابدگذشته است ، حق مطلب را ادا نکرده‌است ! ترس راهم اضافه‌کن : ترس دائم ، ترس ازاینکه اتفاقی روی ندهد ، یااینکه تخطئی و تجاوزی پیش نیایدکه به‌مجازات منجر شود و روحیهٔ يك افلیج را مطیع ومغلوب‌کنند . اینست شرح واقعی زندگانی من برای تو . من نمیخواهم برایت بیان‌کنم‌که دراین چهارسال ، چه تغییراتی درروحم ، عقایدم ، روان وقلبم ، بوجود آمده است ومن تحمل کرده‌ام ، چون قصهٔ درازیست . دغدغهٔ خاطری‌که دائماً دربرابر واقعیت وحقایق تلخ داشته‌ام ، هرگز بیهوده وبی‌سبب نبوده است . من اکنون احتیاجات و امیدواریهائی دارم که قبلا حتی یکبار هم بفکرم خطور نکرده بود . من فقط يك چیز را میخواهم بگویم : مرا فراموش نکن ، بمن کمك‌کن . من به‌کتاب وپول احتیاج دارم . این دوچیز

را محض رضای خدا برایم بفرست !

اومسك بیغوله‌ایست زشت و نفرت‌انگیز . در اینجا اصلا درخت وجود ندارد . درتابستان : گرما ، باد وگردوخاك ، ودر زمستان : طوفان برف تنها جلوهٔ طبیعت است . دراین بیغوله فقط نظامیها ساکنند وعدهٔ قلیلی درکثیف‌ترین شرایط زندگی میکنند (از مردم عادی صحبت میکنم)، اگردر اینجا چندنفر را نیافته بودم . مطمئناً تا بحال از بین رفته بودم . **کنستانتین ایوانوویچ ایوانف** بامن مثل یك‌برادر رفتار میکند ودر حق من ازهر محبتی‌که از دستش برآید دریغ نمیکند . من مدیون اوهستم . اگربه **پترزبورگ** آمد از او تشکر کن . ۲۵ روبل هم باوبدهکارم ، اما نمیدانم چگونه میتوانم مواظبت همیشگی اورا ، اجابت تقاضاهایم را، دلداریها وهمدردیهایش را ، جبران کنم ؟ وتازه اوتنها نیست ! برادر ، آدم خوب دراین دنیا زیاد است . میخواهم برایت بنویسم که سکوت تواغلب مرا آزرده وغمگین میکند ، درهرحال ازاینکه پولی برایم فرستادی ازتو تشکر میکنم . درنامهٔ آینده‌ات (مطمئن نیستم‌که بتوانم آدرس دیگری غیراز زندان بتو بدهم) مفصل وکامل ، تاآنجاکه ممکن است ازحال واحوال خودت ، از خانواده : **فیودوروونا** وبچه‌ها ، از همهٔ اقوام و آشنایان ودوستانمان درمسکو ، برایم بنویس .میخواهم بدانم‌کی زنده‌است وکی مرده . از کسب وکارت هم برایم بنویس . همچنین بنویس‌که از کجا سرمایه‌ای آوردی وکارت را شروع‌کردی ، درآمدی هم دارد ؟ چیزدار شده‌ای یانه ؟ وبالاخره آیا میتوانی بمن کمك مالی بکنی ؟ اگرمیتوانی ، سالی چقدر ممکن است برایم بفرستی ؟ درون نامه‌های رسمی پول نفرست ، مگر اینکه من آدرس دیگری نتوانم پیدا کنم . ولی در همه حال هرچه برای من‌میفرستی‌به‌نشانی **میخائیل‌پترو‌ویچ** باشد ، (علتش راکه میفهمی ؟). برای رفع احتیاج آنی، هنوز پول دارم ، اماکتاب ندارم . اگربرایت ممکن‌است، مجلات امسال ، یا اقلا « تاریخ سرزمین اجدادی » را برایم بفرست . ازهمه مهمتر این کتابهاست : « تاریخ دوران باستان » (ترجمهٔ فرانسه) و« تاریخ معاصر». اینها راحتماً برایم بفرست‌که لازم دارم ، وچندکتاب اقتصادی ومذهبی . ارزانترین وکاملترین آنهاراانتخاب

کن . باولین پست برایم بفرست .

آنوقتها بمن دلداری میدادندکه در سیبری مردم صاف وساده هستند . امامن ازمردم صاف بیشتر از ماجراجوها میترسم . بعلاوه ، انسان در همه‌جا انسان است . حتی دراینجا هم ، درمیان قاتلین وجنایتکاران زندانی ، من به آدمهائی برخورده‌ام که واقعاً عمیق ، نیرومند ، باصفت وخوشدل‌اند ، مثل طلای توی نجاست . بعضیها بخاطر بعضی ازصفات درخشان خود جلب احترام میکنند وبعضی بطور مطلق درخشان و خوبند . من ، به‌یك جوان «چرکسی»که بعلت قتل به‌سیبری تبعید شده بود زبان روسی درس میدادم . نمیدانی چطور ازمن تشکر میکرد ! یك زندانی دیگر ، وقتیکه ازاو خداحافظی میکردم ، بگریه افتاد . من باو گاهی پول داده بودم ، خیلی ناچیز . اما حقشناسی او عظیم بود . باآنکه عکس‌العملهای من در برابر آنها تلخ وسرد بود ودر مصاحبت آنها دمدمی مزاج وکم‌حوصله بودم ، آنها حالت روانی خاص مرا ندیده می‌گرفتند و درهرحالی‌که بودم ، وجودم را تحمل میکردند ، بدون آنکه گله‌ای بکنند ، وازاین بهتر درزندان ناظرچه صفات و محسنانی میتوانستم باشم ! من به‌جزئیات زندگانی آنها پی بردم ونمیتوانم بخود ببالم واز خودم تعریف‌کنم که آنهارا خوب شناخته‌ام .

چه تجربه‌هائی‌که توانستم از آدمهای هرزه‌گرد و دزد وقاتل برای شناخت خودم و دیگران بدست آرم! دراینباره میشود کتابها نوشت . چه مردم فوق‌العاده ودرخشانی ! عمری راکه اینجا درزندان گذراندم ، عمر ازکف رفته وگم‌شده‌ای نیست ؛ واگر من روسیه را ندیده‌ام ، در عوض مردم روسیه را بخوبی شناخته‌ام... ازاین لحاظ باید بخود ببالم . اماگمان میکنم که این خودستائی قابل اغماض نباشد ، اینطور نیست ؟

قرآن وکتاب « انتقاد برعقل مطلق » اثر **کانت** و « عقاید هگل » وبخصوص « تاریخ فلسفه » رابرایم بفرست . تمام آیندهٔ من بستگی باین کتابها دارد . بخصوص کوشش کن‌کاری بکنی‌که مراازاینجا به‌قفقاز بفرستند . از آدمهای مطلع سئوال‌کن‌که کتابهایم رادر کجا میتوانم منتشرکنم ودر اینمورد چه اقداماتی‌باید انجام بدهم . اماگمان نمیکنم که پیش ازدو یاسه سال

دیگر بتوانم کتابی منتشر کنم . تاآنوقت بمن کمك کن . برایت قسم میخورم که اگر تاحالا پولی بدستم نرسیده بود ، سربازها مرا کشته بودند ! امید و پشت و پناه من توئی .

ازاین پس رمان و نمایشنامه خواهم نوشت . ولی باید خیلی بخوانم ، خیلی ! فراموشم نکن !

باردیگر خدا نگهدار !

فئودور داستایوسکی

پایان

کتاب کوچه



گردآوری مواد فولکلوری
(۲)

برای اینکه گردآورندگان فولکلور بتوانند آسان‌ترگویش مردم محلی را که برای بررسی و مطالعه برگزیده‌اند، بپرسند و یادداشت کنند پرسشنامه‌ای خواهیم داد که از گروهی واژه های فارسی فراهم آمده است .

دراین پرسشنامه ، واژه ها به صورت الفبایی در پی یکدیگر آمده ، و برخی از آنها در پانویس پرسشنامه ، معنی شده است .

«آ»

آب
آباد
آبادی
آب انبار
آب‌بینی (۱)
آب‌پاش
آبدزدک (۲)
آب‌دهن
آبکش (۳)
آب‌گردان (٤)
آبستن
آبله
آبله‌رو
آبله‌مرغان (۵)
آب‌لیمو
آب‌نبات
آب‌نمك
آبی (٦)
آتش
آتش‌گردان (۷)
آخور
آخوند
آدم
آدینه (۸)
آذوقه (۹)
آرام
آرزو
آرنج
آرواره: بالا / پائین

آروغ (۱۰)
آسان
آستر (۱۱)
آستین
آسمان
آسیاب
آسیابان
آسیاب دستی
آش (۱۲)
آشپز
آشپزخانه
آشنا
آغل (۱۳)
آغوز (۱٤)
آفت
آلاچیق (۱۵)
آلبالو
آلو
آلوچه
آلوسیاه
آواز
آه
آهك
آهن
آهو
آینه
«ا»
ابر
ابرو
ابره (۱٦)
ابریشم
اتاق
اتاق پذیرائی
اتاق خواب
اتاق نشیمن
اجاق
اردك
ارزان
ارژن (۱۷)
اره
ازگیل
اسب
اژدها
استاد
استخر
استخوان

اسفناج
اسفند
اشك
افرا (۱۸)
افسار
افسانه
اقاقیا (۱۹)
اکنون
الك
امروز
امسال
امید
انار
انبر
انجیر
اندك (۲۰)
انگشت
انگشت:
۱ ـ کوچك
۲ ـ شست
۳ ـ نشانی
٤ ـ میانی
۵ ـ انگشت میان‌انگشت بلند کوچك ومیانی
انگشت پا (۲۱)
انگور
«ب»
باج (۲۲)
باجناق (۲۳)
باد
بادام
بادامستان
بار
باران
باریك
بازو
بازی
باسن (۲٤)
باسواد
باغ
باغ میوه
باقلا (۲۵)
بال
بالا
بالش
بام
ببر

بچه
بچه شتر
بچه‌گربه
بچه موش
بد
برادر
برادرخوانده
برادرزن
برادر شوهر
برف
برگ
برنج
بره (۲٦)
برهنه
بز
بزرگ
بزغاله
بشقاب
بلبل
بلدرچین (۲۷)
بلغور (۲۸)
بلند
بلی
بندانگشت
بنفش
بو
بوته
بوسه
بوقلمون
به (۳۰)
بهار
بهانه
بیابان
بیات (۳۱)
بیخ (۳۲)
بید (۳۳)
بیدار
بی دین
بیرون
بیشتر
بیگانه
بیل
بیمار (۳٤)
بینی
بیوه زن (۳۵)
بیوه مرد (۳٦)

((پ))
پا
پارچه
پارسال
پارو
پاره
پاسبان
پاشنه پا
پاك (۳۷)
پالان
پاییز
پایین
پخته
پدر
پدر بزرگ (پدر پدر)
پدر بزرگ (پدر مادر)
پدرزن
پدرشوهر
پر (۳۸)
پر (۳۹)
پرچین (۴۰)
پرده
پروانه (۴۱)
پرهیز
پریروز
پس‌پریروز
پس پیرارسال
پستان
پسته
پسر
پسرخاله
پسرخوانده
پسردایی
پسرعمو
پسرعمه
پس‌فردا
پس‌گردن
پشت
پشت‌بام
پشت‌دست
پشم
پشه
پلاس (۴۲)
پلکان
پلك چشم
پلنگ
پنبه
پنجره
پنجه
پنهان
پنیر
پود (۴۳)
پوست
پول
پهلو (۴۴)
پهن (۴۵)
پهن (۴۶)

---

۱ - مف Mof ۲ - Abdozdak جانوری است که درکشتزارهاو باغچه‌هازندگی می کند ۳ - Abkew : ترشی پالا ،ترش پالا ، افزاری است‌فلزی‌سوراخدار که با آن برنج پلو (پلاو) وسایرچیزهارامی‌پالایند.۴ - ظرفی است دسته‌دار که‌با آن آب و آش از دیك برمی‌دارند . ۵ - نام بیماری‌است مانند آبله . ۶ - رنگی‌است۷ -آتش‌چرخان ۸- جمعه ۹ - خوردنیهایی که در خانه‌برای مصرف چند ماه نگه‌می‌دارند یا باخود در سفر می‌برند ۱۰ - باد صداداری‌که از گلو بیرون مـی‌آید .۱۱ - پارچه‌ای کـه بـرای نگاهداری رویه جامه ، در زیریا پشت آن‌می‌دوزند ۱۲-نام‌آشهای گوناگون یادداشت‌شود. ۱۳ - جائی‌که برای‌گوسفندان‌در زمستان درون کوه یا زیرزمین می‌کنند . ۱۴ - شیر غلیظ گاو ماده ومیش در آغاززایش . ۱۵ - خیمه ترکمنی‌که از شاخ وبرگ درختان می‌سازند . ۱۶ - Abre :رویه کـه در زیر آن آستردوزند . ۱۷ - درخت بادام کوهی و وحشی . ۱۸ - نام‌درخـتی است مانند چنار ۱۹ - اقاقی، نام درختی است خاردار -که گلهای خوشه‌ای‌سفید یا صورتی خوشبو دارد.۲۰ - کم . ۲۱ - اگر هریك از انگشتان پا ، نام ویژه‌ای‌دارند ، یـادداشت شود .۲۲ - زری‌که پادشاهان‌بزرگ زیر دست می‌گرفته‌اند ، یاپولی که به عنوان مالیات ازرعیتهامی‌گرفتند. ۲۳-همریش، همپاچه ، دومرد که شوهـردوخواهرند ۲۴ - Bâsan کفـل (کپل) ۲۵ - باقالـی ۲۶ - گوسفند تا یك سالـه۲۷ - Beldercin : کرك ،یدیده ، پرنده‌ای است بـه اندازه سار ولی فربه‌تر ازآن.۲۸ - گندم پخته دستاس‌کرده۲۹ - ماچ ۳۰ - نام میوه‌ای است ۳۱ - نان وگوشت مانده۳۲ - بن Bon ۳۳ - درختی‌است ۳۴ - ناخوش ۳۵ - زن شوهر مرده ، یا زنی کـــه‌شوهرش از اوجدا شده و بی‌شوهر است . ۳۶ - مرد زن مرده وبی‌همسر ۳۷ - پاکیزه،نیالوده ۳۸- Por ۳۹ = Par ۴۰ - دیواری که از شاخ و برگ ، گردجایی می‌کشند .۴۱ - حشـــره‌ای است . ۴۲ - Pelâs : جاجیم و گلیم . ۴۳ - رشته‌ای که درپهنای بافتنی می‌افتد ، دربرابر ((تار)) . ۴۴ - بخشی از تن که کنار سینه و شکم ،میان پشت و سینه و شکم‌است . ۴۵ - Peben
۴۶ - Palin

ساربونی ، ساربونی

درکوچه در اومد ساربونی ، ساربونی (۱)
اشتر به‌قطار وخود جوونی ، ساربونی (۲)
گفتم : ساربون چی چیت بــه بــاره ؟ (۳)
گفت : ای دختـرك مشگم بـه باره
گفتم : ساربون مشگتـا به مـاده (٤)
گفت : ای دختـرك مشگـم به کیسه
گـفتم : ساربـون کیستـا به مـاده (۵)
گفت : ای دختـرك کیسم بـه بـاره
گفتم : ساربـون بـار تـا بـه مـاده
گفت : ای دخترك بـارم بـه اشتر
گفتـم : ساربـون اشترت بـه ما ده
گفـت : ای دخترك اشتر قطـاره
گفتم : ساربـون قطـار بـه مـا ده
گفت : ای دختـرك قطـار بـه شاهـه
گفتم : ساربون شاهـت بـه مـا ده
گفت : ای دختـرك شاهـم به تختـه (٦)
گفتم : ساربـون تختـت بـه مـا ده
گفت : ای دختـرك تخـت را نمیـدم
گفتم : توکه تخت به‌ما نمیدی ،آتیش میشم تخت را سوزونم (۷)
گفت : توکه آتیش میشی تخت را سوزونی ، منم بارون میشم روتو می‌بارم
گفتم : توکه بارون میشی‌روما می‌باری ، منم‌گرگ میشم سرتو می‌چینم
گفت : توکه گرگ میشی سرما می‌چینی ،منم قصاب میشم مل تومی‌برم (۸)
گفتم : توکه قصاب میشی مل مامی‌بری ، منم‌شیشه میشم خونتا می‌گیرم (۹)
گفت : توکه‌شیشه میشی‌خون‌مامی‌گیری ،منم‌گلاب‌پاش میشم تاقچه نشینم (۱۰)
گفتم: توکه‌گلاب‌پاش میشی تاقچه میشینی ،منم نمدمیشم اونجا میفتم
گفت : توکه نمد میشی اونجا مییفتی ،منم دشك میشم روی‌تو مییفتم
گفتم : توکه دشك میشی‌روی مامییفتی ، منم عاروس‌میشم بالات‌می‌شینم (۱۱)
گفت : توکه عاروس میشی بالام میشینی ،منم دوماد میشم پهلوت می‌شینم
گفتم : توکه دوماد میشی پهلوم میشینی ، منم بوست نمیدم [از] غصه‌میمیری
گفت : توکه بوسم نمیدی غصه‌میمیرم ، منم سیلی‌زنم بوس‌را ستونم (۱۲)

فرستنده : کریم علیزاده‌فر

۱ـ * آمد * ساربان ۲ـ جوانی ۳ـ* چی‌چیت : چه‌چیز تو * به‌باراست
٤ ـ مشگتا : مشگ‌تو ۵ـ کیستا :کیسه تو ٦ـ به‌تخته : به‌تخت است ۷ـ سوزانم
۸ ـ مل، Mol :گردن ۹ـ می‌گیرم Migirom ۱۰ نشینم : Newinom ۱۱ ـعروس

بازیهای محلی

از گرگان

ارنگ مرنگ

یکی از بازیهای کودکان و جوانان گرگان بــازی «ارنگ مرنگ» است . طرز بازی چنین است :

نخست بازیکنان یك یا دو استاد (بیشتر دواستاد) ازمیان خود برمی‌گزینند، سپس آن دورا تنها می‌گذارند و به کناری می‌روند . این دو نام صاحب حیوان یــا چیزی راکه بازیکنان او را می‌شناسند مثلا (اسب سفید غلامعلی) را پیش خود قرار می‌گذارند ، بعد بازیکنان را به نزد خود فرا می‌خوانند و نام حیوان راکــه (اسب سفید) است برای آنها می‌گویند و نام صاحب آن را از آنها پنهان می‌دارند.بازیکنان باید نام صاحب اسب سفید را پیداکنندو بگویند .

بازیکنان یك‌یك پیش دو استاد می‌روند و سرکمربندی که سر دیگرش‌دردست یکی از دو استاد است می‌گیرند .

یکی از دو استاد می‌گوید : ارنگ مرنگ

بازیکن می‌گوید : چرب چرنگ

استاد می‌پرسد : اسب اسب‌کی ؟ خانه‌اش کجاست ؟

بازیکن به گمان خود نام کسی راکه‌در فلان جاخانه دارد می‌برد . اگرپاسخش درست باشد ، دواستاد با شادی کمربند را به‌او می‌دهند و می‌گویند : بروش (بران).

بازیکن کمربند را می‌گیرد و پی بازیکنان دیگر می‌دود و به‌هرکس که می‌رسد با کمربند اوسها می‌زند . این کار ادامه می‌یابد تااین‌که دواستاد «جو،جو،جو»بگویند. دراین هنگام بازیکنی‌که کمربند در دست دارد جائی می‌ایستد و کمربند وابه‌دورخود می‌چرخاند تا بازیکنان دیگر نتوانند به‌او نزدیك شوند و کمربند را از دستش بیرون می‌آورند و یکی ازآنها چشمهای اورا باکف دودست یا با پارچه‌ای می‌بندند ودیگران کمربند را درجائی پنهان می‌کنند بعد به دور استاد جمع می‌شوند وچشم بازیکن‌راباز می‌کنند . دراین وقت یکی از دواستاد از بازیکن می‌پرسد :

ــ ازکجا آمدی ؟

او جواب میدهد :

ــ از هلکان

استاد می‌گوید :

ــ یك‌کم خودته (خودت‌را) بلکان (تکان بده) .

بازیکن اندکی دست وپای خودرا تکان می‌دهد گوئی که می‌رقصد و کودکان از رقص او شادی می‌کنند . سپس استاد جای کمربند را ازاو می‌پرسد . بازیکن به جاهائی که گمانش می‌رودکه‌کمربنددرآنجا باشد نگاه می‌کند ، یابادست اشاره می‌کند. تا بالاخره جای اصلی‌کمربند را بگوید . هنگامی‌که جای کمربند را نشان داد،دواستاد

به شماره نشانه‌هایی‌که اشتباه گفته‌باکمربندداورا «کف‌دستی» می‌زنند . واگرنتوانست جای‌کمربند رانشان بدهد . دواستاد برای این‌که جای‌کمربند را بگویند ، برای توبیخ او چند ضربه شلاق پیشنهاد می‌کنند . این شماره اینقدر پائین وبالا می‌رودتااین‌که بازیکن بپذیرد . آنگاه یکی از بازیکنان‌کمربند را می‌آورد و به‌شماره تعیین شده‌هریك از کودکان چند ضربه کمربند به‌کف دست او می‌زنند . البته بازیکنی‌که از دست او بیش از دیگران کتك خورده چند ضربه شلاق‌بیشتربرکف دست او می‌زند.وبدین‌گونه بازی تمام می‌شود .

البته اگر بازیکنان‌دربار اول نتوانند نام صاحب حیوان را ببرند بازی‌همانجا ختم می‌شود و دوباره دو استاد نام کس دیگری را پیش خود انتخاب می‌کنند وبازی را آغاز می‌کنند .

فرستنده : منوچهر نیك‌سیر

شاهرودیها معتقدند که ...

اگر خرچنگ گوشت تن کسی را بگیرد ، باید خر سفید یا سیاهی را بر روی پشت بام خانه برد ، تا هنگامی که خر عرعر می‌کند ، خرچنگ گوشت تن اورا رها کند .

اگر شغال زوزه می‌کشد ، برای از زوزه انداختن او باید کفش را دمرو روی زمین گذاشت .

اگر جارویی را سربالا زیر ناودان خانه بگذارند ، باران خواهد بارید ، واگر سر به زمین بگذارند باران بند خواهد آمد .

اگر ماری به درون خانه‌ای آمد ، برای این که از آن خانه بیرون برود باید شاخ گاو کوهی یاشاخ گوزنی را بسوزانند .

اگر چوب درخت انجیر را به‌نام کسی که باد فتق دارد در آتش بگذارند و هفت کچل را نام ببرند ، فتق او به درد می‌آید .

اگر به دور کمر زن نازایی ، زنجیری با قفل ببندند آن زن آبستن خواهد شد .

اگر مهمانی برای میزبان ناگوار و آزار دهند باشد ، میزبان برای این که او دیگر به خانه‌اش باز نگردد ، باید پس از رفتن او از خانه زغالی‌را پشت سرش بیاندازد .

اگر ماه بگیرد نشانهٔ افزونی گناه مردان است واگر خورشید بگیرد نشانهٔ افزونی گناه زنان است .

اگر کسی که سردرد کهنه دارد ، هفت ریك را از زمین بردارد وبه سوی خورشید بپراند ، سردردش بهبودی خواهد یافت .

اگر سگی در شب زوزه بکشد کسی خواهد مرد .

اگر کسی زنبوری را بکشد روز رستاخیز یك دانه خرما پاداش خواهد گرفت .

اگر شب کسی سوت بکشد ، شیطان جمع خواهد شد .

اگر شب کسی خودرا در آینه نگاه کند ، دیوانه خواهد شد .

اگر خاری به گوشت تن کسی فرو برود ، شب هنگام نباید آن را از درون گوشت بیرون آورد ، چون خار درشب عروس است واز تن بیرون نمی آید .

فرستنده محمود ظهوری



بازی‌های مکاتبه‌ای

علاوه بربازی معمولی شطرنج که در حضور دونفر انجام میشود ، مسابقات مکاتبه‌ای بوسیله نامه یاتلگراف هم دردنیامعمول‌است، همین‌طورمسابقات‌دانشگاه‌های انگلستان بوسیله تلفن انجام‌می‌شود، حتی یك‌دوره مسابقه رادیوئی بین انگلستان و شوروی انجام شده است.

نحوه بازی در کلیه آنها باین ترتیب است‌که هر بازیکن بوسیله یکی‌ازطریقه های فوق حرکت خودرا به حریف اطلاع می‌دهد و منتظر دریافت جواب میماند. این بازی بعلت فرصت کافی که برای تفکر موجود است اکثرا دقیق و عالی هستند .

در یك مسابقه‌مکاتبه‌ای که بین ایران و فنلاند انجام شد «تورج ابراهیمی» قهرمان سال ۱۳۴۰ ایران قهرمان فنلاندی را در سیزده حرکت مغلوب کرد .

بازی مکاتبه‌ای ایران و فنلاند :

	سفید : ابراهیمی	سیاه : وی‌لن
1	e2 — e4	e7 — e6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	F — b4
4	F — d2	P × P
5	D — g4	. . . .

سفید درحرکت چهارم از ادامه کلاسیك «دفاع فرانسه» که (e4 — e5) است خودداری می‌کند ، حرکت پنجم سفید نظیر ایده‌ای است که در بازی‌های‌نظیر آن‌که در کتاب هفته چاپ شده می‌باشد .

5	. . . .	D — f6
6	0 - 0 - 0	C — c6
7	F — b5	Cg — e7
8	D × e4	0 - 0
9	C — f3	F — d7
10	C — e5	Ta — d8
11	F — d3	C — g6
12	h2 — h4	D — f5
13	D — e1	. . . .

سیاه تسلیم می‌شود زیرا وزیر او از دست می‌رود زیرا :

13	. . . .	D — f6
14	F — g5	. . . .

قهرمانان سرعت !

بازی قهرمان ایرانی وفنلاندی زیاد بطول نیانجامید ولی‌بهتر است مطلبی راکه‌مجله Chess Review در شماره اکتبر ۱۹۶۱ خود و مجله British chess magazine در شماره آوریل ۱۹۶۲ خود نوشته‌اند مطالعه بفرمائید :

«آهسته‌ترین و بطئی‌ترین مسابقه‌های شطرنج جهان‌که در ۳۴ سال‌قبل شروع شده است هنوز باکمال قدرت ادامه دارد ، این بازی بین دو دانشجوی دانشکده گلاسکو شروع شد و دنباله آن هنوز بطریقه مکاتبه‌ای ادامه دارد .

لارنس‌گرانت در گلاسکو انگلستان و دکتر ماکلنان در سیدنی استرالیا بوسیله نامه حرکات خود را منتقل می‌کنند .

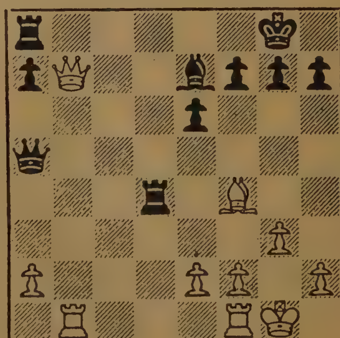
لارنس‌گرانت بالحن فیلسوفانه‌ای گفت : نباید در کارها عجله کرد !»

مجله British chess magazine اظهار امیدواری میکند که :

«امیدواریم‌که عمر ماکفاف دهد تابتوانیم این بازی جالب رابرای‌خوانندگان خود درج کنیم ».

قطع خطوط ارتباطی

صحنه‌های زیر بواسطه قطع خطوط ارتباطی حریف منجر به برد میشود.

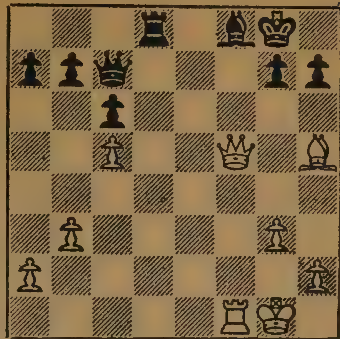


شکل روبرو وضع بازی اسمیسلوف قهرمان سابق جهان را با تولوشی استاد بین‌المللی شطرنج نشان میدهد . سیاه برای دفاع از رخ و فیل خود حرکت (16 . . . . D — d8 ?)را انجام داد وبه‌سیاه فرصت کافی برای موفقیت داد .

16	. . . .	D — d8 ?
17	F — b8 !	. . . .

سیاه تسلیم می‌شود .

بازی بالادر مسابقات ۱۹۶۱ مسکوانجام‌شد ، بازی‌معروف «رتی» با«بوگولوبو» که باهمین ایده در سال ۱۹۲٤ در نیویورك انجام شده است بمراتب جالب‌تر است .



درشکل روبرو رتی بامهره‌سفید و بوگولوبو با مهره سیاه بازی میکندونوبت حرکت باسفید است ، آیا شما می‌توانید یك پیروزی سریع را برای سفید حدس بزنید ؟

شما می‌توانید از ایده دیاگرام قبلی برای حل آن استفاده کنید .

24	F — f7 +	R — h8
25	F — e8 ! !	. . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا درمقابل بهترین دفاع ممکن باین ترتیب مات میشود .

25	. . . .	h7 — h6
26	D × F +	R — h7
27	F — g6 +	R × F
28	D — f5 + +	mate

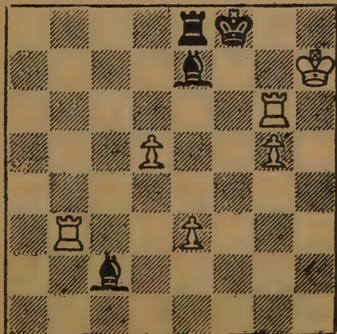
مات باکیش پیاده !

در شماره ۲۰ یك بررسی را دیدیم‌که درآن سفیدبعد ازقربانی‌کلیه‌مهره‌هایش فقط بایك پیاده که برای او مانده شاه حریف رادر وسط صحنه مات می‌کرد .

در این شماره‌دو بازی حقیقی را که شباهت زیادی به بررسی فوق دارد مورد مطالعه قرار میدهیم .

W. A. Korolikov and L. Mirtofanov

(Moscow Tournament, 1961)



شکل روبرو وضع بازی کورولیکوف [بامهره سفید] و میرتوفانوف رادرجریان مسابقات سال ۱۹۶۱ شوروی نشان میدهد .

سفید بطرز درخشانی سیاه رادچار مات مختنق می‌کند .

1	e3 — e4	F × e4
2	T — f3 +	F × T
3	T — g8 +	R — f7
4	T — g7 +	R — f8
5	g5 — g6	F × d5
6	T — f7 +	F × T
7	g6 — g7 + +	mate

Dutch defence – دفاع هلندی

Kaschan 1931

سیاه اوپوزنسکی — سفید : هورمادکا

1	d2 — d4	f7 — f5
2	e2 — e4	P × P
3	C — c3	C — f6
4	F — g5	C — c6
5	F — b5	d7 — d5
6	F × Cf	e7 × F
7	D — h5 +	g7 — g6
8	D × d5	F — b4
9	D — c4	F × C +
10	P × F	F — d7
11	C — e2	a7 — a6
12	F × C	F × F
13	D — e6 +	D — e7
14	D × D +	R × D
15	R — d2	b7 — b5
16	h2 — h4	R — d6
17	C — f4	Ta — f8
18	R — e3	T — f7
19	a2 — a4	Th — f8
20	d4 — d5 !	F × P
21	P × P	P × P
22	Th — d1	c7 — c6
23	T — a6	R — e5
24	g2 — g4	. . . .

سفید تهدید مات زیر را دارد :

(25 T × F +, P × T 26 T — e6 + +)

24	. . . .	T — e8
25	T × F + !	P × T
26	C — d3 + !	P × C
27	f2 — f4 + +	mate

جدول

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
												۱
						■						۲
		■		■		■						۳
								■				٤
			■	■			■					۵
■					■					■		٦
	■		■						■			۷
												۸
						■						۹
■		■			■				■			۱۰
				■							■	۱۱
								■				۱۲

افقی:

۱ ـ یکی از معلمین .

۲ ـ داستان این قهرمان یکی ازضرب‌المثلهای معروف زبان فارسی را بوجود آورده است . ـ لقب مردی که‌یك کتاب نفیس و یك برج مرتفع ازخود بیادگار گذاشته است

۳ ـ سمبل عدالت ـ کوچك ولی معطراست

٤ ـ اسباب گرفتاری ـ یکی از رشته‌های تازه پزشکی .

۵ ـ از مرکبات است ولی کمی قاطی‌شده ـ واحد پول ـ هریك از دو طرف پیشانی میان چشم و گوش .

٦ ـ پادشاه‌کم‌نظیر ـ توانائی وچیره‌گی

۷ ـ پیسه‌ای که اگر مکرر شودبآسمان‌میپرد ـ نوعی تنباکو که با آهك مخلوط کرده میجووند .

۸ ـ یکی از رودخانه‌های بزرگ .

۹ ـ امتحان ـ پای برپشتش نهادند وسوار اسب شدند .

۱۰ ـ ماده نیست ـ برادر باباست اماوارونه ـ حرف ربط .

۱۱ ـ اگر شرق و غرب بجان یکدیگربیفتند دنیا را به این صورت‌درمیآورند ـ آفت درخت میوه .

۱۲ ـ بعقیده شاعر فقط نیك بختان آن‌را می‌پذیرند ـ گستاخ پرحرف .

عمودی:

۱ ـ پای چوبین دارند . ۲ ـ در منظومه شمسی است ـ از شهرهای ایران .

۳ ـ ازایستگاه‌های راه‌آهن سراسری‌ـخسیس پس نمیدهد ـ دست .

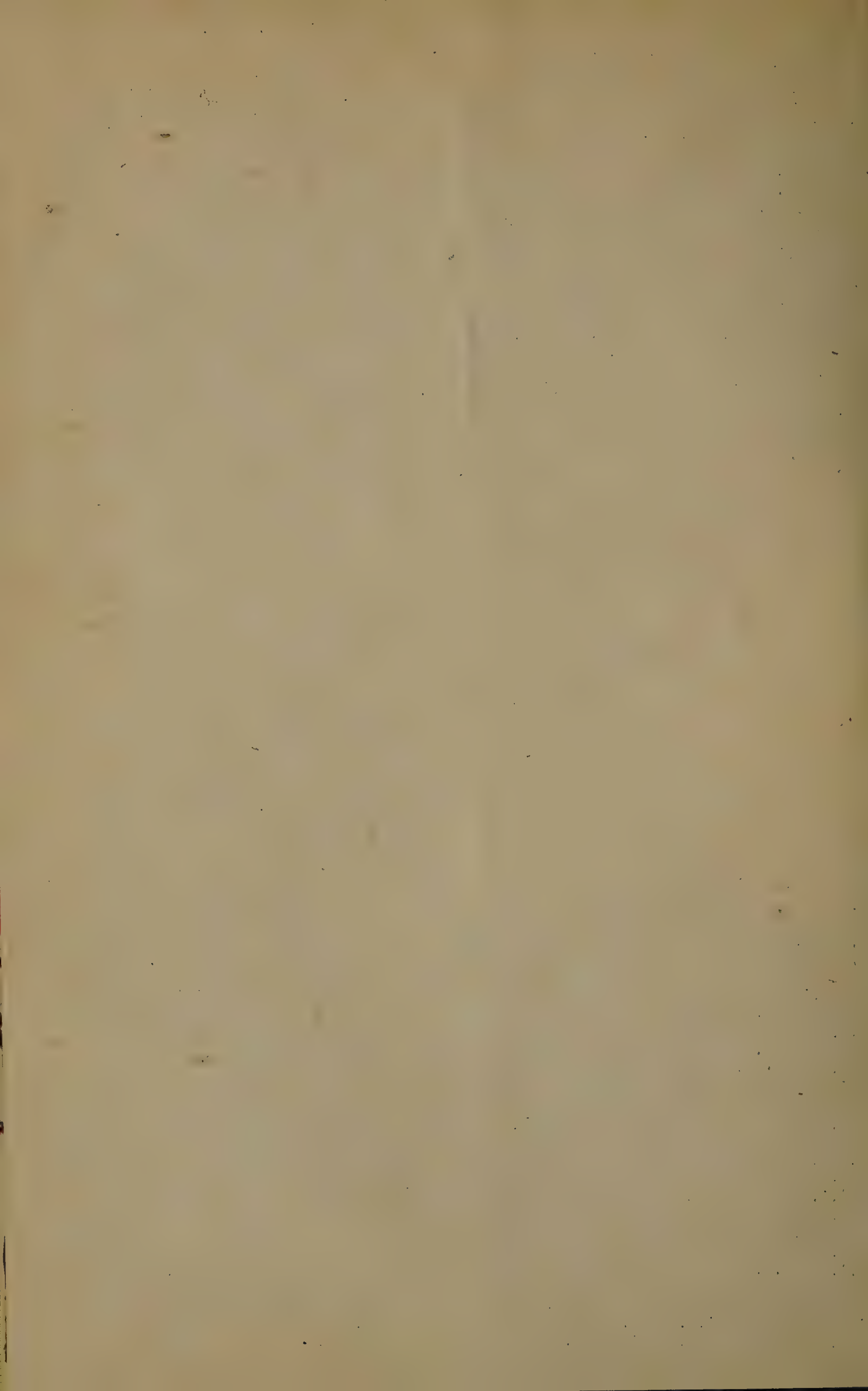
٤ ـ گلی است ـ هم در کاناداست هم‌درکشورهای متحده امریکا .

۵ ـ متحمل ـ برای ادای فریضه .
۶ ـ این موجود ریز خیلی خطرناک‌است ـ میان غوره است و مویز .
۷ ـ جهش ـ عیب و نقص ـ علامت‌جمع
۸ ـ غذا ـ عنوان نظامی .
۹ ـ بعضی از حیوانات اینطورند ـاز پائین به بالا معامله را جوش میدهد .
۱۰ ـ دو حرف آزانگور ـ صبرکردن ـدو حرف از انجیر .
۱۱ ـ عبث ـ در افریقا .
۱۲ ـ فرمان خان ـ درسابق باچیزهای دیگر مخلوط میشدوجزو مصالح ساختمانی بکار میرفت ـ از پائین به بالا بارک‌اله !

حل جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱	ا	ل	ی	ز	ا	ب	ت	ت	ی	ل	و	ر
۲	ی	ا	ن	گ	ت	س	ه	■	ک	ا	ر	د
۳	ن	و	ه	■	ش	ن	■	ر	د	پ	ا	■
۴	گ	ا	س	ت	ه	و	ن	و	م	ی	■	ب
۵	ر	ز	ی	ک	و	ر	س	ی	■	س	م	ا
۶	ی	ی	ی	ی	ک	ی	■	■	ش	ل	ی	ل
۷	د	ه	■	د	■	■	ا	ج	ب	ا	ر	ی
۸	ب	■	ک	ن	س	■	ر	و	ح	خ	ا	د
۹	ر	ج	ا	■	ع	د	و	ل	■	و	ث	ن
۱۰	گ	ا	ر	گ	ا	ن	ت	و	ا	ل	■	■
۱۱	م	چ	م	و	د	■	ن	ی	ر	ی	ر	ی
۱۲	ن	ظ	ا	ر	ت	■	ی	ز	د	■	ه	ل





آنچه تاکنون منتشر شده است :

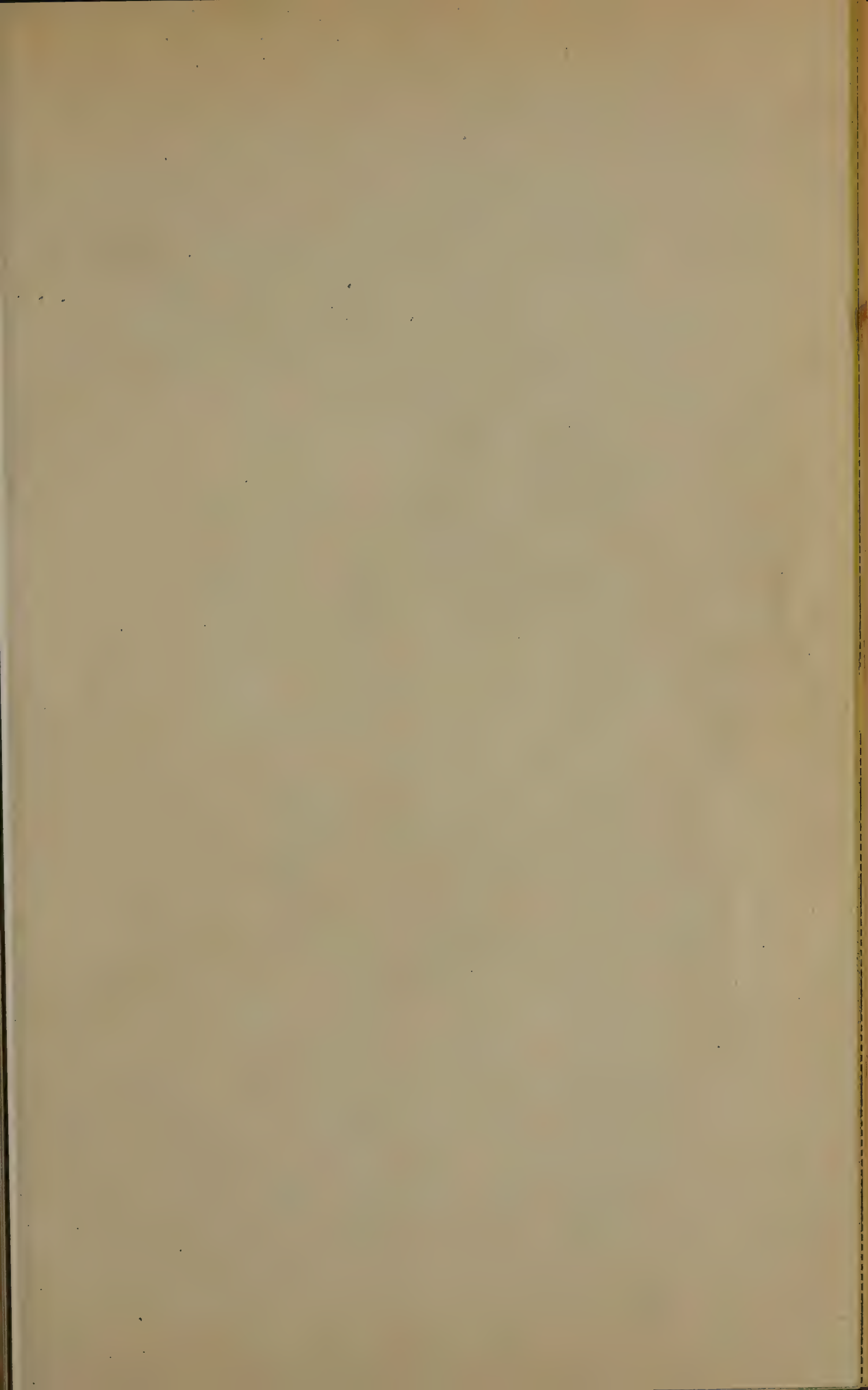




کتاب هفته

پسر گمشده

نوشته :
آندره ژید
ترجمه:
دکتر داود منشی‌زاد



مزرعه گندم : **از بن شاون** (امریکائی)



عروسك پشت پرده
کار اسفندیار کشاورز



کتاب هفته ۳۲

در این شماره:

داستانها

بخش آخر

کتاب هفته

زیر نظر :
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان



۴۱۵۶۱ تا ۴۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶ .

امور شهرستانها : ۸ .
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روز های یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران ــ خیابان فردوسی ــ کوچه برلن ــ شماره ۵۲

۳۲

یك شنبه

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۱

جهان عینی همه ....
نه دنیای ذهنی من‌و ما ....

سی‌ویك شماره را پشت‌سر گذاشته‌ایم : و اکنون میتوانیم صریحتر با خواننده کتاب‌هفته گفت وگو کنیم . چرا صریحتر ؟ برای اینکه دراین راه تجربه اندوخته‌ایم . نامه‌ها دریافت کرده‌ایم پیام‌ها ، عقاید ونظرات گونه‌گون شنیده‌ایم وهمه این‌ها کافیست که سخن مارا با خواننده کتاب صریحتر ، وبیان مارا روشنتر کند .

خواننده عزیز :

کتاب هفته تا طرح و نقشه‌ای بود و فکرو خیالی ، فقط در دنیای ذهن چند نفر زندگی میکرد واز روزی که پا از جنین فکر و اندیشه معدودی بیرون گذاشت و از وهم وپندار، به شکل و صورت حیاتی درآمد ، اختیار داوری و قضاوت وحتی ادامه زندگی‌آن‌ازچنگ ما خارج شد و بدست شما افتاد .

وبدنبال‌آن خواه‌ناخواه بین‌کسانی‌که این‌کتاب‌رافراهم‌میکنند یعنی ما ، وشما که خواننده آن هستید ، رابطه‌ای بوجود آمد . اما متاسفانه بنا بدلایل زیاد ، این رابطه ، پدیده‌ای کاملا ذهنی است ؛ شاید ملای روم بهترین مفسر این نوع رابطه باشد ، آنجاکه‌میگوید :

«هرکسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من»

این کتاب هرهفته بدست شما میرسد و آن را ورق میزنید و مطالب آن را میخوانید و باعتبار ذوق و سلیقه و فکر و اندیشه‌خود درباره مجموع مطالب و یا جزءجزء آن ، ویا نسبت به یکی ، ازمیان انبوهی دیگر ، داوری می‌نمائید .

و از این داوری که بطور تجرید و انزوا ، و فقط با مایه‌گیری فکرو ذوق خودتان بوجود میآید ، خود بخود رابطه ذهنی شما و ما، آفریده میشود که متاسفانه بر هیچ ضابطهٔ عینی و تحققی متکی نیست ، ولی بدون شك این رابطه‌ازجانب ما به عینیت نزدیکتراست، زیرا ما، از میل و ذوق وفکر واندیشه ودید شما آگاهی کامل داریم.

اما شما از دشواری کارما آگاهی ندارید .

اگر برنامه کار ما برای عده معدودی ودر رشته معینی تعبیه میشد دشواری نداشتیم .

اگر ما میخواستیم کار خودرا همرنگ کار جماعت نمائیم ودر آن نه پیامی و نه هدفی ، جزارضای ناخوشترین و بیمارترین‌احساس و نیاز زمانه بگنجانیم ـ بدون شك ، چون باچراغی پرمایه‌تر ، و روغنی فراوانتر ، پا بمیدان میگذاشتیم ، کالای فراوانی میبردیم.

اما هدف ما اینست که سد ودیوار را از جلوی اندیشه و فکر شما برداریم و وسیله مناسبتری برای شما فراهم آوریم .

اگر ما هرکدام از دو جنبه را میگرفتیم - ، یاکتاب رادرخور فکرو اندیشه عده خیلی معدود تنظیم میکردیم ویاآن را در شمول مذهب مختار طبع ونشر رایج ، قرار میدادیم - از هدف اصلی دور میشدیم یعنی باانتخاب راه اول : دهها هزار خواننده مستعد و نیازمند را از وسیله‌ای مفید وسالم محروم می‌نمودیم ، و با انتخاب راه دوم: نه‌اینکه ، آن‌گروه دانادل بعلت کار ارزان وبیمایه ، بریش ما میخندیدند ، بلکه باآن چنان کالائی فقط برخلاء موجود میافزودیم وهمه فکرو آرزوی خودرا بایك عمل تجارتی معمولی مبادله میکردیم.

خواننده گرامی :

اگراندکی از دنیای آن «رابطه ذهنی» که اکنون میان شما و ما وجود دارد ، خود را رها کنید کوششی در ایجاد رابطه عینی میان خود و ما بنمائید ، داوری و قضاوت شما درکار ما ، و کیفیت مسئولیت و وظیفه ما در قبال شما روشنتر خواهد شد .

شما باید باتوجه بهدفی که این کتاب را بوجود آورده است ، هنگام قضاوت درباره کتاب هفته و مطالب آن ، خودتان را باضافه دهها هزار خواننده دیگر - با ذوق و فکر و سلیقه مختلف - در نظر آورید نه فقط با خودتان و فکرتان و ذوقتان ...

شما باید این اختلاف سطح را - که هیچگاه بغفلت و یا سهل انگاری - در کتاب هفته بوجود نیامده و نخواهد آمد ، بخاطر یك وظیفه اجتماعی تحمل کنید این مماشات وگذشت را ما برای خودمان طلب نمیکنیم بلکه آنرا بعنوان خدمت اخلاقی و معنوی شما طالبیم .

وظیفه ما اینست که این تعادل را در مطالب کتاب هفته حفظ کنیم و بهیچیك از دو قطبی که قطب دیگر را خنثی میکند - یعنی نه سنگین مطلق ، و نه سبك مطلق - متمایل نشویم ، و وظیفه شما هم اینست که با در نظرگرفتن این هدف ، در کار ما داوری نمائید و ما را یاری کنید و نقد و راهنمائی خودتان را براین اساس قرار دهید . یعنی نه براساس دنیای ذهنی خودتان ، و ساخته وپرداخته خاص محیطتان ، بلکه براساس دنیای عینی کتاب‌هفته ..

شما که در طلب مسائل خیلی جدی تر و داستانهای خیلی عمیقتر ، در عداد معدود هستید بگذارید تا دیگران هم خودشان را بالا بکشند و بما فرصت بدهید که برسرعت گامها ، همراه با قوانین طبیعت بیفزائیم تادیگران ، یعنی هزاران خواننده ، بر اثر سرعت نامالوف و بیحساب ، از نفس نیفتند و عقب نمانند و بتوانند شاهین نو خاسته فکرشان را به‌قلل رفیعی که شما برفراز آن نشسته‌اید برسانند وشما ، که بمطالعه‌دائم‌عادت‌نکرده‌اید و یا آن را درشمارنوعی سرگرمی و تفریح تصور می‌کنید ، خودتان را در جهت رستاخیز معنوی و فکری ، رها کنید و به تدریج بروزن حرکت خود از آن قطب به این قطب بیفزائید هدف کتاب هفته اینست که در این راه شما را یاری کند در حالی که هیچگاه کار ما خالی از مایه و توشه‌ای برای گروه دیگر نبوده است و نخواهد بود ..

اگر کوششهای ما بتواند حتی قدمی هم این فاصله فکری را نزدیکتر کند ، ما باجر معنی خود رسیده ایم .

از : آندره ژید

بازگشت پسر گمشده

ترجمه : دکتر داود منشی زاده

مقدمه مترجم

آندره ژید ، روحی ، که درآغاز قرن در جستجوی دور دستها بود ، مبدأ این داستان خود را انجیل لوقا باب ۱۵ قرار داده :
(۱) وچون همهٔ باجگیران و گناه‌کاران بنزدش میآمدند تاکلام او را بشنوند (۲) فریسیان وکاتبان همهمه‌کنان میگفتند اینشخص گناهکارانرا میپذیرد و با ایشان میخورد (۳) پس برای ایشان این مثل را زده گفت (٤) کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد ویکی از آنهاگم شودکه آن نود ونه را در صحرا نگذارد و از عقب آن گم شده نرود تا آنرا بیابد (٥) پس چون آنرا یافت بشادی بر دوش خود میگذارد (٦) وبخانه آمده دوستا ن‌وهمسایگانرا میطلبد و بدیشان میگوید بامن شادی‌کنید زیرا گوسفند گمشده خود رایافته‌ام (۷) بشما میگویم که براین منوال خوشی درآسمان رخ مینماید بسبب توبهٔ یك گناهکار بیشتر از برای نود و نه عادل که احتیاج بتوبه ندارند (۸) یاکدام زن استکه ده درهم داشته باشد هرگاه یك درهم گم شود چراغی افروخته خانه را جاروب نکند و بدقت تفحص ننماید تا آنرا بیابد (۹) وچون یافت دوستان وهمسایگان خود را جمع کرده میگوید بامن شادی کنید زیرا درهم گمشده را پیدا کرده‌ام (۱۰) همچنین بشما میگویم شادی برای فرشتگان خدا روی میدهد بسبب یك خطاکار که توبه کند (۱۱) باز گفت شخصی را دو پسر بود (۱۲) روزی پسرکوچك به پدر خود گفت ای پدر رسد اموالی که باید بمن برسد بمن بده پس او مایملك خود را براین دو تقسیم کرد (۱۳) و چندی نگذشت که آن پسر کهتر آنچه داشت جمع کرده بملکی بعید کوچ کرد . بعیاشی ناهنجار سرمایهٔ خود را تلف نمود (١٤) وچون تمام را صرف نموده بود قحطی سخت در آن

دیار حادث گشت و او بمحتاج شدن شروع کرد (۱۵) پس رفته خود را بیکی از اهل آن ملك پیوست . وی او را به املاك خود فرستاد تا گرازبانی کند (۱٦) وآرزو میداشت‌که شکم خود را از خرنوبی که خوکان میخورند سیر کند و هیچکس او را چیزی نمیداد (۱۷) آخر بخود آمده گفت چقدر از مزدوران پدرم نان فراوان دارند ومن از گرسنگی هلاك میشودم (۱۸) برخاسته نزد پدر خود میروم و بدو خواهم گفت ای پدر بآسمان و بحضور تو گناه کرده‌ام (۱۹) و دیگر شایسته آن نیستم که پسر تو خوانده شوم مرا چون یکی ازمزدوران خود بگیر (۲۰) درساعت برخاسته بسوی پدر خود متوجه شد اما هنوز دوربود که پدرش او را دیده ترحم نمود و دوان دوان آمده او را درآغوش خودکشیده بوسید (۲۱) پسر ویرا گفت ای پدر بآسمان و بحضور توگناه کرده‌ام و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم (۲۲) لیکن پدر بغلامان خود گفت جامهٔ بهترین را از خانه آورده بدو بپوشانید و انگشتری بر دستش کنید ونعلین برپاهایش (۲۳) وگوسالهٔ پرواریرا آورده ذبح‌کنید تابخوریم وشادی نمائیم (۲٤) زیراکه این پسر من مرده بود زنده گردید وگم شده بود یافت شد پس بشادی کردن شروع نمودند (۲۵) اما پسر بزرگ او در مزرعه بود چون آمده نزدیك بخانه رسید صدای ساز ورقص را شنید (۲٦) پس یکی از نوکران خود را طلبیده پرسید این چیست (۲۷) بوی عرض‌کرد برادرت آمده وپدرت گوسالهٔ پرواریرا ذبح کرده‌است زیرا که او راصحیح باز یافت (۲۸) ولی او خشم نموده نخواست بخانه درآید تا پدرش بیرون آمده باو التماس نمود (۲۹) اما او درجواب پدر خود گفت اینك سالها است که من خدمت تو کرده‌ام وهرگز از حکم تو تجاوز نورزیده و هرگز بزغالهٔ بمن ندادی تا بادوستان خود شادی کنم (۳۰) لیکن چون این پسرت آمد که دولت ترا با فاحشهها تلف کرده است برای او گوساله پرواریرا ذبح کردی (۳۱) او ویراگفت ای فرزند تو همیشه با من هستی و آنچه از آن من است مال توست (۳۲) ولی میبایست شادمانی کرد و مسرور شد زیرا که این برادر تو مرده بود زنده گشت وگم شده بود یافت گردید .»

بازگشت پسر گمشده، نخستین بار درمجلهٔ VERS ET PROSE (نظم و نثر) شمارهٔ ماه مارس ۱۹۰۷ چاپ شده . هیچ مدخل و مقدمهٔی نمیتواند ، جای آنچه را ، که خود ژید در آغاز داستان مینویسد ، بگیرد ؟

«در اینجا من برای شادی پنهان خودم از روی تمثیلی ، که عیسی مسیح آورده ، به نقش تصویری پرداخته‌ام ــ آنسان که قدما بر پنجرپوش اطاق خود چیزی میکشیدند . در حالیکه الهام مضاعفی، که مرا برانگیخته ، پراکنده و مبهم میگذارم ، نه درپی آنم ، که پیروزی خدائی را برخود بثبوت برسانم ــ و نه از آن خود را . وشاید ، با اینهمه ، اگر خواننده از من تقدس خواستار شود ، بیهوده در این نقش نجسته باشد . چه من مانند اهداکننده‌ئی در گوشهٔ این تابلو زانو زده‌ام بدانسان ، که پسر گمشده میکند . هم خندان مثل او و هم مثل او با چهره‌ئی‌ترشده از اشك .»

پسرگمشده ، هنگامیکه پس‌از اینهمه غیبت طولانی ، خسته از خیالبافیهای خود ، ازعمق این فقر وبیچیزی ،که خود جسته بود ، مانندکسیکه یکباره بخویشتن بازآید ، به‌چهرهٔ پدر وبه‌اطاق بالنسبه فراخی میاندیشید ، که مادر درآنجا بربالین وی خم میشد؛ به‌باغی میاندیشید ،که نهر روان آن را آبیاری میکرد ، ولی درهای آن بسته بودند واو ، پسرگمشده ، همیشه آرزوی گریز ازآنجا راداشت ؛ به‌برادر مقتصد بزرگتر میاندیشید ،که هرگز اورادوست نداشته بود ، وهنوزهم این جزء ازمکنتی ،که پسر گمشده به‌تفریط آن فائق نیامده ، نگهداشته ، بخود اعتراف میکند ،که نتوانسته ، خوشبختی را بیابد وحتی نتوانسته ، مدت درازی آن مستی‌ئی‌را، که درفقدان خوشبختی بدان توسل جسته بود ، ادامه دهد . او چنین میاندیشید : « آخ ،پدرم ، که درآغـاز برمن خشمنـاك بود ، مرا مرده گمان کرد ؛ شاید ، بااینکه گناهکارم ، از دیدن من شاد گردد ؛ آخ، چون من بخضوع بدو برگردم ، پیشانی پوشیده ازخاکستر خودرا بزیر انداخته ، در برابر اوخم شوم وبدو بگویم : من بآسمان ونسبت بتو گناه کرده‌ام ، و اگر او بادست خود مرا بلند کند وبگوید : ،فرزند ،بخانهٔ من درآی ! من چه‌خواهم کرد ؟...» پسرگمشده راه خانهٔ پدررا چنان میسپرد ،که‌گوئی به‌طاعتی‌مشغول است . ازآنجاکه درراه نه‌کوهی بود ونه‌پشته‌ئی ، بامهای خانه را میدید ، ومیدید ، که دودازآنها برمیخاست هنگام غروب است ؛ اما اودر انتظار سایه‌های شبانگاهی است ، تافقر وپریشانی او را بپوشند . ازدور آواز پدر رامیشنود ؛ زانوان وی خم میشوند ؛ میافتد و چهرهٔ خودرا در دستهای خود پنهان میسازد ؛ چه ، از شرمزدگی خویش شرمگین است . باآنکه میداند ، فرزند حلال پدر است ،گرسنه است ؛ دریکی از جیبهای جامهٔ پارهٔ پارهٔ خود مشتی بلوط شیرین دارد ،که مانند خوك بچه‌هائی ،که شبانی آنهارامیکرد. خود نیز ازآنها میخورد . مقدمات شام را میچینند . واو می‌بیند . درآنمیان مادر خودرا بازمیشناسد ،که در ایوان پیش میآید ... ازاین بیش خودداری نمیتواند ، ازتپه پائین میدود ، وارد صحن خانه میشود سگ خود او ، اورا نمیشناسد وباو پارس میکند . میخواهد ، بانوکران صحبت‌کند ، آنها بااحتیاط از اودور میشوند، خداوند خانه را خبرمیکنند ؛ اینك اوست ،که آمده . بیقین در انتظار پسر گمشده بوده ، چه بمحض دیدن اورا میشناسند ؛آغوش خودرا میگشاید ؛ پسر پیش وی زانو میزند ؛ چهرهٔ خودرا بایکی‌از

بازوان پنهان میکند ، ودست راست راپیوزش بلندکرده ، فریاد برمیآورد :

« پدر ، پدر ، من به‌آسمان ونسبت بتوگناه بزرگی کرده‌ام ؛ من شایستهٔ آن نیستم ، که توام فرابخوانی ؛ اما بگذار ، مانند یکی‌از نوکران تو ، کمترین ایشان ، در یکی ازگوشه‌های خانهٔ خودمان زندگی کنم !»

پدر اورا بلند میکند ودرآغوش میفشرد :

« فرزند ، رحمت باد برآن روزی ، که ترا دوباره بمن بازگردانید !» وازشادی‌ئی ، که قلب وی‌را لبریزکرده بود، گریست ؛ سر از پیشانی پسر ، که برآن بوسه میداد ، برمیگیرد ، روی بنوکران میآورد :

« زیباترین جامه‌ها را بیاورید ؛ پاهای اورا پازار بپوشید؛ حلقهٔ پربهائی برانگشت وی کنید ، چراکه پسری ، که من مرده میگفتم ، زنده‌است !»

چون این خبر پراکنده میشود ، میدود : نمیخواهد ، ازدهان دیگری بشنوند :

« مادر ، فرزندی ، که براومیگریستم ، دوباره بمابخشیدند !»

شادی همگان ، که مانند مزامیر بآسمان برمیخاست ، پسر بزرگتررا پریشان‌میکند . اگراوسرسفرهٔ عام می‌نشیند ، ازاینروست، که پدر باصرارش فراخوانده ومجبور ساخته . تنها اوست ، که با پیشانی چین‌خورده وعبوس درمیان مهمانان نشسته — وهرکسی، حتی کمترین نوکران، درآنجا مهمان بود : چرادر حق‌گناه‌کار پشیمان بیشتر شأن وحرمت قایل شده‌اند ، تادرحق او ؟ او، که هرگز گناهی نکرده ! اونظم نیك رااز عشق برتر میگزیند . اگر بدان راضی شده ، که درجشن شرکت‌کند ، ازاینجهت است ، که برادر کهتررا اعتباری بخشیده باشد وشب شادمانی رابه‌وام بدوبسپرد ؛ وهم بدینجهت ، که پدر ومادر وعده کرده‌اند ، فردای آنروز پسر گمشده را سرزنش کنند ونیز خود اوآمادهٔ آن است، که بسختی براو ترشروئی کند .

دود مشعلها بآسمان میرود . مردمان دست‌ازغذاکشیده‌اند. اینك درتنگ شب ، که دم ازکس برنمیخیزد ، درخانهٔ خسبتگان یکی پس‌از دیگری به‌بستر خواب میروند . امابا اینهمه ، دراطاق همسایهٔ فرزند گمشده ، پسری ، برادرکهتر اورا میشناسم ، که تمام شب تاسپیده دمان بیهوده درتلاش خفتن است .

سرزنش‌های پدر

خدای من، من امروز مانندکودکی در برابرتو زانو-میزنم و چهرهٔ من ازاشك چشمم تراست . اگر درست بخاطر بیاورم و اندرز معجلانهٔ تورا درست بنگارم ، ازاینروست ،که میدانم ،فرزند گمشدهٔ توکیست ؛ ازاینروست ،که من خودرا دراو می‌بینم ؛ از اینروست ،که تواورا بفریاد این جمله‌هائی واداشته‌ئی ،که ازعمق پریشانی بزرگ او برخاسته‌اند . ومن آنهارا دردل خود میشنوم وهم‌گاهگاهی نزدخود به‌پنهانی تکرار میکنم :

« چه‌بسا مزدوران پدرم ،که درنزد اونان بفراوانی‌دارند ـ ومن ازگرسنگی میمیرم !»

« من نزد خود مجسم میکنم،که پدر چگونه‌ام در آغوش میکشد ؛ درگرمای چنین عشقی دل‌من میگدازد . من تصور یك پریشانی دیگر رفته‌ئی رانیز میکنم ؛ آخ ، من تصور هرچه بخواهید، میکنم . من‌گمان میکنم ،که من خود آنکسی هستم ،که قلب اومیطپد، همینکه در فقدان تپه‌ها وپشته‌ها ، بامهای آبی رنگ خانه‌ئی ،که ترك آنرا گفته ، میبیند . پس برای اینکه خودرا درآن خانه‌بیندازم ، منتظر چیستم ؛ برای آنکه داخل شوم ؟ـ چشم براه منند . از هم‌اکنون گوسالهٔ فربهی ،که آماده می‌کنند ، میبینم ... هان دست نگهدارید ؛ سورجشن را باین زودی ساز نکنید ! پسرگمشده ، من بتو میاندیشم ؛ بگو، ببینم ، پدرآن روز دیدار تازه باتوچه گفت ! آخ ، پدر ، باآنکه پسر بزرگتردر گوش تومیخواند ، آیامیتوانم ،آواز تورا ازلای این جمله‌ها بشنوم ؟

« فرزند ، چرا ترك مراگفتی ؟»

« آیا حقیقتاً من ترا ترك‌گفته‌ام؟ پدر ،مگرتو همه‌جانیستی؟ من لاینقطع ترا دوست داشته‌ام .»

« بحث عبث نکنیم . من خانه‌ئی داشتم ،که تودر آن‌زندانی بودی آن خانه برای تو ساخته شده‌بود ، تاروح تودرآن پناهی بیابد : تجملی شایستهٔ خوداو ، راحتی‌هائی ، مشغولیتی . نسل‌ها برسر آن کار کردند . تو ، پسر ووارث ، چرا از آن خانه‌گریختی ؟»

« زیرا خانه مرا زندانی کرده بود . خانه ، ای پدر ، تو نیستی !»

« ولی منم ، که آن‌را ساخته‌ام ،وهم برای توساخته‌ام .»

« آخ ، تو این را نگفته بودی ، ولی برادرم تو ، تمام زمین را آبادکرده‌ئی ، هم‌خانه وهم آنچه غیراز خانه است . خانه را دیگران ساختند بنام تو ، من میدانم ، دیگران ساخته‌اند ، نه‌تو .»

« آدمی به‌چهار دیواری نیازمند است ، تادرآن بیارمد .
ای مغرور ، چنین میپنداری ،که میتوانی ،درمیان بادبخسبی ؟»
« خفتن درمیان بادآنقدر غرور نمیخواهد .آنها ،که از من
بسیار فقیرترند ، میکنند .»
« فقیران ـ فقیر، تونیستی . هیچکس نمیتواند ، ازدارائی
خود کناره‌گیری‌کند . من‌ترا درمیان همهٔدیگران توانگر ساخته‌بودم.»
« پدر ، خوب میدانی ، هنگام رفتن ، هرچه میتوانستم ،
ازدارائی خودباخود ببرم ، همراه بردم . ثروتی،که آدم نتواند ،باخود
ببرد ، به‌چه‌کار میخورد ؟»
« همهٔ این ثروتی ،که باخود بردی، دیوانه‌وار خرج‌کردی.»
« من طلای ترا به‌خوشی تبدیل‌کردم ، دستورهای زندگی
ترا با خیالبافی ، عفت خودرا باغزل‌سرائی ، وسخت‌کوشی زندگی
را باخواهش دل .»
« پس برا ی‌این‌بود،که پدرومادر مقتصد تو همت خودرا
برآن‌گماشتند ، این همه تقوا رادروجود توتقطیرکنند ؟»
« شاید ، برای اینکه من باشعلهٔ زیباتری بسوزم ؛ همت
تازه‌ئی ،که مرا بیفروزد .»
« به‌شعلهٔ پاکی بیندیش ،که موسی بربوتهٔ مقدس طوردیده
بود : میدرخشید ،بی‌آنکه بسوزد .»
« من عشقی را،که میسوزد ، شناخته‌ام .»
« عشقی،که میخواهم ،ترا بیاموزم، طراوت می‌آورد. پس‌از
اندك زمانی تراچه‌ماند ، فرزندگمشده ؟»
« یادگار این خوشی‌ها .»
« وفقر وبیچارگی ،که ازآن حاصل شده‌بود .»
« در این فقر و بیچارگی من خود را در جوار توحس
کردم ، پدر !»
« بیچارگی وبینوائی لازم‌بود ،تاتو بمن برگردی ؟»
« نمیدانم ، نمیدانم . درخشکی بیابان بود،که من تشنگی
خودرا بیش‌از همیشه دوست میداشتم .»
« بیچیزی تو ، ترا برآن داشت ، که ارزش دارائی را
بهتر بشناسی .»
« نه ، این‌جور نیست . مگر نمیشنوی ،چه میگویم ، پدر ؟
قلب من ،که ازهمه‌چیز خالی شده‌بود ، باعشق پرشد . همت‌آتشین
خودرا به‌بهای تمام ثروت خود خریدم .»
« پس ،تو دور ازمن خوشبخت بودی ؟»
« من خود رادور ازتو حس نمیکردم .»



« پس ،چه‌چیز ترا برآن داشت ،که برگردی ؟بگو !»
« نمیدانم ، شاید هم تنبلی .»
« تنبلی ،فرزند ؟ پس‌چه ؟ عشق نبوده ؟»
« پدر ، بتو گفتم ، دربیابان بود ،که من ترا بیش‌از همیشه دوست میداشتم . ولی خسته شدم ، خسته از اینکه هرصبح بدنبال توشهٔ زندگی بدوم . درخانه لااقل میتوان ،خوب خورد .»
« آری ، نوکرها تهیه میکنند . پس، آنچه ترا برگردانده ، گرسنگی است . »
« شاید نیز بیغیرتی ، ناخوشی ... بالاخره این غذای ، هرچه پیش‌آید ، مرا بیتوان کرد ؛ چه من باملخ‌ها ، ومیوه‌ها وعسل وحشی سدجوع میکردم . تحمل ناراحتی‌های زندگی ،که در آغاز همت مرا برانگیخته بودند ، روز بروز مرا دشوارتر مینمود . شب هنگام ، وقتیکه سردم میشد ، برآن میاندیشیدم ،که جامهٔ خواب من درخانهٔ پدر حاشیهٔ زیبائی داشت ؛ وقتیکه گرسنه بودم ، چنین میاندیشیدم ،که درخانهٔ پدر فراوانی غذای شام وناهار چندان بود ،که ازگرسنگی من تجاوز میکرد . من سرفرود آوردم ؛ برای کشمکش‌های بیشتر ، دیگر در خود همتی حس نمیکردم ؛ قوتی نمیدیدم وبا اینهمه ... »
« پس گوسالهٔ فربه دیروزی را لذیذ یافتی ؟»
پسرگمشده درگلوی خود میگرید ، خودرا برزمین میافکند وچهرهٔ خویش را بخاك میساید :
« پدر ، پدر ، مزهٔ وحشی بلوط شیرین با وجود همهٔ اینها هنوز در دهان من مانده است ! لذت هیچ چیز از آن نخواهد گذشت . »
« فرزند بیچاره ! ــ پدرچنین میگوید واورا از زمین برمیدارد ــ شاید ، باتو درشتی کردم . برادر توچنین خواسته بود؛ دراینجا اوست ، که فرمان میدهد ؛ اوست ، که مرا مجبور کرده، تا بتو بگویم : بیرون از خانه هرگز ترا صلح و صفا نخواهد بود ! ولی گوش‌کن ، منم ،که ترا بقالب ریخته‌ام ؛ آنچه درتو هست ، من آنرا میدانم ؛ من میدانم ، آنچه ترا در راهها و بیابانها کشیده ، چه بوده ؛ من دراینطرف ، درانتهای راه ، منتظر تو بودم ؛ اگرمرا به‌آواز بلند خوانده بودی ... من‌درآنجا بودم .»
« پدر ، پس اگربرنمیگشتم ، باز ترا میبافتم ؟...»
« اگر خودرا ناتوان دیدی ، خوب‌کردی ،که برگشتی . اینك برو ؛ ودراطاقی ،که‌گفته‌ام ، برایت آماده کنند . درآی ! امروز ، دیگر بس است ؛ بیاسای ! فردا ، میتوانی ، با برادر خود

صحبت کنی .»

سرزنش‌های برادر بزرگتر

پسر گمشده در آغاز میکوشد ، با وی از پایین ببالا سخن بگوید :

« برادر بزرگم ! – وی چنین آغاز میکند – مابهم هیچ شباهت نداریم . برادر من ! ماشبیه هم نیستیم .»

« گناه تواست »

« چرا گناه من !»

« زیرا من پای خودراکج ننهاده‌ام ؛ آنچه یکی رااز دیگری متمایز میسازد ، ثمریا تخم غروراست .»

« آیا مرا جزبا معایبم نمیتوان ، ازدیگران تشخیص داد ؟»

« محاسن تو فقط آنچیزی است ، که ترا براه‌راست برگرداند ، واز هرچیز دیگری درخود بکاه !»

« من ازاین قطع وجرح میترسم . همین ، که تومیخواهی ، حذف کنی ، ازپدر دارم .»

« اه ! حذف نه ؛ بتوگفتم ، بکاه !»

« درست میفهمم ، چه میگوئی ، معذلك من بهمین طریق ازتقواهای خودم کاستم .»

« واز اینروست ، که اکنون آنهارا دوباره مییابم . توباید ، درآنها غلوکنی ! درست دریاب ، چه میگویم : آنچه من درپیش تو مینهم ، این نیست ، که ازخود بکاهی ، بلکه برخود بیفزائی ، ازخود بالاتر گرائی ؛ آنجا ، که نافرمانترین ومتفایرترین عناصر تن وروح تو هماهنگ هم از هم سبقت‌گیرند ؛ آنجا ، که بدیهای تو خوبیهای ترا بپرورند ؛ آنجا که خوبیهای تو فرمانبردار شوند نسبت به...»

« وآنچه من دربیابان میجستم ویافتم ، نیز اعتلائی بود – و هم‌شاید ، باآنچه توپیش پای‌من مینهی ، اختلاف بسیاری‌نداشته.»

« درحقیقت ، آنچه من میخواهم ، اینست ، که این اعتلاء برتو تحمیل شود .»

« پدرما باین سختی بامن سخن نمیگفت .»

« آنچه پدر باتوگفته ، میدانم ، روشن نیست . اودیگر مطالب خویش را بوضوح بیان نمیکند ؛ چنانکه اورا بگفتن هرچه بخواهند ، وادار میکنند . امامن فکر اورا خوب میشناسم . درنزد نوکران ، من تنها ترجمان‌اوهستم ؛ وهرکه بخواهد ، پدررا درك کند ، باید گوش بمن بسپارد .»

« من بی‌تو بخوبی میفهمیدم ، او چه‌میگفت .»

« چنین بنظرت میرسید . اگر بخواهیم ، همه در عشق پدر متحد باشیم ، اورا بصورتهای مختلف نمیتوان درك كرد ؛ شنیدن حرفهای او جوراجور نیست ؛ دوست داشتن او انواع و اقسام ندارد . »

« متحد ـ درخانهٔ او . »

« این عشق است ،که مارا بدانجا میکشد ؛میبینی ،که تو خودبرگشتی . اینك بگو ،ببینم ،چه‌چیز ترابخارج میراند ؟ »

« من بسیار حس میکردم ، که خانه ، تمام جهان نیست و من خود بسنگ تمام ، آنکسی ،که شما میخواستید ،که من باشم ، نبودم . من علیرغم خودم ، دشتهای دیگر ، زمینهای دیگر ، راههای دیگر ـ راههای ناکوفتهٔ دیگری ـ برای پیمودن پیش خود مجسم میکردم ؛ من درتصور خویشتن خودرا موجود نوی میدیدم ،که در این راهها میاندازد . پس‌گریختم . »

« بدان بیندیش ،که اگرمن نیز مانند تو خانهٔ پدر را ترك کرده بودم ، چه میشد ، نوکران و راهزنان تمام هستی ما را بتاراج برده بودند . »

« در آن روزها برای من اهمیتی نداشت ، چراکه من مال ومنال دیگری درنظر داشتم ... »

« آخ ، که غرور توتاکجا مبالغه میکرده ! برادر ، این لاابالی‌گری بود . اگر هنوز نمیدانی ،که انسان از چه هرج ومرجی بیرون آمده ، بعدها خواهی فهمید . وازآنجا بد بیرون آمده ؛ وباتمام سنگینی ساده لوحانهٔ خود دوباره درآن هرج ومرج سقوط خواهد کرد . همینکه روح اورا دیگر به‌بلندی ، به‌بالا ، نکشاند با زیان بخود بدان پی‌نبر ! عناصر منظمی ،که ترا ترکیب کرده‌اند ، فقط منتظرتوافق‌کوچکی ، منتظرگوشهٔ ضعفی ازطرف تونشسته‌اند ، تابه نافرمانی برگردند ... اما آنچه توهرگز نخواهی دانست ، طول زمانی است ،که برای آدمی لازم بوده ، تاآدمی رابسازد ، اینك ، که نمونه‌ئی بدست آمده ، آنرا محکم نگهداریم . چنانکه روح‌القدس بافرشتهٔ کلیسا میگوید ، آنچه داری ، محکم نگهدار ! ، وبدنبال آن میگوید : ، تاهیچکس تاج ترا ازتو نرباید ؛ آنچه توداری ،همان تاج تواست ؛ همان تسلطی است ،که بر دیگران وبرخودداری . تاج تو ، غاصب درکمین آن است ؛ اودر همه‌جا هست ؛ او نرم نرم گرد تو میگردد : در خودتو ،محکم نگهدار ، برادر ! محکم نگهدار ! »

« دیراست ، زیراکه من‌رهاکرده‌ام ؛ دیگر توانائی‌آنرا ندارم ، که مکنت خودرا دردست بگیرم . »

« چرا ،چرا ! من ترا یاری میکنم . بهنگام غیبت تو برآن

هستی پاس دادم .»

« واما ، این گفتهٔ روح‌القدس ، من آنرا میشناسم ؛ توتمام آنرا بزبان نراندی .»

« دنبالهٔ آن چنین است : هرکه غالب آیـد ، اورا در هیکل خدای خود ستونی خواهم ساخت و دیگر هـرگز بیرون نخواهد رفت .» »

« ، ودیگر هرگز بیرون نخواهد رفت ؛ درست‌همین‌است، که مرا میترساند »*

« آری ، برای خوشبختی اوست .»

« میفهمم ! آخ، ولی دراین معبد ،من بوده‌ام ...»

« به‌تلخی از آنجا دل‌کندی، وبهمین دلیل دوباره خواستی، که برگردی .»

« میدانم ، میدانم ، اینك نیز برگشته‌ام ؛قبول دارم .»

« چه مکنتی است ،که در جاهای دیگر میتوانی ، جستجو کنی و در اینجا به فراوانی نیابی ؟ یا بهتر : مکنت تو تنها در اینجا است . »

« میدانم ،که برای من تومال وثروتی حفظ‌کرده‌ای .»

« آن قسمت از دارائی تو ،که تفریط نکرده‌ئی ،یعنی این سهمی،که میان‌ما ــ ماهمه ــ مشترك‌است : املاك .»

« یعنی ،غیرازاین دیگر صاحب هیچ‌چیز نیستم ؟»

« چرا، این سهم خصوصی از هبه‌های پدر ،که شاید ترا نیز چیزی ببخشد !»

« واین تنها چیزی‌است ،که من بدان علاقمندم ؛وراضی بدانم،که صاحب هیچ‌چیز دیگری جزاین نباشم .»

« ای مغرور ! ازتونخواهند پرسید . میان ماهمه این سهم برحسب بخت واقبال تقسیم میشود ؛ ازمن بشو : چه‌بهتر ،که ازآن چشم بپوشی! این سهم هبه‌های شخصی، همانست،که تراسرگردان ساخت ؛ همان ثروتی است،که توبیدرنگ دست بتفریط‌آن‌یاختی.»

« چیزهای دیگررا نمیتوانستم ،باخود ببرم .»

« بهمین دلیل هم‌آنها دست نخورده ماندند . امروز دیگربس

---

* مکاشفهٔ یوحنا باب دوم : (۱۱) بزودی میآیم پس آنچه داری حفظ‌کن مبادا کسی تاج ترا بگیرد (۱۲) هرکه غالب‌آید اورا درهیکل خدای خودم ستونی خواهم ساخت ودیگر هرگز بیرون نخواهد رفت ونام خدای خودرا ونام شهر خدای خود یعنی اورشلیم جدید راکه‌ازآسمان ازجانب خدای من نازل میشود ونام جدید خودرا بروی خواهم نوشت .



است . برو، وازآرامش خانه لذت ببر!»
« بسیار بجاست ، چه من خسته‌ام .»
پس رحمت‌باد برخستگی‌تو !اینك بخسب. فردا مادرباتو سخن خواهد گفت .»

مادر

پسر گمشده ،که روح تودربارهٔ برادرت هنوز درعصیان است ،بگذار ، اینك قلب توسخن گوید ! مادرنشسته وتو درپای او نیمه‌خفته‌ئی : هان ،چقدر برای توشیرین است ،که پیشانی خودرا در زانوهای وی پنهان کنی و او بادست نوازشگر خود گردن سرکش ترا خم کند !

« چرا ، آنقدر مرا تنهاگذاشتی ؟»
وازآنجا که توجز بانثار اشك پاسخ نمیدهی :
«اینك چرامیگریی ،پسرم؟ترادوباره‌بمن‌داده‌اند .درانتظار تو ،من همهٔ اشکهای خودرا ریخته‌ام .»
« مگر هنوز منتظر من بودی ؟»
« هرگز من ازآمدن تو قطع امید نکرده بودم . پیش‌از آنکه بخسبم ، شبانگاه ، چنین میاندیشیدم : اگر امشب بازآید ، میتواننددررابگشاید . ودیری‌بدرازامیکشید،تابخسبم.هرصبح،پیش‌از آنکه درست بیدار شوم ، چنین میاندیشیدم : آیا امروز است ، که برمیگردد ؟ سپس دعا میخواندم . آنقدر دعاکرده‌ام،که توبایست. دیگر آمده باشی .»
« دعاهای تومرا وادار به‌برگشتن کردند .»
« به‌گیسوی من نخند ، فرزند !»
« ای مادر ، من باخضوع تمام بتو برمیگردم . ببین ،چگونه پیشانی خودرا زیر قلب تومیگذارم ! هیچیك از اندیشه‌های دیروز من دیگر وجود ندارند ،که امروز بیهوده نباشند . وقتیکه ، رنزد توام ، برحمت درمییابم ،چرا ازخانه گریخته بودم .»
« ودیگر نخواهی گریخت ؟»
« دیگر نمیتوانم ، بروم .»
« پس چه‌بود ،که ترا به‌بیرون میکشید ؟»
« دیگر فکرآنرا هم نمیخواهم ،بکنم : هیچ ... خودمن .»
« تو فکر میکردی ،که دوراز ما خوشبخت خواهی بود؟»
« من درجستجوی خوشبختی نبودم .»
« در جستجوی چه‌بودی ؟»
« من درجستجوی آن بودم ... که‌کیستم .»

« آخ ، پسرپدر - مادرت وبرادری درمیان برادرانت .»
« من به‌برادرانم شبیه‌نبودم . بس‌کنیم ، اینك‌که‌برگشته‌ام.»
« چرا بس کنیم ؟ - نه ! برادرانت راآنقدر از خودت متفاوت مپندار !»
« بعد از این تمام هم من آن خواهد بود ،که بشماها همه شبیه باشم . »
« چنان میگوئی ،که بناچاری رضا شده‌باشی .»
« چه‌چیز فرساینده‌تر ازاین ،که‌آدم باین عدم‌شباهت‌تحقق بخشد . بالاخره این‌سفر مرا خسته‌کرد .»
« راست است ، توبکلی ، پیرشده‌ئی .»
« من رنجها کشیده‌ام .»
« پسر بیچارهٔ من ! بدون شك جامهٔ خواب ترا شبها درست نمیکردند وسفرهٔ ناهار وشام ترا همیشه نمیگستردند ؟»
« من هرچه پیدا میکردم ، میخوردم . واغلب جز میوه‌های کال یاگندیده ،که‌گرسنگی من بدان راضی میشد،چیزی نداشتم .»
« لااقل ،آنچه ترارنج میداد ،همان‌گرسنگی بود ؟»
« آفتاب میانهٔ روز ، سرdباد دل‌شب ، ریگ روان بیابانها ؛ بوته‌های خاری ،که پا درآن خون‌آلود میشود ؛ هیچیك از اینها مرا متوقف نکردند ، ولی من اینرا به برادرم نگفتم - بایست نوکری میکردم ...»
« چرا پنهان کنی !»
« خداوندگاران بدی ، که تن مرا میآزردند ، غرور مرا درهم میشکستند ، وبزحمت مرا،نانی میدادند . آنوقت بود،که من چنین اندیشیدم : آخ ،نوکری برای نوکری !... درخواب خانهٔخودمان را دیدم ، برگشتم .»
پسرگمشده دوباره سرخودرا پائین میاندازد ومادر پیشانی اورا به‌مهربانی نوازش میکند .
« اکنون چه خواهی‌کرد ؟»
«گفتم ،میکوشم ،ببرادر بزرگم شبیه‌باشم ؛برمکنت‌خودمان مباشرت‌کنم ،و مثل او زنی بگیرم ...»
« بدون شك ، اینکه از زن صحبت میکنی ، کسی را نیزدر نظر داری ؟ »
« آخ ،هرکه خواه‌باشد ، ازهمه بهترهم اوست ،او،که تو برگزینی . چنان‌کن ،که برای برادرم کردی !»
« میخواستم ، بدلخواه تواورا برگزینم .»
« چه اهمیت دارد ، اگرقلب من براگزیده باشد ، یانه !

علیرغم غروری ،که مرا دوراز شماها برده بود ،تسلیم میشوم . انتخاب مرا راهنمائی کنید ! من فرمانبردارم . میگویم . بهمچنین بچه‌های خودرا بفرمان شما خواهم گذاشت ، بدینسان دیگر این کار من مرا بیهوده نخواهد نمود .»

« گوش کن ! ازهم‌اکنون بچه‌ئی هست ،که میتوانی ،خودرا بدو مشغول سازی .»

« چه میخواهی ،بگوئی ،وازکه صحبت میداری !»

« ازبرادر کهترت ، که هنگام رفتن توهنوز ده‌سالش تمام نبود ، وتواورا بزحمت بازشناختی ،وبا اینهمه اوست ،که ...»

« مادر ،بگو، ببینم ،اکنون چه‌چیز مایهٔ اضطراب تواست!»

« دراو تومیتوانستی ،دوباره خودرا بشناسی ،زیرا، او کاملا همانست ،که تودر هنگام رفتن بودی .»

« مانند من ؟»

« مانند آنکه تو بودی ، بتو میگویم ، افسوس ، نه آنکه تو امروز شده‌ئی .»

« او چنین خواهد شد .»

« ازهم‌اکنون باید اورا چنان‌کرد . بااو صحبت کن ! بیشك بحرف توگوش میسپرد ، تو ،پسرگمشده . درست باو بگو ،که در راه بیابان چه ناامیدیهائیست ، اورا درامان بدار ،که ...»

« اما آنچه ترادربارهٔ برادرم‌اینگونه مضطرب‌کرده ،چیست؟ شاید ، شباهت خطوط چهره او ...»

« نه ، نه ، شباهت میان شما دوتا عمیق‌تر از اینهاست . اینك اضطراب من نسبت باو بیش‌ازآنست ،که دربارهٔ خودتوبود . اوبسیار میخواند . وهمیشه نیزکتابهای خوب رانمی‌گزیند .»

« همین ؟ »

« او ،غالبا دربلندترین جای باغ چنبك میزند ازآنجا ،که‌از فراز دیوارها همهٔ سرزمین رامیتوان دید .»

« یادم میآید ، همین ؟»

« بسیاو بندرت پیش ماهاست وبیشتر درقلعهٔ ده‌است .»

« آخ ، درآنجا چه میکند ؟»

« چیزبد ؟ ــ هیچ . اما بارعیت‌های ما همنشین نیست ، بلکه با سرو پابرهنه‌هائی ،که از مابسیار دوراند و از سرزمین ما نیستند ، مینشیندوبرمیخیزد . بخصوص‌یکی ازآنهاست ،که ازجای بسیار دوری‌آمده وبرای او قصه‌هائی میسراید .»

« آخ ، گرازبان را میگوئی ؟»

« آری . تواورا میشناختی ؟ برای آنکه ... قصه‌های اورا



بشنود ، برادرت ، هرشب بدنبال او به‌آغل خوکها میرود ؛ فقط سرشام حاضر میشود ، درحالیکه اشتها ندارد وجامه‌های تن او بوگرفته . هرچه باو گوشزد میکنیم ، بی‌اثراست ؛ همینکه‌مجبورش میکنیم ، لج میکند . بعضی روزها ، درتیغهٔ آفتاب ، پیش از آنکه ازماکسی برخاسته باشد ، اوتا دم درباغ بمشایعت گرازبان میدود ، چه اوگلهٔ خودرا بچرا میبرد .»

« او میداند ، که نباید بیرون برود .»

« مگرتو نمیدانستی ! یکروزی ، آخر ازچنگ من فرارمیکند ؛ یقین دارم یکروزی آخرخواهد رفت ...»

« نه ، مادر ، پریشان نباش ! من باا‌وصحبت خواهم کرد .»

« ازتو ، میدانم ، بسیار خواهد شنید . دیدی چگونه در شب اول بتو نگاه میکرد ؟ لباس پاره‌پارهٔ تو درنظر او پراز افتخار مینمود ! وسپس جبهٔ بلند ارغوانی ، که پدر برتو پوشید . میترسم ، که اودرخیال خود این یکی‌را باآن دیگری کمی مخلوط کند . و آنچه خاطر اورا بخود مشغول میدارد ، در نظر اول همان لباس پاره پاره باشد . اما این اندیشه بنظرم عاقلانه نیست ؛ زیرا ، بالاخره ، اگر تو پسرم ، اینهمه بدبختی را پیش‌بینی میکردی ، ما را ترك نمیگفتی ، نه؟»

« من اصلا نمیدانم ، مادر ، چگونه توانستم ، تراترك کنم .»

« بسیارخوب ، همهٔ اینهارا باوبگو !»

« همهٔ اینهارا فرداشب باو میگویم . اینك پیشانی مرا ببوس ! مثل آنروزهائی ، که من بچهٔ کوچکی بودم وتودرمن مینگریستی ، تابخواب روم . خوابم گرفته .»

« بروبخواب ! منهم میروم ، تابرای همهٔ شمادعاکنم .»

گفتگو با برادر کهتر

درهمسایگی اطاق پسر گمشده اطاق دیگری است بالنسبه فراخ بادیوارهای برهنه . پسرگمشده ، چراغی دردست ، بجانب تختی ، که برادر کهتر باچهرهٔ بدیوار تافتهٔ خود برآن غنوده ، پیش میرود . برای آنکه ، اگر در خواب است . خواب او را نشکند ، بآهستگی میگوید :

« برادر ، میخواستم ، باتو صحبت کنم .»

« مگر کسی جلوی تراگرفته ؟»

« گمان میکردم ، خواب باشی .»

« برای خواب دیدن بخفتن احتیاج نیست .»

« خواب میدیدی ؟ خواب چه را ؟»

« بتوچه ! اگر من خود خوابهای خودرا نفهمم ،تو دیگر نمیتوانی ، آنهارا برایم تعبیر کنی .»

« مگر این خوابهاچقدر باریك وحساس‌اند؟اگر بمن‌میگفتی، بالاخره امتحانی میکردم .»

« مگر توخوابهای خودت را انتخاب میکنی ؟ خوابهای من آن هستند ، که خود میخواهند ، وباز آزادتر از خودمن ... اینجا آمده‌ئی ، چه‌کنی ؟»

« تو نخفته‌ئی وآمدم ، تا نرم‌نرم باتو صحبت‌کنم .»

« بمن ، چه میخواهی ،بگوئی ؟»

« اگر دراین لحن جواب میگوئی ،هیچ .»

« پس خدا نگهدار !»

پسر گمشده بطرف در میرود وچراغی ، که اینك بزحمت اطاق را روشن میکند ، برزمین میگذارد ، بعد برمیگردد . روی لبهٔ تخت مینشیند و در سایهٔ خفیف پیشانی بدیوار تافتهٔ برادر خودرا نوازش میکند .

« توسختتر ازآنچه من ببرادرت جواب میگفتم ، بمن‌پاسخ میدهی . بااینهمه منهم باو اعتراض میکردم »

برادر لجوج یکمرتبه چهره خودرا برمیگرداند :

« بگو ،ببینم ، برادر ترا فرستاده !»

« برادر ، نه ـ مادر .»

« آخ ، توهرگز بپای خودت نمیآمدی ؟»

« بااینهمه من بدوستی آمده‌ام .»

برادر کهتر نیمه برخاسته روی تخت می‌نشیند و خیره خیره نظردر «گمشده» میدوزد .

« چگونه از خویشاوندان من ، کسی میتواند ، دوست من باشد ؟ »

« تو ،دربارهٔ برادرما اشتباه میکنی ...»

« ازاو بامن حرف نزن ! من اورا دشمن میدارم ... تمام قلب من بی‌اختیار آشفته برضد اواست . اوباعث شده ،که من با این سختی بتو پاسخ بدهم .»

« چطور ؟»

« تو نخواهی فهمید !»

« بااینهمه بگو ...»

گمشده ، برادرکهتر را همچون گهواره‌ئی بجانب خودتکان میدهد وجوان نورسیده یکباره نرم میشود :

« شب برگشتن تو ، من نتوانستم ،بخوابم . تمام شب

میاندیشیدم : من برادر دیگری داشتم وخود نمیدانستم ... برای همین بود ،که قلب من آنقدر بشدت میطپید ،همینکه درصحن خانه ترادیدم . پوشیده درافتخارات پیش میآمدی .»

« افسوس ،که در آن هنگام جامهٔ پاره پارهٔئی بیش بر تن نداشتم . »

« آری ، من ترا دیدم ؛ ولی درجلال وشکوه . ودیدم آنچه پدر کرد . او انگشتری درانگشت تو کرد ، انگشتری ،که برادر ما مانند آنرا ندیده . درمورد تو نمیخواستم ، از هیچکس سؤالی بکنم ؛ فقط میدانستم ، که تواز جای بسیار دوری میآئی ونگاه تو در سرسفره ...

« آیا تودر جشن حضور داشتی ؟»

« آخ ، من خوب میدانم ، که تومرا ندیدی ؛ سرسفره ؛ تودر تمام مدت بهدورادور مینگریستی ، بیآنکه بهبینی . شب دوم رفتی ، باپدرصحبتکنی ؛ درست ،اما شب سوم ...»

« بگو ! »

« آخ ، انتظارداشتم ،که یك کلمهٔمحبت از دهانتبشنوم!»

« پس ، درانتظار من بودی ؟»

« چقدر ! خیال میکنی ،که اگر صحبت توبا برادر مانقدر بدرازا نکشیده بود ، من باینحد کینهٔ اورا در دل میگرفتم ؟ شما باهم چه میگفتید ؟ تومیدانی ، که اگر شبیه من باشی ، باو هیچ چیز مشترك نخواهی داشت .»

« من نسبت باوگناههای بزرگی کردهبودم .»

« مگر میشود ؟»

« لااقل نسبت به پدر ــ مادر . میدانی ، که من از خانه گریختم . »

« آری ، میدانم . مدت درازی از آن میگذرد ،نه ؟»

« تقریباً زمانی ،که همسال توبودم .»

« آخ ، اینست ،آنچه توگناه خود میخوانی ؟»

« آری ، تقصیرمن ،گناه من ، اینبود .»

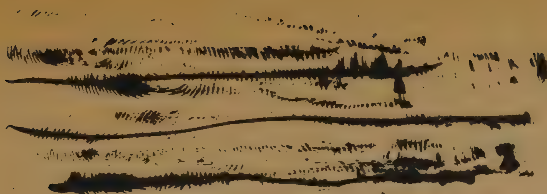
« وقتیکه تومیرفتی ، حس میکردی ،که بدمیکنی ؟»

« نه ؛ من در خود چنان حس میکردم ؛ کهاین رفتن من اجباری است . »

« ازآنوقت تاامروز چهپیشآمده ؟ چهپیشآمده،کهحقیقت آنوقت ترا بخطا برگردانده ؟»

« من رنج کشیدم .»

« واینست ، که ترا بر آن میدارد ، تا بگوئی : من ، خطا



کردم ؟ »

« نه ، درست اینطور نیست ؛ اینست ، که مرا بفکر کردن واداشت . »

« پس ، قبل ازاین فکر نکرده بودی؟»

« چرا ، اما امیال من ، هرچه میخواستند ، بر تعقل ضعیفم تحمیل میکردند »

« چنانکه بعدها رنج ودرد باتو کرد . وامروز شکست خورده ... برمیگردی »

« نه ، درست بگو : تسلیم شده . »

« بالاخره تو ، بآنچه میخواستی باشی ، پشت‌پازدی . »

« بآنچه غرور من یقین آنرا درمن تولید کرده‌بود . »

برادر کهتر لحظه‌ئی خاموش است ، سپس یکباره‌گریه در گلوی‌او میترکد وفریاد برمیآورد :

« برادر ، من آنکسم ،که تو بهنگام رفتن بودی . آخ ،بگو: تو هیچ‌چیز امیدبخش‌درراه خودندیدی؟آنچه‌من‌دربارهٔ‌خارج‌پیشاپیش درخود حس میکنم ، سرابی بیش نیست ؟ وآنچه از تازه‌ها در خود حس میکنم ،جنون است ؟بگو : آنچه ناامیدکننده بود ودر راه خود دیدی ، چه‌بود ؟آخ ،چه‌چیز تراوادار کرد ،که برگردی ؟»

« آزادی ،که من درجستجوی‌آن بودم ،گم‌کردم ؛ اسیر دیگران ، به‌نوکری مجبور شدم . »

« من دراینجا اسیرم . »

« آری ، ولی درخدمت خداوندگاران بدبودن ؛اینجا ،تودر خدمت پدر ــ مادر خودهستی . »

« آخ ،اگرنوکری برای نوکری است ، لااقل این‌آزادی را نداریم ،که بندگی خودرا خود برگزینیم ؟»

« من بدان امیدوار بودم . تاآنجا ، که پاهای من مرابردند ، راه پیمودم ؛ چنانکه شائول بدنبال ماده خرهای خود میدوید ، من بدنبال آرزوی خود تاختم ؛ ولی ،آنجا که او بپادشاهی رسید ، من بدبختی را یافتم . وبااینهمه ...» *

« آیا راه خودرا گم نکردی ؟»

« همیشه راست ، راه روبرو را میگرفتم . »

« یقین داری ؟ بااینهمه هنوز کشورهائی هست ، وسرزمین

---

* شائول نخستین پادشاه اسرائیل ،که بدنبال ماده‌خرهای گمشدهٔ پدر خود میرفت وسموئیل پیغمبر یهود رادید واو ویراگفت ،که بپادشاهی میرسد (تورات ، سموئیل باب دهم)

هائی ،که پادشاه ندارند وباید ،کشف شوند .»
« اینها را کی بتوگفته ؟ »
« میدانم حس میکنم . بمن چنان مینماید ، که برآنها فرمانروائی میکنم .»
« ای مغرور !»
« آخ، آخ، این همان کلمه‌است ،که برادر مابتو گفته . چرا همان را بمن باز میگوئی ؟ اگر این غــرور را نگهمیداشتی ، برنمیگشتی !»
« آنوقت ترا نمیشناختم .»
« چرا، چرا، درآنجاکه من بتو ملحق میشدم ، تو مرا میشناختی ،که برادر توام ؛ هنوزهم چنان میپندارم ،که برای یافتن تو بیرون میروم .»
« مگر میروی ؟»
« پس نفهمیدی ؟ مگرخودت مرا به‌رفتن تشجیع نمیکنی ؟»
« ولی ، با جلوگیری از رفتن تو ، میخواستم ، ترا از برگشتن درامان بدارم .»
« نه، نه، اینرا نگو ! آنچه میخواستی ،بگوئی، این نیست. توهم راستش رابگو ، تومانند فاتحی رفتی .»
« واین بود ،که بندگی را بچشمم سخت‌تر می‌نمایاند .»
« پس چرا فرمانبرداری‌کردی ؟ انقدر خسته بودی ؟»
« نه، هنوز آنقدر خسته نبودم ؛ ولی شك‌کردم .»
« چه میخواهی ،بگوئی ؟»
« شك نسبت بهمه‌چیز ، نسبت بخودم . من خواستم ، جلوی خودم را نگهدارم ، خودم را بجائی ببندم ؛ راحتی‌هائی ،که خداوندگار تازه بمن وعده‌کرده بود ، مرا ازراه بدر برد ... آری ، اینك خوب حس میکنم ، من وازدم..»
پسر گمشده سرخودرا خم میکند ونگاه خودرا دردستهای خود میپوشاند .
« ولی اول چه‌کردی ؟»
« مدت درازی درسرزمین‌های وحشی دویدم .»
« بیابان ؟»
« همیشه هم بیابان نبود .»
« آنجا چه میجستی ؟»
« خودم هم نمی‌فهمم .»
«ازتخت من‌برخیز ،روی میزنگاه‌کن ،بالین مرابه‌بین،پهلوی این کتاب ازهم دریده ،

« انار شکسته‌ئی می‌بینم .»

« گرازبان ماچند شب‌پیش ،پس‌از سه‌روز ،که بیرون مانده بود. آنرا برای من ارمغان‌آورد .»

« آری ، این انار وحشی است .»

« میدانم ؛ مزه دپش وحشتناکی دارد ؛ بااینهمه حس‌میکنم، که اگرخوب تشنه بودم ،آنراگاز میزدم .»

« آخ ،اینك میتوانم ،بتوبگویم ،آنچه من‌درصحرا می‌جستم، این تشنگی بود .»

« تشنگی ،که فقط این میوهٔ ترش میتواند ،خاموش‌کند...»

« نه ، این میوه است،که تشنگی را دوست داشتنی‌میکند»

« میدانی ،آنرا درکجا میچینند ؟»

« درباغستان بی سروصاحبی ، که پیش ازغروب آفتاب آدم بآنجا میرسد . هیچ دیواری میان بیابان وآنجا فاصله نیست . درآنجا جوئی روان بود ؛ وچند میوهٔ نیم‌رسیده بدرختها آویخته بودند . »

« از چه میوه‌هائی ؟»

« ازهمانها ، که در باغ ما میرویند ، اما وحشی . روز بسیار گرمی بود .»

« گوش‌کن ! میدانی ، چرا امشب منتظر تو بودم ؟پیش‌از آغاز سپیده‌دم فردا میروم . امشب ، امشب ، همینکه رنگ سیاه شب پریده‌تر شود ... کمر خودرا بسته‌ام ، پازار خودم را از پا درنیاورده‌ام .»

« چی ؟آنچه من نتوانستم ،توخواهی کرد؟»

« تو راه را برمن گشودی ، و فکر به‌تو ، پشتیبان من خواهد بود . »

« برمن است آفرین‌تو ؛ وبرتو است،که بعکس مرافراموش کنی ؛ باخود چه‌میبری ؟»

« میدانی ،که من برادر کهترم واز ارث سهمی نمیبرم . من ، دست تهی میروم .»

« چه بهتر !»

« از پنجره به‌چه نگاه میکنی ؟»

« به باغچه‌ئی ،که پدران و مادران مردهٔ ما درآن‌خفته‌اند.»

« برادرم ....! وبرادر کهتر ، که ازتخت برخاسته بود ، دست خودرا برگردن پسرگمشده میاندازد . حرکت نرم بازوی اوبا نرمی صداش یاسای هم میروند .) بامن بیا !»

« من بگذار ، بگذار باشم ، تامادر را تسلی دهم . بی‌من ، تو دلیرتر خواهی بود . هنگام رفتن فرارسیده . آسمان روشن میشود . بی سروصدا برو ! بیا ، مرا ببوس برادر کهترم : تو همهٔ امیدهای مرا باخود میبری . قوی‌باش ، مارا فراموش‌کن ، مـرا فراموش‌کن ، وای‌کاش برآن قادر شوی ، که دیگر برنگردی !... آهسته پائین برو ! من چراغ را نگهداشته‌ام ...»

« آخ ، تادم در ، دستت خودرا بمن بده !»

« مواظب پله‌های ایوان باش !...»

از : **هانری تروایا**

روزنه تسخیر ناپذیر!

ترجمه : **ایرج قریب**

„ ارنست **لوبوژو** از همنوعان خودش ، بیزاری داشت.

بهمین دلیل سرنوشت او را ریشخند کرده بود ، که رئیس اداره اول وزارت امور تکثیر نسل بشود ...

رؤسایش که بر تعصب او در این مورد آگاهی داشتند ، لابد میدانستند ، که او برای آنکه بشایستگی انجام وظیفه کند ، بخود زحمت فراوانی میدهد. نفرت ازمردم در خون اومانندمیکربی زندگی میکرد. از بچه ها بآندلیل که‌بزرگ خواهند شد و ازبزرگها برای آنکه بچه خواهند ساخت تنفر داشت.

البته او در دنیا تك و تنها بسر میبرد. یعنی پسر یکی

یکدانه ، بحساب میآمد ، پدر و مادرش مرده بودند ، نه خویشاوند نزدیك ، نه زن ، نه‌دوست ونه معاشرتی ... هرگز هم نیازی نسبت بعشق در خویشتن احساس نکرده بود . در چهل سالگی هنوز باکر بود . شاید باینادلیل و یا بدلیلی دیگر . از سلامتی قرص و محکمی برخوردار بود ...

لاغر و تکیده بود ، عضلاتش از زیر پوست بیرون زده بود ؛ نگاهی بی‌مزه داشت ، سبیلش دم موشی بود ، حتی نمیدانست که بچه عقیده پای بند است‌و همچنین خیال نمیکرد که در سینه‌اش قلبی می‌تپد !

اما اگر جسمش آسایش او را برهم نمیزد . در عوض روحش او را بطور مضاعفی منقلب میکرد . او فقط در تنهائی‌محض، آرامش خیال داشت . ولی وقتی کسی کارمند اداره ای باشد ، این شرایط بسختی تحقق می‌پذیرد . او در وزارتخانه ، در دفتر کارش تنها بود ، ولی هرلحظه ، همکاران نزدیك اداری او ، ناراحتش میکردند .

بمحض آنکه قیافه انسانی را میدید ، اعصابش منقبض میشد ، و رنج او آغاز میگردید . حتی صدای همکارانش در دفتر کار مجاور اطاق او بنظرش طاقت فرسا میآمد .

و چون نیروی تخیل بسیار قوی داشت . کافی بود که تنها نگاهی برتابلو آمار موالید بیاندازد و آنگاه مشاهده کند که ارقام جان گرفته اند و بجنبش درآمده اند . ستونهای سرشماری نوزادان در نظر او به آش‌شله‌قلمکاری‌بدل میشدکه‌بچه‌های‌نق‌نقو در آن دست و پا میزدند . در فصول احصائیه ازدواجهای جدید ؛ زنان با شکمهای ورقلمبیده هنگی را تشکیل داده بودند ، که در برابر او درجا میزدند .معادله های بغرنج ، خلاصه تکثیر نسلهای خانواده های متعدد را که باز بدل به‌خانواده‌های جدیدی میشدند ؛ بازگومیکردند ، اینان با پرچمهای افراشته سرود تولید مثل میخواندند ، پشت میزی می‌نشینند ، دخترکان و پسربچه ها ؛ زیر نگاه خسته پدران و مادرانشان با اشتها ، سوپ سرمیکشیدند و سرو صدا راه میانداختند .

ارنست لوبوژو که در میان اسناد اداریش نشسته بود احساس میکرد که دمبدم بر قطر این ماده انسانی افزوده میشود ، و از آنها بوی کثیف ، نامطبوع و مانده میآید .

در همان لحظه ای که‌نزدیك بود دچار خفقان قلب شود . پرونده ها را با حرکت شدیدی می‌بست گوئی لانه مورچه ای را

زیر پا لگد مال میکند.

اما وقتی این اشباح از روی کاغذ ها محو میشد، دوباره در «قطار زیر زمینی» جان تازه بخود میگرفت و توی واگن، روی سرش وول میزدند و چنان بنظرش میرسید که این همنوعان او بطریهای متعفنی هستند که درشانرا با سرهای غول آسا بنحو ناهنجاری بسته اند! بمحض آنکه روز کار بپایان میرسید، با عجله بآپارتمان دو اطاقه اش‌بازمیگشت، پنجره ها را می‌بست، پرده‌هارا میکشید در را قفل میکرد. در اطاق او از چوب توپر ساخته شده بود که او را از پلکانی که در آن سیلاب خروشان هیاهوی اجاره نشین ها جذر و مد میکرد برکنار میداشت.

برای آنکه کاملا آسایش خود را حفظ کند، اطاق خواب و اطاق نشیمنش را با وسائل مختلف بیصدا کرده بود، حتی پاشنه های در این اطاقها را بانایلون، پشم، چوب پنبه، از صدا انداخته بود. مقاطعه‌کارش با مصالحی که دراین بنا بکار برده بود، لااقل او را در قبال ۷۷ درصد از سروصدا ها بیمه کرده بود. ولی محاسبه او آشکارا غلط بود. زیرا با وجودیکه دو تیغه نفوذ ناپذیر او را از دیگران جدا میکردوباآنکه درگوش خود پنبه می‌چپاند بازاحساس میکرد که در کنار همنوعان خویش است.

مغزش را سروصداها انباشته بود، قلمرو فکرش را آدمها تسخیر کرده بودند، درآنجا ازدحامی بیسابقه بود، بنابراین دلش میخواست به جزیره ای دور افتاده سفر کند و در آنجا مثل **روبنسون‌کروزو**ـ اما بدون **فریدای** (۱)بسربرد. ازاینروی تصمیم گرفت گوشه انزوائی بجوید تا شاید در آنجا، روزهای یکشنبه، از شر ازدحام روزانه خلاصی پیدا کند.

چون او اهل هیچ فرقه و رنگی نبود، توآنسته بود باندازه کافی اندوخته ای ترتیب دهد و درصورت لزوم اتومبیلی خریداری کند. ولی او این اتومبیل را کمتر بیرون میآورد زیرا در جاده به افراد بیشماری برخورد میکرد و قیافه های زیادی را میدید.

با اینحال، ایندفعه با عزمی جزم تر فرمان اتومبیل را در دست گرفت سابقا تعطیلات آخر هفته اش را وقف مطالعه میکرد، ولی این بار اوقات خود را صرف بررسی زمینهای بکر مینمود. بخت با او یاری کرد: بعدازآنکه محلات پاریس را زیر پا گذاشت،

«۱» فریدای در داستان «روبنسون‌کروزو» تنها فردی‌است که پس از مدتها اقامت تنهای کروزو در جزیره دور افتاده باو ملحق می‌شود.



در مجاورت جنگل **فونتن بلو** چشمش بیك قطعه زمین فروشی افتاد، که در میان درختها و صخره های کوهی پنهان بود ، یك کنام حیوان ، یك پناهگاه دور افتاده ، یك غار خلوت ، یك لانه عقاب بود. هیچکس از آنجا عبورنمیکرد و بدان نظری نمیافکند . بنابراین **ارنست لوبوژو** آنرا مثل لقمه ای نان بلعید و خریدش .

بیدرنگ وضع زندگی او تغییر کرد ، خاموشی آن پناهگاه در او حس خوشبینی و فعالیت دمید . سودائی که در سرش افتاده بود او را بتحمل ساعات کارداری ، و اتوبوس های شلوغ و آپارتمانش ، که همسایگان آنرا در محاصره گرفته بودند ، عادت داد .

آخر او تصمیم گرفته بود با دستهای خودش ، و روی زمین شخصی اش ، کلبه مخصوصی بنا کند . ضمنا او میدانست ، چون بغیر از روزهای شنبه و یکشنبه و سایر روزهای تعطیل وقتی ندارد ، اینکار ، سالیان درازی طول خواهد کشید . ولی بی‌آنکه نا امید شود ، دور نمای کاری چنین دلخواه ، به او نیرو و نشاط می‌بخشید . او درعرض مدتی کوتاه حرفه بنائی را آموخت و چون طبیعتی همه کاره داشت ، تطبیق علم و عمل ، در نظرش خیلی مشکل نیامد .

بعد از آن ، همه اوقات بیکاریش را در محلی که یافته بود بسر میبرد .

ناچار بود ، راه باریك را ، برای آنکه بتواند اتومبیلش از آنجا بگذرد ، پهن ترکند . اتومبیل در زیر سنگینی مواد و مصالح ساختمانی ، ناله میکرد ، «ارنست لوبوژو» صندلی های عقب آنرا برای همین برداشته بود و و با سرعت زیاد آن را میراند تا در جاده اصلی از اتومبیلهای دیگر فاصله بگیرد .

وقتی کارهایش بپایان میرسید و تعطیلات آخر هفته تمام میشد ، بادستهای غبارآلود ، گچی ، گلی وخراشیدگی‌باداره میآمد. همکارانش در او بنظر تعجب مینگریستند و گمان میبردند که دیوانه شده است و پچ و پچ میکردند که سرانجام بلائی بسرش خواهد آمد . ولی وقتی میدیدند که ناخن انگشتانش شکسته است ، از خودشان میپرسیدند با چه کسی دست بگریبان شده است ؟

ولی او کاری باینحرفها نداشت و بسودای خود دل بسته بود کلبه آمالش که رفته رفته از زمین سر برمیآورد کلبه کوحك ، کوتاه و مکعب شکلی بود که دیوارهای قطوری داشت و در آن روزنه هائی چند دیده میشد ، گوئی بیشتر برای دفاع ساخته شده بود ، تا برای سکونت انسان ! در بسیار کوچکی داشت ، و بهتر آن بود

که اگر کسی میخواهد پابدرونش بگذارد ، خودش را کج و راست کند..

در داخل این آلونك ، فقط يك اطاق وجود داشت از آن بعنوان آشپزخانه ، اطاق خواب ، اطاق ناهار خوری استفاده میشد . مبل اطاق از چوب سفید ساخته شده بود ، يك تخت سفری کوچك هم درآنجا بود ولی اصلا آئینه ای در آن نبود . ارنست لوبوژو نمیخواست عکس خودش را ببیند . غالبا از اینکه خود را شبیه دگران مییافت ، احساس نفرت میکرد . بهرحال وقتی کار اسباب کشی و تزئین اطاق بپایان رسید ، ارنست با غرور محض نگاهی بشاهکارش کرد . سه سال‌کوشش فوق‌انسانی و بدون لحظه‌ای درنگ ! .. او ازاین خانه چون حلزون از صدف خوشش میآمد . درگنجه ای کتابها ، جعبه های بیسکویت و قوطی های کنسرو چیده بود ؛ بدینگونه او میتوانست چند ماه در آن پناهگاه بگذراند .

شب اولی که درآنجا بسر برد دستخوش خلسه ای گوارا شد . اول ماه ژوئن بود . ارنست لوبوژو دم در منزلش نشسته بود و سکوت جنگل را می‌شنید ! عطر زمین را می‌بوئید ، دیدگانش را به لرزش خفیف برگها درسایه روشن روز ، دوخته بود . آنچه او را در خلسه فرو میبرد ،درحقیقت زیبائی طبیعت نبود ، بلکه تبلور هوائی بود که نفس هیچکس بجز او آنرا آلوده نمیکرد .

روزنه ای تسخیرناپذیر ! .. پرندگان شباهنگ در دوردستها پرواز میکردند و فاصله ای احترام آمیز با او داشتند ! **ارنست لوبوژو** در خانه اش سنگر گرفت و در دنیائی تازه فرو خفت . هنوز خداوند تصمیم‌نگرفته بود ، در کار اینقبیل‌موجودات پستاندار دو پا دخالت کند . این موجودی که ناطق است و هوشیار ! تازه ارنست نمونه تازه تری ازاین موجودات بود . او در همان بهشت اولیه ، از آنجا که آدم رانده شد ، بسر میبرد .

صبح روز بعد در رقیق بامدادان و لطافت شبنمهای عطر-آگین دیده باز کرد و احساس موفقیتی فراوان نمود . عصر یکشنبه ارنست لوبوژو فاتحانه بپاریس بازگشت .

بعد از آن دیگر ، در پایان هر هفته از ثمره کارخویش بهره میگرفت . چه هوا بارانی بود وچه آفتابی برای او فرقی نمیکرد ، تازه هرگاه هوا منقلب بود ، پناهگاه او در نظرش دلپذیر تر میشد ، زیرا با خود میاندیشید که باران موجودات مزاحم را از او دورتر خواهد ساخت .

هرگاه رگبار بر غار او فرو میریخت ، درگوشه ای چمباتمه میزد و احساس میکرد که در کشتی نوح است ، با این تفاوت که

زنها و حیوانات در کشتی اوراه نداشتند .

در طـول روز ، ارنست لوبوژو ، با عشقی وسوسه آمیز بنظافت منزلش میپرداخت . با اینحال گمان میبرد که زندگی او برای نظم کامل آلونکش و آستراحت مطلقی که از آن انتظار داشت ، کفایت نخواهد کرد .

یکروز شنبه ، پس از یك هفته کار خسته کننده به آنجا بازگشت ، و با شگفتی بسیار متوجه نکته عجیبی شد . با آنکه در آلونك دست نخورده باقی مانده بود ، چنان بوی زننده ای از آنجا میآمد که ارنست لوبوژو نتوانست حتی لحظه‌ای درنگ‌کند ولامحاله پی برد که در غیاب او کسی وارد منزل شده است .

بعلاوه او خیلی زود ، جای پا های گل آلودی را در برابر میز ناهار خوری تشخیص داد . از آنگذشته یك قوطی کنسرو و همچنین یك بطر شراب قرمز هم از اندوخته های او کم شده بود . با اینحال چیز دیگری دست نخورده بود و حتی هیچ چیز تغییرمکان نیافته بود .

ارنست لوبوژو ، چنان بخشم آمد که دو شبانه روزتمام پشت در اطاقکش بکمین متجاوز نشست . ولی روز دوشنبه بی‌آنکه اثری از آن آدم متجاوز ببیند ، به پاریس بازگشت .

درپایان هفته ، با آرامش خاطر راه جاده «فونتن‌بلو» را در پیش گرفت و به پناهگاهش مراجعت کرد .

خانه ، در زیر درختهای سر سبز ، بی گناهی دروغین‌زنی را داشت که باتکار مطلبی پرداخته است . ولی ارنست لوبوژوبیك نظر ، بر حقیقتی وحشتناك پی برد ، ودرحالیکه از رشك دنـدان بلبانش میگزید با عجله شروع به پیشروی کرد .

مثل دفعه پیش ، با آنکه در را قفل کرده ود ، و پنجره ها را محکم بسته بود ، معهذا بوی یك نفر غریبه در فضای اطاق موج میزد . روی میزش یك جام تهی کثیف و در نزدیك آن روزنامه روز قبل بچشم میخورد .

ارنست لوبوژو این علائم و آثار را با هراس بسیار وارانداز کرد و غریو انتقام در نهادش خروشید . آیا پلیس را خبر کند ؟ ولی از تصور اینکه از کارآگاهان در خانه خود پذیرائی کند حالش بهم خورد . بنابراین تصمیم گرفت شخصا باقدام بپردازد .

نخستین فکری که بمغزش راه یافت این بود که تمام قفل های منزل را عوض کند و اخطاریـــه‌ای بردر منزل آویـــزان کند : «**ورود مطلقا ممنوع . ملك خصوصی است** . ای سگ مزاحم !»

ولی ارنست لوبوژو ، طرفش را خوب نشناخته بود ، زیرا



او علیرغم موانع و قفلهای متعدد در غیاب «ارنست» بآنجا میآمدو همیشه‌هم میآمد . دراینصورت‌ارنست لوبوژوملك خود را باسیمهای خاردار حصار کشید و ده متر به ده متر ، دامهائی چند تعبیه کردو تله هائی در زیر خاشاك و پوشال نهاد . ودر گودالهائی که حفر کرده بود خرده شیشه ، و خار ریخت .

هفته بعد وقتی بمنزل آمد ، خرگوشی بدام افتاده بود ، ولی در اطاق او زیرسیگاری پراز ته سیگار شده بود !

خون بمغزش هجوم آورد و پی برد که از این پس جنگ شدیدی بین او و ناشناس شروع شده است .

زندگی تازه‌ای برای او آغاز شده بود ، گوئی کنجکاوی شکنجه بار پلیسی ، براعصاب زخمدارش فلفل می پاشید . در اداره ازیاد پرونده ها غافل میشد ، بالبخندی شکاك و موذی ، نقشه ساختن ماشین های تله را طرح میکرد و اشکال و خطوطی چند بر اسناد اداری ترسیم مینمود .

ولی با آنکه تدابیر بسیاری اندیشیده بود و دامهای فراوانی در ملك طلق خود تعبیه نموده بود ، معهذا میتوانست اطمینان‌داشته باشد که تمام اقداماتش فاقد اساس و نتیجه لازم است . حس‌رقابت و همچشمی او را مدد میکرد ، در اختراع موانع محکم و گوناگون اعجاز میکرد ، در همانحال رقیب بی انصافش استعداد خاص وشم پلیسی‌موذیانه‌ای بکارمی‌بست . تله ، دام ، ، چاله ، گودال ، مانع،سد، خار ، ساطور معلق، طناب ، همه و همه از بوته آزمایش ، بدون فایده و ناکام بیرون آمد !

باآنکه **ارنست‌لوبوژو** کمر بنابودی این مرد تسخیر ناپذیر بسته بود ، معهذا نمیتوانست بعلت پاره‌ای ملاحظات ، از دست او خلاصی یابد . هرگاه او را بنظر میآورد ، مردی را میدید که دارای همه خواص یك شکارچی زرنگ است : مثل یك روباه بدجنس ، مثل یك پرنده تیز پر ، و مثل یك مار لفزنده است ، و بعلاوه در فن باز کردن قفل براستی استاد است . هیچ قفلی را یارای مقاومت دربرابر او نیست . با اینهمه او دزد نبود . و نسبت بامور ، دقت بیسابقه‌ای بخرج میداد . در عین حال ، بخودش‌اجازه میداد که از آذوقه‌دیگران استفاده‌کند ، کتابهایش را ورق بزند وروی تختخواب **ارنست‌لوبوژو** با کفشهای کثیف بخوابد .

پس این محرم ملاحظه کار ، براستی که تحمل ناپذیر بود! بگمان ارنست لوبوژو ، او باین دل خوش کرده بود که حریم خانه‌ای را بشکنند ، با موذیگری از اجاره نشینی سرباز زند و در زندگی او شریك باشد ... زیرا در حقیقت بین او و ناشناس در این زندگی

خاص ، مشارکتی بود ! بمحض آنکه ارنست میآمد وضع درست مثل یك میزان‌الحراره ، تغییر میکرد . از آن بدتر ، صاحب اصلی ملك از این پناهگاه فقط دو روز استفاده میبرد درحالیکه آن آدم متجاوز ، بقیه پنج روز هفته‌را درآنجا باستراحت مطلق میپرداخت.

چون **ارنست‌لوبوژو** از تائید چنین حقیقتی بخشم آمد ، یکروز وسط هفته تمارض کرد تا باداره نرود . و همان روز کــه چهارشنبه بود به پناهگاه آمد ، اتومبیلش را در کنار جاده متوقف کرد ، سینه خیز ، بکمك بازو و زانوان ، مثل چترباز های فیلمهای جنگی، برزمین خزید .

دستها تفنگ شکاریش را میفشرد اگرسایه مظنونی‌بچشمش میخورد ، بیدرنگ قراول میرفت و شلیك میکرد . از خون ریزی در آن لحظه بیمی نداشت .

سینه خیز تا آستانه در منزل پیش رفت . همه جا ساکت بود . برخاست ، دسته کلیدش را بیرون آورد و هفت قفلی که بر در زده بود ، باز کرد . وارداطاق تاریکش شد ، افسوس بوی ماهــی بریان میآمد !

هیچکس در اطاق نبود ، معهذا ماهی در تاوه برشته شده بود. هنوز روغن داغ‌کن ، سرد نشده بود . اگرده دقیقه زودتررسیده بود ، متجاوز بدبخت درحین ارتکاب عمل دستگیر میشد !

ارنست لوبوژو ، برگشت و روز سه شنبه هفته آینده برئیس اداره اطلاع داد که باید برای امور خانوادگــی سری بسه «اورلئان» بزند.

این دومین دروغی بود که درمورد وضع تازه‌اش بمقامات اداره میگفت ولی شرم او در این خصوص ، نسبت به ناشکیبائی‌اش برای از سرگرفتن مبارزه ، بسیار ناچیز بود . غریزه جستجو و کنجکاوی او را بجاده **فونتن‌بلو** کشانید . ولی اینبار هم با ناکامی جدیدی روبرو شد و اندیشید که لابد ناشناس با تداعی عجیب‌روحی براین راز آگاهی یافته است .

او ساعات درازی را در چاله‌ای بکمین ناشناس می نشست، تفنگش را در میان دستها میفشرد ، و لرزان و هراسان ، درمانده و با چشمهای خسته و قرمز که میل آدمکشی در آنها عیان بود ، بپاریس مراجعت میکرد .

شب اسیر کابوسهای سهمناکی میشد و عرق ریزان از خواب میپرید و احساس میکرد که همزاد او هرجائی را که او ترك میکند ، تسخیر مینماید . مثلا وقتی او در پناهگاه است ، لابــد همزادش در آپارتمان او درپاریس بسرمیبرد . و ازخودش‌میپرسید،

نکند وقتی که او در اداره نیست ، این ناشناس عجیب سرجای او بنشیند !...

این افکار چنان ارنست لوبوژو را نسبت بواقعیت کار های اداری‌لاقید ساخت ، که دربست ازکار اداریش غافل‌ماند . بدینگونه، درلحظات کار دستخوش چنان انقلاب خاطری میگردید که کارهایش رویهم انباشته میشد : جریان تولید نسل در پرونده های اداری‌بهم میآمیخت و اشتباهاتی در کار رخ میداد . رئیس اداره ، ارنست لوبوژو را احضار کرد و پدرانه باو اندرز داد . ارنست‌لوبوژو که مغرور هم بود ، مدتی از دادن هرگونه توضیحی سرپیچی کرد ولی بالاخره روزی راز او از میان لبان لرزانش بیرون پرید . و رئیس باو گفت :

ــ این بی تصمیمی ، شما را هلاك خواهد کرد ، بهتراست باین ماجرا خاتمه دهید و پلیس را خبر کنید .

ارنست لوبوژو که از این راه حل مدتها احتراز میورزید ، بالاخره چاره‌ای جز این ندید و آنرا پذیرفت . با آنکه اعتقاد یافته بود پلیس از او زرنگتر نیست .

بنابراین هشت روز بعد از آنکه شکایتش را تسلیم اداره پلیس‌کرد ، باتعجب اطلاع یافت که مجرم دستگیر شده است ، از خوشحالی بی‌درنگ در محل اداره ژاندارمری حضور یافت .

آدم بلهی را با صورت تکیده و رنگ پریده و چشمهای آبی فی زده و لبخند احمقانه باو نشان دادند . ظاهرا آن مرد عادت‌داشت در خانه های خالی بخوابد . او در جوانی قفل ساز بود و دزد هم نبود ؛ تنها میخورد و میخوابید ، فقط همین و بس اسمش **ژروم کلوئه** بود و با گریه میگفت :

ــ «منکه کار بدی نکرده‌ام !... منکه کار بدی نکرده‌ام !...»

ارنست لوبوژو از دیدن این دشمن نزار که همه رشته‌های او را پنبه کرده بود ، ناامید شد . یکنوع بی اعتمادی در او جوشید ولی این ملاحظات رقت آمیز در وجود او چندان نپائید ، زیرا یقین داشت که از آن پس دیگر کسی آسایش و تنهائی‌اش را برهم نخواهد زد .

شنبه روز بعد ، با نشاطی آمیخته بآرامش خیال درمنزلش را بروی خود بست . خیلی زود متوجه شد که این آسایش تزلزل ناپذیر خواهد بود . بی اعتمادی و هیجانش تبدیل بسعادت شده‌بود. دامهائی را که تعبیه نموده بود برچید و تفنگش را بدیوار آویخت . و عادت کرد ، بهنگام خواب پنجره‌اش را که مشرف بریبلاق بود ،

باز بگذارد . روزی دراثنائیکه از پاریس به پناهگاهش باز میگشت و پشت فرمان اتومبیل نشسته بود از خود پرسید : راستی بر سر پناهگاه چه خواهد آمد و خیلی زود دریافت ، که باید ساعات درازی را به بطالت بگذراند و کسالت برایش خفقان قلب ایجاد کند . و یقین حاصل نمود که پس از آنکه خانه ازتجاوزات **ژروم کلوئه** مصون مانده است ، دیگر جذبه اصلی خود را هم از دست داده . هرچه درکمین بنشیند ، هرچه به مراقبت مضطربانه پردازد ، دامهای متعدد تعبیه کند دیگر بیفایده است خشمگین تر خواهد شد ، امیدواریهایش زوال خواهد گرفت و این سکوت و تنهائی سمج افزونتر خواهد گردید . راستی آیا ممکن است که گاهی نابودی یك دشمن ، از فقدان یکدوست فاجعه آمیز تر باشد ؟

وقتی به پناهگاه رسید ، با متانتی آشکار از اتومبیل پائین آمد و اطاق را بازجوئی کرد . هیچ اتفاقی نیفتاده بود . همه چیـز سالم و منظم بود نه کسی بآنجا آمده‌بود و نه دیگر میآمد .

قفلی بدر زده بود که بسادگی باز میشد . دیگر بیشترازاین که نمیشد کاری کرد . راستی دنیا پر از اشخاص مودب ، شرافتمند شده بود ! او میخواست بار دیگر این بازی قایم موشك را ادامه‌دهد ولی دیگر آدم با ذوقی مثل **ژروم کلوئه** پیدا نمیشد !

وقتی‌دادگاه بکار **ژروم کلوئه** رسیدگی‌میکرد ، **ارنست‌لوبوژو** ناچار شد با وجود نفرتی که از مردم داشت ، برای ادای توضیحات درجلسه شرکت کند . او چنان سکوت کرده بود که بازپرس‌برآشفته شد و از او پرسید دراینصورت چرا بمقامات قضائی شکایت برده است .

ژروم کلوئه که مطلقا از عواقب سهمناك محاکمه بی اطلاع بود ، دماغش را با دست پاك میکرد . **ارنست‌لوبوژو** او را با اندوه ، محبت ، کینه ، و رقت قلبی فراوان وارانداز مینمود . **ژروم کلوئه** از اتهامات وارده بدلائل گواهی های پزشك قانونی مبری شناخته شد و به تیمارستان اعزام گردید .

ارنست‌لوبوژو با مالیخولیای عجیبی به خانه‌بازگشت چندی بعد در روزنامه ها اعلانی باینشرح داد :

«خانه‌ای دارای یك اطاق در محل مناسب و آرام و دوراز نظر بفروش میرسد .»

از : بلانسکو ایبانز

مأمور

ترجمه : مهندس کاظم انصاری



وآن یانس روزنامه نگار ، یگانه زندانی «بند سیاسی» روی زیلو درازکشیده بود واز فرط بیکاری‌بترکهای سقف‌مینگریست ودراین باره میاندیشید که امروز ماه سوم توقفش در زندان بپایان رسیده است .

ساعت نه بود ... از حیاط زندان صـــدای ممتد شیپور خاموشی برخاست . از راهرو ها آهنگ موزون قدمهای پاسداران بگوش میرسید . از سلول عمومی در بسته که انباشته از گوشت انسانی بود ، صدای خفه و منظمی که پف‌پف دم آهنگران یا خرناس غول خفته‌ای را بیاد میآورد شنیده میشد . هیچکس نمیتوانست تصور کند که در ساختمان این صومعه کهنه و متروك که ویرانی آن زیر نور ضعیف فانوسهای گاز مخصوصا بیشتر بچشم میخوردهزار نفر زندانی باشد .

پانس بینوا ناگزیر بود ساعت نه بخوابد . تمام شب چراغ روشن بود و نور آن بچشمهایش می تابید . سکوت چنان او را زیر سنگینی خود میفشرد که ظاهراً پذیرفتن زندگی آنسوی گور برایش چندان دشوار نبود . دراین باره میاندیشید که حکومت باچه‌بیرحمی و قساوتی با او تصفیه حساب میکند . برای هرسطر آن مقاله‌لعنتی باید یك هفته و برای هر کلمه‌اش یك روز زندانی باشد .

پانس بخاطر آورد که امشب نمایش فصلی اپرای محبوب وی «لونگرین» شروع میشود . در برابر خویش ردیف لژ ها وشانه های عریان و سر های زیبا و فریبا و برق‌و درخشش‌سنگهای‌قیمتی ورنگ‌های تند جامه های ابریشمی را در آنها میدید و حتی‌ارتعاش خفیف هوا را دراثر حرکت پرهای مواج احساس میکرد .

ساعت ۹ است... حتما دیگر قو در صحنه ظاهر شده . تماشاگران بحال انتظار نفس ها را در سینه حبس میکنند و پسر پارسیفال بخواندن نخستین نتهای آهنگ مشهور آغاز میکند ... اما من اینجا هستم ! ملعونها ! راستی منهم اینجا اپرائی برای خود دارم !.....

حقیقتاً اپرای واقعی ! از سلول انفرادی پائین ، گوئی‌اززیر زمین ، صدا هائی بگوش میرسید که از وجود راهزنی از مناطق کوهستانی خبر میداد. این‌راهزن بعلت ارتکاب قتلهای بیشمارمحکوم بمرگ شده و هرلحظه درانتظار اجرای حکم اعدام بود . صدای زنجیری که بجرنگ جرنگ دسته کلید عظیمی شباهت داشت بر خاست . گاهگاه صدای ضعیفی بسان ناله کودکی که درآغوش‌مادرش بخواب میرود بگوش میرسید .

این صدا با حجب و تضرع تکرار میکرد :

«پدر مقدس ! تو که در آسمانها هستی ... ماریای مقدس!»

این دعای یکنواخت را لاینقطع تکرار میکرد . هیچکس نمیتوانست اورا بخاموشی وادارد . بسیاری معتقد بودند که او خود را بدیوانگی زده تا گردنش را از طناب دار نجات دهد . وانگهی چهارده ماه‌زندان مجرد در سلول شکنجه بانتظار دائمی مرگ حقیقة ممکن بود عقل محدود این هیولا را که فقط از غریزه حیوانی بهره داشت تیره وتار سازد .

پانس بر ستم و بیدادگری بشر لعنت میفرستاد برای‌خاطر چند خطی که در دقیقه بد حالی نوشته بود محکومش کرده بودند . هرشب هنگام خفتن ، هذیانهای جنون آمیز این محکوم باعدام را بشنود . ناگهان صدا های رسا و گامهای سریع را در همان طبقه‌ای

که سلول او در آنجا بود شنید .

صدای لرزانی که مثل زنان جیغ میکشید فریاد میزد :

ـ نه ، من شب آنجا نمیخوابم ! مگر من جنایتکارم ؟ من هم مثل شما کارمند دادگستری هستم و سی سال سابقه خدمت دارم. از هرکس بپرسید نیکومدس کیست ، مرا میشناسد . و حتی در روزنامه ها اسمم را نوشته‌اند . علاوه براینکه مرا بزندان آوردید میخواهید وادارم کنید در پستوئی بخوابم که حتی زندانیان را نیز درآنجا نگاه نمیدارند . از لطف شما متشکرم ! مگربرای همین مرا باینجا دعوت کرده‌اند ؟ من بیمارم و در آنجا نمیخوابم ، یك طبیب برای من بیاورید ، بطبیب احتیاج دارم ....

روزنامه نگار با وجود وضع غم‌انگیز خود بشنیدن صدای مضحك و جیغ جیغی زنانه این مرد که سی سال سابقه خدمت داشت و تقاضا میکرد طبیبی برایش بیاورند بخنده افتاد .

دوباره هیاهوئی برخاست : راجع بمطلبی بحث و مجادله کردند ، آنگاه صدای قدمهائی که پیوسته نزدیکترمیشد بگوش‌رسید، بالاخره در «سالن سیاسی ها» باز شد و کلاه نقابداری بانوار طلائی بدرون اطاق آمد .

زندانبان با ادب و احترام زیاد خطاب باو گفت :

ـ دون خوان ! امشب شما یك همنشین و همدم دارید ... معذرت میخواهم ، تقصیر از من نیست و اضطراری است ... فردا صبح رئیس میآید و دستور دیگری میدهد . بفرمائید ... سنیور !

سینیور (این عنوان طنین تمسخرآمیزی داشت) ودرپی او دو زندانی وارد سلول شدند . یکی جامه دان و بسته کوچکی بالحاف میآورد و بدست دیگری کیسه‌ای بود که گوشه جعبه کوتاه اماپهنی از پشت پارچه راه راه آن نمایان بود .

ـ شب بخیر ، کابالرو !

تازه وارد با همان صدای لرزان که اندکی پیش یانس را بخنده انداخته بود سلام کرد . وقتی این مرد کلاهش را برداشت زیر آن سرکوچکی با موهای خاکستری که بدقت اصلاح شده بود آشکار گشت .

درحدودپنجاه‌سال‌داشت، فربه‌وگلگون‌بود . بنظرمیرسید که شنلش از شانه ها می افتد .

با کوچکترین حرکت زیور های آویخته بزنجیر طلائی قطور ساعتش صدا میکرد . چشمهای کوچك و آبی رنگش مثل فولاد می درخشید . بنظر میرسید که دهانش زیر سنگینی سبیلهای خمیده

و آویخته او که بهر دو علامت استفهام وارونه شباهت داشت درهم فشرده میشد .

درحالیکه می نشست گفت :

ـ من اسباب ناراحتی شما را فراهم کردم اما تقصیر ازمن نیست . با قطار عصر وارد شدم و ناگهان فهمیدم که یك پستوی پراز موش را برای خوابگاه من در نظر گرفتند . راستی که از این سفر خسته شدم !

ـ شما زندانی هستید ؟

تبسم کنان گفت :

ـ فعلا زندانیم . اما با حضور خود مدت زیادی شما را ناراحت نخواهم .

این مرد شکم گنده باندازه‌ای چاپلوسی و فروتنی میکردکه گوئی میخواهد از غصب جای کسی در زندان پوزش طلبد . یانس بوی خیره خیره مینگریست ـ از حجب و فروتنی وی بشگفت‌آمده بود . خدا میداند این آدم کیست ؟

حدسیات مبهمی در دماغش بوجود آمد که بسرعت‌جایگزین یکدیگر میشد و بهم می پیچید و میکوشید بصورت اندیشه واحدی درهم آمیزد .

ناگهان ، درلحظه‌ای که دوباره کلمه رقت‌انگیز «پدر مقدس» ناله حیوانی که در قفس محبوس بود ـ از پائین بگوش رسید ، روزنامه نگار بسرعت از جابرخاست ، گوئی سرانجام بدرك‌اندیشه ضروری توفیق یافته است .

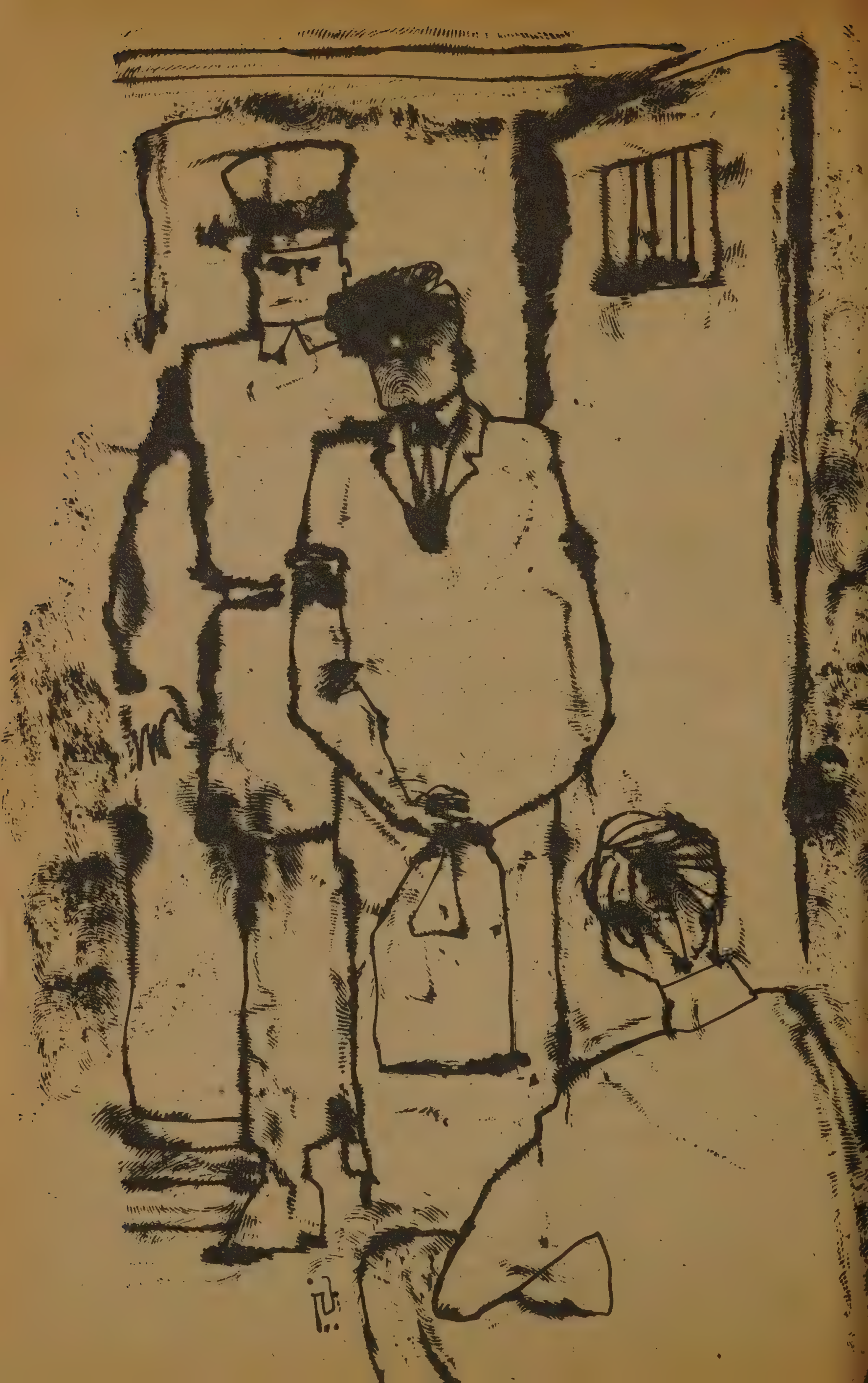
بادقت کیسه‌ای را که پیش پای هم اطاق جدیدش قرار داشت معاینه کرد .

ـ دراین کیسه شما چیست ؟ . . . جعبهٔ . . . «ابزار»است؟

مرد فربه ظاهرا لحظه‌ای مردد شد اما بالاخره زیرنگاه‌خیره روزنامه نگار که جواب سئوالش را طلب میکرد سر را بعلامت اثبات تکان داد . پس از آن سکوت دشوار و ممتدی برقرار گشت .

زندانیان وارد شدند و تختخوابی را برای تازه وارد گوشه سلول گذاشتند . یانس از هم اطاقیش چشم برنمیداشت ولی او سر را بلند نمیکرد و گوئی از برخورد نگاهش با نگاه روزنامه نگاراجتناب میکرد .

وقتی تختخواب بجای خود گذاشته شد و زندانیان ازاطاق بیرون رفتند نگهبان زندان کلون در را انداخت . هنوز آن سکوت دشوار در اطاق حکمفرما بود بالاخره مرد فربه نیروی خود را جمع



کرد و گفت :
ـ امشب برای شما شب بدی خواهد بود اما تقصیر ازمن نیست ـ آنها مرا باینجا آوردند . من اعتراض کردم ، چون‌میدانستم که شما آدم محترمی هستید و البته حضور مرا از تمام رنجهائی‌که دراینجا کشیده‌اید بدتر میدانید .

تحقیر و تخفیفش از خود جوانرا خلع سلاح کرد .
روزنامه نگار با تمسخر گفت :
ـ نه ، من بهمه چیز عادت کرده‌ام . دراین جا باندازه‌ای باید این نوع تماسها و آشنائیهای عجیب را انجام داد که یکی‌بیشتر یا کمتر چندان اهمیتی ندارد . وانگهی شما آدم بدذاتی بنظر نمیرسید .

روزنامه نگار که هنوز از نفوذ داستانهای رمانتیك که درایام جوانی در کتابها خوانده بود آزاد نشده بود این ملاقات را بدیع و جالب میشود و حتی تاحدی احساس رضایت و خرسندی میکرد .
پیرمرد بسخن ادامه داد :
ـ من دربارسلون زندگی میکنم . اما همقطارم که دراین ناحیه کار میکرد چندی پیش از افراط درباده گساری بدرودزندگی گفت و دیروز هنگامیکه بجلسه دادگاه رفتم ناظم دادگاه بمن گفت : «نیکومدس ـ نام من نیکومدس ترونیو است» مگر شما اسم مرا نشنیدید ؟. خیلی عجیب است در روزنامه ها بار ها اسم مرا نوشته‌اند ـ
نیکومدس ، بامر ریاست دادگاه باید با قطار عصر حرکت کنید!» من باینجا وارد شدم و خواستم تا روزی که کار و فعالیت من لازم شود در مهمانخانه‌ای منزل کنم اما بعلت ترس یا از روی احتیاط مرا یکسر از ایستگاه راه آهن باینجا آوردند . برای‌تمسخر بیشتر میخواهند مرا با موشها هم منزل کنند . راستی چنین وضعی را دیده‌اید ؟ مگر با ماموران دادگستری باید اینطور رفتار کرد ؟

ـ آیا سالهای زیادی است که این وظیفه را انجام میدهید؟
ـ کابالرو ، سی سال است باین کار اشتغال دارم . این کار را از دوره سلطنت ایزابل دوم شروع کردم .
سابقه من خیلی زیاد است . در فهرست من حتی نام مجرمین سیاسی نیز هست . با کمال افتخار و سربلندی میتوانم ادعا کنم که همیشه با شرافت و صداقت وظیفه خود را انجام‌داده‌ام. این محکومی که باید بدست من اعدام شود صد و دومین نفراست. عده آنها زیاد بود ، اینطور نیست ؟ اما آیا میدانید که با همه آنها

تاحد امکان خوشرفتاری کرده‌ام ؟ هیچیك از آنها نمیتوانست ازمن گله و شکایتی داشته باشد . زندانیان کهنه‌کاری بودند که وقتی در آخرین دقایق زندگی چشمشان بمن میافتاد آرامش می یافتند و میگفتند :

«نیکومدس ، من راضیم که این ماموریت را بتو داده‌اند» .

مامور که توجه و رغبت و حتی کنجکاوی یانس‌را به‌داستان خود مشاهده میکرد پیوسته بیشتر بهیجان میآمد . زمین محکمی را زیرپای خود احساس میکرد و هرچه در نقل داستان خود جلوتر میرفت لحن گفتارش خودمانی تر میشد .

او میگفت :

ـ من تاحدی از نبوغ و استعداد مخترعین بهره دارم . اسبابهای کار را خودم میسازم و از لحاظ پاکی و تمیزی ... بیش از این نمیتوان انتظار داشت . آیا میل دارید تماشا کنید ؟

روزنامه نگار ، گوئی میخواهد بگریزد ، از نیمکت پائین جست و گفت :

ـ نه ، نه ، ممنونم . حرف شما را باور میکنم .

با نفرت و انزجار بدستهای این مردکه کف‌آنها فربه وسرخ بود نگاه میکرد .

شاید اینها آثارآن کارهای پاك و پاکیزه‌ای بود که درباره‌آن صحبت میکرد اما بنظر یانس این دستها باچربی وخون صدها انسان که «فهرست قربانیان» جلاد را تشکیل میداد آلوده بود .

روزنامه نگار برای آنکه او را در قصد و نیت ستودن اختراعات خود تشویق نماید پرسید :

ـ خوب ، شما از شغل و حرفه خود راضی هستید ؟

ـ چاره چیست ؟ باید با آن بسازم . یگانه تسلی من‌اینست که رفته رفته کارم کمتر میشود اما کاش میدانستید که نان خودرا باچه قیمتی بدست میآورم ؟....

ساکت شد و چشمها را فروانداخت .

دوباره شروع بسخن کرد :

ـ همه با من مخالفند ! نمایشهای زیادی را تماشا کرده‌ام. دیده‌ام که چگونه امرای سابق ماموران عدالت خود را که لباسهای سرخ میپوشیدند و تبری روی دوش قرار میدادند همه جا همراه خود میبردند .

جلادان همدم و همنشین و مشاور امرا بودند . البته این عمل بسیار منطقی بود ! بعقیده من آنکس که ماموریت اجرای‌احکام

عدالت بوی محول میگردد شخص مهم و عالیقدر و سزاوار عزت و احترام است . اما در این دوره اطراف ما را ریا و سالوسی گرفته است . دادستان درخواست میکند که سر جنایتکار را بنام قوانین و اصولی که باید بآنها احترام گذاشت ببرند و همه کس ادعای او را درست و عادلانه میداند . اما بعد همینکه من میآیم تا دستور او را انجام دهم همه مرا تحقیر میکنند و بصورتم تف میاندازند . سینیور، بگوئید که آیا این کار صحیح است ؟

اگر بمیخانه بروم ، همینکه بفهمند کیستند مرا از دربیرون میاندازند . در خیابان همه از من پرهیز میکنند .

حتی در دادگاه مواجبم را پیش پایم پرتاب میکنند ، گوئی من مثل آنها مامور نیستم و اعتبار مواجب مرا خزانه داری پیش بینی نکرده است ... همه با من مخالفند ! علاوه براین .... (این سخنان را چنان آهسته میگفت که بزحمت شنیده میشد) ... دشمنان دیگر هم دارم ... دشمنان دیگر من آنها هستند ! منظورم کسانیست که ازاین دنیا رفته‌اند و دیگر مراجعت نخواهند کرد اما بااینحال مراجعت میکنند . اینها آن صد ها نفر مردم نگونبخت و بیچاره‌ای هستند که با آنان پدرانه رفتار کردم و کوشیدم تا حدامکان رنج و دردشان را تخفیف دهم . راستی که مردم نمك نشناسی هستند !

همینکه احساس میکنند من تنها هستم بمن نزدیك میشوند.

ـ راستی ؟ آنها مراجعت میکنند ؟

ـ هرشب ! اگرچه میانشان عده‌ای هستند که کمتر مرا مضطرب مینمایند ، مخصوصا آخرین آنها بنظرم دوستانی میرسند که دیروز از آنها جدا شده‌ام . اما قدیمیها که در آغاز دوران خدمت خود ، هنگامیکه هنوز بهیجان میآمدم و مهارت و استادی زیادی نداشتم ، بملاقات آنها توفیق یافتم ابلیسهای حقیقی‌اند ... تا متوجه میشوند که من تنها مانده‌ام ، بررویم میریزند ، خفه‌ام میکنند؛ کفنهای خود را بچشمهایم میمالند . همه جا تعقیبم میکنند بهمان اندازه که سن من زیادتر میشود آنها سمج تر میشوند .... اگر امشب مرا در آن پستو جا میدادند فورا در تاریکترین گوشه ها ظاهر میشدند . بهمین جهت بود که خواستم طبیبی برای من بیاورند۔ حقیقة بیمار شده بودم . از شب وحشت داشتم . روشنائی و همنشینی میخواستم .

ـ مگر شما همیشه تنها زندگی میکنید ؟

ـ نه ، خانواده‌ای دارم . خانه کوچك من درحومه بارسلون است . این خانواده که بهیچوجه نمیتواند موجبات غم و اندوه مرا

فراهم سازد . از یك سگ و سه گربه و هشت مرغ تشکیل میشود. چون حرفهائی را که مردم درباره من میزنند نمیفهمند مرا دوست دارند و بمن احترام میگذارند ، تصور میکنید که من نیز مانندیگران انسان هستم . آرام و آسوده تمام عمر خود را در کنار من بسر میبرند . آخر من هرگز در زندگی خود مرغی را نکشته‌ام ، از دیدن خون بیهوش میشوم . تمام این سخنان را با همان صدای خفیف و رقت‌انگیز میگفت ، گوئی تجزیه آهسته و درونی سراسر وجودش‌را احساس میکرد .

ـ آیا شما هرگز خانواده‌ای نداشته‌اید ؟

ـ البته منهم مثل همه مردم خانواده‌ای داشتم ! کابالرو ! همه چیز را برای شما حکایت خواهم کرد . آخر مدتهاست که با هیچکس گفتگو نکرده‌ام .... زنم شش سال پیش درگذشت فقط فکر نکنید که او از جمله آن زنان باده گساری بود که نویسندگان رمانها همیشه برای همسری جلادان انتخاب میکنند دختری ازاهالی دهکده ما بود و من هنگام مراجعت از خدمت نظام با وی ازدواج کردم . ما یك پسر و یك‌دختر داشتیم . نان کم بود و فقروتنگدستی زیاد . دیگر بشما چه بگویم ؟ جوانی و برخی خصائل بیرحمانه مرا باین کار کشید . تصور نکنید که بسهولت توانستم این شغل‌را بدست آورم . حتی برای دریافت این شغل کمك اشخاص متنفذ لازم بود . از اینکه ترس و تنفر بدل مردم میانداختم تا حدی احساس غرور و سربلندی میکردم . ناگزیر بودم در دادگاههای مختلف‌انجام وظیفه کنم . تمام خاك اسپانیا را زیر پا گذاشتم . بچه های ما رشد میکردند و هردم بهتر و زیباتر میشدند . بالاخره گذارمان به‌بارسلون افتاد .

چه زمان خوبی بود ! بهترین دوره زندگیم بشمار میرفت ! پنج شش سال کاری نبود انجام بدهم . با اندوخته خود خانه کوچکی در حومه شهر ساختم . همسایگان ما به دون نیکومدس ، سینیور مهربان ، که شغلی آبرومندی در دادگستری داشت عزت و احترام زیاد میگذاشتند . پسرمان ، فرشته حقیقی که خدا بخانه ما فرستاده بود و همیشه فروتن و خوددار بود ، دریك بنگاه تجاری کارمیکرد. دخترم ... (آه ، افسوس که تصویر او پیش من نیست تا بشما نشان دهم)

دخترم ، کروبی حقیقی ، چشمهای آبی و طره‌های گیسوان طلا ببزرگی دست من داشت . وقتی در باغ میدوید مانند یکی از دوشیزگانی بنظر میرسید که در صحنه های اپرا ظاهر میشوند .



ممکن نبود با مادرش به بارسلون برود و جوانی دنبالش نیفتد. خواستگار خوبی برایش پیدا شد، جوان بسیار مهربانی بود که میباید بزودی طبیب‌شود. پیداکردن این نامزد کار دخترم و مادرش بود. من چنین وانمود میکردم که گوئی هیچ چیزی را نمی بینم، مانند پدرانی که‌تا مرحله فرارسیدن عمل همه چیز را از وی پنهان پنهان میسازند خود را به نابینائی و بی‌اعتنائی زده بودم. خدایا! چقدر خوشبخت بودیم!

ارتعاش صدای نیکومدس هردم روبفزونی میرفت چشم هایش را اشك گرفته بود، گریه نمیکرد اما تمام پیکر مضحك و فربهش مثل بدن کودکی که میکوشد گریه خودرا نگهدارد میلرزید.

ـ خوب، راهزن سالخورده‌ای‌را باسابقه زیادگرفتند... باعدام محکومش کردند و هنگامیکه من دیگر تقریبا فراموش کرده بودم چه شغلی را در دادگستری انجام میدهم مجبور شدم ادای وظیفه نمایم. نمیدانید چه روز شومی بود! نیمی از مردم شهر مرا در میدان اعدام دیدند و شناختند. روزنامه نگاران هم آنجا بودند. از شما معذرت میخواهم اما این روزنامه نویسها مثل کنه بآدم میچسبند و تمام جزئیات زندگی آدم را در روزنامه ها مینویسند. ما را چون درندگان عجیب مجسم ساختند و از اینکه خانواده ما با مردم شرافتمند شباهت‌داشت اظهار حیرت و شگفتی کردند. نام خانواده ما بر سر زبانهاافتاد. اما نتیجه‌آن‌چه بود! همسایگان‌بمحض آنکه چشمشان بمن میافتاد پنجره ها و در های خانه شان را می بستند. با وجود آنکه شهر بارسلون بزرگ و پرجمعیت بود بهرجا که میرفتم مرا میشناختند و تحقیرم میکردند. روزی هنگامیکه بخانه باز گشتم زنم باستقبالم دوید. بنظر میرسید که عقل ازسرش پریده‌است. دائم فریادمیزد: دخترم! دخترم! دخترم، دختربآن‌زیبائی را دیدم که با چهره کبود و دگرگون گشته در بستر افتاده و زبانش سفید شده بود. خود را باکبریتهای فسفری مسموم ساخته بود، ساعتهارنج‌میکشید اما برای‌آنکه طبیب‌بموقع ببالینش نرسدخاموش بود. حقیقتاً هم طبیب بسیار دیر آمد. روز بعد دخترم بدرودحیات گفت باتمام دل وجان‌خود آن‌دانشجوی طب‌را دوست میداشت‌خودم نامه‌ای را که جوان، وقتی دانست دختر کیست، برایش نوشته و ترکش کرده بود خواندم. در مرگ دخترم گریه نکردم اصولا مگر فرصت گریستن داشتم؟ کاخ سعادتم واژگون گشت، بدبختی از هرسو بخانواده من روی آور شد. آشیانه راحت و آرامی که برای خود ساخته بودیم ویران شد. پسرم ... پسرم‌را نیز از تجارتخانه

اخراج کردند ، کوشش مجدد برای یافتن کار یا جلب مساعدت دوستانش دیگر فایده‌ای نداشت کیست که بخواهد حتی یك کلمه با پسر جلادی صحبت کند ؟ آخر گناه آن بدبخت چه بود ؟ مگر امکان داشت که قبل از زاده شدن پدرش را انتخاب کند ؟ مگر آن جوان شایسته و مهربان گناهی داشت که من او را بدنیا آورده بودم ؟ . . . پس از مرگ خواهرش افسرده و غمگین شد . تمام روز را در خانه بسر میبرد و خود را در گوشه ، باغ از نظر مردم پنهان میساخت . از او میپرسیدم : «آنتومینو ! در فکر چه هستی ؟»

جوابم میداد :

ـ پاپا ! در فکر آنیتا هستم !

اما جوان نگونبخت مرا فریب میداد . در فکر خودش بود ، درباره اشتباه و خطای ما که زمانی خود را مانند سایر مردم مـی پنداشتیم و تصور میکردیم که میتوانیم در آرزوی خوشبختی و سعادت باشیم میاندیشید . ضربت فوق‌العاده وحشتناك بود ، یارای مقاومت در برابر آن نداشت . آنتومینو ناپدید شد .

یانس که توجهش باین داستان غم‌انگیز جلب شده بـود پرسید :

ـ خبری از پسرتان بدست‌نیامد ؟

ـ چرا ! پس ازچهار روز جسد بادکرده ودگرگون گشته‌اش را درساحل بارسلون از آب گرفتند . . . .

بقیه داستان را میتوانید بآسانی حدس بزنید . مادر پیر و تیره بخت رفته رفته علیل و بیمار شد و از دنیا رفت ، گوئی اطفالش او را بدنبال خود کشیدند و بردند . من جنایتکار بی عاطفه وسنگدل در دنیا تنها ، بکلی تنها مانده‌ام . حتی نمیتوانم از شر این زندگـی وحشتناك بمیخانه پناه برم و لحظه‌ای آرام و راحت شوم ، زیـرا همینکه مست میشوم آنها ـ میفهمید ؟ تعقیب‌کنندگانم بسراغ من میآیند . مانند کلاغهای عظیم‌الجثه‌ای در برابرم‌ظاهر میشوند وآنقدر بالهای سیاه خود را بهم میزنند که عقلم زایل میشود . . . دراین لحظات حاضرم بمیرم . . . . اما با اینحال بهیچوجه از آنها کینه و نفرت ندارم . بدبخت ها ! هروقت یکی‌ازآنهارا روی‌نیمکت متهمین می بینم تقریبا بگریه میافتم . آخر دیگران مسبب بدبختی من‌بودند. اگر تمام مردم دنیا بصورت آدم واحدی در میآمدند ، اگر تمام آن مردم ناشناسی که با تحقیر و تنفر خود عزیزان مرا از دستم ربودند یك گردن مشترك داشتند و آن گردن را در اختیار من میگذاشتند.... آخ ! نمیدانید چطور آنرا میفشردم ! و با چه لذتی همه آنها را خفه

میکردم !...»

دراینموقع دیگر از بیخ حلــق فریاد میکشید ، از جــا برخاسته بود وبشدت دستهارا حرکت میداد، پنداشتی اهرم‌نامرئی ابزار شکنجه و قتل را میچرخاند . دیگر آن مرد محجوب وشکم گندهٔ که با صدای رقت انگیزی لابه میکرد نبود . درچشمهایش جرقه های سرخی شبیه بترشحات خون میدرخشید . سبیلهایش بالا رفت ، بنظر میرسید که قامتش هم رساتر شده است . پنداشتی حیوان وحشتناکی که در درونش خفته بود بیدار شده و بایك تکان شدید غلاف خود را بانبساط و کشش واداشته است .

درسکوت زندان ناله جانخراشی که از سلول پائین میآمد پیوسته آشکارترمیشد : «پدرمقدس !... تو... که ... درآسمانها هستی !» دون نیکومدس این دعا را نمیشنید . مانند کسی که‌شیطان بجسمش رفته باشد دراطاق راه میرفت و با گامهای سنگین خــود کف اطاق را که سقف سلول قربانیش بود بلرزه میآورد سرانجام متوجه ناله رقت‌انگیز و کشیده شد و زیر لب گفت :

ــ این بدبخت چطور دعا میخواند ! و حدس نمیزند کــه من اینجا ، بالای سر او هستم .

درحالیکه نفس نفس میزد بجای خود نشست ، مدتی‌سکوت کرد سرانجام آزرده از اندیشه ها و فرسوده از عطش اعتراض‌خود دوباره شروع بسخن کرد :

ــ سینیور ! گوش کنید . من میدانم که آدم پلیدی‌هستم و مردم باید مرا تحقیر کنند اما آنچه مرا بخشم و هیجان میآورد بیمنطقی مردم است . اگر آنچه من انجام میدهم جنایت است پس باید حکم اعدام را ملغی کنند و من نیز مثل سگی در جائی ، پــای نرده‌ای سقط میشوم .

اما اگر برای آسایش و آرامش خاطر مردمان خوب بایدآدم کشت پس چرا همه از من متنفرند ؟ حکم دادستان که تقاضای سر جنایتکار را میکند بدون وجود من که مجری دستور او هستم اجرا نخواهد شد . ما همه چرخهای یك ماشین هستیم و خدا شاهداست که همه مستحق یکنوع مجازاتیم برای اینکه من مامورم......برای اینکه سی سال سابقه دارم .....

از : سامرست موام

سرگذشت اولیورهاردی

ترجمه : نسترن جامعی

واز خوشیها ولذات دنیا بیش از همه از مطالعه کتاب لذت میبرم . مکالمه پس‌از مدت‌کوتاهی حوصله‌ام راسر میبرد و بازی خسته‌ام میکند وافکارم نیزکه میگویند سرچشمه مغز شکست‌ناپذیر یك مرد حساس است تدریجاً بخشکی وبیحاصلی میگراید ،آنوقت است‌که چون ترياکی‌که بی‌اختیار بسمت وافور خود کشانیده میشود من بجانب کتابهایم کشیده میشوم . مطالعه مانند داروی شفابخشی است‌که بی‌وجود آن نمیتوانم زندگی کنم . در مسافرتهای طولانی همیشه کیف بزرگی پراز کتاب همراه خود میبرم و رنج سنگینی آنرا بخاطر سرگرمی سودمند وتجربیات فراوانی که ازآن آموخته‌ام تحمل میکنم . زیرا اگر محتویات این‌کیف نبود هرگز نمیتوانستم داستان عجیب وباورنکردنی « اولیوهاردی »رابشنوم .

***

یکی دوهفته بودکه در مالایا واطراف آن سرگردان بودم یك

روز صبح نامه‌ای از مردی دریافت داشتم که فقط اورا باسم میشناختم . او مارك فدرستون معاون نماینده سیاسی درناحیه تنگارا بود . طی‌آن‌نامه ازمن دعوت‌کرده بود تادرجشن مخصوصی که سلطان آن ناحیه برپامیداشت شرکت‌کنم چون فکر میکرد ممکن است من باین‌نوع مراسم علاقه داشته باشم . در جوابش تلگراف کردم که باکمال میل میآیم . فردای آنروز باقطار رهسپار تنگارا شدم فدرستون درایستگاه باستقبال من آمد ، اومردی بود سی‌وپنج ساله قد بلند ، زیبا باچشمانی جذاب وگیرا وچهره‌ای قوی وعبوس سبیل سیاه وزبر وابروان پرپشتی داشت . مرد خوش‌پوشی بنظر میرسید . بالبخندی خوش‌آمد گفت وچمدان وکیف کتابم را توسط مستخدمین بمنزلش فرستاد . هنگامیکه سوار ماشین شدیم وبطرف شهر حرکت کردیم پرسید :

ـ میل دارید قبل‌از رفتن بخانه سری بباشگاه بزنیم ؟

گفتم :

ـ بدم نمیآید .

ـ شما بریج‌بازی میکنید ؟

ـ بله .

ـ فکر میکردم نویسندگان اغلب ورق‌بازی یابعبارت دیگر قمار نمیکنند .

گفتم :

ـ واقعاً هم همینطور است . معمولا ورق‌بازی در بین نویسندگان یکی‌از علائم نقص عقل تلقی میشود .

پس‌از بازدید ازکلیه قسمتهای باشگاه بادوتن از دوستان مارك شروع ببازی بریج کردیم . درتمام مدت هریك فقط سرگرم بازی ومشروب بود وبدیگری توجهی نداشت . پس‌از اتمام بازی ، یکی ازدوبازیکن برخاست و گفت :

ـ خوب ، من باید بروم .

فدرستون پرسید :

ـ سر املاك برمیگردی .

اودرحالیکه سرش راتکان میداد ،گفت :

ـ آره .

وبطرف من برگشت وگفت :

ـ شما فردا اینجا هستید ؟

ـ امیدوارم باشم .

واز اطاق بیرون رفت .

پس‌از اینکه بازیکن دیگرهم خداحافظی کرد ورفت من و

مارك بطرف منزلش که بر فراز تپه سرسبز زیبائی قرار داشت حرکت کردیم .

آنشب هم مانند هزاران شب دیگر مطبوع ولی‌بی‌هیجان بود . انتظار نداشتم که آن‌شب اثر خارق‌العاده درمن باقی‌گذارد .

فدرستون مرا باطاق نشیمن خود برد . اطاق راحت ولی تزئین‌آن کمی رسمی بود روی دیوار تابلوهای نفیس بیشماری آویزان بود . دریك ردیف قفسه تعداد زیادی‌کتاب بطور نامنظم انباشته شده بود . فدرستون مرا باطاقم راهنمائی کرد . پس از استحمام وتعویض‌لباس برای صرف شام‌بطبقه پائین رفتم . مشروب مخلوطی خوردیم وبعداز شام اوبرایم تعریف‌کردکه مراسم جشن سلطان‌که بجشن «آب» مشهوراست همه‌ساله چگونه برگذارمیشود. آنوقت کمی بصفحه‌های گرامافون گوش‌کردیم وبتماشای‌روزنامه‌های پرعکس رنگی انگلیسی پرداختیم . چیزی نگذشت‌که هریك برای خواب باطاق خودرفتیم . فدرستون قبل‌از خواب سری بمن زدکه ببیند بچیزی احتیاج ندارم وپرسید :

ـ مثل اینکه شما باخود کتاب نیاورده‌اید . من چیزی ندارم بخوانم .

فریاد زدم :

ـ کتاب ؟

وبادست بکیف مملو ازکتاب خوداشاره‌کردم .

باتعجب گفت :

ـ توی آن‌کیف کتاب است ؟ خیال میکردم لباسهای چرك خودرا در آن گذاشته‌اید ، ممکن است یك کتاب بمن قرض بدهید؟

ـ البته خودتان بردارید .

فدرستون بسرعت درکیف را بازکرد ومقدار زیادی کتاب بروی‌کف اطاق پخش شد . نگاه فدرستون بدیدن اینهمه کتاب متحیر وبهت‌زده شد .

ـ یعنی واقعاً شمابااینهمه‌کتاب سفر میکنید ؟

وخم شد وبسرعت بیك‌یك اسامی‌آنها نگریست . در آن کیف‌کتابهای مختلف برای همه‌نوع سلیقه وجود داشت . عاقبت فدرستون درمیان‌کتابها یك‌کتاب‌ازشرح زندگی لردبایرن Lord Byron که چاپ جدیدبود برداشت . وبااشتیاق خاصی‌گفت :

ـ آه ، این چیه ؟چندی قبل شرح مختصری درباره این کتاب خواندم و خیلی میل داشتم تمام آنرا بخوانم . برای امشبم کافیست .

***

صبح روز بعد هنگامیکه بطبقه پائین رفتم ، مستخدم بمن گفت‌که فدرستون چندد قیقه دیگر میآید . درمدتی‌که منتظرش‌بودم نگاهی بقفسه‌هایش انداختم .

وقتیکه اوآمد وبرای صبحانه پشت میزنشتیم گفتم :

- می‌بینم کتابهای زیادی درباره بازی بریج دارید .

- بله ، من این نوع کتابها را بمحض انتشار میخرم . خیلی در اینمورد زرنگم .

- کسیکه دیروز بااو بازی میکردیم خیلی بازیگر ماهریست.

- کدام یکی ؟ هاردی ؟

- اسمش را نمیدانم ولی همان‌کسی که موقع رفتن ازمن پرسید که آیا امروز هم بباشگاه میآیم .

- بله ، اوهاردی بود ، باین دلیل ازاوخواستم‌که باما‌بازی کند . اوزیاد بباشگاه نمیآید .

- امیدوارم امشب بیاید .

- فکر نمیکنم ، املاکش تقریباً سی‌میل ازاینجا دور است وواقعاً راه‌خسته‌کننده‌ایست ، نمیارزدکه کسی اینهمه راه را فقط بخاطر یك دوربازی بریج طی‌کند .

- هاردی زن دارد ؟

- نه ، اما ..... بله ، ولی‌زنش درانگلستان است .

گفتم :

- برای این نوع مردان زندگی درنقاط دورافتاده‌ای چون ملك او ،تنها وبیکس ، واقعاً غیرقابل تحمل است .

- او زیاد ازاین موضوع ناراحت نیست . فکرنمیکنم بدیدن مردم خیلی مشتاق باشد ، تصور میکنم حتی درلندن هم همینقدر تنها ودورافتاده زندگی کند .

درطریقه صحبت فدرستون دراین‌باره چیزی نهفته بودکه بی‌اختیار درگوشم طنین خاصی داشت . صدایش مثل آواز خفه‌ای بگوش میآمد ، بنظر میرسیدکه ناگهان ازپیشم گریخته است ، و مثل آن بودکه کسی تنها درشب از کوچه‌ای میگذرد و لحظه‌ای مکث میکند تااز پنجره‌ای روشن که جلوهٔ اطاق راحتی ازپس آن نمایان است بداخلش بنگرد ولی ناگهان دستی نامرئی وقوی او را ازپشت میکشد . چشمانش‌که بهنگام سخن‌گفتن طبیعتاً بچشمان من دوخته شده بود ،اکنون عاجزانه ازنگاهم میگریخت ، ومن مطمئنم‌که این فقط ناشی از خیـال من نبود که در چهره‌اش اثر درد ورنج عمیقی را مشاهده میکردم . اجزاء صورتش برای چند لحظه آن چنان‌کشیده و فشرده شدکه‌گوئی از دردسخت و طاقت فرسائی

رنج میبرد ، هرچه فکر میکردم سخنی برای گفتن نمیافتم ، فدرستون نیز ساکت بود ، اطمینان داشتم که افکارش ازمن و آنچه که درباره آن صحبت میکردیم به‌موضوع دیگری‌که برایم ناشناخته بود ، معطوف‌شده‌است .لحظه‌ای بعدآه‌عمیق‌وآهسته‌ای کشید و بدون شك کوشش فوق‌العاده بکار برد تابرآشفتگی خود مسلط‌شود. سپس گفت :

ـ من بلافاصله پس از صرف صبحانه باداره میروم ، شما میخواهید چکارکنید ؟

ـ آه ، درباره من نگران نباشید ، میروم‌گشتی میزنم وشهر واطراف آنرا تماشا میکنم .

ـ اینجا زیاد مناظر تماشائی ندارد .

ـ بهتر . چون من ازدیدن مناظر زیبا سیرشده‌ام .

درهمان لحظه بفکرم رسیدکه حتی تماشای منظره زیبا و جالب شهر تنگارا از فراز خانه فدرستون برای سرگرمی آنروز من کافیست .



بعداز ظهر همانروز باتشریفات خاصی بکاخ سلطان رفتیم. یکی از فرزندان سلطان که جوانی محجوب وخنده‌رو بود و سمت آجودانی مخصوص سلطان راداشت ازما استقبال کرد . تزئین مجلل کاخ شخص را بی‌اختیار بیاد افسانه های عجیب مشرق زمین میانداخت . لحظه‌ای بعد سلطان باچندتن ملازم وارد اطاق شد . او تقریباً پنجاه ساله بنظر میرسید ، چاق وکوتاه‌قد بود ، شلوار وبلوزی نظامی‌که چهارخانه‌های بزرگ سفید وزرد داشت ،پوشیده بود فینه سفیدی بسرداشت ، او دارای چشمان درشت زیبا و مهربانی بود . خیلی سهل وساده میشد باا‌و وارد صحبت شد زیرا مرد بسیار مهربانی بود ، بمن‌گفت‌که هرگز بتآتر نرفته است ، هیچوقت ورق‌بازی نکرده است زیرا خیلی مذهبی است ، وچهار زن وبیست و چهار فرزند دارد . تنها دلخوشی اودرزندگی اوقات لذت‌بخشی است‌که بطور تساوی بین همسران خود تقسیم کرده و نزد آنان بسرمیبرد . عاقبت پس‌از اتمام مراسم جالب جشن«آب» از سلطان اجازه مرخصی خواستیم وبمنزل رفتیم .



غروب‌که شد بباشگاه رفتیم . یکی از مردانی‌که روز قبل‌باا‌و بازی کرده بودیم بمحض دیدنمان ازجابرخاست و بطرف ما آمد و گفت :

ـ حاضرید یک‌دور بریج بازی‌کنم ؟
پرسیدم :
ـ چهارمین بازیکن ماکو ؟
ـ آه ، اینجا افراد زیادی هستند که باکمال خوشوقتی حاضرند باما بازی‌کنند .
ـ آن مردیکه دیروز بااو بازی‌کرده بودیم چطور ؟. بازهم اسمش را فراموش‌کرده بودم .
ـ هاردی ؟ اینجا نیست .
فدرستون گفت :
ـ نمیارزد منتظرش شویم .
ـ او خیلی بندرت بباشگاه میآید ومن‌واقعاً آنشب ازدیدنش متعجب شده بودم .

نمیدانم چرابی‌اختیاراحساس‌میکردم‌درپس کلمات‌معمولی‌این دو مرد یک‌حالت عجیب پریشانی وآشفتگی نهفته است . هاردی بهیچوجه اثری درمن باقی نگذاشته بود ومن حتی قیافه‌اش راهم بیاد نمیآوردم ، فقط یک چیز ازاو بخاطر داشتم وآنهم اینکه اودست چهارم بازی بریج دیروز ما بود ، احساس میکردم آنها با او مخالفند. البته این موضوع بهیچوجه بمن مربوط نبود و در آن لحظه هرکس دیگر دست چهارم بازی بریج ما میشد من راضی بودم .

بهرحال دور میز نشستیم و شروع ببازی کردیم‌ولی مثل دیروز خشک و جدی بازی نمیکردیم و گاهی میخندیدیم . فکر میکردم روز قبل هم آنها آنقدر خشک نبودند و شاید وجودبیگانه‌ای چون من و یا حضور هاردی به آنها حالت جدی و وقاری داده بود. ساعت ۸٫۵ بازی راتمام کردیم و من و فدرستون بمنزل رفتیم که شام بخوریم . بعد از شام روی صندلی لم داده سیگار کشیدیم . بدلائلی زود وارد صحبت نشدیم . موضوعهای مختلفی را پیش می کشیدم ، اما نمیتوانستم توجه فدرستون را بهیچیک از آنها جلب کنم ، آنوقت باین فکر افتادم که شاید در عرض این بیست وچهار ساعت هرچه داشته برایم گفته و دیگر مطلب گفتنی ندارد . من نیز با دلسردی سکوت اختیار کردم باز هم سکوت‌طولانی‌شد ، و باردیگر بدون آنکه دلیلش را بدانم ، احساس خفیفی در من بوجود آمد که این سکوت معنی مهمی در بر دارد که از من پنهان میشود ، کمی ناراحت بودم . درمن حالت عجیبی بوجود آمده بود درست مثل مواقعی که شخص تنها در اطاقی نشسته است و حس میکند روحش در جای دیگری بسیر و تماشا مشغول است . چند لحظه بعددریافتم که فدرستون با نگاه ثابت و مصممی بمن خیره شده است . من ز

چراغ نشسته بودم اما او در سایه بود چنانکه تغییرات چهره‌اش از نظرم پنهان مانده بود . ولی او چشمان درشت شفافی داشت که‌بنظر میرسید در سایه نیمه تاریك بطور نامحسوسی میدرخشد و مانند دگمه های تازه‌ایکه انعکاس نوری از مقابل ، آنها را به تلالو آورده باشد ، درخشش خاصی دارد . در حیرت بودم که چرا اینطور بمن نگاه میکند . نگاه تندی باو افکندم و دیدم باز هم چشمانش همانطور ثابت بمن خیره شده است لبخندی نامحسوس زدم .

ناگهان بصدائی که کاملا بگوشم غیرطبیعی میرسید ، گفت:

ـ کتابی که دیشب بمن داده بودید خیلی جالب بود .

کلمات آنچنان از لبانش بیرون میجستند که گوئی کسی از پشت سر آنها را هول میدهد .

بصدای پریشانی گفتم :

ـ زندگی بایرن را میگوئید ؟ مگر آنرا تمام کردید ؟ .

ـ بیشتر آنرا خواندم ، تا فصل سوم .

ـ شنیده‌ام این کتاب خیلی خوب تالیف شده است ، ولـی فکر نمیکنم زندگی بایرن آنقدر برایم جالب باشد ، در او چیز هائی بود که بسیار زشت و وحشتناك است ، دانستن این موضوع انسان را دچار ناراحتی خاصی میکند .

ـ شما چه فکر میکنید ؟ آیا این داستان واقعا درباره او و خواهرش راست است ؟

ـ راجع به آگوستالی ؟ **Augusta Leigh** من اطلاع‌زیادی دراین باره ندارم .

ـ بنظر شما آنها واقعاً عاشق هم بودند ؟ .

ـ تصور میکنم اینطور باشد . مگر نشنیده‌اید که میگویند او تنها زنی بود که بایرن او را از صمیم قلب میپرستید ؟

ـ شما میتوانید این موضوع را کاملا درك کنید ؟

ـ واقعاً نمیتوانم ، و برایم هیجان‌انگیز هم نیست ، فقط بنظرم خیلی غیرطبیعی میآید و شاید هم کلمه «غیرطبیعی» دراینجا آنطور که باید معنیش را نمیدهد ، این موضوع برایم غیرقابل درك است . من نمیتوانم حتی تصور کنم یا خود را درمیدان این‌احساس قرار دهم که چنین چیزی ممکن باشد . میدانید وقتیکه نویسندگان میخواهند داستانی بنویسند باید خود را کاملا درقالب و روح‌افراد دیگر بگذارند و در اعماق قلب آنها فرووروند و بعبارت دیگر احساس خود را باحساس آنها تبدیل کنند .

میدانستم آنطور که باید مقصودم را روشن نکرده بودم اما کوشیده بودم‌یك احساس ، یك‌حالت نیمه هوشیاری‌راکه ازتجربیات

فراوان برای خودم کاملا مانوس و آشنا بود ولی هیچ کلمه وجمله‌ای نمیتوانست آنرا توصیف کند ، شرح دهم . بحرفهای خود چنین ادامه دادم :

ـ البته او ناخواهری بایرن بود ، اما باید بگویم همچنانکه عادت عشق را از بین میبرد از پیدایش آن هم جلوگیری میکند ، نمیتوانم تصور کنم وقتیکه دو نفر همدیگر را همه عمرشان مـی شناخته‌اند و با یکدیگر در یك محیط و خیلی نزدیك بهم زندگی میکرده‌اند چگونه و بچه علت این جرقه ناگهانی که بعشق ختم‌میشود درآنها بوجود میآید . درصورتیکه احتمالا آنها با علاقه و دلبستگی متقابل بیکدیگر میپوندند ، و حال آنکه فکر میکنم مخالف ترین‌کلمه در مقابل عشق ، کلمه دلبستگی است .

در تاریکی فقط توانستم لرزش یك لبخند را که بر چهره افسرده میزبانم یك لحظه نقش بسته بود ، ببینم ، و آنوقت بنظرم آمد که او واقعاً قیافه شوم و غمگینی دارد .

ـ پس شماعقیده‌داریدعشق‌درهمان اولین‌نگاه بوجودمیآید؟

ـ بله ، تقریباً اینطور عقیده دارم ، اما بشرط اینکه‌فراموش نکنید مردم قبل از دیدن هم ممکن است بیست بار یکدیگر راملاقات کرده باشند . «دیدن» دوجنبه دارد یکی جنبه موثر و دیگری جنبه بی‌تفاوت. اغلب مردمی‌که ما دائماً میبینیم آنقدر برایمان بی تفاوت هستند که حتی برای نگاه کردنشان بخود زحمت حرکت دادن و بر گشتن هم نمیدهیم ، بلکه از احساسی که آنها در روحمان باقـی میگذارند ، متاثر میشویم .

ـ آه ، ولی اغلب اتفاق افتاده است که دو نفر یکدیگر را سالیان دراز میشناخته‌اند و کوچکترین احساس و ارزش خاصـی برای وجود یکدیگر قائل نبوده‌اند ، معذلك ناگهان با یکدیگر عروسی میکنند ، دراین مورد چه میگوئید ؟

ـ اگر میخواهید مرا وادار کنید که در عقیده خودپافشاری کنم باید بگویم که عشق آنها با انواع دیگر فرق دارد . بعبارت دیگر هوس تنها انگیزه ازدواج نیست ، حتی احساس خوب ازدواج هم بشمار نمیرود ، دو نفر با هم ازدواج میکنند چون تنها هستند ، یا دو دوست خوب یکدیگرند ، و یا میخواهند زندگی راحتی داشته باشند . با وجودیکه گفتم دلبستگی بزرگترین دشمن عشق است ولی هرگز انکار نمیکنم که بهترین جانشین آن هم میباشد . البته مطمئن نیستم که ازدواجی که برپایه دلبستگی انجام گیرد ازدواج موفقیت آمیزی نباشد .

ـ عقیده شما درباره تیم هاردی Tin Hardy چیست؟
از این سئوال ناگهانی که بنظرم میرسید اصلا ارتباطی بموضوع مورد بحث ما ندارد کمی متعجب شدم .
ـ من زیاد درباره او فکر نکردم ، جوان خوبی بنظرمیرسد، چطور مگر ؟
ـ او بنظر شما مثل همه افراد دیگر آمد ؟
ـ بله ، مگر صفت خاصی در او وجود دارد ؟ اگربمن‌میگفتی توجه بیشتری میکردم .
ـ او خیلی ساکت است ، نه ؟ فکر میکنم کسیکه قبلا اورا نمیشناسد کوچکترین تصوری درباره او نمیکند .
سعی کردم قیافه هاردی را بیاد بیاورم . تنها چیزی که در حین ورق بازی توجهم را نسبت باو جلب کرده بود دستهای قشنگ او بود که بی اختیار از ذهنم گذشت که دستهای او از آن نوع‌دست هائی نبود که قاعدتاً متعلق بیك کشاورز میباشد . اما اینکه چرا یك کشاورز باید دستهائی متفاوت ازدست دیگران‌داشته باشد موضوعی بود که من حتی زحمت پرسش آنرا هم بخود نداده بودم . دستهایش قدری بزرگ اما فوق‌العاده خوش ترکیب بود و مخصوصاً انگشتان کشیده و ناخنهای بسیارزیبائی داشت . دراعماق‌حافظه‌ام‌بجستجوی چهره آن مرد پرداختم ، تجسم مبهمی از صورتش در مغزم جان میگرفت ، صورتش خوب تراشیده شده و بیضی پر بود و از پس سوختگی شدیدی که اززیاد ایستادن زیرآفتاب گرم بوجود آمده بود رنگ پریدگی عجیبی بچشم میخورد . اجزاء صورتش مبهم بود. نمیدانم درست بخاطر میآوردم یا فقط‌تصور میکردم که چانه گرد استخوانی او از ضعف خاصی حکایت میکرد ، موهایش قهوه‌ای پر پشت با تارهای خاکستری بود و دسته‌ای از آن بطور مداوم روی پیشانیش قرار داشت ، او اغلب این دسته مو را عقب میبرد چنانکه این حرکت برایش بصورت عادت درآمده بود . چشمان قهوه‌ایش درشت‌و آرام وکمی افسرده بود و نرمی و رطوبت خاصی داشت‌که آنرا بسیار جذاب جلوه میداد .
پس از لحظه‌ای مکث ، فدرستون ادامه داد :
ـ واقعاً عجیب است که پس از سالها من‌موضوع تیم هاردی را بمیان آوردم ، اولین باریکه با تیم آشنا شدم او ملکی نزدیك «سیبوکو Sibuku » داشت . هیچوقت آنجا را دیده‌اید ؟
ـ نه ، کجاست ؟
ـ در انتهای شمالی نزدیك سیام قرار دارد . اما رفتن بآنجا

ارزشی ندارد چون مثل هرنقطه دیگر این کشور است . با این تفاوت که آنجا خیلی قشنگ است. من آنوقت معاون بخشدار آنجا بودم. این یکی از شغل های اولیه من بود . تیم هاردی ملکی داشت که درحدود بیست و پنج میل از آنجا دور بود . او با خواهرش آنجا زندگی میکرد . آنها با مقدار پولی که داشتند توانستند آن محل را خریداری کنند . کشاورزی چوب پنبه در ملك او نسبتاً خوب بودو باو بد نمیگذشت . ما با یکدیگر سازش میکردیم ، گرچه سازش بسا کشاورزان مثل مسئله شیر یا خط است . بعضی از آنها افراد خوبی هستند ، اما کاملا . . . . « دنبال کلمه یا جمله‌ای میگشت که زیادحمل بر برتری خود نسبت به آنها نشود ،» یعنی . . . . آنها از آن نوع اشخاصی نیستند که ما درانگلستان ملاقات میکنیم . تیم و اولیوهم تقریباً از همین طبقات بودند ، میفهمید مقصودم چیست ؟

ـ اولیو خواهره بود ؟

ـ بله ، آندو گذشته تقریباً نکبت باری داشتند ، هنگامیکه هنوز کاملا کوچك و تقریباً هفت هشت ساله بودند ، پدر ومادرشان از هم جدا شدند . مادر از اولیو نگهداری کرد و پدر تیم را نزدخود نگهداشت . پدرش کارمند بازنشسته نیروی‌دریائی بود و درانگلستان زندگی میکرد . اما اولیو بامادرش درایتالیا بسرمیبرد ، ودرفلورانس به تحصیل پرداخت . زبان ایتالیائی و فرانسه را بخوبی صحبت میکرد . در آن سالها اولیو و تیم حتی یکبار هم یکدیگر را ندیده بودند ، اما مرتباً بهم‌نامه مینوشتند . هنگامیکه‌کوچك بودند دلبستگی فراوانی بهم داشتند . تا آنجا که من فهمیده بودم زندگی خانوادگی آنها همیشه پرازهیجان و اضطراب بود ؛ یعنی همان هیجاناتی که درصحنه نزاعهای پیاپی زن و شوهری که پس از ازدواج باهم توافق ندارند کراراً اتفاق میافتد ، و این ناراحتیها آندو را چنان بحال‌خود فرو برده که تقریباً خودرو بار آمده‌بودند . وقتیکه خانم هاردی‌مرد، اولیو بانگلستان نزد پدرش باز گشت . آنوقت او ۱۸ ساله وتیم ۱۷ ساله بود . پدرش زندگی سختی را میگذراند و مشروب زیادی می‌خورد و در نتیجه قبل از پایان جنگ بسختی ناتوان شد و پس از یك بیماری‌سخت‌طولانی‌بدرودحیات‌گفت . ایندو فامیل واقوام‌دیگری نداشتند وخود آخرین‌افراد یك‌خانواده قدیمی از هم گسیخته بودند عمارت اشرافی قشنگی داشتند که ازاجداد بیشمارشان به آنهابارث رسیده بود . ولی هرگز قادر نبودند امکانات زندگی در چنین‌خانه‌ای را فراهم آورند ، بنابراین خانه همیشه خالی مانده بود. بزرگترین آرزویشان این بود که بقدر کافی پول تهیه کنند تا بتوانند درآن‌خانه

زندگی کنند از سخنانشان اینطور استنباط میشد که هیچیك‌ازآنها روزی ادواج نخواهد کرد بلکه آنچنان سخن میگفتند که گوئی‌رابطه قراردادن بین آنها وجود دارد که همیشه با هم باشند .

پرسیدم :

ـ آنوقت چند سال داشتند ؟

ـ فکر میکنم تیم بیست و پنج یا بیست و شش سال داشت واولیو یکسال ازاو بزرگتر بود . هنگامیکه برای اولین بار به‌سیبوکو نزد آنها رفتم بمن محبت زیادی کردند ، از آنها خیلی خوشم آمده بود . ما بیش از مردم دیگر باهم میجوشیدیم . زیرا آنها بین مردم محبوبیت خاصی نداشتند .

پرسیدم : چرا ؟

ـ شاید چون خیلی کم حرف بودند و هرکس خوب متوجه میشد که این دو از مصاحبت با یکدیگر بیشتر از مصاحبت بادیگران لذت میبرند . شاید شما هم این موضوع را ملاحظه کرده باشید که اخلاق این نوع اشخاص مردم را از آنها دورمیکند .

گفتم :

ـ واقعاً خسته‌کننده است ، نه ؟

ـ کشاورزان دیگر بزندگی تیم غبطه میخوردند چون‌او ارباب خود و نوکر خود بود و وسائل شخصی راحتی داشت . تیم واولیو هروقت که بباشگاه میآمدند در مسابقات تنیس و امثال آنها شرکت میکردند ، خیلی خوب و مهربان بودند . اما درتمام این لحظات‌انسان میتوانست حس کند که آنها از اینکه دوباره از مردم دور و با هم تنها میشوند خیلی‌خوشحالند . ظاهراً بامردم‌درباشگاه شام‌میخوردند و خودرا خوشحال جلوه میدادند اماپرواضح بودکه خیلی زود ازآنها کناره گرفته بخانه میروند . «هاردی» ها برخلاف سایر کشاورزان خانه خود را بسیار زیبا آراسته بودند ؛ درآن اشیاء زائد و قیمتی نبود ، بلکه خانه راحت و دلگشائی بود . آدم بی اختیار احساس میکرد که همه اشیاء آن اطاق معانی خاصی برای آن دو در بردارد و باین خاطر آنها را سالیان دراز حفظ کرده‌اند . سکونت دراین‌خانه مطبوع و عالی بود .

اولیو برای مرتب کردن باغ خود زحمت زیادی میکشید ، والحق هم باغ بسیار عالی و زیبائی تهیه کرده بود . همیشه تعطیلی آخر هفته را بآنجا میرفتیم ، تا دریا با ماشین فقط نیم ساعت راه بود و ما اغلب نهارمانرا باخود میبردیم ودرآنجا شنا یا قایقرانی میکردیم . آنروز ها برایم لحظه های پرشکوهی‌بود ، فکر نمیکنم کسی

آنقدر از زندگی خودلذت برده باشد ، اغلب غروب بمنزل بازمیگشتیم و ورق بازی یا شطرنج بازی میکردیم یا بصفحات گرامافون گوش میدادیم . غذا ها بسیار مطبوع و خوشمزه بود . اولیو به آشپز خود طرز پختن همه نوع غذا های ایتالیائی را یادداده بود . من بزندگی آنها رشك میبردم . زندگی که اینقدر آرام و پراز خوشی بود ، و وقتیکه آنها درباره نقشه های خود در آینده و بازگشتن بانگلستان صحبت میکردند ، من به آنها نصیحت میکردم که قدر این زندگی‌را بدانند که اگر آنرا از دست بدهند پشیمان خواهند شد .

اولیو میگفت :

ــ ما اینجا خیلی خوشبخت هستیم .

و همیشه بطرز مخصوصی به تیم نگاه میکرد ، یك نیم نگاه آرام و زیرچشمی از زیر مژگان بلندش‌که واقعاً جالب‌بود. رفتارشان درخانه خیلی با بیرون فرق داشت ، خیلی صمیمی و بی تکلف‌بودند، همه کس این موضوع را اعتراف میکرد و باید بگویم که مردم ازرفتن بخانه آنها لذت میبردند ، و آنها هم اغلب از مردم دعوت میکردند ودر طرز رفتارشان آنچنان قدرت و مهارت داشتند که مهمانان ، خود را در خانه خود احساس‌میکردند ؛ منزل آنها اصلا لذتبخش بود البته همه کس میدانست که دلبستگی خاصی بین آندو وجود دارد و هرقدر که مردم درباره کناره‌گیری و انزوای آنها بیشتر سخن میگفتند آنها علاقه یکدیگر را بهتر درك میکردند و بهم‌نزدیکتر میشدند .

بنظر میرسید آندو همیشه توافق عقیده دارند و دریك‌زمان با هم یك نوع فکر میکنند گاهی اوقات شوخیهای محرمانه کوچکی میکردند که آنها را مثل کودکان بخنده وامیداشت . برای هم‌مهربان، دوست داشتنی و پرنشاط بودند ، واقعاًزندگی کردن با آنهابانسان لذت روحی میبخشید ، نمیدانم باین لذت روحی چه نام دیگری‌بدهم که آنرا بهتر توصیف کند . وقتیکه آدم آنها را ترك میکرد تا دوروز بعد احساس میکرد که مقداری از آرامش ونشاط ملایم آنها را جذب کرده است و گوئی که روحش را با آب شفاف خنکی شسته‌اند و بطرز عجیب و وصف ناپذیری احساس صفا و پاکی روح میکرد .»

عجیب بود که فدرستون با چنین حالت ستایش‌کننده‌ای حرف میزد . زبان اغراق آمیزش مرا کمی دچار ناراحتی کرده بود ولی میدانستم که میکوشد احساسات بی شائبه و خالصانه خود را بطرز ناشیانه‌ای توصیف کند .

پرسیدم :

ـ اولیو هاردی چه شکلی بود ؟
ـ بشما نشان میدهم ، مقداری عکس از او دارم .
از جا برخاست و از یك قفسه آلبوم بزرگی برداشت ، و بمن نشان داد . هاردی را در میان عکسها شناختم ، او پس از ده‌سال تغییر زیادی نکرده بود ، همان یکدسته مو همچنان روی پیشانیش ریخته شده بود ، حالا که عکسش‌را میدیدم قیافه‌اش را واضحتر بخاطر میآوردم در آن عکسها او جوان ، زیبا و با طراوت جلوه‌میکرد. از چهره‌اش هوش و ذکاوت خاصی هویدا بود که او را جذاب تر جلوه میداد و مطمئناً این موضوعی بود که آنروز متوجه آن نشده بودم . در چشمانش اشتیاق خاصی بزندگی وجود داشت که ازپس چاپ کمرنگ عکس میرقصید و میدرخشید . بعکسهای خواهرش نگاه کردم . مایوی شنای او نشان میداد که اندام خوش ترکیب ، باریك و زیبائی دارد ، پاهایش کشیده و لاغر بود .
گفتم :
تقریباً شبیه همند .
ـ بله . با وجودیکه اولیو یکسال از تیم بزرگتر بود ولی‌آنقدر بهم شباهت داشتند که مثل دو قلو بنظر میرسیدند . هردوهمان صورت بیضی ، همان پوست رنگ پریده و همان گونه های بیرنگ را داشتند ، چشمان هر دو قهوه‌ای ملایم و آنقدر صاف و جذاب و آرام بود که فکر میکردید اگر آنها بزرگترین بدی را در حق‌تان‌بکنند، هرگز نسبت به آنها عصبانی نخواهید شد . هردوی آنها ظرافت توام با لاقیدی داشتند که هرچه میپوشیدند یا هرقدر نامنظم بودند باز جذاب جلوه میکردند تیم حالا دیگر فاقد آن ظرافت مخصوص‌است که روز های اول آشنائی من داشت ، نمیدانم چرا دیدن آندو مرا بی اختیار بیاد آن برادر وخواهر داستان «شب دوازدهم (۱)»میانداخت. میدانید کدام را میگویم ؟
ـ ویولا و سباستین .
ـ اصلا نمیشد باور کرد که این برادر وخواهر متعلق باین دوره و این قرن باشند .روش مخصوص زمان الیزابتی درآنهاوجود داشت . فکر نمیکنم که این فقط تخیل من درآن زمان بود و چون خیلی جوان بودم آنها رافوق‌العاده رمانتیك میدانستم ، وآنها را همیشه مثل ویولا وسباستین در ایلیریا مجسم میکردم .
بیکی از عکسها نگاه دیگری انداختم و گفتم :
ـ دختره آنطور بنظر میرسد کـه‌گوئی بیش از برادرش

۱ ـ کمدی مشهور اثر شکسپیر



دارای شخصیت اخلاقی است .
ـ درست است ، نمیدانم شما اورا زیبا میدانید یانه ، ولی باید اعتراف کنم که فوق‌العاده جذاب بود، دراو اوصاف‌شاعرانه‌بود، او مثل يك غزل زیبا و دوست‌داشتنی بود، این خصوصیت بحرکات ورفتار وهرچیز مربوط باورنگ وجلوه خاصی میداد ، واورامافوق ادراك عمومی میبرد . در سخنانش بی‌ریائی خاصی وجود داشت‌که رفتارش را پر جرئت وباراده میکرد آنچنانکه .... آه ، نمیتوانم توصیف کنم . این خصوصیات زیبائی مطلق برای او بوجود آورده بود ، زیبائی که آنهمه سنگین وموقر بود .
گفتم :
ـ طوری درباره‌اش صحبت میکنی‌که‌گویا عاشقش بودی.
ـ البته که عاشقش بودم . تصور میکردم همان اول حدس زده باشید ، من دیوانه‌وار عاشق او بودم .
بالبخندی پرسیدم :
ـ عشق شما در اولین نگاه بوجود آمد ؟
ـ بله فکر میکنم در اولین نگاه بوجود آمد ، اما تایکی‌دوماه ازوجودآن اطلاع نداشتم، وقتی‌که ناگهان ازاحساس خودنسبت باو آگاه شدم ،نمیدانم‌چطوربرایتان‌شرح‌دهم، این احساس‌مثل‌اضطراب خرد کننده‌ای که بهريك از ذرات وجودم بستگی داشت ، اعصابم‌را بهیجان آورده‌بود . بله ، این‌همان عشق بود ،میدانستم که‌درسراسر وجودم آنرا احساس میکنم . نه تنها نگاههای او فوق‌العاده اغوا کننده بود ، بلکه صافی و لطافت پوست پریده رنگش ، طریقه‌ایکه موهایش بروی پیشانی فرو میریخت ، و بالاخره حالت آرام‌ومطبوع چشمان قهوه‌ایش مرا دیوانه‌وار عاشق خود کرده بود ، وقتیکه‌بااو بودم احساس چنان آسایشی میکردم‌که حالت رخوت بمن دست میداد و احتیاجی نبود به آنچه‌که نیستم تظاهر کنم چون مطمئن بودم که او ازپستی‌ها فرسنگها فاصله دارد . غیرممکن بود کسی حتی تصور کندکه اوحسود یا مثل مردم دیگر موذی وباتزویرباشد. او طبیعتا دارای سخاوت ومناعت روح بود ، انسان میتوانست‌بااو یکساعت تمام درکمال سکوت بسر برد مع‌الوصف پس ازآن‌احساس کند که چقدر لذت برده است وچقدر درآن یکساعت باو خوش گذشته است .
گفتم :
ـ نعمت کمیابی است .
ـ او همنشینی عالی بود . اگر مثلا باو پیشنهادی میکردید

همیشه ودر همه‌حال باکمال خوشوقتی آنرا میپذیرفت او آسان گیرترین دختری بود که تاآنوقت دیده بودم .ممکن بوداورادرآخرین و بدترین لحظات زندگی تنها بگذارید ، دراینصورت هرقدر هم مایوس و نومید بود فرقی نمیکرد چون باردیگرکه اورا میدیدیدمثل همیشه با آرامش و محبت باشما رفتار میکرد.

– چرا بااو ازدواج نکردید ؟

سیگار فدرستون تمام شده بود ، ته‌سیگار را دور انداخت ومتفکرانه یکی دیگر روشن کرد . چند لحظه بسئوالم پاسخی ندادو بفکر فرو رفت.

ازاو پرسیده بودم :

– چرا بااو ازدواج نکردید ؟

عاقبت فدرستون جواب داد .

– ازدواج بااوآرزوی‌بزرگ‌زندگی من‌بود اماابتدا مرددبودم که ازاو تقاضا کنم ، گرچه اوهمیشه نسبت بمن آنقدر مهربان بود که خیلی آسان میتوانستم بااو وارد صحبت شوم ، باهم دوست صمیمی بودیم ، ولی همیشه احساس میکردم چیزی اسرارآمیز و ناگفتنی دراو وجود دارد . باوجودیکه خیلی ساده ، بی‌ریا و طبیعی بود ، اماهرگز نمیشد کاملا علت اصلی گوشه‌گیری اورا درك کرد ، چنانکه گوئی او خود در اعماق قلبش به‌آن راز احترام میگذارد،و نه بعنوان یك‌سر بلکه بعنوان یك موضوع محرمانه روحی ،هیچکس اجازه نداشت ازآن آگاه شود . نمیدانم مقصودم برایتان روشن شد یا نه ؟

– فکر میکنم فهمیده‌باشم .

– من آنرا نتیجه طرز تربیت او میدانستم. آندو هیچوقت درباره مادرشان صحبت نمیکردند، ولی من اینطور استنباط کرده بودم که او ازآن نوع زنان عصبی و احساساتی بودکه خودشان خوشبختی خودرا ازبین میبرند و نسبت بهرکس‌که باآنها وابسته‌و مربوط باشد آفت و بلائی محسوب میشوند . درمورد طرز زندگی او مشکوك بودم ، فکر میکردم او زندگی پراز هیجان وآشوبی را در فلورانس گذرانده است و بی‌اختیار این‌فکر بخاطرم‌رسید که اولیو آرامش بی‌نظیر و زیبای خود را مدیون کوشش تادیبی اراده خود میباشد وگوشه‌گیری او یك نوع سنگری بودکه او خودرا در پس‌آن پنهان میکرد تا از نقطه های سیاه زندگی خانوادگی اوکسی باخبر نشود ولی البته این‌گوشه‌گیری فوق‌العاده خوش‌آیند وفریبنده‌بود. وقتیکه فکر میکردم اومرا دوست دارد وبامن ازدواج خواهد کرد

بهیجان میآمدم چه باین وسیله ممکن بود به آن نقطه اسرار آمیزی که در قلبش وجود داشت نزدیك شوم ، دراینصورت احساس میکردم اگر بااو در آن سر شریك بودم بکمال مطلوب خوددرزندگی رسیده‌ام ودیگر آرزوئی غیرازآن ندارم . درآن راز حتما بهشت‌نبود ولی حس کنجکاوی را تحریك میکرد .

فدرستون بسخنان خود ادامه داد :

ـ ویك چیز دیگر هم مرا در انجام مقصود خود مردد می ساخت . میترسیدم مبادا اگر از او تقاضای ازدواج کنم و جواب‌رد بشنوم او دیگر اجازه ندهد مثل سابق بمنزلشان رفت و آمد کنم ، این موضوع برایم غیرقابل تحمل بود ، ازاینکه از آنها دور باشم احساس غم شدیدی میکردم ، از رفتن بمنزلشان فوق‌العاده لذت میبردم . از اینکه حتی مدت کوتاهی هم که شده با او هستم بسیار خوشحال بودم . اما همانطوریکه میدانید گاهی اوقات اختیار ازکف انسان بدر میرود و بالاخره از او تقاضا کردم . یك روز غروب پس‌از شام ، هنگامیکه من و او تنها روی ایوان نشسته بودیم من دستش‌را در دست گرفتم . ولی ناگهان اودستش را کشید .

پرسیدم :

ـ چرا اینکار را کردی ؟

گفت :

ـ من زیاد خوشم نمیآید که مرا لمس کنند . و سرش‌راآرام برگرداند و لبخندی زد .

ـ ناراحت شدید ؟ نه ، شمااهمیت ندهید ، این واقعا یك احساس مضحك است‌که من دارم ، اما دست خودم نیست .

گفتم :

ـ نمیدانم تاکنون متوجه شده‌اید که دیوانه‌وار بشما علاقه دارم ؟

فدرستون نفس عمیقی کشید که کاملا شبیه آه نبود و گفت :

ـ فکر میکنم دراین مورد واقعاً ناشیگری بخرج داده بودم.

اولیو یك لحظه سکوت کرد ، سپس افزود :

ـ بسیار خوشوقتم ، اما بهیچوجه مایل نیستم غیر ازآن چیزدیگری نسبت بمن داشته باشید .

پرسیدم :

ـ چرا ؟

ـ من هیچوقت نمیتوانم تیم را ترك کنم .

ـ اما فرض کنید او ازدواج کند . آنوقت چه ؟

ـ او هرگز ازدواج نخواهد کرد .

آنقدر دراین مطلب جلو رفته بودم که بهتر میدیدم باز هم جلو بروم . اما گلویم آنقدر خشك شده بود که بسختی صحبت می کردم اعصابم بشدت تحریك و ناراحت شده بود .

ـ اولیو ، من دیوانه‌وار عاشق تو هستم ، بیش ازهرآرزوئی در دنیا میل دارم با تو ازدواج کنم .

دستش را خیلی آرام روی بازویم گذاشت ، درست مثل‌آن بود که گلی بروی زمین میافتد .

گفت :

ـ نه ، عزیزم من نمیتوانم .

ساکت ماندم ، برایم مشکل بود که تمایلات خودرا بیان‌کنم ، من طبیعتاً آدم کمروئی هستم . او دختر بود و من نمیتوانستم خیلی واضح برایش توضیح دهم که زندگی باشوهر یازندگی بابرادر خیلی فرق دارد . او سالم و طبیعی بود ، بنابراین باید بداشتن فرزند مایل میبود ، عاقلانه نبود که غرائز طبیعی خود را خفه کرده از بین ببرد او جوانیش را بهدر میداد .

اما پس از چند لحظه خودش شروع بصحبت کرد :

ـ بگذار دیگر از این مقوله صحبت نکنیم ، اشکالی دارد ؟ این موضوع یکی دوبار بمغزم راه یافت که تو توجه خاصی نسبت بمن داری . تیم هم‌متوجه شد . واقعاً باعث تاسف است . میترسیدم مبادا باعث قطع دوستی ما شود ، هیچ میل نداشتم این اتفاق‌بیفتد ، مارك . ما سه نفر باهم توافق اخلاقی داریم و اوقات خوشی را بـا یکدیگر میگذرانیم ، حالا فکر میکنم ما بدون تو چه باید بکنیم .

گفتم :

ـ منهم همین فکر را میکردم .

پرسید :

ـ تو با دوستی ساده ما مخالفی ؟

گفتم :

ـ عزیزم منهم اصلا مایل نبودم این موضوع پیش بیاید . باید متوجه شده باشی که رفت و آمد اینجا را چقدر دوست دارم . قبلا هرگز اینقدر خوشبخت نبودم .

ـ از دست من عصبانی نیستی ؟

ـ چرا عصبانی باشم ؟ تقصیر تو نیست . فقط میرساند که مرا دوست نداری وگرنه اصلا یکذره هم به تیم توجه نداشتی .

گفت :

– تو خیلی مهربانی .

سپس بازوانش را دور گردنم پیچید و گونه هایم رابوسید. این فکر بنظرم رسید که با اینکار او در مغزش خویشاوندی برای‌من و خودش تعیین کرد ، و این خویشاوندی آن بود که او مراچون برادرخوانده کوچکتر خود میپنداشت !!

***

چند هفته بعد تیم بانگلستان رفت تا درجریان قرارداد عمارت خود بمستاجر جدید ، حضور داشته باشد در ضمن مقداری ماشین آلات کشاورزی خریداری کند . انتظار میرفت که بیش از سه ماه درانگلستان توقف نکند واولیو هم تصمیم گرفت با اونرود ، زیرا او کسی را درانگلستان نمیشناخت و تقریباً انگلستان برایش کشور بیگانه‌ای محسوب میشد ، بنابراین ترجیح داد همانجا تنها بماند و از املاك مواظبت کند . به تیم قول دادم که از اولیومواظبت کنم ودرصورتیکه بمن احتیاج داشته باشد میتواند فوراً بمن تلفن کند .

پیشنهاد من هیچ چیز را تغییر نداده بود ما همانطور مثل سابق بدوستی خود ادامه داده بودیم چنانکه گوئی اصلا اتفاقی نیفتاده است ، نمیدانستم که او تقاضای مرا به تیم گفته است یانه. تیم هیچ تغییری از خود نشان نمیداد که بتوان اطلاع او را براین موضوع فهمید . البته باز هم مثل همیشه او را دوست داشتم ولی دیگر عشق خودرا درقلبم مخفی نگهداشتم . من‌اصولا حس خودداریم خیلی زیاد است با خود فکر میکردم اصلاشانس ندارم . امیدوارم بودم که سرانجام این عشق لعنتی مبدل‌بچیزدیگری شود تا مابتوانیم مثل همیشه دوستان خوب و صمیمی یکدیگر باشیم . واقعا مضحك است، چون این عشق هرگزتغییر نکرده ومبدل‌بچیزدیگری‌نشد. قلبم آنچنان سخت هدف عشق اوقرارگرفته بودکه بهیچوجه نمیتوانستم براین احساس شدید غلبه یابم .

پس از رفتن تیم مرتباً روز های یکشنبه آنجا میرفتم و با خود نهار مختصری بر میداشتیم ، بکنار دریا میرفتیم و شنا میکردیم . مردم میکوشیدند نسبت به اولیو مهربان باشند و اورا وادارند که با آنها بیشتر بجوشد ، ولی اولیو اصلا میل نداشت ، او بندرت از املاك خود بیرون میرفت ، خیلی کارداشت ، مقدارزیادی کتاب میخواند ، هرگز حوصله‌اش سرنمیرفت ، بنظر میرسید که‌از مشغول بودن با وجود خود و فرورفتن درخودش فوق‌العاده لذت میبرد ، ولی هروقت که مهمان داشت خوشحالیش ظاهری و فقط جنبه انجام وظیفه داشت ، چون مایل نبود مردم رفتارش را خارج



از نزاکت بدانند .

از تنهائی آرامش بخش خانه لذت میبرد ، او دختر فوق‌العاده و عجیبی بود ، این موضوع تعجب آور بود که دختری بسن و سال او نسبت به جشنها و دیگروسائل کوچك خوشي که درآنجا فراهم بود ، اینقدر بی اعتنا باشد ، باید اعتراف کنم که او روحاً دختر مستقل و با اراده‌ای بود ؛ نمیدانم چطورمردم فهمیدند که من عاشقش بودم ، چون من هرگز خود را داخل هیچ موضوعی نمیکردم، ولی از کنایه ها و اشاراتی که اینجا و آنجا میشد استنباط کردم که آنها میدانند من عاشق او هستم . حدس میزدم آنها خیال میکنند اولیو بخاطر من با برادرش بانگلستان نرفت . حتی زنی بنام خانم سرجیسون که زن پلیس بود یکبار از من پرسید که چه وقت باید مردم بمن تبریك بگویند . البته من طوری وانمود کردم که اصلا نمیدانم او درباره چه موضوعی صحبت میکند ؛ اما کاملا نتوانستم از عهده این تظاهر برآیم . چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودرا سرگرم کنم ، اولیو نسبت بمن آنقدر بی اعتنا بود که فکر میکردم کاملا موضوع پیشنهاد ازدواج را فراموش کرده است . البته نمیتوانم بگویم نسبت بمن نامهربان بود چون فکر نمیکنم نسبت بهیچکس در دنیا نامهربان بود ، اما رفتارش با من مثل رفتار یك خواهر نسبت به برادر کوچکتر خود بود . او دو سه سال‌ازمن بزرگتر بود . همیشه بدیدنم فوق‌العاده‌خوشحال میشد ، بامن‌خیلی‌صمیمی‌بود ، صمیمیتی که از روی تظاهر یا اختیار نبود . ولی مثل اینکه من برای او اصلا مرد نبودم ، بلکه کت کهنه‌ای بودم که او تمام مدت آنرا بتن میکرد فقط باین دلیل که راحت و بی دردسر بود ولی برایش اهمیت‌نداشت که بسر آن چه آید . اگر متوجه نبودم که او فرسنگها از دوست داشتن من دور است باید مرا واقعاً دیوانه خطاب کرد .

سه هفته قبل از اینکه تیم برگردد ، یکروز وقتیکه وارد منزلشان شدم دیدم اولیو بشدت گریه میکند . ابتدا ترسیدم . او همیشه آنقدر آرام بود که هرگز ندیده بودم هیچ موضوعی او را منقلب و آشفته کند .

گفتم :

ـ سلام عزیزم چی شده ؟

ـ هیچی .

گفتم :

بگو ، عزیزم ، چرا گریه میکنی ؟

سعی کرد لبخندی بزند ، گفت :

ـ کاش چشمهایت اینقدر تیز و باهوش نبود ، مثل اینکه

احمق شدم که گریه کردم . همین حالا تلگرافی از تیم دریافت کردم که نوشته است آمدنش بتعویق افتاده است .

گفتم :

ـ آره عزیزم متاسفم حتماً خیلی مایوس شده‌ای .

ـ روز شماری میکردم ، دیوانه واز آرزو دارم او برگردد، او را ببینم .

پرسیدم :

ـ گفته است چرا دیرتر میآید ؟

ـ نه ، میگوید درنامه‌ای برایم خواهد نوشت . حالاتلگرافش را بتو نشان میدهم .

خیلی عصبانی بنظر میرسید ، چشمان‌آرام زیبایش لبریز از بیم و اضطراب بود ، میان ابروانش اخمی دیده میشد . باطاق خوابش رفت و لحظه‌ای بعد با تلگراف برگشت ، احساس میکردم همانطوریکه مشغول خواندن تلگراف هستم ، مرا میپاید . تا آنجاکه بخاطر میآورم در تلگراف چنین نوشته شده بود :

«عزیزم ، روز هفتم نمیتوانم حرکت کنم . مرا ببخش ، بتفصیل برایت مینویسم . عزیزترین عشقم . تیم»

گفتم :

ـ شاید ماشین آلاتی را که او میخواست هنوز حاضر نیست و او نمیخواهد دست خالی برگردد .

ـ چه اهمیت داشت اگر باکشتی بعد فرستاده میشد ؟ بهر جال موضوع باید دراین ناحیه مسکوت بماند .

ـ شاید مربوط بخانه باشد .

ـ اگر مربوط بخانه بود چرا چیزی دراین باره ننوشت ؟ او باید بداند که من چقدر مضطربم .

گفتم ـ

ـ او نمیداند ، زیرا وقتیکه کسی بمسافرت میرودنمیتواند بفهمد مردمی را که ترك گفته است چه میکشند و از چیزی که برای آنها اهمیت دارد بی اطلاع است .

این بار باخوشی بیشتری لبخندی زد .

ـ مثل اینکه حق با تست ، مخصوصاً تیم دراین موردکاملا همانطوریست که گفتی . او همیشه سست و خونسرد است . اقرار میکنم کاهی را کوهی کرده‌ام ، باید صبورانه منتظر نامه‌اش باشم .

اولیو دختر بسیار خودداری بود و من اکنون میدیدم که سخت میکوشد که براعصاب خود تسلط یابد و ازبیقراریش جلوگیری کند . اخم میان ابروانش محو شد و او بار دیگر همان اولیو آرام ،

خندان و مهربان بود . او همیشه آرام بود ، آن روز آرامش آسمانی داشت که شخص را بهیجان میآورد . ولی مثل آن بود که اتفاق ناگواری را پیش بینی میکرد . روز قبل از وصول نامه با او بودم . مشاهده این اضطراب در او واقعاً ترحم‌انگیز بود ، زیرا برای مخفی کردن آن بشدت رنج میبرد .

روز بعد دربان هاردی با پیغامی از جانب دایه آنها باماشین نزد من باداره آمد ، طی یادداشت کوتاهی ، دایه از من تقاضا کرده بود فورا خود را بمنزل نزد خانمش برسانم . بلافاصله در ماشینم پریدم . وقتیکه وارد منزل آنها شدم ، دیدم دایه روی‌پله‌ها منتظرم ایستاده است .

بمحض دیدنم گفت :

ـ امروز صبح یك نامه رسید .

صحبتش را قطع کردم و از پله ها بالا دویدم . اطاق نشیمن خالی بود .

صدا زدم :

ـ اولیو ...

وارد راهرو شدم و ناگهان صدائی شنیدم که قلبم رامنجمد کرد . دایه دنبالم آمده بود و دراطاق اولیورا باز کرد . این صدافریاد گریه اولیو بود . داخل اطاق شدم . او روی تختخواب به‌رو افتاده بود و هق‌هق گریه‌اش سراپای بدنش را تکان میداد ، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم .

پرسیدم :

ـ اولیو ، چه شده ؟

فریاد زد :

ـ کیه ؟

و مثل اینکه کسی او را ناگهان ترسانده باشد از جایش‌پرید و ایستاد ، آنوقت گفت :

ـ آه ، تو هستی ؟

جلوی من ایستاد ، سرش بعقب خم شده بود وچشمانش که از آن جویبار اشك روان بود ، بسته بود . واقعاً وحشتناك‌است، او نفس زنان ودرحالیکه صورتش از دردی نامرئی بخود می پیچید ، گفت :

ـ تیم عروسی کرده .

باید اعتراف کنم که یك لحظه ارتعاش شادی بخشی سراسر وجودم را فراگرفت چنانکه مثل ضربه الکتریکی در قلبم طنین‌افکند زیرا فورا این فکر بمغزم رسید که بدینوسیله برایم فرصتی پیش

آمد و اولیو ممکن است راضی بازدواج با من شود ، میدانم این فکر نهایت خودخواهی من است ، اما این خبر مرا آنچنان در دنیای شگفتیها فرو برده بود که ازخود بیخود شده بوده ، ولی این شادی لحظه‌ای بیش نپائید ، و بمشاهده غم عظیم و بدبختی او قلبم ذوب میشد و تنها احساسم مبدل بغم شدیدی شده بود که از تاثر او برمن روی اورده بود . دستهایم را دورکمرش حلقه کردم .

گفتم :

– آه عزیزم چقدر متاسفم . بیا باطاق نشیمن برویم ودر این‌باره صحبت کنیم . بیا مشروبی بخور که حالت جا بیاید .»

بمن اجازه داد که او را باطاق دیگرببرم و هردو روی‌نیمکتی نشستیم برایش یك ویسکی مخلوط قوی درست کودم و باو دادم . سپس او را میان بازوانم گرفتم و سرش را روی شانه‌ام گذاشتم . به آنچه که میکردم اعتراضی نکرد . اشك بشدت از چشمانش بروی چهره اندوهگینش سرازیر بود .

ناله کنان گفت :

– چطور توانست ؟ چطور توانست ؟

گفتم :

– عزیزم ، اینکار باید دیر یا زود اتفاق میافتاد ، او جوان است ، چطور انتظار داری هرگز ازدواج نکند ، این یك امر طبیعی است .

نفس نفس زنان گفت :

– نه ، نه ، نه .

در دستش که محکم بهم قفل شده بود نامه‌ای بود که‌حدس میزدم نامه تیم باشد .

پرسیدم :

– در نامه چه نوشته است ؟

حرکتی حاکی از وحشت و ترس ناگهانی بخود داد وچنانکه گوئی من میخواهم نامه را از او بگیرم آنرا محکم روی قلبش فشار داد .

– نوشته است چاره‌ای جز اینکار نداشت . میگوید مجبور شد ، این چه معنی دارد ؟

– خوب میدانی ، رفتار او هم مثل تو زیبائی و جذابیت خاصی دارد و باین دلیل تصور میکنم سخت عاشق دختری شد و دختر نیز عاشق او شد .

با ناله گفت :

– یعنی او اینقدر ضعیف است .

پرسیدم :
– قصد دارند باینجا بیایند ؟
– دیروز باکشتی حرکت کردند . تیم میگوید برای اوزندگی دراینجا با جای دیگر فرقی ندارد . او دیوانه است . من چطور «میتوانم» اینجا بمانم ؟
دوباره بطرز رقت آوری شروع بگریه کرد . برای من شکنجه آور بود ببینم دختری که روزی آنقدر آرام بود ، حالاتا این حد تحت تاثیر احساساتش ، آشفته و منقلب شده است . همیشه فکر میکردم آرامش دوست داشتنی او قدرت احساسات عمیقش راپنهان میکند ودر حقیقت پوششی بروی آن محسوب میشود . شدت بدبختی او مرا نیز آشفته کرده بود . او را میان بازوانم گرفتم ، چشمها و گونه های مرطوب و موهایش را بوسیدم . فکر میکنم اصلا متوجه نبود من چه میکنم . حتی خودم نیزخودرا فراموش کرده بودم . سخت بهیجان آمده بودم .
شیون کنان گفت :
– من چه باید بکنم ؟
گفتم :
– چرا با من ازدواج نمیکنی ؟
سعی کرد خود را از آغوشم بیرون بکشد ، ولی من نگذاشتم.
گفتم :
– از همه چیز گذشته این کار ممکن است راه نجاتی برایت باشد .
ناله کرد :
– چطور میتوانم با تو ازدواج کنم ؟ من چند سال از تو بزرگترم .
– آه ، چه مزخرف ، دو سه سال چه اهمیت دارد ؟
– نه ، نه .
گفتم :
– چرا نه ؟
گفت :
– ترا دوست ندارم .
– چه اهمیت دارد ، من ترا دوست دارم .
نمیدانم چه گفتم ، همینقدر یادم هست که باو اطمینان دادم او را خوشبخت خواهم کرد . قول دادم هرگز غیرازآنچه که اوحاضر است بمن بدهد توقعی از او نداشته باشم . حرف زدم . باز هم حرف زدم . کوشیدم او را وادارم که بدلایلم توجه کند . احساس میکردم او میل ندارد حالیکه تیم زندگی میکند ، بماند باین دلیل باو گفتم

بزودی بمنطقهٔ دیگری منتقل خواهم شد . فکر میکردم شاید این موضوع او را بازدواج با من برانگیزاند . او نمیتوانست انکار کند که ما همیشه با هم فوق‌العاده توافق اخلاقی داشتیم . پس ازلحظه‌ای بنظر رسید که آرامتر شده است . احساس میکردم بحرفهایم گوش میدهد ، حتی احساس میکردم که کاملا واقف است که در آغوش من قرار گرفته و همین موضوع او را تسکین میدهد .

باز هم کمی ویسکی باو دادم . بعد سیگاری برایش روشن کردم .

گفت :

ـ تو مرا نمیشناسی ، تو اصلا چیزی درباره من نمیدانی .

گفتم :

ـ ولی قادر بیاد گرفتن هستم .

ـ مارك تو خیلی مهربان هستی .

تقاضا کردم :

ـ بگو بله ، اولیو .

آه عمیقی کشید . مدت نسبتاً قابل ملاحظه‌ای بزمین خیره شد ، اما حرکتی بخود نداد ، نرمی بدنش را میان بازوانم احساس میکردم . منتظر جوابش شدم . تسلط اعصابم وحشیانه از من گریخته بود ، دقایق بنظرم بی انتها میرسید .

عاقبت مثل اینکه اصلا بین خواهش من و جواب او زمانی طی نشده باشد ، گفت :

ـ بسیار خوب .

آنقدر بهیجان آمده بودم که نمیدانستم چه بگویم . اماوقتی که خواستم لبانش را ببوسم ، صورتش را برگرداند و بمن اجازه نداد . من میل داشتم زود عروسی کنیم ولی او مصمم بود که فعلا عروسی نکنیم ، اصرار میکرد تا آمدن تیم صبر کنیم .

میدیدم اونمیتواند کاملا باور کند که آنچه تیم نوشته‌است حقیقت دارد ، و امید بیحاصلی داشت که شاید سراسر این‌موضوع اشتباهی بیش نبوده و تیم اصلاازدواج نکرده است . درك این‌موضوع برایم بشدت دردناك بود . اما من او رادوست داشتم و تمام این ناراحتیها را تحمل میکردم ، حتی مایل بودم هرنوع رنجی رابخاطر او بدوش بکشم ، او را میپرستیدم .

او حتی بمن اجازه نداد نامزدی ما را بمردم اطلاع دهم . از من قول گرفت که تا قبل از مراجعت تیم حتی یك کلمه هم بکسی نگویم . میگفت تحمل شنیدن تبریك های مردم و حرفهائی از این

قبیل را درباره این نامزدی‌ندارد. حتی‌بمن اجازه‌نداد خبر ازدواج تیم را بکسی بدهم . دراینمورد خودرای و لجوج بود . با خود فکر میکردم اوآحساس میکند اگر این حقیقت همه‌جامنتشرشوداطمینان صحت قضیه بیشتر میشود و او مایل نبود این اطمینان را ایجاد کند . اما مخفی داشتن این حقیقت از دستش خارج شده بود . اخبار درممالك مشرق زمین بطرز اسرارآمیزی منتشر میشود ، بهرحال روزیکه من بباشگاه رفتم خانم سرجیسون بطرف من آمد و گفت :

ـ شنیدم تیم هاردی زن گرفت .

درحالیکه مایل نبودم خود را گرفتار و آلوده باین نوع مکالمات کنم با بی میلی جواب دادم :

ـ راستی ؟

بچهره سفیدم لبخندی زد و گفت که دایه موضوع را باو گفته و او نیز به اولیو تلفن کرده جویای حقیقت مطلب شده است. جواب اولیو خیلی عجیب بود ، چون او کاملا این موضوع را تائید نکرده بود ولی گفته بود که نامه‌ای از تیم دریافت داشته که مبنی برآنست که او ازدواج کرده است .

خانم سرجیسون پس از توضیح مطالب فوق ناگهان از من پرسید :

ـ شما کی ازدواج میکنید ؟

درحالیکه میکوشیدم با خنده دستپاچگی خود را از نظرش پنهان سازم ، گفتم :

ـ چه سئوال پیچیده‌ای .

زیرکانه بمن نگاه کرد .

ـ قسم میخوری که نامزد او نیستی ؟

میل نداشتم باو دزوغ مصلحت آمیز بگویم ، یا از اوبخواهم که در کار دیگران دخالت نکند ، باولیو هم قول داده بودم تا قبل از مراجعت تیم چیزی بکسی نگویم . بنابراین خود را حفظ کردم . گفتم :

ـ خانم سرجیسون، بشما قول میدهم اگر خبری باشدشما اولین‌کسی هستیدکه برایتان خواهم‌گفت . تنها چیزیکه حالامیتوانم بشما بگویم این است که بیش از هرآرزوئی در دنیا ، مایلم با اولیو عروسی کنم .

جواب داد :

ـ خیلی خوشحالم که تیم ازدواج کرد ، و امیدوارم اولیو هم بزودی با شما عروسی کند . اینبو درآن نقطه دور زندگی فاسد

و بدی را میگذراندند . آنقدر از مردم دور بودند که بیش از همه فقط مجذوب وجود یکدیگر شده بودند .



اولیو را هرروز میدیدم . احساس میکردم که مایل نیست با او عشقبازی کنم ، و منهم باین کفایت کرده بودم که موقع آمدن و رفتن او را ببوسم او نسبت بمن خیلی مهربان ، با محبت و باگذشت بود ، میدانستم ، وقتی مرا میدید خوشحال میشد وو قتیکه میبایست بروم غمگین . طبیعتاً باید غم وناراحتی که ازجانب تیم باو روی آورده بود ، اوراساکت‌تر میکرد ، ولی برعکس درتمام اینمدت بیش ازهمیشه حرف میزد ، اما درسخنانش هیچوقت صحبتی ازآینده از تیم وزنش بمیان نمیآورد . گاهی اوقات درباره طرز زندگی خود بامادرش در فلورانس صحبت میکرد . آنوقتها او زندگی عجیبی داشت‌که غالباً فقط بانوکر وکلفت‌ها میگذشت ،درحالیکه مادرش ، چنانکه ازطرز سخنانش پیدابود ، همیشه سرگرم معاشرت باکنت های گمنام ایتالیائی وپرنس‌های روسی ومشغول عیاشی باآنها بود. حدس میزدم اولیو درسن چهارده سالگی‌تمام امور مربوط بزناشوئی را میدانست . غیرعادی بودن برای او طبیعی بود زیرا درتنها دنیائی که اوتا سن هیجده سالگی میشناخت قانون وقراردادی بمیان کشیده نشده‌بود . بنظر میرسید اولیو تدریجاً آرامش روحی خودرا بازیافته است واگر چهره خسته وپریده رنگ اورا نمیدیدم فکر میکردم باتصور ازدواج تیم عادت کرده است . تصمیم گرفته بودم بمحض ورود تیم وسائل ازدواج خودرا بااولیو آماده کنم .میتوانستم هروقت‌که بخواهم مرخصی‌کوتاهی بگیرم ودر پایان مرخصی خودرا بنقطه دیگری منتقل‌کنم . آنچه که اولیو احتیاج داشت وتغییرآب وهوا و زندگی نو بود .

عاقبت تلگرافی ازتیم دریافت کردم که روز بعد بازنش‌سالی Sall y وارد میشد از شنیدن این خبر اولیو همچنان خونسردی خودرا حفظ میکرد ولی‌دراعماق قلبم احساس میکردم‌این خونسردی او آرامشی قبل‌از طوفان سهمگین است . وقتیکه باوگفتم باید بایستگاه باستقبالشان برویم باکمال تعجب دیدم او گفت بایستگاه نمیآید .

گفتم :

ـ خیلی بداست دراینصورت آنها دلسرد خواهند شد .

جواب داد :

ـ ترجیح میدهم درخانه منتظرشان باشم . وبا لبخند

کوچکی ادامه داد : دراین باره بامن بحث نکن . مارك ، من تصمیم خودرا گرفته‌ام .

گفتم :

ـ دستور صبحانه رادر منزل خودم داده‌ام .

ـ بسیارخوب ، توآنهارا درایستگاه ملاقات میکنی و بخانه خود میبری باآنها صبحانه میخوری وبعد آنها باینجا میآیند ،البته من ماشینی برایشان میفرستم :

گفتم :

ـ فکر نمیکنم آنها بدون توصبحانه بخورند .

ـ آه ، مطمئنم که میخورند . چون حتماً خیلی گرسنه هستند .

متحیر بودم . اوبا اشتیاق خاصی دقایق را بامید دیدار تیم میگذراند وحالاکه تیم میآمد باکمال تعجب میخواست بتنهائی منتظرشان شود ، درحالیکه ماسه‌نفر دوراز اوباهم صبحانه گرم و خوشی‌راصرف‌میکردیم.تصورمیکردم‌براعصاب‌خودتسلط‌کامل‌نداردو بدین جهت مایل است ملاقات با زن غریبه‌ای را کـه می خواست جای او را در آن خانه بگیرد ، تاحدامکان بتعویق بیندازد . این‌تمایل عاقلانه بنظر نمیرسید ، چون یکساعت زودتر یا دیرتر تفاوتی در اصل قضیه پدید نمیآورد ، اما میدانستم زنها موجودات عجیبی هستند ، ودرهرصورت احساس میکردم حال اولیو آماده آن نیست که چیزی رابراو تحمیل کنم .

گفت :

ـ هروقت که شروع به آمدن باینجا کردید بمن تلفن بزن تا بدانم چه ساعتی باید منتظرتان باشم .

گفتم :

ـ بسیار خوب ، ولی من نمیتوانم با آنها بیایم . امروز نوبت من است که به «لهد Lahad » بروم .

لهد شهر کوچکی بود که برای رسیدگی بامور لازم آن مامور بودم هفته‌ای یکبار به آنجا بروم .

بسخنان خود افزودم :

ـ بعلاوه ، وقتی که تیم تازه عروسش را برای اولین بار بخانه میآورد جای من نیست که همراهشان باشم . ولی اگـر تو بخواهی برای شام از من دعوت کنی باکمال میل میآیم

اولیو لبخندی زد و گفت :

ـ فکر نمیکنم دیگر جای من باشد که از کسی دعوت کنم ،

اینطور نیست؟ باید از عروس بپرسی.

این جمله را چنان بخوشدلی بیان کرد که بی اختیار قلبم فشرده شد. احساس میکردم عاقبت تصمیم گرفته است که زندگی تغییر یافته خود را هرطور که هست بپذیرد، و حتی آنرا بادلخوشی بپذیرد. بالاخره از من خواست که شام را آنجا بیایم. او خیلی شیرین و مهربان بود و من بیش از همیشه آن شب احساس شادمانی میکردم، هرگز اورا آنقدر دیوانه‌وار دوست نداشتم. کمی جین خورده بودم و سرحال بودم. یادم میآید که او را مدت زیادی بخنده انداختم. باین جهت از مکالمه‌ای که آخر بین مادر گرفت زیاد ناراحت نشدم

گفتم:

- عزیزم فکر نمیکنی دیگر وقت آنست که نامزدی خودمان را بر ملا سازیم؟

گفت:

- مارک، تو نباید موضوع نامزدی ما را خیلی جدی بگیری.

خندیدم.

- پس توقع داری نامزدی مان را چی بگیرم؟ این موضوع خیلی جدی است.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه، آنروز من مغشوش و آشفته بودم، و تو هم نسبت بمن خیلی مهربان، من جواب مثبت دادم چون آنقدر احساس بدبختی میکردم که قادر نبودم جواب منفی بدهم. ولی حالا که وقت کافی داشته‌ام براعصاب خود مسلط شده‌ام. مرا نامهربان ندان، من اشتباه کردم. واقعا قابل سرزنش هستم. باید مرا ببخشی.

- آه، عزیزم چرا پرت و پلا میگوئی، تو که کار خلافی از من ندیدی.

نگاه ثابتش را بمن دوخت. خیلی آرام بود، حتی سایه لبخندی در پس چشمانش موج میزد.

- من نمیتوانم با تو ازدواج کنم. من نمیتوانم با هیچکس ازدواج کنم. این نهایت بیشعوری من بود که فکر میکردم میتوانم.

فورا باو جواب ندادم، حالت عجیبی داشت که بهتر دیدم پافشاری نکنم.

پس از چند لحظه گفتم:

- تصور نمیکنم بتوانم ترا بزور بازدواج با خود وادار کنم.

آنوقت دستم را بجانبش دراز کردم او هم دستش را بمن

داد . بازویم را دور بدنش حلقه کردم ، او هم کوششی برای رهائی از آغوشم بخرج نداد و بار دیگر مثل همیشه تحمل کرد که گونه هایش را ببوسم .

***

صبح روز بعد بایستگاه راه آهن رفتم . برای اولین بار ترن درست سروقت وارد شد . بمحض آنکه واگن تیم از مقابلم گذشت، تیم دستش را تکان داد و همانوقت که من بطرف او میرفتم او هم از واگن بیرون پرید ودرحالیکه دست زنش را دردست داشت بجانب من آمد . دستم را بگرمی فشار داد ، نگاه تندی باطراف انداخت و گفت :

ـ اولیو کجاست ؟ این سالی Sally است .

با سالی دست دادم ودرضمن گفتم که چرا اولیو نیامد .

خانم هاردی گفت :

ـ ساعت ورود ترن واقعا خیلی زود بود ، نه ؟

به آنها گفتم که برنامه را طوری ترتیب داده‌ام که اول‌باتفاق بمنزل من‌بیایند وصبحانه صرف‌کنند وسپس بخانه بروند . آنهاقبول کردند و رهسپار خانه من شدیم .

سالی دختر کوچولوی بسیار زیبا و بسیار ملوسی بود چشمان درشت آبی و بینی کوچك مستقیم دوست داشتنی داشت، پوستش که برنگ شیر و گونه هایش برنگ رز بود بی اختیار انسان را بیاد لطافت و زیبائی گل میانداخت . رفتارش دوست داشتنی و افسون کننده بود .

در خانه هر دوی آنها حمام گرفتند و تیم صورتش را تراشید ، من فقط دو دقیقه توانستم با او تنها بمانم از من پرسید که استنباط اولیو درباره‌عروسی او چه بود . گفتم که سخت‌مغشوش و مضطرب شده است .

تیم درحالیکه کمی اخم کرد ، گفت :

ـ منهم از همین میترسیدم .

ـ با آه کوتاهی ادامه داد :

ـ کار دیگری نمیتوانستم بکنم .

نمیدانستم مقصودش از این حرف چه بود . در همان موقع خانم هاردی بما ملحق شد وبازوانش را بدور گردن شوهرش حلقه کرد . او هم دست زنش را در دست گرفت و آرام آنرا فشار داد . تیم نگاهی حاکی از خوشبی وعلاقه ای شوخی آمیز باو افکند ، چنانکه گوئی دخترك را چندان جذی‌نمیپندارد بلکه فقط از مالکیتش

لذت میبرد و به زیبائیش افتخار میکند . او واقعا دوست داشتنی بود ، اصلا خجالتی نبود بطوریکه هنوز ده دقیقه از آشنائی ما نگذشته بود که‌ازمن تقاضا کرد اورا سالی بنامم . خیلی سریع‌الانتقال و تیز هوش بود . البته درآن لحظه که تازه وارد شهر شده بود هیجان خاصی داشت چون همه چیز مشرق زمین او را بخود جلب میکرد .

مثل آفتاب روشن بود که سراسر ذرات وجودش از سرتا پاتیم را دوست دارد و میپرستد . چشمانش هرگز غیر از او بجانب دیگری معطوف نمیشد .

پس ازآنکه صبحانه را در محیط نشاط بخشی صرف کردیم از هم جدا شدیم . آنها باماشین خود بمنزل رفتند منهم با ماشین خودم به «لهد» رهسپار گشتم .به‌آنها قول دادم که شب شام را بمنزل آنها بیایم . دلیلی نمیدیدم که اولیو از سالی خوشش نیاید ، او دختر صریح و با نشاطی بود و نبوغ و استعداد خاصی داشت ، او فوق‌العاده جوان بود ، و بیش از نوزده سال نباید میداشت . و زیبائی شگفت آورش حتما اولیو را هم بی‌اختیار بخود مجذوب میکرد . خیلی خوشحال بودم .

غروب از لهد یکراست بطرف عمارت آنها رفتم . به آنجا که رسیدم دوسه باربوق زدم تاکسی پیدا شود و در را باز کند ولی هیچکس نیامد . خانه درتاریکی محض فرورفته بود . در حیرت بودم که چه اتفاقی افتاده است . مطلقا سکوت برقرار بود .

نمیفهمیدم چه شده است ، آنها باید درخانه باشند ، فکر میکردم واقعا عجیب و باورنکردنی است که آنها این موقع درخانه نباشند . یك دقیقه دیگر صبر کردم ، بازهم خبری نشد ، آنوقت از ماشین پیاده شدم و ازپله های عمارت بالا رفتم . در بالای پله ها پایم بچیزی گیرکرد ، دعائی زیر لب خواندم ، خم شدم که ببینم چیست ،آنرا لمس‌کردم ، مثل جسدی بود ، جسد فریادی کشید و من فهمیدم که دایه است ، چون او را دستزده بودم از ترس خود را بعقب کشید و فریاد های بلندی برآورد .

فریاد زدم :

– چی شده ؟

و آنوقت دستی را برشانه ام احساس کردم و صدائی شنیدم که میگفت :

ـ آقا ، آقا

برگشتم و در تاریکی سرمستخدم تیم را شناختم . او با

نفسهاي بریده وهراس آمیز شروع بصحبت کرد ، حرفهایش را با وحشتی فوق‌العاده گوش میکردم . آنچه که برایم شرح میداد ناگفتنی بود ، او را بعقب راندم وبدرون خانه رفتم . اطاق نشیمن تاریك بود ، چراغ را روشن کردم . اولین چیزی که دیدم سالی بود که روی صندلی راحتی غنوده بود . ازظهورناگهانی من ترسید و جیغی کشید و بسختی میتوانستم حرف بزنم . ازاوصحت قضیه را جویا شدم . وقتیکه بمن گفت آنچه شنیده ام حقیقت دارد ، احساس کردم اطاق ناگهان دور سرم میچرخد ، ناچار نشستم . موضوع ازاین قراربود که ماشین حامل تیم و سالی بمحض اینکه بجاده نزدیك خانه رسید تیم بوق را بصدا درآورد که ورودشان را اطلاع دهد و مستخدمین ودایه دویدند که به آنها سلام و خیرمقدم بگویند ولی درهمین لحظات صدای شلیك گلوله ای بگوش رسید . همه بطرف اولیو دویدند و او را جلوی آینه در دریائی از خون غوطه ور دیدند . او خود را بارولورتیم کشته بود .

گفتم :

ـ مرده ؟

ـ نه ، دنبال دکتر فرستادند ، دکتر او را به بیمارستان برد.

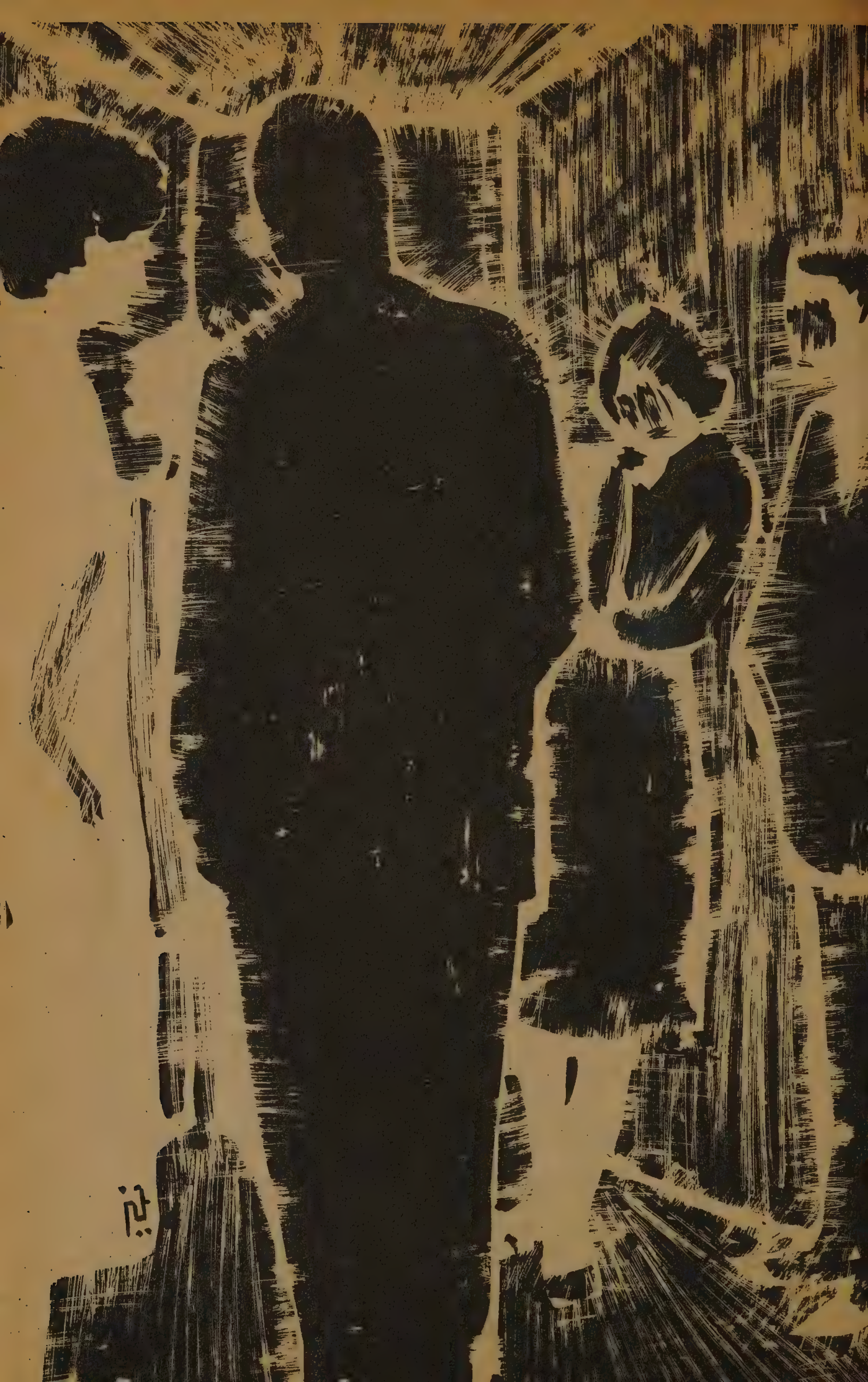
نمیدانستم چه میکنم . وجودم را فراموش کرده بودم . حتی بخود زحمت آنرا ندادم که بسالی بگویم کجا میروم . بلند شدم و تلو تلو حوران بسمت دررفتم . سوارماشین شدم باسرعت هرچه تمامتر به بیمارستان رفتم . باعجله پرسیدم او کجاست ، سعی کردند جلویم را بگیرند ولی من همه را بکنار زدم . میدانستم اطاقهای خصوصی کجا قرار دارند ، کسی بازویم را چسبید ولی او را راندم. بطور مبهم فهمیدم دکتر دستور داده است که هیچکس نباید باطاق او برود . ولی من اهمیت نمیدادم . نگهبانی جلوی دراطاق او بود ؛ دستش را جلوی سینه ام گذاشت که از عبورم باطاق جلوگیری کند . باو فحش دادم وگفتم ازجلوی راهم کنار برود . و گویا داد وبیدادی براه انداختم که حتی خودم هم نفهمیدم ، درباز شد و دکتر بیرون آمد و گفت :

ـ کی اینهمه سرو صدا میکند ؟ آه . شما هستید ! چی میخواهید ؟ .

پرسیدم :

ـ مرده ؟

ـ نه ، ولی بیهوش است ، دوساعت است که دراین حال باقیست و تااین لحظه هرچه کردیم بهوش نیامد .



ـ میخواهم ببینمش .
ـ نباید او را ببینید .
ـ من نامزدش هستم .
دکتر فریاد برآورد :
ـ شما ؟
و متوجه شدم که بانگاه عجیبی بمن خیره شده است و ادامه داد :
ـ پس اینهم یك دلیل دیگر اینکار بود .
نفهمیدم مقصودش ازاین حرف چه بود ، از شدت غم و وحشت احمق شده بودم .
فریاد زدم :
ـ حتما شما میتوانید او را ازمرگ نجات دهید .
سرش را تکان داد و گفت :
ـ اگر اورا ببینید هرگز آرزو نمیکنید از مرگ نجات یابد .
بهت زده باو خیره شده بودم . دراین سکوت هق هق گریه تشنج آمیز مردی را شنیدم .
پرسیدم :
ـ کیست ؟
ـ برادرش .
آنگاه دستی را بربازویم احساس کردم . برگشتم و خانم سرجیسون را دیدم .
گفت :
ـ پسر بدبختم . خیلی متاسفم .
ناله کردم :
ـ چه چیز باعث شد که او دست باینکار بزند ؟
خانم سرجیسون گفت :
ـ بیا عزیزم ، تو نباید اینجا باشی .
گفتم :
ـ من باید اینجا بمانم .
دکتر گفت :
ـ خوب برو ودراطاق من بنشین .

آنقدر احساس ضعف میکردم که خانم سرجیسون بازویم را گرفت و مرا باطاق خصوصی دکتر برد . وروی صندلی نشاند . باکوشش فوق‌العاده ای توانستم بخود بقبولانم آنچه که گذشت حقیقت دارد . فکر میکردم کابوس وحشتناکی می‌بینم وباید از خواب

بیدار شوم . درست یادم نیست چندوقت آنجا نشستم ، سه ساعت چهار ساعت ، عاقبت دکتر آمد وگفت :

ـ تمام شد .

آنگاه بی‌اختیار شروع بگریه کردم . اهمیت نمیدادم دیگران در باره من چه فکر میکنند . در تمام مدت عمرم آنقدر غمگین نبودم. روز بعد او را بخاك سپردیم .

خانم سرجیسون بخانه من آمد و مدتی با من بنشست و صحبت کرد . ازمن خواست بااو بباشگاه بروم ، ولی من دیگر قلب و حال رفتن به آنجا را نداشتم . اوخیلی بمن محبت میکرد ، باوجود این از رفتنش خوشحال شدم کوشیدم مطالعه کنم ، اما کلمات برایم بی‌معنی بودند ، احساس میکردم درونم مرده است . لحظه ای بعد مستخدم وارد شد و چراغ را روشن کرد . سرم دیوانه وار درد میکرد . پسرك دوباره برگشت و گفت خانمی میل دارد مرا ببیند : پرسیدم کی است . او کاملا ، مطمئن نبود ولی حدس میزد که باید تازه عروس ارباب تیم باشد . نمیتوانستم تصور کنم اوچه میخواهد : برخاستم وبطرف در رفتم . پسرك حق داشت ، سالی بود . از او تقاضا کردم بدرون بیاید . چهره اش بطرز مرگباری سفید وپریده رنگ شده بود . بحالش ترحم کردم این واقعه برای دختری بسن و سال او تجربه ای تلخ و وحشتناك و برای تازه عروسی چون او زفافی شوم و بد آیند بود . نشست . خیلی عصبانی بنظر میرسید . سعی کردم با گفتن کلمات تسکین بخش او را از ناراحتی بیرون آورم . نگاه او مرا ناراحت میکرد زیرا باچشمان آبی زیبایش که از شدت وحشت مات و مبهوت‌بود بمن خیره شده بود . ناگهان سخنانم را قطع کرد و گفت .

ـ شما تنها کسی هستید که دراین دیار میشناسم . مجبور بودم بشما پناه بیاورم ، ازشما تقاضا دارم مرا از اینجا دور کنید .

متحیر شده بودم . گفتم :

ـ مقصودتان چیست ؟

ـ اصلا مایل نیستم از من سئوالی بکنید . فقط میخواهم مرا ازاینجا دور کنید ، خیلی هم فوری ، میخواهم بانگلستان برگردم .

گفتم .

ـ ولی حالا دراین موقعیت نباید تیم را ترك کنی ، عزیزم سعی کن براعصاب خود مسلط شوی ، میدانم این واقعه برایت دردناك است ، ولی فکر تیم را هم بکن ، او بدون توآدم بدبخت و

محرومی است . اگر کمترین محبتی نسبت باو داری اقلا میتوانی کاری کنی که او کمتر احساس غم کند .
فریاد برآورد :
ـ آه ، تونمیدانی ، من نمیتوانم برایت بگویم . این موضوع خیلی وحشتناك است ، تمنا میکنم بمن کمك کن . اگر امشب ترن ازاینجا میرود بگذار منهم بروم . اگربتوانم خودم را به پنانگ‌برسانم ازآنجامیتوانم خودرا به‌کشتی‌عازم‌انگلستان‌برسانم حتی‌یك‌شب دیگر حاضر نیستم در این مکان بمانم وگرنه دیوانه خواهم شد .
از حرفهایش گیج ومنگ شده بودم .
از او پرسیدم :
ـ تیم میداند ؟
ـ از دیشب تا حالا تیم را ندیده ام . هرگز او را نخواهم دید ، چون مرگ را بردیدن او ترجیح میدهم .
میخواستم بازهم فرصتی بیابم تا او را از تصمیمش منصرف کنم .
گفتم :
ـ ولی تو چطور میتوانی بدون بارهایت بروی ؟ مگر هیچ بار و بنه ای نداری ؟
بی صبر و بی‌قرار فریاد زد :
ـ چه اهمیت دارد ؟ آنچه که برای مسافرت لازم است همراه دارم .
ـ پول داری ؟
ـ باندازه کافی . امشب ترن هست ؟
گفتم :
ـ بله درست بعد از نیمه شب .
ـ خدا را شکر ، پس تو ترتیب همه چیز را میدهی ؟ تا آنوقت میتوانم اینجا بمانم ؟
گفتم :
ـ مرا در موقعیت وخیمی میگذاری . نمیدانم چه کنم ، تو بکار بسیار جدی و بدی اقدام میکنی .
ـ اگر همه چیز را میدانستی ، آنوقت میفهمیدی که این تنها راه ممکن بود که میتوانستم بکنم .
سخت نگران و غمگین شده بودم . گفتم :
ـ اینکار رسوائی و افتضاح ببار خواهد آورد . نمیدانم مردم چه خواهند گفت . هیچ فکر کردی که این کار در روحیه تیم

چه اثری باقی میگذارد ؟ خدا میداند که من اصلا دوست ندارم در اموریکه مربوط بمن نیست دخالت کنم ، ولی اگر میخواهی بتو کمك کنم باید موضوع را بحد کافی برایم روشن کنی تا بتوانم عادلانه قضاوت بکنم . باید بمن بگوئی چه اتفاق افتاده :

– نمیتوانم ، فقط میگویم که همه چیز را میدانم .

صورتش را میان دستهایش گرفت و بشدت لرزید . آنوقت خود را چنان تکان داد که گوئی از دیدن صحنه هراسناکی خود را بعقب میکشد .

– تیم حق نداشت با من ازدواج کند . این نهایت بیرحمی ووحشیگریست .

و همانطور که صحبت میکرد صدایش بتدریج بلند و نافذ میشد . میترسیدم مبادا حمله عصبی باو دست دهد و غش کند ، صورت خوشگل عروسك مانندش لبریز از وحشت شده بود ، چشمانش آنچنان خیره مینگریست که گوئی هرگز بسته نخواهد شد .

پرسیدم :

– دیگر او را دوست نداری ؟

– بعد از آن ؟

گفتم :

– اگر من بتو کمك نکنم چه میکنی ؟

– فکر میکنم اینجا ها یك کشیش ، یا یك دکتر باشد . حتما مرا پیش یکی از آنها میبری .

– اینجا را چطور پیدا کردی ؟

– مستخدم مرا آورد ، او از جائی ماشینی گرفت و مرا باینجا آورد .

– تیم میداند او را ترك کرده ای ؟

– نامه ای برایش گذاشتم .

– حتما خواهد فهمید که تو اینجا هستی .

– او سعی نخواهد کرد که ازرفتنم جلوگیری کند ، قول میدهم . جرئتش راندارد . بخاطر خدا تو هم سعی نکن از رفتنم جلوگیری کنی . میگویم اگر یك شب دیگر هوای این محیط را استنشاق کنم ، دیوانه خواهم شد .

آهی کشیدم . از همه چیز که بگذریم او بسنی بود که میتوانست خودش تصمیم بگیرد ...

از فدرستون پرسیدم :

– بالاخره فهمیدی مقصود او چه بود ؟

نگاه فرسوده طولانی خود را بمن دوخت .

– فقط یك چیز میتوانست مقصود او باشد . آن چیز ناگفتنی است . بله من خوب میدانستم . جملات او همه چیز را تشریح میکرد . اولیو بیچاره ، دخترك بدبخت . در آن لحظه فقط ازآن موجود زیبا که چشمان قشنگش لبریز از وحشت بود ، احساس ترس فوق‌العاده ای میکردم ، این احساس جدا احمقانه بود . ازاو متنفر شدم . یك لحظه چیزی نگفتم . آنوقت جواب دادم هرکمکی از من بخواهد در انجام آن حاضرم . حتی ازمن تشکر هم نکرد . فکر میکنم از احساس من درباره خودش شك برده بود . وقت شام او را وادار کردم چیزی بخورد ، یك اطاق اضافی داشتم ، آنرا باو نشان دادم و او را تنها گذاشتم . در اطاق نشیمن نشستم و منتظر شدم خدای من فکر نمی‌کنم هرگزلحظات برایم آنقدر بکندی گذشته باشند . فکر میکردم زنگ ۱۲ هرگز نواخته نخواهد شد . بایستگاه تلفن کردم و بمن گفتند که ترن تا قبل از ساعت ۲ بعد از نیمه شب نمیرسید . نیمه شب سالی باطاق نشیمن آمد یکساعت و نیم آنجا نشستیم . دیگر چیزی نداشتیم که در باره آن صحبت کنیم . تمام مدت ساکت بودیم درساعت معین او را بایستگاه بردم و درترن گذاشتم .

– عاقبت رسوائی و افتضاح ببار آمد ؟

فدرستون اخمهایش را در هم کرد .

– نمیدانم . تقاضای‌مرخصی کوتاهی کردم . پس از آن هم بمحل دیگری منتقل شدم . بعدها شنیدم که تیم املاکش را فروخت و جای دیگری ملك خرید ولی نمیدانستم کجا . پیدا کردن او در اینجا برایم ضربه روحی بود .

فدرستون برخاست ، بطرف میز رفت و مخلوطی از ویسکی و سودا درست کرد . در سکوتی که اکنون سراسر خانه را فراگرفته بود ، صدای یکنواخت قورباغه ها را میشنیدم . ناگهان پرنده ای خود را به آشیانش که بردرختی نزدیك پنجره بود رساند و برآن شروع بخواندن کرد . ابتدا سه نت یکنواخت بصدای زیر ، سپس پنج نت و آنوقت چهار نت دیگر در گامهای مختلف ، نت گامها با پافشاری دیوانه کننده ای یکی ازدیگری بلندترشده پیشی میگرفت وآواز یکنواخت اواعصاب انسان را شکنجه میداد .

فدرستون گفت :

– نفرین براین پرنده . امشب دیگر خواب نخواهم داشت .

پایان

از : عزیز نسین
ترجمه : ثمین باغچه بان

عکس و تفصیلات

۱

او با زندگی خود ثابت کرد که یك آدم قرن بیستم بود .
زندگی او با عکس و تفصیلات شروع شد و با عکس و تفصیلات هم تمام شد . مردم ، از تولد «گوچرمان چین» بوسیلهٔ این اعلانی که در جراید منتشر شد آگاهی یافتند :

تولد فرخنده

شب گذشته «آقای نوری‌چین و بانو» دارای فرزند ذکوری بنام «گوچرمان» شدند .
ضمن تبریك این تولد فرخنده برای نوزاد عمر طولانی مسئلت مینمائیم .
آقای «نوری‌چین» این تبلیغ را برای نورچشمیشان کافی ندانستند . «آقای نوری» میخواست ساکنین کرهٔ خاکی حتماً و

قطعاً از ورود انسانی بنام «گوچرمان چین» به دنیا اطلاع یابند و اعلان دیگری بدین شرح در جراید منتشر کرد :

«تشکر»

بدینوسیله از جناب آقای دکتر فلان (متخصص محترم زایمان و امراض زنان) که هنگام تولد پسرمان «گوچرمان» با یك عمل جراحی به موقع و ماهرانه ، همسرم را از مرگ حتمی نجات دادند تشکر نموده و معرفی این پزشك عالیقدر را به هم میهنان گرام وظیفهٔ خود میدانم .
نوری چین

«گوچرمان» پنج ساله شد ... یك روز که جلوی در بازی میکرد غیبش زد . وقتیکه مادر و همسایه ها در بدر دنبال بچه میگشتند «آقای نور» یك قطعه عکس ٤×٦ «گوچرمان» را با اعلان زیر به جراید داده بود :

«گم شده»

«**گوچرمان چین** صاحب عکس فوق مفقود شده است . از کسانیکه او را دیده‌اند یا از اشخاصی که از محل او اطلاع دارند بنام انسانیت تقاضا میشود باین نشانی اطلاع دهند..»
نشانی ....

وقتیکه «آقا نوری» بخانه رسیدند خیلی وقت بود که «گوچرمان» پیدا شده بود . روز بعد وقتی که «گوچرمان» عکس خود را در روزنامه ها دید خیلی ذوق کرد !...

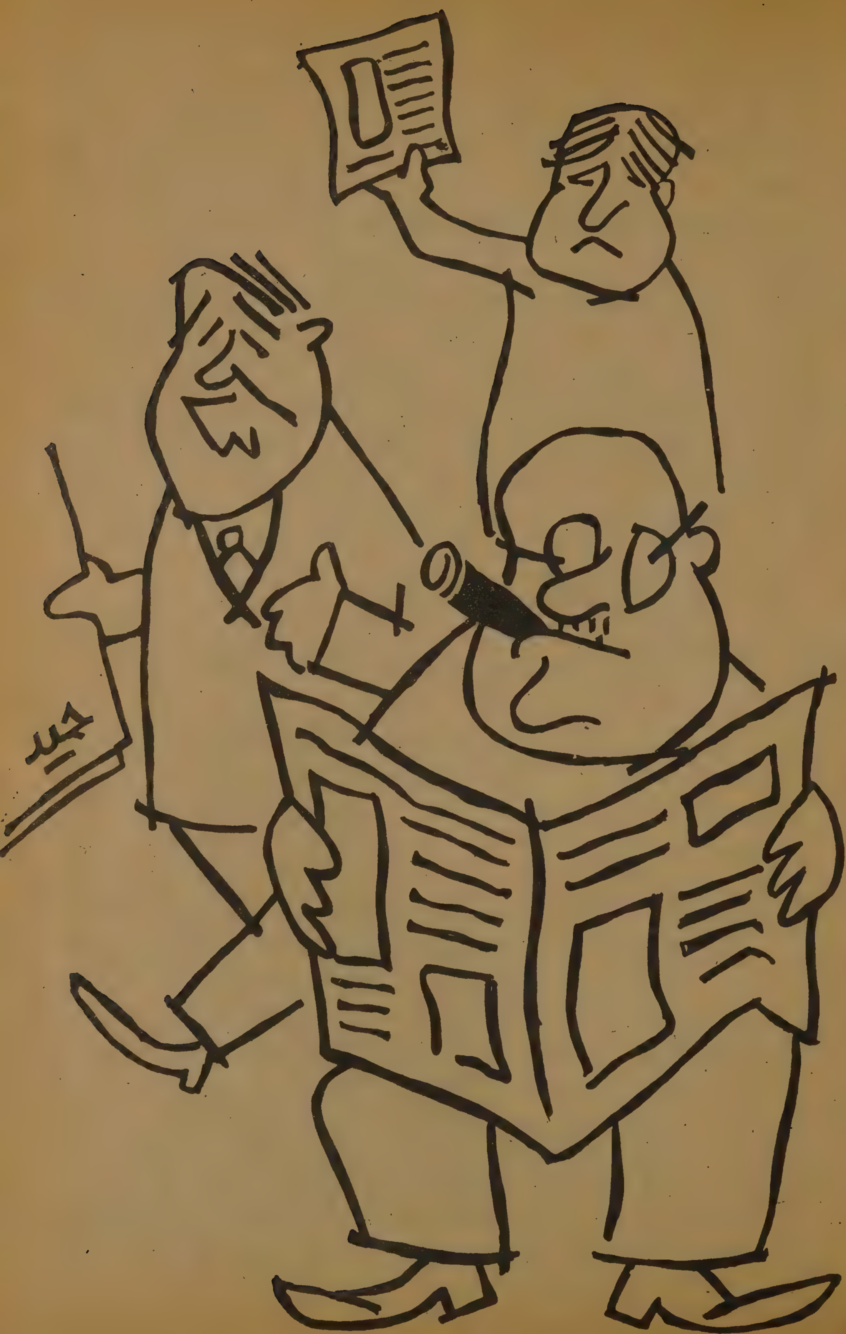
چندی بعد فرصت تازه‌ای برای تبلیغ «گوچرمان» پیش آمد و این اعلان به جراید داده شد :

«جشن ختنه سوران»

درتاریخ شنبه دوم آوریل ساعت ۲۰ جشن ختنه سوران پسرمان «گوچرمان چین» برگذار خواهد شد . از بستگان و دوستان محترم تقاضا میشود باشرکت در این جشن سرافرازمان فرمایند . نوری چین‌وبانو
نشانی ......

بعد از برگذاری مراسم ختنه سوران به بهانه تشکر و معرفی دکتر ، اعلان دیگری به روزنامه‌ها داده شد و یك‌بار دیگر نام «گوچرمان» در جراید ثبت شد .

پس از اینکه «گوچرمان» راه مدرسه را در پیش گرفت ،



«آقانوری» فرصت چندانی برای انتشار عکس و تفصیلات پسرش بدست نمیآورد و از این بابت هم بسیار افسرده بود. دیگر پسرش بزرگ شده بود و به سنی رسیده بود که باید خودش برای خودش تبلیغ کند. «آقا نوری» بیش از این تاب تحمل این وضع رانداشت، از طرف پسرش اعلان زیر را منتشر کرد:

«از درجه اعتبار ساقط است»

ورقهٔ گواهي نامه تحصیلی خود را گم کرده‌ام. چون برای صدور المثنی اقدام شده است ورقهٔ مفقود از درجه اعتبار ساقط است. «گوچرمان چین»

«گوچرمان» مانند حلال زاده های دیگری که برای اثبات عفت خانوادگی به پدرشان میروند، به پدرش رفته بود و راه آسان استفاده از عکس و تفصیلات را ادامه میداد. ماهی یکی دوبار اعلان هائی مربوط به گم شدن شناسنامه وکارنامه و غیرو به‌جراید میداد. ولی در واقع نه چیزی گم میشد و نه چیزی پیدا میشد.

یك روز این اعلان در جراید منتشر شد:

مژدگانی کافی

در تاریخ سه شنبهٔ گذشته بین میدان تاکسیم و وزارت جنگ کیف دستی اینجانب محتوی ۴۰۰۰ لیره وجه نقد و در حدود ۵۰۰۰ لیره اوراق بهادار ومقداری مدارك و اسناد شخصی مفقود شده است. از یابنده تقاضا میشودوجه نقدرا بعنوان مژدگانی دریافت‌داشته و اوراق و مدارك و اسناد شخصی را باینجانب تحویل دهد. گوچرمان چین

نشانی......

هر دوسه ماه یك بار ازاین قبیل اعلانات مربوط به «اوراق بهادار» و «اسناد مالکیت» و «مدارك‌شخصی» و «مژدگانی‌کافی» در جراید منتشر میشد. «آقای نوری» به پسرش میگفت:

ـ نباید بگذاری پشت عکس و تفصیلات باد بخوره ... به هر ترتیبی که شده باید افکار عمومی را متوجه خودت بکنی ... نباید فرصت بدی که فراموشت کنن ....»

اسم «گوچرمان چین» با اعلان های پی‌درپی و مختلف در اذهان جا میگرفت و نقش می‌بست. تمام خوانندگان روزنامه ها بدون اینکه بدانند «گوچرمان» کیست و چه کاره است، اسم او بنظرشان آشنا میآمد.

اگر در جائی خود را معرفی میکرد، یا اگر در مجلسی‌اسم

«گوچرمان» میگذشت . اغلب حاضرین بخاطر اینکه این اسم بنظرشان آشنا میآمد دچار فکر و تردید میشدند .

«آقانوری» تصمیم داشت کاری را که شروع کرده بود به نحو احسن بپایان برساند : به هر ترتیبی که بود ، با قرض «گوچرمان» را به پاریس فرستاد و چهل روز بعد که پول «گوچرمان» ته‌کشیده بود و به میهن خود بازمیگشت ، منظور «آقا نوری» هم عملی‌شده بود و این اعلان در جراید منتشر شد :

«موفقیت‌های درخشان یك جوان ترك»

«آقای گوچرمان چین» که یکی از جوانان فاضل و دانشمند کشور هستند پس از یك سلسله تحقیقات و مطالعات دقیق‌وطولانی وایراد چندین‌رشته‌سخنرانی‌مهم علمی درکشور های مختلف اروپائی وتماس باشخصیت های برجسته علمی و کسب موفقیت های درخشان به میهن عودت نمودند .

موفقیت های این جوان فاضل و دانشمند را تبریك میگوئیم .

خوانندگان جراید یك روز چشمشان باین اعلان کوتاه که با سلیقهٔ خاصی به شکل کارت عروسی ـ که گوشه آن تا خورده‌باشد ـ چاپ شده بود افتاد :

دوشیزه «سوگی‌جان» و «آقای گوچرمان‌چین» نامزد شدند ......

«گوچرمان» برای اینکه مرتب بتواند عکس و تفصیلاتش را در روزنامه ها چاپ کند ، نامزد های متعددی عوض کرد و بالاخره روزی مجبور شد با یکی از نامزدها ! ازدواج کند و ما بوسیله جراید از موضوع مطلع شدیم . عنوان اعلان چنین بود :

دوشیزه ذکیه زنگوله‌چیان و آقای گوچرمان چین ازدواج کردند ....»

«آقای گوچرمان» باید از امری باین مهمی . برای عکس و تفصیلات خود استفادهٔ بیشتری میکرد و شرح زیر ، در ستون «خانه و خانواده» جراید منتشر گردید :

دوشیزه ذکیه زنگوله‌چیان‌که دختر یکی ازخانواده های سرشناس و محترم شهر است با آقای گوچرمان چین از جوانان فاضل و لایق کشور ازدواج نمودند .

مراسم ازدواج در حضور عدهٔ کثیری از رجال ومحترمین وشخصیت های برجستهٔ لشگری وکشوری

انجام و مجلس سرور و شادمانی تا پاسی از شب ادامه داشت .

ضمن تبریك و تهنیت سعادت زوج جوان را مسئلت مینمائیم .

بله ... ما بوسیله جراید ، از زندگی و حتی جزئیات زندگی او مطلع میشدیم : خداوند باو سه پسر و یك دختر داد ... یکی از پسرهایش در دیگ آب جوش افتاده و آب پز شد ... همسرش یکبار از ناحیهٔ رحم ، و بار دیگر بواسطه بیماری بواسیر حاد ، توسط جراحان ماهر و عالیقدر تحت عمل جراحی قرار گرفت ... عینکی شد و باردیگر استخوان بینی او بعلت انحراف ، زیر چاقوی جراح دستمالی شد ... و روزی هم جراح حاذقی میخچه پایش را برید و ... و ...

ما با زندگی «گوچرمان چین» ، از خلال سطور اعلانات: «تشکر» «اعتذار» «تسلیت» «ترحیم» «گمشده» «تبریك» «مسافرت» که در روزنامه ها مرتباً چاپ میشد آشنا میشدیم . ولی خیال‌نکنید که اطلاعات ما دربارهٔ ایشان به مطالب فوق محدود میشود. نه‌خیر، دامنه اطلاعات ما روز بروز وسیع‌تر میشد :

همسر اولی‌اش که به طرز مشکوکی به سرای باقی شتافته بود، ثروت‌کلانی برای بازماندگان خود بجای گذاشته بود. زن‌دومش پس از دستبرد جانانه‌ای به جواهرات و اشیاء نفیس وگرانبهای خانه ، با فاسق خود ازدواج کرده بود و بالاخره سومین همسرش در اثر تصادف با اتومبیل در گذشته و خانواده‌ای را برای همیشه! داغدار کرده بود .

در اعیاد ملی و مذهبی «شرکت گوچرمان» ــ که معلوم نبود شرکت چیست ــ عید هم میهنان گرامی و برادران مسلمان و مشتریان محترم و عزیز را صمیمانه تبریك میگفت .

«گوچرمان» مرتب شناسنامه و اوراق بهادار و چك و سفته گم میکرد و به یابندگان مژدگانی کافی میداد ، عرض تسلیت‌میگفت، ارتقاء رتبه کارمندان عالی رتبه و صدیق دولت را تبریك میگفت ، تقاضای تشویق افسران وظیفه شناس و رئیس محترم کلانتری را میکرد ، از پزشکان عالیقدر و جراحان حاذق تشکر و قدردانی میکرد و آنها را به عموم هم میهنان گرامی معرفی می‌نمود .

«گوچرمان» یکبارهم بجرم دوفقره کلاهبرداری و یك فقره احتکار به سه‌ماه زندان قابل خرید محکوم و سپس تبرئه شد ... و ما نه فقط با خود «گوچرمان» بلکه به فرداً فرد افراد فامیل او ارادت غایبانه پیدا کردیم تا اینکه روزی این اعلان در جرایدمنتشر

گردید :

انا لله وانا الیه‌الراجعون

یك ضایعهٔ اسف‌انگیز

بانهایت تاسف اطلاع حاصل کردیم که «جناب آقای گوچرمان چین» شب گذشته دار فانی را وداع گفته‌اند .

فقید سعید که ابوی آقایان فلان ، فلان ، فلان و دوشیزگان فلان ، فلان ، فلان (برای اینکه درد سرتان ندهیم خلاصه‌اش کردیم) و داماد جناب آقای فلان میباشند از مردان نیکنام و رجال خیر و پاکدامن کشور بوده و درگذشت ایشان ضایعه‌ای بس عظیم و باعث تاسف عموم هم میهنان میباشد .

مراسم تشییع جنازه‌آن مرحوم درروز... ساعت... از مسجد ... بعمل آمده و در آرامگاه خانوادگی «چین» واقع در ... بخاك سپرده خواهند شد .

امیدواریم باشرکت خود در مراسم تشییع و تدفین روح آن فقید سعید را قرین شادی فرمائید ضمن اظهار تاسف فراوان درگذشت شادروان جناب آقای «گوچرمان چین» را به عموم بازماندگان آن‌مرحوم تسلیت عرض میکنم . روزنامهٔ ....

و موجی از تاسف و اندوه فراوان قلب خوانندگان این آگهی را فراگرفت .

این اسم باندازه‌ای در نظر خوانندگان آشنا و خودی مینمود که هر خواننده خیال میکرد یکی از بستگان نزدیك خود را برای همیشه از دست داده است ، در حالیکه هیچکس بدرستی نمیدانست که این شخص کیست .

دربین عده‌ای از خوانندگان هم بحث و مشاجره در بارهٔ هویت و شغل و مقام آن مرحوم درگرفت و عده‌ای هم کار را به شرط‌بندی و حتی کتك کاری کشیدند .

عده‌ای بر آن بودند که فقید سعید نامزد اخذ «جایزهٔ ادبیات ترك» بود و بر اثر یك حق‌کشی ناجوانمردانه دچار سکته قلبی شده ...

گروهی دیگر معتقد بودند که آن شادروان ، چندین دوره وکیل مجلس بوده و اسم مبارکش از آنجا در یادشان مانده و عده‌ای او را ازاطباءحاذق وعالیقدر میدانستند و بعضی‌ها هم ادعامیکردند



که مرحوم از استانداران پاکدامن و صاحب منصبان شریف وزارت کشور بوده است .

خلاصه ... باوجود اینکه همه در باره شهرت و محبوبیت او یك دل و یك زبان بوده و درگذشت او را ضایعه جبران ناپذیر میدانستند ، او را بدرستی نمیشناختند و از شغل و مقام او نیز اطلاعی نداشتند .

شرکت نکردن در مراسم تشییع چنین شخصی گناهی بزرگ شمرده میشد و به همین سبب غیر از گروه بیکاران ، کسان بسیاری هم کار و بار خود را تعطیل کرده و در مراسم شرکت کردند سال‌ها بود که شهر ، چنین مراسم تشییع پرشکوهی را بخود ندیده بود .

یکی از سربازان پیر دوره جنگ‌های استقلال که جزو مشایعین بود با افسوس فراوان به شخص پهلوئی گفت :

ـ ... خدا بیامرزتش ... دوره سپهبدیش فرمونده هنگ ما بود ...و شخص مخاطب که سرهنگ باز نشسته ارتش بود درحالیکه بغض گلویش را گرفته بود جواب داد :

ـ «.. بله .. سه سال تموم آجودانش بودم .. چه مردشریفی بود ..» یکی از مشایعین هم مردی بود با موهای تراشیده که سرداری بلندی پوشیده بود و عینك ذره‌بینی و ریش مشکی توپی داشت این شخص هم ادعا میکرد که :

ـ ... مرحوم یکی از شخصیت های برجسته و دانشمندان عالیقدر دینی بود ... در سنین جوانی از محضر بسیاری از علمای اعلام و مراجع بزرگ مذهبی کسب فیض و معرفت کرده بود و... و پس از آه دردناکی گفت :

ـ «ولی کو دولت قدر شناسی که آثار علمی آن مرحوم را بچاپ برسونه ؟...»

یك خل وضعی هم یك‌ریز میگفت :

ـ «.. متوفی از نقاشان بسیار مشهور آلمان ... از اسمش هم پیداس که آلمانی ...» کلانتری محل که از رفت و آمد و شلوغی منزل متوفی پی به اهمیت قضیه برده بود صلاح چنین دیده بود که یك دسته پلیس نیز در مراسم تشییع شرکت کنند !..

وقتی عابرین هم بتدریج به قافلهٔ شرکت کنندگان اضافه شدند جمعیتی بسان سیل خروشان دنبال جنازه راه افتاد و رفته رفته جمعیت چنان شد که عبور و مرور وسائط نقلیه بند آمد رانندگان اتومبیل‌ها و تراموا‌ها هم پس از مشاهده این جمعیت به فراست دریافتند که یکی از رجال عالیمقام زندگی را بدرود

گفته و برای شرکت در مراسم تشییع و شادی روح آن مرحوم دست بکار شدند :

صدای سوت کشتی و بوق ماشین و زنگ تراموای‌ها بلند شد و جلال و عظمت مراسم تشییع را به حداعلی رسانید ومرحوم «گوچرمان چین» با چنان شکوهی به خاك سپرده شد که کمتر ممکن است نصیب مرده دیگری بشود .

خطیبی ضمن آخرین قسمت بیانات خود ، درباره کشفیات علمی بسیار مهم ولی مبهم آن جنت‌مکان داد سخن داد .

یك جوان از طرف جوانان کشور و یك ورزشکار از طرف ورزشکاران سراسرکشور و یك خانم هم از طرف نسوان و بانوان سراسر جهان ، سخن گفت و اشك ریخت . راستی که منظرهٔ غم انگیزی بود . یك کارگرهم به رفیق پهلودستی خود گفت که :

ـ حیف که اجلش زود رسید وگرنه تایکسال دیگه طبقهٔ کارگر میتونست حرفشو به کرسی بشونه و حقشو بگیره ...»

بسیاری از سازمان های دولتی و ملی و اتحادیه‌ها و سندیکاهای کارگری ، جمعیت ها و کانون های مختلف ، احزاب و فرقه‌های سیاسی و بانك ها برای اینکه از یکدیگر عقب نمانند با اعزام نماینده و فرستادن گل و ایراد خطابه در مراسم شرکت کرده بودند باوجود اینکه نتوانستم بدرستی بشمارم بیش از دویست دسته‌گل برگور آن مرحوم نثار شده بود .

پس از مرگ او خیال میکردیم عکس و تفصیلات در باره او هم تمام شده ولی دیروز این آگهی را در جراید دیدیم :

هوالحی‌الذی لایموت

نظر بتصادف روز سه شنبه هشتم شوال‌المکرم مطابق با ۲۹ آوریل با چهلمین روز درگذشت فقید سعید جناب آقای «گوچرمان چین» ابوی آقایان فلان... بازان . فلان و داماد جناب آقای ... فلان ... مجلس یاد بودی از ساعت فلان تا فلان در آرامگاه ابدی آن مرحوم واقع در ... برگزار خواهد شد از اقوام و دوستان و آشنایان تقاضا میشود باشرکت خود دراین یادبود بازماندگان آن مرحوم را تسلیت دهند و روح آن مرحوم را قرین شادمانی فرمایند ....»

نمیدانم بالاخره عکس و تفصیلات در باره ایشان تمام شده یا باز هم ادامه خواهد یافت ...



شاهین سیاه

داشیل هامت نویسنده آمریکائی

ترجمه ضمیر

۱۷

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید و حکایت می‌کند که خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو از دفتر خود خارج شد و در حالی که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت و در آنجا کایرو راملاقات کرد و پس از آن برای دیدن میس اوشانسی رهسپار گردید

میس اوشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه‌ای دید و برای پیدا کردن رد او به راننده تاکسی که ظهر او را برده بود مراجعه کرد ولی از اوچیزی بدست نیاورد گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد وگفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود

اسپید به‌آپارتمان گوتمن رفت ولی فقط بادختر او روبرو شد که زخمی و دست بسته افتاده بود و از او سراغ بریجید را گرفت و دختر جوان‌نشانی منزلی را داد که برای نجات او عجله کند . اسپید به‌عمارت ۲٦ خیابان آنچو رفت وخانه راخالی دیدکه تابلوئی به درش الصاق شده با این عبارت که : این خانه فروخته میشود یا اجاره داده میشود. ــ اسپید از خانه مجاور کلید خانه ۲٦ را گرفت و آنجا را بازرسی کرد وچیزی بدست نیاورد.

اسپید نیمه‌شب بخانه‌اش رسید و وقتی کـه میخواست وارد شود که صدای پائی شنید وبریجید اوشاونسی با عجله خودش را بآغوش او انـداخت وقتی وارد سالن آپارتمان شدند ناگهان چراغ روشن شد و گوتمن و ویلمر وکایرو با رولورهای آماده آنها را محاصره کردند.

اسپید باخونسردی گفت شاهین سیاه حاضر است چه وقت میتوانید قسط اول را بدهید وشاهین را تصاحب‌کنید ؟

اسپید به دفتر کارش برگشت و دیری نگذشت که در راهروی دفتر کارآگاه باز شد و مردی خودش را به داخل اطاق انداخت .

مرد بلندقامت و مجروح برکف‌اطاق نقش بست و بدون اینکه حرفی بزند جان سپرد

کایرو که دستهایش را روی رانهای خود گذاشته بود بجلو خم شد . دهانش نیمه باز بود . مردمکهای تیره اوکه درشت‌تر شده بود برق می‌زد و چشمهایش به تناوب روی اسپید و گوتمن دوخته می‌شد .

گوتمن پاکت سفیدی از جیب خود درآورد و تکرار کرد :

ــ و اما راجع به این موضوع ...

پنج جفت چشم بسوی کاغذ دوخته شد . گوتمن پاکت را میان انگشتهای خود زیرورو‌کرد . لحظه‌ای به تماشای آن پرداخت و آن را بازکرد . سپس سرش را بلند کرد ، لبخندی زد و پاکت را روی زانوهای اسپید انداخت .

چیز سنگینی بود ... کارآگاه با دودست خود آن را گرفت و ده اسکناس تازه هزار دلاری از آن بیرون کشید وشمرد . سپس سرش را بلندکرد و لبخند زد وگفت :

ــ ما از مبلغ بیشتری حرف زده بودیم .

گوتمن تصدیق کرد :

ــ درست است ... آقا ... اما آنوقت حرف بود ... و حال‌آنکه اکنون پول نقد در دست شما است ... اسکناسهائی که یکسره ازبانك به‌اینجا آمده ... یکی از این اسکناسها بیشتر از ده اسکناسی که بشما وعده داده شد ، ارزش دارد .

خنده خاموشی گونه‌هایش را تکان می‌داد

باشاره کایرو را نشان داد وگفت :

ــ حالا عده‌ما دراین معامله بیشتر شده ... رویهمرفته وضع‌کمی تغییرکرده .

اسپید اسکناسها را جمع کرده و درپاکت گذاشته بود ... بازوهایش را روی زانوها گذاشت ، بجلو خم‌شد و پاکت رامیان شست وانگشت ابهام خود بنوسان درآورد .

آهسته گفت :

ــ درست است ... شما همدیگر را پیدا کرده‌اید ... اما شاهین در دست من است ...

جوئل کایرو دسته‌های صندلیش را فشرد و بجلو خم شد و باصدای تیزی گفت :

ــ مستر اسپید ... احتیاجی نیست درباره این نکته پافشاری بکنم که اگر شاهین در دست شما است ... شما خودتان هم در چنگ ما هستید .

اسپید لبخندزنان گفت :

ــ من جهد دارم که این فکر را از سر خودم دور کنم .

بلند شد ... پاکت‌را روی کاناپه پهلوی خود گذاشت و خطاب به‌گوتمن‌گفت :

ــ راجع به پول بعداً حرف می‌زنیم ... پیش از هرچیز تدبیری لازم است ... باید سپر بلائی برای پلیس پیدا کرد

گوتمن بی‌آنکه معنی این حرفها را بفهمد ، اخم درهم کرد . اسپید فوراً توضیح داد . پلیس دنبال احمقی می‌گردد که این سه قتل رابه‌گردن او بگذارد . ما...

کایرو داد زد :

ــ دوقتل ... آقای اسپید ... فقط دو قتل ... مسلماً قاتل شریك شما ، ترزبی بوده ...

کارآگاه گفت :

ــ اگر دل شما باین خوش است ، اشکالی ندارد ... می‌گوئیم ... دو قتل ... این حرفها تاثیری در اصل قضیه ندارد . لازم است که پلیس ...

گوتمن باخیال آسوده‌ای رشته حرف او را برید وگفت :

ــ آقای اسپید ، بموجب آن چیزهائی که دیده‌ام و از شما شنیده‌ایم

خیال نمی‌کنم که در این باره باید برای خودمان اسباب نگرانی درست کنیم . ما معتقد هستیم که ...

اسپید گفت :

ـ اگر اینطور خیال بکنید پس به حرفهای من خوب توجه نفرموده‌اید .

ـ ببینید ... آقای اسپید ، شما هرچه بگوئید ما نمی‌توانیم باور کنیم که پلیس برایتان اسباب وحشت است یا اینکه ...

اسپید غر زد :

ـ من به پلیس هیچ محل نمی‌گذارم ... وخودم می‌دانم به چه‌ترتیبی باید کار را روبراه کرد ... وهمین حرف است که می‌خواهم شما بآن توجه داشته باشید ... باید برای پلیس یك قربانی فراهم بیاوریم .

ـ اینهم عقیده‌ای است که شما دارید ... اما ...

اسپید گفت :

ـ اما ندارد ... این یگانه راه حل مساله است ... من حرف خودم را می‌دانم ... من بیشتر از ده‌بار کلاه سرپلیس گذاشته‌ام ... وهمیشه خودم را از مخمصه نجات داده‌ام . اما فراموش نکرده‌ام که هرچیزی خرجی دارد و روزی خواهد آمد که من باید همه این حسابها را تسویه کنم ... آن روز می‌خواهم یکی را جلو خودم بندازم و به‌پلیس بگویم : «بگیرید ... احمقها ، این هم جنایتکاری‌که بدنبالش می‌گشتید !.» و تا روزی که بتوانم این‌کار را صورت بدهم ، بآسانی قادر خواهیم بود که بریش قوانین کیفری بخندم ... اما اول باری که تیرم بخطا برود ، مثل موشی که به تله افتاده باشد ، کارم ساخته است ... چنین حادثه‌ای هنوز اتفاق نیفتاده است و وقوع آن هم چندان نزدیك نیست ... ببینید ... این حرف که من می‌زنم ، بسیار روشن است و هیچ ابهامی هم ندارد .

گوتمن با شك و تردید به این حرفها گوش می‌داد اما صورتش همچنان خندان بود وصدایش بسیار آرام مانده بود .

ـ آقای اسپید ... این روش ، بسیار عالی است ... واگر می‌توانستیم دراین مورد هم بکار ببریم ، من اول‌کسی بودم که شما را تشویق و ترغیب می‌کنم . اما این امر محال است . همه روشها اینطور است : روزی پیش می‌آید که باید استثناء قائل شد ... ومرد عاقل مواردی را که باید استثناء قائل شد ، بی‌تردید درنظر می‌گیرد ... مخصوصا وقتی‌که پول خوبی هم گرفته باشد ... شما مردی نیستید که تحت تاثیر پلیس قرار بگیرید یا اینکه بگذارید پلیس در شما نفوذ پیدا کند ... و هرچه پیش آید ، خودتان را از مخمصه نجات می‌دهید .

لبهایش راگاز گرفت ویکی از چشمها را نیمه‌کاره بست .

چشمهای اسپید فروغ خود را ازدست داده بود وصورتش تیره وبیحرکت شده بود... با صدای آهسته به گوتمن گفت :

ـ من می‌دانم چه حرفی می‌زنم . من در شهر **خودم** هستم ... از کار **خودم** برای شما حرف می‌زنم . البته من نمی‌توانم این دفعه خودم را از مخمصه نجات بدهم اما دفعه دیگر پلیس یقه مرا می‌گیرد واگرمجالی هم پیدا کنم می‌توانم که دندانهای شکسته خود را فرو ببرم . شما در آن موقع درنیویورك یا در قسطنطنیه خواهید بود !و من در اینجا می‌مانم !

گوتمن گفت :

ـ اما ...

اسپید با وقار ومتانت حرف او رابرید وگفت :

ـ نه ... محال است !

سپس لبخند حقیقی زد و بالحن قانع‌کننده‌ای گفت :

ـ گوش بدهید ، گوتمن ... من **مصلحت خودمان** را می‌خواهم و حرفی که می‌زنم برای **منافع خودمان** است . اگرما یك نفر قربانی بدست پلیس ندهیم ، نود درصد احتمال این هست که به تمام ماجرای شاهین سیاه پی ببرند . وشما هرجا باشید ، باید پنهان بشوید و این پیش‌آمد ، مذاکره ومعامله با مشتریها را دشوارتر خواهد ساخت .

گوتمن درجواب گفت :

ـ واین درست همان چیزی است که باصطلاح جان مطلب خوانده می‌شود... آیا پلیس به‌این اکتفاء خواهد کرد ؟ وآیا آن سپربلا راکه پیداکنیم ، باعث نخواهد شد که پلیس شاهین را کشف‌کند ؟ آیا بهتر نیست‌که افراد پلیس را بیخبر وبی اطلاع بگذاریم بمانند ؟

رگی آهسته آهسته زیر پیشانی اسپید متورم می‌گشت ... غر زد :

ـ خدایا !... شما افراد پلیس را نمی‌شناسید !... بانتظار نشسته‌اند ، گوتمن !... توجه دارید ؟ درخواب نیستند .. ومن تاگلوگیر افتاده‌ام ... و خودشان می‌دانند ... وقضیه وقتی بی سروصدا جریان خواهد یافت که در موقع خود بتوانم بیگناهیم را ثابت‌کنم ... وگرنه وضع بسیار خراب خواهد شد ! گوش بدهید، گوتمن ... باید یکنفر قربانی بدست‌آنها داد . راه علاج دیگری نیست ... این پسره را بدستشان بدهیم !...

با اشاره ویلمر رانشان داد وگفت :

ـ این پسره دونفر راکشته است ... اوقاتل ترزبی و جاکوبی است ... نه ؟ و درست همان چیزی است که ما می‌خواهیم ...

لبهای ویلمر ناگهان متشنج شد ، مثل اینکه می‌خواست لبخند بزند ... جوئل‌کایرو که دهانش از حیرت و تعجب باز بود وچشمهایش از حدقه درآمده بود ، مثل احمقی مانده بود ... سینه گرد وتقریبا زنانه‌اش بسرعت بالا و پائین می‌رفت . بریجید که روی کاناپه عقب رفته بود ، به صورت اسپید می‌نگریست . و باوجود آن آشفتگی که درصورتش خوانده می‌شد خندهٔ مصروعانه‌ای درچشمهایش پیدا بود .

گوتمن لحظهٔ درازی مثل چوب درجای خود ماند . سپس قهقهه دامنه‌دار و مسرت آمیزی زد وگفت :

ـ خدایا ... آقای‌اسپید ... شماحقیقتاً مرد عجیبی هستید !

دستمال سفیدی از جیبش درآورد و چشمهایش را پاك‌کرد و در دنباله حرفهای خود گفت :

ـ هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد که شما چه حرفی می‌خواهید بزنید ... جز اینکه پیوسته حرف تعجب‌آوری از دهان شما درخواهد آمد ...

اسپید با لحن خشکی گفت :

ـ جای قهقهه زدن ندارد .

چنان حرف می‌زد که گفتی می‌خواست برای دوست متمردی حجت وبرهان بیاورد ... تاکید کرد :

ـ این روش بهترین روشها است ... وقتی که‌پلیس این قربانی را در دست داشته باشد ما می‌توانیم ...

گوتمن حرف او را برید وگفت :

ـ اما، آقای عزیز ... اگر من قصد چنین عملی راداشته باشم ... چه چیزی می‌تواند مانع از این بشود که ویلمر قضیه شاهین سیاه و ماجرای ما را به پلیس نگوید ... وانگهی این موضوع خنده‌آور است... زیراکه ویلمر را مثل پسر خودم دوست می‌دارم .

اسپید بالبخند زننده‌ای گفت :
ـ اگر لازم باشد ما ترتیب کار راچنان می‌دهیم که **ویلمر** در حین مقاومت مقابل پلیس کشته شود ... اماکار ما باین مرحله نرسیده است . بگذارید هرچه در چنته دارد بیرون بریزد ... من ضمانت می‌دهم که هیچگونه نگرانی برای ما پیدا نشود ... هرچه پیش آید مامی‌توانیم ترتیب‌کار را بآسانی بدهیم .
پیشانی بادکرده گوتمن پر از چین شد . سرش را پائین آورد و پرسید :
ـ به چه نحوی ؟
سپس ناگهان سرش را بلندکرد ، بطرف مرد جوان برگشت وباقهقهٔ شدیدی گفت :
ـ عقیده توچیست ، ویلمر ؟ بسیار خنده‌آور است ... نه ؟
چشمهای جوانك زیر مژگان درازش برق می‌زد . باصدای آهسته و مشخصی گفت :
ـ بله ، خنده‌آور است ... مردکهٔ کثیف !
اسپید با بریجید حرف می‌زد :
ـ حالت چطور است ، جانم ؟ کمی بهتر شده ؟
ـ بله ، بهتر شده ... (صدای‌خود را آهسته‌ترکرد وگفت) اما می‌ترسم .
اسپید سربهوا زانوی او را نوازش کرد و گفت :
ـ نه ... نه ... نترس ... هیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد ... تشنه هستی؟
زیر لب گفت :
ـ نه ، متشکرم ... کمی احتیاط‌کن ، سام !
کارآگاه لبخند زد و به‌طرف گوتمن نگریست ... گوتمن هم که لبخندزنان اسپید را برانداز می‌کرد ، دوباره پرسید :
ـ چطور ؟
اسپید گفت : «چه‌چیز را می‌گوئید ؟»
گوتمن خندید و پس از آن توضیح داد :
ـ آقای اسپید ، اگرجدی حرف می‌زنید ما حداقل باید از روی ادب به حرفهایتان توجه داشته باشیم ... چه‌کار می‌خواهید بکنید که «ویلمر» را چنان بی‌دردسر به دست پلیس بدهید که نتواندآسیبی بما برساند ؟
اسپید سرش راتکان داد وگفت :
ـ نه ... من‌قصد ندارم‌که از ادب شما سوء استفاده کنم ... دیگر حرف این چیزها را نزنیم . این مطلب رافراموش کنید .
گوتمن اعتراض کرد :
ـ نه ... بگوئید ... بگوئید ... اگر خنده‌های من بشما برخورده باشد معذرت می‌خواهم . قصدم این نبود که به افکار شما بخندم ... حتی اگر موافق عقیده شما نباشم چنین قصدی نمی‌توانم داشته باشم . خودتان می‌دانید که من استعداد شما راحقیقتاً تحسین می‌کنم ... اما نمی‌توانم سردربیاورم که پیشنهاد شما را چگونه باید بمرحلهٔ عمل گذاشت . صرفنظر از اینکه من ویلمر بمنزله فرزند من است ... اما بسیار از شما ممنون‌خواهم شدکه توضیحی‌بدهید ... تا من حداقل ببینم که شما عذر مرا پذیرفته‌اید .
اسپید گفت :
ـ بسیار خوب ... اشکالی ندارد ... «بریان» شبیه بیشتر دادستانها است... مخصوصا به‌مسائلی علاقه دارد که خوب روشن باشد ... باین ترتیب ترجیح می‌دهد که یك موضوع مشکوك را کنار بگذارد و کاری نکند که دماغش بسوزد . و برای اینکه یکی را محکوم کند ، از لحاظ تعقیب شرکای جرم او چندان سخت نمی‌گیرد

تا اینکه مبادا شهادت‌این اشخاص قضیه را پیچیده سازد و تصمیم نهائی را خراب کند . و قصد من این است که قضیه را باین صورت بدست او بدهم ... وباین عهده خود می‌گیرم که «بریان» راچنان بپزم که کاری به کار ما نداشته باشد وخیال ترتیب ممکن نیست کمترین اشکالی پیش بیاید . «بریان» بآسانی خیال خواهد کرد که جوانك این حرفها را از خودش درآورده است ... ومن این وظیفه را به کند که در صورت توقیف همه اشخاصی که پایشان در این قضیه در میان است ، قضیه پیچیده تر خواهد شد و کاربجائی خواهدکشید که هیات منصفه سر درگم بماند . برعکس اگر بلاگردانی بدست او بدهیم ، همه‌کارها روبراه خواهد شد و قضیه بیخ پیدا نخواهد کرد .

گوتمن لبخند زد ، سرش را بطرفی خم کرد و قیافه‌ای بخود گرفت که بنحو مبهمی حکایت از ناخشنودی و عدم تصدیق داشت .

ـ نه ، آقای اسپید ، من از این قضیه سر درنمی‌آورم که این دادستان شما به چه ترتیبی بین ترزبی ، جاکوبی و ویلمر ارتباطی برقرار خواهد کرد و حال آنکه ...

اسپید جواب داد :

ـ شما نمی‌دانید که دادستان‌ها چطور آدمی هستند . دوبارهٔ ترزبی باید بگویم که قضیه کاملا روشن است ... او درست‌مثل این پسره «آدمکش» بود ... «بریان» مدتی است که در این زمینه عقیدهٔ ساخته و پرداخته‌ای دارد . وانگهی ، این پسر عزیز شما راهم بیش ازیك مرتبه بدار نخواهند زد !... درجائی که او به جرم قتل ترزبی محکوم بمرگ است چه لزومی دارد که قتل جاکوبی را هم عنوان کنند ؟ ومخصوصا اگر هردوقتل را بوسیله یك رولور صورت داده باشد ، وگلوله‌ها هم یکسان باشد ، هردوقضیه را باهم رسیدگی خواهند کرد . و همه راضی خواهند شد .

گوتمن گفت :

ـ بله ... اما ...

رشته حرف خود را برید ونگاهی به پسره کرد .

ویلمرکه آستانه در را ترك‌گفته‌بود باقدمهای خشك وکشیده‌ای بوسط سالون پیش آمد . بین کایرو وگوتمن ایستاد و بالاتنه‌اش راکمی جلو داد وشانه‌ها را بالا انداخت . بازوی راستش را دراز کرده بود تپانچه‌ای در دستش دیده می‌شد که لوله‌اش بطرف پائین بود . قبضه رولور را با تمام نیروی خود می‌فشرد . دست دیگرش متشنج بود . جوانی بی‌نهایتی که درصورتش بود به‌کینه‌ای که در این قیافه خوانده می‌شد رنگ غیرانسانی داده بود . با صدای خشنی که از شدت غیظ می‌لرزید، به اسپید گفت :

ـ تپانچه‌ات را دربیار و بلندشو ... بیشرف !

اسپید لبخندی زد . لبخندی‌که آمیخته با تفریح بود وطبیعی بنظر میرسید ویلمر تکرار کرد .

ـ بیشرف ! پاشو !... اگر غیرت داشته باشی الساعة حساب خودمان را تسویه می‌کنیم ...

می‌ترسی ؟...

لبخند کارآگاه گسترده‌تر شد ... نگاهی بروی‌گوتمن کرد و زیرلب‌گفت :

ـ آه ! چه جوان خوشگلی !... صدایش بالبخندش تناسب داشت. و در دنباله این حرف گفت : پس باو بگوئیدکه پیش از اینکه شاهین بدستتان برسد ، مرا از بین ببرد ... باین ترتیب کارتان خراب است !

گوتمن لبخند افسرده‌ای زد ... صدای گرفته‌اش لحن پدرانه‌ای بخودگرفت

و پسره را سرزنش کرد :
ـ خوب ... خوب ... ویلمر ... آرام بگیر ... نباید کارها را باین صورت درآورد .
ویلمر با لحن خفه‌ای جواب داد :
ـ یاگورش را گم کند یامن آتشش می‌زنم ... و هیچ چیزی نمی‌تواند جلوم را بگیرد .
گوتمن ازنوگفت :
ـ ببین ، ویلمر !
سپس بطرف اسپید برگشت وگفت :
ـ پیشنهاد شما قابل اجراء نیست ... آقا ... دیگر درآن باره حرف نمی‌زنیم .
چنین بنظر میرسید که آرامش خود راباز‌یافته است . اسپیدکه دیگر لبخند نمی‌زد ، گفت :
ـ اگر دلم بخواهد ، من بازهم دراین باره حرف خواهم زد .
گوتمن گفت :
ـ این یکی ازآن چیزهائی است‌که من همیشه در شما دیده‌ام و تحسین کرده‌ام ... اما فایده‌ای ندارد که این مطلب را کش بدهیم ... خودتان هم می‌بینید...
اسپید جواب داد :
ـ من هیچ نمی‌بینم ، بگذارید ببینم چه می‌گوئیم . آیا حرف زدن من با شما اتلاف وقت است ؟ من خیال می‌کردم که شما رئیس این دار ودسته هستید ... آیا باید حرف‌های خود را با این پسره بزنم ؟
گوتمن جواب داد :
ـ نه ... شما باید معامله خودتان را بامن تمام کنید .
ـ بسیار خوب ... من راه حل دیگری دارم‌که پیشنهاد می‌کنم . بقدرپیشنهاد اول نمی‌ارزد اما از هیچ بهتر انست ...
ـ بگوئید ببینم .
ـ کایرو رابدست پلیس بدهم .
کایرو بسرعت تپانچه‌ای راکه روی میز گذاشته‌بود بسرعت برداشت و دو دستی جلو شکم خودگرفت و لوله تپانچه راکه بسیار پائین بود بگوشه‌ای ازکاناپه نگهداشت . صورتش زرد رنگ شده بود . چشمهای وحشت‌زده‌اش یکی پس از دیگری به حضار مجلس خیره می‌شد .
گوتمن حرفی راکه شنیده بودنمی‌توانست باور کند :
ـ که رابدست پلیس بدهم ؟
ـ کایرو را بدهم .
گوتمن نزدیك بودکه قهقهه بزند اما جلو خودش را گرفت وبا لحن مرددی داد زد:
ـ خدایا !
اسپید در دنباله حرفهای خود گفت :
ـ تسلیم این پسره بهتر است . کایرو آدمکش نیست وکالیبر تپانچه‌اش با کالیبر تپانچه‌ای‌که ترزبی وجاکوبی را کشته‌است ، فرق دارد ... مشکل خواهد بود که قضیه را سرهم بندی‌کنیم ... اما بازهم ازهیچ بهتر است .
کایرو که مثل حیوانی خشمگین شده بود ، گفت:
ـ آقای اسپید شماکه اینقدر علاقه دارید یکی را بدست پلیس بدهید چطور است که خودتان یا میس اوشاونسی راتسلیم کنیم ؟

اسپید لبخند آرامی زد وگفت :
- شما شاهین سیاه را می‌خواهید ... اینطور نیست ؟ شاهین در دست من است ... کسی که باید سپربلا بشود ، از ضمائم و لواحق معامله است . (نگاه سرد خود را بطرف دختر جوان برگرداند وکمی شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت) و اما راجع به‌میس اوشاونسی باید بگویم که اگر بنظرشما «بدردبخور» باشد ، حاضرم درباره‌اش باشما مذاکره کنم .
بریجید دستهایش را روی سینه‌اش چلیپا ساخت ، فریاد خفه‌ای‌کشید و تاآنسر کاناپه عقب رفت .
کایرو که از شدت خشم و غضب میلرزید ، گفت :
- مثل اینکه فراموش کرده‌اید که شما دراینجا حاکم نیستید تا عقیده خودتان را به ما تحمیل کنید ؟
اسپید خنده تحقیر آمیزی کرد . گوتمن در قضیه دخالت نمود وگفت :
- خوب ... خوب ... آقایان ... نباید از کوره دربرویم . با وجود این ، حرفی که آقای کایرو زد بنظر ، من حرف معقولی است ... شما ... آقای اسپید ، باید مراعات کنید .
اسپید باخشونت حرف او رابرید وگفت :
- مراعات یعنی چه ؟... اگر شما مرا بکشید ، پرنده را چطور بچنگ خواهید آورد ؟
جوئل کایرو ازجای خود برخاست و ازپشت سر به گوتمن نزدیك شد ... سرش راپائین آورد ودستش را در اطراف لبان خود بشکل لاله گوش درآورد تا چیزی بگوش مرد شکم گنده بگوید .
اسپید چشمك محبت‌آمیزی به بریجید زد که دختر جوان جواب آن را با لبخند تشنج‌آمیزی داد . کارآگاه بطرف ویلمر برگشت و گفت :
- یك دلار بهزار دلار شرط می‌بندم که این دونفر می‌خواهند ترا بفروشند، بچه جان !
پسره جوابی نداد . پارچه شلوارش بالای زانوها لرزید .
اسپید به گوتمن گفت :
- امیدوارم که تپانچه‌های این آدمکشان «مکش مرگ‌ما» درشما تاثیرکند
گوتمن که موقع گوش دادن به حرفهای آهسته کایرو پلکها را روی هم گذاشته بود ، چشمهایش را بازکرد . کایرو بلندشد وپشت سر او ایستاد .
اسپید در دنباله حرفهای خود گفت :
- من این بچه‌ها راتاکنون چندبار گوشمالی داده‌ام ... و بتنهائی ازعهده‌شان برمی‌آیم ... پسره ...
ویلمر تپانچه‌اش را بالا برد و باصدای خفه‌ای داد زد :
- بسیار خوب .
گوتمن مچ راست ویلمر را درهوا گرفت و ازجای خود بلند شد و دست او را پائین آورد . کایرو نیز مچ دیگر او راگرفت و هردو سعی کردند پسره راکه بیهوده دست وپا می‌زد وزیرلب فحش می‌داد ، آرام‌کنند .
اسپید باچشم اندیشناك وصورت پرازهیجان از جای خودش برخاست و بطرف جمع نرفت . ویلمر دیگر مقاومت نمی‌کرد . کایرو آهسته با او حرف می‌زد اسپید ، مشرق زمینی را دور کرد و مشتی به‌چانه پسره زد که سرش به عقب رفت و دوباره بجلو آمد .
گوتمن گفت :
- هه ! چه‌کار می‌کنید !

اسپید مشت دیگری نیز حواله کرد . کایرو دست از بازوی ویلمر برداشت و پسره بروی شکم گوتمن افتاد . سپس به‌طرف اسپید حمله کرد . اسپید با دستی او را عقب زد . کایرو باچشمهای پر از اشک ولبهای لرزان به حمله پرداخت .

اسپید تمسخرکنان گفت :

ــ آه ! بگیر ، این هم مال تو !... از تو خوشم می‌آید !

وچنان مشتی باو نواخت که روی میز افتاد . کایرو بلند شد و دوباره حمله کرد .

ــ تکان بخوری می‌کشمت !...

کایرو درحین عقب‌نشینی فریاد زد :

ــ بی غیرت پدرسوخته !

اسپید خم شد و تپانچه‌های کایرو ویلمر اززمین برداشت .

گوتمن پسره را روی صندلی چرمی نشانده بود و با نگاه آشفته‌ای باو می‌نگریست کایرو زانو بزمین زد و یکی از دستهای بیجان و سست ویلمر را مالش داد .

اسپید دستی به‌چانه او زد وگفت :

ــ هیچ چیز نشکسته است ... درازش کنید .

دست راستش را زیرگردن ودست‌چپش را زیر زانوهای او قرار داد و باسانی بلندش‌کرد و روی کاناپه که میس اوشاونسی از روی آن بلند شده بود ، دراز کرد . درجیب‌کت ویلمر دومین تپانچه را پیداکرد کایرو بالای سر پسره نشسته بود .

اسپیدکه هرسه تپانچه را در دست چپش گرفته بود ، خنده مسرت‌آمیزی کرد واظهار داشت :

ــ بسیار خوب ... اینهم سپربلای ما !

گوتمن که صورتش مثل خاکستر و چشمهایش تیره گشته بود ، بی‌آنکه حرفی بزند ، بزمین خیره شده‌بود .

اسپید گفت :

ــ احمق نباشید ... شما زیرگوشی باکایرو حرف زدید و وقتی‌که پسره می‌خواست به‌من حمله کند ، دستش را گرفتید . باین آسانی نخواهید توانست این حقه را ماست‌مالی کنید ... خطر این هست که مثل خرگوشی کشته بشوید !

گوتمن بی‌آنکه حرف بزند ، پاهایش راتکان داد .

اسپید حرف زد :

ــ ازطرف دیگر یابه‌حرف من گوش بدهید یا اینکه من شاهین سیاه و دار ودسته خوشگل شما را بدست پلیس می‌دهم .

گوتمن سرش را بلندکرد و زیر لب گفت :

ــ من چندان ازاین‌کار خوشم نمی‌آید .

اسپید گفت :

خوشتان نمی‌آید ، خوب ؟

گوتمن آهی‌کشید ، نیشش بازشد و بالحن غم‌انگیزی گفت :

ــ بسیار خوب ، ویلمر را بشما می‌دهم .

سام گفت :

ــ بسیار خوب



تاریخچه مختصر شیمی

لغت شیمی ظاهرا از زبان عبری مشتق شده است . در زبان عبری کلمه «**شامان**» بمعنی «**راز ، پنهانی ، اسرار آمیز**» است و این علم نیز در آغاز چنین بوده است طی هزاران سال از تاریخ بشریت دانشی که «شیمی» نامیده میشد تنهاً منحصر بهنر تهیه اکسیر ها و عطر ها و جوهر پاره‌ای از فلزات معدنی . قدما بهیچوجه امکان نداشتند مواد ، حتی ساده ترین آنها ، را تجزیه کنند . بهمین جهت بود که یونانیان قرن پنجم پیش از میلاد آب را عنصر ساده ای می‌پنداشتند حال آنکه در حقیقت آب ترکیبی از هیدرژن و اکسیژن میباشد. با اینحال یونانیان قدیم خواص بعضی عناصر را میشناختند و آن دسته ازعناصر را که میتوانستند بشکل خالص در طبیعت بیابند از یکدیگر تشخیص میدادند .

مثلا «**هومر**» در «**اودیسه**» برای ما حکایت میکند که چگونه خدمتکاران برای ضد عفونی کردن خانه «**اولیس**» پس از کشتار دشمنان «**پنلوپ**» (۱) گوگرد در آتش می سوزاندند این مطلب بدان معنی‌است که‌در ایام باستان بشر باخواص گندزدائی یکی از مواد معدنی که حتی امروز نیز برای ضد عفونی کردن بکار میرود آشنا بوده است .

تحقیقات و مطالعات پنهانی

در روزگاران‌قدیم شیمی پیشرفت‌زیادی نداشت . مطالعه وتحقیق در باره پدیده‌ها و قوانین طبیعت بکلی در انحصار کاهنان و کشیشان سوگند خورده ای بود که نمیتوانستند و از کشفیات احتمالی خود را باحدی فاش سازند .

کاهنان و مجوسان‌برای حفظ این اسرار

---

۱ - Penelop یکی از خدایان اساطیراست .

حتی الفبای، خاصی را بوجود آوردند. ظاهرا علت پیدایش خط قدیمی و پیچیده «هیروگلیف» نیز همین بوده است.

کیمیا

طی قرون وسطی شیمی بعللی که کم و بیش بعلت سابق شباهت داشت پیشرفت زیادی نکرد. کسانیکه در آن ایام زندگی خویش را وقف مطالعه و تحقیق در این زمینه میکردند تجارب شیمیائی را بامید واهی کشف «کیمیا» یعنی سنگ سحرآمیزی که بتواند تمام فلزات را بیکدیگر تبدیل کند انجام میدادند. این تحقیقات جز آنکه انجام دهندگان آنرا متهم بجادوگری نماید نتیجه دیگری نداشت. حقیقتا نیز عجیب بنظر میرسید که کسی بتواند بدون کمك‌وهمکاری اهریمن یاقدرت‌اسرارآمیز دیگری فلز کم بهائی را بفلز گرانقیمت تبدیل نماید. این اتهام در قرون وسطی عواقب وخیمی داشت. در تمام کشورهای اروپا عده بسیاری باین اتهام بهلاکت رسیدند. بنابراین جای تعجب نیست که هرگاه کسی بدون کوچکترین قصد کشف کیمیا خود را برای انجام آزمایشهای



یک کیمیاگر

شیمیائی آماده‌میساخت از ترس آنکه مبادا باتهام جادوگری گرفتار شود و جان خود را در میان خرمنهای آتش از دست بدهد تجارب خود را در اختفای کامل انجام میداد.

کیمیا گران یعنی شیمی دانان قرون وسطی علائم عجیبی بکار میبردند که‌اکثر مردم و حتی بعضی از همکارانشان مفهوم آنها را نمیدانستند. این علائم از آثار و نوشته های اختر بینان گرفته میشد بطوری که اغلب هر علامتی یکی ازصورت های فلکی را نشان میداد. کیمیاگری فقط در اواخرقرن‌هفدهم واوایل قرن هیجدهم بصورت دانش حقیقی بنام شیمی درآمد. در آن عصر نخستین آکادمیها تاسیس شد و دانشمندان میتوانستند آزادانه در آنجا گرد هم آیند و نتیجه مطالعات و کشفیات وتجارب خود را باطلاع یکدیگر برسانند. در سال ۱۶۰۳ آکادمی Dei Lincei در شهر رم و در سال ۱۶۶۲ آکادمی انجمن پادشاهی لندن و در سال۱۶۶۶آکادمی علوم پاریس تاسیس شد. آنگاه کلاسهای تدریس شیمی دائر گشت و نخستین رساله هائی که بدانش جدید اختصاص داشت در سراسر اروپا طبع و نشر شد. در اثر این ابتکارات عده بیشماری با شور و اشتیاق فراوان بتحصیل شیمی‌پرداختند. تجارب شیمیائی رفته رفته فزونی گرفت. قوانین جدیدی کشف شد که بسیاری از آنها در عصر ما نیز دارای اهمیت فوق‌العاده ای است.

شیمی آلی

با گذشت زمان دانش شیمی برشته‌های گوناگون تقسیم شد. در آغاز شیمی‌دانان تنها بمطالعه مواد معدنی میپرداختند اما از اوایل قرن نوزدهم به ترکیب ارگانیسم های جاندار (حیوانات ونباتات) توجه نمودند و بدینترتیب نطفه شیمی آلی بسته شد. بنیان گذار این رشته جدید





ومهم شیمی **وهلر** Wöhler ، دانشمند آلمانی ، بود که در سال ۱۸۲۸ بساختن **اوره** از طریق سنتز Synthés در آزمایشگاه خود توفیق یافت . این عمل قهرمانانه افسانه ای را که طبق آن مواد آلی فقط میتواند در داخل بدن موجودات زنده وجود داشته باشد باطل ساخت .

پیدایش علائم شیمیائی

درست در همین موقع شیمی دانان احساس کردند که باید برای مشخص نمودن موادمختلف علائم روشن وآشکاری رابجای علائم بیشمار کیماگران قدیم انتخاب نمایند .**برزلیوس** Berzelius ، دانشمند سوئدی ،باین وظیفه خطیرمبادرت ورزید ودر سال ۱۸۶۸ فهرستی را منتشر ساخت که بوسیله عده معدودی علائم متشکله از حروف اول نامهای لاتینی عناصر شیمیائی‌تمام‌آن‌عناصروترکیباتشان تشخیص داده میشد . علائم شیمیائی که **برزلیوس** تنظیم و تدوین کرده است هنوز هم در عصر ما مورد استفاده قرار میگیرد . این علائم تبادل افکار دانشمندانی را که بزبان های مختلف صحبت میکنند فوق‌العاده سهل و آسان نموده و درنتیجه بانتشار و پیشرفت دانش شیمی کمك شایان ملاحظه ای کرده است .

اصطلاحات وتعاریف اصلی شیمی

پدیده شیمیائی ـ پدیده شیمیائی یعنی تبدیل ماده بصورتی که بازگرداندنش بحالت اولیه بوسایل فیزیکی امکان پذیر نباشد . پدیده‌شیمیائی عکس‌پدیده فیزیکی است که ماده را فقط بطور موقت تغییر شکل میدهد . تبدیل آهن به زنگ‌آهن‌یك پدیده شیمیائی است . زیرا تبدیل معکوس یعنی بدست آوردن آهن از زنگ آهن بوسایل فیزیکی ممکن نیست . برعکس تبدیل یخ به آب یك‌پدیده فیزیکی محسوب میشود زیرا اگر درجه حرارت (وسیله فیزیکی) را پائین بیاوریم دوباره میتوانیم آب را منجمد کرده مبدل به یخ نمائیم .

عنصر

تمام اجسامی را که از اتمهای مشابه تشکیل شده‌باشد عنصر میتامند . هیدروژن یك عنصر است زیرا ملکول آن از دو اتم ترکیب شده که هردو آنها هیدروژن هستند.

فلزات

عناصری‌که دارای‌درخشندگی‌وجلای‌خاص است وگرما والکتریسیته را خوب‌هدایت میکند و در درجه حرارت معمولی بحالت انجماد است (۱) و بسهولت میتوان آنهارا بصورت ورق یا مفتول نازك در آورد جزو فلزات محسوب میشود . مثل **آهن** و **مس** و **سدیوم** .

شبه فلزات

عناصری که فاقد درخشندگی و جلای فلزی هستند وگرما والکتریسیته را خوب هدایت نمیکنند و در درجه‌حرارت معمولی جامد یا مایع یا بخارند و نمیتوان آنها را بصورت ورق یا مفتول نازك در آورد در عداد شبه فلزات بشمار میروند . مثل **گوگرد** و **ازت** و **کلر** .

کوچکترین قسمت یك عنصر را اتم مینامند .

ملکول

ملکول کوچکترین قسمت یك ترکیب

۱ ـ باستثنای جیوه که‌در درجه حرارت‌معمولی بحال مایع است .

شیمیائی است که دارای خواص همان ترکیب شیمیائی میباشد . ملکول از اتمها تشکیل میشود .
مثلایك ملکول‌آب‌که ساده‌ترین ملکولهاست از دو اتم هیدرژن و یك اتم اکسیژن و ملکول قند معمولی از دوازده اتم کربن و بیست و دواتم هیدرژن و یازده اتم اکسیژن ترکیب شده است .

مخلوط

اگر دو یا چند عنصر یا ترکیب شیمیائی را بنسبت دلخواه طوری بهم بیامیزیم که خواصشان تغییر نکند و بسهولت بتوان آنها را از هم جدا ساخت مخلوطی بدست

عناصر ترکیبات‌شیمیائی‌را بوسایل فیزیکی نمیتوان از یکدیگر جدا ساخت مثلا نمك طعام از دو عنصر **کلر** و **سدیم** ترکیب شده است و خواص هیچیك از این دو عنصر را ندارد . سدیم فلزی نرم و درخشنده و کلر گازی سمی و زرد رنگ است حال آنکه نمك طعام جسمی متبلور است و نه شکل گاز است و نه نرم و زیان آور .

علائم شیمیائی

علائم شیمیائی عبارتست از حروفی‌که برای نشان دادن عناصر شیمیائی بکار میرود . این علائم تقریبا همه حروف اول نام لاتینی عناصر شیمیـائی است . مثلا



میآید . مثلا گرد سبز مایل بخاکستری که از اختلاط براده آهن و گوگرد بدست میآید یك مخلوط است . زیرا بوسیله‌آهن ربا بسهولت میتوان براده های آهن را از این مخلوط جدا کرد .

ترکیب

اتحاد دو یا چند عنصر را که جز بـا نسبت معینی بیکدیگرنمی‌پیوندد در اصطلاح شیمی **ترکیب** مینامند . این عناصر در ترکیب شیمیائی خواص خود را از دست میدهند و خواص‌جدیدی بدست میآورند .

علامت شیمیائی **سدیم Na** است‌زیرا‌سدیم در زبان لاتین Natrium نامیده‌میشود. و علامت شیمیائی مس Cu است زیرا این عنصر را بزبان لاتین Cuprum مینامند.

فرمول شیمیائی

فرمول شیمیائـی برای نشان دادن عناصر موجود در ساختمان ملکولی یك ترکیب شیمیائی بکار میرود . برای بدست آوردن فرمول شیمیائـی علائم مشخصـه عناصر موجود دریك ترکیب شیمیائی را بدنبال هـم مینویسند . مثلا فرمول آب

H20 است . این فرمول نشان میدهد که تمام ملکولهای آب از دو اتم **هیدرژن** و یك اتم **اکسیژن** ترکیب شده است . عدد "2" شماره اتمهای هیدرژن موجود درهرملکول آب را نشان میدهد .

اگر عده اتم عنصری در هر ملکول ترکیب شیمیائی مساوی یك باشد زیرآن عنصر عدد "1"را نمینویسند .

وزن اتمی

سنگینی یك اتم هرعنصر را نسبت به اتم هیدرژن وزن‌اتمی آن عنصرمینامند. چون اتمها بینهایت کوچك است لذاوزن آنها را نمیتوان برحسب گرم یامیلی‌گرم تعیین کرد باینجهت وزن یك اتم هیدرژن را واحد اندازه‌گیری اوزان اتمی قرار داده‌اند . یعنی وزن اتم هیدرژن رامساوی واحد فرض کرده سنگینی اتمهای دیگررا نسبت بآن می‌سنجند . مثلا اگر بگوئیم وزن اتمی اکسیژن مساوی ۱۶ است منظورمان اینست که وزن هراتم اکسیژن ۱۶ برابر وزن اتم هیدرژن میباشد .

والانس

والانس را میتوان بشرح زیر تعریف کرد :

شماره «حلقه‌هائی» راکه اتم هرعنصر میتواند بوسیله آنها با اتمهای عناصردیگر پیوند پیدا کند والانس مینامند.برای آنکه اتم بتواند بصورت قسمتی ازترکیب‌شیمیائی پایداری درآید باید تمام والانسهای آن اشباع شود یابعبارت دیگرتمام «حلقه‌های» آن با «حلقه‌های» آتم عنصر دیگر پیوندی محکم داشته باشد . مثلا اگر گوگردکه‌چهار والانس دارد بااکسیژن‌که دو والانسی‌است ترکیب شود بایددو اتم اکسیژن ـ نه‌یکی ـ دراین فعل و انفعال دخالت داشته باشد.

وزن ملکولی

وزن ملکولی‌مساوی حاصلجمع اوزان اتمهای متشکله ملکول است . بنا براین وزن ملکولی آب H20 که از دو اتم‌هیدرژن و یك اتم اکسیژن ترکیب میشود مساوی است با ۲×۱+۱۶=۲+۱۶=۱۸

وزن ملکولی آب ۱۸ یا بعبارت دیگر مساوی وزن ۱۸ اتم هیدرژن است .

اکسیدها

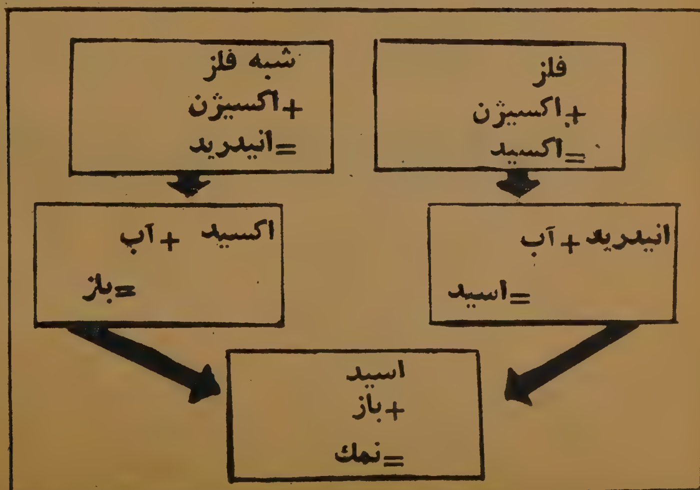
ترکیب یك‌فلزرا با اکسیژن«**اکسید**» مینامند .

مثال : (اکسید کلسیم)Ca O = (اکسیژن) O + (کلسیم) Ca

بازها Base یا هیدرواکسیدها،یاهیدراتها

بازها و هیدرواکسیدها و هیدراتها از ترکیب یك اکسید و آب بدست‌میآید .

مثال : (هیدرات‌دوشو) Ca (OH)2 = (آب) H20 (اکسیدکلسیم) CaO



انیدریدها

در نتیجه فعل و انفعال شیمیائی یك شبه فلز یا اکسیژن انیدرید بدست میآید

مثال : (انیدریدسولفوریك) So2 = (اکسیژن) 20+ (گوگرد) S

برای آنکه این فعل و انفعال شیمیائی امکان‌پذیر گردد دو اتم اکسیژن لازم‌است زیرا اتم گوگرد چهار والانسی است‌وفقط میتواند با دو اتم اکسیژن که دووالانسی است ترکیب میشود .

اسیدها

اسید درنتیجه‌فعل وانفعال شیمیائی يك انیدرید باآب بدست میآید.

مثال : (اسیدسولفوریك) یاجوهر گوگرد) So4H2 = (آب) H20 + (انیدریدسولفوریك) So2

نمکها

نمکها ترکیبی است که از اتحاد يك‌اسید بایك باز بدست میآید . مثلا نمك طعام‌را میتوان بطریق زیر تهیه کرد (آب) H20+ (کلرودوسدیم یانمك طعام) Nacl = (اسیدکلریدریك یا جوهر نمك) Hcl + (هیدرات دوسدیم) NaoH

شیمی معدنی

قسمتی از شیمی که بمطالعه مواد معدنی موجود در طبیعت و ساختمان مواد شیمیائی اختصاص دارد شیمی معدنی نامیده میشود .

شیمیِ آلی

قسمتی از شیمی که درباره ترکیبات مواد متشکله موجودات زنده (حیوانات و نباتات) تحقیق و مطالعه میکند بشیمی‌آلی معروف است . تمام‌مواد متشکله موجودات زنده از ترکیبات کربن بوجود میآید.





خطرات رادیو اکتیویته

آیا بطور قطع میتوان گفت که اگر در نتیجه استفاده از انرژی اتمی به میزان رادیو آکتیویته طبیعی افزوده شود سلامتی انسان در خطر است ؟

بعضی عقیده دارند که وضع فعلی فاجعه آمیز است و آینده بشر را خطر بزرگی تهدید میکند . دیگران میگویند که افزایش رادیو آکتیویته به سبب آزمایشهای هسته ای وحتی در نتیجه یك جنگ اتمی بآن اندازه نیست که موجب نگرانی شود ؛ زیرا این افزایش به نسبت مقدار موجود در طبیعت نا محسوس و در مقایسه با افزایش و کاهشی که بطور طبیعی در نواحی مختلف بوجود می‌آید نا چیز است .

با اختلاف عقیده ای که بین دانشمندان وجود دارد و نظرات سیاسی نیز آنرا تشدید میکند ، چگونه میتوان بحقیقت امر پی‌برد ؟

باید مسائل علمی را مستقل از نظرات سیاسی مورد بررسی قرار داد . این نظریه که تشعشعات مختلف رادیو آکتیویته برای نسجهای زنده زیان آور است ، از هنگام کشف رادیوم و اشعه ایکس مسلم شده است .

بررسی هائیکه در آزمایشگاهها روی حیوانات شده است و همچنین مطالعه وضع قربانیان اینگونه تشعشعات (رادیولوژیست ها ، بازماندگان هیروشیما و ناکازاکی ، ماهیگیران ژاپنی) به نتیجه قطعی و صریح انجامیده است و هیچکس نمیتواند خطرات رادیو آکتیویته را که وظائف اصلی ارگانها را مختل میسازد و سبب مرگ میشود انکار کند .

در شرایط آزمایشگاهی ، میزانی را که رادیو آکتیویته نباید از آن تجاوز کند مشخص کرده اند و توانسته اند کسانی را که با این گونه تشعشعات سروکار دارند ، جز در موارد پیش بینی نشدنی ازهرگونه خطری محفوظ دارند . اخیرا نیز تشعشعات اضافی احتمالی مربوط به رادیوسکوپی ، رادیوگرافی و معالجه با اجسام رادیوآکتیو را در این نوع محاسبات منظور کرده اند . این مسئله باید برای فضا نوردان و مسافران فضائی نیز حل شود ، زیرا در ارتفاعات بالا رادیو آکتیویته بیشتر از سطح زمین و یافتن وسیله محافظت رضایت بخش دشوار است .

خطرات ناشی از رادیو آکتیویته ایجاد نسجهای سرطانی و تغییرات شدید توارثی است . در نزدیکی محل انفجار ، مرگ آنی یا در آینده نزدیك حتمی است . و در صورت نجات از نابودی ، ابتلاء بسرطان ، تولید اطفال ناقص الخلقه ، کوتاهی عمر و غیره در انتظار است . اما نباید افزایش ناچیز رادیو آکتیویته را در هوا و آب با تغییرات شدید محل انفجار اشتباه کرد . در حال حاضر سرنوشت فجیع و تاثر آور بازماندگان قربانیان ژاپنی در انتظار ما نیست . اما اگر فرضا جنگ اتمی هم در نگیرد ، آیا اعقاب با چنین سرنوشتی نخواهند داشت ؟

دراینجاست که دانشمندان دو دسته میشوند .

دسته اول که در میان آنان فیزیك دانان و کارشناسان انرژی اتمی درجه اول وجود دارند و سازمانهای اتمی صلح آمیز را اداره میکنند و یا مسئول طرحهای انفجار اتمی هستند ، میکوشند تا عموم را قانع سازند که پیش بینی های لازم شده است و جای هیچگونه ترسی نیست . اینان درگفتار خود برای زمان حال صادقند ، زیرا آنچه اکنون برادیوآکتیویته طبیعی اضافه میشود ، در مقایسه با آن

بسیار کم است و مداوای قربانیان حوادث احتمالی مراکز علمی در محلهای اختصاصی میسر است . اما اگر یك کشتی یا هواپیمای اتمی در یك منطقه مسکون منفجر شود و میزان رادیوآکتیویته را از حد معین بالاتر برد ، چه میتوان کرد ؟ اینها که مدعی اند پیش بینی های لازم را برای‌کارکنان و همسایگان مراکز اتمی بعمل آورده اند ، وقتی با چنین فاجعه ای روبرو شوند چه خواهند کرد ؟

راه حلی که برای از بین بردن خاکستر مواد اتمی اتخاذ شده است عاقلانه و مناسب نیست . اکنون خاکستر اتمی را در ظرفهائی که قطعا کم دوامتر از این موادند میریزند و برودخانه یا دریا می‌اندازند . این مواد پس از مدتی بسطح آب می‌آیند و از آنجا در جو پراکنده میشوند . وقتی انسان گسترش سریع صنایع اتمی را می‌بینند آیا حق ندارد که از این راه حل نامناسب نگران باشد ؟

اکنون به نظرات دانشمندان دسته دوم توجه کنیم . اینان چه میگویند ؟

– نابودی ما قطعی است . دلائل موافقان نادرست است . باید انرژی اتمی منع شود .

اگر طرفداران آزمایشهای اتمی فیزیکدانند ، مخالفان عموما بیولوژیست ها**Biologiste**، زیست‌شناسان اقیانوسها**Ocanographe** و جو شناسانند . اینان بدسته اول جواب میدهند که مسلما خطر نابودی همه ساکنان زمین در میان نیست ، ولی برای جلوگیری از خطرات آینده هم راهی جز منع ایجاد رادیو آکتیویته با فعالیتهای هسته‌ای وجود ندارد. درست است‌که نسبت‌افزایش ناچیزاست، ولی بسبب انفجار های هسته ای و استفاده های صلح آمیز انرژی اتمی، بطور نامحسوس این مقدار افزایش می‌یابد . عناصر رادیو آکتیو متعدد زبان بخشی که در طبیعت نبوده است اکنون‌وجوددارد واگراز تولید شان جلوگیری شود بازهم برای مدتی باقی خواهند ماند .

چه وقت رادیوآکتیویته بمیزان خطرناك خواهد رسید؟ باین سئوال نمیتوان پاسخ دقیق داد . در مقیاس آتمسفر و اقیانوسها ، دیگر شرایط آزمایشگاهی صدق نمیکند و پیش بینی دشوار است . بعلاوه آگاهی ما در شناسائی نوع و شدت خطرات ناقص است . همانطور که آشنائی ما بتدریج بیشتر میشود ، خطرات ابتلاء بسرطان و تولید نوزادان عجیب‌الخلقه و .... نیز پابپای افزایش رادیو آکتیویته بیشتر میشود . وقتی آگاهی ما کامل و دقیق شود ، بسیار دیر خواهد بود و زمین قابلیت خود را برای زندگی انسان از دست خواهد داد . دیگر هیچگونه پناهی برای بشر وجود نخواهد داشت . این پیشگوئی کاملا جنبه علمی دارد و بی‌توجهی بآن از عقل و احتیاط بدور است .

بشرموجود زنده‌ایست که‌پیدایش اودرنتیجه‌تحولات‌بیولوژی‌است. آگاهی مادرزیست‌شناسی کمترازآنست که بطور دقیق وضع انسان را در برابر رادیو آکتیویته مشخص سازیم . آلوده شدن اغذیه بمواد رادیوآکتیو ، حیوانات را بسرطان وعوارض دیگری مبتلا میسازد . ولی در مورد انسان هنوز آزمایش نشده و بطور قطع باثبات نرسیده است . اما این ناآگاهی دلیل آن نیست که در این مورد بی‌اعتناء بمانیم .

انتشار رادیو آکتیویته مصنوعی هرقدرهم ناچیز باشد «جنایتی»

در مقابل بشر آینده است . نسلهای بعد اگر زنده بمانند به‌بی‌توجهی کارشناسان و رهبران ناآگاه امروزی و بی‌اعتنائی نسل فعلی با حقارت خواهند نگریست . نمیگوئیم که از انرژی‌اتمی چشم بپوشیم . باید از انتشار هرگونه ماده رادیوآکتیویته در هوا و آب جلوگیری کرد . باید انفجارهای فضائی اتمی بطور کامل منع گردد وخاکستر های انرژی صلح آمیز در زمین دفن شود و زیر مراقبت قرارگیرد .

میگویند برای اینکه ماه آلوده نشود باید موشکهائی که بآنجا فرستاده میشوند گندزدائی گردند . آیا نباید هوا و زمینی که مارا احاطه کرده است از آلودگی حفظ کنیم ؟

زیست شناسان دلیل دیگری نیز برای درستی نظریه خود دارند و معتقدند محاسبه های فیزیکدانان در مورد دور بودن حد خطرناك رادیوآکتیویته کاملا بی‌معنی است . زیرا دراین محاسبه . قابلیت ارگانهای زنده در تمرکز بعضی عناصر بحساب نیامده است . فیزیکدانان صندوق خاکستر اتمی را بآب میسپارند بی‌آنکه سستی جدار و انتشار مواد رادیوآکتیویته را بوسیله جریان آب در نظر گیرند .

آنان مخصوصا فراموش میکنند که موجودات ذره بینی دریائی بعضی از ذرات رادیوآکتیو را جذب میکنند و آنرا تا حد زیان‌آور در خود ذخیره میکنند (همانطور کـه وانادیوم Vanadium آب دریا بمقدار زیاد در آسیدیها Ascidie متمرکز میشود) . این حیوانات ذره بینی بمصرف تغذیه میرسند و در نتیجه ماهیها و سپس انسانها آلوده میشود . در اعضاء موجودات زنده در شرایط معینی مواد متفاوتی متمرکز میشود . مثلا استرونسیوم Strontium در استخوان ، ید در غده تیروئید و مواد مختلفی در شیر .... حال اگر نقطه تحریك شده ای در استخوان ، استرونسیوم رادیوآکتیو را جذب کند ، آیا بسرطان منجر نخواهد شد . این فرض باثبات نرسیده است و دلیل رد آن هم وجود ندارد .

برای محافظت وسائلی وجود دارد . ولی آیا منطقی است که سم را آزاد کنیم و برای انسان پناهگاه بسازیم ؟ عامل بیماری را تقویت کنیم و برای کشف داروی شفا بخش کاوش کنیم ؟ وقتی جایزه نوبل به توارث Genetieque و یافتن راه حلی برای بهداشت نطفه انسان بمنظور حفظ نسل آینده اختصاص می‌یابد ، آیا این ضرورت منطقی دلیل این نیست که در دنیای کاملا دیوانه ای زندگی میکنیم ؟ آیا سودمند ترنیست که بمنابع کم خطر انرژی چون انرژی خورشیدی فوتو سلولها و ترموپیلها وترکیب‌کلروفیل و غیره روآوریم؟

پیشرفت تکنیك ما را دربرابر مسائل کاملا جدیدی قرار داده است ، خطر تغییر ماهیت بشر و محیط زندگی او به میان آمده است . رادیو آکتیویته چیزی جزاولین نمونه آن نیست . و نمونه‌های بعدی آن بتدریج آشکار خواهد شد . اخیرا که کوششهای ستاره شناسان بمنظور آسان کردن انتقال تصویر از راه دور با دشواری روبروشد . نگرانی‌شدیدی بوجودآمد . اگرکسانیکه‌ازنتیجه اعمالشان ناآگاهند بخواهند مثلا یخهای قطبی را آب کنند ، زمین را از حرکت بازدارند ، ماه را متلاشی سازند و .. چه سرنوشتی در انتظار بشر خواهد بود . ما که میخواهیم از پیشرفت بیولوژی برای بهبود بشر استفاده کنیم ، با ترقی شیمی اسیدهای هسته ای بکجا خواهیم

رسید ؟

مسئله متوقف ساختن پیشرفت مطرح نیست . برای اینکه انسان طبیعت ، شرایط زندگی و خودش را بهتر بشناسد به پیشرفت نیازمند است . اما قبل از اقدام بهرعملی باید مطمئن شود که سودمند است و زیانی ندارد . احتیاط برای دنیای امروز ضروری است .

ترجمه : صمد خیرخواه



کاریکاتور دوگل و بن خده

چگونه میتوان قضاوت خود را تقویت کرد

نوشته : برتراندراسل

برای اجتناب از بعضی عادات مسخره که بشر بدان متمایل است بمجاهدت و نبوغ فوق بشری احتیاج نیست . چند قاعده ساده ازارتکاب اشتباهات پیش پاافتاده جلوگیری میکند .

فکر اینکه مطلبی را میدانیم ، درصورتیکه حقیقتا ندانیم ، یکی ازخطرناک ترین اشتباههائی است که متاسفانه عموم مردم دچار آنند .

ولی همیشه مشکل باین سادگی حل نمیشود . مطالب بسیاری وجود دارد که آزمایش تجربی آنها مقدور نیست مباحثات شدید همیشه راجع بمسائلی است‌که برای صحت آن مدارك قابل قبول نمیتوان ارائه کرد. درچنین حالتی باید بخود توجه کنید . اگر عقیده مخالف خشمگینتان میسازد ، دلیل آنست که بطور نیمه هوشیار آگاهید که دلیل پسندیده‌ای برای رد اظهارات طرف ندارید . اگر کسی روی این گفته پافشاری‌کند که دو دوتا پنج‌تا میشود و یااینکه جزیره ایسلند در منطقه حاره قرار دارد ،شما بیش‌ازاینکه خشمگین شوید احساس ترحم میکنید، مگر اینکه اطلاعات شما از ریاضی و جغرافی بحدی ناقص باشد که بیان او را مخالف عقیده خود تصور کرده وخشمگین شوید. پس‌هرگاه خودرا درمقابل عقیده مخالفی غضبناك می‌بینید، فورا تعمق‌کنید ، زیرامحتملا باین‌نتیجه خواهید رسیدکه تصور شما باحقیقت وفق نمیداده است .

یك راه خوب برای خلاصی ازبعضی انواع جمودفکری، تعمق درعقاید وافکار مخالفین است. اگر نمیتوانید مسافرت کنید.بجستجوی اشخاصیکه عقیده‌شان باشما مخالف است برآئید وروزنامه‌های احزاب دیگر را بخوانید .

اگر عقاید مخالفان‌و نظرات روزنامه‌ها بنظرشما برخلاف حقیقت ، پوچ وغیر منطقی‌میرسد فورا بخاطربیاوریدکه قضاوت آنان نیزدرباره شما بهمین نحو است. این‌نوع‌اندیشه ممکن است بنوعی هوشیاری منجر شود .

راه مناسب دیگر تصور یك‌مباحثه باشخص‌مخالف است. مهاتماگاندی ازراه‌آهن ،کشتی‌بخار وماشین نفرت‌داشت. شما ممکن‌است هیچگاه نتوانیدباشخصی که پیروچنین عقیده‌ایست برخوردکنید. زیرا درکشورهای غربی اغلب مردم از مزایای صنعت وماشین بهرمند میشوند. ولی‌اگر بخواهید مطمئن‌شوید که عقیده

شما واشخاصی که از مزایای صنعت سود میبرند درست است ، باید چنین مباحثه ای‌را درنظر خود مجسم‌کنید ودرعقاید مخالف‌گاندی تعمق‌نمائید . من‌گاهی باترتیب چنین مباحثات خیالی عقیده‌قبلی‌ام را تغییر داده‌ام .

ازعقایدی که خودپرستی شمارا ارضاء میکند احتیاط‌کنید. بسیاری از مردان وزنان برجحان خود نسبت‌بجنس مخالف معتقدند ودلائل بسیاری برای اثبات نظریه خود اقامه میکنند . اگر مردید میتوانید بگوئید بیشتر شعرا ودانشمندان ازاین جنسند واگرزنید میتوانیدجواب دهیدبهمین نحو بیشتر جنایتکاران نیز مردند . این مسئله ازلحاظ توارث حل‌نشدنی است ولی‌خودپرستی این‌حقیقت‌را از نظر بیشتر مردم پنهان میدارد .

همه ماعقیده داریم‌که کشورما نسبت بسایرممالك برتری‌دارد. اما باتوجه باینکه هرکشور دارای شایستگی وناشایستگی‌های مربوط بخود است. اشخاص‌منطقی تصدیق میکنندکه برای این‌مطلب پاسخ مدلل‌وصحیحی وجود ندارد .

علاوه برخودپرستی، سایر احساسات هیجان‌آمیز هم منبع‌اشتباهاتند و شاید مهمتراز همه ترس است . ترس اشکال متنوعی دارد : ترس‌ازمرگ ، ترس از مجهول وغیره . ترس منبع‌اصلی خرافات ویکی ازمنابع مهم بی‌رحمی است. درجنگهای «پانیك» وقتی رومیها فاتح شدند، کارتاژیها علت بدبختی وشکست خودرا مسامحه درپرستش مولك Molo-ch دانستند این خداعلاقه‌مند بود که کودکان برایش‌قربانی شوند ومخصوصا کودکان اشراف‌راترجیح میداد. امانجبا پنهانی بچه‌هائی ازتوده‌مردم رابعنوان فرزند خود اختیار میکردند ودرموقع معین به‌قربانگاه میفرستادند . علت شکست را قربانی نکردن فرزندان اصلی نجبا تصور کردند وفرزندان اشرافی ترین طبقات کارتاژ درآتش سوزانده شدند .

نه یك‌انسان ونه‌یك جمعیت ونه‌یك‌ملت درتحت نفوذ ترس شدید میتواند آنطور که شایسته انسان است رفتار کند وبطور صحیح تعقل‌نماید . تاپیش خود بترس‌اعتراف نکنید وباتمرین‌های دشوار اراده خودرا درمقابل قدرت افسانه‌ای ترس تجهیز ننمائید مطمئنا نمیتوانید امیدوار باشید که بطور شایسته‌ای درمورد موضوعهای مهم فکر کنید . غلبه برترس مقدمه عقل است .

ترجمه : صمدخیرخواه

قرقر

از : پیر دانینوس

کاریکاتور ها – از : ژان‌شامپوز



امریکایی بچه ننه قدکشیده

آدم وقتی پا بسن میگذارد شروع میکند به قرقر وانکار زمان حال و شکوه و جلوه دادن بگذشته . باباها ، بابا بزرگها ، عمه ها ، خاله وقتی صحبت نان سنگک بشود با صد مثال زنده ثابت می‌کنند که (سنگک ؟ سنگک های سابق!) پیردانینوس نویسنده یادداشت های ماژور تامسون (که تنها در فرانسه ۱۰۶۰۰۰۰ نسخه ازآن بفروش رسید و دراندك مدتی به ۳۳ زبان ترجمه شد) فکاهی نویسی است طراز اول کتاب اخیر او «قرقر» بـه معرفی نسل مسن فرانسوی اختصاص داده شده است . تمام ریزه کاریهای زبان خود کار محاوره ای ، آیـه های منزل ، خاطرات ، عقاید در مورد مسائل مختلف ، نفی محاسن جهان موجود و عصاره عقاید و سلائق نسل بزرگتر های فرانسه در این کتاب گرد آمده است . ترجمه چنین اثری کاری است دشوار زیرا بدون شك برگرداندن ریزه کاریهای اصلی اثر بزبان دیگر از لطف آن میکاهد . با آنکه معادل آنرا در هرزبانی میتوان جستجو کرد معذلك بهتر آن دیدیم تا حد ممکن قسمتهائی از کتاب را بدون استفاده از آیه های زبان محاوره ای و



ضرب‌المثل های زبان فارسی در اینجا نقل‌کنیم‌تاپیردانینو به خاله‌خانباجی های خودمانی مبدل نشود!



من زیر سایه درختهای تنومند خانوادگی‌بزرگ شده‌ام!

من در جنگل انبوهی‌بزرگ شده ام ، جنگل خانواده . بارها سعی کرده بودم که فرار کنم ؛ اما هربار دستی که‌گاه نرم و زمانی خشن بود یقه‌ام را از پشت گرفت تا مجددا در سایه خانواده یعنی **اصول** قرار بگیرم .معلومات خانوادگی ما عبارت بود از صفحه های ناتمام تاریخ ؛ مومیائی رامسس دوم ، خواص فولاد سوئدی ، لجبازی انگلیسها ، خوبی جنس مدادهای ساخت چکسلواکی ، طوفانهای ناگهانی دریاچه لمان در سویس ، پاهای کوچك اسپانیولیها ، پاهای بزرگ انگلیسها که به قبر بچه میماند ، افاده پروسیها ، ثروت افسانه ای مهاراجه ها ، هوای پاك سویس ، خساست سویسی ، جملات خاص الماس فروشهای بندر آنور در بلژیك ، لطف و مرحمت خاص جریان گلف استریم در حق‌سواحل‌فرانسه، سلطه فرماسونها ، لطافت حریرهای مالین ، اعمال باور نکردنی پلیس کانادا ، تعصب عربها ، قدرت ترکها ، جرات سربها و اینکه انگلیسها چشم ندارند ایرلندیها را به‌بینند ، امریکائیها از انگلیسها دلخور هستند ،ژاپونیها از امریکائیها، چینی ها از ژاپنی ها متنفر بودند، روسها از چینی ها ، آلمانها از روسها ، لهستانیها از آلمانیها ، بلغار ها از لهستانیها ، یونانیها از بلغار ها ، ترکها از یونانیها ، امریکائیها از ترك ها ، یهودیها از امریکائیها دل خوشی نداشتند و هیچکس یهودیها را دوست نداشت‌حتی خودشان..

یونانیها حقه باز بودند ، انگلیسها عوامفریب ، امریکائی ها بچه ننه قد کشیده (جزء در آشپزخانه زیر در آنجا در يك چشم بهم زدن درست و حسابی خرخره خوراکی را



روس کله خشك وخنك

میجویدند) آلمانها کله شق و بی مخ و خیلی مودب ، لهستانیها سیرو سرخوش ، روسها خنگ ، عربها تنبل ، چینیها ناخوانا ، آرژانتینی‌ها خوشگذران ، اسپانیولیها از خود راضی ، سوئیسیهاخنله، هلندیها سنگین وزن ،ایتالیائی دمدمی مزاجو یهودیها جهود.

در وسط این دنیای دشمنی های زهرآگین فرانسه قرار داشت . فرانسه جاویدان با افتخاراتش : **ریشلیو** ، **کلوبر** ، **پاستور** ، **کلمانسو** ، **فوش** ، **پوانکاره** . فرانسه مبادی‌آداب شش ضلعی ، پهلوان و قهرمان که هزار و یك بلا بسرش آمده . ضعیفه دستمالی شده ، کلك خورده ، ناسور شده ، خونین و مالین ، کوفته و درمانده که روی پیراهن جر خورده اش چکمه یك نیزه دار آلمانی اثرناهنجار معاهده فرانکفورت را بجا نهاده ، فرانسه ای که بوسیله **لوید جرج** بحرکت درآمده ، فرانسه ای که حاضر است قلبش را بدنیا بدهد و دنیا هم حاضر است آنرا از هم بدرد !

فرانسه با مردم عجیب و غریب : اهل برتانی سرسخت، اهل کرس کینه جو ، آلزاس خیره سر ، اهل مارسی تخطئه کن ، باسکی محیل ، اهل نورماندی خسیس ، لیونی دست و پا بسته ، اهل بردو از خود راضی ، پاریسی ساده لوح ...

... وسیاستمداران پوسیده، زنهای غریب نتواز ، معلم‌های خطرناك ، وکلای ضایع ، سوداگران سگ ماهی صفت ، کارمندان بی‌حال بی‌خیال ، جوانان منحرف و گمراه ،تجار دزد ، قضات فاسد ، کارگران بی‌چیز ،کارفرماهای خودخواه، مالیه ضعیف ، بیمارستانهای افتضاح ، نقاشهای ولگرد ، اطبای شارلاتان و بالاخره ... این فرانسه با اینهمه بدبختی برای این روزگارش سیاه شده که پیش از آنکه بگذارد استثمارش کنند افتاد دست خود فرانسویها !

برای اصلاح چنین‌اوضاعی **فرانسوی باید نصایح ذیل را ویزه گوش کند :**

- بوضع خودش سروسامانی بدهد
- آدم باشد ؟
- استانهای مملکت را بشناسد
- به نظامیها سلام بدهد
- پیاده رو را در اختیار بانوان بگذارد .
- خدمت سربازی راانجام دهد
- پنجره های خانه اش را روز اول ماه مه ببندد
- یك قواره زمین دست وپا کند
- باهمپالگی خودش ازدواج کند .
- حتما شنا یاد بگیرد .
- در انتخابات رای بدهد
- از قرشمالها و لاتهاحذر کند .

– نشان لژیون دونور دست و پا کند
– کمی طلا آلات جائی قایم کند .
– در مراسم مذهبی و ختم و عزا شرکت کند .
– هوای کبد خودش را داشته باشد

والبته وای بروزگارش که :

– سوار اولین واگن قطار بشود
– موقع طوفان تلفن کند
– دودسیگارراقورت بدهد
– با مردم سواحل مدیترانه گرم بگیرد
– از چیزهای خوب سوء استفاده کند
– بادربانها یکی بدو کند .
– بعد از غذا برود آب‌تنی
–ناشتا سیگار بکشد (واگر زن است‌توی‌کوچه سیگاربکشد)
– درصف‌اتوبوس دم نگیرد.

....

آثار **پروست** نامفهوم بود، **ژید** عشقی ، **کولت** شهوانی ، **کوکتو** لوده ، **موریاك** مضر و بالاخره باید کار را یکسره کرد و گفت که تمام نویسنده های خوب مدتها است که بلعنت خدا دچار شده اند .

آناتول فرانس کی‌بود ؟ **فلوبر** چکاره بود ؟ **موپاسان** چه داخل آدم ؟ **ژرژسان** اصلا وجود نداشت .

باین ترتیب اصلا هیچکس وجود نداشت و اگر داشت داخل آدم نبود ؛ پس هیچکس نبود نه مرد و نه زن !



عمه خانم بنده در حالیکه سرش را تکان میداد گفت «ای کوآن‌معروفه های سابق»! بالطبع برای من لازم نبود که زنان عاشق سابق را که عشقهای طلائی در سر و تاج فداکاری در راه معشوق‌برسر داشتند بشناسم ، چون درباره این ماتاهاری های عاشق پیشه آنقدر حرف زده بودند که من مطمئن شده ام با خانواده ام سالیان دراز دمخور بوده‌اند!

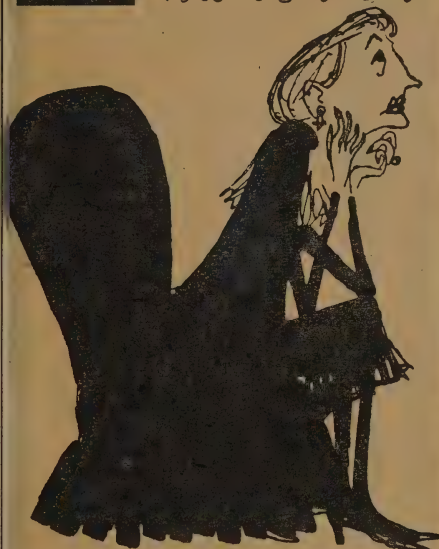
خوب .. وقتی هیچ‌چیز دور وبر من وجود ندارد و هرچه هست با مقایسه آنچه در (سابق) بوده بدرد خور نیست میخواهید روحیه ام خراب نشود ؟ چه فایده باین دنیای زپرتی آمدن که حتی مثل‌سابق قدر زنها را نمیدانند ؟ عمه خانم بنده **ایناپلو** که از دنیای جدید دل پرخونی داشت(زیرا زنها به غذای شب مانده و نان بیات مبدل شده اند) کشته و مرده مردهای سابق بود که ناز زنها را میکشیدند برای عشقبازی با معشوقه ، نصف يك هتل ده طبقه را قرق می کردند . «مثلا همین **بونی دو** کاستلان ، چه جشنهائی چه میهمانیهائی که میداد ! وقتی میخواست به خانمی اظهار محبت کند يك مهمانخانه خصوصی واقع در خیابان شانزلیزه باو هدیه میکرد» (توضیح : بعدها خـود بنده عمرجون ایناپلو



فهمیدم که این ولخرجیهای **بونی دوکاستلان** از جیب خود خانمها بود !)
– «در هرصورت یك مردکامل عیار بود»
– «یك آقا»
– «مردنگو ، جواهر بگو»
– «جنتلمن بود»
– « کو تا مرد دیگری مثل او از مادر زاده شود ؟!»
ملاحظه میکنید ؟ بنده باید واقعا پوست‌کلفت باشم تا حس نکنم که چقدر دنیائی که من در آن‌زندگی میکنم‌خالی است. نباید خودم را محروم حس کنم با آنکه مرتبا از آدمهای پا بسن میشنوم .
– دیگر آدم حسابی وجود ندارد .
– دولتی وجود ندارد
– صنعتگری وجود ندارد
– آدم پاك و بی‌نظر وجود ندارد .
– خدمتگزار وجود ندارد .
– رجل ملی وجود ندارد .
– تشك حسابی و نرم وجود ندارد
– بهار و تابستان و زمستان و پائیز حسابی وجود ندارد
– ارتش وجود ندارد
– اجتماع وجود ندارد
– پول مطمئن وجود ندارد
– استاد وجود ندارد
– سخنور وجود ندارد
– جلد حسابی کتاب وجود ندارد
– دیپلمات وجود ندارد .
– قاعده ای وجود ندارد
– آریستوکرات وجود ندارد
– هیچ چیز و هیچ جا وجود ندارد . ...
پس بنده مجبورم قبول کنم که چیزی دیگر باقی نمانده که بتوانم دلخوش باشم .
حتی **خاگینه** ، تا اسم خاگینه را ببری‌فورا میشنوی: «خاگینه ، خاگینه های سابق» اما اگر چیزی از سابق دراین دور و زمانه باقی نمانده‌لااقل این دوره چیزهائی دارد که در سابق وجود نداشت مثلا ضبط صوت !



تا صحبت نهار روز تعطیل میشود (غذای غیر قابل تغییر: کوفته ریزه ، ژیگوو ..) تمام حرفهای‌خانوادگی و نقل‌وقولها



«سسسسسسسسسس س س » .

ونصایح عمه‌خانمها وعموجانها که در ذهنم نقش بسته زنده میشود باور کنید اگر سوزن ذهنم را روی صفحه ۳۳ دور پرنشده بگذارم تمام گذشته با جزئیات روی‌صفحه حك‌خواهد شد بدون‌آنکه قلم داستانپرداز مثل مگس بی‌خاصیتی بدیوار زندگی پرحادثه ام بچسبد .



عمه ها همیشه گله دارند . روز تعطیل همه را دعوت

کرده اند جز عمه خانم .تازه وقتی دعوتش‌کردند صندلی اش را گذاشتند آخر میز . تولدش را جشن نگرفتند ، تبریك سال نو برایش‌نفرستادند ، عمه‌جان **لوئیز** بلاانقطاع ازهمه‌رنجیده.

یك همسایه داشتیم بنام آقای لانتول کـه آخرین کلمه جمله ای را که میگفتیم تکرار و باول آن یك (اوه) اضافه میکرد : «اوه‌عشقی!»

یکی دیگر را میشناختیم که از جنگ **سباستوپول** سالم در رفته بود . او همه جمله ای را که میگفتیم تکرار میکرد . «داستانش خیلی عشقی بود» . «بله داستانش خیلی عشقی بود» .

خانمی هم بود که عوض حـرف زدن سوت مـیزد :



اون!

وای پروردگار کسی که کلاه‌سرش باشه





آقای‌گوستاو واخبار حزن‌انگیز

«سسسسس س س»

مرد شصت ساله ای بود که دهانش را جز برای گفتن‌کلمه (اون) باز نمی‌کرد .

آقای **ادگار شوانس** هم داشتیم که دائم نسبت بآنچه نداشت وسواس بخرج میداد واز جانب مرحوم ابوی و با طنین صدای او حرف میزد : «خدارحمت کندپدرم میگفت..» با آنکه حسن نیت داشتیم که از مرحوم ابوی ایشان عبرت بگیریم معذلك ابوی ایشان مطلبی‌نگفته بودندجز «خواستن توانستن است» ، «هیچ کاری عار نیست» و از این قبیل ..

گوستاو ژوگله کارخانه دار متخصص آه و ناله بود . کارخانه اش لوله میساخت . خودش مقاطعه کار کارگاههای بزرگ ذوب آهن بود . عصرها وقتی میرفتم با بچه های‌آقای **گوستاو** بازی کنم می‌شنیدم‌که در جواب‌سئوالهای چاپی زنش چطور جواب میدهد :

ـ ناراحتی ؟

ـ آره

ـ خیلی ؟

ـ آره

ـ واسه پول

ـ نه ، نه

ابوی‌مرحوم بنده‌می‌گفت:



ـ حالت چطوره ؟
ـ خسته ام اما خوبم
ـ کاری از دستم برمیاد ؟
ـ آره .. خیلی دلم میخواد امشب جای من کارکنی
ـ امشب ؟ جای تو ؟
ـ آره ، امشب

و بلافاصله شروع میکرد به دوساعت حرف زدن درباره‌این که چطور میشود لوله ٦ و ٢٤ را به لوله ١٦ وصل کرد و قیمت و منفعت را ثابت نگهداشت. خانم **گوستاو**متوجه میشد که این سخنرانی علمی از سرش زیاد است و دلائل ناراحتی شوهرش از کار کارخانه باعث میشد که بکار های خودش نرسد . اما بلافاصله آقای **گوستاو** صحبت را میکشاند به بدبختی های بین‌المللی :طوفان در **والپارزو** خارج شدن ترن‌ازریل بین راه پاریس و بال ،زلزله در مراکش و نظائر آن . باین ترتیب هرچه ناراحتی و بدبختی در هرجای دنیا بود به زنش تحویل میداد و خودش‌هم‌از این همه‌معلومات غم انگیز راضی بنظر میرسید . **گوستاو** بعضی شبها جواب سئوالات زنش را اینطور می داد :

ـ ناراحتی ؟
ـ نه ولی هیچ میدونی که در ژاپن سه هزار نفر مردن؟
ـ وای چه بد .. اما خدا رو شکر که اینجا همچین اتفاقی نیفتاد .
ـ چطور میتونی‌همچین حرفی رو بزنی ؟ .. از نوك دماغت دورتر رونمیتونی به بینی ..ها؟
ـ آخه تو گفتی در ژاپن .
ـ باشد ..اما تو خیال میکنی چطور کارخانه من میتونه بعد از این سالی سیصد هزار زانوی اتصال لوله به ژاپن بفرستد ؟ ها ..؟ واست مهم نیست .. ها ؟
ـ حالا که چی ؟
ـ که چی ؟ باید محصول کارخانه رو عوض کرد ، قطر لوله ها رو تغییر داد زانو ها را هم پهن تر کرد و معامله تازه ای رو شروع کرد . منو بگو که خیال داشتم هفته دیگر با هم به **شهر پول** بریم ...
ـ اوه گوستاو جون تو نمی‌خوای بیای ؟
ـ هوم .. زنها همه از یه قماشن .. تو ژاپن سه هزار نفر مردن و این زنا از **پول** صحبت می‌کنن . راس راسی که اگه زنم نبودی حتم داشتم سرمو یه روز میخوری .. اما به بینم تو جدی میگی ؟ خیلی خوب فردا با قطار میریم

مونبلیار .

– مونبلیار ؟

– بله ، مونبلیار .. واسه اینکه با یکی از طرفهام میخوام قراردادی امضا کنم .. آه که با این‌شغل‌لعنتی‌آدم نمی‌تونه یه دقیقه واسه خودش نفس راحت بکشه ! .. اما تو می تونی بری زیر آفتاب آنقدر دراز بکشی که برشته‌شبی..»

اینطور بودکه‌فاجعه‌مرگ۳ هزار ژاپنی شوهری را به مونبلیار پرتاب کرد و زن او را مبهوت ساخت . خوشبختانه خانم **گوستاو** اهل دعوا و مرافعه نبود و گرنه اگر خدای ناکرده در مونبلیار فاجعه‌ای رخ میداد آقای **گوستاو** از **توکیو** سردر میاورد !

سه نفردیگر را می‌شناختیم که قهرمان پا منبری بودند : آقای **کاناسیه** ، **باباموزا** و **عمو ژروم** .

عمو ژروم دنیائی داشت بس بزرگ و در این دنیا هرکشوری نماینده ای ازحیوانات داشت. فرانسه خروس داشت ،آلمان عقاب ، روسیه خرس . عمو ژروم متخصص بکار بردن اصطلاحات مخصوص باغ‌وحش بود . دهانش هیچوقت از حیوان یا جانوری خالی نمی‌ماند : «گربه خوب موش خوب لازم داره» زن **عموژروم** در سالهای اول ازدواج ، زیاد باین اصطلاحات عادت نداشت. اما بیست سال زندگی باغ وحشی او را عادت داد تا بداند وقتی شوهرش دهن باز میکند یك حیوان وارد معرکه می‌شود . روزی از روزهای تعطیل که‌چانه **عمو ژروم** سخت گرم شده بود کفر زنش بالا آمد . خانم **ژروم** اعتراض کرد که شوهرش نمی‌تواند مثل‌آدم حرف بزند . **عمو ژروم فورا** گفت : «خیلی خب ، خیلی خوب . دیگه حرف نمی‌زنم مثل یك ماشین لال میشم ... واقعا زکی ..!»

عمو ژروم این شانس را داشت که‌درجنگ **واندم** شرکت کند وجان سالم بدربرد . او تنها فرد فامیل بودکه مفتخر به‌یك نشان غیرقابل انکار و بحث نظامی شده‌بود . **یقین** داشت‌که نشانی بالاتر از آن وجود ندارد . درمورد مذهب نخست متعصب بود . جواب سلام خانواده **لانتیسك** راتمی داد ، چون دوتا از پسرهای آن خانواده پرتستان بودند . از ۱۹۱۸ ببعد عموژروم به‌تماشای سان ورژه علاقه زیادی بهم زده بود . اما رژه‌هائی‌که‌بعدها درشهر ما بپا میشد توجه اورا جلب نمیکرد . همیشه برای تماشای رژه روزهای‌مهم نظامی کاری میکردکه در پاریس‌باشد. البته قصد عموژروم‌ازمسافرت به‌پاریس فقط تماشای رژه‌نبود بلکه او تمام وقت به‌جمعیت نگاه میکرد تا بخت برگشته‌ای را پیداکندکه کلاهش را ازسر برنداشته ! باآنکه فرانسوی تا چشمش به پرچم بیفتد فورا کلاهش را برمیدارد نباید فراموش کردکه گاهی آدمی پیدا می‌شود که بدلیل سرما خوردگی یاکچلی از برداشتن کلاه حتی در مقابل پرچم صرفنظر می‌کند .

اینجاست‌که جمله معروف‌و آمرانه‌ای با لحن حق بجانب شنیده میشود : « آدم جلوی پرچم کلاهش را بر میدارد آق ... قا !» . اگر این عمو **ژروم** نباشد (چون مدتی‌است که مرده) حتما روح اوست‌که درکسی حلول‌کرده !

گاهی لباس بافته شده از



پشم شتر امریکائی (لاما) می پوشید . یکوقتی نیم‌تنه داشت ولی‌درهرحال مدالهایش راروی سینه نصب میکرد . روزهای سان ورژه موقع مناسب‌انتقام گرفتن بود . چنان بکسی‌که کلاهش را برنداشته بود حمله میکرد که دهها نفر سرراه بزمین میخوردند . درهمان حال بمن میگفت : «کوچولو... الان میفهمی بسر کسی که کلاهش را برنداشته چه‌خواهد آمد .» آنوقت چند سیلی قایم به‌طرف‌میزد . شجاعت**عموژروم** درروزهای سان ورژه از دو جهت بود . اولا مدالهای سینه‌اش وثانیاً تظاهراکثریت تماشاچی‌ها به‌میهن پرستی . البته گاهی طرف قضیه آدم گردن‌کلفت و کله‌شقی از آب درمیآمد ؛ در اینجور موارد یقه **عموژروم** میافتاد دست طرف . اما جمعیت طرفدار پرچم میریختند سر آن‌فلك‌زده واینجا بودکه عموژروم بلند بلند میگفت : « خوب بسشه دیگه ... دیگه لگد بگرده‌ش نزنین ... امیدوارم این براش عبرت شده‌باشه ...»

وبعد بانوعی تأسف صحنه نمایشی راکه ترتیب داده بود ترك میگفت وخود را قاطی جمعیت میکرد . وقتی بخانه میرسید از آنچه گذشته بود باآب وتاب حرف میزد .گاهی مراهم دراین پیروزی شرکت میداد ومیگفت « اول گوش یارورو **کشیدیم** .. نیستژان؟»

عمو ژروم حالا درگذشته‌دور بسر میبرد .. درسالهای ۱۹۳۰ هرچه داشت دراثروزش‌طوفان بحران امریکا ازدست داد . موقعی‌که داشت دوباره سرو وضعی‌به‌کاروکاسبی‌خود میداد مرد . صبح روز مرگش پسرش را صدا زدوگفت : «گوش‌کن **آلبرت** . خودت برو پهلوی کشیش **بوافل** تاترتیب قبرمنو بده ... مادرت مثل یك.... پرهاشو ازمرگ من میکنه »

هیچکس نفهمید پرنده‌ای‌که **عموژروم** زنش را بآن تشبیه کرده بود چه‌بود ؟ درهرحال این پرنده باآخرین نفس **ژروم** پرواز کرد . اما امروز روی قبرعمو **ژروم** زیرقاب شیشه‌ای سنگ قبر درکنار نشان نظامی یك خروس که نشان فرانسه است با زینتی از مروارید سه‌رنگ برنگهای پرچم فرانسه دیده می‌شود .

عمو ژروم دهنش که باز می‌شد حیوانی بیرون میآمد

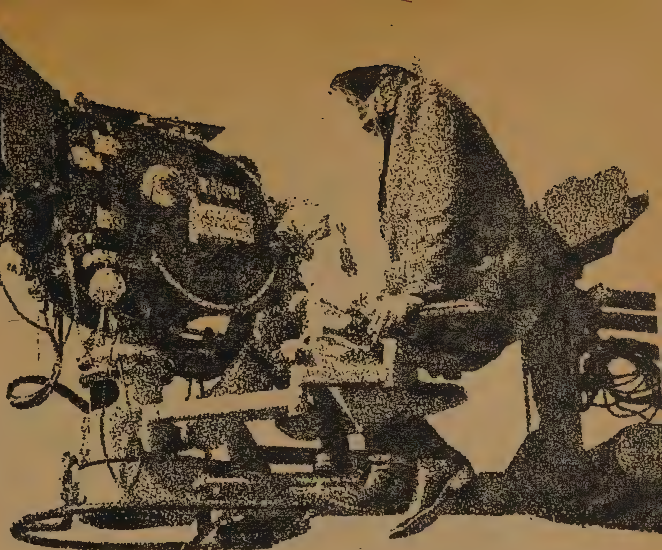
نخستین مسجد جهان

همزمان با پیدایش اسلام ، امپراطوری‌روم زمین خورده‌ولی ظاهرا امپراطوری روم شرقی را هنوزنقشی باقی است . امامسلمانان صدر اسلام حکومت های نیمی از جهان آنروز را واژگون می‌سازند. دمشق به سال چهاردهم هجری (٦٣٥ میلادی) و انطاکیه به سال پانزدهم و بیت‌المدس دو سال بعد از آن بالاخره سراسر سوریه در سال نوزدهم هجری سقوط می‌کند . سال بعد نوبت شکست ایران و مصر است : فتحی بدنبال فتح دیگر در میرسد ــ در چهرهٔ عمر خلیفهٔ وقت میتوان شروع توسعهٔ فرمانروائی اسلام را برخواند : او گام پیش می نهد و در کشور هائی که فتح کرده است از نظر حفظ پاره‌ای رسوم و شیوهٔ انجام کار ها آزادیهائی بمردم میدهد . به این ترتیب نخستین کار ساختمانی بزرگ اسلام یعنی بنای گنبد سنگی مسجد عمر در بیت‌المقدس بسال ٦٩١ میلادی بجای معبد سلیمان جامهٔ عمل بخود می پوشد . این گنبد را معماران و کارگران روم‌شرقی که مخصوصاً از طرف (بازیلئوس) بدین منظور اعزام گردیده‌اند تحت نظر «عبدالملك» بنا می نهند . نقشهٔ مسجد هشت ضلعی و گنبدآن بلند است و دور تا دور آن دالانهای کوتاهتری که شاید ازطرح‌بنای کلیسیاهای سوریه الهام گرفته شده ساخته‌اند .

پس از بیت‌المقدس که مرکز مهمترین کار های معماری اسلامی است نوبت مکه و بنای کعبه فرامیرسد ، سپس در دورهٔ درخشان خلفائی چون هارون‌الرشید شهر بغداد به اوج ترقی خود میرسد و شهر افسانه‌ای مشرق زمین و مرکز وقوع حوادث‌ووقایع هزار و یکشب بسال ١٠٥٠ میلادی دارای شصت هزار خانه و حمام و سی هزار قایق پاروبلند و بیست و هفت هزار مسجد می‌گردد صد افسوس که نشاندادن تصاویری از این دارالمومنین غیرممکن است چه از مدتها پیش از عجائب آن شهر افسانه‌ای حتی سنگ برروی سنگ باقی نمانده است .

(ترجمه جواد محیی)

آخرین فیلم اینگمار برگمن



«آیا روشنفکران قادر هستند مسائلی را که بدیگران ارتباط پیدا میکند تشریح کنند در حالیکه از حل معماهای نفس خویش عاجزند ؟»
بی‌بی آندرسون در نقش کارین



آخرین فیلم اینگماربرگمن وبحثی درباره خود او

شش سناریو از فیلمهای **اینگمار برگمن** Ingmar Bergman - که بنحوی آشکار شخصیت نویسنده در آنها نمایان است - اخیرا بطور جداگانه چاپ و توسط بنگاههای نشر کتاب ، در چند کشور اروپائی منتشر شد. بدینگونه ما داستان و مکالمات فراموش نشدنی آثاری چون «شب ملوانان» «لبخند های یکشب تابستانی » ، «مهر هفتم» ، «تمشکها» ، «چهره» را که در یك جلد گرد آمده در دست خواهیم داشت و بهتر از پیش خواهیم توانست برگمن را بشناسیم . با آنکه کتاب نمیتواند ارزشهای عینی و ترسیم تصاویـر را در ذهن برانگیزد ، معذلك برای همیشه این کتاب وثیقه ای بشمار خواهد آمد . زیرا که خواه ، ناخواه درپی ریزی قسمتی از سینما موثر خواهد بود منبعد ، سینما دوستان طرحی از چند فیلم استثنائی در دست خواهند داشت تا بتوانند درباره شکل کار و ارزش روانی آندسته از آثار سینمائی که بعد از «بارنوم Barnume» **اورسن ولز** مرحله مهمی را در سینمای مدرن بوجود آورده مطالعه کنند .

جایزه اسکار بهترین فیلمهای خارجی سال ۱۹۶۱ هولیود به فیلم «از پشت آینه» اثر اینگمار برگمن تعلق گرفت . این فیلم قبلا برای نمایش در انجمن منتقدان

سینمائی برگزیده شده بود .

«ژان برانژه» دوست صمیمی و تذکره نویس فرانسوی درباره کارگردان سوئدی و شخصیت وی شرحی نوشته است که ذیلا میخوانید :

نمایش «لبخند های یك شب تابستانی» در فستیوال کان (۱۹۵٦) چنان با موفقیت روبرو شد که اسنوبیسم مطلق و جنون آمیز بعضی از فیلم سازان فرانسوی توزیع کنندگان فیلم را برآن داشت که طی دوسه سال تنها بنمایش و تبلیغ آثار جدید «برگمن» نظیر «مهره هفتم» «تمشك ها» و «چهره» اقدام کنند .

نمایش دهندگان بابی‌پروائی و بدون آنکه حق تقدم و تاخر آثار برگمن را رعایت کنند به نمایش فیلمهای دهسال گذشته او پرداختند . این افسار گسیختگی که ناگهان چون بهمن بر پرده سینما ها فرود آمد بزودی برودتی ایجاد کرد و خشمی را برانگیخت . آنوقت همان کاسه های داغ تر از آش که در گذشته زبان بمدح و ستایش برگمن گشود بودند ، یکباره و همه جانبه بانکار استعداد و تخطئه جهان او پرداختند .

خوشبختانه **برگمن** از این دگر گونی اوضاع دغدغه خاطری بخود راه نداد و بجای توجه بافکار عمومی خلق الساعه بتهیه فیلم ادامه داد زیرا این تنها علاقه اوست . او خوب میداند که **«کورنی»** و شکسپیر **«سید»** و **«هاملت»** را برای خوشایند خواننده ننوشته اند و ادعا هم نمیکردند که همیشه باید فقط «شاهکار» ساخت .

برگمن میداند که حتی کم اهمیت ترین فیلمهای او میتواند حاوی ارزشی باشد . در جواب کسانیکه او را از پرکاری و تهیه فیلمهای بیشمار سرزنش میکنند میگوید : دریك جنگل درختان همه بیك اندازه نیستند و آنچه در وهله اول اهمیت دارد اینستکه بهرحال جنگل وجود داشته باشد .

برخلاف بسیاری از فیلم سازان که عوامفریبانه در مقابل دوربین عکاسها قرار میگیرند و به مصاحبه های پی درپی تن در میدهند ، تا برای هزارمین بار همان مبتذلات را تکرار کنند ، **اینگماربرگمن** از قیل و قال مجالس و ضیافت ها گریزان است . با آنکه چند بار به فستیوالها خوانده شده هرگز باینقبیل مجامع پای ننهاده است . البته کسی انکار نمیکند که این روش او پسندیده نیست ، ولی در آغاز این خصوصیت اخلاقی خاص او را از آنجا ناشی شد که برگمن میترسید وقتش هدر رود : «عمر ما کوتاه است و باید به بیان بسی مطالب نگفته پرداخت» .

بعلاوه‌بعلت زخم معده ای که دائم او را رنج میدهد برگمن ناچار به مجالس شب نشینی قدم نمیگذارد .

تنها تفنن او آفرینش هنری است . بدین سبب برگمن تمام هم خود را وقف سینما کرده است ـ او مثل **هوکوزائی** Ho-Kusai نقاش معروف که دیوانه طرحهای نقاشی بود ، شیفته دوربین فیلمبرداری است . متخصصین فنی و هنرپیشگان مورد علاقه اش و استودیوهای‌استکهلم ، در نظر او ابزار کار و پیشه اش بشمار میروند **برگمن** بخاطر آنکه به کار خود وفادار بماند از پذیرفتن مسائل عجیب و حیرت انگیز **«ولی تصادفی»** که هدایای هولیوود هستند ، امتناع ورزیده است . چه کار گردانان توطئه های رنگارنگ بخواهند و چه نخواهند بسیاری از عقاید **برگمن** بمثابه شالوده سینمای مدرن تلقی میشود . چه از لحاظ شکل ـ عدم شباهت بتآتر ، تکه تکه نمودن ـ قصه ، نکات بدیع ـ و چه از لحاظ محتوی ـ عشقهای شهوانی حاد (مونیکا Monica) ؛ عدم تفاهم زنان و شوهران آزادگی زن از قیود حرفه ای ؛ دگر گونی اخلاقی تحت تاثیر شرایط غیر منتظره (تمشکهای وحشی) و تصدیق‌مسائل جامعه شناسی بنحو خشك و عریان «درآستانه زندگی» باآثار او هماهنگی کامل و دقیق داده اند و جای هیچگونه شکی نیست که در این خصوص مداحان «موج جدید» سینمای فرانسه که سخت اسیر مبالغه اند ، بیش از حد



هنریت شه برودی. فیلم «همچون در آئینه»

میکوشند که محیط را با حرفهای ساختگی (بجز چند استثناء) تیره و تار سازند و تحریم آثار **برگمن** را دامن بزنند .

ازسال ۱۹۵۹ برگمن که گذشته پرشور و شری را پشت سرگذاشته بود ، با زنی پیوند زناشوئی بست واینك درخانه ییلاقی آرام «جورشولم» در همسایگی یك پیانیست اهل استونی «کالی لاروتی» بسر میبرد .

شاید براثر همین همسایگی بود که **برگمن** فیلم جدیدی بنام «بسوی شادی» ساخت و موضوع آنرا به موسیقی اختصاص داد . داستان باختصار چنین است : «هنرمندی رفته رفته ناراحتی های زندگی عادی روز مره را در جریان اجرای «سمفونی ۹» بتهوون از یاد میبرد .»

انقلاب خاطری که بر **برگمن** غلبه نمود ناشی از مسائل ماوراالطبیعه است . او مذهب را علیرغم اعتقاد پدرش انکار نمود و تحول شگفت آوری را در قلمرو عقاید مذهبی ایجاد کرد .

برگمن همه مقولات مذهبی و کلیسائی را طرد نمود و امروز هم فقط بیك «اعتقاد درونی» که بکار انسان بیاید و متبنی بنوعی معرفت درونی که توام باارتداد باشد ، معتقد است . برگمن در « چشم شیطان» (این موضوع مفرح که «پاریسی جماعت» بنحو مغرضانه ای آنرا تخطئه کرد) برای آنکه دیگر بار موضوع مبارزات رو درروی خدا و شیطان را در پیش کشد ، **دون ژوان** را بمیدان آورد واز آن پس دو فیلم قابل ستایش بشیوه **استرنیبدبرگ** (کارگردان بزرگ سینمای سوئد) که بیانی صریح و بی‌پرده داشت ،تهیه نمود . این دو فیلم «همچنان در آینه» و هم «فرقه‌ها» نام دارد و با ساختن این فیلمها او شیوه و سبك کار **استرینبدبرگی** را تحکیم بخشیده است .

قهرمان زن در فیلم نخستین : «همچون در آئینه» که علیه اختلال تدریجی حواس خود در تلاش دائم است بانك برمیآورد : «آفریننده را دید که بسوی من آمد ، صورتش نفرت انگیز و سرشار از بدنهادی بود» و آنگاه فهمیدم که باید خدا را تنها در عشق نسبت بهمنوع جستجو کرد» .

ولی آیا بشر میتواند چنین عشقی را پی‌ریزد ؟

جواب این سئوال بمثابه طنین نیرومندی در فیلم دیگراو آمده است . در نقطه دور افتاده ای در آنسوی دنیا ، صیادنزاری بنام «**یوناس‌پرس**» در روزنامه خبر عجیبی را می‌بیند :« از این پس کشور های دنیا بمب اتمی در اختیار خواهند داشت !» راستی با این بمب ها میخواهند چه کنند ؟

«**یوناس‌پرس**» که سخت بوحشت افتاده باچوپانی‌درددل‌میکند واسرارخودرا بااودرمیان‌میگذاردچوپان‌درجواب:ازخود،ازوظیفه.و«خدای‌انتزاعی»سخن‌میگوید **یوناس** که‌ازهمه‌چیزروی‌برتافته دست‌بخودکشی‌میزند ولی‌درهماندم‌کشیش‌به‌آشفتگی روح‌اوپی میبرد، وبدین‌نتیجه‌میرسدکه: وقتی خالق کل وجودنداشته‌باشد ، داشتن ونداشتن اعتقاد بوجود او چه فرق میکند ! آنگاه خود را آزاد می‌بیند و بهمین گونه چوپان بعد از این ماجرا برآن میشود که بازن جوانی که مورد علاقه اوست عشق بازی کند . این خلاصه داستان است اما چگونه میتوان ریزه کاریهائی را که در فیلم برای توصیف چگونگی کشش ها و کوشش های گوناگون بکار رفته ، در این مختصر آنهم با کلمه توصیف کرد ؟

«از پشت آئینه» در بسیاری از کشور های اسکاندیناوی و آنگلوساکسون با موفقیت بی‌نظیری روبرو شد و هولیوود ، اسکار بهترین فیلم ۱۹۶۱ را بدان بخشید .

بنابراین شاید ما با یکی از استادانه ترین و بغرنج‌ترین فیلمهای تاریخ سینما روبرو شده باشیم .

قبلا بهتر است این صحنه را بنظر آوریم ـ که در حداقل امکان و باختصار آمده است ـ یك خانه ییلاقی در ساحل جزیره‌ای واقع شده است لنگرگاه ، کشتی های کوچك ، پلاژ خصوصی، چوب‌بست درهم شکسته اسکله که در ساحل فروریخته، بچشم میخورد .

نیمرخ یك زن و سه مرد در آب منعکس میشود و بدینگونه ما با «**کارین**» ، پدرش «**داوید**» ـ نویسنده بالنسبه ناموفق ـ **دکترمارتن** شوهر **کارین** و برادر کوچکتر **کارین** ، **فردریك** آشنا مهشویم .

هنگام شب ، «**کارین**» به خانه «**داوید**» میآید واو را درحال نوشتن میبابد . **داوید** فاش میگوید که برای آن بمسافرتر فته بود که نمیتوانسته از بیماری زنش جلوگیری کند .

«وقتی حال مادرت خوب نبود ، من ، بآنجا میرفتم وترا نزد مادر بزرگت میگذاشتم . آخر لازم بود بنوشتن توجه بیشتری کنم . وقتی مادرت مرد بالاخره توانستم در کارخویش موفقیتی بدست آورم و این موضوع برای من از مرگ مادرت اهمیت بیشتری داشت . در حقیقت من از این بابت باطنا خوشحال هم بودم . بااینحال ، مادرت را بسلیقه خاص خودم ، دوست میداشتم وچنین علاقه‌ای غروری را در من ایجاد نمیکرد .. آه ! **کارین** چقدر از دیدن خودم رنج میبرم .»

راستی آیا روشنفکران ما قادر هستند مسائلی را که بدیگران ارتباط پیدا میکند تشریح کنند ؟ در حالیکه حتی از حل معماهای نفس خویش عاجز مانده اند ؟

بار دیگر هنگامیکه **کارین** در خفا ، دفتر یادداشتهای خصوصی **داوید** را ورق میزند ، می‌بیند که او چنین نوشته است : «با شدت و ضعف متناوب بیماری علاج ناپذیرش ، نشانه آنستکه نمیتوان فکری برای درمانش کرد . از مدتها پیش من ازاین ماجرا رنج میبرم ولی حالا دیگر میفهمم این مسئاله ای جبری است و تحمل ناپذیر هم هست» .

فردای روز بعد ، پیر مرد و دامادش بقصد گردش بازورق بدریا میروند . **دکتر مارتن** از این فرصت استفاده میکند و عقده های روحی پیر مرد را بباد تمسخر میگیرد و باین نتیجه میرسد که او خودش را با فراموشی مذهبی ، تسکین داده است . آنگاه داوید ، اعتراف میکند که وقتی در مسافرت بوده قصد خودکشی

داشته و اتومبیل خود را بسوی پرتگاهی هدایت کرده ولی در کنار ورطه ناگهان موتور اتومبیل از کار افتاده است .

پدر کارین به سویس میرود تا با فراغ بال بکار نوشتن رومان جدیدی اقدام نماید و در نویسندگی پناهی بجوید . اما پس از لحظه ای تغییر رای میدهد و اظهار میکند ـ خواهد رفت .

وقتی شام بپایان میرسد ، فرزندان او نمایشنامه ای را اجرا میکنند ، موضوع در اطراف زندگی شاعری جوان دور میزند که یك شاهزاده خانم کاستیلی قصد دارد بعنوان اثبات عشق خود تا لحظه مرگ او را همراهی کند گر چه شاهزاده خانم کاملا شیفته اوست معذالك شاعر بالحاح او توجهی ندارد . شاهزاده خانم با اندوه و تاسف وی را ترك میکند .

داوید پیر در وجود این آدم افسانه ای ـ که همواره برسر آنستکه تا از مسائل عشقی و خانوادگی بگریزد ـ شخصیت خویش را باز مییابد .

در فاصله بین دو پرده نمایش این افسانه اخلاقی دور بین چهره داوید را بطور مداوم و با دقت خارق‌العاده نشان میدهد ، چهره بتوالی، خستگی و خشم را منعکس میسازد ـ در حالیکه «جوابهای ذهنی منفی» با تاریك شدن کامل صحنه نمایش داده میشود ـ بدینطریق فیلم رویهمرفته به حالات چهره نظر دارد ، زیرا تقریبا در سراسر آن و بنحوی استثنائی ، ماجرا از دریچه چهار جفت چشم آدمهای فیلم در همانخانه ییلاقی ملاحظه میگردد .

در همین خانه است که رفته رفته «کارین» احساس میکند مشاعرش را از دست خواهد داد . ساعات متوالی به نقاشی دیوارها ، که صور مارپیچی دارد ، خیره میشود و از آن بستوه میاید ، گوئی منتظر است که از میان آنها ناگهان شبح خدا بدرآید .

در حقیقت این نیاز به افسار گسیختگی جنسی او مربوط است . زیرا شوهرش نمیتواند او را اقناع کند و آنگاه ظاهرا با برادرش که اندکی تمایلات زناکارانه دارد ، روابطی برقرار میکند .

دراین وقت «واقعیت» در نظر کارین مطلقا درهم میریزد و مدت درازی را در آسایشگاه بیماریهای روانی بسرمیبرد . ظاهرامعالجه میشود ولی دیگربار بیماری بنحوی آشکار دراو بروز میکند . بزعم او جزیره تقریبا همان تنهائی است که هر موجود زنده ای با آن روبروست . اصوات در مغز او تغییر آهنگ میدهند و همهمه کشتی های بخار ، هیاهوئی تحمل ناپذیر جلوه میکند . چون جهان بیش از حد اضطراب آور است و او اضطراب بیماری خود را ترجیح میدهد . داوید تلفن میکند تا یك هلیکوپتر بیاید و او را با خود به بیمارستان برد و هنگامیکه هلیکوپتر ، با مسافر دیوانه اش پرواز میکند پیر مرد به پسر خود میگوید اگر هم آفریننده و یا چیزی شبیه آن وجود داشته باشد ، تنها در عشقی است که ابناء بشر بیکدیگر میورزند . بنا براین تنها عشق میتواند کارین را در سفری بسوی «سرزمین نا شناخته» حمایت کند .

ترجمه : ایرج قریب





فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● الف لیل ALF LAILAH
(۱۴۴۰ - ۱۵۵۰)
به شبهای عرب Arabian Nights مراجعه شود.

Albion's England
(۱۵۸۶)

از ویلیام وارنر William Warner از افسانه های این کتاب مجموعه‌ئی است از اشعار وقصاید داستانی که اکثر آنها از افسانه های قدیمی تاریخ انگلستان مایه گرفته. «از اولین سکنه این کشور تا زمان سلطنت ملکه الیزابت» اولین افسانه منظوم این کتاب با عنوان «سیل» آغاز می‌شود.

این کتاب بین قرون شانزدهم و هفدهم خواننده فراوان داشته و مورد توجه اکثر روشنفکران عصر قرارگرفته است. حوادث آرجنتایل Argentile و کوران Curan ازبهترین بخش های سرگرم کننده‌کتاب است. شاهزاده خانم آرجنتایل پس از مرگ پدرش آدل برایت Adelbright زیر نظر ادل Edel به‌سلطنت نارتمبرلند Northumberland می‌رسد. شخص اخیر می‌کوشد تا جائی برای خود در دل شاهزاده خانم بازکند اما وی به مرد دیگری که در حقیقت شاهزاده **کوران** از کشور دانمارك دل بسته است. **ادل** به ماجرای عاشقانه آن دو جوان پی‌می‌برد از کوران می‌خواهد که از شاهزاده خانم دست بدارد. آرجنتایل برای رهائی از دست سرپرست خود از قصر فرار می‌کند و در خانه یك روستائی به خدمتگاری می‌پردازد.

کوران علیه ادل قیام کرده او را محکوم به مرگ میسازد . سپس در آخر آرجنتایل به سلطنت نارتمبرلند می‌رسد و آرجنتایل را به همسری خود انتخاب می‌کند .

● آلیس آدامز Alice Adams
(۱۹۲۱)

از بوث تارکینگتون Booth Tarkington

قهرمان زن این داستان آلیس آدامز از روستائیان متمولی است به سن بیست و دو که به زیبائی و فراست خود اطمینان دارد . آلیس با مرد برجسته و متشخصی به نام ارتور راسل Arthur Russell آشنا می‌شود و بعد به عشق هم گرفتار می‌آیند . وی می‌کوشد تا رابطه خود را با آرتور از نظر پدر و مادرش ، مخفی دارد . با این حال آرتورپدرومادرآلیس‌را دریك‌مهمانی ملاقات می‌کند . پدر آلیس ویرژیل Virgil و برادرش والتر Walter به خاطر اسراف کاریهای خانم آدامز مادر آلیس به مضیقه مالی گرفتار آمده اند . وی اجبارا پانسیونی بازمی‌کند تا شوهرش را در آن بحران یاری کند و آلیس هم تصمیم می‌گیرد تا در مدرسه ئی به تحصیل پردازد .

این داستان رئالیستی موفق به اخذ جایزه پولیتزر در سال ۱۹۲۲ شده است .

● ماجراهای آلیس در سرزمین پریان
ALICE'S ADVENTURES IN WONDERLAND
(۱۸٦٥)

از لویس کارول Lewis Carroll
(چارلز لوتویچ)

داستانی است برای کودکان که از رویاها و خوابهای طلائی آلیس حرف می‌زند . آلیس از سوراخ خرگوشی به‌سرزمین شگفت انگیزحوادث پا می‌گذارد . در آن جا داروی سحرآسائی را می‌خورد و متناوبا قدش دراز و کوتاه می‌شود و بعد وارد باغ عجیبی می‌گردد . در استخری از اشکهای چشمش به‌موجودات خیالی خود برخورد

می‌کند . بعد شاهزاده زشت روئی را می‌بیند و بچه ئی که به خوکی تبدیل شده است ، نظرش را جلب می‌کند . این داستان افسانه‌یی که در اصل توسط سرجان تنی‌یل Tensiel مصور گشته مدتها مایه نشاط وسرگرمی اطفال و حتی بزرگان را فراهم کرده است .

● خانه آلیسون ALISON'S HOUSE (۱۹۳۰)

از سوزان گلاسپل Susan Glaseyell

به گلاسپل ، سوزان مراجعه شود .

● همه چیز به خاطر عشق ALL FOR LOVE (۱٦۷۸)

از جان درایدن John Dryden

این کتاب ترجمه ئی‌است از داستان‌معروف مارك آنتونی Mark Antony و عشق‌سوزان وی به کلئوپاترا Cleoyatra این نمایشنامه با کوشش و مجاهدت ونتیدیوس Vantidius به خاطر گسستن علاقه آنتونی از کلئوپاترا آغاز می‌شود .

از این جهت برای مقابله با دامهائی که کلئوپاترا در سرراه آنتونی می‌گستراند ، آنتونی را با زن پرهیز کارش ، اوکتاویا Octavia مواجه می‌دهد . برای لحظه ئی این طور به نظرمی‌رسد که اوکتاویا توانسته است نظر محبت شوهرش را به خود جلب کند . اما رفیق حسود او دولابلا Dolabella آنتونی را متوجه می‌سازد که نمی‌تواند بدون کلئوپاترا زندگی کند . سزار اوکتاویوس به اسکندریه لشگرکشی می‌کند ، و هنگامی که به دروغ به آنتونی خبر می‌دهند که کلئوپاترا مرده است ، خودش را می‌کشد . کلئوپاترا این تراژدی را کامل می‌کند به این طریق که باشنیدن خبر مرگ آنتونی بدنش‌را در معرض نیش یك مار بزرگ و کشنده قرار داده وبراثر آن بدرود زندگی می‌گوید .

این نمایشنامه ازداستان‌آنتونی و کلئوپاترا نوشته شکسپیر اقتباس شده است .

انتظار

شعر و تصویر از :
منوچهر شیبانی

لاشخوار
لاشخوار
لشخوار
از کاخ تاریك ادبار
می‌آید ،
می‌خیزد ،
می‌پرد ،
می‌جهد ،
می‌پرد ،
می‌جهد ،
می‌پرد ،
می‌جهد ،
می‌نشیند
بر
لاشه نکبت‌بار .
چنگ
می‌افکند ،
می‌کند ،
تخم چشمان را :
چشمان درحدقه خشك ؛
خشك بحال انتظار .
و خون
و خون
قطره ،
قطره ،
قطره ،
می‌چکد
ز گوشهٔ لبان منجمد ،
بیرون .



و شیار ،
شیار پیشانی ،
جای خیش شکنجهٔ امید ،
امید مصلوب ،
مصلوب درد .
ـ قلب ...... سرد
و رگها ...... کبود
ـ مرد :
گوئی هرگز
نبود ! نبود ! نبود !...
و لاشخوار
با منقار
درانتظار .
و سیاه سایه
بر لاشه
ناهنجار .
و صخره‌ها
کج راست
کج راست
و ستیغها
افسونبار .
ماه :
سرد ... مبهوت
ابر :
پنبهٔ درز تابوت
خاك‌آلود
پرگرد
سرپوش اسرار .
باد
میوزد
براستخوان خشك درخت .
بخت :
گریخت
عمر :
شکست
لیکن هنوز ... جسد

برانتظاری
پابست .
انتظار .
سرد .
لشخوار
کفن لزج زرد .
بی‌جنبشی انتظار ،
انتظار گورزاد :
زادهٔ گور قلب :
قلب مرد :
مرد شرد .

اولین تازیانه

اثیرالدین اخسیکتی

خیمه در کوی یار خواهم زد ،
در آن غمگسار خواهم زد ،
اولین تازیانه‌ای که زنم ،
بر سر انتظار خواهم زد .

دو بهار

فرخی سیستانی

همی روم سوی معشوق ، با بهار به‌هم
مرا بدین سفر اندر ، چه انده است و چه غم .

همه جهان را سرتابسر ، بهار یکی است
بهار من دو شود ، چون روم به روی صنم

مرا بتی است که بر روی او به آذرماه ،
گل شکفته بود ، و ارغوان تازه بهم

بهیچ روئی ، باروی آن نگار مرا ،
- اگر بهار بود ورنه - گل نیاید کم

مرا نوآئین باغی است روی آن بت‌روی
کز آسمان ، چو دگر باغ‌ها ، نخواهد نم



شبانه

شب گذشت از نیمه و با من ،
خواب و آسایش نشد همگام
پلك‌ها برهم نیامد نرم ،
دل نشد آرام .

خواب، دور از پنجرهٔ بیدار ،
دورتر از چشم جان آزاد ،
چشم‌های خسته اما همچنان در پویه با پندار
طاقهٔ شالی است ، سنگین ، سرد
که فرو گسترده دست شب
برتن بیجان شهرمانده از رفتار

ماه مرگ آواز ،
ـ قاری دلسرد و بی‌احساس ـ
برگلیم آسمان مغموم می‌خواند ،
آیهٔ کشدار آرامش ؛
می‌رود آهسته او ، چندان که پنداری
همچنان برجای می‌ماند .
شب گذشت از نیمه ، اما دراطاق من ،
خواب ناپیداست ؛
در دوچشم خستهٔ من که به‌سوی پنجره بازاست،
باز بیداری
سخت پابرجاست .

. . . .

مانده‌ام در مرکز گرداب :
نه نجاتی می‌زند لبخند ،
نه مرا اعماق
با نهایت می‌دهد پیوند

ساحل دریای شادی ، جلگهٔ اندوه ،
لحظهٔ نابود بین خواب و بیداری ،
مرزبان ظلمت و نورم .
نه مرا یأس و نه امیدی است
زنده‌ای بنشسته در گورم ...

کاش این شب جاودان می‌بود
با سکوت ساکت سنگین سرد خویش
یا که دیگر شب نمی‌آمد ،
روز بود و اینهمه غوغای بی‌مقصود ،
روز بود و این همه حیرانی و تشویش

کاش دیگر شب نبود و روز هم دیگر نمی‌آمد !

محمود کیانوش

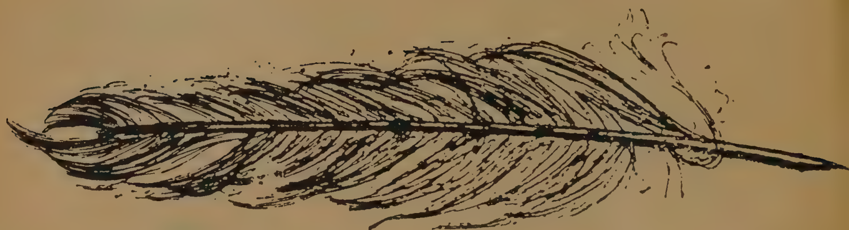
از کتاب شبستان

یادآورد

تا بیکران دریا ،
موج نگاه ، مواج است
دریا کنار را ، ز تلاطم قیامتی است .
اما قیامتی که سکوت است
ساحل نشستگان را ، چشمان
تا دورتر بساکت امواج دوخته است ،
حرکت ، تکان ، مبارزه و عشق‌سوخته‌است:
از پا نشستن است و نشستن
دل بر سکوت دریا بستن
دست است روی دست نهادن
پای است روی پای فتادن
مهری‌اگرکه هست‌بگونه است و زانوان

«(بسیار آفریده ز بس گوهر)»
«(پیکر فزون و اعضاء افزونتر)»
هرچیز خوانده میشود اما نگاه و چشم
دو واژه‌ی چکیده‌ی گویایند
– میائی ای سفینه‌ی بادآورد ؟
– میائی ای سفینه‌ی بادآورد ؟
تا بیکران دریا
موج نگاه ، مواج است

محمد حقوقی



پوزش ومعذرت

در صفحه ۱۸۱ شماره گذشته مطلبی بدون عنوان چاپ شده بود . با معذرت از خوانندگان گرامی، عنوان مقاله و مقدمه آن را که از مقاله افتاده بود در زیر چاپ می‌کنیم.

«برای رمان خود اسم اشخاص سرشناش را انتخاب نکنید .

«ریشخند سرنوشت» نام رمانی است از **پل‌گی‌مار** که‌اخیرا منتشرشده . نویسنده دراین‌کتاب آدمهای قصه را بنام‌هائی‌اسم‌گذاری کرده که سبب درد سر اوشده است . یکی ازکسانیکه نامش بآدمی ازداستان **پل‌گی‌مار** اطباق شده شکایتی‌تسلیم دادگاه نموده است . بدنبال این ماجرابحثی بین نویسندگان و حقوقدانان پیش آمد که آیا اصولا نویسندگان آزادندبرای‌آدمهای داستان‌های خود هر نامی راکه میخواهند انتخاب کنند یا نه ؟

نظر عده‌ئی که طرف‌مشورت قرارگرفته‌اند ازاینقرار است :»

ترومن کاپت

نویسنده : «صبحانه درتیفانی»

از : ژ : دلپش

«ترومن کاپت» نویسنده «صبحانه در تیفانی» دست مرا مثل کودك بازیگوشی گرفت گوئی میخواست مرا توی چاله‌ای بیاندازد و بعد بخندد ! موهایش صاف و شاه‌بلوطی بود و لباس قهوه‌ای رنگی بتن داشت . عینکش برق میزد . صدایش چنان گرم وشیرین بود که من فراموش کردم در قهوه‌ام شکر بریزم ، و وقتی روی‌صندلی نشست‌حواسش متوجه لکه‌ای شد که روی لباسهایش دیده میشد . با دقت و وسواس خاصی بپاك‌کردن آن پرداخت پرسیدم :

– وقتی کار هنری خودتان را آغاز کردید ، مثل اینکه جنجالی‌بپاشد .

– بله ، من درباره چهار شخصیت معروف شهر کوچك «آلابابا» چیزی‌نوشته بودم . وضع چنان خراب شد که ناچار نسخه‌های روزنامه راجمع‌کردند . حرفهای من مردم را عصبانی کرده بود .

– شباهتی بین خودتان و کودکانی که در آثار شما آمده است نمی‌بینید ؟

– من همیشه با بچه‌های بزرگتر از خودم دوست میشدم . ولی حالا عقیده دارم که نویسنده باید با دهساله‌هادوستی کند تا بتواند شرح کاملی از زندگی بچه‌ها بدست بدهد . مثلا وقتی بیست ساله‌بودم و«حریم‌درنوردیده» رامینوشتم، موجود عجیبی را در نظر میآوردم که بعدها در کتاب «صبحانه در تیفانی» تبدیل بیکی از قهرمانان زن شد . باور کنید که ماجرای زندگی او و از هرحیث واقعی است . این زن براستی در آفریقا ناپدید شد و بعدها یکدوست مشترك در **کنگو** سر بریده‌ای را دید که شباهت زیادی باو داشت . آن سرمجسمه‌ای بود.

– نوشته‌های شما بیش از آثار نویسندگان آمریکائی همدوره‌تان ما را تحت تاثیر قرار داده است . بخصوص‌که آدمهای جن‌زده با ناراحتی های ناشناخته مجعول و از اینقبیل حرفها در داستانهای شما دیده نمی‌شود .

«ترومن کاپت» قهقهه بلندی سر داد :

– مثلا تنسی‌ویلیامز و دیگران ! بله بسیاری از نویسندگان ما تمام هم خود را وقف زندگی زنان دلواپس کرده‌اند وآنها را مایه اصلی داستانهای خود قرار داده‌اند .

– راستی این اضطرابی که گریبانگیر آمریکاست عیناً همانست که در این نوع کتابها میخوانیم ؟

ترومن باز بالکه روی لباسش مشغول شد وگفت :

– این حرفها فقط در محیط محدود نویسندگان و هنرمندان مطرح است در بقیه امریکا از این مباحث خبری نیست. درباره اضطراب امریکائی‌هاهمانطورمبالغه کرده‌اند که درمورد صداقت شرقی !

نویسنده **صبحانه در تیفانی** که مانند تنسی ویلیامز در نیواورلئان بدنیا آمده مردی‌است‌صائب‌نظر با قدرت‌توصیف‌بی‌نظیر. **کاپت** شاعری است خارق‌العاده وقایع نگاری با استعداد و بالاخره فیلسوفی بذله‌گو . طنز نوشته‌های او با آنکه در حجاب کلمات تاحدی پوشیده می‌ماند یکی از عناصر تشکیل دهنده داستانهای اوست .

از او پرسیدم :

- در حال حاضر مشغول چه کاری هستید ؟

- کتابی مینویسم بنام «خونسرد» . موضوع کتاب در باره قتلی است که در تگزاس اتفاق افتاده . خودمن چندین ماه رابمطالعه پرونده‌های‌مربوطه‌گذراندم . در حقیقت میخواهم واقعه‌نگاری کرده باشم . هنوز نویسندگان متوجه قلمرو بکر واقعه‌نگاری نشده‌اند :

پس از لحظه‌ای موضوع صحبت تغییر کرد و **ترومن‌کاپت** درباره نقاشی «آبستره» حرف زد و مصرآنه گفت از نقاشی تجریدی متنفر است . وقتی درباره یك نقاش سوررئالیست ازاوسئوال کردم گفت:

- بله او نقاش وحشتناکی است - البته نباید این موضوع را بزبان آورد آخر اوخیال میکندکه من دوستش هستم

بار دیگر پیرامون‌ادبیات‌بگفتگوپرداختیم و من از اطلاعات جامع او در زمینه ادبیات معاصر و خاصه ادبیات اروپا بشگفت آمدم .

- در زندگی من فقط بسه چیز علاقه دارم : کار ، ملاقات دوستان و مطالعه - البته مطالعه را بر دوشق دیگر ترجیح میدهم . باید اضافه‌کنم که من هر روز روزنامه‌های مهم جهان را مطالعه میکنم

هر وقت بمسافرت میروم کتابهای متعددی با خود میبرم . پنج رمان از **لیلاکاتر** نویسنده معاصر امریکائی ودوست قدیمی خودم ، آثار **جین‌استن** آثار مورد علاقه من است . اما باید اضافه کنم سالی یکبار **مادام‌بواری** و سه اثر دیگر **گوستاوفلوبر** را مرور میکنم و هر چهار سال یکبار در دنیای **مارسل‌پروست** فرو میروم !



نوشته م فریدون هویدا

انتقاد از فیلم و نقد هنری

ترجمه : ع . ت



فیلمی را دیدن (نه ناظر بودن) بیگمان همانگونه دشوار است که درك‌آثار هنرهای دیگر .

فرد عادی‌که یك صندلی‌ودوساعت تصویر متحرك همه ارتباطش با هنر سینماست ، ناظر است . منتقد چیزی بالاتر میجوید وهم اوست‌که در تقلاست تا پیوند ناظر و فیلم را استحکام بخشد. اما بیگمان اگر او نداند چطور باید دید، ناظر فیلم راگمراه میکند . منتقدسینمائی آدمی است قابل‌انتقاد . اول باید دید او راه درست دیدن را میداند ؟ در مقاله انتقاد از نقد سینمائی) که فریدون هویدا در جواب اقتراح مجله فرانسوی کایه دو سینما نگاشته روی سخن با منتقدسینمائی است .

کمترین تضاد «انتقاد» در کلمه‌هائی نیست که برای بحث درباره فیلم بکار برده می‌شود . هرگاه این نکته‌رابپذیریم که سینما قضیه تازه‌ای پدید آورده است، ناگزیر باید این حقیقت را درنظر بگیریم که زبان ادبی برای آنکه حق مطلب‌رادر این زمینه بنحو مربوط و کاملی اداءکند، رسا نیست . درواقع ، زبانهای هند و

اروپائی ما که منشاء و منبع آن در ظلمت قرون و اعصار گم شده و قواعد آن ،در حدود ۳۵۰ سال قبل از میلاد مسیح توسط ارسطو تدوین و تنظیم یافته «هنرهفتم» را پیش‌بینی نکرده‌است و باین ترتیب بسیاری از منتقدین ضمن استفاده از «لغت موجود» معانی و مفاهیم تازه‌ای از خودشان درآورده‌اند و هنوز هم در می‌آورند و هرکسی نیز طبق حوائج وخصایص شخصی خود دراین راه دست بکار شده است و بدبختانه براثر همین عمل ،ازتوافق درباره «زبان مشترك» دوری جسته‌اند وهنوزهم دوری می‌جویند ... وباین ترتیب باین آشفتگی و ابهام‌که درمیان هست سوءتفاهم های دیگری می‌افزایندکه حتی سودمند بودن کارشان را نیز مشکوك می‌سازد. کلمه‌هائی چون «نگارش» - سبك - روی صحنه‌آوردن - و کلمه‌های دیگری از این قبیل پشت‌سرهم ازطرف آنان بکارمی‌رود اما هرکسی از آن میان معنی مختلف و متفاوتی به این کلمه‌ها میدهد بی‌آنکه احتیاجی ببیند که مفهوم صریح‌این‌کلمه‌ها را برای ما بگوید. و بدینسان‌بااین زبان مبهم درباره فیلم گفتگوکردن ،کار «انتقاد» را بصورتی در می‌آوردکه برای‌آنان هیچ زحمتی ندارد. و خواننده بی‌آنکه به«عدم صلاحیت» خود اعتراف‌کند خاکی را که‌به چشمش می‌پاشند ، می‌پذیرد وچنین‌وانمود می‌کندکه از مطلب سر درمی‌آورد.

***

توصیف و تشریح فیلم ازنظر فنی راه دیگری بروی «انتقاد» باز می‌کند که باطریق اول بسیار نزدیك است بدینمعنی که خواننده مجبور نیست از روشهای‌تهیه فیلم خبر داشته باشد ودر واقع اغلب‌از این روشها خبری ندارد ودر هر دوصورت می‌تواند به جهل‌خود معترف‌نباشد.اماخطر درآنجاست‌که خواننده روزی علم طغیان برافرازد. بسیاری از روزنامه‌ها ومجله های هفتگی براثرفشار خوانندگان برای سیاه کردن صفحه‌های سینمائی خوددست بدامن کسانی می‌زنند که تخصصی دراین زمینه ندارند ومن خود بطیب خاطربه‌این عکس‌العمل توجه دارم. یکی‌آنکه من (چنانکه درسال گذشته نیز دراین باره مفصلا حرف‌زده‌ام) عقیده دارم که‌هرفردی می‌تواند و باید به‌انتقاد سینمائی بپردازد. و دوم آنکه خواندن انتقادهای‌اهل‌تخصص باآن اوضاع و احوالی‌که‌گفتم مرا سخت خسته می‌سازد. وقتی‌که چنین شخصی‌از «زیبائی‌محض»حرف می‌زند ،دلم می‌خواهد از او بخواهم‌که ذهن مرا درباره«زیبائی غیرمحض» روشن‌سازد .یاوقتی‌که‌یکی‌دیگر از همین گروه اصطلاح «بالاترین درجه کمال» را برخم می‌کشد از خود می‌پرسم که نمونه «کمال» و «میزان ارزشها» رادر چه‌چیز می‌پندارد. همچنین زننده‌ترین چیزها بنظر من جنونی است که منتقد بحکم آن درباره شایستگی یا ناشایستگی وبد یاخوب بازی کردن هنرپیشه رای می‌دهد. باید دید که این منتقد نسبت‌به چه‌چیز این سنجشها را بعمل می‌آورد. ودرحقیقت ازاین گونه ارزیابیها وداوریها چنین می‌توان پنداشت که منتقد خود را بالاتراز تهیه‌کننده و تاحدی بیرون از «اثر» می‌داند - این کار جز حسادت و نخوت چیز دیگری نیست. دراین«روشها» بآسانی می‌توان به زیانهای تجزیه‌که‌عوامل را ازهم جدا می‌سازد و چنانکه گوئی میان «کل» و مجموع اجزاء آن تفاوتی نیست یکی پس از دیگری درآن باره به داوری می‌پردازد ، پی برد : این هم یکی ازآن دامهای منطق ارسطو است. ودر چنین وضعی چگونه می‌توان طغیان بینندگان را برضد «اهل انتقاد» تصدیق‌نکرد.

من وقتی به بررسی کوره راههای دیگری می‌پردازم که انتقاددرآن‌سرگردان می‌شود در عقیده خود استوارتر می‌گردم. باین ترتیب پاره‌ای از نویسندگان سینمائی به مقایسه‌های ادبی روی‌می‌آورند وچیزی مثل قصه به فیلم می‌افزایندکه درواقع نمی‌دانند باآن چه کنند .... واما درباره آن دسته از منتقدین که‌باصطلاح تخصصی بالاتر ازاین چیزها دارند و صفحه‌های مجله‌ها را ملك‌طلق خودشان می‌دانندچه بایدگفت ؟

نوشته های آنان را می‌توان مخلوط و معجونی از حکمت الهی ، جمال شناسی ، فلسفه و سینما دانست. نتیجهٔ این روش که تازه‌تر از همه است ، اغلب مقاله های

پر «خروپف» و ناخوانا ودر بهترین موارد، مطالبی است که خواننده نمی‌تواند به مفهوم آن راه بیابد . مسلماً اشخاصی هم هستند که به‌ذکر و نقل سناریو می‌پردازند وبی شك ضرر این عده کمتر است ، اما نمی‌دانم چه علت دارد که داستانی را که فیلم حکایت‌می‌کند ، بروی کاغذ می‌آورند. این کار در حکم آن است که تماشا کنندگان را کور بدانند ! همچنین بگذارید از آن منتقدینی نیز نام ببریم که ضمن مقاله خودشان به اظهار «خوشم آمد یا خوشم نیآمد » اکتفاء می‌کنند . من حرفی به‌این عده نمی‌زنم چه این اشخاص پیرو منطقی هستند که شیوهٔ آن گفتن «آری» یا «نه» است وحقایق ، خلاف آن را نشان می‌دهد .

در هرحال انسان بی‌اختیار ازخواندن انتقاد سینمائی بیاد گفتگوی کرها می‌افتد و وقتی مشاهده می‌کند که اهل انتقـاد دربارهٔ آثار گوناگون نظر قاطع ابراز می‌دارند واز فلاسفه وادباء وروانشناسان ودانشمندان شاهد می‌آورند ، ناگزیر به این عقیده می‌رسد که این اشخاص از اسرارعالم خبردارند . در اینجا نمیتوانئیم از ذکر جمله‌ای از«اریك ساتی»Erik Satie خودداری کنیم : «مغز منتقد انبار بزرگی است که همه چیز از قبیل فن کالبد شناسی از نظر اصلاح نواقص و عیوب ، علوم ، وسایل خواب ، هنر ، پتوهای سفری ، انواع‌واقسام مبل ، کاغذ مراسله، انواع سیگار ، دستکش ، چتر ، پارچه‌های پشمی ، کلاه ، لوازم ورزشی ، عصا ، عینك و چیز های دیگر ، در آن پیدا می‌شود . منتقد همه چیز را می‌داند ، همه چیزرا می‌بیند ، همه‌چیزرا می‌شنود، همه چیز می‌خورد ، همه چیز را بهم می‌ریزد وباوجود این ، فکر هم می‌کند ...»

بی‌شك این تذکر دربارهٔ نوشته های خود من نیز صادق‌است (اما انتقاد ازخود وقتی میسر است که کوشش بی‌ریائی برای تدوین قواعد و تازه بکار برده شود. بنا براین از فرصتی که بدست آمده است برای تدوین‌قواعد نووتازه بکار برده شود پایان سال در مغز من به جنب و جوش آمده‌اند استفاده می‌کنم .



از جریان قضایا چنین پیداست که گوئی بسیاری از منتقدین وجود یك «متن اصلی» را که فیلم ترجمان آن است قبول دارند . باین ترتیب وقتی که کمال یا «عدم کمال » را خاطر نشان می‌سازند ، چنین می‌نماید که این داوری بر مبنای اصلی‌مطلق و مصداق‌های جاودانی صورت می‌گیرد که بیرون ازاین حدود قرار دارد.

«سوسو» Sau Ssure دربارهٔزبانی که باآن سخن می‌گویند یا چیز می‌نویسند گفته‌است که علائم وقتی که جدا از هم در نظر گرفته شوند معنی ندارند و معنی هرکدام ازاین علائم به تنهائی کمتر ازآن «انحراف معنی» است که میان خود آن علامت و علائم دیگر پیدا می‌شود . چیزی که بهر یك ازاین علائم معنی و مفهومی می‌دهد «ارتباط جنبی » علامتی با علامت دیگر است . ابهام زبان سینمائی از اینهم بیشتر است .

بسیار شایسته است که این عقیدهٔ گمراه کننده را که می‌گوید تصویر باید گویاتر از زبان معمولی باشد ، از خود دور کنیم . چه تصوری نادرستتر از این پیدا نمی‌شود ! در مورد سینما می‌توان عقیدهٔ «مرلوپونتی»Merleou Ponty را کلمه بکلمه پذیرفت : «زبان ، چدون ارتباط خود را از پیش در نظر نمی‌گیرد ، خودش پرده از اسرار خود برمی‌دارد . تیرگی وابهام آن ، استناد لجاجت آمیز آن بخود ، بازگشت ها وانعطاف هـای آن بروی خود ، درست همان عواملی هستـند کـه زبان را بصـورت نیروئی روحانی در می‌آورند زیرا که زبان بنوبهٔ خود دنیائی می‌شود که می‌تواند اشیـاء راحتی پس از تغییر مفهوم آن ، درخود جای دهد . » سرانجام چنین گمان خواهد رفت که منتقدینی که نامشان در اینجا برده شد ، زبان سینمائی مطلقی می‌دانند یا دست کم چنین می‌انگارند که آنچه از سینما می‌دانند دریائی است واگر تهیه کنندهٔ شما خودش را هنرمند بخواهد ، باید همان وسایل را بکار ببرد .

بی شك روشهائی هست که باصطلاح

«زبان تجربی» سینما را بوجود می‌آورد وتهیه کنندگان از آن زبان مانند میراثی مشترك استفاده می‌کنند اما در ظاهر زبان تجربی پردهٔ سینما زبان دیگری نهفته است که بازهم در آن زبان «علائم» مثل رنگ در نقاشی ، آهنگ در موسیقی و لفظ دررمان ، مفهوم‌مبهمی دارند .«برژمه» Bergier و «پاولز» Pauwels در اشارهٔ خودشان به این حقیقت که هر نوشته‌ای چندین معنی دارد کاملا محق هستند . تهیه کنندگانی که «تاجرپیشه» خوانده می‌شوند به استعمال «صحیح» (مطابق قواعد قراردادی) زبان تجربی اکتفاء می‌کنند و فیلمهای آنان کاملا ویك کلام باداستان مشتبه می‌شود .

در واقع عمل این نوع کارگردانان در بهترین موارد مصور کردن داستان‌است اینان علائم را برای بیان مفهومی که از پیش معین است بر می‌گزینند . اگر چه منتقدین سینما اغلب از همهٔ فیلمها حرف می‌زنند ، اما منظور من سینمای دیگری است که در آن «کلام» حقیقةً «رسا»است وقصد دارد که به کشف مفهومی دست بیابد که برمبنای تعریف های آماده از پیش ، قرار نگرفته‌است ودر هر لحظه چیز مستتری درآن جریان پیدا می‌کند . این نوع سینما لزوما پیچ خوردگیهائی را برروش های زبان تجربی تحمیل‌می‌کند وبا آنکه بظاهر چیز معمولی بنظر می‌آید، معانی تازه بآن می‌دهد . یکی از دوستان من فیلم «لئون مورن»Leon Morin را صرف نظر از ایراد های دیگر ، باین بهانه چیزخوبی‌نمیدانست‌که‌کثرت«آنشنه‌ها» (۱) از کودکانه بودن کار حکایت داشت ودر هرحال انسان را خسته‌می‌ساخت وناتوانی را در نقل مطلب نشان می‌داد ، بی‌شك‌این «آنشنه‌ها» «فوندوها » (۲) از جریان‌زمان حکایت می‌کنداما درعین حال‌مبین آشفتگی وجدان و عصری است که زبان تجربی سینما برای بیان آن‌نارسا است . دراینجا قصد من این نیست که به بحث انتقادی درباره «لئون مورن» پردازم همینقدر می‌خواهم بگویم که اگر بخواهیم به ملویل انصاف بدهیم باید روشهای گوناگونی را که وی دور انداخته است ولی می‌توانست برای بیان داستان بکار ببرد ، بیاد بیاوریم وتوجه داشته باشیم که این روشهاتا چه حد می‌توانست زنجیر تصاویر را بحرکت در بیاورد واگر قرار می‌بود که کلام او بروی پرده بیاید ، سبك «ملویل» تا چه حد بااین هدف وفق می‌داد .



در سینما چیزی وجود دارد که از پاره‌ای جهت ها موضوع «احتمالات » فیزیکدانان را بیاد می‌آورد . در هرمورد مخصوص امکانات گوناگونی پیش می‌آید واگر کارگردان بتواند آن را که احتمال بیشتری دارد انتخاب کند توفیق یافته است . و وظیفه منتقد نیز باید روشن ساختن این نکته باشد که کارگردان از بهترین امکانها استفاده کرده است یا نه. بی‌شك دراین‌کار عوامل عینی وذهنی‌مشتبه می‌شود وهرگونه اظهار نظر سریع مشکل و خطرناك می‌شود . در هرصورت منتقد بایدکوشش‌کندکه‌دستگاه داستان‌سینمائی‌را تکان بدهد تا آهنگ‌تازه‌ای ازآن دربیاورد ومفهوم «جنبی» یا «مایل و مورب »آن‌را آشکار سازد .

اجازه می‌خواهم در اینجا یك نظر دیگر «مرلوپونتی» را که دربارهٔ سینما صدق می‌کند ، نقل کنم : «رمان بعنوان گزارش حوادث و وقایع ، بیان افکار وعقاید ، نظرها و استنتاجها ، بعنوان معنی آشکار و پیش پا افتاده و رمان بعنوان استعمال یك سبك ، معنی «موربومایل» یا «مستتر» دارای رابطه‌ای هستند که در میان کلمات سمیه وجود

---

۱ — Enchaine در سینما به‌وصل کردن دو صحنه از فیلم می‌گویند بطریقی که تصویر صحنه اول بتدریج محووتصویر صحنه دوم جانشین آن شود .

۲ — Fondu وصل کردن دوصحنه باتاریك‌کردن تدریجی‌تصویر صحنه‌اول و روشن کردن اولین تصویر صحنه بعد .

۳ — هرمان ملویل نویسنده امریکائی‌مؤلف «موبی دیك» و آثار دیگر .

دارد . طرز نشان دادن جامعهٔ مدرن که در بسیاری از فیلمهای آمریکائی از قبیل Party girl (۱) «تشریح یك قتل»، «مانند سیلاب» -(۲) «برخورد تصادفی» و فیلم های دیگر دیده می‌شود ، مهمتر از داستان این فیلمها یا نظر هائی است که این فیلمها بظاهر پشتیبان آنها هستند .
رد «فورمالیسم» Formalisme کاری بسیار بجا است اما این نکته فراموش شده است که «فورمالیسم» گذشته از آنکه قدر وقیمت بیش از اندازه‌ای برای شکل قائل نیست وشکل را از راه جدا ساختن آن از معنی تحقیر می‌کند . این فورمالیسم همان سینمائی است که به موضوع می‌پردازد واز شکل خبری ندارد
درباره اشخاص مثل استانلی کرامر یا اوتان لارا Avtant Lara تنها بر اساس مقاصدی که دارند (هرچه این مقایسه شایستهٔ تحسین باشد) نباید داوری کرد . اظهار مخالفت باخودکشی آتمی یا جنگ بس نیست . باید یك اثر هنری آفرید تا بتواند بیننده را تکان دهد و وادار سازد که پرسشهائی از خود کند و گر نه این کار حتمی در حکم انکار وجود هنر خواهد بود ... و بمنزلهٔ انکار این حقیقت خواهد بود که زبان تنها وسیله‌ای در خدمت یك هدف خارجی نیست و حکمت ماوراء الطبیعهٔ آن در خودش است . زبان حتی برای آنانکه تنها مدعی گوشه گیری در قلمرو هنر هستند یا خودشان را «غیر متعهد »اعلام می‌دارند دامهای خطرناکی می‌گسترد . وانگهی مگر می‌توان هنر را از بقیهٔ کوششهای اجتماعی جدا کرد ؟ مگر عدم تعهد »خود یك قید معین نیست ؟ پژوهش های لوی اشتراوس Levy -Strauss در زمینهٔ روابط اساسی بین زبان و قوانین اجتماعی بی‌پایه بودن اینگونه نظرها را اثبات می‌کند . در فیلم «ناهار روی چمن »(۳) یا فیلمهای «مکتب جدید» تصویر کودکانه و نازیبائی که پاره‌ای از کارگردانان جوان یا سالخورده در جهان رسم کرده‌اند هویدا است . خود را به زود باوری زدن بسیار آسانتر از فراست فروشی و داد سخن دادن در گذشته آسانتر از نگریستن بسوی آینده است . عمر سیاست بازی کار گردانان بسرآمده است . من‌شخصا با مارکابرو mar Cabru که از وجود چندین نوع سینما سخن می‌گوید موافق هستم . تنها بجای چهار نوع من انواع بیشماری سینما می‌بینم . اما این مطلب خود داستان دیگری است . آنچه می‌خواهم بگویم این است که طرح های گوناگونی وجود دارد و نباید آن هارا باهم اشتباه کرد . دربارهٔ «اوتان‌لارا» کوتافاوی Cottafavi روسلینی Rosselini ، پر مینگر Perminger یا لوزی Losey نمی‌توان یکجور حرف زد . مسلما می‌توان یا همه آنان را دوست داشت یا از همه شان بیزار بود اما این خود مانع ازآن نیست که هرکدام حتی زمانیکه مارا مسرور می‌سازند یا از کوره درمی‌برند — در سطحهای گوناگونی قرار داشته باشند . این آشفتگی که مجلهٔ دفتر سینما Cahier du Cineme نیز در این اواخردر آن‌سهمی دارد ، عکس‌العملی ببار آورده است و بنظر من با تمایل روزنامه ها و مجله ها بیگانه و ناسازگار نخواهد بود که دست به دامن اشخاص بی تخصص زد .



این امر مرا وا می‌دارد که نظر خود را دربارهٔوظیفهٔ منتقد تصریح کنم . منتقد سینمائی از بسیاری جهت ها ، شبیه پسیکانالیست Psychanalyst است ... مگر نه این است که او هم باید از خلال فیلم پیوستگی کلام سازنده (موضوع) را روشن سازد ، و عمق حسی تفکر اورا که اساس اثر اوست نشان دهد و نقاط‌اتصال وارتباط مخصوصی را که در میان هست

۱ ـ این فیلم را بنام دختر بوالهوس !سینما رادیو سیتی نشان داد .
۲ ـ احتمال دارد سینما نیاگارانشان‌بدهد .
۳ ـ کارگردان این‌فیلم ژان‌رنوار پسراگوست رنوار نقاش امپرسیونیست فرانسوی است . نام «نهار روی چمن »از تابلوی معروف وی اقتباس شده .

تشریح کند ؟ و همچنانکه درپسیکانالیـز دیده می‌شود ، حقیقت را می‌توان کشف کرد وآن در جائی جز «زنجیر ظاهری» تصویرها نگاشته شده‌است ... درآن چیزی که ما «فن» یا «اسلوب کار» کارگردان می‌نامیم ... در آن چیزی که عبارت از انتخاب هنر پیشه (۱) ، دکور وارتباط هنرپیشه باآشیاءودکور ، اشاره‌ها وگفتگو ها ومسائل‌دیگر... یابهتر بگوئیم زبانی‌است که بحثی بمیان می‌آورد که بانمایش فیلم باتمام نمی‌رسد وموجب‌تحقیق تتبع حقیقی می‌شود .

۱ ــ بدینجهت است که اظهار نظر در بارهٔ شایستگی هنر پیشه برای تجسم قهرمان داستان بیهوده‌است . انتخاب هنر پیشه بمنظور معینی بعمل می‌آید و بی‌شك ممکن است هنر پیشه را تحمیل کرد . کارگردان همیشه قادر است باعوامـل دیگری که بارل رابطه دیالکتیك دارد به منظور برسد .

(نویسنده)

خبری از زیر دریا

اولین سفر زیر دریا بوسیله دکتر « ویلیام‌بیب » مدیر ادارهٔ تحقیقات‌حیوان شناسی گرمسیری نیویورك و نوزده نفر همراهانش انجام شد . اینمرد سالها آرزو میکرد پی باسرار زیر دریا ببرد بالاخره پس‌از سالها مطالعه و جمع کردن پول باتفاق دوستش «بارتن» وسائل لازم و استوانه های غواصی وزنجیر ها وسیمهای برق وغیره را فراهم آورد ودر سوم ژوئن سال ۱۹۳۰ بانوزده تن ازهمراهانش که هریك وظیفه دار انجام کار معینی بودند بایك کشتی کهنه بخاری بمیان دریا رفت «بارتن» به عکاسی زیر دریا علاقه داشت واین دو نفر باتفاق در گوی غواصی خود نشسته وبرای اولین مرتبه با ساز و برگ از حد غواصی معمولی گذشته وتا ۱٤۲٦ پاد پائین رفتند . چهارسال بعد یعنی در سال ۱۹۳٤ همین و غواص بعمق ۳۰۲۸ پارسیدند و جانوران عجیب وبزرگ زیر دریا را که آنروز بچشم بشر نخورده بود برای اولین بار دیدند و متقابلا قیافه خودشانرا برای چند لحظه ای به جانوران تحمیل کردند .

درشت‌ترین تگرگی که تابحال بشر دیده تگرگی است که در ژوئیه سال ۱۹۲۸ در «نبرانسکا» امریکا باریدقطر یك دانه‌تگرك به هفده اینچ بالغ میشد ویك پوند ونیم وزن داشت .

برای عبرت ماهیگیران

بزرگترین حیوانیکه درآب‌وجودداردد از هر حیوان دیگری که در خشکی زندگی میکند عظیم‌الجثه تر است ، خزنده ایست پستاندار بنام «وال» . در سال ۱۹٤۸ ژاپونیها یکی ازاین حیوانات را که ماده بود در اقیانوس منجمد جنوبی صید کردند این هیولا با سی متر طول ، ١٤ متر قطر ،۷متر دم ،۱۵۰تن‌وزن ،سه‌تن زبان ویك تن‌جگر فقط پانصد کیلو قلب داشت!
با همه این حرفها حیوان زبان بسته به شکارچی خود بیست‌وهشت هزار دلار فایده رساند !



قاچاق مواد مخدره



پس از دستگیری وبازداشت«آنژلون»، رئیس باند قاچاقچیان ، بهای مواد مخدره در «مارسی» ، بسرعت روبافزایش گذاشت بطوریکه در حال حاضر ، قیمت یك کیلو هروئین ، از هشتصد هزارفرانك به یك میلیون فرانك رسیده است . مواد مخدره ، علاوه براینکه تابع قانون عرضه و تقاضاست ، گاهی در معرض خطر کشف و توقیف قرار میگیرد .

فعلا بازار مواد مخدره در کشور های متحده امریکا ، رونقی ندارد زیرا اداره مبارزه با مواد مخدره ، در ششماهه اخیر فعالیتهای زیادی در مورد توقیف و ضبط آنها نموده است که عکس‌العمل آن در «مارسی» که مرکز تهیه و توزیع هروئین است ، بخوبی مشهود است .

دراین بندر قدیمی ، کافه کوچکی در صد متری خیابان «کانبیر» که بهترین و زیباترین خیابانهای «مارسی» استوجود دارد. در همین کافه بود که به «ماریو» برخوردم . موقعیکه از آنشخص ، که محکومیتهای او از اندازه خارج است ، در باره شغلش سئوال کردم ، با منتهای حجب، سرش را پائین انداخت و جواب داد : «بیکارنیستم و کارهائی میکنم .» بلافاصله صدا راآهسته کرد و افزود . «من دیگر مستقیما با مواد مخدره سر و کاری ندارم . اما درحاشیه کارهائی‌انجام میدهم بنابراین‌میتوانم در اینمورد عقیده خود را بگویم» . ناگهان با کراهت و نفرت گفت :

ـ واقعا در تمام محیط «مارسی» عقل سلیم وجود ندارد ! آیا میدانید ، امروزه کالائی به گرانبهائی «هروئین» ، که دهها میلیون قیمت آنست ، بوسیله چه‌کسانی و چگونه حمل میشود ؟ من الساعه بشما میگویم : بوسیله اشخاص قابل اطمینان ! یکی از این اشخاص ، **«سیمون‌گریسمن»** دخترك مهماندار هواپیماست ! دیگری **«آنژلون»** ، و بالاخره آقای **«موریسیو روزا»** ، سفیرکبیر **«گواتمالا»** است (توضیح : کسانی را که **ماریو** نام برد ، همگی قبلا بوسیله پلیس شناخته شده بودند .)

«ماریو» که شصت وهفت‌سال داشت ، بالحنی که گویی بگذشته خویش افسوس میخورد گفت :

ـ باور کنید ، سابقا افکار پخته‌ای در مغزها پیدا میشد و هیچکس کار های احمقانه فعلی را نمیکرد ؛ آیا آدم عاقل، مواد مخدره را ، در اتومبیل بیوك‌پنهان میکند و ازپاریس بقصد نیویورك حرکت کند ؟ اینکار را جز حماقت، چه میناممند؟ سابقا در هر سفری‌که قاچاقچیان‌میرفتند، ابتکار تازه‌ای برای پنهان‌کردن مرفین یا هروئین نشان میدادند و تعمداً اشخاص گمنامی را برای حمل جنس ، انتخاب میکردندکه زیاد جلوی چشم نباشند و آنها هرگز سفیرکبیر ومهماندار هواپیما را مامور حمل مواد مخدره نمیکردند .

آنگاه **«ماریو»** ، در حالیکه شانه‌هایش را از روی بی‌اعتنائی بالا انداخت ، آهی کشید و گفت :

ــ **اما امروزه وضع بکلی تغییر کرده** و فقط در فکر آنند که بسرعت پول بدست بیاورند ؛ اطراف و جوانب امور را نمی‌بینند ؛ کلیه‌کارها و مسئولیت را بعهده حامل مواد مخدره میگذارند ؛ او بایدبتنهائی امور رامنظم کند . درصورتیکه این «حرفه»ایست خاص مردمی ورزیده و مطلع .

پلیس امریکا ، قریب یکسال است که تمام کشورهای دنیا را ، از نظر مبارزه با مواد افیونی ، زیرنظر گرفته وبازرسان مخصوصی به **بیروت ، ناپل ، رم ، ژن ، مارسی و پاریس** اعزام کرده است ؛ مساعی وزحمات شبانه روزی این‌مامورین، جدا تکانی در اوضاع داده وتاحدی راه را بر قاچاقچیان بسته است **«ماریو»** راجع باین موضوع سخنی بمیان نیاورد بلکه گفت :

ــ میگویند **«مارسی»** قلب قاچاق مواد مخدره‌است و از اینجا است که بتمام دنیا ، هروئین صادر میشود ؛ این نکته کاملا صحیح است .

«لوئی زلنیژه» قاضی تحقیق و بازپرس قضائی مخصوص مبارزه با قاچاق مواد مخدره ، خوب میداند که **«ماریو»** چه میگوید ؛ این قاضی جوان ، که اهل مغرب فرانسه است ، در عرض شش سال ماموریت خود در **مارسی** ، توانسته است ابراز وجود و شخصیتی بکند و همه سوراخ وسمبه‌ها راه یابد ؛ باآنکه آدم خوشخوئی است غالبا اسرارآمیز میشود؛ اومیگفت :

ــ **«مارسی»** ، از نظر منطقه و محیط ، با تمام شهرهای فرانسه اختلاف دارد ؛ «مارسی» بندری‌است‌بتمام معنی «شرقی» واجد تمام خصوصیات و خدمه‌ها و سرابهای مشرق زمین ! تجارت مواد مخدره نیز بنوبه خود در اینجا افسانه آمیزاست . **«مارسی»** محیطی است که اهالی **کرس و ایتالیا** ، با مختصات نژادی و رنگ محلی خود در آن مشغول کرند ؛ اینها اصلا قاچاقچی و سودجو بدنیاآمده‌اند ؛ و تقریبااز اعقاب همان

●●●●●●

ملوانان وناخدایانی هستندکه در طول جهانگردی خود ، باکشور **«کوبا»** ارتباط یافته و در امریکای جنوبی ، تعدادی از هموطنانشان ، به سروسامانی رسیده‌اند. اینها بیشتر عمر خود را در مسیر خاور دور که مرکز مواد افیونی بود ، گذرانده و در رفت وآمد بوده‌اند . سابقا معتادین به افیون حشیش وتریاك می‌کشیدند ولی در عصر تجدد و تمدن فعلی ، پیشرفت کرده‌اند شبها در **«مولن‌روژ»** یاکلوبهای شبانه علنا کوکائین میفروشند ؛ بطوریکه کشیدن کوکائین ، بصورت «مد» درآمده است . نویسندگان بزرگ ، **لاف** مبارزه با آنرا میزنند و برخود می‌بالند که در این راه ازهیچ فداکاری، مضایقه ندارند؛ بقسمیکه اکنون ، مواد مخدره ، یکی از پایه‌های ادبیات جدید شده است ! ولی این عمل‌احمقانه ، دیری نخواهد پائید . امروزه در تمام کشور فرانسه ، تعداد معتادین به‌مواد مخدره ، بزحمت به یکمیلیون نفر میرسد ولی در کشورهای متحده‌امریکا معتادین رقم وحشتناکی را تشکیل میدهند . معتادین در امریکا ، از تریاك و حشیش شروع کردند اما امروزه مستقیما به «هروئین» پناه میاورند . پس ازرسیدگی دقیق، باین نتیجه رسیده که سالیانه بیش از ۲ تن هروئین از اداره‌مبارزه باقاچاق مواد مخدره آمریکا، **مارسی** به‌امریکا وارد میشود .

این رقم را «زولنیژه» ، بازپرس قضائی مبارزه با قاچاق **«مارسی»**،موقعیکه بامن در این باره گفتگو میکرد ، تایید نمود . با این حساب ، مقدار هروئینی‌که از مارسی به امریکا **میرسد** بیش‌ازمقداری است‌که از **«ژن»** و **«ناپل»** بآن کشوروارد میشود ، این دو بندر اخیر ، فقط محل خرید و فروش هروئین‌است ولی**«مارسی»** مرکز تهیه‌هروئین بشمار میرود. بدینطریق که عده‌ای از قاچاقچیان ، از خاور میانه، مخصوصا از بیروت مرفین وارد مارسی میکنند ؛ تا فورا تبدیل به هروئین خالص

●●●●●●

۹۹ درصد بشود . از دوکیلو مرفین اصل، يك‌كيلو هروئين خالص بدست میآیـد ؛ قاچاقچیان لابراتوارهائی برای اینکاردارند که ازنظر پلیس کاملا پوشیده است؛ این قبیل لابراتوارها ، متحرك وقابل نقل و انتقال است و معمولا در نقاط متـروك و دورافتاده حومه مارسی بکار ادامه‌میدهند برپاکردن این لابراتوارها ، مستلزم مخارج زیادی نیست ؛ يك آشپزخانه کوچك با مقداری قرع وانبیق ودستگاه تصفیه و لوله کافی است که احتیاجات را مرتفع کند . بمحض اینکه مورفین از خارج‌رسید، قاچاقچیان بی‌درنگ بسراغ متخصصین و شیمی‌دانهائی که دراختیار دارند ، میروند و معمولا این‌کاردر نیمه شب انجام‌میگیرد؛ قاچاقچی بمنزل شیمی‌دان رفته ، اوراز خواب بیدارمیکند ومتفقا بطرف‌آزمایشگاه میروند ؛ شیمی‌دان بدون اتلاف وقت‌دست بکار می‌شود و پس از پایان کار باقیافه‌ای معصوم بمنزل برمیگردد .

یکی ازبازرسان مواد مخدره میگفت:

ـ پیـدا کردن محل آزمایشگاهها فوق‌العاده مشکل است واز آن مشکلتـر، غافلگیر ساختن شیمی‌دانها و قاچاقچیان در حین عمل می‌باشد . پس از بیست و پنج سال که من متوالیا عهده‌داراین‌سمت هستم ، تعداد آزمایشگاههائی را که کشف و عاملین آنرا بازداشت کرده‌ام ، ازتعداد انگشتان يك دست تجاوز نمی‌کند. مابابد از طریق اطلاعاتی که میرسد ، دست بکار شویم و آنها را حین کار غافلگیر سازیم بنابراین باید از روی دقت کامل ، مراحل مختلفی راکه مانند حلقه زنجیر است‌طی کنیم ؛ منتها بهریك از حلقه‌ها که میرسیم می‌بینیم ، حلقه در همانجا قطـع شده و مدتی بدنبال حلقه بعدی میگردیم. پلیس، بنحوه کار قاچاقچی وارد است ولـی نمیتواند اورا موقـع عمل دستگیر کنـد. ملاحظه کنید : کسیکه مامور حمل مورفین ازبیروت به **مارسی** میشود ، ابدا آنکس که در بیروت ، بسته‌های مرفین را از او گرفته است نمی‌شناسد ؛ بسته‌های مرفین را «واسطه» باومیدهد دفعهٔ بعد،«واسطه» تغییر میکند ؛ او وظیفه‌دار است که‌مرفین را در «**مارسی**» به شخص معینی تسلیـم

کند ؛ آنشخص هم که از افراد باند است فی‌الفور بکمك شیمی‌دان ، آنرا تبدیل به هروئین میکنـد ، افراد باند بهیچوجـه یکدیگر را نمی‌شناسند ؛ رئیس باند ،دائما آنها را بمسافرت و ماموریت میفرستد و ماموریت آنها را تغییر میدهد ؛ اگرحامل مواد مخـدره در چنگال پلیس بیفتـد ، هیچکس را نمی‌شناسدکه به پلیس معرفی کند و بدینطریق افراد باند در تاریکـی کامل به عملیات ننگین و جنایت‌کارانه‌خود ادامه میدهند . گفتم جنایتکارانه ! مگـر میتوان کلمه دیگری را بکار برد ؟ رئیس باند ، تا سرحد امکان ، میکوشد با تغییر محل ماموریت اعضا ردپای آنها راگم کند؛ مثلا طرز کار همین «آنژلون» که بازداشت او ، اخیرا سروصدای فراوانی ایجادکرد چنین بود : «آنژلون ، عمدا یا سهوا یکی ازحلقه‌های‌زنجیررا لوداد ؛ او«اسکاگلیا» را می‌شناخت ولی آنکس راکه در پاریس، بسته مواد مخـدره را باو داده بـود ، نمی‌شناخت ؛ هردو باهم سفر میکردند ؛ هنگـام عبـور از «**هاور**» ، بسته را از «**اسکاگلیا**» گرفت ؛ اداره مبارزه با مواد مخدره ،تلگرافی‌دستور بازداشت«آنژلون» راکه حامل بسته مواد مخدره بود، بمـا داد ؛ ما تقریبا می‌دانستیم‌که او با هروئین از مارسی میآید . فکر کردیم بنا بـرسم معمول قاچاقچیان ، چون متوجه شوندکه پلیس درصدد دستگیری آنهاست ، کسیکه هروئین باخود ندارد ، فرار میکندتاپلیس به تعقیب او بشتابد تادیگری که هروئین نزد اوست ، بتواند خود و هروئین‌رانجات دهد ؛ دراینمواقع آثار اضطراب ودلهره بر چهره آنان مشهود است ولی ما اثـری از اضطراب درصورت «**آنژلین**» ورفیقش ندیدیم ؛ هیچکـدام تکان نخوردند و بـا خونسردی بـه بازی ورق وصید ماهـی پرداختند آنها نمیدانستند پلیس درتعقیب آنهاست ؛ تااینکه دستگیر شدند.»

بازرس پلیس درحالیکه آهی میکشید

گفت :

– چقدر آرزو دارم ، یکی از شیمی دانهای باز قاچاقچیان را بچنگ بیاورم !

شیمی‌دان در دسته قاچاقچیان‌مواد مخدره نقش بسیار حساس و بزرگی را بعهده دارد و فوق‌العاده مورد احترام است قاچاقچیها بیش از هرکسی برای علم و دانش قدرو قیمت قائلند وآنراعزیز میشمرند ؛ فقط‌روسای‌شبکه ، نام‌شیمی‌دان را میدانند وبس ؛ اگر شیمی‌دان در باند آنها نباشد ،تبدیل مرفین به هروئین‌ممتنع خواهد بود .ودرنتیجه قاچاقچیان‌نمیتوانند ازاینراه به مبالغ هنگفت برسند ؛ عمل تبدیل مرفین به هروئین ، آنقدرهاکه‌خیال میکنید ، ساده نیست ؛ شیمی‌دانی که از مرفین ، هروئین بدست میاورد ، باید فوق‌العاده‌زبردست و متخصص باشد ؛ اندازه‌گیری گلوگز و قندی که داخل‌مواد مخدره میشود ، احتیاج به تبحر وتجربه فراوان دارد ؛ شیمی‌دانی که قادر بتهیه هروئین باشد ، در هر آزمایشگاهی بامنت پذیرفته میشود ولی بدیهی است حقوقی را که‌قاچاقچیان‌باومیدهند ،آزمایشگاههای معمولی نمی‌توانند بپردازند .

مخفی گاهها

مخفی‌گاهها بزرگترین‌تهیه کننده مواد افیونی،چینی‌ها‌بودندکه‌درطول‌زمان، درائر تجربه‌های ممتد ، توانستند در اندك‌مدتی، مواد افیونی را تغییر شکل دهند ؛ یعنی از تریاك مرفین و از مرفین ، هروئین‌تهیه کنند ؛ بدیهی است درکشوری‌که تاقبل از تغییر حکومت استعمال تریاك بهر شکلی آزاد و هیچ‌خطر برآن متصور نبود ، مردم براحتی میتوانستند تریاك رابصوروگوناگون درآورند ولی هروئینی‌که چینی‌ها بدست میآوردند مرغوب ومطلوب نبود **«ماریو»** بمن میگفت که هروئین مثل قهوه انواع خوب و بد دارد و مشتری بهتر از هرکس نوع آنرا تشخیص میدهد) ایتالیائیها ، بتقلید چینی‌ها ، دست‌بکار ساختن‌هروئین شدند ودر ناپل و ژن ، آزمایشگاههائی تهیه کردند ولی، چندان‌توفیقی نیافتندو باشکست کامل مواجه شدند .این موفقیت شوم نصیب «مارسی» شد.

«زولتزه» دراین باره میگفت :

– هروئین را مانند سایر کالاها ، ذخیره و انبار نمی‌کنند ؛ موقعیکه وضع خطرناك شود وتغییری در اوضاع‌داده‌شود، هر قاچاق‌فروشی‌که‌هروئین دارد،میخواهد بسرعت خودرا ازآن خلاص‌کند ؛ او دیگر منتظر قانون عرضه و تقاضا نمیشود؛ من بکرات هروئین تازه کشف‌کرده‌ام‌که هنوز کمی مرطوب و ترش بود و نشان میدادکه مدت زیادی از ساختن آن نمیگذشت ولی تاآنجاکه بیاد دارم ، هنوز موفق نشده‌ام در مارسی مرفین خشك کشف‌کنم ! آنگاه پرسید :

– ازاینموضوع لابد تعجب میکنید ؟ نه‌شما بلکه تمام مامورین مبارزه با مواد مخدره و روسائی که‌از اولین روز درراس این کار بوده‌اند متعجبندکه چطور، بااینکه میدانند هرسال هزاران کیلو مرفین وارد «مارسی» میشود ، هنوز موفق نشده‌اند حتی مقدار ناچیزی ازآنرا بدست آورند. برای اینکه‌این‌مطلب واضح‌ترشود، بایستی به «مارسی» آمد ودر ساحل مراقب یك کشتی مسافربری شد ؛ حساب کنیددرسال چقدر مسافر و مال‌التجاره به مارسی میآید ! آیا میتوان ، تمام مسافرین‌وکالاها را بازرسی کرد ؟ اینکه از محالات است؛ یك‌کشتی کوچك ، ازیك شهر قدیمی‌مشرق زمین بیشتر سوراخ و سمبه دارد ؛درهر گوشه آن مخفی‌گاههائی تعبیه شده‌که‌هیچ دیده تیزبینی قادر بکشف آن نیست .

در مسیر دریائی بین فرانسه وخاور دور ، ممکن نیست ناوبانی در قاچاقهای کوچك یا بزرگ دست نداشته باشد؛مرفین کالائی است کم‌وزن وکم‌حجم وگرانبها ؛ چنانچه آنرا با سایر کالاهای قاچاق از قبیل مشروب ، یا سیگار که بعلت حجم آن فضای زیادی را اشغال میکند ،مقایسه کنید . آنوقت معلوم میشود که منافع قاچاق مواد مخدره ، ازهرحیث بیش از سایر کالاها ومشکلات آن‌کمتر است‌روسای باند ، هیچوقت بوسیله یکنفر ، مرفین

بمقدار زیاد ، حمل نمیکنند وباهر کشتی معمولا بیش از دو الی حد اکثر ده کیلو مرفین نمی‌فرستند .

جائیکه معتادین ازفرط غضب، هارمیشوند

برای بدست آوردن دوکیلو مرفین خشك ، باید ده کیلو عصاره تریاك‌مصرف شود و برای تهیه هرکیلو هروئین باید، دو کیلو مرفین بکار برد .

مواد افیونی خالص‌که عاری از مواد خارجی باشد ، قابل مصرف نیست زیرا خاصیت سمی آن فوق‌العاده شدید است. یکی از مامورین پلیس تعریف میکرد:

«روزی یکی از معتادین ، رادراطاقم توقیف کردم و بدون اینکه توجهی‌باوداشته باشم ، مشغول تنظیم بسته‌های هروئین خالص مکشوفه بودم ؛ ناگهان مرد ، بایك خیز ، خودرا روی من انداخت تا یکی از آن بسته‌ها را بردارد ، ولی موفق نشد مرا غافلگیر کند . بشدت اورا به انتهای اطاق پرت کردم ؛ مرد معتادکه از هروئین محروم شده بود ، سخت خشمگین شد ؛ احساس کردم که نیروی بدنی او ده برابر شده ومن میبایستی خودرا برای منازعه شدید و وحشتناکی آماده کنم ؛ دست بگریبان شدیم و هردو روی زمین‌غلطیدیم، مرد معتاد ، ناگهان از زمین برخاست و خودرا روی میز انداخت ومشغول‌لیسیدن ذرات هروئین ، که هنوز روی میز باقی مانده بود ، گردید ؛ چون باخوردن‌هروئین خالص ، مرگش مسلم بود ، اورا از کنار میز بطرفی پرتاب کردم . پلیس امریکا هنگامیکه باهروئین سروکار دارد از ماسك استفاده میکند تا ذرات هروئین ، داخل بینی نشود . ما تااین حد احتیاط نمی‌کنیم و شاید حق باآنها باشد ؛ چه ما آنقدرها ، مانند پلیس امریکا، باهروئین سروکار نداریم و هر روزه مقادیر زیادی هروئین کشف نمی‌کنیم .

مسیر و گذرگاه اصلی هروئین از **مارسی** شروع شده و بحکم اجبارازپاریس عبور میکند ؛ در پاریس برای هر کیلو هروئین فقط دویست هزار فرانك (فرانك قدیم) می‌پردازند ولی همین یك کیلو هروئین چون به نیویورك برسد ،قیمتی بالغ بر دو میلیون ونیم فرانك پیدامیکند!

● ● ● ● ● ●

چرا؟ زیرا پس از عبوراز اقیانوس‌اطلس، هرچه بخاك امریکا نزدیکتر شود ، قیمتش افزایش میابد . قاچاقچیها باید پیه خطرات بزرگی را بر تن بمالندچه‌مجازات قاچاق مواد مخدره در امریکا ازهمه‌جا سنگینتر است .

تنها در نیویورك سیصد هزار نفر هروئینی وجود دارد

یك کارشناس امریکائی که از طرف دولت در نیویورك مامور مطالعه در باره مبتلایان به هروئین است میگفت :

بهردلیلی که فرض کنید مصرف‌مواد مخدره درامریکا ، ازتمام کشورهای‌متمدن جهان زیادتر است ، چهل‌درصد از مواد مخدره‌ای‌که وارد امریکا میشود ،فقط‌در نیویورك مصرف میشود ؛ در اینشهربزرگ دویست و پنجاه هزار نفر از جوانان و اشخاص بالغ و پنجاه هزار نفر اطفال کمتر از هیجده سال مبتلا به هروئین هستند !

اگر یکنفر قاچاقچی درامریکادستگیر شود ، بسادگی نمی‌تواند از چنگال قانون فرار کند . موقعیکه هروئین به نیویورك رسید ، یکی از افراد باند موظف است آنرا در کپسولهای کوچك بریزد و به‌ستاد عملیات بفرستد در آنجا ، هرچند کپسول را دریك بسته پلاستیکی میگذارند و بین فروشندگان جزء تقسیم‌میکنند ؛بسته‌بندی مواد مخدره در امریکا ، بسیار شکیل و خوش‌ظاهر است هروئین خالص بسیار خطرناك است ومی‌توان آنرا تا بیست‌برابر وزنش با خاکه قند و گلوکز مخلوط کرد . معتادی که یك بسته هروئین خریداری کرده آنرا با موادی از قبیل قند وگلوکز مخلوط می‌کند مقداری ازآنرا بدیگران میفروشد ، و سهم خود او بدینطریق مجانی تمام می‌شود ، چون بین تولید کننده و مصرف کننده ، هروئین بایددست بدست بگردد لذا هروئین به هردستی که برسد بامقداری‌مواد خارجی‌مخلوط‌میشود.

● ● ● ● ● ●

تاجائیکه معمولا یك‌کیلو هروئین خالص‌که بامریکا میرسد موقع فروش ده کیلو وزن دارد !

درامریکا ، بعضی برای مبارزه با قاچاق و جلوگیری از اعتیاد پیشنهاد میکنند که به معتادین ، هروئین مصرفی آنها داده شود تا قاچاق ازبین برود پیشنهاد کنندگان‌این نظریه احمقانه،تصور میکنند بدینطریق میتوان جلوی‌این‌بدبختی را گرفت .

گاهی بازار امریکا ، میدان مبارزه ورقابت قاچاقچیان مواد مخدره میشود ؛ مبارزه آنها سخت بیرحمانه است ؛اکنون قریب یکسال است که در نیویورك ، یك باند قاچاقچی برای مبارزه با باندرقیب خود ، قریب سیصد کیلو هروئین بقیمت بسیار نازل ببازار آورده تا انحصارفروش هروئین را بدست بیاورد ؛ بدیهی است رقیب هم ساکت ننشسته وهروئین‌راتقریبا بدون قیمت عرضه کرده است !

اینجاست‌که انسان متوجه سازمان عظیم و جنایتکارانه قاچاقچیها می‌شود وقتی هروئین ارزان باشد دامنه اعتیاد سریعتر گسترده میشود ودر فاصله‌کوتاهی تعداد معتادین هروئین سر بجهنم میزند . یکنفر امریکائی‌موقعی که شروع به‌استعمال هروئین کرد ، در عرض یکماه بیك معتاد تمام‌عیار مبدل میشودکه ناچار است‌مرتبا هرروز هروئین تهیه کند . اینگونه اعتیاد به هروئین ، در امریکا خیلی زودتر از سایر کشورها منجمله فرانسه ، بمرحله نهائی میرسد .

امریکا از همه جهان کمك میخواهد

بیمارستانهای نیویورك ، مملو از جوانان و اطفال معتاد به هروئین است ، امریکا ازدنیا کمك می‌طلبد ؛ پلیس امریکا معتقد است که درفرانسه مسئله اعتیاد مطرح نیست بلکه فقط موضوع فروش و تجارت آن اهمیت دارد . قوانین‌فرانسه فروشندگان را حداکثر به سه‌سال زندان محکوم میکند ولی قوانین امریکا مجازات فروشنده‌را بابیست سال‌زندان تعیین‌کرده است .

«لوئی زلنیژه» بازپرس قضائی **«مارسی»** میگفت :

● ● ● ● ● ●

ـ بایستی از تمام کشورهای جهان کمك خواست تا قوانین متحدالشکلی‌وضع کنند و قراردادهای بین‌المللی واحدی منعقد سازند . دستگاه قضاوت و هیئت دادرسان دادگستری فرانسه قاچاق مواد مخدره را مانند قاچاق مشروب و سیگار تلقی میکند . چه باید کرد ؟

آخرین کسانی که بجرم حمل و فروش مواد مخدره در **«مارسی»** دستگیر و زندانی شدند «برادران‌آرانسی» بودند که بدو سال زندان محکوم گشتند ؛ من بهتر از هرکس این بندر راکه بزرگترین فروشگاه مواد مخدره است ، می‌شناسم، دراینجا فقط مسئله پول مطرح است‌اینجا محل خطرناکی است که در آغوشش‌هزاران گانگستر که همگی باهوش و درعین حال حریص‌اند آرمیده. **مارسی** دیگر درمالکیت طبقات پائین اجتماع نیست کسانیکه وارد کار قاچاق میشوند باید صورت ظاهر را حفظ کنند ؛ قیافه‌ای موقر و زندگی‌آرام و محترمانه‌ای داشته باشند . در اماکن عمومی ودرانظار مردم باید آدمی خوش مشرب جلوه کنند تا بتوانند اعتماد عموم را نسبت بخود جلب بنمایند .

سفیر کبیر گواتمالا که در قاچاق هروئین دست داشت ودستگیر شد آدمی بود بنام «آلفونس»که درنیویورك‌بازداشت گردید درصورتیکه اسم اصلی او «اتین تاردیتی» و اهل پاریس بود که در پاریس خیابان قاهره شغل او تجارت پارچه و منسوجات مختلف بود همیشه سرو وضع مرتبی داشت به سر زبان صحبت میکرد برای این اشخاص سلامت یك‌کشور ویك جامعه چه اهمیتی دارد هم او بود که‌خود را سفیرگواتمالا معرفی‌کرده بود . مامورین سازمان مبارزه با قاچاق مواد افیونی در امریکا ، برای من تعریف میکردندکه از «گانگسترهای اهل **مارسی** ، پیشنهادات عجیب و غریبی دریافت میدارند منجمله پیشنهاد کرده‌اند درمقابل‌پول کلان‌حاضرند

● ● ● ● ● ●

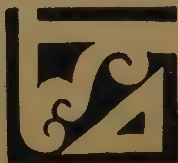
مقدار زیادی هروئین به کشورهای اروپای شرقی و حتی شوروی ببرند و مردم آن کشورها را معتاد سازند »

دولت امریکاموفق‌شده است‌تاسرحد امکان ازورود هروئین جلوگیری کند بطوریکه اکنون‌ورود هروئین بامریکابمراتب مشکلتر از گذشته است ؛ چون دولت امریکا بکسانیکه بمبارزه بامواد مخدره کمك‌کنند پاداشهای نقدی هنگفتی میدهد یکی از بازرسان مواد مخدره در مارسی بمن میگفت :

– وقتی می‌شنوم که سواحل‌لاجوردی و زیبای مدیترانه مرکز توزیع و پخش هروئین است ، برخود میلرزم ؛ روز بروز جنایات خوفناکتری در اینقسمت ازساحل مدیترانه اتفاق میافتد .

«لوئی‌دلنیژه» معتقد بود:

–باشش بازرس‌که فعلا در «مارسی» وجود دارد میخواهند جلوی قاچاق‌گرفته شودوا ین امرازمحالات‌است‌برای اینکارلا اقل ٥ بازرس‌لازم‌است درسازمان‌پلیس«مارسی» هم باید تجدیدنظر کرد ؛ لازم نیست کسی سی‌چهل سال سابقه وتجربه در کارمبارزه با قاچاقچیان مواد مخدره داشته باشد ؛ بازرس خوب و فعال همراه پلیس بیدارو مراقب می‌تواند جلوی قاچاق را بگیرد . امروزه پلیس باوسایلی مجهز است‌که‌سابقا نبود ولی باید به مامورین طرز تعقیب را آموخت ، همانطور که فروشندگان و وارد کنندگان مواد مخدره گانگستر در اختیار دارند ، سازمان مبارزه با آنان هم باید پلیس و مامورین لایقی در اختیار داشته باشد . اینگونه نه تنها می‌توان امریکا را از این بلیه خانمانسوز نجات بخشید بلکه بسیاری از کشورهای دیگر نیز ازاین بلیه رهائی خواهند یافت .



بخوانید و عبرت بگیرید

در پاناما و جاوه بطور متوسط دویست روز از سال هوا طوفانی است ودر ممالك متحده آمریکا هر سال ۱۸۰۰طوفان رعدی برق دار در نقاط مختلف روی میدهد .

گالیله بایك تجربه ساده پی برد که هوا دارای وزن است یعنی مدخل لوله‌ای را که هوا داشت با چوب پنبه بست ووزن آنرا اندازه گرفت سپس هوای درون لوله را بیشتر کرد ودوباره توزین کرد لوله کمی سنگینتر شده بود . . ولی‌گالیله نتوانست وزن جو را تعیین کند ، شاگرد او بنام «توریچلی» یا با استفاده از تجربه استادش راهی برای تعیین وزن جویافت و« میزان‌الهوا » را اختراع‌کرد تجربه « توریچلی» درشیمی مشهوراست.

یك راه ساده برای ساختن زلزله‌سنج

اولین «زلزله سنج» در سال ۱۳۲ میلادی بوسیله یك مرد چینی بنام «چانگ هنگ» ساخته شد که شکل و طرز کار آن بکلی بازلزله سنجهای فعلی متفاوت است.

چانگ‌هنگ یك‌کوزه مسی بشکه‌مانند را که یکمتر عرض داشت وسط کله اژدها قرار داد که بفواصل مساوی قرار گرفته بودند . توی دهان هر اژدها گلوله‌کوچکی قرارداشت وزیر دهان هراژدها یك‌قورباغه که بادهان باز روبهوا نشسته بود ، هر دفعه که زلزلز میشد گلوله‌کوچکی از دهان اژدهابدهان‌قورباغه‌میافتادزیرا در داخل کوزه مسی بزرگ لنگری کار گذاشته بودند که اگر زمین میلرزید ، تکان میخورد و به‌کله یکی از اژدهاها تصادف میکرد وگلوله از داخل دهانش‌میافتاد توی دهان قورباغه!واین‌دستگاه‌نه‌تنهاوقوع‌زلزله بلکه جهت‌آنرا هم تعیین میکرد . پس‌همین امروز بااین روش ساده یك‌زلزله سنج بسازید تا از مزایای قانونی آن عبرت نگیرید !

درحاشیه زندگی جمس جویس و ساموئل بکت

عمیق‌تریـن احساس مذهبی جویس تنفر از مذهب کاتولیك بود ! او حتی از زانو زدن در اطاقی که مادر وپدر بزرگش بدرود حیـــات گفتند خودداری کـرد و سرسختانه با تعمید نوه‌اش مخالفت نمود. آیا غرور و گوشه‌گیـــری تنها کلید روح اوست ؟

وجود جویس در عشق میسوخت ،او همیشه خوشحال بود و از مزهٔ شراب‌لذت می‌برد . باآنکه ده سال در معرض خطـر کوری بود و بارها تحت عمل جراحی قرار گرفت و عذاب آنرا تحمل نمود هیچگـاه بطور کامل ترك لذات زندگی رانکـــرد . دخترش که لوسیا نامیده میشد ناراحتی های جسمی پدرش را بارث بـرده بود و

روزبروز ضعیف‌تر میشد . لوسیا آنطورکه آرزو داشت نـه در رقص و نه در عشق توانست موفق شود : «برایم طبیعی نیست که تااین حد گرسنهٔ مسائل جنسی باشم» عدم تعادل روحی و جسمی لوسیا روزبروز فزونی می‌یافت . جویس اورا نزد اطبای متعدد برد تاآنکه بالاخره مجبور شد اورا وادار باقامت در گوشه خلوتی بنمایـد . گفته می‌شود که لوسیا عاشق «جوانی خل وضع اما دوست‌داشتنی» بنام ساموئل‌بکت Samuel Bekette شده بود که خیلی بمنزل آنها رفت‌وآمد می‌کرد . لوسیاوقتی متوجه شدکه بکت اورا دوست ندارد بلکه بپدر او علاقمنـد است دچار ناراحتـی وحشتناکی گردید . ازاینرو تذکره نویس آینـده باید به شرح حال نویسنـده نمایشنامه «در انتظار گودو» اضافه کندکه هنوز هم روح لوسیا پس از ۵۰سال‌انتظار بکت را می‌کشد ..

وقتی جمس جویس در سال ۱۹۴۰از فرانسه اشغال شده بطرف زوریخ میرفت منتظر نماند که جواز عبور دخترش نیـز فراهم شود و اورا در کلینیك شهر بـال باقی گذارد ودخترك تا دم واپسین درآنجا بود .

سرنوشت‌جمس‌جویس‌همانند داستان راهبی است بدون خداکه در خود فـرو می‌رود تادنیای جدیدی بجهانیان‌عرضه‌کند در رم ، تریست ، زوریخ ، پاریس دراطاق های مبله یا اجاره‌ای ودر خانه‌های‌متعدد جویس زندان واقعی خود را همراه‌داشت او باقدرت اراده وکار همیشه‌دیوار محکمی در اطراف خود بنا می‌کرد تا ازدنیا



جمس‌جویس

جدا بماند . در این تنهائی مطلق بود کـه اولیس و فینه گنزوك را نوشت تا بعنوان یکی از نامه‌هایش «کوشش برای بیان‌شب تاریك روح » جان داده باشد.

ترجمه دکتر بیابانی









تمبر شناسی

از : معینی

سعی ما همیشه برآن بوده است‌که علاقمندان و دوستاران کتاب هفته ضمن داستانهائی که از بهترین نویسندگان‌جهان و آخرین اطلاعات علمی مطالعه مینمایند، آنها راباانواع سرگرمیها و تفریحات‌سالمی که بخصوص برای جوانان مفیـد است مشغول داریم ، و ازاین هفته‌باین قسمتها فصل تازه‌ئی اضافه میکنیم .

شك نیست‌که‌عده‌زیادی‌ازخوانندگان ما بخصوص در میان جوانان کلکسیونرهای بزرگ و کوچك یـافت میشوندکه علاقـه فراوانی به‌جمع‌آوری تمبر ، سکه ، صفحه، مجسمه وده‌ها موضوع دیگر دارندوامروزه خوشبختانه اکثر جوانان و حتی‌ثروتمندان ما بجمع‌آوری تمبرهـــای ملل مختلف و بخصوص ایران علاقه‌مندی نشان داده و باصطلاح فرنگی‌هرکدام دارای هابی‌Hobby مخصوص بخود هستند ،ولی درمیان این عده علاقه‌مندان به‌تمبرهای ایران رابیشتر میتوان یافت لذا مابخش تمبرشناسی خود را از تمبرهای ایران شروع میکنیم ودر آینده نیز از تمبرها و آخرین تمبرهای چاپ شده در کشورهای مختلف جهـان‌و باشگاهها و مجامعـی که دراین مورد در سراسر کشورهای اروپائی و امریکائی دائر میباشدخواهیم پرداخت .ودرضمن‌دوستان عزیز ما در پایان این فصل کاتالوگ خوبی برای تمبرهای خود نیز خواهند داشت ، و ازآنجائی که اصولا کار ما بستگی بآمار صحیـح دارد از دوستـانی که بصیـرت فراوان در تمبرهای ایران دارند انتظار داریم‌که از هرنوع انتقاد بجا و مستند خودداری نفرمایند .

تاریخچه تمبر درایران

اگر بخواهیم بزمانهای خیلی دور برویم ایران‌رامیتوان اولین‌کشوری‌دانست که در ایجاد پست و چاپار بین شهرها اقدام ورزیده و موسس آن کورش کبیر بوده است ، ازآن ببعد پست و نامه‌ها بصورت چاپار بود تا کم‌کم رابطه‌بین‌شهرها بوسیله پست و تمبر پست بوجود آمد .

اولین تمبری‌که درایران بکار رفت در زمان ناصرالدینشاه در سال ۱۲۴۷ شمسی یعنی ۹۴ سال قبل بود ، که روی آن عکس شیروخورشید چاپ شده است، این سری معروف بسری باقری است‌ازآن ببعد تا این زمان سریهای مختلفی ازتمبر های یادگاری و رائج برای پست بچاپ رسیده است .

جمع کلیه تمبرهائی که‌تاکنون‌درایران بچاپ رسیده ۱۷۶ سری میباشد که البته باین عدد مقداری تمبرهائی بنام خیریه ، سرویس ، امانات پستی ، پست هوائی‌و تمبرهای مالیاتی و همچنین برای‌نامه‌های سفارشی و مطبوعات بچاپ رسیده‌که‌البته این تمبرها بحساب نیامده و تمبرهائی‌هم بامهرهای مخصوص‌درزمان حکومت‌پوشالی پیشه‌وری در تبریز بچاپ رسیده که از سری تمبرهای ایران خارج است .

تمبرهائی که در ادوار مختلف‌سلطنت سلاطین قاجاریه و پهلوی بچاپ رسیده چنین است :

در زمان ناصرالدینشاه ۱۵سری
در زمان مظفرالدینشاه ۲۵ سری
در زمان محمدعلیشاه ۵سری
در زمان احمدشاه ۲۷ سری
در زمان اعلیحضرت رضاشاه پهلوی ۲۲ سری
در زمان اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی ۸۲ سری

بارقام بالا بخصوص تمبرهای زمان قاجاریه تعداد سریهائی که با مهرهای مخصوص ولی بهمان شکل اولیه بوده‌اند و با سورساژ مشخص شده‌اندنیز اضافه گردیده است .

حال میپردازیم بشرح ، تعداد،اندازه تاریخ چاپ ، قیمت کنونی ورنگ‌تمبرهای ایران .

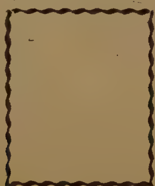


۱ ـ اولین سری تمبر ایران

این سری در زمان ناصرالدینشاه‌در سال ۱۲۷۴ شمسی در تهران بچاپ‌رسیده و معروف بسری باقری است ، تعداد این سری ۴ عدد است و بدون دندانه میباشد اندازه آن ۱۸

قیمت	رنگ	ارزش نو	ارزش باطل شده
یکشاهی	بنفش تیره	۳۰۰ ریال	۳۰۰ ریال
دوشاهی	سبز رنگ	۳۰۰ ریال	۳۰۰ ریال
چهارشاهی	آبی	۳۰۰ ریال	۳۰۰ ریال
هشت‌شاهی	قرمزرنگ	۳۰۰ ریال	۳۰۰ ریال

این تمبرها اغلب بعلت نداشتن مهر در آنزمان باطل نگردیده و بعضی از آنها با مداد باطل گشته است ، سری دیگری با همین نوع در سال ۱۸۶۸ میلادی در پاریس نیز بچاپ رسیده که رسما مورد استفاده قرار نگرفت ، ودر بعضی از کاتولگهای چند سال قبل خارجی این سری جزء اولین‌سری تمبر ایران بحساب آمده است ولی در کاتولگهای جدید این نقص برطرف گشته است .



۲ ـ دومین سری تمبر ایران

این سری که موسوم به کاردی است عینا همان سری قبل میباشد با این تفاوت که عدد فرانسه زیر شکم شیر اضافه گردیده ، تاریخ انتشار در سال ۱۲۵٤ یا ۱۲۵۵ شمسی است و معمولا بصورت یك سری چهارتائی پهلوی هم چاپ میشده که جزئی فاصله‌ئی بین دو تمبر بوده‌است این سری نیز بدون دندانه است .

قیمت	رنگ	نو	باطل
یکشاهی	سیاه	۶۰۰	۵۰۰
دوشاهی	آبی‌رنگ	۵۰۰	٤۰۰
چهارشاهی	قرمزرنگ	۵۰۰	٤۰۰
هشت شاهی	سبز رنگ	۵۰۰	٤۰۰

باین تعداد دو عدد یکشاهی برنگ‌سیاه و هشت شاهی سبز نیز اضافه میشود که عینا همان تمبر های بالا است و بعضی بطور راست و برعکس پهلوی هم بچاپ رسیده .

۳ ــ سومین سری ناصری که در سال ۵٦ ــ ۱۲۵۵ شمسی بچاپ رسیده بی دندانه است و تعدادآن هفت عدد میباشد این سری دارای چاپ راست و برعکس پهلوی هم و دورو نیز میباشد و با متد سری دوم است .

قیمت	رنگ	نو	باطل
یکشاهی	سیاه تیره	۷۰	۷۰
دوشاهی	گلی‌رنگ	٤۰۰	۳۰۰
چهار شاهی	گلی رنگ	٤۰۰	۳۰۰
یك قران	قرمز	٦۰۰	۳۰۰
چهارقران	زرد برنگ لیمونی	۱۵۰۰	۱۳۰۰
دوشاهی	سیاهرنگ	۱۵۰۰	۱۳۰۰
یك قران	صورتی رنگ	۱۵۰۰	۱۳۰۰

توضیح اینکه یك قرانی و چهارقرانی آن در روی کاغذ راه راه گرانتر و بین ۱۵۰۰ تا ۱۳۰۰ ریال است .

امیدواریم این فصل رضایت خاطرشما را فراهم و سرگرمی خوبی برای منظم کردن تمبر های شما بوده و در هفته آینده بشرح سری های بیشتری از تمبر های ایران خواهیم پرداخت .

مرگ مولود فرعون

مرگ مولود فرعون غم بسیاری را در محافل ادبی اروپاخاصه مجامع روشنفکری پاریس و الجزایر برانگیخت . زیرا او درست درلحظاتیکه قرارداد آتش‌بس‌میان فرانسه و الجزایر منعقد میشد ناگهان از پای‌درآمد . اویکی از بهترین‌نویسندگان مکتب الجزایری بود و زبان فرانسه‌را ، زبان مادری خود تلقی میکرد . او از خانواده‌ای تهیدست و فقیر نسب میبرد. و با اینهمه آثارش غنای ادبی بی‌نظیری داشت . رومان اتوبیوگرافی جالبی از او بنام «فرزند فقیر» در ده‌سال قبل انتشار یافت ناقدان تیزبین زمان رامعتقد ساخت که : «مولود فرعون نویسنده‌ای است . حساس ، توانا وواقع‌بین .» درسال ۱۹۵۳ انتشار کتاب دیگری از او باعنوان «خاك و خون» جایزه معروف «پوپولیست» را ربود .

او بآلبرکامو عشق میورزید ودرنامه‌ای باو نوشته بود : وطن ما باید بالاتر از کینه‌های احمقانه و مبتذلی که کشورمانرا بی اعتبار و زندگی مانرا مسموم میسازد فرار بدهیم .» بهرحال مرگ اوضایعه‌ای است.



عصاره انقلاب الجزایر

هفت سال از آنزمان که الجزایرمسلمان در راه پر خطر مبارزات ملی گام نهاد میگذرد ، درین سالها ، الجزایر قهرمان، از میان خون و آتش گذشت و بسرمنزل مقصود رسید .

جهانیان از خود میپرسند : « راستی اینان کیستند که هفت سال رنج بی‌پایان بردند و بهترین فرزندان خویش را فدا کردند تا مگر آزادی و شرف خود را باز ستانند ؟ اینان که سینه های گرم وپر مهرشان سنگری غلبه ناپذیر بود و داستان پیکار هایشان حماسه بزرگ قرن‌ماست... راستی اینان کیستند ؟ بتاریخ ملتی که تازه بآزادی و استقلال رسیده و جشن استقلال خود را با آتش و خون گرفته است مراجعه کنیم یا دست کم عصاره کتابی را که بیش از چند صد صفحه دارد ورق بزنیم. آنچه در اینجامیخوانید خلاصه آن کتاب بزرگ است .

تاریخ افریقای شمالی را ابهامی آشکار در چنگال گرفته است . حتی زیرکترین مورخان گاهی در تعریف وقایع سالیان دراز زندگی قاره سیاهان دچار اشتباه میشوند ، چندانکه آثار و ابنیه تاریخی مردم آفریقای شمالی را که تحت تاثیر مهاجمات و یورشهای اقوام و ملل‌مختلف اروپائی بوجود آمده است به‌سکنه بومی این پهنه خاك منسوب نمیدانند . مثلا باستانشناسان گمان میکنند که تمدن‌اهالی الجزایر کاملا اروپائی است و فرهنگ و اقتصاد آنها نیز چنین است در حالیکه برای بررسی تاریخ باستان الجزایر این کشور آسیب دیده آفریقای شمالی ، باید هشیار و منصف بود . گرچه خود «زمان » و عوامل دیگری در مغشوش ساختن حوادث تاریخ این سامان سخت اثر گذاشته و کار تحقیق و مطالعات تاریخی را دشوار ساخته بااینهمه برای بررسی اوضاع و احوال‌اجتماعی‌واقتصادی کشور الجزایر در عهد باستان صواب آنستکه ضمن مطالعه شرح لشکر کشی ها و هجوم قبائل واقوام مختلف براین سرزمین ، به تحقیق در احوال ملل‌مهاجم نیز بپردازیم .

باستانشناسی نو متاسفانه در برابر آثار تاریخی گذشته جز حدسیات‌شاعرانه خود دلیلی در دست ندارد . این علم

ظاهرا مستند که به‌کتیبه ها و آثارخطی و کنده کاریها و گچ بریها است ، هنوز نتوانسته است بر ابهاماتی چند دست‌یابد.
بهرحال آورده‌اند که روزگاری برای نخستین بار اقوام وحشی آفریقای شمالی به خطه‌ای موسوم بالجزایر هجوم بردند و قبائل قدیمی بومی این سرزمین ، آداب و رسوم آنانرا تقلید کردند وپس از آن نوبت کارتاژی ها فرا رسید .

کارتاژ

شهر کارتاژ هشت قرن قبل از میلاد مسیح بنیاد شد ، اهالی‌این منطقه‌افریقائی که تحت تاثیر تمدن رومی ها قرارگرفته بودند مردمی تجارت پیشه و ماجراجو بودند . در حقیقت این شهر را فینیقی‌ها بوجود آوردند و بالطبع خصال خود را نیزدرروحیات مردم وسکنه‌بومی آن‌رسوخ دادند . ولی خود اهالی هم شایستگی بسیار داشتند و موقعیت کارتاژ نیز - وسیله‌ای شد که ترقیات آینده کشور را فراهم آورد . رفته رفته کارتاژی ها که به فلزات قیمتی و تجارت اشیاء گرانبها سخت علاقمند بودند بشهر های دورسفر کردند . بعلاوه کارتاژ بندرگاه مهمی شد که کشتی ها در ساحل آن لنگر بیاندازند و کالاهای بازرگانی را باقصی نقاط عالم حمل کنند . بالاخره وضع عمومی شهر رونقی بسزا یافت و تجارت نیم‌بند و ابتدائی اولیه شکل خاصی بخود گرفت و این ماجرا سبب شد که کارتاژیهابسودای پول بیشتر با همسایگان بستیزندواستعداد کارتاژیها در دریانوردی ، پیروزیهای بی سابقه‌ای را برای آنها ببار آورد این بریتانیای عهد باستان ناگهان بفکر مستعمل و استفاده از منابع دیگران افتاد زیراکه تجارت چنین اقتضا میکرد .
ودرست در همین هنگام بود که کارتاژ بر آن قسمتی از خاك افریقای شمالی که اینك الجزایر نامیده میشود . تاخت . شهر تجاری کارتاژ شبه جزیره غلبه ناپذیری بود که بین دریاچه تونس ودریا واقع شده بود ، بنابراین موقعیت خاص این شهر جنبه سوق‌الجیشی و جنگی نیز داشت ، از اینروی کارتاژیها توانستند مستعمراتی در سیسل ، ساردینی ، وبعضی از نقاط اسپانیا دست ویا کنند بااینحال رومی ها بعد ها کارتاژ را در تصرف‌خود گرفتند . جنگ های کارتاژ و روم درتایخ قدیم به جنگ های انتقام موسوم است . بهرحال همین زد و خوردهای‌انتقامجویانه وپی درپی ، دژمعروف دنیا، یاشبه جزیره کارتاژ را چنان متزلزل ساخت که‌بالاخره اعراب به تسخیر آن نائل آمدند و درسال ٦۹۸ میلادی دیگر تقریبا اثری از عظمت باستانی این مرکز بازرگانی دنیای قدیم باقی نماند ...
طی جنگهائی که بین‌اهالی کارتاژ و رومی ها درگیر شد ، مستملکات کارتاژ نیز دردست رومی ها افتاد بنابراین در قرن ششم قبل از میلاد مسیح الجزایر مدتی در تصرف روم باقی ماند و دراین دوران کشور پیشرفتهای شایسته‌ای کرده آثار تاریخی که ازاین عصر بدست باستان شناسان افتاده است گواهی براین مدعی است .

و پس از رومی ها نوبت واندال ها Les Vandales فرا رسید که مجدد و عظمت القائی رومی ها را در الجزایر از میان بردند .
واندال ها ، از اسلاف ژرمن ها بودند که زندگی قبیله‌ای و آشفته حالی‌داشتند و اقتصادشان «جنگی» بود و بنابراین - ناچار باغصب منابع غیر اعاشه‌میکردند.
وقتی بیزانسی ها تمدن واندانها را از میان بردند و جانشین آنها در الجزایر و یا آفریقای شمالی شدند ، سکنه‌بومی آفریقای شمالی عادات و خصال تازه‌ای کسب کرده بودند که اصالت‌محلی نداشت آنها پیکر تراشی ، نقاشی ، و مجسمه سازی را از یونانیها و رومی ها وتجارت و مبارزه جوئی را از کارتاژیها وبالاخره ایستادگی و گردنکشی را از واندالها آموخته بودند و دیگر گمان نمیرفت که در برابر حملات اقوام بیگانه تزلزل‌خاطری بخود راه دهند ، بااینهمه اعراب بدوی براین منطقه تسلط یافتند و بشیوه کارتاژیها که برای ادامه سیطره خود به تبلیغ و ترویج عقاید خویش اقدام می‌نمودند ،دین‌اسلام را درمیان مردم این سرزمین رسوخ دادند ، بنحویکه یك‌تمدن دوگانه آسیائی و اروپائی در الجزایر بوجود آمد و از آن پس خصلتی محلی

و ملی بخود گرفت .
گرچه فولکلور های قدیم حالت اصیل و زنده خود را بعنوان جوهر طبیعی این انقلابات و تاخت وتاز ها حفظ کرد ، معهذا فرهنگ اقوام مختلف مهاجم در روحیات سکنه شهر های مختلف آفریقای شمالی سخت اثر گذاشت وکیفیتی جدید بروز کرد .

بهر حال چندی پس از آنکه اعـراب بر بهنه وسیعی از خاك آفریقای شمالی تسلط یافتند ترکهای عثمانی هوس تاخت و تاز کردند و الجزایر را به تصرف خود در آوردند و از آن پس شارل پنجم ولوئی چهاردهم هریك بنوبه برای فتح کلیه نقاط افریقای شمالی دست بـه آزمایش های زدند .

از همان هنگام تاریخ با وضوح تمـام از مقاومت های ملی و دستجمعی اهالی سخن میگوید و حتی گواهی میدهد که حیله های انگلیس برای فتح الجزایر با شکست های مداوم و فضیحت باری روبرو شده است در اینجا بدنیست یادی از لرد اگزنوث انگلیسی شود که باآنکه مدتی کوتاه براین منطقه دست یافت(۱۸۱٦) معهذا نفوذ استعمار انگلیس درآنجاناپائید، بااینحال در سال ۱۸۳۰ سپاهیان فرانسه **بعنوان جبران اهانتی که به کنسول فرانسه شده بود بآفریقای شمالی تاختـنـد و الجزایر را بتصـرف خویش درآوردند و رژیم خاص خود را در آن سامان مستقـر ساختند .**

ولی مردم مسلمان الجزایر برای جلوگیری از تسلط بیگانگان فداکاری های بسیار کردند ، چندانکه تصرف الجزایر چندین سال بطول انجامید ، این سالهای مقاومت که از لحاظ تاریخی بسه دوره مشخص تقسیم میشود : دوره اشغال (۱۸۳۱)که پس از فتح کنستانتین بوجود آمد و با مقاومت های سیاسی و نظامی مردم الجزایر مشخص شده است . اینдوره چند سال بطول انجامید سپس دوران مقاومت عمومی فرا رسید که نمودار آن نبرد عبدالقادر و مارشال بوژو و مداخله مراکشی هـا، و شکست های جنگ ایسلی است. ایندوره که تاسال ۱۸٤٤ پاییده است و بالاخـره دوران شورشهای موضعی و قیامهـای پراکنده فرا رسید که اکثر آنها از اوران یکی از شهرهای عمده الجزایر سرچشمه میگرفت و از سال ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۱ دوام یافت و پس از آن ، تاسال ۱۹۰۱ درجنوب الجزایر عصیانهای قبیله‌ای و عشیره‌ای بروز کرد . بهر حال ، ازآن پس درالجزایر سکون بالنسبه درازی پدید آمد که تاآغاز جنگ جهانی دوم بطول انجامید ، ولی بتدریج که در کشور های دیگر نهضت‌های ملی رشد کرد ، در الجزایر هم طغیانهای ضد بیگانه آغاز شد .
باید گفت : الجزایر به ناسیونالیسم خاصی که جنبه سنت وسابقه دارد ، معتقداست. «مسالی حاج » اولین کسی بود که این ناسیونالیسم را چندین سال قبل یعنی بامداد نخستین روز جنگ بین الملل دوم مطرح کرد «استقلال» کلمه‌ای بود که مسالی خاج بخاطر آن ۲۵ سال از عمر خود را در زندانها گذرانیده بود . ازآن پس مسالیسم (پیروی از مسالی حـاج) روشنفکران و کارگران و دهقانان و کارمندان و بازرگانان بومی را بشوق استقلال- برانگیخت با اینحال «مسالیسم»چندسالی بیش نپائید زیرا مسالی حاج در گذشته فئودالی بدنام بود که در میان دهقانان الجزایر اعتباری نداشت‌از اینروانقلابیون الجزایر نمیتوانستند آئین « مسالیسم » را شعار اصلی استقلال خویش قراردهند زیرا بقول رهبران انقلاب الجزایـر : «انقلاب ملی الجزایر دوجنبه مختلف دارد، نخست جنبه خارجی یعنی قطـع نفوذ استعمار خارجی ودوم قطع ریشه فئودالیسم داخلی .» بنابراین در جبهه داخلی جنگ الجزایر نیز دوگانگی وجود داشت ، جبهه آزاد ملی الجزایر میبایستی از یکسو با «مسالیست ها» مبارزه کند واز سوی دیگر برای قطع نفوذ اجانب پیگار نماید ،در این میان ژاندارمهای فرانسوی نیز برای قلع وقمع نهضت ملی الجزایر بیدریـغ کشتار میکردند .
فرحت عباس که مدتی نخست وزیر حکومت مـوقت جمهوری الجزایر بود، بنوعی ناسیونالیسم معتدل معتقد بود .

او که زنی فرانسوی داشت و خودش نیز فرزند یکی از افراد لژیون افتخاری فرانسه بود ، میل داشت که ناسیونالیسم الجزایر در چارچوب منافع فرانسه حل شود و انقلاب الجزایر از طریق تغییرات آهسته تدریجی ، واجد کیفیتی فرانسوی شود و باز در مجلس فرانسه ، و یا احیانا کابینه فرانسه ، یکی از الجزایریهاشرکت کند و کنفدراسیون خاصی تشکیل شود که منافع فرانسه درخطر نابودی نیفتد.

فرحت عباس بیست و پنجسال پیش گفته گفته بود : «قسمتی که الجزایر باشد در خاك الجزایر وجود ندارد ومن بکشف آن نائل نیامده ام .

من بتاریخ ، بزندگان ، بمرده هامراجعه کرده‌ام و پاسخی صحیح و قانع کننده نگرفته ام . مایکباره ابرها وخیالات‌پریشان شاعرانه را بسوئی زده‌ایم ، تا آینده خود را با آینده فرانسه یکسان و مشترك سازیم!»

راستی مقصود اوچه‌بود؟ کسی نمیداند ولی نحوه عمل نشانداد که ملت‌الجزایر با رهبرانی از قبیل فرحت عباس سر سازش و توافق ندارد و بهمین دلیل هم بود که «بن خده» جانشین او شدزیرا ، ناسیونالیسم فرحت عباس یکنوع «رفورمیسم» بود . او میخواست حکومت را از «راههای قانونی» بدست آورد .

پرچمدار جدید ناسیونالیسم الجزایر مردی چهل ساله است که نماینده نسل نو نیز بشمار میرود . یوسف بن‌خده‌قبلا رئیس پیشاهنگان مسلمان بود ، او در همین مکتب ایده‌ئولوژی ناسیونالیسم خاص الجزایر را آموخت و نهضت آزادی بخش ملی الجزایر را با نمونه ناسیونالیسم یوگسلاوی و چین و اندونزی آشناساخت. یوسف‌بن خده ایده‌ئولوگ دانشمند وشاید نابغه ای است که معتقد است قبل از اتخاذ شیوه های مختلفی که در کشور های آسیائی تجربه شده باید بمطالعه دقیق این سیستم های عقیده‌ای واجتماعی پرداخت و سپس به تطبیق تجارب ملی که در راه استقلال قدم گذاشته اند دست زد .

در اینجا بدنیست بنطق او که دربهار سال ۱۹٦۰ در تونس ایراد کرد اشاره ای شود بن خده گفت :

«انقلاب الجزایر که جوهر ملی دارد، فقط یك مبارزه ساده برای کسب قدرت نیست و نمیتواند باشد ، از نظر ما الجزایری ها ، انقلاب باید سیاسی ، اقتصادی و اجتماعی باشد...»

از اینرو ، معلوم میشود که قیام مردم الجزایر شورش نیست ، بلکه انقلاب‌است و شورشهای قبیله ای گذشته را نباید ، باقیام کنونی که سرانجام موفق به‌پیروزی های بزرگی شد مشتبه ساخت . زیرا شورش های گذشته‌رانارضایی های‌پراکنده فلان فئودال ویا افتراق های مذهبی ایجاد میکرد ، در حالیکه انقلاب کنونی را میل برستاخیز و استقلال و ناراحتی های عمومی و اجتماعی بوجود آورده‌است.

برای آنکه مفهوم انقلاب الجزایررا بهتر دریابیم ، کافیست بگوئیم که در الجزایر تنها ۲۰۰ر۱۷ نفر فرانسوی مالك صادر کننده کالا های کشاورزی وجود دارند که سرگرم بهره کشی فوق‌الطاقه الجزایریها هستند .

درباره جمعیت الجزایر باید گفت :

آمار ۳۱ اکتبر سال ۱۹٥٤ حاکی از افزایش جمعیت آن کشور است . چنانکه یك محاسبه دقیق نشان میدهد جمعیت الجزایر از سال ۱۸٥٤ تا ۱۹٥٤ یعنی در یك قرن میلادی بیش از دوبرابر شده است و اینك به ۰۰۰ر۰۰۰ر۸ نفر میرسد.

ترجمه وتلخیص ایرج قریب



«اینگمار برگمان» برنده «جایزه اسکار» برای دومین بار

موقع صرف چای صبحانه در شروع روزی پر ازکار و فعالیت مثل روز های دیگر بود که به «اینگماربرگمان» که شاید هم بی‌آنکه‌کی بداند خسته وفرسوده است خبر دادند که فیلمش بنام «مانند یك آینه» برای بار دوم جایزه اسکارفیلمهای خارجی را نصیب او ساخته است .

برگمان که ابدا از روزنامه نویسان خوشش نمی‌آید در مقابل این خبر بطور مختصر اظهار داشت . «شگفت‌زده و خوشحالم»

خوشحال از این جهت‌که این جایزه از نظر مالی قابل توجه است زیرا با منافعی که از آن طریق حاصل خواهدشد برگمان خواهد توانست بی دغدغه خاطر به تهیه فیلمهای دیگر بپردازد و شرکت «سونکسکا فیلم» قادر خواهد بود بدون خطر زیاد به‌کارگردانان جوان فرصت دهد که‌نقشه‌های خود را بمورد عمل بگذارند.

فیلم «مثل یك‌آئینه» ، (محصول ۱۹۶۱) آخرین فیلم از برگمان است‌که ازجاهای عمومی بمعرض نمایش گذاشته شده‌است. این فیلم نخستین قسمت یك فیلم «سه‌گانه» است که فیلمهای «مجلسی» نام یافته و کارگردان در طی آن در جستجوی جوابی است برای مسئله خدا. قسمت دوم نیزکه پایان یافته و «تعمیر کنندگان» نام دارد بزودی به‌بازار خواهد آمد. «برگمان» اخیرا ازاتمام «سناریوی» قسمت سوم فارغ شده ولی عنوان آن هنوز معلوم نشده است . پس از پایان دادن به فیلمها برگمان یکسال در کشور آلمان اقامت خواهد گزید تا در آنجا به اتفاق زنش و«کابی‌لارتی» پیانو زن‌موسیقی باخ رامورد مطالعه قرار دهد و درپائیز ۱۹۶۳ اپرائی بروی صحنه خواهد آوردکه عنوان‌آن رابه‌شدت مخفی نگاه میدارد .

برگمان در مورد موفقیت جدید خود در آمریکا کسانی راکه با او کار میکنند کاملا شریك و دخیل میداند و این عده را «ابزار ضروری» خود مینامد . همانطور که یك ویلون زن نمیتواند از «استرادیواریوس» خود صرفنظر کند برگمان نیز برای اینکه فیلمی را درخارج ازکشور خود تهیه کند به این عده‌کارکنان فنی احتیاج خواهد داشت .



از مسکو تا استالین گراد



نوشتهٔ : ویلیام‌شایرر

ترجمهٔ : کاوه‌دهگان

٦
آخرین حملهٔ بزرگ تعرضی آلمان

بافرا رسیدن بهار وآب شدن یخ وبرف ، آرامش وسکوتی جبهه‌را فراگرفت . هیتلر وهالدر دست بکار تهیهٔ طرحها شدند تابرای آغاز کردن یك حملهٔ جدید ، لااقل در قسمتی از جبهه ، سربازان تازه نفس وتانکها وتوپهای بیشتری گرد آورند . لیکن‌هیتلر وهالدر ، دِیگر بهیچرو قدرت و توانائی آنرا نداشتند که درسراسر میدان پردامنه نبرد، دست بحمله وتعرض زنند . تلفات سنگینی که نازیها در زمستان سال ١٩٤١ داده بودند ، وبالاتر ازهمه حمله متقابلهٔ ژوکف ، آن امیدرا ازمیان برده بود .

اکنون میدانیم که هیتلر ، مدتها پیش ازاین تاریخ ، دانسته بودکه قمار او بمنظور شکست شوروی و غلبهٔ بر آن کشور ، به باخت وی انجامیده است. جهانگشای نازی خواسته بود شوروی را تاششماه بزانو درآورد ، لیکن اینك میفهمید که نه‌تنها درششماه، بلکه هرگز ، توانائی چنین کاری‌را ندارد. ژنرال هالدر، روز نوزدهم نوامبر سال ١٩٤١ ، دردفتر خاطرات روزانهٔ خویش « سخنرانی » طولانی «پیشوا» راکه برای چندتن ازافسران «سازمان فرماندهی

عالی» ایراد کرده بود ، یادداشت کرده است .

باآنکه درآنزمان ، ارتشهای هیتلر بیش ازچند فرسنگ بامسکو فاصله نداشتند و سخت میکوشیدند تاپایتخت شوروی را بچنگ آرند ، هیتلر ازاین امیدکه روسیه‌را درآن سال بزانودرآورد دست شسته بود وافکار خودرا متوجه فتوحات سال آینده کرده بود . هالدر اندیشه های «پیشوا» را چنین آورده است :

هدفهای ما برای سال آینده : قبل از همه ، قفقاز . جائی‌که باید بآن برسیم : مرز های جنوبی روسیه . زمان : مارس تاآوریل. درشمال ، پس از پایان جنگهای سال جاری ، تسخیر «ولوگدا» (۱) یا «گورکی (۲)» ، ولی فقط درآخر ماه مه . (۳)

هدفهای دیگر ما درسال آینده ، همان هدفهای سابق‌است. رسیدن بآنها منوط بقدرت کار خطوط آهن ماست . مسالهٔ ساختن یك «دیوار شرقی» که باید بعدها بناشود ، همچنان بقوت خود باقیست

اگر قرار بودکه اتحاد شوروی خرد ونابود شود ، دیگر نیازی بساختن یك «دیوار شرقی» نبود . بنظر میرسد هالدرهمان لحظه که به‌باقیماندهٔ حرفهای فرمانده کل گوش میداد ، دراینباره می‌اندیشید ، زیرا میگوید :

بطور کلی انسان باین فکر می‌افتد که هیتلر اکنون تشخیص‌داده است هیچیك ازحریفان قادر نیست دیگری را خرد ونابود کند و همین موضوع ، به‌مذاکرات صلح منتهی خواهد شد .

برای جهانگشای نازی که شش هفتهٔ پیش در برلن‌ازرادیو نطق کرده واعلام داشته بودکه روسیه : «بی‌گفتگو زمین خورده است و هرگز ازجا برنخواهد خاست» ، این نکته، هشداری تند بشمار میرفت . نقشه های او ، بهم خورده بود وامید های وی بنومیدی گرائیده بود . چهارده روز بعد ، یعنی روز ششم دسامبر که کتك خوردن وعقب نشستن سربازان هیتلر از حومهٔ مسکوآغاز شد ، نقشه ها وامید های اوبیش ازپیش ازمیان رفت .



دربیستم فوریهٔ سال ۱۹٤۲ ، حملهٔ متقابلهٔ ارتش سرخ که از بالتیك تادریای سیاه امتداد داشت ، ازشور وحرارت افتاد و درپایان ماه مارس ، موسم آب شدن یخ وبرف فرارسید و راهها وجاده‌هارا به باتلاقهای عمیق بدل کرد ... همین موضوع سبب‌شدکه در جبههٔ طولانی و خونین پیکار ، سکوت و آرامشی نسبی پدیدآید.

1 — Vologda 2 — Gorki

۳ــ ولوگدا که در سیصد میلی شمال شرقی مسکو قراردارد ، راه‌آهن مسکو به «آرخانگل» را کنترل میکرد . گورکــی در سیصد میلی سمت شرقی پایتخت شوروی واقع شده است .

حریفان ، هردو ، خسته وکوفته بودند .

گزارشی که نیروی زمینی آلمان درسیام ماه مارس سال ۱۹٤۲ داده است ، نشان میدهد که قوای آلمان‌در جنگهای زمستانی چه تلفات هراس‌انگیزی داده‌بود . ازمجموع ۱٦۲ لشکر نازیها که در شوروی می‌جنگیدند ، فقط هشت لشکر آمادهٔ حملات تعرضی‌جدید بودند . شانزده‌لشکر زره‌پوش هیتلریها ،تنها. ۱٤ تانك قابل استفاده داشت ، یعنی‌کمتر ازمیزان معمولی تانکهای یك‌لشکر ...

همان هنگام که سربازان نازی درحال استراحت و تجدید ساز وبرگ خود بودند، (درواقع مدتها پیش ازآن ، یعنی زمانی که هنوز درمیان برفهای نیمهٔ زمستان عقب می‌نشستند) هیتلر که اکنون فرمانده کل نیروی زمینی ونیز فرمانده کل قوای مسلح‌آلمان بود ، برای حملهٔ تابستانی آینده ، نقشه‌ها می‌چید وطرحهامیریخت. لیکن این طرحها باندازهٔ نقشه های سال پیش بزرگ وجاه‌طلبانه‌نبود. دراینوقت ، پیشوای نازی آن اندازه شعورداشت که دریابد قادر نیست همهٔ ارتشهای سرخ را دریك نبرد مضمحل ونابود کند .

او درنظر داشت که تابستان آینده قسمت اعظم قوای‌خود رادر جنوب شوروی متمرکز کند ،چاههای نفت‌قفقاز وحوزهٔ‌صنعتی دونتس و مزارع گندم **کوبان**(۱) را بتصرف درآورد و سپس در کرانه ولگا ، استالینگراد را بگیرد . بااینکار ، هیتلر میخواست به چندین هدف بزرگ برسد . این اقدام سبب میشد که شورویها از نفت وبیشتر مواد خوراکی وصنایع گوناگون که برای دوام جنگ سخت نیازمند آن بودند ، محروم شوند ودرعوض ، آلمانیها بنفت ومنابع غذائی که آنان نیز شدیدا بآن احتیاج داشتند دست یابند .

درست پیش‌از آنکه حملهٔ تابستانی آلمان آغاز گردد ، هیتلر به ژنرال **پاولوس** (۲) فرمانده ارتش ششم ، ارتشی که میرفت به‌سرنوشتی شوم ونکبت‌بار دچار آید، گفت : «اگر نفت مایکوپ و **گروزنی** (۳) را نگیرم ، آنوقت باید باین جنگ خاتمه دهم» .

استالین نیز میتوانست تقریبا همین حرف را بزند . اونیز برای ادامهٔ جنگ ، ناگزیر بود نفت قفقاز رادر دست داشته باشد . دراینجا بود که اهمیت‌استالینگراد مطرح شد. اگر نازیهااستالینگراد را میگرفتند ، آخرین شاهراهی که ازدریای خزر ورود ولگا میگذشت ، بسته میشد . لیکن اگر آن شهر سقوط نمیکرد ، تا زمانی که شورویها چاههای نفت را دراختیار داشتند ، میتوانستند

1 — Kuban　2 — Paulus
3 — Grozny

از اینراه بروسیهٔ وسطی نفت برسانند .
هیتلر گذشته از نفت که محرك تانکها و هواپیما ها و کامیونهای اوبود ، بافراد جنگی نیاز داشت تا صفوف سربازان از دست‌رفتهٔ خویش‌را پرکند . مجموع تلفات نازیها درپایان جنگهای زمستانی سال ۱۹۴۱ ، باستثنای بیماران ، ۱۶۷۸۳۵را تن بود وبرای جبران چنین تلفاتی ، آلمان قوای ذخیرهٔ کافی نداشت . «سازمان فرماندهی عالی» برای فراهم آوردن سربازان اضافی ، متوجه متحدین آلمان ، یابهتر بگوئیم . متوجه دول دست‌نشاندهٔ آلمان شد. زمستان آن سال ، فیلدمارشال کایتل باشتاب به «بوداپست» و «بخارست» رفت تا سربازان مجارستانی و رمانی (لشکرهای کامل) رابرای تابستان آینده گرد آورد . گورینگ و سرانجام خود هیتلر ، ازموسولینی تقاضا کردند که واحد های ایتالیائی رادراختیار ارتش آلمان گذارد .
گورینگ ، درپایان ماه ژانویهٔ ۱۹۴۲ ، وارد رم شدتاقوای امدادی ایتالیا را برای جنگ روسیه جمع کند . وی به موسولینی اطمینان دادکه اتحاد شوروی درسال ۱۹۴۲ شکست خواهد خورد وانگلستان در ۱۹۴۳ اسلحهٔ خود را زمین خواهد گذاشت . چیانو، «رایش مارشال» چاق (۱) راکه سینه‌ای پرنشان داشت ، تحمل ناپذیر یافت . وزیرامور خارجهٔ ایتالیا ، روز دوم فوریه دردفتر خاطرات روزانهٔ خویش نوشت : او مثل معمول «ورم» کرده است و وجودش را تحمل نمیتوان کرد» ودو روز بعد نگاشت :

گورینگ رم را ترك کرد . مادر مهمانخانهٔ «اکسلسیور» شام خوردیم و درحین صرف‌شام ، گورینگ از هیچ چیز جز گوهرهای خود حرف نزد. ودرواقع ، اوچند انگشتر زیبا برانگشتان خویش داشت ..... وقتی بایستگاه راه‌آهن میرفتیم ، گورینگ پالتوگشادی از پوست سمور پوشیده بود . پالتوی او چیزی حد وسط بالا پوشی که شوفرها در سال ۱۹۰۶ میپوشیدند و آنچه یك روسپی درجه اول در اوپرا میپوشد ، بشمار میرفت (۲) .

فساد و تباهی مرد شماره دو رایش سوم ، فزونی میگرفت .
موسولینی به گورینگ قول داد که درماه مارس ، دولشکر ایتالیائی را به روسیه بفرستد ، بشرط آنکه آلمانیها باین لشکرها توپخانه بدهند . ولی ، اضطراب وناراحتی دیکتاتور ایتالیا بسبب شکستهائی که متحد او در شوروی خورده بود، تاآن اندازه بود که هیتلر دانست وقت‌آن رسیده‌است‌که باید باردگر با دوست‌ومتحد خود ملاقات کند و برای او توضیح دهد که آلمان ، هنوز هم‌بسیار

۱ــ گورینگ ۲ــ «خاطرات روزانه چیانو» صفحات۴۴۳ــ۴۴۲

نیرومند است .

این ملاقات ، روز های بیست ونهم وسی‌ام آوریل سال ۱۹۴۲ در «سالزبرگ» صورت گرفت . چیانو داماد موسولینی که همراه او بود ، «پیشوا» را خسته و فرسوده دید . وی در دفتر خاطرات روزانهٔ خویش نوشت :

«شکستهای زمستانی آلمان در روسیه ، اوراسخت‌شکسته و فرسوده کرده است . برای اولین بار دیدم که بسیاری از موهای سر هیتلر سفید شده‌است».

وقتی کنفرانس آلمانیها و ایتالیائیها آغاز شد ، آلمانیها مطابق معمول ، دربارهٔ اوضاع واحوال سخنرانیهای غرا کردند و ریبن تروپ (وزیر خارجهٔ آلمان) وهیتلر به‌مهمانان ایتالیائی خود اطمینان دادندکه در روسیه و آفریقای شمالی و جبههٔ غرب ودر اقیانوسها ، همهٔ کارها بروفق مراد است . هیتلر وریبن تروپ ، این رازرابایاران ایتالیائی خویش‌درمیان نهادندکه حملهٔ تعرضی‌آیندهٔ ارتش آلمان در شوروی ، متوجه چاههای نفت قفقاز خواهد بود . دراین مورد، ریبن تروپ گفت :

وقتی منابع نفت روسیه تمام شود ، آن‌کشور بزانو درخواهد آمد . آنوقت انگلیسیها ... بما تعظیم خواهند کرد تاآنچه را که از امپراتوری دست وپاشکسته آنها باقی مانده است ، نجات‌دهند... آمریکا ، جزیك «بلوف» بزرگ چیز دیگری نیست ...

سپس نوبت سخن گفتن هیتلر شد. چیانو در دفترخاطرات روزانهٔ خود مینویسد :

هیتلر حرف‌زد ، حرف‌زد، حرف‌زد . موسولینی که عادت دارد خودش صحبت کند، ودراینجا عملا مجبور شده‌بود ساکت باشد ، ازاین موضوع رنج‌میبرد .

روز دوم ملاقات پس ازصرف ناهار، وقتی همه‌چیز گفته شده بود، هیتلر یك‌ساعت وچهل دقیقه پیاپی حرف‌زد . او ازبیان هیچ مطلبی فروگذار نکرد وراجع به‌جنگ وصلح ، مذهب و فلسفه ، هنرو تاریخ ، صحبت کرد. موسولینی ، بلااراده ، پشت سرهم به ساعت مچی خود نگاه میکرد ... بیچاره آلمانیها که مجبورند هرروز این حرفهارا بشنوند ، و من مطمئنم که وقتی هیتلر صحبت میکند ، آلمانیها قبلا ازهرژست وکلمه ومکث وتوقف او آگاهند وآنراز «بر» میدانند . ژنرال یودل پس ازیك مقاومت مردانه ، بالاخره میدان را خالی‌کرد ورفت تاروی نیمکت مبلی بخوابد . کایتل تلوتلو میخورد وچیزی نمانده بود که بیفتد ، ولی توانست خودش را سرپا نگاهدارد . او آنقدر به هیتلر نزدیك بود که نمیتوانست برود. (۱)

علیرغم پرحرفیها ، یا شاید بسبب همین پرگوئیها ، هیتلر

۱ـ «خاطرات روزانه چیانو» صفحات ۴۷۹ـ۴۷۸

از موسولینی قول‌گرفت که برای جبههٔ روسیه «گوشت‌دم توپ» بیشتری بگیرد. ازاین لحاظ، موفقیت او وکایتل در تمام کشور های تابع آلمان آنقدر زیادبود که «سازمان فرماندهی عالی» حساب کردکه برای حملهٔ تابستانی، ۵۲لشکر «متحد» آلمان را دراختیار خواهد داشت. باین معنا: ۲۷ لشکر رمانی، ۱۳ لشکر مجارستانی، ۹لشکر ایتالیائی، ۲ لشکر اسلواك ویك لشکر اسپانیائی.

این لشکرها، یك چهارم تمامی نیروی دول «محور» را در جبههٔ شوروی تشکیل میداد. از چهل و یك لشکر جدید که قرار بود بخش جنوبی جبههٔ جنگ را تقویت کنند، یعنی همانجائی راکه بنابود ضربهٔ اساسی آلمان فرود آید، نیمی ازقوای محور یا ۲۱ لشکر آن، مرکب از ۱۰ لشکر مجاری و٦ لشکر ایتالیائی و۵ لشکر رمانی بود. هالدر وبسیاری از ژنرالهای دیگر، مایل نبودند که بااینهمه لشکر «بیگانه» دست بیك چنین کار خطیری زنند. زیرا (اگر مطلب را بالحن ملایمی بیان کنیم) بعقیده آنها ارزش جنگی این سپاهیان خارجی «مورد شك وتردید» بود. ولی چون خود نازیها ازلحاظ نیروی انسانی در مضیقه بودند، این کمك را بابی‌میلی پذیرفتند و این تصمیم، بزودی ببروز فاجعه‌ای که‌پیش آمد، کمك کرد.

***

در تابستان آن سال، سال ۱۹٤۲، ستارهٔ اقبال آلمان باردگر درخشیدن گرفت. نازیها، حتی پیش از حملهٔ عظیم‌تابستانی خویش به‌قفقاز و استالینگراد و پیشرفتی پرشتاب درآن سامان، درشمال آفریقا به پیروزی درخشانی نائل آمدند.

روز بیست و هفتم ماه مه سال ۱۹٤۲، ژنرال **رومل** حملهٔ تعرضی خود را در صحرای آفریقا دوباره آغاز کرد. رومل، بدستیاری «سپاه آفریقائی» مشهور خویش (مرکب از دو لشکر زره‌پوش و یك لشکر پیادهٔ موتوریزه) وهشت لشکر ایتالیائی که یکی از آنها زره‌پوش بود، ضربات خودرا برق‌آسا برسر انگلیسیها فرود آورد و بزودی ارتش صحرائی انگلیس را بسوی مرز مصر فرار داد....

بیست ویکم ژوئن، رومل طبروق، یعنی کلید سنگر صحرائی انگلیس را بتصرف درآورد. این، همان شهری بود که درسال ۱۹٤۱ نه ماه مقاومت کرده بود تا سرانجام نجات یافته بود. دو روز بعد، سردار فیروزمند نازی وارد مصر شد....

در اواخر ماه ژوئن، رومل در **العلمین** شصت و پنج میلی

اسکندریه ودلتای نیل‌بود .. به‌نظر بسیاری ازسیاستمداران‌مضطرب و گیج و مبهوت متفقین که روی نقشه خم شده بودند و بدقت‌آنرا مینگریستند ، چنین میرسید که اینك ، دیگر هیچ نیروئی توانائی پیشگیری از پیشرویهای رومل را نخواهد داشت و چیزی نمانده است که سردار نازی بافرود آوردن یك ضربهٔ مرگ آور یعنی فتح مصر ، کار انگلیسیها را بسازد . و آنوقت ، اگر قوای امدادی باو رسد، برق‌آسا بسوی شمال شرق پیش رود وچاههای عظیم نفت شرق میانه را تسخیر کند و سپس به‌قفقاز رسد و در شوروی ، بارتشهای آلمان که همانزمان از جانب شمال پیشروی خویش را بسوی آن ناحیه آغاز کرده بودند ، پیوندد .

برای متفقین ، یکی از تاریکترین لحظات جنگ و برای « محور » ، یکی از درخشانترین دقایق آن فرا رسیده بود ...

در شمارهٔ آینده :

نبردی که سرنوشت جهان را دگر گونه ساخت

کتاب کوچه کتاب کوچه



متل سیستانی « شنگول ومنگول »

پنیرك وشنیرك وخاکستریك

یك بزی سه‌کعر (۱) . اسمشان پنیرك وشنیرك و خاکستریك (۳) بود . بزك هرروز به‌صحرا بچرا می‌رفت . یك‌روز گرگی آمد وپنیرك وشنیرك را خورد . خاکستریك خودرا در دمل (٤) تندو (٥) خاکستری نمود ، و گرگ اورا ملتفت نشد (گرگ متوجه اونشد). وتوی آل (٦) خودرفت .

وقتی‌که بزك آمد ازدرکوله (۷) پنیرك وشنیرك را صدا زد ولی جوابی نشنید . چون مرتبهٔ دیگر آنهارا آواز داد، خاکستریك جواب‌داد ودم‌کوله آمد . بزك پرسید : « پنیرك و شنیرك کجا هستند ؟» خاکستریك قضیه را برای‌بزك گفت.

فوری بزرك ورسر (۸) آل شغال (۹) رفت و توپ توپ (۱۰) نمود .

شغال گفت :

کیه توپ توپ می‌کنه ؟ Kiye tup, tup mikone?

گچگ ونن می‌خره ، خاك می‌ریزه !

Gocag o non meyxore, xâk mey rayza!

بزك گفت :

من بزك جنگلی شا ، Man bozak e jangoli ye wâ,

می‌زن دوپا دوپا ،
که خرده پنیر منه ؟
که خرده شنیر منه ؟
که میدن جنگ داره ؟

Meyzano du pâ du pâ,
Ke xorda paner e mna?
Ke xorda waner e mna?
Ke meydon e jang dâra?

شغال گفت :

نخردا پنیرتر .
نخرداشنیرتر .
نه تیر و توفنگ‌دار .
نه میدن جنگ‌دار .

Na xordâ paner e tra.
Na xordâ waner e tra
Na tir va tufang dâro.
Na meydon e jang dâro.

باز بزك ورسرآل گرگ رفت وتوپ توپ کرد .گرگ گفت : کیه توپ توپ می‌کنه ؟

گچگ نن می‌خره ، خاك می‌ریزه .

بزك گفت : من بزك جنگلی شا ،

می‌زن دوپا دوپا .
که خرده پنیر من ؟
که خرده شنیر من ؟
که تیر وتوفنگ‌دار ؟
که میدن جنگ‌دار ؟

گرگ گفت :

مه خاردا پنیرتر ،
مه خاردا شنیرتر ،
مه تیروتوفنگ‌دار ،
مه میدن جنگ‌دار ،

Me xârdâ paner e tra,
Me xârdâ waner e tra,
Me tir va tufang dâro,
Me meydon e jangdâro.

بزك وگرگ میدان زورآزمائی خودرا لب نور (۱۱) معین کردند . بزك فردا قبل‌از آن‌که سروعده‌گاه برود ، اول نزد آهنگر ده رفت وشاخهای خودرا نزد اوتیزکرد وپس‌از آن لب نورآمد وبه‌گرگ گفت : شرط اول من وشما این‌است که هرکه آب بیشتر بخورد اومرده (۱۲).

گرگ شروع‌کرد بخوردن آب حالا نخور وکی‌بخور . ولی بزك به‌دروغ پوز (۱۳) خودرا روی آب‌گذاشته بود ولی هیچ آب نمی‌خورد . اما گرگ باندازه‌ای آب خورد که شکمش پر (۱٤) شد .

بزك بعد به‌گرگ‌گفت : شرط دوم این‌که هرکه ازاین ور نهر به‌آن ورنهر بپرد ، همان مرده . گرگ چون آب زیادی خورده بود بطوری‌که قادر نبود خود را بجنباند . بمحض این‌که خواست ازنهر بپرد لب نهر افتاد . بزك زود بادوشاخ تیز شده خود شکم اورا درید و پنیرك وشنیرك خودرا از توی آن بیرون‌کشند .

خدا امتو (۱۵) که مراد (۱٦) انه (۱۷) داده مراد
همگی بنده‌گن (۱۸) خابدی (۱۹) .

***

برگردانده گفتگوی بز وشغال وبز وگرگ به‌فارسی ادبی

شغال گفت :
کیست تاپ تاپ می‌کند ؟
بچه‌ها نان می‌خورند ، خاك می‌ریزد .

بزك گفت : من بزك جنگلی شاه
می‌زنم دوپا دوپا
کی خورده پنیر مرا ؟
کی خورده شنیر مرا ؟
کی تیر وتفنگ دارد ؟
کی میدان جنگ دارد ؟

شغال گفت : نخورده‌ام پنیر ترا ،
نخورده‌ام شنیر ترا ،
نه تیر و تفنگ دارم ،
نه میدان جنگ دارم .

***

گرگ گفت : من خورده‌ام پنیر ترا ،
من خورده‌ام شنیر ترا ،
من تیر وتفنگ دارم ،
من میدان جنگ دارم .

گردآورنده : **غلامعلی ارباب**

***

---

۱ ــ کهر Kâra : بزغاله (درفرهنگها به‌معنی بچه پرشکم آمده است) ۲ــ دشت dewt: داشت ۳ ــ Paneirak, waneirak va xâkestarika ٤ــ دمل dommol : دنبل ، سوراخ پائین تنورکه خاکستر تنوررا از آن بیرون می‌کنند . ٥ــ تندور tandur : تنور ٦ــ آل âl : لانه حیوانات وپرندگان ۷ــ کوله Kula : آلونك ، خانهٔ گلی وکوچك حیوانات ۸ــ ورسر : برسر ۹ــ شغال Waqâl ۱۰ــ تاپ تاپ : صدائی‌که اززدن پابرجائی بلند می‌شود ۱۱ ــ نور Novar : نهر ۱۲ــ مرده Marda : مرداست ،کنایه ازدلیری و مردانگی است . ۱۳ــ پوز Puz : پوزه ۱٤ــ پر Pro : پر، مملو ۱٥ــامتو Amto : همان‌طور ۱٦ــ مراد Mrâd : مراد ، آرزو ۱۷ــ انه Ona : آن‌را ۱۸ ــ بندگن Bandagon : بندگان ،آفریدگان ۱۹ــ خابدی Nâbdya :خودرا بدهد ★ ازفرستندهٔ محترم تقاضا می‌کنیم برای مابنویسند آیا کلمات (من ، تر ، مراد وبدی) به‌معنی (مرا ، ترا ، آرزو وبدهد) در تلفظ‌سیستانی باسکون حرف‌اول ادا می‌شود ، همچنین بفرمائید « یاء » پنیرك وشنیرك مجهول تلفظ می‌شود یانه .

واژه نامه

پیاز
پیدا
پیر
پیرارسال
پیراهن
پیش
پیشانی
پیمانه
پیه

((ت))

تابستان
تاج خروس (٤٧)
تازه (٤٨)
تار
تاریك
تاقچه
تب
تبر
تبریزی
تپاله
تپه
تخت
تخته
تخم
تخم چشم
تخم مرغ
تر (١)
ترش
تره (٢)
تشنه
تقلی (٣)
تك (٤)
تگرگ
تلخ
تله
تن
تنبل
تند
تنگ (٥)
تنگ (٦)
تنگه
تنور
تنها
توبره (٧)
توت
توله سگ
ته (٨)
تیر (٩)
تیز (١٠)
تیشه
تیغ (١١)

ج

جا
جاده
جارو
جاری (١٢)
جان
جانور
جرقه
جعل (١٣)
جغد (١٤)
جفت (١٥)
جگر
جلو
جنگل
جنوب
جو (١٦)
جواب
جوان
جوجه
جوجه خروس
جوجه مرغ
جوراب
جوی
جیب
جیرجیرك (١٧)
جیغ (١٨)

چ

چادر (١٩)
چارق (٢٠)
چاق (٢١)
چانه (٢٢)
چانه (٢٣)
چاه
چاهك
چپ (٢٤)
چراغ
چراگاه
چرب
چربی
چرخ خرمن‌کوب
چرخ نخ‌ریسی
چرك
چرم
چشم
چشمه
چلاق (٢٥)
چلچله (٢٦)
چمن
چنار
چوب
چوپان
چینه‌دان (٢٧)

ح

حاصل (٢٨)
حاصلخیز
حاکم
حالا
حجامت (٢٩)
حجامت‌گر
حجلهٔ عروس
حرام
حرامزاده
حشم (٣٠)
حصبه (٣١)
حصیر (٣٢)
حصیرباف
حلال
حلالزاده
حلبی
حلبی‌ساز
حلقهٔ نامزدی
حلوا (٣٣)
حلیم (٣٤)
حمام
حمام زایمان
حمامی (٣٥)
حنا
حنابندان (٣٦)
حنجره (٣٧)
حوض
حوضچه
حوله
حیاط
حیوان

روزنه (۷۳)	**زوی پا**	**ریگ**
روزه	**ریسمان**	**ریگزار**
روشن	**ریش**	**ریواس**
روغن	**ریشه**	

۴۷ ـ گیاهی‌است یك ساله و گلدار ، گلهای این گیاه کوچك و به شکل خوشه یاتاج بهم‌چسبیده‌است . ۴۸ ـ نو ، در برابر«کهنه» و «بیات» .

۱ ـ خیس ، نمدار ، در برابر «خشک» ۲ـ گندنا ، نام گونه‌ای سبزی خوردنی است ۳ـ Toqoli : گوسفند شش ماهه ۴ ـ Tok :نوك ۵ ـ Tong ۶ ـ Tang ۷ ـ کیسه بزرگ بندداری که درآن کاه و جو یا یونجه می‌ریزند و برسر چاروا می‌اندازند تاکاه‌وجو یا یونجه آن را بخورد ، کیسه‌بنددارشکارچی و مسافر که درون آن توشه راه خودرا می‌گذارند . ۸ ـ ـ بن ۹ـ چوب دراز راست، تنه بلند درخت‌که آن را برای ساختن سقف خانه و کارهای دیگر آماده کرده باشند . ۱۰ ـ در برابر «کند» ۱۱ ـ خار ۱۲ ـ یار، یاد ، دوزن که زن دوبرادرند ۱۳ ـ Goal :سرگین‌گندله‌کن ، و آن جانوری است سیاه‌و پردار و زشت ۱۴ ـ بوم ۱۵ ـ زوج دربرابر «تاق» ۱۶ـ نوعی غله ۱۷ ـ حشره‌ای است که آواز او «جیرجیر» است . ۱۸ـ دادوفریاد ۱۹ ـ روپوش یا پارچه دوخته‌ای که‌زنان‌برسر می‌اندازند وهمه تن آنهارا می‌پوشاند. ۲۰ ـ چارغ ، پای افزاری است بی‌رویه که بیشتر روستایان آن را می‌پوشند . ۲۱ ـ فربه ۲۲ـ زنخ ۲۳ ـ گنده خمیر ، خمیر گلوله‌کرده‌ای که آن را با وردنه پهن وتنگ می‌کنند . ۲۴ـ یسار ، در برابر «راست» ۲۵ ـ Colaq :شل ولنگ ۲۶ ـ پرستو ۲۷ ـ حوصله مرغان ، کیسه‌ای است که میان دهان و معده مرغان است ، و دانه‌های غذایی درآن جمع و نرم‌می‌شود ۲۸ ـ محصول ، غله و میوه‌ای که از کشت یادرخت به دست می‌آورند . ۲۹ خون گرفتن از تن بوسیله بادکش کردن‌باشاخ و سپس تیغ زدن آن . ۳۰ ـ همه‌گاووگوسفندو بز اسب‌و استر وخر وشتری‌که‌کسی دارد. ۳۱ ـ نوعی بیماری است‌که باتبی سخت وطولانی همراه است ۳۲ ـ بوریا ۳۳ ـ تمام حلواهای گوناگون یادداشت شود ۳۴ـ هریسه، غذایی است که از گندم و گوشت می‌پزند و هنگام پختن ، آن را با تخماق یا گوشت‌کوب بزرگ له ونرم می‌کنند ، و هنگام خوردن بر روی آن روغن وشکر و دارچین می‌ریزند .۳۵ ـ گرمابه‌دار ، ۳۶ ـ جشنی است که در مراسم عروسی برپا می‌دارند ۳۷ ـ نای‌گلوکه ازآن صدا درمی‌آید ۳۸ ـ تیغ‌گیاه ۳۹ـ جانور کوچکی است‌که پشت آن پراز خار است .۴۰ـ تهی ، در برابر «پر» ۴۱ ـ ناپخته ۴۲ـ چربی که بر روی شیر نجوشانیده گرد می‌آید. ۴۳ـ جعل ، سرگین گردان ۴۴ ـ نام خرماهای گوناگون یادداشت شود ۴۵ ـ از گندمیان صنعتی از دسته غلات ، دارای ساقه‌های‌نازك و محکم . ۴۶ ـ گاوآهن ، نام قسمتهای گوناگون آن باشرح و طرح یادداشت شود . ۴۷ ـ مشك ۴۸ ـ داربر Dabor ،درخت سنبه ، دارنمك (شیرازی) دارتك Dartok (آشتیانی) پرنده‌ای است سبزرنگ‌که درختان‌را با منقار خود سوراخ می‌کند. ۴۹ ـ زنی‌که بچه دیگری راشیر دهد . ۵۰ ـ خالو ۵۱ ـ باب ۵۲ ـ کامل وسالم ۵۳ ـ تشك ، نهالی، بستر ، زیراندازی‌که در میان آن پنبه‌گذاشته باشند و برروی آن بخوابند ۵۴ ـ ناسزا ، فحش ۵۵ ـ سخت ۵۶ ـ دعوی : زدوخوردی‌که میان دوکس یا بیشتر رخ می‌دهد ۵۷ ـ دایره ۵۸ ـ Dom ـ ۵۹ Dam : نفس ۶۰ـ Dmal : کورك ۶۱ ـ استخوانهای ۶۲ ـ شیره خرما و انگور و مانند آنها ۶۳ـ روستا ۶۴ ـ آزگوره ، بی‌اختیار گشودن‌دهان در اثر خستگی و بی‌خوابی ۶۵ ـ دیگچه ، دیگ‌کوچك ۶۶ ـ کشتی که با آب باران سبز می‌شود و به‌بارمی‌آید ۶۷ ـ سر ۶۸ـ رخساره وروی ۶۹ ـ جامه ، لباس و هرچیز پوشیدنی ۷۰ ـ مراد ما کشاورز و برزگر است ۷۱ ـ بر ، روی هرچیز ، برابر «پشت» ۷۲ ـ روح ، جان ۷۳ ـ روزن ، دریچه ، سوراخ

برگزیده آثار استادان

شطرنج شوروی



در سال‌های اخیر استادان شطرنج شوروی تسلط و فرمانفرمائی مطلق خود را برعرضه شطرنج حفظ کرده و درتمام مسابقات جهانی قهرمان اول یکی از بازیکنان آنها بوده است.

تنهادرسال‌اخیر بودکه **فیشر** شطرنجباز جوان امریکائی برای اولین مرتبه در مسابقات **انترزونال** اول شد و این سد جادوئی را درهم شکست.

در آوریل ۱۹۶۲ قهرمان شطرنج انگلستان **کلارک P. H. Clark** چند نمونه از بهترین آثار استادان شطرنج شوروی رابعنوان نمونه‌هائی ازشاهکار و ریزه‌کاری شطرنج منتشر کرده است که بتدریج ترجمه این مطالب را در اختیار شما میگذاریم. بازی‌های این هفته در شروع بازی **«روئی‌لوپز»** انجام شده که کاملا یك شروع بازی بررسی شده می‌باشد. دراین بازیها مهارت استادی مشخص میشود که از اشتباه ناچیز حریف در گسترش یا تاخیر درقلعه رفتن به‌نحو قاطعی استفاده کرده‌اند.

مسابقات دوره‌ای جمهوری های شوروی ۱۹۶۰

شروع بازی : روئی‌لوپز

سیاه : زاسلاوسکی سفید : خودکو

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	a7 — a6
4	F — a4	b7 — b5
5	F — b3	C — a5
6	O — O	....

سفید می‌توانست با ادامه زیر یك بازی‌ترکیبی و وحشی را بوجود بیاورد.

(6 F×P+!? R×F 7 C×e5+ ....)

6	....	C × F
7	a2 × C	d7 — d6
8	d2 — d4	F — b7

تامانوف استاد معروف شوروی که دراین شروع بازی مهارت و مطالعه دارد به حرکت **f1 — f6** .... 8) معتقداست‌چون وضع پیاده شاه سیاه را مستحکم‌تر می‌کند، باحرکت متن بازی سفید می‌تواندپس از تعویض پیاده‌ها باحرکت (**D — e2**) وباتکیه به برتری گسترش خود وضع‌برنده‌ای پیدا کند.

9 C — c3 C — f6
10 D — e2 p × p
11 C × d4 F — e7
12 T — d1 b5 — b4 ?

سیاه با انتظار یکی از ادامه‌های زیراقدام باین حرکت کرده است.

(13 Cd5, C × C 14 P × C, D d7
15 Te1, O — O 16 D × F, Te8!)

***

(13 C a2, F × P 14 C × P, Dd7
15 T × p, T × T 16 C × T, O — O

که دراین صورت امکان حملات متقابلی راپیدا می‌کنند، ولی سفید نقشه عمیقی را پی‌ریزی می‌کند ...

13 e4 — e5! C — d7

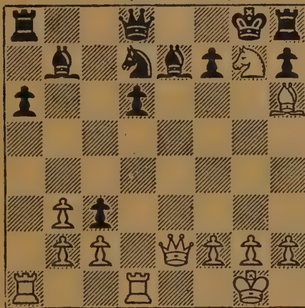
در صورت P × P ...., 13) سفید باحرکت (C — f5 .... 14) پیروزی سریعی‌پیدا می‌کرد.

14 P × P P × P
15 C — f5! P × c
16 C × g7 +! ....

این حرکت از (C × d 6 +) 16) بمراتب قوی‌تر است زیرا :

16 .... R — f8
17 F — h6 R — g8

Black (Zaslavsky)



White (Khodko)

طوفان نزدیك میشود ! سفید درآستانه پیروزی قرار گرفته است ولی نمی‌تواند از (D — g4 18) استفاده‌کندزیرا (C — f6 .... 18) و (C — e4 .... 19) نقشه سفید را عقیم می‌کند، به‌نظر شما بهترین حرکت سفیدچیست ؟

18 C — e6 !! ....

سیاه باید از بین ماتی و از دست‌دادن‌وزیر یکی را انتخاب کند ولی سیاه با از دست دادن سوار اضافی خود از ماتی‌جلوگیری میکند.

18 .... F — f3

حال اگر وزیر سفید فیل را بگیردسیاه هم اسب سفید را معلوم می‌کند.

19 P × F D — c8
20 R — h1 f7 — f6

در لحظه‌ای که سیاه محل فراری برای‌شاه خود پیداکرده است سفید یك حرکت غیرمنتظره با اسب خود انجام میدهد.

21 C — d8!! ....

سیاه تسلیم میشود زیرا سفید حـرکت C — e5 .... 21را با (D × C!) 22 جواب‌خواهد داد.

مسابقات بخاطر کسب عنوان استادی شطرنج باشگاه ترود ـ ۱۹۶۱

سفید : کوئی‌فان — سیاه : چرنوف

	سفید	سیاه
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	f7 — f5
4	d2 — d4	....

حرکت صحیح (4 C — c3) است.

4	....	f5 × P
5	C × e5	C × C
6	P × C	C7 — c6!
7	C — c3!?!	....

بازاء هرحرکت دیگر سیاه پس ازکیش‌دادن با وزیر و گرفتن پیاده شاه ، بازی سفید دچار اشکال فراوان میشد.

7	....	P × F
8	C × e4	d7 — d5
9	P × P e.p.	C — f6
10	D — d4!	....

این حرکت از ادامه‌ای که توسط **کرس** تئوریسین بزرگ شطرنج ارائه داده شده است بهتر است، راهی راکه **کرس** نشان میدهد چنین است:

(10 F g5, D h5 + 11 Fd2, b4)

***

(10 O — O, C × C 11 Dh5 +, g6
12 De5 +, R f7)

ولی راهی را که دراین بازی اختیارکرده‌اند بنظر میرسد بهتر باشد.

10	....	C × C
11	D × C +	R — f7
12	D — d5 +	F — e6

سیاه میخواهد بازاء قربانی یك پیاده‌وزیر را از مرکز منحرف سازد وسوارهای خود را گسترش دهد.

13	D × b7 +	R — g6

اگر شاه سیاه به‌خانه g8 میرفت سفید باحرکت f4 — F سوارهای سیاه را فلج میکرد.

14	h2 — h4!	D — e8?
15	h4 — h5 +	R — f6
16	F — e3	F × d6
17	O — O — O	T — d8

Black (Chernov)



دیاگرام روبرو وضع بازی را در این لحظه نشان میدهد، سفید بسرعت بازی را به نتیجه میرساند، آیا می‌توانید بهترین حرکت ممکن سفید را حدس بزنید ؟

18 F — g5 + R — f5

با توجه به ادامه زیر، گرفتن این قبیل برای سیاه ممکن نبود.

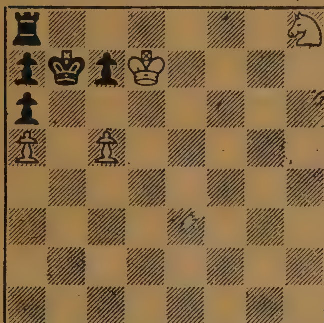
(18 ...., R × F 19 D × g7 +)

19 g2 — g4 R × P
20 T h — g1 + R × P
21 D — f3 + ...

سیاه تسلیم می‌شود.

بررسی صحنه‌های شطرنج

F. S. Bondarenko



در دیاگرام روبرو نوبت حرکت باسفید است، سفید بازی را شروع کرده و می‌برد درحالی‌که سیاه از حیث ماتریال برتری دارد، آیا می‌توانید راه پیروزی سفید را پیدا کنید؟

1 C5 — C6 + R — b8
2 R — e8 R — c8
3 C — g6 R — b8

اگرسیاه رخ را درستون b قرار میدادبلافاصله باکیش اسب مات می‌شد.

4 C — h4 R — c8
5 C — f5 R — b8
6 C — e3 R — c8
7 C — d5 R — b8
8 C — b4 R — c8
9 C × p T — b8
10 C × T R × C
11 R — d8 ....

سیاه تسلیم میشود زیرا سفید بدون‌مانع پیاده ستون C خود را فرزین‌میسازد.

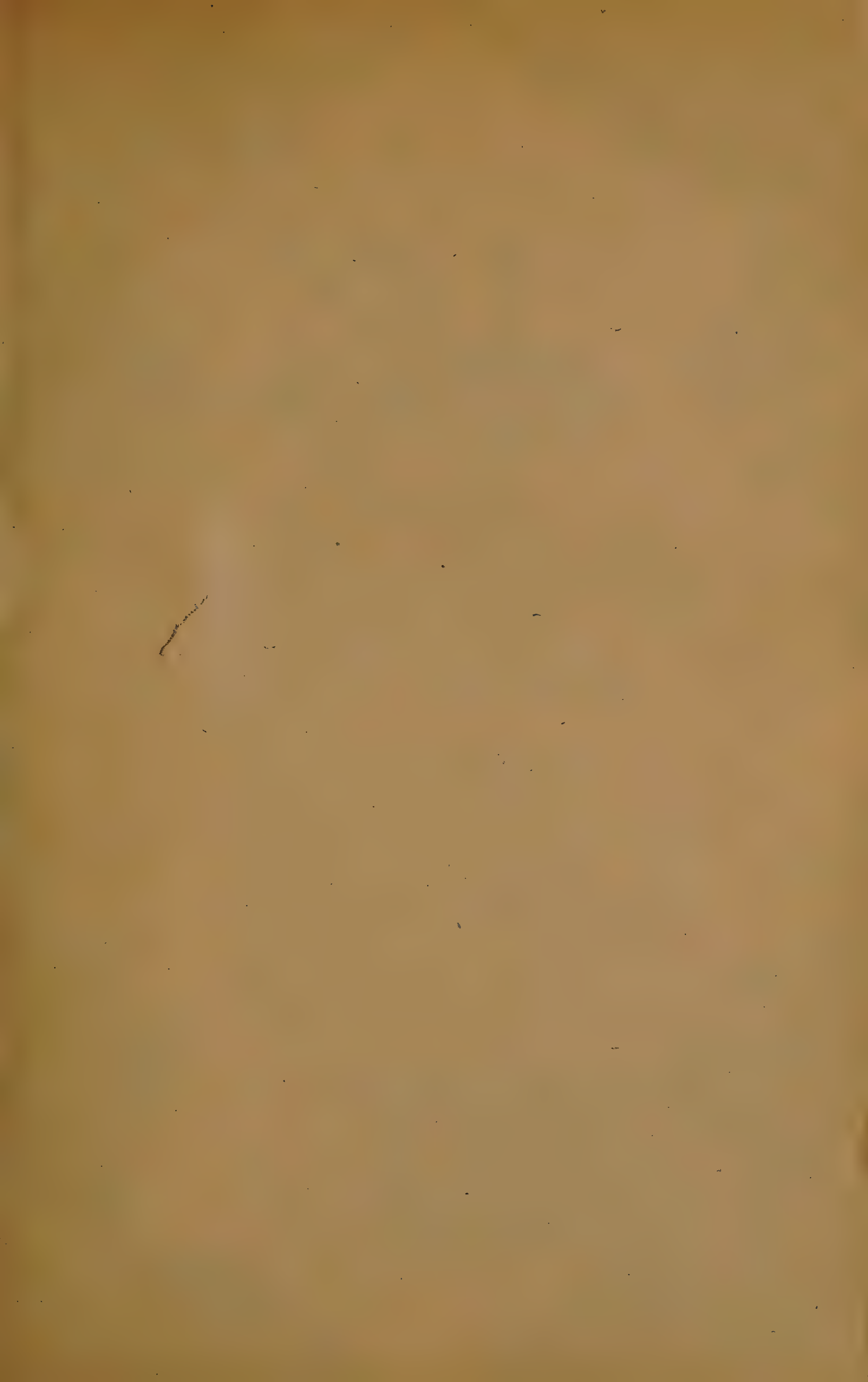


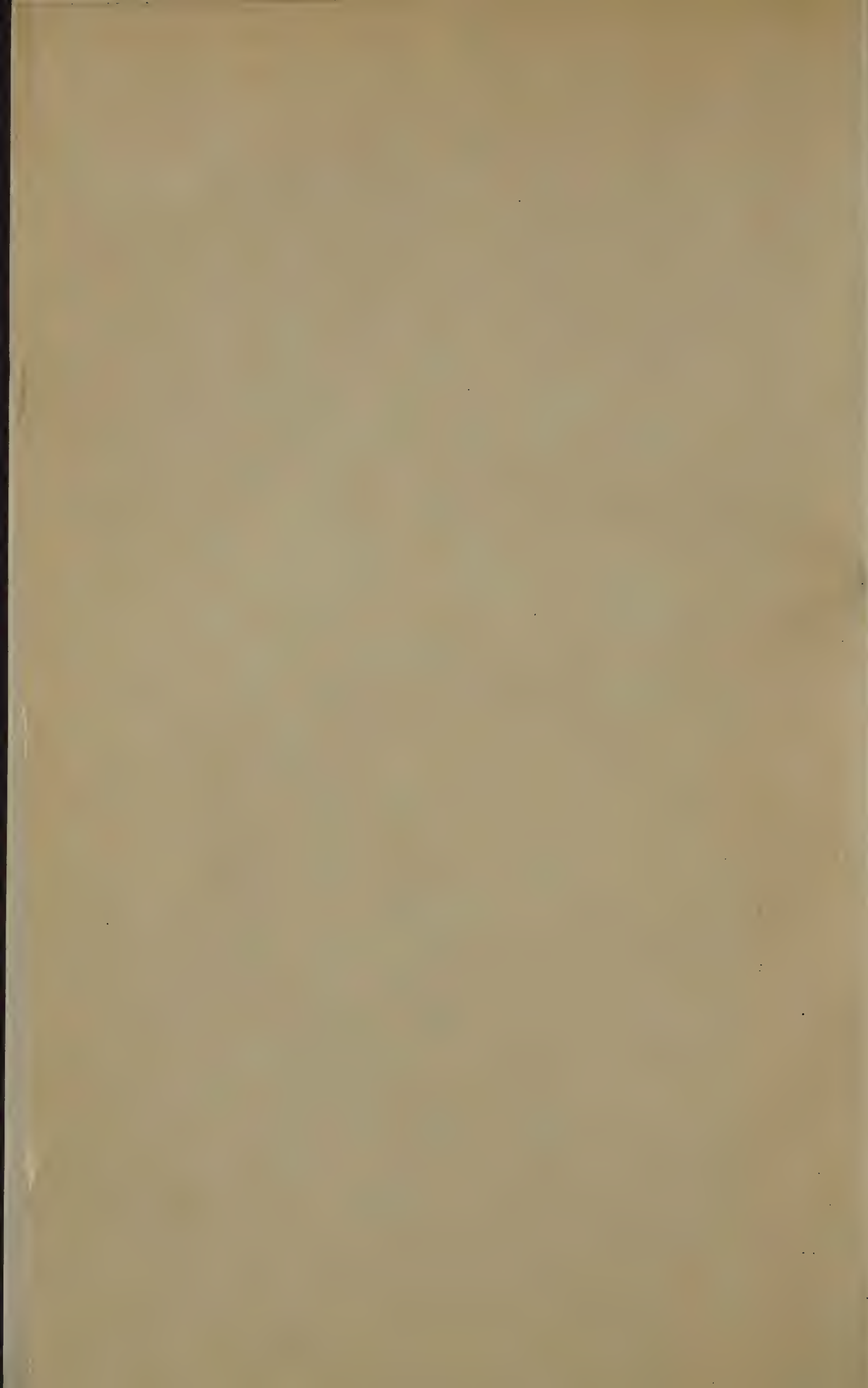
کتاب ماه

اولین شماره

با این مطالب :

نیهیلیسم ، بیماری قرن .
غرب زدگی ، درد اساسی ما .
اسکندرگجسته یا اسکندر بزرگ .
وسوسه غرب ، مشکل ممالك عقب مانده .
بحثی دربارهٔ درآمد ملی ایران .
چهار افسانه از خاوردور .
و یك افسانه از مصر فراعنه .
سفرنامه‌ای ازاسرائیل .
دوگزارش ایرانی از آلمان و ایتالیا ـ
پانزده صفحه‌قضاوت‌دربارهٔ «بی‌ئنال» سوم
نمایش ها ـ کتابها ـ اخبار هنری
با قضاوتی صریح .





آنچه تاکنون منتشر شده است:

۱ ـ فیل در پرونده	برانیسلاونوشیج
۲ ـ بچه های عموتوم	ریچارد رایت
۳ ـ بیگانه‌ای در دهکده	مارک‌تواین
٤ ـ تپلی ـ فرار	موپاسان ـ اشتاین‌بك
٥ ـ باتلاق	میکاوالتاری
٦ ـ کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ ـ قرعه برای مرگ	کاچا
۸ ـ اندیشه	آندریف
۹ ـ بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ ـ مالی‌نی	تاگور
۱۱ ـ نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ ـ ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ ـ یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
۱٤ ـ نردبان خطر	ویلیام‌آیریش
۱٥ ـ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ ـ گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ ـ لبخند خونین	آندریف
۱۸ ـ سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ ـ شهر بی ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ ـ واسکاسرخه	ماکسیم‌گورکی
۲۱ ـ دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ ـ سوسانوئوجنگاورپیر	ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا
۲۳ ـ ۲٤ ـ پرواز شبانه	انتوان‌سن‌تگزوپری
۲٥ ـ بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ ـ نفرین	تنسی‌ویلیامز
۲۷ ـ باباسرگئی	لئون‌تولستوی
۲۸ ـ باران‌ساز	ریچاردناش
۲۹ ـ جف‌سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ ـ زنی‌که محله‌ای را نابود کرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ ـ در گرانه‌رود	ریچارد رایت



